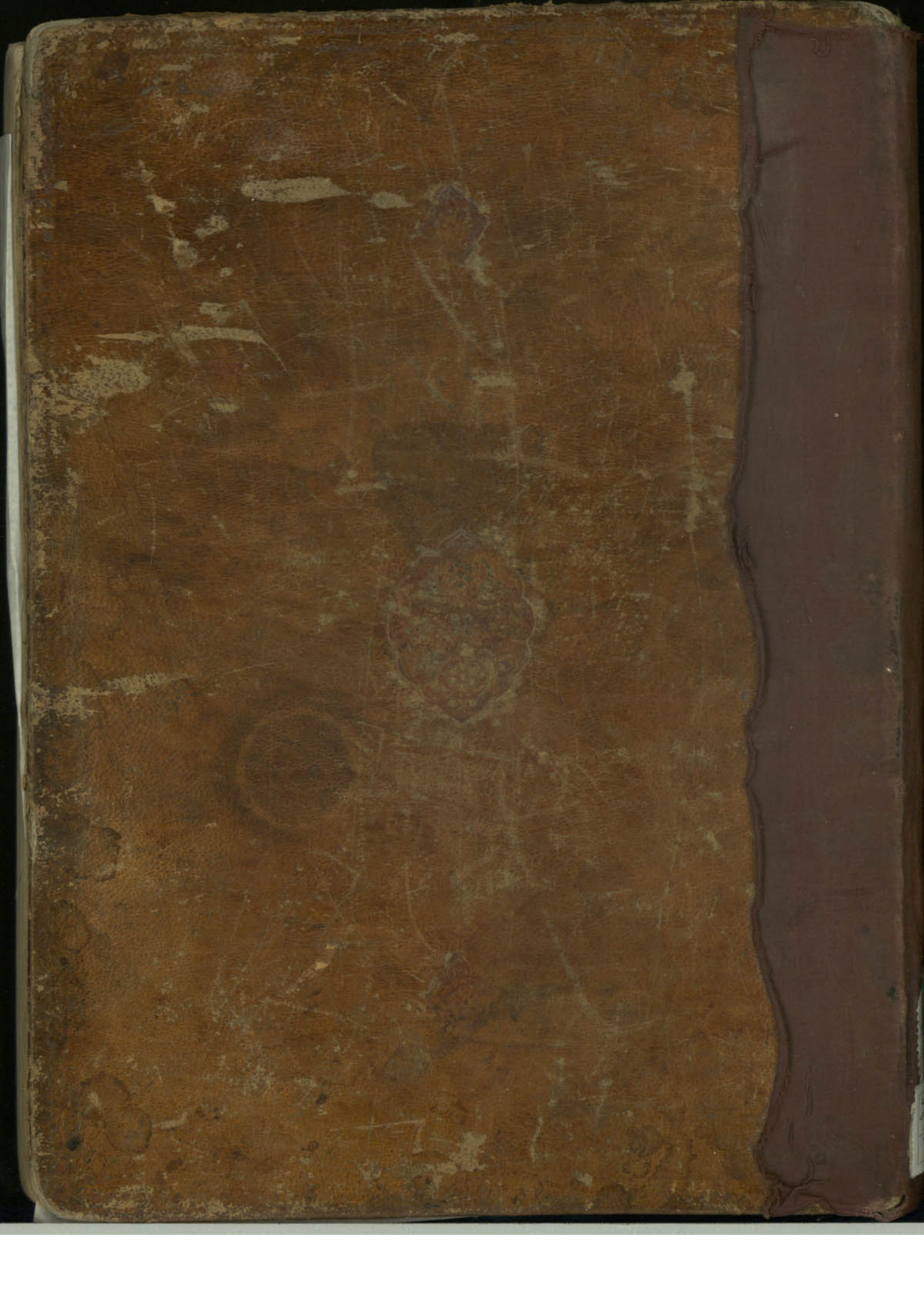



جلد اول مجمع التواریخ حافظ ابرو
le livre
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب زبدة التواریخ جلد اول
مؤلف نورالدین لطف الله - حافظ ابرو
موضوع
شماره ثبت کتاب
78159
بازرسی شد
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
خطی
3279

بسم الله الرحمن الرحیم

آغاز کتاب و اپستانها فهرست ممالک سپاس بی‌قیاس و حمد و ثنا و آفرین مالک الملکی را که انشاء موجودات بلوامع انوار قدرت اوست و ابداع مکونات شمه از آثار شوکت و عظمت او هو الاول والآخر والظاهر والباطن اولی نه بتقدم و بدایت آخری نه بتأخر و نهایت ظاهری نه ببروز و اشتهار باطنی نه بکمون و استتار فتعالی الله الملک الحق لا اله الا هو رب العرش الکریم حکیمی که در تدبیر امور ملک و ملکوت و ترتیب عوالم لاهوت و ناسوت بوزیر و مشیر و ظهیر و نصیر محتاج و مفتقر نگشت ذو الملک الدایم بلا وصمة الزوال والتغییر ولله ملک السموات والارض وهو علی کل شیء قدیر پادشاهی و سلطنت او را مسلم است که ملک بی‌مر او از نقیص زوال و نکبت تحویل و انتقال مصون و مأمون است و حشمت و عظمتش از مذلت انقضا و مهانت انقطاع و انتها مبرا و مبرا فسبحان الذی بیده ملکوت کل شیء والیه ترجعون پادشاهی که پادشاهان را پادشاهی از فیض رحمت اوست و این همه طول و عرض حشمت و جاه فضله از نوال نعمت اوست قادری که زواهر علوی را با جواهر سفلی در یک رشته وجود کشید و طبایع و عناصر را از روی جهل بایکدیگر بحسب سازکاری کرامت فرمود تا امتزاج ایشان بوجهی از وجوه تناسب و نوعی از انواع تکافی چندین هزار خلایق و موجودات عالم کون و فساد بقدرت و مشیت بی‌علتش ظاهر گشت و بکرم عمیم و نعیم جسیم از خزانه اعطی کل شیء خلقه ثم هدی هر یک را از آحاد کائنات بخلعت صورتی در خور مخصوص کرد و بلطف کامل بود شامل از جامه خانه انا کل شیء خلقناه بقدر هر فردی از افراد ممکنات بلباس کرامتی لایق بیاراست و از امتزاج جواهر سماوی و ارضی جنس آدمی زاد را که علی الاطلاق اشرف آفرینش است و باتفاق اتم اهل بینش و بتوسط انوار اشراق عقول زبده و خلاصه دوران و نقاوه ارکان که وفضلناهم علی کثیر ممن خلقنا تفضیلا ظاهر و پیدا گردانید و بحکمت بالغه اش نفوس انسانی را بخلعت نطق که عبارتست از قدرت تفهیم و تفهم و قوت تعلیم و تعلم و نکت انواع معانی ذوجانبی و استعداد تهیأ معاش این جهانی و استجماع وسایل نجات آن جهانی از سایر مخلوقات مخصوص گردانید و نوع او را من صورت از تفاوت خالی نگذاشت تا هر که از جمال عقل حصه وافرتر و از کمال علو همت و حسن خصال و شیم حسنی تمامتر بخشید بهره او از سعادت افزونتر آید و منزلت او در شرف منقبت زیادت تا هم در دنیا بمزید جاه و رفعت و هم در عقبی بسعادت استسعاد بقربت باری تعالی مستبشر گشتند و هم از نوع بشر شهریاران صفه رسالت و قهرمانان مملکت نبوت را علی ازواجهم تحت الحجاب من الله الذی خلق الرایا باکتاب عزت و جلالت و مواکب کرامت و امامت نامزد عالم فانی گردانید تا بواسطه معجزات ساطع و دلالات قاطع خلایق را بطریق حقایق مرشدان صادق شدند و ثواب و عقاب جهان باقی براهین لایح معلوم اهالی مشارق و مغارب گردانیدند و چون نوبت نبوت بنتیجه مقدمات و خلاصه موجودات و زبده مخلوقات مرکز سپهر رسالت نقطه دایره جلالت شعر
چراغ افروز چشم اهل بینش — طراز کارگاه آفرینش
که مثال سعادتش بطغرای محمد رسول الله علیه افضل الصلوات

والکمل التحیات مزین بود و بتوقیع خاتم النبیین موشح و دبدبه و دمامه انا ارسلناک بالحق بشیرا و نذیرا و داعیا الی الله باذنه و سراجا منیرا بدر بارگاه عظمت آن خاتم خاتمت انبیا و تاج زمین حضرت کبریا زدند و منشور ابکاکشش بر چهار رکن را پسر و اسم مکان بدو و حضر خواندند سپیده کون آفتاب وجود او از افلاک لولاک طالع شد کواکب مواکب انبیا چون ماه در محاق اختفا انعکاس و انمحا محجوب و متواری شدند و شمع در افق حیرت و غیرت غارب و آفل گشتند سبحان من تاره تجلیات سنه فی قلوب الثانی المسرا خواجه که صیت صدای پنج نوبت او ملک کونین فرو گرفت و ذکر مناقب و معالی او در اطراف و اکناف خافقین سایر و دایر گشت
آمد اندر جهان جان هر کس — جان جانها محمد آمد و بس
غرض کن ز حکمت ازل او — اول الفکر آخر العمل او
کاملی که روح القدس اقتباس از انوار کمال او کند و نفس ناطقه اعتراف از بحار افضال او نماید فصیحی که چون تیغ زبان از نیام بیان برکشید تمامت فصحای عرب و عجم را قوت ناطقه ساقط شد و چون سمند بلاغت از میدان براعت برانگیخت جماهیر بلغا بدو و حضر را عنان تمالک و تماسک از دست رفت قل هاتوا برهانکم ان کنتم صادقین فطوبی لک ایا سید المرسلین
رسول کریم مطاع امین — کرامد آن کافرین کو دست — که مدحت جهان آفرین گوید است
هزاران هزار تحف تحیات زاکیات و ظرف صلوات بر مرقد مطهر و روضه منور و رضوان بی‌شمار بر عامه اولاد و اهل بیت و اصحاب و احباب او باد خاصه بر خیر الرفقاء اربعه که ارکان دین شریعت بمجاهدت ایشان مشید و برهان طریقت بموافقت ایشان ممهد مبارزان میدان السابقون السابقون و دلنوازان حدیقه اولئک المقربون
ابوبکر و عمر عثمان و حیدر — هر چار چار حد بنای پیمبری
هر چار چار عنصر ارواح انبیا — بی‌مهر چار یار درین پنج روز عمر
نتوان خلاص یافت ازین شش در عنا — رضوان الله تعالی علیهم اجمعین
آغاز سخن بعد از حمد و ثنای پروردگاری که از اخبار و آثار انبیا و سلاطین بوحی سماوی بندگان را بیاگاهانید و معاملات مردودان و مقبولان و فضایل مقربان و رذایل دور افتادگان امم سالف امت محمدی را روشن گردانید و بدین اسلام برین امت منت نهاد و در کلام مجید فرمود قوله تعالی ونکتب ما قدموا و آثارهم وجایی دیگر فرمود نحن نقص علیک احسن القصص تا در آثار و اخبار گذشتگان و فضایل و رذایل و محاسن و معایب متقدمان و اطاعت مطیعان و تمرد متمردان بنظر بصیرت ببینند و فضایل را از رذایل و محاسن را از معایب امتیاز کنند و در حسن اسلام و قبح کفر و نهایت خیر و عاقبت شر تفکر صافی را کار فرمایند و اتباع و اقتدا با قوال و افعال خیر بر خود واجب و لازم شمرند و از رذایل اخلاق و خبایث اوصاف اجتناب و احتراز نمایند و من ابلغ المواعظ التفکر فی القرون السالفة والاعتبار بانقراض جیل بعد جیل وفناء قبیل اثر قبیل وقد نبهنا الله سبحانه علی ذلک بقوله اولم یهد لهم کم اهلکنا من قبلهم من القرون یمشون فی مساکنهم ان فی ذلک لآیات افلا یسمعون فجعل الاعتبار بهم هدایة لمن سمع و وعی و قال سبحانه وتعالی افلم یسیروا فی الارض فینظروا کیف کان عاقبة الذین من قبلهم کانوا اکثر منهم واشد قوة وآثارا فی الارض فما اغنی عنهم ما کانوا یکسبون بیان شرف وجود پادشاه بر طریق اجمال و حکمت احتیاج او بعنایت الهی بدلایل عقل و براهین قطعی ثابت شده است که انتظام اسباب دین و داد و التیام مصالح صواب و بیداد نوع انسان جز بتفاوت حرف و صناعات و تنوع امزجه و طباع صورت نبندد و بقای شخص و ترادف نوع ممکن و میسر نگردد چنانکه بعضی بفکر صحیح و تدبیر صایب موصوف باشند و بعضی بنقل سیاسات و نجدت و جمعی بفرط کفایت و درایت و بعضی دیگر از حلیه عقل و تمییز عاطل و بثبات الات و ادوات ارباب عقل و دانش را تا هر یکی بشغلی اشتغال نمایند و بصنعتی و حرفتی گرایند بعضی شریف و بعضی خسیس تا بتعاون و توافق و احتیاج بیکدیگر جهات تمکن ممکن گردد و بواسطه تکافی و تبادی طریق عقل که مقتضی نظام وجود و قیام بقاست منکون شود و از آنجا که

که حکما گفته اند لو تساوی الناس لهلکوا جمیعا بنابرین مقدمه چون دواعی مختلف است و توجه همتها و مراتب متفاوت مثلا اراده یکی بکی در تحصیل لذتی منحصر است و عزیمت دیگری بر اقتناء کرامتی موقوف و منحصر چنانکه کلام قدیم ازان تعبیر میکند که کل حزب بما لدیهم فرحون پس اگر ایشان را بطبایع خود گذارند اسباب نظام مرتب نشود و قضایای معیشت منتظم نگردد چه متغلب مور را مقهور و مأمور خود سازد و در بین جمیع رغایب و نفایس خود را خواهد و چون دست تجاذب و اختلاس از هر طرف دراز شود و پای تغلب و تسلط در میان آید جنگ سر با فناء اعلام یکدیگر برآرند و سلسله وجود منقطع گردد پس جهت تعدیل و تقدیر امور و اوضاع و تجدید و تقویم جهات و افکار ضرورت باعث شد بر وجود مدبری کامل مخصوص بتایید الهی که اهتمام بر سلوک عدل و حکمت و رعایت ناموس اکبر که عبارت از شریعت است مقصور و محصور دارد تا هر یک را بر تبه که سزاوار باشد بر مصداق حدیث رحم الله امرا عرف قدره ولم یتعد طوره طایعا او کرها خرسند گرداند و امور در مقار خود قرار دهد و این شخص مالک ملک و مدبر عالم خوانند و احکام و قوانین او را صنعت ملک که پادشاهی عبارت ازان است و رسول صلی الله علیه وسلم میفرماید احب الناس الی الله یوم القیامة وادناهم مجلسا امام عادل
پس از امر و نهی خدا و رسول — کناهست از حکم سلطان عدول
چو فرمان دارای خورشید و ماه — فریضه بود طاعت پادشاه
خلاف سلاطین مالک رقاب — بدنیا هلاک است و عقبی عقاب
چو این قاعده ممهد شد بر بصر ارباب بصیرت پوشیده نباشد که بحکم یا ایها الذین آمنوا اطیعوا الله واطیعوا الرسول واولی الامر منکم پادشاهی که بقاعده عدل باشد تو نبوت است چنانچه حکما گفته اند الملک والدین توامان لا یتم احدهما الا بالآخر چه دین بمثابت اساس است و ملک بجای ارکان و لا بد اساس بی‌رکن ضایع باشد و رکن بی اساس خراب پس دین بی ملک عاطل بود و ملک بی دین واهی شعر
چنان دان که شاهی و پیغمبری — دو گوهر بود در یک انگشتری
نه بی تخت شاهی بود دین بپای — نه بی دین بود پادشاهی بجای
لا جرم حکمت الهی چنان اقتضا کرد که قواعد دین بمکانت انبیای کبار ممهد باشند و دعایم دولت بمهابت سلاطین دین دار موکد تا امور دین بمظاهرت مراسم دولت استقرار یابد و اوضاع دولت بیامن قوانین دین استقرار پذیرد و امور معاش خلایق و معاد در مواضع خود قرار گیرد
عدل شه پاسبان ملک اوست — بذل او قهرمان دولت اوست
و هر گاه مملکت از پادشاهی عادل که بسیاست فاضله موصوف و منعوت باشند خالی گردد همای امن و امان سایه از جهان بردارد و شاهین عدل چون عنقا در آشیان غربت مختفی شود آنگاه بوم ظلم و فساد که شامت عاقبت و وخامت خاتمت منسوب است در ارباع و اصقاع ممالک نشیمن سازد و رسوم جور و بیداد که مستعقب تفریق جمع و تشتیت شمل است میان خلایق متداول گردد و امور مهمل و قضایا مختل ماند پس بانک تعدی دمار از دیار هستی برآید و لهذا ارادت ازلی بر آن جمله جاری شده که در هر زمان و اوان چنانکه قوافل ممکنات از مغارات عدم بمعمور وجود می‌آیند شخصی از بنی آدم که بشمول عنایات الهی محظوظ باشد و بزینت عقل و حکمت و فضل و معرفت و تمییز و رجحان نجوت و حمایت از ابنای نوع مستثنی بر وفق مقتضی آن زمان از هبوط خمول و خمود براوج دولت و سلطنت ظهور یابد تا بوساطت او سلک وجود انتظام پذیرد و حال عالم در حیز استقامت و اعتدال قرار گیرد اولئک یسارعون فی الخیرات وهم لها سابقون و بعنایة الله تعالی و حسن هدایته درین وقت و زمان که تاریخ هجری بهشتصد و بیست و شش رسیده است بوجود همایون سلطان السلاطین لا زالت اعلام سلطنته ممدود الظلال منشورة الاذیال شرایط سیاست فاضله را من جمیع الوجوه شامل است و همکی همت همایون و نیت میمون بر تمهید معاقد معدلت و تشیید قواعد عاطفت و مرحمت در حق عموم رعیت و اصناف بریت موقوف فرموده و مبذول میدارد و اوقات و ساعات با حراز اسباب نیکنامی و تحصیل موجبات رعیت پروری و دوستکامی مصروف داشته و میدارد

ذکر محامد پادشاه اسلام شهنشاه ایام معین الحق والدنیا والدین غیاث الاسلام و مغیث المسلمین شاه رخ بهادر خلد الله تعالی خلافته و سلطانه بدلایل قاطع و براهین ساطع ثابت شده است که بعد از ناموس اکبر که شریعت عظمی است هیچ رتبت و درجه خطیرتر از ملک و سلطنت نیست و کدام مرتبه و منزلت بالاتر از آن تواند بود که پادشاه علی الاطلاق جلت عظمته و عمت کلمته در کتاب کریم و کلام قدیم خود ملوک عادل را بخلافت و نیابت خود منسوب و متعین گردانیده است و عنان تسلط و عمل و رتق و فتق و حل و عقد بدست اختیار و قبضه اقتدار ایشان بازبسته حیث قال عز و جل هو الذی جعلکم خلائف الارض ورفع بعضکم فوق بعض درجات و حضرت نبوی صلوات الرحمن علیه بر صدق این معنی و صحت این دعوی گواهی داده و تعبیر از سلطان بظل الله کرده که السلطان ظل الله فی الارض یأوی الیه کل مظلوم و باضافت باسم ذات اشعار بدان کرده که نسبت موجودات با پادشاه نسبت اسمای باسم الله تا همچنان از راه مناسبت و مطاوعت متوجه حضرت او شده هر یک بقدر قابلیت و استعداد خود از و محظوظ و بهره‌مند شوند و نسبت بسایه کرد از جهت قرب و شدت اتصال تا معلوم گردد که بعد از طبقه انبیا هیچ طبقه و طایفه از طوایف انسان بزرگوارتر از ملوک دین دار و سلاطین دیانت پیشه نیست پس بشهادت این مقدمات دواعی دوام دولت و مزید شوکت پادشاه وقت بر صغیر و کبیر و غنی و فقیر از قبیل لوازم باشد چه جمعیت عالم و رفاهیت بنی آدم بوجود شریف پادشاه منوط و مربوط است و سکون و امن و دعا و انطفاء نایره شحنا بعدل و سیاست و حفظ و حراست او موقوف آورده اند که فضیل عیاض رحمة الله علیه گفت اگر مرا در مدت عمر یک دعا مستجاب افتد آن را نثار روزگار پادشاه وقت کردانم چه خیر جهان و جهانیان بخیر او بازبسته است و در حیات او منظوم از ظالم رسته و در اخبار موسی علیه السلام از حضرت عزت منقول است اذا استعملت علیکم خیارکم فهو علامة رضائی عنکم و شاعر ازین معنی اقتباس کرده و گفته
بگوی که نیکی پسندد خدای — دهد خسرو عادل نیک رای
چو کین آورد دهر بر عالمی — کند ملک در پنجه ظالمی
ولله الحمد والمنة که درین عهد خسرو ذی الجلال عز اسمه از بندگان خود و انعم ولایح است و آثار لطف و رحمت او تبارک و تعالی در باب عالمیان ظاهر که بر سریر سلطنت و جهانداری بفر وجود سلطان صاحب دولت عالی همت پاکیزه سیرت شامل نعمت کامل معدلت که بکمال عقل و وفور دانش و شجاعت نفس و رزانت رای و صرامت عزم و متانت حزم و حسن مخبر و لطف محضر و شمایل خوب و خصایل مرغوب و شمول مرحمت و عموم مکرمت خلقا و خلقا قولا و فعلا مزین و محلی است آراسته و از که دولت بیمن نیت پادشاهی والا گوهر دانش پرور کریم خلق سلیم فطرت که فضایل شمایل مصطفوی و محامد خصایل مرتضوی در افعال و اقوال و حرکات و سکنات او اظهر من الشمس واشهر من الامس است و در تمهید قواعد دین و دولت و تاسیس مبانی ملک و ملت و تقدیم مراسم فرمان روایی و تنسیق وظایف کشورگشایی و تدبیر امور بلاد و تنظیم مصالح عباد و رعایت جوانب اسلام و مراقبت خاص و عام خردی وافی و نظری شافی و جدی جدید و جهدی سدید دارد و هو السلطان الاعظم والقهرمان الاعدل الاکرم محیی معالم العدل والانصاف ماحی معالم الجور والاعتساف قامع الکفرة المتمردین قاهر الفجرة المفسدین ذو النفس القدسیة والملکات الملکیة صورت رحمت آفریدگار مقصود آفرینش سنت و جماعت ناصب الالویة الثابتة المؤید بالتاییدات الالهیة الذی انتسب بعلو همته علم الاسلام واجتمع بدولته شمل الخواص والعوام جهانداری که لوای سلطنتش بر اوج چرخ برین افراخته و کوکب سعد طالع همایونش از فلک الافلاک افروخته مستعد جابرِ کشور کشایی مستخدم اکاسره خورشید رای خسرو خسروان تاج بخش تخت آرای آسمان سلطنت و کامرانی اختر اوج مشعل عظمت و جهانبانی نور دار عنایة الهی نوربخش انسان العین شاهی گشاینده معضلات ابواب انصاف برآرنده ضمیر اهل

اجاف برازندهٔ خلعت ابهت و کامکاری فرازندهٔ بلند اختری و بختیاری مظهر تاییدات یزدانی منظر عواطف دوام رحمت
رحمانی آیت ابداع موجودات واسطهٔ نظم عرصهٔ کاینات | خداوند مهر و خداوند کین | خداوند تاج و سریر و نگین
که کیخسرو و تاج بخش | کو کین خداوند کوپال و رخش | ز دیدار او چشم بد دور باد | شب و روز او نازش و سور باد
مجدد مراسم الشریعة الغرّاء مؤید معالم الملة الزهراء واسطة الامن والامان نشانهٔ فرمان ان الله یامر بالعدل والاحسان
غیاث الاسلام و غیث المسلمین اعدل الملوک فی العالمین معین الحق والدنیا والدین سلطان السلاطین شاهرخ بهادر
النافذ احکامه و اوامره فی اقطار الخافقین المضروب خیام دولته فوق الفرقدین اللامع بارقات جلاله علی مشارق النیرین
المذکور القابه المقدسة علی منابر الحرمین خسروی که آفتاب جهان تاب اقتباس از رای جهان آرای او کند و عقل دوربین
استصواب از افکار مشکل گشای او نماید | کنه رایش را فلک من دونه شمس الضحی | خوانده ملکش را خرد من عنده علم الکتاب
ثبّت الله تعالی دعایم دولته و قهر اعداء الدین بکرّه و هیبته و سلطنته علی بسیط الغبراء و سخّر له ما فی الارض والسماء و وقاه عما یحذر
و اباه و لقاه ما یحب و یهواه فی ابتر حال و امین فال و اسنی عیش و اوفی جیش [illegible] و برق بارق و طرق
طارق بفضله العمیم و طوله الجسیم * و از مواهبی که حق سبحانه و تعالی در حق این پادشاه دین پرور عدل گستر کرامت فرموده است
فرزندان شایسته است بتخصیص فرزندی که میوهٔ دل و راحت جان و قرة عین و قوت خاطر و شریک ذات و عدیل نفس و زبدهٔ
خلقت و خلاصهٔ وجود و ثمرهٔ حیوة و ذخیرهٔ عمر و مایهٔ شادمانی و حاصل زندگانیست شاه و شاهزادهٔ اعظم نبوی الاخلاق و ملکی الشیم
عنوان صحیفهٔ داد و دولت فهرست جریدهٔ جاه و حشمت منظور بنظر توفیق ربانی مخصوص بعنایت و تایید یزدانی جمشید زمان
دارای دوران خسروی از مجمع لطف خدای آفریده جهانداری در جردایهٔ تایید اله و عصمت یزدان پرورش یافته کسوت
عنایت ازلی بفضایل ذات او معلم و ذوات باطهارتش پیرایهٔ اعلم | شهریاری جامه بر قامت او دوخته | پادشاهی آیتی در شان او منزل شده
چشم طبع جهان و رای ملک آرای او | مشکل غیبی را از آسمان حل شده | الذی دانت له الادانی والاقاصی | واعترف بعبودیته الاذناب والنواصی
البحر رشحة من رشحات احسانه | والشمس لمعة من لمعات سنانه | معز الحق والدنیا والدین ظل الله فی الارضین المخصوص بعنایة
رب العالمین سلطان بن السلطان بن السلطان والخاقان بن الخاقان بن الخاقان بایسنغر بهادر لا زالت آیات جلاله
و نصرته فی انتضاء السبع الشداد منصوع و آیات کماله و قدره کالسبع المثانی ما تورع مسموع و اطناب خیام دولته باوتاد الخلود مشدودة
و ظلال عدله و رافته علی الخلایق ممدودة. تمامت عرصهٔ عالم بصدق و صفای این پدر بزرگوار و پسر گردون اقتدار آراسته و قوم گشته شعر
چنان بود پدری کش چنین بود فرزند | چنین بزرگ گهری کش چنان بود جوهر | بارث و استحقاق رایت عدل و سیاست در عالم افراشته و آفتاب
جود و احسان بر خاص و عام تافته ایزد سبحانه و تعالی و تقدس ربع مسکون را سالهای فراوان و قرنهای بی پایان جولانگاه فرمان گران
این شاه و شاهزادهٔ عالم عادل کامران گرداناد و تا انقراض عالم تخت سلطنت و شاهی سریر خلافت و پادشاهی بطلعت همایونش
مزین و آراسته داراد نیکخواهان دولت پایدارش حیث منظور و منصور و جاویدان مملکت برقرارش همواره مستور و مشهور بالنبی [illegible]
و آله الاطهار و اولاده المنتجبین الاخیار. سبب تالیف کتاب حضرت باعزت شاه و شاهزادهٔ اعظم مکمل معالی الامور و جلایل
الشیم مخدوم عالم و عالمیان خلاصهٔ نوع انسان نور حدقة السلطنة نور حدیقة المملکة درج السلطنة والجلال دری برج العظمة والاقبال
نگین خاتم شهریاری و لعل کان کامکاری یاقوت افسر سروری و واسطهٔ عقد صفدری ناشر لواء العدل والاحسان باسط جناح الامن و
الامان خدایگان هنرپرور شهریار فضل گستر شعر | شاهی که مملکت ز جلالش کمال یافت | عالم ز نور رای منیرش جمال یافت

بی وی نه سپهر مرد را نظیر دیده | بی جم روزگار مرد را مثال یافته | نفذت اوامره فی المشرقین و مضی احکامه فی الخافقین از شیمت و همای کرم
مطالعهٔ تاریخ و آثار گذشتگان دارد و در سیر و انساب و احوال امم و مراتب و مجاری ملوک ترک و عرب و عجم و نسب آن خوض تمام فرموده
و بر تصاریف احداث واقف گشته بندهٔ کمترین را بسعادت [illegible] مساعدت نمود و حضرت شاهزاده بخطاب مستطاب سرافراز
گردانید و بلفظ وحی آثار فرمود که کتابی می باید نوشت مشتمل بر ذکر انبیا و اولیا و محتوی بر آثار و اخبار ملوک و سلاطین امم
سالفه و کیفیت زمان متقدم و [illegible] زمان متقادم چنانکه از کلیات وقایع و مشاهیر حکام از زمان آدم صفی صلوات الرحمن علیه الی
همایون روزگار میمون که امداد آن بامتداد روزگار متصل باد چیزی فوت نشود و پسندیدهٔ ارباب دانش و ستودهٔ طبع محجوب
و مرغوب رای خداوندان فضل آید و علم اشرف سلطانی زاده الله شرفا بدان احاطت یابد دعاگوی دولت قاهره شید الله ارکانها
که گل دل او بآب مهر این دولت پرورش یافته و نام او در ازل از ثناخوان این خاندان نوشته پیرایهٔ عمر و حاصل زندگانی در تمنای این آرزو
صرف کرده است که بعتبهٔ عالیهٔ این حضرت وسیلتی جوید و بوسیلت خدمتی که لایق این [illegible] از مقبلان این آستان شود
با آنکه در هر فنی خوضی و در هر علمی شروعی نموده که بیان آن بیرون از تنقیح و ترصیع این کلمات لامع و لایح است خود را اهلیت
آن نمی داند که باستیناف چنین مهمی استشهار نماید و بعبرهٔ لجهٔ چنین بحری عمیق اقتحام کند فاما کرم عمیم و لطف جسیم حضرت شاه و
شاهزاده که همواره اختر فلک بنام او سپرده و مقام سلطنت بذات میمون او محمود باد بر شاهراه قبول خوان افضال و احسان نهاده است
بحصول این امنیت تکفل فرمود برغبت و نشاط و اهتزاز و انبساط التزام نمود با وجهت دل و بهجت خاطر و قوت بخت و قرب حشم
روی بدین مهم آورده بکرام او گفت | کو هیچ عنایت تو گیرد دستم | گردون بلند قدر گردد پستم | از سر اخلاص تمام و اعتقاد جازم
و صدق عقیدت و ارادت صادق برحسب توان و استطاعت بدین خدمت مشغول گشته آنچه نقاوه و لباب حکایات بود از کتب
احادیث و تفاسیر و تواریخ معتبره مثل قصص الانبیا و سیر النبی و تاریخ محمد جریر طبری و مروج الذهب و مقالات الجوهر مصنف علی بن عبدالله
مسعودی و الذیل و شهنامهٔ فردوسی و یمینی عتبی و کامل التواریخ ابن اثیر موصلی و کتاب معجم فی آثار ملوک العجم و سلجوق نامهٔ ظهیری و طبقات
ناصری و [illegible] و انوار المواعظ والحکم فی اخبار ملوک العجم و جهانگشای عطاملک جوینی و نظام التواریخ قاضی ابوسعید بیضاوی و تاریخ وصاف
فیروزآبادی و جامع التواریخ رشیدی و گزیدهٔ حمدالله مستوفی قزوینی انتخاب کرده شد و بعد از گزیده که از آن تاریخ قریب صد سال میشود
درین فن کتابی که مشتمل بر جمیع طوایف باشد کسی مدون نکرده است و اگر جسته باشند بدین دیار نرسیده و مطالعه نیفتاده بسبب آنکه
بعد از انقضاء ایام سلطان سعید ابوسعید نور الله مرقده پادشاهی ممکن که بر جمیع بلاد و امصار حکم او نافذ و جاری باشد نبود و بر هر طرفی از
ممالک جمعی مستولی گشته دعوی استبداد و استقلال میکردند تا آن زمانی که آفتاب دولت جهانگشای خدایگان عالم مالک رقاب
الامم مولی ملوک العرب والعجم ناصر اولیاء الله قاهر اعداء الله المؤید من السماء المنصور علی الاعداء کهف الثقلین ظل الله فی الخافقین حامی البلاد
راعی العباد خورشید گیتی فروز سپهر جهانداری و اختر مسعود برج شهریاری والی اقالیم کامکاری جامع تفاصیل بختیاری جمشید ایران و توران
تهمتن صاحب قران اسکندر العهد و الزمان ممهد قواعد فرمان روایی مشید مبانی کشورگشایی مرکز دایرهٔ گیتی ستانی [illegible]
آفتاب دین و دولت آسمان تخت و بخت | پادشاه ربع مسکون خسرو صاحب قران | امیر تیمور گورکان انار الله برهانه [illegible] از مشرق
ماوراء النهر طلوع کرد سلاطین عالم که ایشان را ستارگان آسمان سلطنت هر مملکت و ولایتی میداشتند بغروب نسخ و زوال افول
و غروب نمودند و باندک زمانی از سرحد ختای تا اقصای روم و فرنگ و از نهایت هند تا بدایت دیار مغرب و زنگ
ز ستوراب چین تا بلخ آب زنگ | ز سرحد نیل تا رود گنگ | مسخر و مسلم گردانید و شرح کمیت و کیفیت آن [illegible]

رسید و بعد از انقضای ایام انار الله برهانه که حالا مدت بیست سال دیگر است وقایع و حوادثی که در اطراف و جوانب ممالک از اردوی همایون از گردش
روزگار بوقلمون و غیرهم از امور عجیب و اتفاقات غریب بوقوع پیوسته شرح داده آید و واقعات احوال و مصادرات اعمال و نافذات
کلام و نافذات احکام این شاه و شاهزادهٔ اعظم که طراز تواریخ ملوک و سلاطین عالم است از کرم ذاتی و خلق جبلی و مکارم سیر و انواع هنر
در هر طوری از عظام اشغال و شرایف اعمال اگر روزگار مسامحت کند و سعادت مساعدت نماید و توفیق رفیق گردد بوضع خود بیان کرده
شود ان شاء الله وحده حق سبحانه و تعالی اطناب سراپردهٔ عظمت و جلال این دولت را بمسامیر خلود موتد داراد و اساس بارگاه این سعادت
بقضاء بقا موکد و افواه جهانیان بدرگاه جلیل دعاء جزیل حضرت شهریاری که گوی فضل و رجحان بچوگان هنر از شاهان و شهریاران ربوده مطیب
و اسماع اهل جهان بنشر مفاخر و مآثر آن حضرت مقرط و مشنف آثار کرمش تا قیامت باقی و انوار همتش بر چهرهٔ قناعت [illegible] آمینا
[illegible] از اهل فضل و التماس نماید که این ماحصل مسطور این رساله را غرض از عرض این جواهر بود و نوادر منضبط نه اظهار فضل خویش و توقع
تحسین و احسان از توانگر و درویش است چه پیداست که در جمیع فصول و ابواب از بحار زخار افکار اهل فضل و علم اغتراف کرده است و از هر خرمنی
خوشه چیده و بی تکلف و تصنع بعجز و قصور و قلت بضاعت خود اعتراف آورده | شاید که لاف قول زند | دکان دار از مایهٔ دیگران
که نانکوری با گدایی شد | امیری و شاهی بود دیگران | ماکول و ملبس از اجناس اخلاق و محاسن شیم و اطناب اوفاق و بدایع
کرم بزرگان خرده بین و فضلای صدرنشین که حاکمان عدل دست بلاغت و ناقدان بصیر در براعت و سخن وران ممیز و گوهرشناسان
مبرز اند آنکه درین کتاب که از حد الفاظ و دقایق معانی نصیبی کامل و حظی شامل ندارد و از استعارات غریب و تشبیهات عجیب که از
وجوه محاسن کلام است بی بهره مانده بعین عنایت و نظر اشفاق بنگرند و چون بسهوی و خطایی که در انسان معنی لازمیت اطلاع و
وقوف یابند ستر کلام و زلات اقدام را بقلم شکار و خامهٔ گوهرنگار باصلاح آنچه قابل بود تصحیح فرمایند و آنچه از حد تقویم و تصحیح
خارج باشند بذیل عفو عیب پوش ملبوس و مستور دارند و عادت باشند نه عادل و ساتر معایب نه مظهر مثالب تا کسوت احوال ایشان بطراز
الذین یستمعون القول فیتبعون احسنه اولئک الذین هداهم الله و اولئک هم اولوا الالباب مطرز گردد فمن عفا و اصلح فاجره
علی الله و بحکم آنکه طریقهٔ کثیر استعارات و اوصاف الفاظ معتبر در ایراد قصه و ذکر حکایات دل مستمع را از غرض کلی مشغول میگرداند و دیگر آنرا
چنانچه مستغنی و [illegible] طبع است بسبب تشبیهات و اوصاف لابد فراموش میکند قصه و حکایات را از تکلف عبارت و بسیاری استعارات
مجانبت نموده بر الفاظ متداول و قریب الفهم ایراد کرد بر سیاقی که مقبول و مفهوم خواص و عوام باشند و زیور حسن ترتیب معنی آراسته
مقام بقدر الفاظ داشت و در عبارت از اغلاق و ایهام که موجب نفرت طباع و انقباض خواطر است و از اطناب و اسهاب در اوصاف
که منتج سآمت و مورث ملالت و منفی غرض است احتراز و اجتناب واجب دید والسلام علی من اتبع الهدی

چون جمع فوایدیست کارم | نقش سخنی ز تو نگارم
تاریخ گذشته باز گفتن | نتوان سخنی از آن شنفتن
هر نقد که بود آن بسنجم | وز سخن نقد کس نرنجم
کو جمع کند همه حکایات | در سلک کشد بهم روایات
تاریخ چنین سزد که باشد | کاینجاست حدیث هرچه شاید
چون هست برون ز حد روایت | هر لحظه روایتی کنم حکایت
مشهور تو درازی نفس زان | نقدیست سخن سنجم و وزان
تصنیف بسیست در تواریخ | و استاد کسیست در تواریخ
پیوسته چو در کشیده در سلک | ناکرده دریغ خامه و کلک
چون جمله حکایتست مضبوط | بی هم شده که هست مبسوط

قبل از شروع در مقصود فصلی در تعریف و فواید آن ایراد کرده می آید تا مطالعه کنندگان را درین علم رغبت بیفزاید
در تعریف تاریخ — تاریخ در لغت تعریف وقت است و در اصطلاح بعضی گفته اند تعیین وقتی است که نسبت دهند بدان وقت زمانی

را که بعد از آن آید و بعضی گفته اند روزی معلوم است که نسبت دهند بدان روز زمانی را که از عقب آن آید و بعضی گفته اند تعریف وقت است باسناد
او بحدوث امری شایع همچون ظهور ملتی یا ابتدای دولتی یا وقوع حادثهٔ بزرگ مثل طوفان یا زلزلهٔ عظیم و مانند اینها از حوادث سماوی و علامات
ارضی و بعضی گفته اند مدتی معلوم است از حدوث امری ظاهر و میان اوقات حوادث دیگر و بهر وجه باختلاف عبارات که تاریخ را بران اطلاق
کرده اند این تعریفات مذکوره بر تاریخ صادق است و امم اقالیم سبعه را هر یک علی حده تاریخیست شامل سال و ماه و ایام و ساعات
تا بقیاس مستقیم بعد مقدار زمانی و انقلاب دهر و انصرام عصر معلوم و مفهوم شود بعضی از طوایف بنیاد تاریخ خود بر سیر
شمس نهاده اند مثل یونانیان و فرس و روم و قبط و تاریخ جلالی که در ایام سلطان جلال الدین ملکشاه سلجوقی نهاده اند و حالا
اوراق تقاویم بسال و ماه جلالی نویسند و بدان نام مقید کنند و تاریخ خانی که در ایام غازان خان نهاده اند و در ممالک عراق و آذربایجان
اکثر معاملات دیوانی مبنی بر آن تاریخ است و بعضی بر سیر قمر مثل عرب و یهود و نصاری و ترک و هند و آنچه حالا میان اکثر امم
مصطلح و مستعمل است و اعم تاریخ عرب است و آن قریب است مبنی بر رویت اهله و علیه عمل اهل الاسلام باسرهم و اهل اسلام مجموع
بدین تاریخ عمل کنند و لفظ تاریخ [illegible] ماخوذ از ماه و روز و اصلش آنست که در زمان خلافت امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه
ابوموسی اشعری با امیرالمؤمنین عمر نوشت که از دار الخلافه مکتوبات میرسد و تعیین وقت نکرده اند و اگر ذکر ماه هست معلوم
نیست که ماه کدام سال است در خلال این احوال صکی پیش امیرالمؤمنین عمر رفع کردند و گویند میمون بن مهران بود که در ماه شعبان
نوشته بودند و معلوم نبود که کدام شعبان است گذشته یا آنکه در وی بودند یا شعبان آینده پس وجوه صحابه جمع گشتند و درین باب
مشورت و مفاوضت پیوستند چه اموال بیت المال بسیار شد و ضبط آن بی تعیین وقتی متعذر است از میان جمع هرمزان
که ملک اهواز بود و بوقت فتوح فارس اسیر گشته و بر دست امیرالمؤمنین عمر مسلمان شده تقریر کرد که اهل عجم را حسابیست که
آنرا ماه و روز خوانند و با کاسره منسوب است و کیفیت استعمال آن باز نمود امیرالمؤمنین عمر و اصحاب را آن حساب پسندیده نمود
پس لفظ ماه و روز را معرب ساختند مورخ و وجوه تصریف استعمال کردند و مصدر او را تاریخ گردانیدند و در آن مجلس یکی از جمله
یهود که مسلمان گشته بود تقریر کرد که ما را حسابیست که اسناد آن با سکندر کنند و شرح کیفیت استعمال آن باز نمود بجهت
تطویل آن راضی نشدند و همین حساب عجم را اختیار کردند و در تعیین ابتدای آن هر کس سخن گفتند بعضی گفتند ابتدا هم بطریق
عجم گیریم باز گفتند ایشانرا درین حساب مبدای معین نیست بلکه هر کاوی که از ایشان بحکومت نشسته است از مبدا ساخته اند و قبل را
طرح کرده پس اتفاق کردند بر آنکه مبدا هجرت تاریخ از زمان نبی علیه الصلوة والسلام گیرند از مکه بمدینه بجهت آنکه در زمان هجرت
اصلا اختلافی نیست بخلاف مبعث که در ابتدای آن خلافست و همچنین در وقت ولادت تا غایتی که بعضی گفته اند ولادت
حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم در شب دوم ربیع الاخر بود و بعضی گفته اند در شب هشتم و بعضی گفته اند در شب سیزدهم و
همچنین در سال ولادت اختلافات بعضی گفته اند در سال چهلم از ملک انوشروان و بعضی در چهل و دوم و بعضی در چهل و سوم و اما در
زمان وفات معین بود فاما محل طعن می شمرند که آنرا اصل ساختندی و از روی عقل نیز مستحسن نبودی و دیگر زمان هجرت وقت
استنقاذ ملت اسلام بود و فتوحات متوالی و استیلاء مسلمانان بر مشرکان آنرا مبدا اولی دانستند بجهت تبرک و تعظیم
موقع آن در نفوس و هجرت حضرت رسالت از مکه بمدینه روز سه شنبه هشتم ربیع الاول بوده است و اول محرم آن سال روز پنجشنبه
پس اتفاق کردند و آن سال را مبدا ساختند و این اتفاق در سال هفدهم بود از هجرت و تا آن سال هر سال را باسمی مقید گردانیدند
که در آن سال واقع شده بودی سال اول را سنة الاذن بالرحیل گفتندی و سال دوم را سنة الامر بالقتال و سال سوم را

التحبیس وچهارم راسیة الترفیه وپنجم راسیة الزوال وششم راسیة الاستیناس وهفتم راسیة الاستطلاب وهشتم راسیة الاستسوا ونهم راسیة البراءه ودهم راسیة الوداع وهمچنین هر سالی را برابقه که در آن سال واقع بودی مذکور گردانیدندی چون این تاریخ نهاده شد آن قاعده ترک کردند واین را بتاریخ هجری موسوم گردانیدند **در حقیقت علم تاریخ** بباید دانست که هر علمی را ماهیتی وغایتی وموضوعیست وماهیت علم تاریخ معرفت عالم کون وفساد است از حوادث ایام ماضیه وقرون سالفه وامم سابقه وانقضا واساس وانقطاع منازل وادوار وابتداع وتباع فرق وبیان و آثار علوی از ظهور خسوف وزلازل وحدوث ذوات اذناب وشهب وصواعق ورعود وبروق واحوال ایشان وآنچه عجیب وغریب باشد که هر یک بر چه وجه ودر کدام وقت نازل وحادث شده است **اما** علت غایی تاریخ اعتبار واستبصار وانذار واحذار است از دانستن تغیرات دول ومعرفت تبدیلات ملل ونحل تا بر جنایات اقدام وارتکاب ننمایند واز ارتکاب اجتناب واحتراز نمایند **اما** موضوع علم تاریخ حوادث عالم کون وفساد است از آن روی که در سلسله امکان بر چه وجه ودر چه وقت حدوث یافته اند چه موضوع هر علمی آنست که در آن علم بحث از اعراض ذاتی او باشند وبراهین عقلی بر این علم قایم نیست بلکه محسوس ومشاهد است پس بحقیقت علم تاریخ معرفت امم سالفه ودانستن اسباب دول وملل ماضیه است وعلمی شریف ومعتبر است بتخصیص کسی را که صدق رغبت در اکتساب حمد ومدح وذکر جمیل عاجل وآجل باشد وطالب ذکر باقی بود

سخن به که ماند ز ما یادگار
که ما بر گذاریم واو پایدار

پس عاقل باید که جهت ابد در بقای ذکر جمیل شناخته ودانسته باشد تا چون تاریخ حسن وشمایل می بخواند مدح وقدح خاکیان بشنود وبر حسن وقبح اقوال وافعال ایشان واقف ومطلع گردد نیکوکاران مقتدی شود واز اضداد معرض گردد والتوفیق من الله الخبیر **ذکر فواید علم تاریخ** فایده مطالعه تواریخ وقصص وحکایات واخبار وآثار پادشاهان ماضی آنست که خیر وشر ونفع وضر گذشتگان معلوم شود وبصیرت نیکان اقتدا واستدا نمایند واز گفتار وکردار ایشان اعتبار واز جا یابند چه سخن خوب وکلام محبوب در سمع مستمعان منصف همان اثر دارد که قطع باران نیسان در دهان اصداف دُرّ وشعاع شمس در خاک معدن وهر کرا عقیب بنیادی بیشتر چون پادشاهان وامرا ووزرا ومدبران اشغال خطیر ومتصرفان اعمال جلیل فواید ایشان از مطالعه تواریخ زیادت تا از وقوع حوادث وحدوث وقایع غافل نشوند واز محذورات ومکروهات در کنف امن وسلامت مصون مانند **دیگر** انواع حیل وتزویر که وظایف جنگ وصلح باشد از مکر وکید ت امرا وغدر وخدیعت وزرا وفواید حوادث از رفع وخفض درجات وصعود وهبوط مقامات که استعمال آن مستغنی نظفر ونصرت باشند ودر ایها صواب که از وزرا ومقربان صادر گشته وسبب ابتلا وآزمایش تدارک وقایع پیش از صدور پیش بینند وبدقایق حیل از آن تجنب وتحرز جویند تا در ورطه هلاک وخوطه استهلاک نیفتند چه امور دنیاوی متعاقبند وسلسله وقایع وحوادث آن متسلسل ومتعاقب وهر چه بکار حادث شد اعادت تکرار مثل آن نادیده عن قریب جشم می باید داشت واز گردش ایام نازل جام مثل نازله توقع می باید کرد چه مبدا دولتها واکتساب لشکرها وانصراف دولت ورجوع اقبال بمرکز خویش واین احوال را در نفس اثری عظیم است وهر چه از این شیوه نداند گویا آن بحادثه او را افتاده است وبمحارست ومداومت آن مهذب ومجرب گشته ومباشر آن کار ومعاصر آن زمان بوده **شعر**

بجایی که بگذشت یکروز آب
نسازد خردمند از وجای خواب

وعاقل ابتدای شروع در امور آن منبع ومخلص آن معاینه بیند وکیفیت وجوه مداخل ومخارج آن را نیکو بشناسد وچون مرغ زیرک از دام ودانه هراسد وایمن فرق ظاهر میان موفق که این وصیت حال او باشند ودر بدایت کار نهایت بداند ومیان جاهل که وجه صواب از خطا انگاه بیند وتدارک وتدبیر آنگه اندیشد که کار از دست وتیر از شست رفته باشد وحقیقت ومضرت آن در گذشته مثل حکایت ابومسلم مروزی با عباسیان وعبدالله سبایی با مهدی وفضل یحیی برمکی با رشید خلیفه وجیان بوقا چکسا نکیا با ارغون خان وقصه نوروز وطغاجار با غازان خان وحکایت



بوقا با بوقتا وافسانه اغل با پادشاه کبک وقصه چوپان با ابوسعید بهادر خان وجیال امیر کا با امیر صاحب قران انار الله برهانه وقصه سید خواجه وجاکلک باید که حضرت سلطنت شعار خلد الله تعالی ملکه وسلطانه که اینها همه کیفیت ونیک بر ما یی واقع ونازل شده واگر از ینها یکی مطالعه تواریخ کرده بودی وتجارب متقدمان پیش چشم آوردی وبعقل رجوع کردی هرگز در هلاکت واستیصال نیفتادی چه از سخن گذشته آینده را فایده بود پس عاقل باید که دایما احوال گذشتگان برابر نظر دارد تا از همه مکروهات ومحذورات سالم ماند وپادشاهان وامرا ووزرا را موافق تر از مطالعه تواریخ نیست که با پسته تر انیسی وشایسته تر جلیسی است ندیمی نرم وموسنی بی غم گویایی خاموش جادوی با هوش **مصراع**

با یده ساوت فایده بخش خلوت

وخیر جلیس فی الزمان کتاب

مفرح هر مهموم ومونس دل هر مغموم وسبب استبصار واعتبار وقصص مطبوع ومرغوب جهان امت چه عوام از جهت استماع حکایات خوانند وخواص از برای فایده معنی **قطعه**

هر انکس که بر گرد بی فتنه در خاک
بکار گاه حوادث ز مکر لیل ونهار
اگر تو گوش کنی بشنوی که میگوید
زمانه فاعتبروا منه یا اولی الابصار

فایده دیگر در مطالعه تواریخ آنست که چون اخلاف در قرون وادوار وسنون واطوار پادشاهان وخانان وبسطت مملکت ونفاذ حکومت وجلالت قدر وکامکاری وفرمان روایی اسلاف نظر کنند که بتصاریف ایام وتغایر شهور واعوام بر ایشان ابقا نکرد ومال ومملکت وسپاه وحشمت همه بزوال کشید وجز آثار نیک وبد واخبار خیر وشر اسپار وآثار نماند رغبت در تقدیم حسنات ثابت کرده وصادق شوند وسعی وجد در امضای واجرای خیرات ومبرات موکدتر شود ودل بر بقای دنیی ننهند ارباب کیاست عجایب تقلبات را سرمایه بیداری وهوشیاری سازند وراستکاری راست دستکاری دانند

نه بر باد رفتی سحرگاه وشام
سریر سلیمان علیه السلام
باخر شنیدی که بر باد رفت
خنک آنکه با دانش وداد رفت

دیگر آنکه قدر مدارج ومراتب علما وحکما ومعارج ارباب هنر وفرهنگ بشناسند وبدانند که پادشاهان ماضی دفاین وخزاین عالم بعمارات عالیه وایاوین مرتفعه خرج کردند وبر لشکرها بر قرار صرف نمودند وبوقت نزعات جان وسکرات روان هیچ یک بکار نیامد وبعد از انقضای عمر فایده نداد ونام پادشاهان نامدار وخسروان کامکار که مستوفی دخل وخرج حیات پر حاصل مجموع عمر وبارز بقای هر یک تمم تا تر قبین کشیده بواسطه ثبت تاریخ وتحریر بر روی اوراق روزگار وروزنامه لیل ونهار باقی مانده وذکر ایشان که در کتب کم نمایی کوشیده اند بخور مجامر مجالس است وحکایات کردی که از اخلاق حمیده عاطل بوده اند سخره وعبرت نظاره ناخردمند هوشیار بدان نامی کند ونیکبخت ولبیب از این اجتناب نماید وبر حصول مقصود مجاهد ومآثر وتشیید ابنیه معالی بکار کوشد

المرء یمضی ویبقی ذکره ابدا
بالشر شرا وبالمعروف معروف
فاجعل لنفسک ذکرا باقیا ابدا
فالمرء بعد الموت بالنیل موصوف

چه جمله علما وحکما با وجود عقول کامله وخواطر خطیر در عرصه میدان تدبیر دست زدند بر جبانی تقدیر نیارستند نهاد ودر انقاس معدود واوقات محدود لحظه ولحظه تواند افزود **فاذا جاء اجلهم لا یستاخرون ساعة ولا یستقدمون** وچون این باب مسدود بود در طریق دیگر شروع نمودند ونوعی دیگر اختراع کردند وبحقیقت معلوم شد که حیات باقی وذکر مخلد حیات ثانیست حسن الذکر ثمرة العمر وآن کوشیدند که صحایف جراید ملحپان نحو وشرف مجاهد ومآثر افعال واقوال موشح ومطرز کرده ذلاوعمر ثانی ذکر باقی

آن خسروان که نام نکو کسب کرده اند	رفتند ویادگار از ایشان جز آن نماند	نوشیروان اگرچه فراوانش گنج بود	جز نام نیک از پس نوشیروان نماند
ایشان نهان شدند درین تیره خاکدان	لیکن شمار کرده ایشان نهان نماند	دی گفت میت باقی جز باثار رستوده	وافعال حمیده ممکن نگردد **شعر**
برفتند هر کس درود آنچه کشت	نماند بجز نام نیکو وزشت	واز دلیل صدق این معنی را چه احتیاج بیان است فاما از نظایر	

واخوات وقراین سیاقت از چندان مملکت عریض وحشمت مستفیض واسباب کامرانی وتنعمات این جهان که سلطان ... محمود سبکتگین

محمود غزنوی را علیه الرحمة والغفران حاصل بود نام نیک وصیت حسن او بواسطه سخن عنصری وفردوسی وکلام عتبی بر صحایف لیل ونهار باقی ماند **شعر**

سعدیا مرد نکو نام نمیرد هرگز
مرده آنست که نامش بنکویی نبرند

از رایع سلطنت محمود جز نتایج خامه عتبی اثری باقی نماند واز قیصر رفعت آل بویه جز نتایج کلک صابی خبری نیست **شعر**

لولا الجریر والفرزدق لم یکن
ذکر جمیل من بنی مروان

وملوک غسان بنا نوابغ ما
قد کان یحسان شرف غسان

وپادشاهانی که اهل فضل در ایام ایشان رواجی نیافته اند وشرح حالات ومقامات وغزوات ایشان اعتنایی نموده کس از ایشان یاد نیارد واز معالی ومساعی ایشان ذکر نکند پس معلوم ومحقق است که سخنوران بهتر ومهتر دعا جیان پادشاهانند **شعر**

باقی بقید قافیه ماند است در جهان
آثار حسن سیرت محمود غزنوی

آری **شعر** زنده است رستم بشعر فردوسی
ورنه زو در جهان نشانه کجاست

حکایت امام ثعالبی در کتاب غرر وسیر آورده است که در اوایل عهود خلفای عباسی اکابر واشراف آن اعصار را در علم تاریخ رغبتی تمام بوده است وامیر المؤمنین هرون الرشید که اعظم خلفای عباسی بوده است در شنیدن تواریخ شغفی هر چه تمامتر داشت واز شدت وفور رغبت خلیفه امام ابو یوسف القاضی وامام محمد شیبانی رحمهما الله علم تواریخ را مستحضر شده بودند ودر پیش امام احادیث اخبار وآثار وغزوات ومعاملات مصطفی صلی الله علیه وسلم وصحابه کرام رضوان الله تعالی علیهم اجمعین تلمذ کرده واز وفور رغبت خلفا وسلاطین در علم تاریخ مورخان را رونق هر چه تمامتر بوده آمده بود وعزیز ومکرم وباثروت ومحترم میگشتند ودر قدیم الایام در دواوین اکاسره عجم که پادشاهی نسبت پادشاه زادگی ووزارت بوزیر زادگی مشروط بود از کیومرث تا خسرو پرویز مواجب ومرافق مورخان تعیین بودی ومراتب ومنازل ایشان وحشمت وحرمت مورخان بامراتب وحشمت موبدان که مشایخ دین وملت آن پادشاهان بودند مساوی ودانشمندی ومورخان را دبستان وکتاب ایشان را بایستان خواندندی بعد از آن چون آن قاعده مرعی نماند رونق مورخان نقصان پذیرفت وهم ثعالبی در کتاب تاریخ عرایس نبشته است که خلفا وسلاطین ووزرا وملوک اگرچه رعایت وتربیت مورخان نمایند آن رعایت فانی بود وآن خدمت ایشان باقی چرا که مورخ مجاهد ومناقب سلاطین سلف ووزرا وملوک با خلف بیامیزد وطریقه اتصال خلف با سلف محافظت نماید ونسق وترتیب شهور واعوام مرعی دارند واز مراقبت اعصار که از لوازم تاریخ است تجاوز جایز ندارند وخدمتی بجای آرند که تا قیام قیامت آثار آن خدمت باقی ماند ورغبت مطالعه کنند گان صاحب همت از مطالعه نبشته مورخان واستماع اخبار مؤلفان تاریخ کم نشود وقدر وفضایل ارباب هنر از نجا معلوم می شود که پادشاهان خزاین جهان ودفاین عالم بر اهل هنر صرف کردند وبندگان را بهار کان در رق وملک آوردند وایشان را در ملک جهان شارک وسپاهم خویش گردانیدند وهیچکس از ایشان پیش از مدت حیوة وفا نمود وبعد از انقضای ایام عمر بکاری نیامد ودبیری پنج تا کاغذ وقرص مداد که دو درم سیم سیاه ارزد ذکر ایشان بر صحیفه ایام نگاشت ودوام ایشان بر پیشانی روزگار نهاد ونام ایشان تا ابد مخلد ومؤبد گردانیدند وبطون دفاتر ومتون صحایف بذکر ایام واقوال ایشان آراسته کرد واین دولت را اندازه بکجا بود که شخصی از دنیا رفته باشد وحیوة ومدت او سپری شده وهیچ اثر از ملک وخدم وحشم واعوان وانصار وخویش وقرابت وزن وفرزند وغلام وکنیزک وخزاین ودفاین در عقب او نمانده وبجاه وآثار او هر روز وهر هفته بسمع سلاطین وملوک واکابر هر عهد وعصر برسد وبر زبان بزرگان هر عصری در حالت استماع تراثری رحمه الله طاب الله ثراه وانار الله برهانه بر آید یکی گوید صد آفرین بر او باد دیگری گوید صد رحمت بر این جهانداری که او کرده است **دیگر** از دانستن احوال انبیا وحوادثی که بدیشان رسیده وتلقی کردن ایشان حوادث ووقایع را برضا وصبر ونجات یافتن از بلاها وسیلت امید واران علم تاریخ می شود واز وقوع بلاها متنوع که بر اولیا وانبیا که بهترین فرزندان آدم علیه السلام نازل شده است دلهای سوختگان اسلام از وقوع حوادث ونوایب نمی افتد بلکه قرار دلها سلاطین

ووزرا وملوک واکابر در ظهور واقعات جدید وحوادث زمن از دانستن تاریخ است که اگر جانداران را از حوادث فلکی صورتی سخت پیش آید ابواب کشاد آن منسلخ نمی شود وتداوی دفع امراض یکی از معالجه دفع مرضهایی که پیشینیان کرده اند روشن بیکرد واز حوادث تلخی ووقایع وهیچ در صدد در آمده باشند احتراز در دل می افتد وعلامات حوادث پیش از وقوع از دانستن علم تاریخ می شود ودر ترجمه تحفان بزرجمهر آمده است که علم تاریخ مؤید ومعین رای صواب است که علم باحوال سلف در صحت رای خلف شاهد عدل است **دیگر** آنکه تجدید حالات وتقریب روایات موجب میلان خاطر است واز مطالعه تطلع بر مقدمات مقامات امم سالفه وتنوعات تاثیرات اجرام عالم علوی وآثار حوادث عالم سفلی رد مذهب عقل وموجب تنبیه میکردد ودر کلام عرب آمده است **هی لقاح العقول ومشکاة الافهام وزاد التجارب ومنهاج الاعتبار وعمدة السالک** وشعور در این علم وسیلت رای راست وتدبیر درست است چرا که از مطالعه تجارب دیگران شخص صاحب تجربه میکردد وخود حکمت الهی چنان اقتضا کرده که تجارب انسان با تشخص بمجال است **والعمر قصیرة والصناعة طویلة والوقت ضیق والتجربة خطر والقضاء عسیر** بنابر تنسیق این مقدمات شرف علمی که بدان مجاری احوال متقدم وکیفیت مآل قرون متقادم

سلما وحزنا نفعا وضرا
جزرا ومدا حلوا ومرا

معلوم شود وهیچ کس بتجارب تا دنیا وتقلب الاحوال عظه وضوح یابد وحکم **السعید من اتعظ بغیره ومن لم یعتبر بمن سبقه یعتبر به من بعده** نقاب اشتباه بر دارد توان دانست که در درجه وچه مکانت باشند ومنافع آن جمیع فرق را ساید ومسود وفاضل ومفضول چگونه شامل افتد فواید علم تاریخ نامحصور است از تفکر در امور گذشتگان واعتبار از احوال ایشان وتجارب در مهمات ومصالح ملک وآثار دولت هر طایفه وسبب نکبت هر قومی وتبیین مصایب دنیوی از قرون ماضیه وامم سالفه وغیر ذلک مما لا یخفی **مثنوی**

مدان علم تاریخ را مختصر	که این علم علمیست بس معتبر	نبینی که حق بانبی در نبی	گذشته حکایات گوید همی
از این علم مایه بیفزایدت	بیابی از آن هر چه میبایدت	چراغ فصاحت برافروزدت	سخنهای نیکو بیاموزدت
چو آگاه باشی ز نسل کیی	خبرداری از فرع واصل کیی	بدانی کش آن مایه از نام وباب	رسیدست یا کرده ای اکتساب
ودیگر چو آید بگوش شهان	حدیث گذشته شهان جهان	که هر پادشاهی که خیرات کرد	خدایش بنیکی مکافات کرد
وگر پیشوای بد اندیشی بود	باخر هم دشمن خویش بود	از احوال دیرینه گیرند پند	وزین داستان پذیرند پند
بنیکی گرایند وبد کم کنند	دل مردم از داد خرم کنند	ببین کین سخنها چه فرخنده اند	که از یاد شاهان مردگان زنده اند

دیگر بباید دانست که مبنای علم تاریخ بر صدق است چنانکه ابراهیم صلوات الرحمن علیه از حضرت عزت جل جلاله درخواست میکرد **واجعل لی لسان صدق فی الآخرین** ودر تاریخ دروغ نوشتن حق سبحانه وتعالی منع نمایند **یحرفون الکلم عن مواضعه** ونیز تالیف کردن تواریخ باکابر ومعارف ومشاهیر که بجزیت وراستی ودرستی منسوب باشند مخصوص است که در علم تواریخ نقل خیر وشر وعدل وظلم واستحقاق وغیر استحقاق ومحاسن وتتابع واطاعت ومعاصی وفضایل ورذایل سلف آمده است تا خوانندگان خلف از آن اعتبار گیرند ومنافع ومضار جهانداری ونیکوکرداری وبدکرداری در یابند تا نیکوکاری را اتباع نمایند واز بدکاری پرهیز کنند پس مورخ باید که همچنانکه فضایل وخیرات وعدل واحسان پادشاهی وبزرگی می نویسد از آنچه معلوم او شده است باید که معایب ورذایل او بسته ندارد وطریقه مداهنت در نوشتن تاریخ معمول نکند ونظر او در بنا واعتنا داشته تا ومذهبا اخبار راستی ودرستی بود واگر حکایتی نامعقول بدو رسد باید که آنرا ترک کند مگر آنکه در غایت شهرت باشد اگرچه هر چند در تواریخ سخنی مخالف معقول یابند آنرا بر ضعیف اعتقاد مورخ حمل نباید فرمود چه نظر مورخ بر ترتیب مذهبی

وترجیح بلیغ نیست او را حکایت هر طایفه برحسب روایت ایشان نقل می باید کرد نه بر وفق مبتدع خود لاجرم از طعن طاعن و قیمت معترض ایمن باشند و حوالت مطاعن با مدعیان آن طایفه بود و راوی بحکایت کفر کافر نشود باید که آنچه نویسند بی میل و تعصب نویسند و چون اخبار تواریخ بی پسندیدست و اعلام معاملات سلاطین و اکابر هست مورخ باید که چنان باشد که درنبشته بی پسندا و اعتقادات مطالعه کنندگان راسخ کردد و در میان معتبران اعتبار یابد و هو اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب

فهرست ما فی هذا الکتاب

القول فی ابتداء الخلق خداوندان اخبار و ناقلان آثار در تفسیر تواریخ تقدم الله برحمته چنین آورده اند که حق سبحانه و تعالی بعد از خلق افلاک دو گوهر گرانمایه را از حیز عدم بصحرای وجود آورد و لوح و قلم را از دو گوهر مرکب کردانید و عرش مجید را که فکرت متاملان جهان از طول و عرض آن عاجزند بسابقه کمال حکمت بدید آورد ثم خاطب الی القلم وقال اکتب قال ما اکتب قال ما کان وما هو کائن الی یوم القیمة من جل او اجل او رزق فجف القلم بما هو کائن الی یوم الدین چون بر صحایف روزگار ضابط لیل و نهار و رابطه یمین و یسار مصنوع و موضوع وطوار ان ربکم الله الذی خلق السموات والارض برصدر منشور صنایع بدایع سمت توشیح و ترجیح یافت و در آن هوس حایط قضیه وبنینا فوقکم سبعا شدادا تمام کشته بود صورت والارض فرشناها فنعم الماهدون نیز بوضوح انجامید و کرات اربعه را که عناصر موجودات اند در میدان جهان پیر کردان چوکان حکم خود کرد باد لاقح دایه حبوب نامیه تشنه طفل رضیع نبات بحد بلوغ رسید عارض عروس روی جهان بخط سبز سبزه تریدطراوت یافت از امتزاج عناصر وارکان وحوش و بهایم متولد کردانید مدتی مرغزار زمین مرتع بهایم و انعام کشت بعد از آن بذرایع تقدیر مقدر حکیم کروهی آفرید از آتش و ایشان را جان خواند چنانچه در قرآن مجید از آن خبر میدهد قوله تبارک و تعالی خلق الانسان من صلصال کالفخار و خلق الجان من مارج من نار و مارج زبانه آتش باشد و این زمین را اقطاع ایشان کرد و عزازیل را که متقدم ملایکه آسمان دنیا بود بر سر آن کروه سپاه سالار ساخت و ایشان را فرمود تا حق سبحانه و تعالی را پرستنده و سینه ... عهدی بعید بعبودیت و اطاعت کذرانیدند و عزازیل با جمعی از فرشتکان که از نور آفریده بوده عبادت می کردند با قوم جان خازن دربان بهشت کردانید و کویند ایشان را از برای آن جن خوانند که خازن جنة بودند و مدت چند قرن برین حال بگذشت بعد از آن بمرور ایام و تصرم اعوام کفر تمرد و عصیان جن بنی الجان بوتقدیم اوامر و اجتناب از مناهی رجحان یافت عزازیل را با فرشتکان آسمان اول فرمان رسید که بسافل زمین آیند و اصقاع و ارباع روی زمین را از دست جن بنی الجان بیرون آرند و درخت طاعن و سیم آن کروه را بسر رواح عدم بیرون اندازند عزازیل با جمع ملایک از عالم بالا بشیب آمد و فرش بوقلمون زمین را از سیاهی آن سپاه کوکرعدد و عدد ایشان در محاسبه هیچ عارض و مستوفی نکنجد پسند کردانید و نام و نشان هر یک را از طومار ایام و دوران روزکار محو کرد و وحوش و بهایم را در اجام و مطابع جای ساخت تمار استهلاک خط خاک در دماغ عزازیل آتش بر افروخت از دفر بر روی حال چابلی برکرفت و در آن شمار غلط افتاد و عریضه نیازی بحضرت بی نیاز عرضه داشت که یا الهی در ازل و ابد بوده ای که لشکر جن بنی الجان از چشم منصور آسمانی بجد و فیض نصرت منهزم خواستند پرای بدین خوبی بی قهرمانی لایق نباید چه شود که تصرف این ولایت بدین بنده ارزانی داری تا با جماعت تسبیح در مقام صدق بندگی مسکن سازیم و در اطراف لیل و نهار مسلک اخلاص را بجواهر تسبیح و تهلیل بیارایم تا از حضرت عزت ندا آمد که انی جاعل فی الارض خلیفة و عزازیل با آن فرشتکان که از آسمان دنیا آمده بودند در زمین می بود و خدای را جل جلاله می پرستیدند و آن فرشتکان فرمان عزازیل می بردند و او در میان ایشان حکم کردی و خدای را می پرستیدی کاهی بر آسمان و کاهی بر زمین تا مدت هزار سال بدین نوع بگذشت پس کبر و عجب بدل عزازیل اندر آمد و با خویشتن اندیشید که چون من کیست که بر چندین فرشته مهترم و قوم جان را از روی زمین براندم و آبا و انبیا جمله از ایشان بستدم و قال ما اعطانی الله الامر الامیة فی علی الملایکة اعنی خدای تعالی این عطا من نداد الا بجهت فضل که مرا بر ملایکه است و حق سبحانه و تعالی از دل وی آگاه بود خواست که خلق را از آن آگاه کند تا بدانند که بنده را بعبادت بسیار فریفته نباید بودن و عزازیل خدای را چندان عبادت کردی که همه فرشتکان آسمان و زمین را عجب آمدی پس وحی فرستاد بر روی زمین بود عزازیل و آن فرشتکان که در حکم او بودند که من خلق خواهم آفرید که از شما وای زمین بدیشان دهم چنانچه فرمود واذ قال ربک للملایکة انی

جاعل فی الارض خلیفة عزازیل با اصحاب خود با پستدلال حال جان بنی الجان زبان اعتراض برکشادند که اتجعل فیها من یفسد فیها ویسفک الدماء ای دانا رحمت در زمین کسانی می آفرینی که باستقلال احوال وارادات دمار یکدیگر بیابی باشند جواب آمد که انی اعلم ما لا تعلمون هیچ کس را بر مضمون صحیفه اسرار من که خداوندم وقوف نیفتاده است من آن دانم که شما ندانید من دانم که فرزندان آدم فساد کنند و خون ریزند و با زمرا میان ایشان انبیا و اولیا و صلحا باشند و حکما و علما و فقها و زهاد و عباد و محبان و عزازیل پنداشت که آن خلق فرشتکان نورانی باشند و از سپاه او کردند و او را لشکر بسیار شود بدل اندیشید که اگر این زمین را بدیشان دهند من چه جزب کنم و این زمین از ایشان بستانم و ایشان را از روی زمین برانم چنانکه جن بنی الجان را برانیدم و حق سبحانه و تعالی راز دل وی پیدا است خواست که بر خلق اظهار کند دیگر وحی فرستاد چنانکه فرمود قوله تبارک و تعالی واذ قال ربک للملایکة انی خالق بشرا من طین بشری خواهم آفریدن از طین یعنی از کل که این زمین او را باشند عزازیل با خویشتن گفت که این خلق که از کل آفریند این زمین را از من نتوانند ستد که او از کل باشد و من از آتش و آتش فاضلتر از کل و جای آتش فرود فلکیات و اعلاء عناصر و زمین در مرکز که فرود همه است پس آنچه برتر باشد بزرگوارتر بود و بدین خود را فضیلتی تصور کرده

و آفرینش آدم علیه السلام والتحیة حق سبحانه و تعالی در بدو فطرت اولی خواست که آدم را بیافریند وهو الذی بدء الخلق جبرئیل را علیه السلام بزمین فرستاد که از زمین یک قبضه برگیر از تر و خشک و هر لون سیاه و سفید زرد و سرخ سهل و حزن خبیث و طیب جبرئیل علیه السلام بزمین آمد آنجا که امروز خانه کعبه است خواست که از زمین قبضه بردارد زمین در زیر دست او بنالید و گفت چه خواهی کرد گفت از تو قبضه برگیرم و بحضرت عزت برم تا از تو خلق آفریند و بر روی تو نشانند زمین گفت یا جبرئیل از من خلق آفریند و ندانم که فرمان برند او را یا نه بحق خدای که بازگردی و از من برنگیری جبرئیل از بیم سوگند و تعظیم نام حق سبحانه و تعالی از و برنگرفت و بازگشت و بحضرت عزت رفت و گفت یارب تو دانی که زمین مرا بحق تو سوگند داد که از من برگیر من زینهار بستم برداشتن حضرت عزت میکائیل را بفرستاد او نیز همچنین سوگند بازگشت پس اسرافیل را بفرستاد او نیز بدین طریق بازآمد پس عزرائیل را بفرستاد چون زمین ملک الموت را سوگند داد ملک الموت گفت بفرمان خدای آمده ام سوگند تو دست باز ندارم و یک قبضه از وی برگرفت از هر جای و از هر لونی و سبب آنست که فرزندان آدم مختلف باشند هم بخلق و حق سبحانه و تعالی در قرآن مجید بچند موضع ذکر خلق آدم فرموده است قوله تعالی انا خلقناهم من طین لازب وطین لازب کل سفید و پاکیزه باشد و جای دیگر فرمود من حماء مسنون و حماء مسنون کلی شد که در زیر آب سیاه شده باشد و جای دیگر فرمود خلق الانسان من صلصال کالفخار و صلصال آن کلی باشد که سفید و پاک بود و آبش خشک شده و آفتاب بروی تافته و بطرقیده چنانکه چون پای بروی نهی بانگ از وی برخیزد و از بهر آن صلصال خوانند که تصلصل کالحدید و جای دیگر فرمود ولقد خلقنا الانسان من سلالة من طین و سلاله آن کلی باشد که سفید و پاک بود چون بدست اندر فشاری از نازکی از میان انگشتان بیرون آید و کروهی کویند که خاک خشک بود از هر رنگ چنانکه فرمود انا خلقناکم من تراب و ابو موسی از حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم روایت میکند قال ان الله تعالی خلق آدم من قبضة قبضها من جمیع الارض یعنی آن خاک از تمام روی زمین بود پس ارادت باری سبحانه و تعالی آن خاک را بباران رحمت کل کردانید تا طین لازب کشت پس آن کل را دست باز داشت روزکاری تا حماء مسنون شد پس آفتاب بر آن تافت و خشک شد و بتقدیر حق سبحانه و تعالی صورت شخص انسانی کرفت چون صلصال کشت و مدتی میان مکه و طایف که ملتقی بین الطایف والمکه اربعین عاما افکنده بود

بعضی گویند چهل روز و بعضی گویند چهل سال و بعضی گویند صد و بیست سال در تفسیر این آیه که هَلْ أَتَىٰ عَلَى الْإِنسَانِ حِينٌ مِّنَ الدَّهْرِ لَمْ يَكُن
شَيْئًا مَّذْكُورًا و چنین گویند که در آن ایام ابلیس با جمعی از فرشتگان بر طین بوی آمد و پای بروی زد آوازی از وی برآمد ابلیس از آن
صورت و صوت عجب بماند چون بنگریست میان تهی بود بدهان وی در شد و از شکم وی بگشت و بالا تر شد بسرش در نگریست و بیرون
آمد و با آن فرشتگان معادات که از آدم در دل وی افتاده بود اظهار کرد و گفت این خلق چیزی نیست و نیرویی ندارد اگر خدای تعالی
این زمین او را دهد ما او را از زمین بیرون کنیم و برانیم همچنانک جان را براندیم فرشتگان گفتند ما آنچه با جان کردیم بفرمان خدای تعالی کردیم
و بفرمان تو این زمین خدای را است هر کرا خواهد دهد اگر این زمین او را دهد ما او را بپذیریم چون ابلیس از ایشان در آن صورت موافقت
ندید از آن سخن باز گشت و اظهار طاعت و انقیاد نمود و با ایشان گفت چنین است این زمین خدایراست جل جلاله آنرا دهد که خواهد و من
نیز بر آنم فاما شما را بدین سخن می آزمودم و در دلش این بود که اگر خدای تعالی او را بر من فضل دهد و بر من مسلط کند من فرمان او نبرم
و اگر مرا بر وی مسلط کند هلاکش کنم پس حق سبحانه و تعالی خواست که این اندیشهای وی آشکارا کند سوی آدم را که از صورت
بصورت و حال بحال گردانیده بود که خَمَّرْتُ طِينَةَ آدَمَ بِيَدَيَّ أَرْبَعِينَ صَبَاحًا بنهایت تربیت رسید و آثار شایستگی قبول روح
بدید آمد خلعت صورت انسانی را که فَإِذَا سَوَّيْتُهُ وَنَفَخْتُ فِيهِ مِن رُّوحِي با چنین صورت در وی پوشانید کما قال خلق الله آدم
على صورته و ضمیر ها راجع است با آدم صلوات الله وسلامه علیه یعنی صورت انسانی که امروز صورت فرزندان آدم است و بدین نیکویی هیچ
صورت آفریده نشده است نه از فرشتگان و نه از جنیان و دد و دام و بهایم و هوام و غیره و در حدیث چنین آمده است که چون روح
آدم بچشم و بینی و دهن رسید عطسه بداد جبرئیل بر پرسش ایستاده بود گفت یا آدم بگوی الحمد لله چون بگفت خدای تعالی گفت یرحمک
ربک پس آدم چشم باز کرد و جان بتنش فرو شد و بمعده و شکم و ناف رسید قصد حرکت و نشاط برخاستن ظاهر کرد ایند جبرئیل گفت
یا آدم شتاب مکن چنانکه خدای تعالی فرمود وَكَانَ الْإِنسَانُ عَجُولًا و در آیه دیگر فرمود خُلِقَ الْإِنسَانُ مِنْ عَجَلٍ چون خلقت آدم تمام شد
حق تعالی از بهشت حلهای فرستاد تا در پوشند ۞ ذکر سجده کردن فرشتگان آدم را علیه السلم حق سبحانه و تعالی دل آدم را
محل رحمت خود کرد و اینچ شرف نطق ارزانی فرمود تا زبانش بنوبت وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا بذکر مسمیات ناطق شد عقیق
لب و مروارید دندان و لعل رخسار و جزع دیده آدم صفی صلوات الرحمن علیه در سلک چنین آفرینش انتظام تمام یافت مثال
اسجدوا لآدم بجمیع ملایکه رسید قوله تعالی وَإِذْ قُلْنَا لِلْمَلَائِكَةِ اسْجُدُوا لِآدَمَ فَسَجَدُوا إِلَّا إِبْلِيسَ أَبَىٰ وَاسْتَكْبَرَ فرشتگان امتثال
مثال را هر یک در اقدام بسجود تعظیم نمودند مگر عزازیل که بسروری خانقاه بالا مغرور گشته بود و هیچ کس را بر خود جای تقدم نمی دید تهدید
مَا مَنَعَكَ أَن تَسْجُدَ لِمَا خَلَقْتُ بِيَدَيَّ أَسْتَكْبَرْتَ أَمْ كُنتَ مِنَ الْعَالِينَ بدو رسید گفت عذر من درین تخلف واضح و روشن است
و تعللی که می نمایم دریغ اباء و استکبار رایج و برهن وجودی که از فروع اشرف عناصر بود و حکم خَلَقْتَنِي مِن نَّارٍ و معاش حرج اثیر بر بساطت
و انبساط مشتمل کلی که بر سپهر حیوانات است چگونه فرو دارم سر با اهل پاکان سموات در صوامع عالم علوی ترفع کرده در جنیش ذلت
سجده این خاکی بچه استحقاق کنم من بهتر از ویم و خلیفه تو بوده ام در زمین و تاج بزرگی در میان فرشتگان بر سر من بوده و ترا در زمین
و آسمان عبادت کرده ام نشاید که سجده کنم خدای را جل جلاله که مرا تو بیافریدی گفت تو مرا آفریدی از آتش و او را از خاک چون متعرض
آمد که آفریدگار را خدایست عز و جل حجت بدو باز گشت که فضیلت از پی دو که هر آنرا بود که خدای خواهد که هر دو آفریده اوست چون عزازیل
این سخن بگفت همه فرشتگان را از نافرمانی او معلوم شد فَسُحْقًا لَهُ شَيْطَانًا رَجِيمًا پس خدای تعالی نام عزازیل از وی بگند و ابلیس نهاد
و معنی ابلیس نومید بود چنانچه حق تعالی فرمود قوله تعالی أَخَذْنَاهُم بَغْتَةً فَإِذَا هُم مُّبْلِسُونَ یعنی آیسون من رحمة الله پس خدای تعالی

آمد

فرمود فَاخْرُجْ مِنْهَا فَإِنَّكَ رَجِيمٌ وَإِنَّ عَلَيْكَ لَعْنَتِي إِلَىٰ يَوْمِ الدِّينِ گفتا بیرون شو و گفت از زمین یا از آسمان یا ازین جهان
گفت ازین صورت بیرون شو و از حال فرشتگی بحال ابلیسی تو میشدی و فَقَالَ أَنظِرْنِي إِلَىٰ يَوْمِ يُبْعَثُونَ پس ابلیس مهلت خواست
تا روز قیامت و حضرت عزت او را مهلت داد و ابلیس چون عرصه ساحت امهال را مرکز قدم امتداد عمر خود یافت از سر کمال معادات
گفت فَبِعِزَّتِكَ لَأُغْوِيَنَّهُمْ أَجْمَعِينَ إِلَّا عِبَادَكَ مِنْهُمُ الْمُخْلَصِينَ چون اغراض آن نفرین کرده اید بدید آمد و صدق متابعت
و فرط مشایعت ملک ظاهر شد فرمان يَا آدَمُ أَنبِئْهُم بِأَسْمَائِهِمْ در رسید وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا ثُمَّ عَرَضَهُمْ عَلَى الْمَلَائِكَةِ حق
سبحانه و تعالی اسامی هر چه آفریده است آدم را بیاموخت و فرشتگان را فرمود بگویید نام این چیزها اگر شما راست گویید
چنانچه فرمود قوله تعالی أَنبِئُونِي بِأَسْمَاءِ هَٰؤُلَاءِ إِن كُنتُمْ صَادِقِينَ قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا إِنَّكَ أَنتَ الْعَلِيمُ
الْحَكِيمُ آدم از ورق تعلیم الهی صحیفه مسمیات اسامی اشیا برخوان گرفت پاکان ملک در مقام حیرت بماندند و بر عنصر مبارک
آدم آفرین کردند و فضل آدم بر ایشان ظاهر شد و بدانستند که فضل بعلم و حکمت و دانش است نه باصل و جوهر و حضرت عزت
فرمود أَلَمْ أَقُل لَّكُمْ إِنِّي أَعْلَمُ غَيْبَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ نگفتم شما را که از غیب من آن دانم که شما ندانید و شما گفتید که ایشان
خون و فساد کنند و من دانم که ازین خلق علم و حکمت آید و دانش پس فرمود قوله تعالی وَأَعْلَمُ مَا تُبْدُونَ وَمَا كُنتُمْ تَكْتُمُونَ
و من دانم آنچه شما بگفتار پیدا کنید و آنچه در دل نهان دارید اکنون گفتید أَتَجْعَلُ فِيهَا مَن يُفْسِدُ فِيهَا وَيَسْفِكُ الدِّمَاءَ که ازین خلق
فساد و خون ریختن آید و آنچه در دل آورد و دید این بود که این خلق از خاک آفریده است و میان تهیست و بعبادت صبر نتواند کردن
خدای تعالی فرمود که فضل بعلم گیرند نه بعبادت پس فرشتگان چون خدای را عبادت کردندی روی سوی آدم کردندی
چنانکه سوی قبله کنند و معنی سجود تعظیم و کرامت بود آدم را نه عبادت و پرستیدن و سجود بمعنی عبادت و پرستیدن غیر خدای را
روا نبود یعنی آدم بجای محراب بود و پرستش خدای را عز و جل و تعالی و تقدس پس فرمان الهی بجای آوردن ۞
ذکر پدید آمدن حوا علیها السلم پس چون آدم میوه بهشت بخورد و بر تخت خوابش آمد حق سبحانه و تعالی از پهلوی چپ
آدم حوا را بیافرید و ازین سبب است که گویند زن از پهلوی چپ است خلق بصورت آدم اما ماده و حلهای بهشت او را بپوشانید
و بخواب اندر بود ش چون بیدار شد همان صورت که بخواب دیده بود بر بالین خود نشسته دید گفت تو کیستی حوا گفت
من جفت توام و خدای عز و جل مرا از تو آفرید تا دل تو بمن بیارامد پس فرشتگان خواستند تا او را بیازمایند گفتند این را
چه نام است گفت حوا گفتند چرا حوا باشد گفت از حی آفریده شده پس خدای تعالی نفس حوا را از عضلات اعضای
آدم در میان خواب و بیداری بقدرت کامله خود بدید آورد و فرمان داد که بدین صفت شایسته که از عرش مبارک تو منفصل
شده است و بحضرت انیس پس متصل گشته و خطیب جلال ما بر منبر کمال پادشاهی از برای صدق ازدواج او این خطبه خواند که
الكبرياء ردائي والعظمة إزاري خلقت آدم بيدي ليسكن إليه [illegible] الله تعالى اشهدكم ملائكتي وحملة عرشي وسكان
سمواتي اني قد زوجت منه بديع فطرتي ولطيف قدرتي حواء أمتي بمهر تسبيحي وتقديسي يا آدم اسكن أنت وزوجك
الجنة وكلا منها رغدا حيث شئتما و بعضی از علما گویند که حوا را در بهشت آفرید اما این آیت دلیل است که پیش از آنکه ببهشت
فرستاد آفرید بعد از آن از آدم عهد گرفت بر ابلیس و گفت إِنَّ هَٰذَا عَدُوٌّ لَّكَ وَلِزَوْجِكَ فَلَا يُخْرِجَنَّكُمَا مِنَ الْجَنَّةِ فَتَشْقَىٰ این دشمن
تست و از آن زوج تست حذر کن تا شما را از بهشت بیرون نکند که بدبخت شوید چون ببهشت فرستاد گفت وَكُلَا مِنْهَا رَغَدًا
حَيْثُ شِئْتُمَا هر چه خواهید همی خورید وَلَا تَقْرَبَا هَٰذِهِ الشَّجَرَةَ و فراز این یک درخت مشوید و آدم اندر بهشت می بود مقدار

پانصد سال این جهانی که نیم روز آن جهان بود و در خبر چنین آمده است که نیم روز آدینه بشمار روزهای آن گذشته بود که ببهشت اندر شد
و آفتاب فرو شده بود که بیرون آمد و دویست سال این جهانی که [illegible] آن یک ساعت آن جهانی بود بعد از نماز دیگر تا آفتاب
زرد شد خدای تعالی توبه او بپذیرفت و خبر است از پیغمبر صلی الله علیه وسلم که گفت بروز آدینه ساعتیست که هر چه بنده از خدای
بخواهد بدهد و اگر توبه کند بپذیرد و آن وقت آفتاب فرو شدن باشد ۞ ذکر بیرون آمدن آدم و حوا از بهشت سبب بیرون آمدن
آدم از بهشت آن بود که چون ابلیس بسبب آدم ملعون و مطرود شد و از رحمت محروم ماند خدای عز و جل ملک زمین و خازنی بهشت از وی
بستد و ملک زمین آدم را داد و خازنی رضوان را و ابلیس از هر سوی همی گردید تا در بهشت شود و راه نمی یافت که فرمان رضوان را
بود و او را منع کردی پس مار را که یکی از دربانان بهشت بود و او را پیشتر دوستی بود چون ابلیس ملعون شد همه فرشتگان و دربانان
بهشت روی از وی بگردانیدند و مار همچنان با وی دوستی کردی و ابلیس هر گاهی که در بهشت شدی و با وی حدیث کردی و از وی
خبر آدم پرسیدی و گفتی از آن درخت که او را منع کردند خورد گفتی نه و از خبر چنین معلوم می شود که ابلیس مار را بفریفت و درخواست
کرد که مرا راه ده تا در بهشت شوم نزدیک آدم و حوا و عده کنم مار گفت نیارم که این فرشتگان ترا ببینند ابلیس گفت دهان باز کن تا در
دهان تو شوم و از ایشان بگذرم و مار را گویند صورتی بود که از آن نیکوتر نبود و چهار دست و پای داشت پس ابلیس را در بهشت برد
چنانکه کس بدید تا پیش آدم و حوا رسید آدم را با حوا دید بر تخت نشسته ابلیس پیش ایشان بنشست و از حالشان پرسید آدم خدای
شکر کرد و آزادی نمود و تسبیح گفت مر خدایرا جل جلاله ابلیس گفت مرا غم شماست که خدای شما را از بهشت بیرون خواهد کرد آدم گفت تو چه
دانی ابلیس گفت این درخت که شما را گفت از آن مخورید درخت جاودانه خوانند قوله تعالی يَا آدَمُ هَلْ أَدُلُّكَ عَلَىٰ شَجَرَةِ الْخُلْدِ
وَمُلْكٍ لَّا يَبْلَىٰ هر که ازین درخت بخورد جاودانه در بهشت بماند بدین نوع آدم را برنا و مانی بسیار داشت چنانکه بقرآن اندر یاد کرده است
قوله تعالی فَوَسْوَسَ لَهُمَا الشَّيْطَانُ لِيُبْدِيَ لَهُمَا مَا وُورِيَ عَنْهُمَا مِن سَوْآتِهِمَا وَقَالَ مَا نَهَاكُمَا رَبُّكُمَا عَنْ هَٰذِهِ الشَّجَرَةِ إِلَّا أَن تَكُونَا مَلَكَيْنِ
أَوْ تَكُونَا مِنَ الْخَالِدِينَ ابلیس هر چند او را ازین نوع وسوسه کرد آدم گفت من خلاف فرمان حق تعالی نکنم چون از آدم نومید شد نزدیک حوا
رفت و او را بزینت و زنان بزینتی زود ترا جابت کنند و مردان را هم بزبان توان فریفتن و گفت ترا راه می نمایم بدرختی که چون بخوری
از آن جاودانه بمانی حوا بسخن او فریفته شد و از آن بخورد و همان زمان او را زیان نداشت از آن جهت که عهد بر آدم افتاده بود هر چند
مخاطبه با هر دو بود که گفت وَلَا تَقْرَبَا هَٰذِهِ الشَّجَرَةَ ولیکن عهد بر آدم بود چنانکه خدای تعالی گفت قوله تعالی وَلَقَدْ عَهِدْنَا إِلَىٰ آدَمَ مِن قَبْلُ
فَنَسِيَ وَلَمْ نَجِدْ لَهُ عَزْمًا گفت عهد بر آدم گرفتیم پیش از آنکه او را ببهشت فرستادم و او عهد فراموش کرد و عهد خدای بر آن بود که او را گفت
إِنَّ هَٰذَا عَدُوٌّ لَّكَ وَلِزَوْجِكَ آدم آن دشمنی فراموش کرد چون حوا بخورد و زیان نداشت بر آدم آورد و گفت بخور که من بخوردم و زیان
نداشت آدم گفت نخورم ابلیس گفت ببزرگی خدای عز و جل که بخور پس آدم دو دانه از آن بدهان نهاد چون بگلو فرو شد هر دو را جامه از
تن بپرید و عورتها برهنه شد و همه پوست اندامشان چون ناخن بود و چون معصیت نمودند خدای عز و جل آن پوست از ایشان باز ستد چون
بکرانه انگشتان رسید بماند تا هرگاه که آدم بدان ناخن نگریدی از آن لباس یاد آمدی و گریستن بر او افتادی پس چون آن لباس
از ایشان بستد و عورتهاشان برهنه شد و هر یکی از خجالت ستر بیان کردند و از جایی برگ کثیف انجیر بر ورق وَطَفِقَا يَخْصِفَانِ عَلَيْهِمَا
مِن وَرَقِ الْجَنَّةِ بر سکی خودرا می پوشانیدند تا خطاب اهبطوا بعقاب حضرت عزت بدیشان رسید چنانچه فرمود قوله تبارک و تعالی
أَلَمْ أَنْهَكُمَا عَن تِلْكُمَا الشَّجَرَةِ وَأَقُل لَّكُمَا إِنَّ الشَّيْطَانَ لَكُمَا عَدُوٌّ مُّبِينٌ گفت شما را نهی کردم ازین درخت و گفتم این دیو شما را دشمن است پس
خدای تعالی مار را لعنت کرد از بهر آنکه ابلیس را در بهشت برده بود امر خدای عز و جل صورت او بگردانید و دست و پای از او باز ستد و دندانش

بشکم

بشکم کرد و خاک خورش او کرد و همه را دشمن یکدیگر ساخت پس همه را از بهشت بیرون کرد و حوا را عقوبت کرد بحیض و فرزند زادن و پلیدی
دیدن از بهر آنکه او دلیل آدم شده بخوردن آن درخت [illegible] هر چهار را بدین جهان فرستاد چنانچه فرمود قوله تعالی اهْبِطُوا بَعْضُكُمْ لِبَعْضٍ
عَدُوٌّ وَلَكُمْ فِي الْأَرْضِ مُسْتَقَرٌّ وَمَتَاعٌ إِلَىٰ حِينٍ [illegible] بزمین شوید و آنجا قرار گیرید و دشمن یکدیگر شوید و هر یک از ایشان
در زمین بجایی افتادند آدم بهندوستان افتاد بکوهی که نام او نود است از زمین سراندیب و حوا بجده و ابلیس بزمین میسان
و مار بزمین اصفهان و بعضی گفته اند مار ببریه افتاد و ابلیس بابله و بسمنان نیز گویند ۞ ذکر آمدن آدم علیه السلم بزمین
و چنین گویند که خلق ایشان در روز جمعه بود و بزمین افتادن همان روز بود قبل از غروب آفتاب اگر گویند نیم روز آن جهانی در بهشت
بود که مقدار پانصد سال این جهان باشند و آدم بغایت بلند بودی چون بر خاستی سرش بر آسمان سودی و تسبیح ملایکه بشنودی
چون قدم بر بساط زمین نهاد و بالای او بتدریج شصت گز رسید و بعضی گویند صد گز پس از آن بحسرت از دیده بگریستی و بسیار بگریست
و بر هر زمینی که آب چشم او میرسید درختها رست از هلیله و بلیله و آمله و دیگر داروها که در بلاد هندست و چهل روز چیزی نخورد و گرسنه بود حق
تعالی جبرئیل را بفرستاد تا یک چند گندم از بهشت بدو آورد و گفت غذای تو و فرزندان تو هم ازین باشد این را بکار و بدرو و پاک کن و آس کن
و خمیر ساز و بپز و بخور و مجموع این اعمال بدو آموخت و گویند مطرقه و کلبتین از بهشت بدو آورد و او را صنعت آهنگری بیاموخت تا آلات
کشت کردن بعمل آورد و در آن آیت که حق سبحانه و تعالی فرمود فَلَا يُخْرِجَنَّكُمَا مِنَ الْجَنَّةِ فَتَشْقَىٰ شقاوت عبارت ازین تعب و رنج است
و آدم علیه السلم از الهام ربانی این کلمات در آموخت فَتَلَقَّىٰ آدَمُ مِن رَّبِّهِ كَلِمَاتٍ فَتَابَ عَلَيْهِ إِنَّهُ هُوَ التَّوَّابُ الرَّحِيمُ و دایم میگریست
جبرئیل برآمد و گفت یا آدم خدای تعالی ترا درود میدهد و میگوید من ترا بید خویش آفریدم و روح در قالب تو دمیدم و سجود فرشتگان کردانیدم
برای چه گریی گفت یا جبرئیل چون نگریم که از همسایگی خدای عز و جل بیفتادم و در فرمان او خلاف کردم جبرئیل گفت یا آدم اندوه مبر و این
کلمات بگوی تا خدای عز و جل توبه تو قبول کند و آن سه کلمات بود اول این بود که سبحانک لا اله الا انت رب عملت سوءا وظلمت
نفسی فاغفر لی وانت خیر الغافرین دوم این بود که سبحانک لا اله الا انت رب عملت سوءا وظلمت نفسی فارحمنی وانت خیر
الغافرین سوم این بود که سبحانک لا اله الا انت رب عملت سوءا وظلمت نفسی وتب علی انک انت التواب الرحیم
چون آدم این کلمات بگفت حق سبحانه و تعالی توبه او بپذیرفت و از شادی که پس از گریستن بر آدم افتاد و چند سال از خرمی و شکر
میگریست و هر جا آب چشم او که از پس توبه آمد رسید همه گلها و اسپرغمها خوش بوی رست ۞ خروج کردن آدم و صفت بیت المعمور
پس از آن آدم مناجات کرد که الهی بفضل و منت خویش مرا رحمت کن و مرا اندرین جهان آرام ده خدای عز و جل دعای او را
مستجاب کرد و حق تعالی خانه از یاقوت سرخ بدید کرد درین موضع که حالا خانه کعبه است و آنرا بیت المعمور خواندند و این خانه تا بوقت
طوفان بود و از امیر المومنین علی کرم الله وجهه منقول است که آنرا بیت الضراح نام بود و چراغها بود بر یک رکن آن خانه بود
و آن حجر سفید بود و چون ماه تابان چون آفتاب بر آنجا افتادی شعاع هر دو بجای چنان نمودی که آفتاب و ماه بیکجای جمع شده
اند حق تعالی جبرئیل را با آدم فرستاد که این خانه را طواف کن که این [illegible] تا دل تو بسکون گیرد همچنانکه فرشتگان گرد
عرش طواف کنند تو این خانه را طواف کن پس جبرئیل مناسک حج او را تلقین کرد پس فرمود او را بعرفات بیرون رفتن و آدم را از
غم خویش یاد حوا از خاطر رفته بود و حوا از آنگاه باز که بزمین جده افتاده بود چون گرسنه شدی از دریا ماهی برآوردی و بر سنگهای
که آفتاب تافته بودی انداختی تا بحرارت آفتاب پخته شدی و بخوردی و از تنهایی بغایت دل تنگ شده بود بر خاست و بیابان گرفت تا
در رفت و نمی دانست که بکجا میرود چون بکوه عرفات رسید آدم را دید و یکدیگر بشناختند آن موضع را بعد از آن عرفات خواندند پس

آدم گرد بیت المعمور طواف کرد و خانه را بدرود کرد و با حوا بطرف هند بازگشت و بعضی گویند آن خانه را آدم ساخت بفرمان خدای عز و جل که
جبرئیل را باوی بفرستاد و بمکه شد و او را جای خانه بنمود و آدم حجر الاسود با خود ببرد و آن خانه را از پنج سنگ بنا کرد و سنگهای آن از کوه طور سینا
و کوه حرا و کوه انبار و کوه جودی و این کوه سمار [illegible] جهان فضیلت است بدین سبب و نخستین خانه که در جهان بنا نهاده اند آن خانه
است چنانچه در قرآن مجید ذکر آن آمده است قوله تعالی إِنَّ أَوَّلَ بَيْتٍ وُضِعَ لِلنَّاسِ لَلَّذِي بِبَكَّةَ مُبَارَكًا و مکه را بتازی بکه نیز
خوانند یعنی بکه آن بود که خلایق آنجا جمع آیند و انبوهی کنند و آدم چون با حوا بهندوستان رفت هر سال بموسم حج بزیارت خانه
آمدی تا زمان وفات و چنین گویند که نخستین چیزی که حق تعالی آدم را داد آتش بود که بتعلیم جبرئیل از کوه بر آمد پس بیرون کرد و آلت
برزیگری از آنجا راست کرد و گویند حق تعالی از میوهای بهشت سی گونه بآدم فرستاد ده از آن با پوست چنانکه پوست آن نشاید خورد مثل
جوز و بادام و فستق و فندق و کرکناره و بلوط و شاه بلوط و نار و مورد و جوز هندی و ده از آن چنانکه پوست توان خورد و
مغزش نه چون زردآلو و شفتالو و آلو و خرما و سنجد و عناب و مقل و شاه لوک اما آن ده که هم پوست و هم دانه خورده شود
مثل سیب و امرود و آبی و انگور و توت و انجیر و خیار و بادرنگ و ترنج و آدم این جمله را بزمین هندوستان بکشت از آنجا بجمله جهان پراکنده شد

ذکر فرزندان و ذریه آدم علیه السلام بعضی از اهل تاریخ گویند که کرت اول که حوا حامله شد نداشت که آن فرزندست و ثقل از خود
دریافت و با آدم بازگفت و آدم و حوا نزد و دعا کردند قوله تعالی فَلَمَّا أَثْقَلَتْ دَعَوَا اللَّهَ رَبَّهُمَا لَئِنْ آتَيْتَنَا صَالِحًا لَنَكُونَنَّ مِنَ الشَّاكِرِينَ
و آدم عزیمت حج فرمود و حوا را در غیبت او وقت طلق رسید و بسیار در زحمت بود ابلیس بر صورت پیری پیش حوا آمد و گفت این که
در شکم تست اگر ای زن که رنجی بتو رسید از تو جدا شود و بر صورت تو باشد او را بمن بخشی حوا گفت بخشم و ابلیس را نام حارث بود گفت
او را عبد الحارث نام کنی گفت کنم پس حوا پسری بزاد نیکو روی و درست اندام پس حوا او را عبد الحارث نام کرد قوله تعالی فَلَمَّا آتَاهُمَا صَالِحًا
جَعَلَا لَهُ شُرَكَاءَ فِيمَا آتَاهُمَا فَتَعَالَى اللَّهُ عَمَّا يُشْرِكُونَ و چون آدم مراجعت نمود و فرزند بدید گفت یا حوا این چیست حوا تقریر کرد که آنچه در
اندرون من پیدا شده بود و اثر دیگ بود که مرا هلاک کند ناگاه شیخی بدین صورت پیدا شد و مجموع حکایت گذشته باز راند آدم گفت او را چه نام
نهادی گفت عبد الحارث آدم فرمود که آن شیخ ابلیس بوده است از چه نخواست که نام خدای تعالی برین فرزند نشیند نام خود بر وی
نهاد بیا تا دعا کنیم و از خدای تعالی درخواهیم تا این فرزند بمیرد و ما را عوض او دیگری کرامت کند و بعضی گویند آدم و حوا را فرزندی آمدی و یکسال
بزیستی پس بمردی حوا بچهارم فرزند حامله شد ابلیس پیش آدم آمد و گفت از بهر تو بسیار بگلیم که ترا فرزندی نزید آدم گفت حکم خدای است
عز و جل ابلیس گفت این فرزند که حالا حوا بدو حامله است امید میدارم که نیکو روی و تمام خلقت باشد اگر چنین بود او را بمن بخشی گفت
بخشم گفت او را بنام من کنی گفت کنم و ابلیس را نام حارث بود چون آن فرزند متولد شد او را نام عبد الحارث نهاد حق سبحانه و تعالی
دعای ایشان مستجاب کرد و آن فرزند برحمت حق پیوست و حوا حامله شد بدو فرزند دختری و پسری آورد پسر را عبد المغیث و دختر را امة المغیث
نام نهادند و بعد از آن قابیل و خواهرش اقلیما متولد شدند و بعد از آن هابیل و خواهرش لیوذا بعد از آنکه شصت بطن از فرزندان آدم در وجود
روزگار ثبت گشت حکم ازدواج و مناکحت در میان اولاد او نفاذ یافت آدم فرمود که توام قابیل از آن هابیل و توام هابیل از آن قابیل باشد
قابیل بدان رضا نداد آدم فرمود که قربان کنید و چنین گویند که آدم در سپای روزی معین کرده که در آن روز دعا و سجود و قربان کردی و از آسمان
بر شکل مرغی برنگ آتش پیدا شدی و آن قربان که مقبول بودی در ربودی چنانچه از آن هیچ اثر نماندی و آن نشان اجابت بودی و اگر
آنچه بجهت قربان نهاده بودندی همچنان بجای خود بودی معلوم شدی که آن پذیرفته نیست و خداوند آن میان خلق سیاه روی
و شرم زده گشتی و گویند این قاعده تا زمان بنی اسرائیل بود پس حق تعالی بفضل خویش آنرا برداشت تا که پذیرفته و اگر نه پذیرفته گشته اند

پس چون قابیل در قضیه مناکحت با توام خود لجاج کرد آدم فرمود که قربان کنید تا هر که قربان او پذیرفته آید دختر بدو دهیم ایشان برفتند و قربان
کردند و هابیل شبان بود گوسفندی بهتر بیاورد و دست و پای او ببست و بجایگاه قربان بنهاد و قابیل برزیگر بود دسته گندم از گندمها
فرود تر بیاورد و آنجا بنهاد پس آتش بیامد بر سان مرغی و قربان هابیل را در ربود و ناپیدا شد و گرد گندم قابیل بگشت قابیل بهابیل گفت
من ترا بکشم هابیل گفت خدای تعالی قربان از ترس کاران پذیرد و اگر تو دست بکشتن من بیازی من متعرض تو نشوم که از پروردگار
عالم همی ترسم پس هابیل از و متوهم بود و احتراز میکرد تا روزی قابیل هابیل را بر سر کوهی خفته دید سنگی بر سرش زد و او را بکشت و نخستین
خونی که بر زمین ریختند از فرزندان آدم این بود و حق سبحانه و تعالی این قصه در قرآن مجید ذکر فرموده است قوله تبارک و تعالی
وَاتْلُ عَلَيْهِمْ نَبَأَ ابْنَيْ آدَمَ بِالْحَقِّ إِذْ قَرَّبَا قُرْبَانًا فَتُقُبِّلَ مِنْ أَحَدِهِمَا وَلَمْ يُتَقَبَّلْ مِنَ الْآخَرِ قَالَ لَأَقْتُلَنَّكَ قَالَ إِنَّمَا يَتَقَبَّلُ
اللَّهُ مِنَ الْمُتَّقِينَ لَئِنْ بَسَطْتَ إِلَيَّ يَدَكَ لِتَقْتُلَنِي مَا أَنَا بِبَاسِطٍ يَدِيَ إِلَيْكَ لِأَقْتُلَكَ إِنِّي أَخَافُ اللَّهَ رَبَّ الْعَالَمِينَ إِنِّي
أُرِيدُ أَنْ تَبُوءَ بِإِثْمِي وَإِثْمِكَ فَتَكُونَ مِنْ أَصْحَابِ النَّارِ وَذَلِكَ جَزَاءُ الظَّالِمِينَ چون هابیل را بکشت بترسید که پدرش بیند او را
پشت برگرفت و گرد جهان میگردانید و نداشت که او را چگونه نهان کند پس حق سبحانه و تعالی دو کلاغ را بفرستاد سیاه چنانکه
قابیل میدید یکی مر دیگری را بکشت و بمنقار مغاکی بکند و آن کشته در آن مغاک نهاد و خاک بر زبر آن کرد تا پنهان شد قابیل چون آن
بدید گفت مرا چندان خرد نبود که این کلاغ را مرا نیز چنان باید کرد بر حالت و مغاکی بکند و برادر را آنجا نهاد و خاک بر سر آن ریخت
چنانکه خدای تعالی فرمود فَبَعَثَ اللَّهُ غُرَابًا يَبْحَثُ فِي الْأَرْضِ لِيُرِيَهُ كَيْفَ يُوَارِي سَوْءَةَ أَخِيهِ قَالَ يَا وَيْلَتَا أَعَجَزْتُ أَنْ أَكُونَ مِثْلَ
هَذَا الْغُرَابِ فَأُوَارِيَ سَوْءَةَ أَخِي فَأَصْبَحَ مِنَ النَّادِمِينَ و آدم صلوات الله و سلامه علیه بحج شده بود و همه فرزندان را بر نهاد
بهابیل سپرده بود چون باز آمد هابیل را نیافت بدانست که قابیل او را هلاک کرده است بر او لعنت کرد و کلماتی بر زبان راند که ترجمه آن بزبان عربی

نظم کرده اند و آن ابیات اینست شعر	تغیرت البلاد و من علیها	فوجه الارض مغبر قبیح	تغیر کل ذی طعم و لون
و کل بشاشة الوجه الملیح	و قتل قابیل هابیل ظلما	فوا اسفا علی الوجه الملیح	فمالی لا اجود بسکب دمع
و هابیل تضمنه الضریح	اری طول الحیوة علی غما	و ما انا من حیوتی مستریح	و در کتاب مروج الذهب آورده
است که چون آدم این کلمات	بر زبان راند ابلیس او را جواب	داد از جایی که شخص او را نمی دید	و آوازش می شنید بدین ابیات
تنح عن البلاد و ساکنیها	فذی الارض ضاق بک الفسیح	و کنت و زوجک الحواء فیها	و آدم من اذی الدنیا مریح
فما زالت مکایدی و مکری	الی ان فاتک الثمن الربیح	فلولا رحمة الجبار اضحی	بکفک من جنان الخلد ریح

و در نسخه دیگر یک بیت منفرد غیر این ابیات که ثبت افتاد مطالعه افتاده است که آدم علیه السلام آوازی شنید و هیچ کس را ندید و آن بیت این است
ابا هابیل قد قتلا جمیعا — و صار الحی بالمیت الذبیح
چون آدم این بیت بشنید حزن و جزع او بر ماضی و باقی زیادت
شد و بسیار اندوهگین گشت حق سبحانه و تعالی جبرئیل را بآدم فرستاد که ما ترا عوض هابیل فرزندی کرامت کنیم که بهترین موجودات
از نسل او باشد و بعد از چندگاه پسری آمد بی خواهر و جبرئیل بیامد و گفت این بدل هابیل است و او را شیث نام کن و شیث بتازی
هبة الله بود یعنی بخشش خدای عز و جل چون شیث بزرگ شد آدم علیه السلام او را بر همه فرزندان خویش فضل تمام نهاد و او را ولی عهد
خویش گردانید و عدد فرزندان آدم در زمان حیوة او بچهل هزار رسید **ذکر قصه آدم و آنچه در خواب بدو نمودند** و چنین گویند
که آدم از هندوستان هر سال بحج رفتی و مناسک حج بجای آوردی و باز بهندوستان مراجعت نمودی یکسال چون حج تمام کرد
بیرون شد و از پس کوه عرفات وادی است که آنرا وادی النعمان خوانند بدان جایگاه خوابش ببرد حق سبحانه و تعالی هر

ذریتی که از وی بوجود خواهد آمد تا قیامت بدو نمود و حق سبحانه و تعالی از ذریت آدم سؤال کرد أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ قَالُوا بَلَى شَهِدْنَا
خدای تعالی فرمود أَنْ تَقُولُوا يَوْمَ الْقِيَامَةِ إِنَّا كُنَّا عَنْ هَذَا غَافِلِينَ تا روز رستاخیز نگویید که ما از آن غافل بودیم و نه دانستیم
و آن مجموع عهد ابد و گروه کرد یکی از دست راست و یکی از دست چپ دست راست را گفت هَؤُلَاءِ فِي الْجَنَّةِ وَلَا أُبَالِي این گروه را
بجنت برم و باک ندارم و دست چپ را گفت هَؤُلَاءِ فِي النَّارِ وَلَا أُبَالِي این گروه را بدوزخ برم و باک ندارم روزی محمد مصطفی صلی
الله علیه و سلم این حدیث با یاران همی گفت کسی فرمود که پس باشد که کار بهشتیان کند و چندان کند که میان او و بهشت بغیر شراک
نعلینی بیش نماند بعد از آن معصیتی کند که جاوید در دوزخ بماند و کسی باشد که همه عمر معصیت کند تا میان او و دوزخ چندان بماند
که شراک نعلینی پس آخر از وطاعتی موجود شود و بهشت جاودانه رسید عمر بن خطاب حاضر بود گفت یا رسول الله پس از این طاعت
کردن چه حاصل رسول صلی الله علیه و سلم فرمود اِعْمَلُوا فَكُلٌّ مُيَسَّرٌ لِمَا خُلِقَ لَهُ آنرا که بهشتی آفریده اند او کار بهشتی آید و او را که
دوزخی آفریده اند از و کار دوزخیان آید والله اعلم و در آن زمان که ذریت آدم را در خواب از پیش او میگذرانیدند فوج پیغمبران دید در
میان ایشان یکی بسیار میگریست چنانچه آدم را از گریه خود یاد آمد بوقتی که از بهشت بیرون افتاده بود مناجات کرد که یا رب
این کیست و چرا چنین می گرید گفت این فرزندی خواهد بود از فرزندان تو نام او داود و از و زلتی آید همچنانکه از تو و از جهت آن
زلت خود میگرید آدم را برو رحمت آمد و گفت عمر او چند باشد گفت شصت سال گفت یا رب من از عمر خود چهل سال بدو بخشیدم تا صد
سال راست شود و حق سبحانه و تعالی صحف بآدم فرستاد که آدم علیه السلام بجهت پرداخت امهات مهمات در آن صحایف مطالعه میکردی
و سرایر و ضمایر معانی آن حروف و کلمات را که نقوش و رقوم صحایف بودی بر فرزندان عرضه میداشت بعضی از علما گویند بیست صحیفه
و بعضی گویند بیست و یک بود و بعضی گفته اند چهار بود و بعضی گفته اند صد و شصت بود ابوذر غفاری روایت کند که از رسول الله
صلی الله علیه و سلم پرسید که خدای را چند پیغمبر بوده گفت صد هزار و بیست و چهار هزار اول ایشان آدم و آخر ایشان محمد صلوات
الله و سلامه علیهم اجمعین و از ایشان سیصد و سیزده مرسل بودند که جبرئیل وحی بدیشان آورده است فقال ابوذر رضی الله عنه گفت
یا رسول الله چند کتاب فرستاد گفت صد و چهارده کتاب پنجاه بر آدم و شیث بیست و یک بآدم و [illegible] بر شیث و سی بر نوح و بیست
بر ابراهیم و ده بر دیگر پیغمبران و این چهار کتاب یکی توریة موسی بود و یکی زبور داود و سیم انجیل عیسی چهارم فرقان محمد صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین
ذکر وفات آدم صلوات الرحمن علیه چنین گویند که آدم علیه السلام بعد از آن که بزمین آمد هزار سال عمر یافت و گویند حق تعالی او را آگاه
گردانیده بود که ترا در دنیا هزار سال عمر خواهد بود چون نهصد و شصت سال سپری شد ملک الموت در هندوستان بیامد که جانش بستاند
آدم گفت ای ملک الموت غلط کرده از عمر من هنوز چهل سال باقیست گفت غلط نکرده ام تو از عمر خود چهل سال بداود داده گفت
آدم از آن منکر شد گفت ندادم حق سبحانه و تعالی ملک الموت را گفت بازگرد تا او را هزار سال تمام شود چون تمام شد وفات یافت
و بعضی که خدای تعالی بشیث فرستاد فرمود آیت که چون فرزندان آدم شرطی کنند بگویی که منکر نشوند چنانکه آدم و چون عهد کنند بگوی تا بنویسند
و فراموش نکنند چنانکه آدم عهد مرا فراموش کرد ابلیس او را بزینت از بهشت بدین جهان افکند آورده اند که چون آدم بیمار شد
خدای عز و جل جبرئیل را بدو فرستاد و گفت فرزندان را همه وصیت کن و شیث را خلیفه خود کن پس آدم شیث را بخواند و او اعلم فرزندان
بود او را خلیفه خود ساخت و وصیت کردن سنت گشت و از ابتدای بیماری آدم تا روز وفات بیست و یک روز بود چون وفات یافت
حق سبحانه و تعالی جبرئیل را بفرستاد با پیغامهای خویش و شیث را فرمود که آدم را بشوی و کفن کن و بگور کن تا آن سنت بماند بفرزندان آدم
جبرئیل شستن او شیث را بیاموخت و حنوط و کفن از بهشت حله آورد تا او را بپیچیدند و شیث را فرمود که برو نماز کن او جبرئیل را گفت تو نماز

کن جبرئیل گفت خلیفه پدر تویی ترا نماز باید کردن شیث برو نماز گزارد و سی تکبیر بگفت چهار آن است که سنت بماند و دیگر بجهت فضل
آدم بود پس فرمود که گوری بکن و آدم را بمیان خاک پنهان کن و این سنت را کار بستند در میان همه فرزندان آدم و اصحاب تواریخ
اختلاف کرده اند در گور آدم بعضی گویند بهندوستان هم بر سر آن کوه که از بهشت بدانجا فرود آمد و گروهی گویند گور وی بمکه است
بر سر کوه بوقبیس و حوا بعد از آدم بیکسال وفات یافت و شیث حوا را با آدم بیکجای بگور کرد و در خبر آمده است که چون نوح خدای
تعالی طوفان فرستاد نوح گور آدم و حوا باز کرد و استخوانهای ایشان در تابوتی کرد در کشتی برد و چون از کشتی بیرون
آمد آن استخوانها به بیت المقدس بگور کرد و اکنون گور ایشان آنجاست **ذکر شیث پیغمبر علیه السلام و فرزندان او** نقله تواریخ
نور الله ضریحهم چنین آورده اند که چون آدم صفی الله صلوات الرحمن علیه هنگام وداع ازین منزل پر استعداد رسید فرزندان و
فرزندزادگان او قریب چهل هزار بودند شیث را که بعربی هبة الله گویند وصی خود کرد و شیث از جمله فرزندان آدم بشکوه تر
بود چنانچه در حق او گفته اند اتمهم وقارا و احسنهم صورة و اکملهم هیئة و اعلاهم خلقا و انزل الله تعالی علیه خمسین صحیفة حق سبحانه
و تعالی بعد از آدم او را پیغمبری ارزانی فرمود و پنجاه صحیفه بدو فرستاد و شیث علیه السلام در امضای احکام و احیای شریعت ظاهرا
و باطنا باقصی الغایه بکوشید و اقتدا بسیرت پسندیده و آثار مرضیه پدر خود کرد و فرزندان آدم در زمان او دو گروه شدند بعضی متابعت
او کردند و بعضی تبع فرزندان قابیل شدند و آتش پرستی کردند و سبب آتش پرستی چنین گویند که چون قابیل هابیل را بقتل آورد
چنانچه ذکر آن گذشت ابلیس پیش قابیل آمد و او را گفت برادرت هابیل آتش را تعظیم کردی بدان سبب قربان او را قبول
کرد اکنون اگر تو آتش پرستی از تو خشنود شود و آن ملک که از تو بستانیده اند باز بتو رسد و قابیل در زمان آدم علیه
السلام یمن رفته بود و فرزندان او در آن ممالک بسیار شده قابیل بتعلیم و تلقین ابلیس آتش را سجده کرد و فرزندانش را
فرمود تا آتش پرستیدند و آتش خانه بنا نهاد در عدن و خود با اکثر فرزندان در آتش پرستی برد و شیث علیه السلام ایشان را
منع کردی و بخدای پرستی خواندی و چون از عمر شیث سیصد و پنجاه سال بگذشت او را پسری آمد انوش نام کرد و چون بزرگ شد
او را وصی خویش کرد و خلیفه روی زمین ساخت و شیث نهصد و دوازده سال عمر یافت بعد از آن وفات کرد و انوش را پسری
آمد قینان نام نهاد و او را ولی عهد خویش کرد و قینان را فرزندان بسیار بود از آن جمله مهاییل را ولی عهد خویش کرد و قینان
هشتصد و چهل سال عمر یافت چون وفات کرد مهاییل بجای او بنشست و مهاییل را پسری آمد یرد نام کرد و او را وصی خویش ساخت
و یرد را فرزندان بسیار بود از آن جمله اخنوخ را ولی عهد خویش کرد و خنوخ بجای یرد نشست و اخنوخ بلفظ سریانی است
و بزبان عرب او را ادریس خوانند و او پیغمبر بود و از شیث تا با در پس هیچ پیغمبر نبود **خبر ادریس پیغمبر صلوات الله علیه**
و اسمه اخنوخ بن یرد بن مهاییل بن قینان بن انوش بن شیث صلوات الله علیهم اجمعین مستمعان معانی تواریخ در قصه ادریس
چنین آورده اند که جماعتی کثیر از فرزندان قابیل و تبع ایشان در عبادت اصنام و طاعت اوثان افتاده بودند و بملاهی و مناهی
مشغول گشته حق سبحانه و تعالی ادریس را بدیشان فرستاد تا بساط دعوت بگسترانید و گمراهان بیابان ضلالت را بهدایت ارشاد بمنزل
سعادت رسانید ادریس سعی بسیار نمود اندکی از ایشان بدو ایمان آوردند و بیشتر بر کفر و ضلالت مصر بودند پس جهاد کرد
و با ایشان حرب کرد و از فرزندان قابیل برده گرفت و بندگی کار فرمودند و در تفسیر آیت وَرَفَعْنَاهُ مَكَانًا عَلِيًّا چنین گویند
که ادریس چندانی حلقه در اخلاص باصابع تسبیح و تهلیل بجنبانید و قصه نیاز [illegible] صفا بسریرت و حسن بندگی
بارگاه جلال خداوند متعال فرستاد که سبحان دریای عصمت و سیاحان اقطار سموات را صدق اخلاص او باعث موالات گشت

دواعی همت ایشان و ملازمت تدریس ادریس علیه السلام او را بفوق فرقدین و موکب جوزا رسانید چنانکه پیغمبر میفرماید ورفعناه مکاناً علیاً
معروف جدود آن مقام است و بعضی از مفسران چنین آورده اند که ادریس علیه السلام در حالت کبر سن فرزندی میمون طالع بحاصل آمد چون
ایام رضاعش باخر رسید و کسوت منزلت او بحلیت شباب بدل گشته اقبال جوانی دریافت چند گاهی مشاق تعلم تحمل کرد چنانکه صحف را
بنظر التعلیم خواندن گرفت ناگاه گل حیوتش بواسطه هبوب سموم قهر اجل قابل ذبول و جفاف گشت خار مغیلان فراق او دل نازک اخنوخ را
مجروح کردانید در مقام مناجات و نظم درر و لالی تسبیح و تهلیل خدائی ترحم و تالم نمود که محل مرحمت مقربان ملک شد سفیر حضرت قدس و برید
دار الملک جلال یعنی جبرئیل امین علیه السلام بزبان ملک علام در رسید و ادریس را علیه السلام از سعت عرصه زندگانی و احیاء فرزندش خبر داد
از بارگاه پادشاهی نیاز خلعت زندگانی التماس نمود بعد از مرور شهور و تصرم دهور بوسایل عبادت امتزاج و میامن کثرت تسبیح او را بمقام
رفیع رسانید که ورفعناه مکاناً علیاً و مرتبه او بحضرت حق همچون مرتبه فرشتگان شد و کسی غات او را مشاهده نکرد و حق تعالی او را پیش خود
برد و بعضی از مفسران گویند ادریس را با ملک الموت دوستی بود چون عمرش بسیصد و شصت و پنج سال رسید بالتماس او دام حق تعالی
روح او قبض کرد و باز داد و بهشت و دوزخ بدو نمود و او بشرط در بهشت رفت و چون بیرون آمد و بهانه آنکه نعلین فراموش کرده ام باز گشت
و آنجا قرار گرفت قوله تعالی ورفعناه مکاناً علیاً و حق سبحانه و تعالی در کلام مجید میفرماید که واذکر فی الکتاب ادریس انه کان صدیقاً
نبیاً یاد کن از آن پیغمبری که در مسا و صباح و غدو و رواح سبحه تسبیح حضرت عزت با اهل طاعت کرد اینذی یمی ادریس لکثرة درایه کتاب
الله عز و جل بعضی از مورخان که اولوا العزم را صحت خوانند او را داخل میگیرند و میگویند در هر هزار سال شریعتی تجدید می یابد نام او اخنوخ و لقب
ادریس است والمثلث بالنعم نیز گویند و هرمس نیز او را گویند جهت آنکه هم پیغمبر و هم حکیم و هم پادشاه بود علم نجوم مخترع اوست صنعت
رشتن و بافتن و بریدن و دوختن او نهاد و دبیری او پیدا کرد چنانکه در حق او گویند اول من خط و خاط و گویند اهرام مصر او ساخت و در آنجا
اشکال همه صنعتها باز نمود و از طوفان خبر داد و ادریس را در سن شصت و پنج سالگی پسری آمد متوشلخ نام نهاد و این متوشلخ نهصد و نوزده
سال بزیست و ادریس علیه السلام او را وصی خود ساخته بود و متوشلخ را پسری بود نت ماویل بن محویل بن عیود بن اخنوخ و ادریس بعد از ولادت
متوشلخ سیصد سال بزیست و در میان قوم بود و گویند اول کسی که بر اسب سوار شد متوشلخ بود بسبب آنکه بوصیت پدر با فرزندان قابیل
غزو میکرد و متوشلخ عرائیل بنت انوشیل بن اخنوخ بن قابیل را نکاح کرد و چون عمرش بصد و بیست سال رسید پسری آورد او را
لمک نام کرد و این لمک سلطان بود و خلق را بخدای خواندی و بسیار کس از آتش پرستی بگشت او را بازگشتند و این متوشلخ را غیر از لمک
پسری دیگر بود صابی نام و اصحاب تواریخ صابیون را با او نسبت کنند و لمک قینوش دختر براکیل بن محویل را نکاح کرد و در آن زمان
صد و هشتاد و هفت ساله بود و از و نوح در وجود آمد و بعد از ولادت نوح گویند پانصد و نود و پنج سال عمر یافت چون لمک وفات یافت
خدای عز و جل نوح را پیغمبری داد و خلایق در آن روزگار دو بهار مختلف بودند گروهی آتش پرست و جمعی بت پرست و فرقه ای آفتاب پرست
و قومی ماه پرستیدندی و از زمان ادریس تا روزگار نوح هیچ پیغمبر نبود اما گروهی بودند بر دین شیث که خدای عز و جل را پرستیدندی و لیکن بیشتر در کفر
و ضلالت بودند و پادشاه عجم در زمان نبوت ادریس علیه السلام هوشنگ بود والله اعلم ۞ خبر نوح پیغامبر صلوات الرحمن علیه
اصحاب تواریخ اختلاف دارند در دین و ملت قومی که حق سبحانه و تعالی نوح را بدیشان فرستاد از ابن عباس رضی الله عنهما روایت کنند
که او گفت در زمان نوح خلایق بسیار شده بودند و هیچ پیغمبری نبود که ایشان را از منکرات نهی کردی و اهل آن روزگار باعمال قوم لوط
و شرب خمر و ملاهی و مناهی اشتغال نمودندی و برکز و عصیان تمادی تمنع بودند و بعضی از سلف روایت کرده اند که مابین آدم و نوح
ده قرن است و در آن قرون بیشتر مردم بر راه راست بودند و دین حق بوده الا آن قرن که حق تعالی نوح را بدیشان فرستاد که بیشتر

گمراه بودند و اصحاب تواریخ بر آنند که پدر اب آتش پرست بود و بعضی گویند بر دین صابیان بود و سند و آن گویند بت پرست بود
و این اصح است چرا که کتاب الله بدین ناطق است قوله تعالی قال نوح رب انهم عصونی واتبعوا من لم یزده ماله و
ولده الا خساراً ومکروا مکراً کباراً وقالوا لا تذرن آلهتکم ولا تذرن وداً ولا سواعاً ولا یغوث ویعوق ونسراً وقد
اضلوا کثیراً ولا تزد الظالمین الا ضلالاً و این ود و سواع و یغوث و یعوق و نسر نام بتانست که قوم نوح علیه السلام ایشان را
می پرستیدند و ابن عباس رضی الله عنهما از حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم چنین روایت میکند که انه ولد فی حیوة آدم فی
آخر الالف الاول من الدنیا من السبعة الالاف المتقدمة و بعث علی سند الالف الثانی بشریعة مستانفة حکیمة ماندحیات
الاوثان چون بساط زمین جای قرار عبده اصنام گشته بود و ظلمات کفر ایشان جلایل جاهر انوار حقیقت بشد نوح را صلوات
الله علیه برسالت فرستاد قوله تعالی انا ارسلنا نوحاً الی قومه ان انذر قومک من قبل ان یاتیهم عذاب الیم
تا کسانی را که شایستگی خلعت قبول داشتی از مغاور ضلالت بشاهراه هدایت ایزدی رساند تا نوح بزبان ملک علام قدم در
مسلک ارشاد و هدایت نهاد چنانچه فرمود قوله تعالی قال یا قوم انی لکم نذیر مبین ان اعبدوا الله واتقوه واطیعون
نوح باستدعا و مباحث قوم را بخدای خواندن گرفت و آن گمراهان قاعده تخلف و استکبار تمهید کردانیده بر ضلالت و گمراهی
ثبات قدم می نمودند چنانکه بستر و جهار در اطراف لیل و نهار بر سبیل اعلان و اسرار ایشان را نصیحت کرد بزواجر و مواعظ او متنبه
نشدند و هر گاه نوح برای اقامت مراسم دعوت با ایشان ملاقات کردی در ایذا آزادی باقصی الغایة والامکان بکوشیدندی و نهایت
عزایم در امضای آن بتصمیم رسانید تا حدی که چون کودکان ایشان بحد تمییز رسیدندی پدر ایشان دست گرفته سوی نوح آوردندی و گفتندی
ای فرزند این مرد جادو و دروغ زنست اگر بمیرم نباید که بدو بگروی و اگر فرزندی شود همچنین وصیت کن و اگر احیاناً قاعده استدعا
نوح تا پسین با فق دولی از میان آن متحیران جاذب اشارت وی گشتی روز دیگر نوح نیز آنکس را بر در باداد استبداد خود
یافتی و نوح را زنی کافره بود و بدو نگرویده بود چنانچه خدای تعالی در قرآن یاد کرده است قوله تعالی ضرب الله مثلاً للذین
کفروا امرأة نوح وامرأة لوط نوح بر این محنتها صبر میکرد و چنین گویند که سمی نوح لکثرة نیاحته علی نفسه و اسمه سکن بن
لمک بن متوشلخ بن اخنوخ و با وجود این حالات از غایت شفقت بر قوم در گزارد امانت رسالت غایت مساعی را در مقام
انبساط مصروف میکردانید و میگفت ترک افعال بد بگوئید تا بوید یرسل السماء علیکم مدراراً افطار امطار رحمت بر مزارع
و بساتین شما باران گرداند و افاضت الطاف پادشاه رئوف و عده صدق ویمددکم باموال وبنین ویجعل لکم جنات
ویجعل لکم انهاراً با نجاز رساند یعنی فاین معادن و خزاین زمین را بمفاتیح افعال در گشاید و محصولات آن مواضع را نقد
کیسه مطالب شما کرداند و چون ایام حیوة انقراض یابد و مقام عاجل بآجل بدل شود شما را تمتع دهم که ما لا عین رأت ولا اذن
سمعت از آن حکایت میکند بواعث نفسانی و هواجس جسمانی چنان بر آن گروه مستولی بود که داعی استکبار هر یک را
بر آن میداشت که بهنگام ادعا و اصغار کلمات انگشت استکبار در منافذ اسماع بر کنار میکردند چون امتداد ایام او در تحمل نفاق
از حد اعتدال در گذشت روی نوح بحضرت عزت رسید که کلما دعوتهم لتغفر لهم جعلوا اصابعهم فی آذانهم واستغشوا
ثیابهم واصروا واستکبروا استکباراً چون در کار نوح وسایل اعمال و اهمال اغفال بتابع و تضعیف تمام تعقود میکردند بسبب بلوغ
دولت و مزید جاه و حرمت خود تفاخر مینمودند تا نوح بعد از قرون متوالیه مضطر و بیچاره گشت قرب هزار سال کم پنجاه سال
چنانکه مخبر حکیم از مبادی حال انجام کار وی خبر داده است فلبث فیهم الف سنة الا خمسین عاماً فرمان آمد که انذر قومک

من قبل ان یاتیهم عذاب الیم ای فرستاده برگزیده که ترا بتخصیص شریعت خود مستظهر کردانیده ایم بگوی این جماعت را که در وادی
سرگشتگی مانده اند و بمعبودیت ود و سواع و یغوث و یعوق و نسر خویشتن را خرابکاه ضلالت حاصل کرده تا افعال بد خویش را
بعد از این کفیل عقاب ابد نگردانند که آوان عذاب الیم نزدیک است زود خواهد بود زود خواهد بود که در فلوات نکبات
متفرق گردند چون این پیام بدیشان رسید زبان اعتراض برگشادند که یا نوح قد جادلتنا فاکثرت جدالنا فاتنا
بما تعدنا ان کنت من الصادقین اگر امکان آن داری که بر وسایل بد و آسمانی انقطاع زمین را از دست تصرف ما بیرون کنی
راه استمداد بر خود گشاده کردان تا ما باستعداد عدت و آلت دفع غایت مجهود مبذول کردانیم نوح علیه السلام ملازمت انکار
و مداومت اصرار ایشان بعد از نا امیدی از ایمان آوردن داعی دعا گشت گفت رب لا تذر علی الارض من الکافرین دیاراً
ای خداوندی که گمکشته هر سرکشان عالم از پای در آورده است که آن آنکه بستان سرای اقالیم سبعه را از لوث خبث
این ناپاکان ناپاک بفیضان آب قدرت پاکیزه گردانی فلما شکا الی الله تعالی واستنصره علیهم اوحی الله تعالی ان اصنع الفلک
باعیننا ووحینا ولا تخاطبنی فی الذین ظلموا انهم مغرقون پس فرمان آمد نوح که درخت ساج بسیار بنشاند و این درخت
بمدت چهل سال در رسید پس نوح بدانست که آن قوم را تا چهل سال مهلت است و در آن مدت همچنان ایشان را بخدای دعوت
میکرد تا درختها برسید و بزرگ شد و نوح ندانست که آن عذاب کی خواهد آمد پس جبرئیل امین بیامد و خبر آورد حتی اذا
جاء امرنا وفار التنور هرگاه که فوران آب در جای آتش بدید آمد میقات عذاب موعود در رسید و بعد از حس نجار
او را ترتیب ترکیب سفینه که مسکن مشایعان اهل ایمان بود در آموخت پس درختها ببرید و از آن تختها ساخت و تختها را میخ بر یکدیگر
بدوخت چنانچه از جبرئیل آموخته بود قوله تعالی وحملناه علی ذات الواح ودسر تجری باعیننا جزاء لمن کان کفر
و در آن ایام که نوح علیه السلام بدان اعمال اشتغال داشت معاندان کفار در معامله او زبان طعن و افسوس گشادندی و گفتندی
بعد از نبوت در درودگری آموختی چنانکه نامه رحمت از صورت آن حالت خبر داده است که وکلما مر علیه ملاء من قومه سخروا
منه و آن پیغمبر با مقدار بدین جواب اختصار کردی که ان تسخروا منا فانا نسخر منکم کما تسخرون فسوف تعلمون
باش تا نسیم سبز حرکت از مهب قدرت باری تعالی چین گیرد و عنان مرکب چوبین ما را که اقبال و سعادت در رکاب
وی تفاخرت و مفاخرت روند بدست گیرد و در میدان آب جولان کند تا نیز بناوک فسوس سینه شما را از آن سفینه چاک
مجروح کردانیم که تا بانفلاق صبح روز ابد آن جراحت مندمل نگردد پس سفینه بساخت طول آن هشتاد گز و عرض آن پنجاه
گز و ارتفاع سی گز سه طبقه بر بالای یکدیگر و قتاده میگوید طول آن سیصد گز و عرض پنجاه گز و ارتفاع سی گز و حسن میگوید
طولش هزار و دویست گز و عرضش ششصد گز والعلم عند الله چون نوح از عمل کشتی فارغ شد و قد عهد الله اذا جاء امرنا
وفار التنور فاسلک فیها من کل زوجین اثنین واهلک الا من سبق علیه القول ومن آمن وما آمن معه
الا قلیل و نوح در آن ایام بدین موضع که حالا کوفه است مقام داشت روزی که زوجه اش نان می پخت آب از تنور بر جوشید
نوح بوسایل هدایت آسمانی با اتباع و اشیاع خود که منطقه انقیاد و امر شریعت بر میان صدق اخلاص بسته بودند بکشتی در آمد
ابن عباس رضی الله عنهما میگوید در سفینه هشتاد مرد بودند یکی از ایشان جرهم و همه از اولاد شیث بودند و قتاده میگوید
نوح بود با زوجه خود و سه پسر سام و حام و یافث با زنان خود اهل نوح این هشت تن بودند و باقی کسانی که بنوح ایمان
آورده بودند و اعمش میگوید هفت تن بودند و زوجه نوح را ذکر نمی کند و بر وفق فرمان از انواع سباع و بهایم و طیور که

احمل فیها من کل زوجین اثنین جفت جفت از انواع حیوان در آورد و یکی از فرزندان نوح که او را کنعان نام بود از غایت عقوق
ترک متابعت و مشایعت پدر بکرد نوح را مهر پدرانه بر آن داشت که شرط نصیحت یا بنی ارکب معنا ولا تکن مع الکافرین
بجای آورد چون لوح ضمیر فرزندش بحل حروف و کلمات کفر کشته بود پای در کشتی ننهاد و از قوت ساعد و جد ساعد خود
حکایت کرد که ساوی الی جبل یعصمنی من الماء دست در کمر کوه زنم که کلاه جاه او باشال این طوفان تر نخواهد شد
تا قبای بقا بر من نگاه دارد نوح گفت قوله تعالی لا عاصم الیوم من امر الله الا من رحم گفت این فرمان خدای است
و از فرمان او کسی را باز نتوان داشت مگر آنکه هم او رحمت کند کنعان قول خود را از آن تمنا بامضا رسانید و از حضیض کوه
بر قله وی رفت و گویند او را فرزندی صغیر بود بر دوش گرفته با خود ببرد و گویند چون آب حرکت آب بدهنش رسید
فرزند را در زیر پای نهاد و دل از جان شیرین بدان تلخی برداشت نوح علیه السلام بسر خواندن قصه نیاحت باز آمد و گفت
رب ان ابنی من اهلی وان وعدک الحق وانت احکم الحاکمین ای خداوندی که سرا پرده سکون سموات را ماوای پاکان
بی زلت و مصعد انفاس منیعت کردانیده چه شود که در صدف صدق نیاز این پسر را بشنت جنس اجابت سفینه گردانی
فرمان آمد که انه لیس من اهلک انه عمل غیر صالح مخذول بد سیرت و مذموم طریقت را که دم بیگانگی میزند بتکلیف
و تکلف با اخلاق مرضیه آشنا نتوان کرد نوح دل از فرزند بد عهد برکشید و در مقام استغفار و اعتذار آمد و گفت رب
انی اعوذ بک ان اسئلک ما لیس لی به علم خداوندا ملاذ و ملجاء بندگان گنهکار جز افاضت رحمت و اشاعت
رافت نیست اگر بلطف الملتمس که ملایم عز قبول نبود از بنده بیادگاه جلالت رسید عفو شامل خود را محیط آن مباسطت
گردان و گویند چون نوح خر را بکشتی می برد چون دو دست بکشتی در آمد ابلیس دم خر بگرفت و خر در میانه جا بماند نوح
خر را گفت ای ملعون در آی زود تر ابلیس با خر در کشتی در آمد نوح ابلیس را گفت چرا در آمدی گفت بزبان تو آمدم که گفتی ای
ملعون در آی چون طبقات کشتی از حیوانات مذکور ممتلی شد طبقه زیرین دواب و طبقه وسط آدمیان و طبقه بالا
طیور دایرة افلاک را فرمان شد تا قطراتی که از اجزای بخارات لطیف جمع کرده بود فرو بارید و ملعون قدرت صخره صماء زمین
که جوهر شریف آب را در صمیم اجزای خود جای داده بود پاره پاره گردانید قوله تعالی ففتحنا ابواب السماء بماء منهمر وفجرنا
الارض عیوناً فالتقی الماء علی امر قد قدر تا آب آسمان و زمین بهم بر آمیخت و چنان بر آمد که عقول و ابصار اهل استبصار
و اعتبار از نظاره آن متحیر شدی و غواص فکر عمیق بغور و قعر آن نرسیدی تلاطم امواج طوفانی موج خود در ایکیوان رسانیدن
گرفت آن گروه که قدر عوالم عوارف و صواب و منابع ایزدی نشناختندی و تاب روی و آتش جرحرخ ذ در مقام استبداد
و تفاخر بودندی بهنگام تابع این فتنه از دست تحیر و تلهف چون باد خاک بر سر کردند و انگشت حسرت بدندان غیرت
گرفت و عاجز و بیچاره و مضطر شد و حیران از راه آب بآتش دوزخ رفت و چنین گویند که از آن ساعت که آب از میان آتش
تنور بر جوشید تا آن زمان که کشتی از روی زمین جدا شد و بر سر آب طوف کردن گرفت یکهفته بود و جبرئیل امین را فرمان
رسید تا بیت معمور را که از یک پاره یاقوت سرخ بود چنانچه ذکر آن گذشت است باسمان چهارم برد و حجر الاسود را بکوه ابوقبیس
و آنجا بود تا آن زمان که ابراهیم علیه السلام بنا خانه کرد ابراهیم حجر الاسود را از کوه ابوقبیس بیاورد و بموضع او بنهاد چون آب
بنیجه پرورده خود را بر فرق نهاد و طایفه عصاة را بسوی بحیس فرستاد شمال از مهب شمال چین گرفت و صبا و دبور روان شد
اضطرار در آن سفینه پدید آمد دل هر یک از بیم غرق قابل وجل و رعب گشت جبرئیل امین بفرمان حضرت ذوالجلال در رسید و گفت که اطراف

بسیست بپوشید بسم الله مجریها و مرسیها ان ربی لغفور رحیم بعد از تقدیم این اشارت که توقیع منشور بشارت بود آن حرکت
بسکون بدل شد و بی قراری روی بآرام آورد و بر روی آب بحرکت باد کشتی روان شد و بخانه کعبه رسید و هفت بار گرد خانه طواف
کرد و آب از سر مجموع کوهها بلند چهل ارش بگذشت و کشتی بطرف مغرب رفت و بازگشت و بزمین شام آمد و کشتی مدت شش ماه بر
روی آب بود گویند ده روز از ماه رجب گذشته بود که در کشتی نشستند و روز عاشورا کشتی بر سر کوه جودی قرار گرفت بعد از آنکه
کشتی پنج ماه بر روی آب بود گویند زمین را فرمان رسید که خاصیت سوست خود را بعمل در آر تا فضلات آبی که از دنیا پنج و مانده
اخبار انجار کرده است بخود جذب کند و ای آسمان رفیع قدر گوش مشک اشک سحاب را بر بند مثال یا ارض ابلعی ماءک
و یا سماء اقلعی و غیض الماء و قضی الامر و استوت علی الجودی دلایل و شواهد این حالت ظاهر کرد اند که جودی که بصغر
جثه و قصر قامت از میان اطواد و جبال ممتاز بود رقم نومیدی در مقابله تحمل آن بار بر اطراف ناصیه وجود خود ثبت کرده
انا عند المنکسرة قلوبهم او را مستعد آن سعادت گردانید پس و استوت علی الجودی آشکارا شد خطاب یا نوح اهبط
بسلام منا و برکات علیک در رسید از آن بالا بنشیب آمد که جودی که از آب ظاهر شده بود و کشتی آنجا فرود آمد نوح و جماعتی
که با او بودند از کشتی بیرون آمدند جائی دیدند آب گرفته و از آدمیان پس مشرکان و ظالمان پاک شده نوح علیه السلام گفت
الحمد لله الذی نجانا من القوم الظالمین و چنین گویند که دو جنس خلق از کشتی زیادت بیرون آمد یکی خوک و دیگر گربه که حق تعالی
و تعالی این هر دو را در کشتی آفرید و سببش آن گویند که فضلات بسیار در کشتی جمع آمد که مردم از آن در زحمت بودند نوح دعا کرد
خدای تعالی فرمود که دست بر پشت پیل فرو مال چون بمالید خوک از دبر پیل بیرون آمد و آن فضلات بخورد و دیگر آن بود که
موش در کشتی بسیار شد طعامهارا اهل کشتی میخوردند و تباه میکردند و بیم آن بود که کشتی را سوراخ کند نوح را فرمان رسید
که دست بر پشت شیر مال چون نوح دست بر پشت شیر فرود آورد عطسه بداد و گربه از بینی شیر بیرون آمد و آن موشان را
بخورد و بعد از آن که نوح از کشتی بیرون آمد چهل روز بر سر کوه بودند تا آب بزمین فرو شد پس نوح زاغ را بفرستاد که برو و بر زمین
نشین و بنگر که آب خشک شده است یا نه زاغ برفت بر روی زمین مرداری یافت افکنده بدان مشغول شد و باز پیش نوح
نیامد نوح بر و لعنت کرد و گفت ترا روزی مردار باد پس کبوتر را بفرستاد که تو بنگر کبوتر برفت و بر روی زمین نشست
و پای او باب اندر نهاد و پرهای پایش از تلخی آب بریخت و آن مقدار از پایش که آب عذاب بدان رسیده بود سرخ شد پیش نوح
آمد و صورت حال باز گفت نوح او را دعا کرد که حق تعالی ترا در دل خلق شیرین گرداند پس نوح با آن قوم بزمین آمد و در آن موضع
هر یک خانه بساختند که حالا آن را سوق الثمانین خوانند و نوح بعد از طوفان سیصد سال زیست و بعضی گویند شصت سال و همچنین
در مدت عمر نوح اختلاف کرده اند از نهصد و پنجاه سال تا هزار و ششصد سال باختلاف روایات و گویند در وقت وفات از نوح سؤال
کردند که دنیا را چون دیدی گفت کبیت له بابان دخلت من احدهما و خرجت من الاخر همچون خانه که دو در داشته باشد از یکی
در آیی و بدیگری بیرون روی و بعد از آن نسل آدمی زاد از این هشتاد تن گیرند و اکثر مشاهیر تو چه از نسل سه پسر نوح گیرند سام و حام
و یافث، و اهل کتاب جمله بطوفان معتقدند و طایفه مجوس و اهل خطای طوفان را منکرند مجوسیان گویند از عهد کیومرث که باعتقاد ایشان
آدم است یا فرزند صلبی آدم که پادشاه بود و ملک در خاندان او بود نسلاً بعد نسل هیچ منقطع نشد و بعضی گویند این طوفان آب
در زمین بابل بود و از عقبه حلوان بجانب شرق نگذشت و اعتقاد اهل اسلام آنست که همه جا بود چرا که نوح پیغامبر همه زمین بود
و حق سبحانه و تعالی در حق نوح فرمود انهم کانوا قوم سوء فاغرقناهم اجمعین و بآیتی دیگر فرمود و جعلنا ذریته هم الباقین

اول کیومرث

مورخ که تاریخ عالم نهاد نخستین خدیوی که کشور گشود بداد و دهش خلق را وعده کرد	ز گفتار دهقان چنین کرد یاد سر نامداران کیومرث بود جهان را بنام نکو عهد کرد	که تا کرد بنیاد گیتی خدای چو بنشست بر تخت و بنهاد تاج راویان اخبار از آن پادشاه	ز شاهان با فر و فرهنگ و رای بینداخت بر مرد دهقان خراج کامکار اخبار چنین کرده اند که

کیومرث از اسباط مهلایل بود و در بحر الانساب فرزند صلبی آدم نبشته است و امام حجة الاسلام محمد بن محمد الغزالی رحمه الله
در کتاب نصیحة الملوک آورده است که برادر شیث بود و بعضی گویند از اولاد نوح است و در زعم طایفه از مغان کیومرث خود آدم
است علی الجمله با اختلاف انساب اتفاق دارند که نخستین پادشاهی است از پادشاهان جهان و معنی کیومرث بلغت سریانی
حی ناطق است یعنی زنده گویا و نجست اسم او با مسمی مطابقی دارد با وجود بسطت ملک و کثرت سپاه و تعداد حشم مشغوف
بود بسیاحت و مراحل و منازل در تحت قدم آوردن و تنها گرد کوه و دشت گشتن و بر جزایر و سواحل گذشتن و چون از تدبیر
ملک و مصالح رعیت بپرداختی در شقاق مهاوی و شعاب شواهق عظیم ماوای ساختی و شبها و روزها بتوجه و عبادت
گذرانیدی چون رقاب گردنکشان در ربقه عهد و پیمان و طوق عبودیت و فرمان آورد با دیوان و مرده و عفاریت شیاطین
محاربات کرد و سلاح او چوب و فلاخن بود و لباس او از پوست پلنگ و لباس آدمیان از جلود حیوانات بود و از پشم نیز گویند
که او در زمان شیث پیغمبر بود و علمای تواریخ اکثری چنین گویند که دیو و پری در اوایل بر بنی آدم آشکارا بودند و یکدیگر را دیدندی
و دوستی و دشمنی و حرب ظاهر بودی تا بوقت نوح بعد از طوفان بر خلق ناپدید شدند و در ایام کیومرث مردمان از دیوان
در زحمت بودند او خلایق را از ظلم ایشان خلاص داد و ایشان را از آبادانیها براند و جناح عدل و احسان بر سر بنی آدم بگسترد و
کشف ظلمات سلطان و قضا رجواح طوفان مبالغت نمود و گفت انا ملک الارض بامر الله من پادشاه زمینم و نگاه دارنده
خلقانم بفرمان خدای تعالی و لقب او گلشاه بود نشستن گاه خود نزدیک دماوند ساخت و بغایت خوب روی و با فر بود او را
دو فرزند آمد مشی و مشیانه نام مشی مذکر و مشیانه مونث و بعضی گویند هوشنگ اول فرزند اوست و مشی بغایت زاهد و متعبد
بود روزی از پدر پرسید که از کارها چه بهتر پدرش گفت کم آزاری مردمان و پرستش خدای عز و جل هوشنگ گفت بی آزار نتوان
بود مگر جدا بودن از ایشان و طاعت نتوان کرد مگر تنها و بدین سبب از خلایق کرانه گرفت و در کوه سری برد گاهی پدر بدیدن
او رفتی و گاهی او بدیدن پدر آمدی پس گروهی از آن عفاریت که از دست پدرش هزیمت شده بودند بر منزل او وقوف یافتند
و فرصتی نگاه داشته در وقتی که او سر بسجود نهاده بود پاره کوه برگرفتند و بر سر او زدند و او هلاک شد او را بکشتند و برفتند
و کیومرث از آن خبر نداشت فاما هرگاه او را حزنی و اندوهی پیش آمدی بدیدن آن پسر رفتی درین ایام حزن و اندوه بر او استیلا

بافت غیبت دیدار پسر فرمود در راه ناگاه جغدی پیش آمد و چند بانگ با سهم بکرد چون کیومرث بر نشیبد پرید و پیشتر رفت همچنان
چند بانگ دیگر بکرد کیومرث فرمود که این مرغ از این خروش دل من خسته کرد و این فریاد او بر گزاف نباشد گفت ای مرغ اگر خبر
خیر است خجسته فال بادی و اگر شر است میشوم چون بکوه رسید پسر را دید هلاک شده و تباه گشته جغد را نفرین کرد و از آن وقت
باز مردمان بانگ او را بفال نگیرند پس کیومرث بر فوات پسر بسیار بگریست و خدای عز و جل چاهی بدید آورد بر سر آن کوه کیومرث
آن فرزند را بدان چاه فرو هشت بجای گور و مغان را درین باب حکایتها باشد گویند کیومرث آن چاه را بر سر کوه دماوند
بکند و آن فرزند را در انجا هشت پس چون معلوم کرد که فرزندش را دیوان هلاک کرده اند آتش آورد و بر سر آن چاه برافروخت
و آتش در آن چاه افتاد و از آن روز باز هر روز ده بار آتش زبانه زند و بهوا بر شود و باز بچاه فرو شود و آن آتش کیومرث است
که دیوان را از سر او باز میدارد و کیومرث بر فراق پسر نوحه و زاری بسیار میکرد و چند روز بر سر آن چاه بگذرانید و دعا میکرد که
یا الهی مرا نمای که این پسر مرا بدین خواری که هلاک کرد درین میانه بخواب رفت پیری دید پاینده که او را گفتی مرا چندین بی نالی خدای عز و جل
ترا عوض این فرزند فرزندان بسیار دهد و ترا در روی زمین پادشاهی خواهد بود بر قضای خدای سپاسی کن کیومرث او را
جواب میگوید که من بقضای خدای تعالی راضیم خدای عز و جل آن کند که خود خواهد اما مراد من آنست که بدانم که این فرزند مرا
بدین حال که کشت آن پیر تقریر میکند که گروهی از مرده عفاریت که بنیان جای اند او را کشتهاند میگوید کیومرث
چون از خواب بیدار شد خدای عز و جل را شکر کرد و چنین گویند که چون از آن خواب برخاست چنان برد که هر کس که او را
دیدی هیبتی از و بدل انکس در آمدی و او بشکوه تر از جمله فرزندان آدم بود و بزرگتر و دلیر تر و گویند پسری
دیگر داشت ماری نام او را بر فرزندان خود سالار کرد و گفت هر چه کنید بفرمان او کنید که برادر شما هوشنگ را بکشته اند
و من میروم که کین فرزند خود از ایشان بستانم ایشان گفتند ما نیز بیاییم و ترا خدمت کنیم و یاری دهیم بر خصومت با دشمنان
گفت مرا یاری دهنده خدای عز و جل بس است شما بآرام بباشید و کیومرث بطرف مشرق چنانکه نشان یافته بود روان
شد گویند در راه خروسی سفید پیش او آمد ماکیانی بر پی او بود و ماری قصد ماکیان میکرد و خروس با آن مار جنگ
میکرد و هر بار که بر مار حمله کردی مار بگریزانیدی بانگی بکردی کیومرث را شکل خروس و جنگ او با مار و آواز او خوش آمد
و آن مار را بکشت و آن مرغ را بفال گرفت و طعامی که داشت پاره پیش او انداخت آن مرغ منقار بر زمین همی زد و جفت
خویش را خواندن گرفت و از آن هیچ نخورد تا ماکیان آمد و بخورد کیومرث گفت این مرغ را هم سخاوت است و هم هنر
و طبع او بطبع آدمی نزدیک است و من بسر دشمن میروم و یک دشمن آدمی مار است اینجا کشته شد از آن بفال نیک گرفت
و فرمود که نگاه داشتن این مرغ واجب است و فرزندان را وصیت کرد که این را نیکو دارید از آن وقت باز بانگ او را بوقت
خجسته دارند خاصه خروس سفید را و چنین گویند که در هر خانه که خروس سفید باشد دیوان بدان خانه در نیایند و بانگ خروس را نماز
شام بد دارند و سببش آن گویند که چون کیومرث را کار بآخر رسید و نالان شد خروسی که در آن خانه بود نماز شام بانگ
کرد و هرگز پیش از آن در آن وقت از خروس بانگ نشنیده بودند گفتند چه شاید بود چون بخانه در رفتند کیومرث مرده بود
از آن گاه بانگ خروس اول شب بفال بد داشتند و اصحاب زجر و فال گویند که چون مرغ بی هنگام کند اگر او را بکشند آن بد
از صاحب بیت درگذرد و الا در بلا و رنج افتد چنانچه گفته اند سر بریدن واجب آید مرغ بی هنگام را پس کیومرث متوجه آن طرف
شد که او را راه نموده بودند تا بدانجا رسید که امروز شهر بلخ است جمعی از دیوان بر لب آب ماوا داشتند با ایشان حرب کرد و چندی

را هلاک کرد و بعضی را بگریزانید و گروهی را تسخیر کرد که ایشان کار فرمودی و از فرمان او تجاوز نتوانستندی نمود و آنجا شهری بنا کرد
و بطلب فرزندان فرستاد و گفت از شما هر که قوتی دارد بیاید و آنکه خرد و ضعیف باشد هم آنجا باشد تا ما از این کار بپردازیم
آنگاه ایشان را بیاوریم و چون این خبر بفرزندان او رسید اکثر پیش او رفتند و باقی هم بدماوند و طبرستان مقام کردند و چون کیومرث
آن شهر تمام کرد هنوز نامی ننهاده بود و برادری بود او را که یکدیگر را سخت دوست داشتندی و گویند با او یک شکم آمده بودند که این
برادر پیش او رفتی و گاهی او پیش این آمدی و کیومرث گرد جهان میگشتی و آبادان میکردی و هر جا آبادان می شد فرزندان آنجا معین
میفرمود و مدتی بود تا برادرش او را ندیده بود بدماوند آمد و فرزندانش را پرسید که پدرتان کجاست ایشان بسوی مشرق نشان
دادند که آنجا شهری بنا کرده است متوجه آن طرف گشت چون نزدیک رسید کیومرث بر بالایی بود از دور شخصی دید یاران خود را
گفت هیچکس از شما غایب است گفتند نی گفت پس آن که نشاید بودن یکی گفت شاید که از آن دیوان باشند و بحیله آمده
باشند کیومرث سلاحی که بدان حرب کردی برگرفت و روی بدان شخص نهاد و چون قدری راه برفت بشناخت
که آن برادر اوست و پسری از آن وی بر پی همی رفت وی گفت دشمن است کیومرث گفت و بسریانی گفت و زبان سریانی
و عربی با یکدیگر آمیخته است کیومرث گفت بل اخ یعنی برادر من است و این شهر را بدین سبب بلخ نام نهاد و ابو زید
حکیم در کتاب خود آورده است که در جهان هیچ شهری قدیم تر از بلخ نیست و گروهی گویند بلخ را لهراسپ بنا نهاد فاما در اخبار
او آمده است که او عمارت آن افزون کرد و دیهها و روستاها در حوالی آن معمور ساخت و اصلش آنست که کیومرث
ساخته است و چون برادر را بدید شاد شد و گفت طالع این شهر آنست که سکان او همیشه شاد باشند و گویند جشن ساخت
و چند کس از فرزندان و فرزندزادگان بیکدیگر داد و چند روز بعیش و خرمی گذرانیدند و با برادر بجنگ دیوان رفت و آن
حوالی را از مرده و عفاریت خالی کرد و باز گشت و هر جا که معمور ساخته بود گذر میکرد و خلایق در زمان او بسیار شدند و شهر
اصطخر نیز گویند که در ابتدا او بنیاد کرده است و جواهر و غرس اشجار در زمان او پیدا شد و اول کسی که پشم و موی تافت و از آن
فرش و جامه بافت بزمان او بود و مایه فضل و نصاب ادب او از شرح مستغنی است چنانکه ارباب شعر و اصحاب ادب بنوایب کلمات
و غرایب مقالات او مثل زنند و یکی از اخوات و نظایر این معنی آنست که روزی اعیان قوم و اشراف قبایل و امجاد اجناد
و کارگزاران مملکت و سرلشکران سپاه را در اصطخر جمع کرد و گفت خدای تعالی مرا بر شما پادشاهی داد و بکمال موهبتی که در عهد
ازل مرا بدان مخصوص گردانید ببسطت جاه و فرمان روائی و بلندی قدر و کشورگشائی از شما بامتیاز اختصاص داد و در
دبیرستان و علمناه من لدنا علما علی طریق وحی و الهام کرامت فرمود که قوت فهم بشری و ادراک عقل انسانی باستیفای
بعضی از آن وفا نکند آن کرد و میکند کرم مفضل کردگار با من که از قیاس برون است و از شمار پند من گوش کنید و قدم بر منهاج
مستقیم ثابت دارید و ثمره رستگاری از نخل راستکاری جویید و خطبه غرا بزبان سریانی املا کرد که ترجمان بلغت
تازی اینست الحمد لله الذی من علینا بکرامته و اصطفانا لدینه و امانته احمده علی آلائه و اشکره علی نعمائه الذی من علی انبیائه
و اصفیائه بقبول دعوته و شمول رحمته عباداته انتبهوا من نوم الغفول و استیقظوا من رقدة الذهول و انظروا بعیون
الاعتبار الی ما صب من البوادی علی بقاء زمانکم و المجاری بالعصیان لسلطانکم جعوا للذادین من البغی و الجبار حتی اصطلام بحز
السیف و حر النار تغنموا زمانا یلاقیکم فی المطلوب بما و تواقیکم ممنوع المراد منها فلو توانه عابدین و من الذنوب تائبین
و بالاسحار مستغفرین و استغفر الله لی و لکم و لجمیع المؤمنین مستمعان مجلس و ملازمان حضرت چون این کلمات تا تا شاز

زبان خسرو ملک صفات اصغا نموذند کنجهای آفرین ایثار وکوهرهای محمدت نثار کردند وبزبان حمد وثنا وتحسین ودعا کفت
همه بندکانیم خسرو پرست / اگر پیشوایم اگر زیردست / کمین چاکر وکمترین بنده ایم / هوای تو خواهیم تا زنده ایم
شاه چون از فحوای این کلمات عیار نقد عقاید عبید وخدم بر محک اخلاص صفا پذیرفت وآینه دلهای سپاه وحشم از غبار انکار
ومخالفت وزنکار معادات ومباینت صافی دید خوشدل شد وشادمان کشت واز یزدان سپاس فراوان ومنت بی پایان
داشت که در عهد دولت وزمان سلطنت خویش قواعد معدلت ممهد یافت کرت دیکر عزیمت بلاد مشرق فرموده چون بلخ رسید
از فرزندان او مادیه را ازماری پسری آمده بوذ نیکوروی اورا سیامک نام کرد واین سیامک پدر ملوک است وکیومرث
در تربیت او سعی بسیار نموذ وچون سیامک بحد بلوغ رسید در رزم شجاع ومردانه ودر بزم کامران وفرزانه بوذ **شعر**
که بزم بخشش بودی چو ابر / که رزم در تیغ همچون هزبر / درو جمع مردی ومردانکی / دلیری ورادی وفرزانکی
وکیومرث در زمان دولت خویش حل وعقد امور ورتق وفتق مصالح جمهور برای آب تدبیر آتش فتنه او حوالت کرد
وخواست که خوذ از میانه کرانه کیرد وباقی عمر بکوشه وتوشه قناعت کند اجناد وخدم ومواد حشم را با اکابر واشراف جمع کرد
وکفت بدانید که سیامک ولی عهد وقایم مقام منست قول من با قول وتابع وفعل من با فعل او موافق است آنچه او کرد من
کفتم وآنچه من کفتم او کرد / دین او دین من وایمانش ایمان منست / حکم او حکم من وفرمانش فرمان منست / بارها تجربه وامتحان کرده ام و
بکرات ومرات راه عادت وآزمایش سپرده که او در مصالح عباد وبلاد ومناهج طریق وبلاد رای رزین وعزمی متین دارد
ودر جوانی چون پیران کاردان مزاج درشت ونرم دیده ومذاق شیرین وتلخ چشیده وکرم چشیده است **شعر**
خردمند ودانا وصافی رواست / سخن کوی وفرزانه وکاردانست / بدانش بزرکست اکرچه خرد / بتدبیر پیر است اکرچه جوانست
پس سیامک بموجب اشارت پدر با عروس مملکت بحکم وفور کفایت عقد نکاح بست وروزی چند بر منصه ملک وجلالت پایه
مراسم دامادی باقامت رسانید ودر رسوم شهریاری وامور ولایت داری وشیوه سرافرازی وشرایط رعیت نوازی چنانکه
از ادب ذات وکمال صفات ووفور دانش ومکارم اخلاق پذیر تعلیم یافته بوذ وتلقین کرفته آثار بأس ونجدت ومخایل فراست
وحصافت ظاهر کردانید ودر افاضت احسان واداعت انعام واشاعت اکرام واستیفاء مطامع نفوس وتحصیل مرادات قلوب
بوجهی اقبال نموذ که زبان اهل زمان بشکر آن مواهب شکربار ورقاب ارباب آمال بطوق آن رغایب کران بار شد وکیومرث
از بهر او دختر فراهل را که خوب روی ترین آن روزکار بوذ بخواست باوجود شوکت شباب وحرمت درکاه در سوانح مصالح
ملک وورود مهمات دولت باصابت رای وزرای کاردان ومتانت عقول دستوران دوربین کردی وبر مصداق **من اشبه آباه فما ظلم** ابتهاج بانتهاج مناهج غربت نموذی ورغبت جستی وروزها تنها وشبها تاریک در کهف کوهها وکنج غارها وزوایای شعاب
شرف وکمین کاههای بیشها که آنجا مجال کذار وحش وپرواز طیر محال بوذی بتضرع وعبودیت وتخشع وزاری بکذرانیدی روزی در
مرابع جبلی از عفاریت دیوان باز خوردند وبا ایشان حرب کرد وهمه را هزیمت نموذ غانم چیره وزخم رسیده بخانه باز آمد چون
کیومرث آکاه شد بدین او آمد واورا بران حال دید سخت غمکین شد وفرموذ که مرا از جوانی این فرزند بوی مرک می آید والا آدمی را
از مرک چاره نیست سیامک چشم باز کرد پدر را دید که همی کریست او نیز بکریست وکفت ای پدر فرزند مرا بزنهار دار که بتو سپردم
واز دشمنان محافظت نمای وکین من از ایشان بخواه کیومرث کفت پنداری که همه دلها بریک حال قرین شده است در محبت
فرزندان مرا غم او کرفته است واورا غم فرزند خویش درین اثنا سیامک که قرة عین وقوت ظهر وسلوت روح وهمه فروغ کیومرث

بوذ که **ان لکل شیء شرعة وشرعة انزاد انولد** جان شیرین بحق تسلیم نموذ وکیومرث را در فراق او دل تنور آتش ودیده موج خیز
طوفان کشت مجزع وسوکواری جزع وزاری می نموذ ومیکفت تدارک مرافات ممکن است وتراجع مرغایب جایز مکر ادراک جان از
تن رفته وملاقات روح از بدن طاقات کرده چاره چیست چون فریاد وزاری مفید نیست وقلق واضطراب نافع نه
لا یستطیعون حیلة ولا یهتدون سبیلا درین حال خبر رسانیدند که خاتون سیامک را درد طلق کرفته است وبعد از ان
بشارت فرزندی دلبند اختر بلند رسانیدند کیومرث با حضار آن فرزند مثال داذ چون نظرش بروی افتاد ماهی دید از افق حسن
وجمال تابان شده وآفتابی از مشرق مجد وکمال طلوع کرده شکوه شاهی در رواق طلعت نورکسترش ظاهر وامارات فرمان دهی
از صفحات جبهت خورشید پیکرش باهر **شعر**
بیاکه کیسو کی قطره ژاله بود / دو روزه بهیکل چو یکساله بود
ببوسیذ وتنکش ببر درکرفت / ببوی سیامک غم از سر کرفت
چو کرد ونش بافر وفرهنک یافت / ز کفت نیا نام هوشنک یافت
چون از ترتیب تربیت سبط ووصیت ضبط امور دایکان وشرایط تکفل ومراسم تعهد آن نورسیده فارغ شد تیغ
انتقام از نیام برآخت وعزیمت بر تدارک کار سیامک وقصاص از ان مخذولان وریختن خون کشندکان مقهور داشت
وکسان بتفحص وتجسس فرستاد تا معلوم کرد که کشندکان سیامک بر کنار فلان بیشه نشسته اند وراه کذر بر آیندکان وروندکان
بسته ودران اجام واکام از نکایت شر وشرارت فساد ایشان مجال کذر دد ودام واکان جنبش هوام وسوام محال کشته
کفت زهر جان کزای فراق سیامک را جز اراقت دماء آن ملاعین ونهب بنه وهدم بنای ان مدابر تریاقی نیست ممت ونهمت
بران کاشت که سینه ممتلی بکینه را از انتقام کسست عزم ذو انتقام آنست منشرح کرداند وعرصه دل را تقویت استیلا بر دشمنان
خویش منفسح **شعر**
دل نهاذن بر جفای دشمنان چون خوردست / خصم را دیدن چو خاک افتاده جان پرورست
پس رایات همایون در حرکت آورد وبر صوب مخالفان نهضت نموذ ومنازل ومراحل بسرعت وتعجیل می پیموذ چون آوازه توجه او بدان عفاریت رسید
وجه تدبیر وصوب صواب کم کردند روز دیکر سپاه ولشکر کیومرث چون هاله بر قمر ودایره بر مرکز بران بیشه محیط شدند
وحالة الوصول وحین النزول بنا قرینة قتال ومقدمه جدال ان دیو هایل را که قاتل سیامک بوذ علی ساقه قیده وفی جیده غل
با دو سه شیطان مرید علیهم لعاین الله تتری مرة بعد اخری بحضرت آوردند کیومرث نظر کرد هیاتی دید عظیم زشت
وپیکری بغایت مکروه **شعر**
سرش همچو کوه ودهان همچو غار / لبان همچو شذ زبان همچو مار / دهان داذ تا پیر پی مغزش
تیغ بی دریغ از تن بر کرفتند وهیکل نحس وجثه نجسش را در آتش سوزان افکند وخاکسترش بر باد داذ وماده شر وفساد ایشان
بکلی منقطع کرد وهرجا نشانی از ان عفاریت یافت همه را یکلی برانداخت وکفت غایت سعی وقصارای امنیت من آن بود که
در زمان جوانی واوان ریعان زندکانی از سر تمکن واقتدار تجرد وانقطاع اختیار کنم وچنانکه شیوه متبلان وسنت صاحب
دولتانست بقود تسویلات شیطانی وتخیلات نفسانی بزور سر پنجه عقل ونیروی بازوی حزم از پای نفس بد فرمای
بر دارم ... **شعر**
کر پیروی چرخ بدآموز کنم / هر لحظه هزار غم پس اندوز کنم / چون چرخ برآنم که بتوهیس ازین / روزی بشب آرم وشبی روز کنم
سر حکمت ملک متعال بحکم **یرید وارید ولا یکون الا ما یرید** آن اقتضا کرد که مرا در موقف
... اشتغال ملک داری ومنشاء امر شهریاری کند تا از ان دولت محروم واز آن سعادت مایوس شوم
کر کوی دست چپ از دست راستست اندر / باختیار زمقصود خود نماند باز / جهت قضا دکرست وجهت رضا دیکر / باحکم تقدیر حسن تدبیر ضایع
است وبا جنبش ... کوشش مردوب باطل **شعر** / اذا المرء لم یقدر لما یرید / تحمل بایتینی د شار ام انیه

اکنون

اکنون کر صبح پیری از مشرق سینه تدبیری دمیده وروز بازار جوانی شبهنکام ضعف وناتوانی رسیده ومشک تاتار عذار بکافور
اندوه وتیمار بدل شد عزیمت آن دارم که پای در مسکن انزوا نهم ودست در دامن اعتزال زنم وخوذ را بلطف حیل از حبال اشتغال
دنیوی اطلاق کنم واز هر چه سمت حرمان ازجناب رحمان دارد اجتناب نمایم ونقش **الدنیا والآخرة ضرتان مختلفان ومتضادان لا یجتمعان**
پیش چشم دارم **شعر**
از درون تفرقه بیرون کنم ودمع شوم / چند چون خاک زهر باد پریشان کردم
من چرا معتکف کلخن شیطان کردم / چون سراپرده سلطان حرم خاص منست
اکرچه امروز بحقیقت این سودا چون خط معمی وآیم لی مسمی اصلی ندارد وبر مضمون **الصیف ضیعت اللبن** بپسند داکر غایت عمر ضایع کردن از مذهب عقل دور ودر شریعت خرد محظور نماید **شعر**
در شب طیش که عمر زجوانی چون بوذ / یاکه صبحی که بمستی کذرانیدم وخواب / روز پیری اسیری بازین آزادیست / میخورم انده بیهوده بر ایام شباب
نوش داروکه پس از مرک بسهراب دهی / عقل داند که بذان زنده نکردذ سهراب / لیکن تمسک بحبل کتاب الله کردم وروی بکعبه **لا تیأسوا من روح الله**
آوردم ودست در فتراک اجتهاد **والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا** زدم وبر مصداق **کما خلقناکم اول مرة وترکتم ما خولناکم وراء ظهورکم** باز بر سر فطرت اصلی افتم وبکرم عمیم معبود قدیم توسل جستم وحوالت این شغل جسیم ومهم جلیل بحصافت
عقل ورزانت رای واصابت فکر ومتانت جزم هوشنک کردم

فرشته صفات وفرخنده فطرتست / ملک اعتقاد وبی مکر تست
اکر من روم یادکار من اوست / نیک وبید حق کزار من اوست
دو روزی که باقیست از زندکی / نهم بر زمینش سپر بندکی
ندانم که فردا چه عذر آورم / چه کویم چو پرسند سخن داورم
که خط کشت داذکر بر کناه / بخشند برین بنده عذر خواه
پس از من جهان جمله هوشنک راست / پسرم بذو ملک ویزدان کواست
ملک دیدم در لباس بشر / بهوشنک وآداب او در نکر
زمین شهریاری نیاید دکر / ازین پس من وخدمت داذکر
بسی در جوانی کنه کرده ام / دل دشمن ودوست آزرده ام
بیا تا برین در چو ابر بهار / بکریم بحت ونبالیم زار
همی کفت وچون ابر خوش میکریست / که فردا ندانم سرانجام چیست

حاضران جمع وملازمان خدم چون از فحوی آن مقالات معلوم کردند که عزایم نهضت شاه بامضا خواهد پیوست وبی توقف
عنان حرکت بصوب انزوا واستعفا مایل کردانید وشفاعت مفید نیاید وممانعت نافع نکردذ بران جدایی ناکام ومفارقت
بی هنکام از جیحان اجفان بجای آب خوناب روان کردند واز سر ابتهال وتضرع زبان بدعا وثنا بکشودند وکفتند **شعر**

تو شاهی وما بندکان درم / زامروز فرمان تو نکذریم
رعیت نوازست ودرویش دوست / پسندیده خلق است وپاکیزه خو
سپاه ورعیت برین آستان / همه یک زبانند ویک داستان
چو هوشنک امروز شاهی کجاست / که باحق درستست وباخلق راست
سیامک کراورا تو باشی پذر / ازو بچه هوشنک زاید پسر
کویند یکسر بخدمت کمر / وزین آستان برنکیرند سر
کیومرث چون این سخن کوش کرد / تو کفتی جهانرا فراموش کرد
برون رفت ودر کنج کوهی نشست / بشست از علایق یکبار دست
بیزدان پرستیدن واعتزال / همی تا بمردن نموذ اشتغال
پس از مرک دیدند اورا بخواب / که رویش همی تافت چون آفتاب
یکی کفتش ای شاه عالی تبار / درین حالت حال چونست وکار
بکفتا براحت فتادم ز رنج / شکستم طلسم ورسیدم بکنج
ز دنیا چو من روی بر تافتم / بعیشی تعالی ابد یافتم
این نکتهاست زاده بکر ضمیر / وین درنهاست دختر طبع پیراد

نشاط بسیار نفس را مسرور کرداند وفرح مفرط دل را بمیراند وکفت اندوه مرضیست که از انهدام حرارت غریزی متولد شود
ونعمت شاهیست که باداوامت شکر تازه وبرومند کردذ تمهید قواعد عدل واحسان مثبت اقدام دولت است وتشیید مبانی
بر وانعام سند دعائم انتظام مملکت مدت عمر کیومرث هفتصد سال کفته اند وایام پادشاهی بعضی سی سال کویند وبعضی چهل سال

ذکر پادشاهی هوشنک بن سیامک بن ماری بن کیومرث وبقولی هوشنک بن فروال بن سیامک بن ماشی بن کیومرث
جهاندار هوشنک باهوش وسنک / غذیو جهانکیر پیروز جنک / چو ملک کیومرث میراث یافت / عنان سوی آیین اسلاف تافت
همه رسم وبنیاد نیکو نهاد / بیزدوذ بر عدل واحسان داد / فرومایکان را زدر دور کرد / جهانرا بانصاف معمور کرد
در تاریخ عجم مذکورست هوشنک بن فروال بن سیامک بن ماری بن کیومرث پادشاهی بوذ صاحب شکوه وشهریاری حکمت پژوه
در مراتب جهانبانی از شاهان عصر ممتاز ودر تمشیت حال اقاصی وادانی بر ملوک وشهریاران عالم سرافراز درکهش
کعبه حاجات خلایق بودی وحضرتش مجمع ارباب حقایق بودی هرکجا ذکر سلاطین فضایل ازوست فضل ایشان او بر همه سابق بودی
در روزکار دولت وایام سلطنت او جمهور خلایق از ظلمات ظلم بر چشمه آب حیوة عدل وانصاف رسیدند وکام در ریاض
امن وسلامت وحدایق رفاغ ورفاهیت خوشدل وآسوده کشتند در تجدید معالم عدل وتمهید قواعد احسان جد بلیغ وسعی جمیل نموذی
که انوار شواهد ودلایل آن بر روی روزکار ظاهر ولایح کشت ودر تشیید ارکان دین وتاسیس مبانی شرع شروع بنوعی کرد که
مشام جهانیان ورخسار روزکار بذکر مناقب آن معطر ومورد ماند واز متنزهات قریحت صافی ومتجلیات خاطر وقاد خویش
کتابی در حکمت عملی تصنیف کرده است وآنرا بجاوذان خرد موسوم کردانیده بلفظ اعذب من ماء الزلال واحلی من یوم الوصال
عباراتش چون موعد عید مفرح ومبهج ارواح واشاراتش چون مورد عید منتج ارتیاح **شعر** / معانیه حور فی جلابیب لفظه / لها من وجوه النیرات براقع
وحسن بن سهل برادر ذو الریاستین که وزیر حضرت ودستور مملکت مامون بوذ ودر عصر خویش
از وزرای آفاق بکمال فضل وبلاغت ووفور کاردانی وکفایت کوی مسابقت می ربود چند فصل از اصل این کتاب انتخاب
کرده است وبلفظی خوش وعبارتی دلکش آنرا ترجمه نبشته وشیخ ابو علی مسکویه طاب ثراه که راس رییس حکما وقبله وقدوه علما عصر
بوذ ترجمه حسن سهل را در دیباچه کتاب آداب العرب والفرس از مصنفات خویش تضمین کرده ومطالعت آن فصول دلیلی واضح
وبرهانی لایح بر جودت علوم وکمال فضل وآداب او **شعر** / شاهی عدل است نطفش برکمال فضل او / چون دلیل صبح صادق بر طلوع آفتاب
وآن کتابیست مشتمل بر مواعظ وحکم وایراد آن درین موضع بتعذری تمام دارد اما بعضی از وصایا که مر طهمورث را که از احفاد
اوست فرموده است آورده شد واصحاب تواریخ کویند اول پادشاهی که در پندیات سخن کفت او بود بسر را کفت حقیقت آنست
که ما نبوذیم وهست شدیم وباز نیست خواهیم شد پس بر ما واجب است دانستن که از کجا آمدیم وچرا آمدیم وکجا خواهیم رفت
بدانکه در مبدا فطرت ما جهت اظهار قدرت واثبات وحدت بوذ ومقام درین عالم صورت جهت تیز تحقیق این ومعاد
بمرجع اصلی جهت تصدیق کمال حکمت پس از بهر مبدا خدایرا جل جلاله شکر باید کفت **من عرف الابتداء شکر** واز بهر معاد
از وی راه باید جست **ومن عرف الانتهاء خلص** بعد از ان فرموذ بزرکترین چیزی که خدای عز وجل درین جهان بهند ده
حکمت است ودران جهان مغفرت وبهترین چیزی که بنده از خدا خواهد عافیت است وبباید دانست که توانکری در خرسندیست
ودرویشی در حرص چیستن انکه خرسندست اکرچه کرسنه وبرهنه است توانکرست وانکه زیادت جوی است اکر همه عالم ازان او
درویش است روزی بخلوتی پرداخت وطهمورث را که ولی عهد او بوذ بجنیبه طلب داشت وکفت ای فرزند دلبند مرا بر صیانت
ذات وکیاست صفات وطهارت نفس وسماحت طبع ووفور دانش وکمال آداب تو اعتمادی تمام است واعتقادی بزرک
وبرای العین مشاهده میکنم که در اصل فطرت نفس تو پذیرای نقش حکمت است ومستعد قبول پند وموعظت هرچند بر مضمون
لقد ابلغتکم رسالة ربی ونصحت لکم ولکن لا تحبون الناصحین لوایم نصیح ملایم طبع انسان نیست که کفته اند ناصح المرء قارعه

اما پیران خلاصه نیک اندیشی و نتاوه جهادت و مهربانی داند در فرزندان و وصایای ایشان مندرج دانند شاه کیومرث
از کنج خانه فواید خسروانه جواهری در کنار من یادکار نهاده است که جوهری عقل با کمال دانایی و معرفت از عقد و قیمت آن قاصر است
و از شرح فواید و منافع آن در حیرت و دهشت امروز سزاوار آن امانت و شایسته آن ودیعت درج ضمیر و خزینه سینه تست
اکنون اگر شرایط اجتهاد در محافظت آن وصایا باقامت رسانی و نقوش حروف و کلمات آن بسواد سویدای دل بر بیاض کریمتین
تحریر کنی ترا شرف مرتبت و رتبت تقدم بر اقران و اتراب بکمال فضل و آداب حاصل شود طهمورث چون آن مقالات بشنید
زمین خدمت و طاعت بلب ادب ببوسید و باوازی نرم چنانکه شرم زدگان را عادت است معروض کردانید که بنده از علاء کدام
نیک خدمتان است که چندین نوازش و الطاف بورزش و استعطاف در باب او مبذول میفرمایند و زیادت از حد استحقاق و محل
استعداد مشمول عواطف و مغمور اصناف عوارف میکردانند چنانکه انقیاد اولوا العزم از فرایض عقل است امتثال اولو الامر
از لوازم شرع است حیث قال **اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم** این دو درخت بلند را در جنب یکدیگر آورد و یاد
کرد و این دو مرتبت منیف را با رتبت عزت خویش جل عن التمثیل بیکجا در سلک تنزیل کشید اکنون بر وفق رای انور و مقتضای فرمان
و بحکم کلام الملوک ملوک الکلام منطقه مطاوعت بسته ام و چاکرانه بر آستانه خدمت نشسته هوشنگ چون الف طبعی و شرف
جبلی طهمورث در استماع وعظ و اصغاء وصیت مشاهده کرد گفت ای خلف صدق و سلاله مجد **ان هذه تذکرة فمن شاء اتخذ
الی ربه سبیلا** بر جریده اندرز وصیت الفصیح بند و نصیحت آن است که مضای احکام و اشارت پادشاهی مقدمات تدبیر
بنازله قضا و تیر تقدیر ماند که از محیط افلاک بسوی مرکز خاک آید و از قبضه مشیت عزم عالم بشریت کند رد و منع آن بهیچ سپر عظمت
و وقایه قوت در حیز امکان نیاید پس شرط خدایگان مملکت و دیهیم قهرمان سپاه و رعیت آن است که در امور و مصالح جمهور بنا
بحجتی قاطع و دلیلی ساطع و بیستی روشن هیچ حکم با مضا نرساند و بی تامل و اتقان و تدبر و امعان پروانه و فرمان ننوسند که حکما محقق گفته اند **قطعه**
نباشد پسندیده عقل و شرع   که بی بینت شاه فرمان دهد
که همچون مضا قضا حکم او   کهی جان ستاند کهی جان دهد
و از مطاوعت و موافقت اصحاب اغراض و امن اجتناب فراهم چیند که صاحب غرضان از پس دعوی بی معنی پیرامن الفت و صداقت
کردند و از راه مجاز بکوی حقیقت آیند و عقد مودتی و محبتی او **اوهن من بیت العنکبوت** در پیوندند و غایبانه **جیدا من عقد النسیم**
جواهر حسنات را در رشته سیئات کشند و فعل جمیل کرده از نیکو را در کسوت قبح و صورت زشت بیرون آرند چنانچه گفته اند **شعر**
مده راه صاحب غرض پیش خویش   بناخن مکن سینه خویش ریش
که او جمله نیرنگ و مکر و فن است   برون دوست و اندرون دشمن است
و سخن ساعی و نمام را بحد استماع و محل اصغا نرساند و بمعنی **حسبک من ملک نصب العین** خاطر و حمیر ضمیر دارد و این بیت را که گفته اند
فان کنت قد بلغت بی خیانة   فمبلغک الواشی اغش و اکذب
در این باب بعین بصیرت بیند و کلامی بر ممر شناسد و بانک کاوی را فتد
بی گناهی را در مضیق ضرر و معرض خطر نیندازد و بر مضمون **ان الظن لا یغنی من الحق شیئا** خود را محل مقت و مظهر غضب
آفریدگار تعالی شانه نگرداند **وصیت دیگر** آنست که بر مضمون **لا صواب مع ترک المشورة** در هر حالی که روی نماید و هر کاری که پیش آید بی
مشورت عقل شروع نکند و او را در کشف مشکلات و حل معضلات چاکی عدل و مشتری نجم شناسد و خطاب مستطاب **تخاصموا لکم
بالمذاکرة و استعینوا علی امورکم بالمشاورة** بگوش هوش استماع کند و در کلیات و جزویات امور عنوان نامه **المشاورة حصن من
الندامة و امن من الملامة** پیش چشم دارد و در امتثال امر **و شاورهم فی الامر** منطقه اذعان و انقیاد بر میان جان بندد **شعر**
شاور صدیقک فی الخفی المشکل   واقبل نصیحة ناصح متفضل
فالله قد اوصی بذاک نبیه   فی قوله شاورهم و توکل

دیگر آنست که خود را از زیور صفات شایسته و پیرایه خصال بایسته عاطل نگرداند و بزینت جمال ظاهری مجالس اخلاق باطن
فریفته نگردد و از جهت **المرء فی طیلسانه لا فی طیلسانه** عاقلانه باز اندیشد و سر این حدیث که من ملک نفسه و قواها و هواها و ذکاها
فقد اطلع بذلک علی ملکوت السموات و الارض روشن و آشکارا داند و از معنی این بیت که **شعر** و ما الحسن فی وجه الفتی شرفا له
اذا لم یکن فی فعله و الخلایق   خویشتن را بدهول غفلت منسوب نگرداند **دیگر** آنست که در هیچ آفرینش بنظر حقارت نگاه
نکند که در هر کلبی کلبی و در هر ژنده زنده و در هر خرقه منزوای فرقا   مکر بغیر خویش بچشم حقارتش   زیرا میان مردم و مردم تمامل است
هر کس نشین خویش بزرگ است از قبل   هر بوده را عیار کنی ذات او کلست **دیگر** آنکه عدل و انصاف را شعار و دثار خود سازد و از برای
جمع مال که پایمال هر کس و دست فرسود هر خس است با رعیت مناقشت نکند و سپاه و حشم را بمطالبات ناموجه نیازرد و بتکالیف
نامقرر از در دور نگرداند و بی شایبه تهمت و غایله شبهت دباید   کز رعیت شهی که مایه ربود   بن دیوار کند و بام اندود
و در اثار آمده است که **شر الناس من جار علی نفسه ثم من جار علی من دونه ثم من جار علی کافة الناس و افضلهم من عدل
علی کافة الناس ثم مع عشیرته ثم مع نفسه** چه سلطنت و نبوت دو نگین اند در یک خاتم نهاده و ایالت و رسالت دو توام اند یکی مکمل آن دیگر
عدل کن زانکه در ولایت دل   در پیغمبری زند عادل
شه چو عادل بود ز قحط منال   عدل سلطان به از فراخی سال
دیگر آنکه صورت مقصود و جمع مطلوب هیچ مستحق را در نقاب تعویق و حجاب توقف ندارد و تا کل اقبال و باغ
دولت نارنج و شکوفه مراد در چمن مملکت شکفته است قضای حوایج را غنیمتی بزرگ و دست آویزی شگرف داند و اسعاف
مطالب و انجاح مآرب خلق را وسیلت اقتنای ذخایر و ذریعت اصوار مفاخر شناسند   اذا هبت ریاحک فاغتنمها
فان لکل عاصفة سکون   و لا تغفل عن الاحسان فیها   فلا تدری السکون متی یکون   **وصیت دیگر** آنکه بر هفوات
اصحاب زلات که **و لو لم یکن ذنب لما عرف العفو** دامن تجاوز و ذیل اغماض بگسترانند و قواعد معاذیر ایشان از بنیان شارع که
اذا قدرت علی عدوک فاجعل العفو عنه شکرا للقدرة علیه ممهد و راسخ دارد و در خبر است که اگر کسی اثنی از تخصی معاینه
چند یا ارتکاب جرمی مشاهده کند و آنرا بعفو و صفح تلافی و تدارک نماید بی شک و شبهه از آن زمره باشد که **ینادی یوم القیامة من کان له علی الله حق فلیقم فلا یقوم الا من عفی** و ذات و صفات را بزیور این خصلت که **لو علم الناس
ما نجد من لذة العفو لتقربوا الینا بالجنایات** آراسته و محلی دارد شاه هوشنگ چون از سیاق این فصول و
اساس این اصول بپرداخت گفت ای فرزند خلف و یادگار سلف الان ترجع الی کما بعید ده ما بحکم بلغ علیک و ان لم تبلوا
ما علیک آنچه از وظایف نصح و روایت وعظ بود بر مصداق **و ما علینا الا البلاغ المبین** گفتیم و بر رسول نباشد بجز بلاغ
هذا بیان للناس و هدی و موعظة للمتقین اکنون اول شرطی در تقدیم این وصایا هدایت و کوشش بتدبر و سع و اندازه
طاقت و جد و جهد بعضی گفته اند مبادرت نمودن است در تحصیل مطلوب و عالی همت آنست که در تحصیل کمال نفس سرمایه مقدرت
و بضاعت استطاعت مصروف کرداند اگرچه طبع از و متنفر و عیش بر و تنگ شود لان السعادة امر لا یدرک الا بعیش منغص
اگر دست امانی بدامن کامرانی رسید خود بدولت کلی که نتیجه فطرت جلی است فایز و محظی شد و اگر مطلوب روی در
پرده تعذر کشید عذرا و باری بتر دیک خداوندان رای واضح و مقبول افتد طهمورث چون دید که شاه دامن سلسله زبان از جواهر
بیان پرداخته و سلسله کلام از انتظام تیرز کشاده شد روی تواضع و تذلل بر خاک مسکنت نهاد و حقه دهان بدعا و ثنا
جهان چون صدف لولو ناب آمود و معدن در خوشاب و غالیه دان مشک ناب کرد و گفت تا قطب مدار فلک دایم

افلاک محیطم که خاک مجذب کره اثیر متبختر قمر منیر ثبت دو جهت ذات ملک ملک صفات و نهال جاه و جلال پادشاه جهانپناه در چمن
اقبال و جویبار افضال ثابت اصل و عالی فرع باد بنده درگاه سپهر پایه و چاکر آستان گردون فرسای مواعظ شاهانه و نصایح
خسروانه را که ممهد قواعد عمر و مجدد طراوت زندگانی و مروح روح شادمانی و مفرح قلوب امانی و شفابخش بیماری جهالت
و راه نمای بوادی ضلالت و طراز نامه بلیس نیکنامی و فرازنده رایت شادکامی و سبب حصول اغراض و آمال و واسطه
عقد دولت و اقبال است نه چنان در صمیم دل اثر کرده است و در جان جای کرفته که باختلاف صباح و مساء و امتداد غدو و رواح نقوش
و حروف آن از لوح فکرت محو یا از صحیفه اندیشه سترده شود
اگر باشم این پند را کار بند   بدنیا و عقبی شوم ارجمند
دگر پیچم ار سر زگفتار شاه   شود حال من در دو گیتی تباه
مرا شهریار همایون نظر   زر و سیم بخشید و تاج و کمر
بدانش مرا در جهان شهره کرد   ز آداب و اخلاق با بهره کرد
مرا محرم خلوت خویش داشت   نظر بر من از دیگران بیش داشت
شدم خسرو ملک و گنج و سپاه   زدم خیمه بر تارک مهر و ماه
یکی قطره بودم چو دریا شدم   یکی ذره بودم چو عنقا شدم
ز احسان خسرو بمن آن رسید   که بر کشته تشنه زباران رسید
زهی فضل و تایید پروردگار   زهی لطف و بخشایش کردگار
که شاه جهان سایه بر من فکند   گذشتم برفعت ز چرخ بلند
بهر موی اگر صد دهانم بود   دران هر دهان صد زبانم بود
ز امروز تا روز محشر همی   شوم پادشه را ثناگر همی
ز بخشایش و بخشش شهریار   یکی گفته باشم من از صد هزار
چو طهمورث از شکر شاه جهان   بپرداخت درج عقیق دهان
بدو گفت هوشنگ والا تبار   که ای از پدر روز نیک یادگار
من اینک گرفتم پی کار خویش   شدم منزوی در بن غار خویش
سپردم بتو ملک روی زمین   تو دانی اگر خواهی کر آمین
بگفت این سخنها و بشتافت زود   بکامی که کیومرث را جای بود
در آن غار تاریک ماوا گرفت   پی راه اجداد و آبا گرفت
چو ابدال معروف بودی مدام   شب و روز او بر صیام و قیام
کهی در مناجات بودی و ذکر   کهی خامشی برگزیدی و فکر
ازل تا ابد درس حیرت نخواند   در آن غار فرد او جدا ماند
کویند نخستین چیزی که باستخراج آهن از سنگ اشتغال نمود
هوشنگ بود که آنرا بگداخت و از آن اسلحه ساخت و از پوست روباه و سمور پوستین دوخت و پیکان را شکار کردن
آموخت و هم او بود که فرشها از پشم و موی گوسفندان کرد و در زمین بگسترد و آبها در جویها روان کرد و استنباط چشمها و کاریزها کند
هم از تدبیر او بست و باغات و زراعات در ایام او بکمال رسید و کویند که نخستین کسی بود که تخته بر نداز درختان و از کانها زر و سیم
بیرون آورد و پارسیان او را پیغمبر کویند و صادرات افعال و واردات اقوال او را بر صدق نبوت گواهی امین و شاهدی عدل
دانند و او معاصر ادریس بود علیه السلام و او را پسری بود انکهد و انکهد را پسری بود انکهد او را پسری بود نوکان نام که
او را نوبجهان گفته اند و این نوبجهان پدر طهمورث و جمشید بود و عمر او پانصد سال بود و ایام پادشاهی چهل سال از آبادی
او شوش و شوشتر است و شهر کوفه نیز او بنا کرده است و بعضی از اصطخر پارس که پیش عمارت کرده بود زیادت کرده است
و کویند نام او بوم شاه بود از انکه هوش و هنگ یعنی دانایی بسیار داشت او را هوشنگ خواندند و لقب او پیش داد است
و بعضی کویند بنیاد داد کیومرث نهاد و او بران زیادت کرد او را پیش داد کفتند و طبقه اول ملوک عجم را که پیشدادیان
خوانند منسوب بدوست و بعضی او را ایران خوانند و کویند ایران زمین نسبت بدوست والله تبارک و تعالی اعلم
ذکر طهمورث طهمورث بن نوبجهان بن انکهد بن انکهد بن هوشنگ بن فروال بن سیامک بن مشی بن کیومرث ملقب بدیوبند
چو در کیومرث و هوشنگ شد   نزین بطهمورث اورنگ شد
چو هوشنگ در غار شد منزوی   ولی عهد زد کوس کیخسروی

جهاندار طهمورث دیوبند   که والا گهر بود و اختر بلند
بروزی که استاد اختر شناس   گرفت از نجوم سعادت قیاس
بنو مود تا اهل دیوان سپاه   بغیر از رعیت نخواهند مال
چو مهر فروزان و بدر منیر   زهر سو رسولان فرستاد و داد
ایمه تاریخ اتفاق دارند که طهمورث دیوبند خسروی بود فرخنده   بیارایت گیتی بتاج و سریر   جهان را بشارت بانصاف داد
و پادشاهی بعدل و انصاف موصوف و بجهانداری داد و دهش معروف بهمت موج بحر زن که در کثرت نوال از قلت
نیندیشد و بتهور سیلی کوه افکن که وقت مصادمت از فراز و نشیب نپرهیزد روز عطا و بخشش چون ابر بارنده همه لطف
و روز نبرد و کوشش چون ببر درنده همه عنف **شعر**   فیمطر یوم الجود من کفه الندی   و یمطر یوم الباس من سیفه الدم
و او را فرزندی بود موصوف بحسن سیرت و سداد طریقت از زبان نام و سپهسالاری داشت مرداشاه و نشستنگاه
خود با در بابجان اختیار فرمود در ان ایام که هوشنگ از ملابست اعمال جهانداری دامن در کشید و در کنج اختفا و انزوا نشست
غلت و انقطاع و طریق وحدت و انزواء پیش کرفت چنانکه عادت زمانه است که چون تغییری در اوضاع حکومت پیدا شود
کلها اختلاف و دو هوایی در میان آید بعضی متمردان بر باز زدند قومی از طغاه و فوجی از عصات سلوک جاده عقوق و اهمال
جانب حقوق را التزام نمودند و وزیر ایشان را از تصرف زیادتی اقطاعات و جور بر رعایا منع کرده بود آن جماعت را بهانه
ساخته فصلی در شکایت وزیر بپرداخته و بر خلاف واقع بی ایضاح بینتی و اثبات حجتی مخالطات و مراسلات منطوی بر بهتان
و دروغ و محتوی بر اکاذیب و افترا بیکدیگر فرستادند و بخفیه آستین نقض عهد و هم نبیان باز مالیدند و باستعداد
عدت و آلت حرب اشتغال نمودند با جمعی را که شقاوت بخت و نحوست طالع باعث بود و مجرض آمد و در دار القضاء **ان یقضی الله
امرا کان مفعولا** قضا و قدر چنین تقدیر کرده که از کنف امن و سایه رحمت و سیاحت راحت بزندان حرمان و مضیق خذلان
نقل کنند و در مطمور مذلت و هاویه هوان روان بمالک سپارند آن ترهات بی اصل و زخرفات نامعقول بسمع همون اصغا
کردند و بی اعتصامی و تیکی بخیال عشوه و غرور در چاه غصه و بلا و مغاک هلاک و خسران فرو رفتند چنانکه گفته اند **شعر**
و اذا اراد الله رحلة دولة   من دار قوم اخطاء التدبیرا   جنگ را ساخته و تیر را آماده گشته طهمورث چون از ترتیب جهاد
و سکالش اضداد آگاه شد و از سعایت ساعی و تهمت نمام و کید بد خواه انتباه یافت خود را بوفور حزم و کمال ثبات
کالطود الشامخ و الطور الشاهق برجای بداشت و خواست که بتدبیر و تانی آن جرح را التیام و آن فرق را التیام کند و پیش
از تفویت زمان فرصت آن عزم با مضا و آن حکم بنفاذ رساند و خانه قدیم و منصب موروث را از شر دشمنان چهره دست بهاذخان
قوی حال صیانت نماید پس با وزیر که مشیر ملک و کفیل مصالح بود مشورت فرمود که گفته اند **ثمرة رای المشیر احلی من الاری
المشور** از پرتو رای ملک آرای و ضمیر مشکل کشای او در دفع آن قصد و حسم آن ماده اقتباس نمود که خداوندان حزم و فرزانگان کویند
و للتدابیر فرسان اذا رکضوا   فیها ابروا کما للحرب فرسان   وزیر با تدبیر زبان بدعا و ثنا بگشود و رسم تبجیل که در حضرت
پادشاه بر کوینده واجب است اقامت نمود و گفت رای اشرف پادشاه که مشرق نجوم سعادت و مطلع سعود دولت است
چون صبح فیروز و چون خورشید عالم افروز باد امروز بحمد الله ترس روزگار زیر ران سیاست و صرامت این حضرت زبون
و شمشیر حمایت ثغور و رعایت جمهور از قراب حمیت و شهامت او مسلول اگرچه هیچ دقیقه از بدایت و نهایت این کار بر خاطر
انور و ضمیر انور پوشیده نیست و بجاذبه الهام الهی و تتابع بشارات ملاء اعلی از ضمیر اسرار اشرار و ابرار اخیار
اخبار میکند لیکن چون تشریف خطاب رسید و فرمود استماع کرامت فرماید آنچه حالی در ضمیر می آید و اندیشه بتدبیر آن

آن مباحث می‌نماید آنست که اگر مزوری بتزویری باطل و متهوری بتهوری بی‌حاصل بهتان و دروغ اقدامی نمود و نطق کاذب
از منهاج یقین صادق بکوشد پادشاه رای ملک آرای خویش را در معرض معارضهٔ ایشان نیارد و صورت آن معنا پیدا بر
خاطر اشرف عرض نکند و نوادر عثرات ایشان را زیادت وقعی و محلی ننهد چه مفتریات حره اکاذیب اعدا را گفته اند که بر مثال
در منهٔ خشک و گیاه دود خورده بود هرچند بقوت آتش زود بالا گیرد اما بر فور فرو میرود فاما آن محذور نیز درین باب لازم
است که اگر اهمال و غفلت را مجال دهی تدارک در حیز امکان نیاید که اطناب سراپردهٔ دولت بمسمار سیاست استحکام پذیرد
و عقد جواهر سلطنت در سلک اقامت حدود منتظم گردد مشرع ملک و دولت از قاذورات فتنه و فساد بضربات شمشیر آبدار
صافی شود و بیضهٔ دین و ملت از مخالفت اهل شرک و ضلال بمهابت تیغ بی‌دریغ محفوظ ماند چون در امور سیاسی حس و تعبیر
مدخل سازد کارها از نسق صواب بیفتد   نبود ملک بکار و گشتی ویران   اگر نبودی تیغ سیاست سلطان   پس نابرین قاعدهٔ صواب
چنانست که از راه معاوضهٔ الفاسد بالفاسد و دفع الشر بالشر عدول نماید و آیهٔ رای و رویت را بمصقل این کلمات غفلت زدای
العذر لا بل الغدر و فاعتذار   والوفاء لا بل الغدر عذر عذار   زدوده و متجلی گرداند که خردمندان گفته اند که نادان بی
عقوبت اجل و تخویف و جل از تهییج فتنه و اقدام بر فساد اجتناب نماید اکنون کار جنگ را ساز باید داد و اسباب
پیکار و نبرد آماده شد که این حکومت جز بفیصل شمشیر تیغ نپذیرد و این خصومت بی‌توسط مبارزات مبرز صلاح نپذیرد
چون وزیر این فصل بپرداخت شاه طهمورث بر رجحان عقل و وفور فضل او آفرین کرد و کمال اعتماد و استظهار در استبداد و استقلال
در مباشرت اشغال ملک و موقوف مقادیر سپاه و حشم و ارتیاش مصالح کافهٔ امم و وقوف بر دقایق امور جمهور و تفحص از مهمات
کفالت و اهتمام بمناهج احوال رعیت و اجتهاد در تقویت دین و نصرت کلمهٔ حق و ثبات و قراری که در معرض این منصب
ترا است زیادت از آن است که اندیشه بکنه آن راه یابد یا فکرت بدرک بعضی از آن محیط شود شعر
تو تا مدبر ملکی شکوه تدبیرت   زبام گیتی تقدیر بد همی راند   جهان با آب فنا روی عدل می‌شوید   فلک بدست ظفر عهد ملک می‌شاند
تو در زمانه بفضل از زمانه افزونی   وگر زمانه نداند خدای می‌داند   پس چون شاه این کلمات براند و فصلی در فضل وزیر برخواند
روی بتقدیم ابواب مراسم حرب و قیام بمصالح جنگ و ترتیب اسباب سلاح و استکمال آلت جمازت و استعداد
روز نبرد آورد و فرمود تا مالی موفور و نقدی بی‌حساب که او هام دبیران از ضبط و عقد آن قاصر آید در وجه مواجب و ارزاق
و مایحتاج لشکر صرف کنند و آنچه سپاهی را بدان حاجت افتد از جنایب و رکایب و زراید اسلحه آماده دارند و روزی چند درین
شغل آنچه شرایط اجتهاد بود بتقدیم رسانید پس از آن با حشمی انبوه و لشکری با شکوه روان شد بدین شکوه بر صوب
مخالفان نهضت فرمود چون مسافت میان جانبین نزدیک و آوازهٔ وصول خسروانه بمقصد متعاقب شد آن مخاذیل را رعبی
عظیم و دهشتی تمام در صمیم سینه متمکن یافتند و خیال وهم و هراس بر حواشی ضمیر منطرق از کرده پشیمان و از آنکه نادم شده
پس با تفاق حیلتی ساختند و با مدبران ملک کارگزاران خویش فصلی چند پرداختند و بعد از استشارت و تدبیر رسولان چرب زبان را
که بسحر بیان عقدهٔ وحشت از ضمایر بگشایند و بلطف حیل مرغ رضا را از هوای ابا بنشیب آرند روان داشت چندانکه در اصلاح
ذات البین سعی نمودند و در باب اتفاق استیناف رفت تدبیر آسمانی غالب آمد و قضای یزدانی خواست که شرر شور
و شر مشتعل گردد و طوفان سنگ دماء و نهب اموال و غارت شعرا متلاطم شود و رای پادشاه بران قرار گرفت و گفت بیت مصراع
من یزرع الشوک لم یحصد به عنبا   تخم جفا کاشتن و حرف وفا چشم داشتن کار بی‌خردان پیشهٔ دیوانگان باشد این کلمات

برخواند و عنان باد پای خاک نورد آب تیز آتش نعل فرو گذاشت و چون برق خاطف و ریح عاصف یک دگفت بزیر آن کوه
تاخت عفاریت فریقین کار رزم را ساخته طعن و ضرب را آماده شدند مبارزان مبرز که شکام جنگ چنگ در گریبان اجل زنند
و گاه نبرد چون کوه با باد هوا در آمیزند از هر دو سو روان شدند و بیان زنبوران خشم آلود هم بر جوشیدند چنانکه از تلاطم امواج
دریای نبرد و تزلزل عرصهٔ هوای مصاف صورت فزع روز اکبر در چشم مردان دلاور مشاهده افتاد ناگاه ماه رایت شاه که
بآیت نصرت موشح بود از افق معرکه طلوع کرد طهمورث بنفس خویش کاللیث الصایل التیاح الهایل بر باخ شعر
رسیدند تیز قضا و دم تیز خیال   جنیبه تیز عنان و رونده تیزتر شل   در صف معرکه بایستاد و رجاله لشکر و ساقه سپاه با ثبات
و استظهار اعلام فتح پیکر مبادرت نمودند مخالفان بر مثال اختران که از استیلاء تیغ خورشید گریزند راه فرار پیش
گرفتند و برخی در قید اسار گرفتار شدند فی الجمله مجموع مانند شرار ناچیز گشته و شاه طهمورث مظفر و منصور بخیمهٔ خود نزول فرمود
خسروان آفاق و ملوک اطراف بی‌قرینه دعوتی و ضمیمه منتی متعارف آن فتح روی بحضرت نهادند و در آن حدود بعرصه که مجال
اتساع زیادت داشت روزی چند جهت استحکام مراکب و رکایب و استفیام غنایم و رغایب نزول فرمود و امارت
جوشش و ایالت جنود برکسانی که استحقاق مباشرت آن داشتند ارزانی فرمود و با فتحی رایج و نجحی بارع انصراف بجانب
بلاد شرقی و اقالیم خاوری کرد و یکی از جمله غرایب اقبال و عجایب احوال او یکی آنست که با سپاهی چنین بی شمار فزون از اوراق
اشجار و قطرات امطار گرد مربع آفاق براند که یک تن تحمل کلفتی و تقاساتی شدتی ناخود نشد و هیچ بنیان از صدمات
آن انبوهی منهدم نگشت بعد از آنکه بمستقر عز و قرارگاه اصلی و منشار معهود باز رسید قحطی در میان خلایق پیدا شد
مردم از تنگی و نایافت عظیم نالان و مضطرب گشتند فرمان داد که توانگران و ارباب ثروت که خداوندان بسیار اندهم روز
بطعام شبانگاه قیام نمایند و معهود خورش چاشت بر درویشان و اهل فاقه دهند و از خزینه نیز مالی خطیر ضمیمهٔ آن ساخت
تا در وجوه مهمات و عوارض حاجات فقرا و مساکین اطلاق کنند تا مدت محل و قحط سپری شد و خلایق بمحل خصب
و نعمت رسیدند خود با متعلقان و خدم و سپاه خویش باندک بلغه و سد جوعه قناعت می‌نمود و پنداری شب و گرسنگی
روز را شعار روزگار خویش ساخت تا بیامن این حسن تدبیر و رای صواب خلایق از محل محل و محیط قحط بمنزل خصب
نعمت و مرتع دعت و رایت نزول کردند و گویند که روزه سنت طهمورث است و در وقت رسول صلی الله علیه و سلم حق سبحانه
و تعالی فرض کرد و او را طهمورث دیوبند از آن جهت گویند که بکثرت ریاضت علم تسخیر جن ملکه کرده بود در اواخر ایام دولت
خود جمشید را که برادر او بود ولی عهد خود گردانید و در وقت رفتن وصیتها با او شامله فرمود که اگر میخواهی که نقدیم محل و تورز
سکانت و تاکید حوت در باغ تو مضاعف شود و رغبت رعیت بر موافقت و مطاوعت تو مقصور گردد و نواحی دولت و
سیاحی مملکت در قبضهٔ اقتدار تو آید و از ملوک آفاق بکدام اطلاق پیشی   و صایای هوشنگ را کار بند   که من کار بستم شدم ارجمند
زانده زآن خیره ناماد   تجاوز مکن گفت زینهار   و این کلمه نیز از و منقول است که گفته است عدل ملک العادل
خیر من العبادة نام او طهمورث و لقب او دیوبند و پارسیان نیاوند گویند و بعضی نیز گویند جانوران را از دشت
بیاورد و از هم جدا کرد و اول کسی که خط فارسی نبشت او بود و شکرم را او در آموخت و بعضی از بناهای ایشان او اختراع کرد
مهندز مرو و آمل در طبرستان و قلعهٔ قاین و شهر اصفهان و شارستان بابل و شابور فارس او بنا نهاده است
و در اصفهان بر کوه اسکاه برکرانه زرنه رود خانهٔ عبادت ساخت و بعد از و بتان در آنجا نهادند تا روزگار گشتاسب بماند

اسفندیار بفرمان پدر آن خانه را از بتان خالی کرد و آتشگاه ساخت و رسم بت‌پرستی گویند که در زمان طهمورث پیدا شد
بدان سبب که هر کس را که عزیزی بمردی یا غایب می‌شد بر شکل او صورتی می‌ساخت و بدان تسکین خاطر میکرد و آنرا دوست
میداشت چون بطنی چند بران بگذشت سبب ساختن آن فراموش کردند و تصور کردند که آن صورتها میان بنده و خدا
واسطه اند و آنرا پرستیدند بت‌پرستی پیدا شد و چنین گویند که صابی که صاحب عورت صابیان است در زمان او پیدا شد

و مدت پادشاهی او سی سال بود زآفاق بیخ جفا را بکند چو طهمورث از ملک بربست رخت نخستین که در ملک بگشاد دست بهر کار و هر جا که آهنگ داشت	اگر بشنوی از خردمند پند بناکام رفت و همه رنج او مقرر بجمشید شد تاج و تخت در فتنه بر خلق عالم ببست نظر بر وصایای هوشنگ داشت	ببین حال طهمورث دیوبند نیامد که رفتش بپرسود مند جهاندار جمشید فرخ سرشت زانده طهمورث نیک رای نام او جم بود و لقب جمشید	که شاخ درخت وفا سبز کرد ذکر پادشاهی جمشید بیارا است گیتی چو باغ بهشت برون یک سر موی ننهاد پای شعاع را گویند و او را از جهت

روی این لقب نهاده بودند اکثری اهل تواریخ برآنند که جمشید برادر طهمورث بود و بعضی گویند فرزند او بود و گروهی
نیز گویند برادر زاده اش بود و بر موجبی که حکیم فردوسی طوسی طاب ثراه در شاهنامه آورده است پسر طهمورث است
گرانمایه جمشید فرزند او   کمر بست و یکدل پر از پند او   برآمد بران تخت فرخ پدر   برسم کیان بر سرش تاج زر
چون بسلطنت بنشست اساس پاس و سیاست ممهد گردانید و مبانی عدل و انصاف مشید رعایا و زیردستان را
بر منهاج معدلت بداشت و رسوم تعدی و آثار تغلب از روی زمین محو کرد روز بروز امداد نصرت و فیروزی و حشمت
و فرمان روایی در زیادت بود و گویند در ابتدا آن حال چنان بر عالم مبارک بود که در ایام او چهل سال در کل جهان هیچ آدمی شربت
فنا و عم نچشید و ضربت زوال زندگانی نکشید و اما بر مهر و محبت او قرار گرفت و در سن کودکی و جوانی تجارب پیران
کاردیده شهرت یافت چنین گویند که بعد از پنجاه سال از ایام حکومت خود بساختن آلات حرب مشغول شد چه پیش از آن آلات
جنگ از چوب و سنگ بود جمشید از آهن خود و سنان و جوشن و خفتان و زره و برگستوان ترتیب کرد چنانچه در شاهنامه مذکور است

نخست آلت جنگ را دست برد چو خفتان و چون درع و برگستوان	در نام جستن بگردان سپرد همه کرد پیدا از هوش روان	بفر شهی کرد آهن نرم بدان برد بر سال پنجاه رنج	چو خود و زره کرد و چون جوشنا وزان سان بیاراست بسیار گنج

و بعد از آن پنجاه سال دیگر تیز بر ملبوسات اشتغال نمود و گویند فرد در زمان او پیدا شد و آنرا کمکار کرده و از ابلقات پوشیدنی بیافت

دگر پنجه اندیشهٔ جامه کرد بیاموختشان رشتن و تافتن ز هر پیشه و را انجمن گرد کرد	پس از پوشش جنگ و ساز نبرد بپوشیدن و ساز و ترتیب تن بدین اندرون نیز پنجاه خورد	ز کتان و ابریشم و موی و قز چو آن کرده شد ساز دیگر نهاد و در اوایل حال مجکاه او سیستان بود	قصب کرد پرمایه دیبا و خز که گیتی بدان کرد آباد و شاد پس عزم خطهٔ فارس کرد و بنا

شهر اصطخر کرد طول آن از اول صحرا خفرک است تا وسط عرضه را بجرد برزی که اختیار اختر شناسان بود بنیاد اگرچه پیشتر
اجداد او در آن محل بنیاد عمارت کرده بودند اما جمشید بنایی چنان محکم و اساسی با بنیاد نهاده است که در هیچ بقعه از اقالیم سبعه و گکان
و اهل سیاحت را مثل آن عمارت مشاهده نیفتاده است   بنایی جوان جهان تا بنا   اساسی چون ملک محکم   ندیده هیچ سیاحی نظیرش در همه عالم
و امروز از رسوم و اطلال آن اعمده دو دور و ستونها ست که آنرا چهل منار خوانند ظاهر است و چنین گویند که او شیاطین را مسخر ساخته بود
و آن عمارت دیوان کرده اند بفرمان او و العلم عند الله تعالی و اصطخر را دار الملک ساخت و در اندرون شهر سه قلعه ساخته است

یک قلعهٔ اصطخر و دیگری قلعهٔ شکسته و سوم قلعهٔ اسکوان بر قلعهٔ اصطخر خزانه داشتی و بر شکسته فراش خانه و اسباب آن
و بر اسکوان زرادخانه و سیصد و شانزده سال از ایام دولت او گذشته بود که اصطخر تمام کرد چون روی بضبط ممالک و حفظ
مسالک آورد رعایا را بر مثال عناصر اربعه و ارکان چهارگانه منقسم کرد و گفت هر کسی باید که بکار خود مشغول باشد و در امر
دیگری مدخل نسازد تا امور مملکت مضبوط ماند و کارها بتر خود قرار گیرد چنانکه اصطفیات بسب تعداد نوع عالم است این گروه
موجب آبادانی عالم اند اول در تعظیم و تبجیل علما که کیفیت اصول و فروع دین و ملت و کمیت مقادیر ملک و دولت و نظام حل و حرمت
با حکام ایشان باز بسته است و نعش یُؤْتِی الْحِکْمَةَ مَنْ یَشَاءُ وَمَنْ یُؤْتَ الْحِکْمَةَ فَقَدْ أُوتِیَ خَیْرًا کَثِیرًا بر فص خاتم
رای و ضمیر ایشان نقش پذیرفته و سر هَلْ یَسْتَوِی الَّذِینَ یَعْلَمُونَ وَالَّذِینَ لَا یَعْلَمُونَ بنور علم و وفور فضل ایشان
ظاهر و لایح گشته مبالغت فرمود ۲ امرا و وزرا و دبیران و خداوندان قلم را که اصحاب دیوانی اند فرمود که تدبیر ملک و ضبط
مال و معاملات بدیشان تعلق دارد تا در حفظ جانب و علو مکان و تفخیم قدر و تعظیم شان ایشان آنچه از مراسم تاکید است
بتقدیم رسانند و در تمکین و احترام و توقیر و احتشام ایشان آنچه از شرایط مبالغت است بجای آرند و صلاح عباد و رشد
امم در زبان تیغ و قلم مدغم و مبهم شناسند چنانچه ابوالفتح بستی این معنی گفته   صلاح العباد و رشد الامم   وامن البریة من کل غم
بشیئین ما لهما ثالث   بحق الحسام و رفق القلم ۳ بعد از آن کسانی را که در ایشان شجاعت و قوت و مردانگی
شناخت فرمود که ادب سلاح آموختند و جنگ را بساختند و گفت ملک از خصم خالی نباشند و دفع خصم جز بمردان جنگ و تنبت
و تهور نتوان کرد این جماعت باید که پیوسته معد باشند که زبان تیغ در فشان منبر آیات فتح و ظفر است و لمعان سنان فتنه
نشان نگاهبان دین و دولت جواب خصم نوک سنان دهند و رقاب گردنان در ربقهٔ عهد و پیمان آرند و شرح فواید وجود
این طایفه هرچند گویند هنوز از هزار یکی و از بسیار اندکی باشد ۴ باقی رعایا از محترفه و کشاورزان که سبب آبادانی عالم
و محصلان ارزاق بنی آدم اند و وسیلت بقاء نوع ذریت قوام عالم و واسطهٔ عقد معاش و سهولت امور انتعاش بسعی و سهو
و کوشش ایشان منوط است و تکثیر نتج و تثمیر ریع و وفور دخل و حصول مال بمساعدت و معاضدت ایشان مربوط زینهار تا در اکرام
مورد و فواع حال و الزام واجب حقوق ایشان مبالغت واجب شناسند که اگر ایشان در کار حراثت اهمال کنند و تکاسل و غفلت
را در باب زراعت بخود راه دهند گرد قحط و غلا برخیزد و مادهٔ قوت که سبب حیوة خلق است بریده گردد پس هرگاه که ارادت او
باعث شدی بر آنکه حدود مملکت خویش را با وامر شرعیات مضبوط دارد اعتصام بحبل مسایل ائمهٔ دین و تشبث بذیل اجتهاد
پیشوایان شرع نمودی و چون خواستی که در ارسال معاونت و اصدار مکاتبت شروع کند یا عزایم اهتمام در مناظم
احوال رعیت و مصالح ملک و تدبیر لشکر با مضار بشاید رجوع برویت و تدبر و فکرت خداوندان حکمت کردی و هرگاه در اطراف
ممالک تصور رخنه و ثلمه کردی یا جمعی سر از ربقهٔ طاعت و گردن از طوق عبودیت بپیچیدندی مبجنح و سپاهیان را بدفع آن
حادثه نامزد فرمودی و محترفه و صناع را گرامی داشتی و نگذاشتی که ایشان را بتکالیف و قسمات تعرض رسانند و هر یک
را علیحده در صنعت و حرفتی که دیدی تربیت بلیغ کردی تا در آن پیشه ماهر شدندی و گویند چهار انگشتری ترتیب ساخته بود
یکی از بهر امور جنگ و حرب و بر نگین آن نقش کرده الرفق والمداراة یعنی شروع در کار رزم باحتیاط و حزم باید
کرد و در مقابلت و مقاتلت با دشمن سرعت و استعجال نباید نمود ۲ و دیگری از بهر خراج ممالک و بر و نقش کرده البذل
والعمارة یعنی عدل و عمارت توامند و فواید عمارت بی‌مجالس عدالت دست ندهد و منافع آبادانی بی‌رعایت

رعیت صورت نه بندد ۳ و دیگری از بهر بریدان و رسولان و بران نقش کرده «العدل والتعجیل» مراد از ارسال منهیان و فرستادن
بریدان باطراف جهت استخبار و دران امور تعجیل و راستی مطلوب است ۳ و دیگری از بهر امور سیاسی و مظالم متظلمان و ستم رسیدگان
و بران نقش کرده «السیاسة والانتصاف» آورده اند که تا آخر دولت ملوک عجم این قاعده مرعی بود و پادشاهان را از بهر هر کار
مهری علی حده بودی چون اقطار عالم و آفاق گیتی را زیر پر و بال نور گستر عدل پرور خویش آورد و عالمیان در کنف رعایت میمون سایه
رأفت همایون او آسوده و غنوده گشتند پس بفرمود تا جمله ملوک و اصحاب اطراف و مردم جهان باصطخر حاضر شوند که جمشید
در سرای نو بر تخت خواهد نشستن و جشن ساختن خلایق عالم روی باصطخر آوردند و چون آفتاب عالم تاب بنقطه اعتدال
ربیعی رسید دران سرای اصطخر مذکور بر تخت و منبر و زر تاج سروری بر سر و قبای سلطانی در بر بر متکای دولت تکیه زد و بساط
نشاط بسط کرد و فرش عیش و عشرت بگسترد و آن روز را نوروز نام نهادند و آن روز سر مرداد از فروردین بود و ازان وقت باز
جشن فروردین یعنی نوروزی در میان مردم آیین شد جهانیان را بوفور بذل احسان و شمول عدل و داد و عدم داد و ظلم جهان
و مهربانی بودانی و قامع اذناب و نواصی بسوط داشت و زبان کامکاری بگشود و این ندا در داد که «العلم مفتاح السعادة و
ادراک السعادة نیل المنی» دانش کلید نیکبختیهاست و نیکبختی دریافتن آرزوها دیگر گفت اگر سعادت بطلاقت حاصل شدی و ریاست
بکیاست و دست درازی سر زور آوری دستور کشوری بودی و هر کاردانی صاحب دیوانی بعد ازان برسبیل خطبه فرمود که ایزد
تعالی وزیع و بهار ما تمام گردانید و تابید ارزانی داشت در مقابله این نعمتها بر خویش واجب گردانیدیم که با رعایا عدل و نیکوی
نماییم چون این سخنان بگفت همگنان او را دعاها خیر گفتند و نثارها کردند و خدمتها کشیدند که هفته متواتر بنشاط و خوشی مشغول
بودند بعد ازان یک شبانه روز بعبادت گاه رفت و یزدان را عز ذکره پرستش کرد و شکر گزارد و زاری نمود و
حاجت خواست که در روزگار او همه آفات از قحط و وبا و بیماری و رنجها از جهان بردارد الهام یافت که تا جمشید در طاعت
و یزدان پرستی اعتقاد و نیت درست دارد این دعا باجابت مقرون باشند و مدت سیصد سال دیگر از ملک او جهان
پر بر همچون عروس آراسته بود و همه آفتهای آسمانی و زمینی از جهان برخاسته و جهانیان ایمن و پاکیزه در خیر و نعمت
نازان و چون ششصد و شانزده سال از ایام حکومت او بگذشت بطر نعمت در وی اثر کرد خزاین را بگوهر و زر مشحون و عدد خیل
سپاه از ذرات آفتاب افزون و در جهان هیچ جا دشمن و مخالفی نه و بعضی گویند او را جامی بود که چون در آن جام نگاه میکرد
احوال هر کس و هر طرف که میخواست هر چند از و دور بودند از آن جام معاینه میدید و آن معنی سبب غرور او شد بمصداق
«ان الانسان لیطغی ان رآه استغنی» علم بی نیازی بر گردون زد و منجوق «انا ربکم الاعلی» بعیوق رسانید و گویند
صنعت نقاشی و تصویر در زمان او پیدا شد فرمود تا تماثیل صورت و شمایل هیأت او صورتها ساختند و جله مردان و دیوان را جمع
آورد و گفت شما را معلوم است که مدت سیصد سال باشد تا رنج و درد و آفت از شما برداشته ام و این بحول و قوت من است
و من داد ار و پروردگار شما ام باید که مرا پرستید و معبود خویش دانید و ازان صورتها باطراف و اکناف جهان فرستاد
که معبود و مسجود خود سازند چون این سخن بگفت هیچکس جواب نداد و از ترس و منع نیز نتوانستند کرد اما فر و شکوه او
نماند و آوازه در جهان افتاد که جمشید دعوی خدایی میکند و همگنان از وی نفور شدند و اول کسی که بروی خروج کرد برادر او
بود اسپینور نام و اکثری لشکرها بر برادرش جمع شدند چون قصد جمشید کرد جمشید بگریخت و مدتها میان ایشان جنگ قایم
بود و مدت صد سال دیگر ایام پادشاهی او افتان و خیزان بر داشت و دران ایام که احوال جمشید این اختلال ظاهر شد ضحاک در

زمین عرب پدر را قصد کرده بود و ملک او گرفته و سپاهیان را نوکر میگرفت و تربیت میکرد جمعی که لشکریان جمشید بودند پیش او رفتند

پراوان ایران همه شاه جوی / نهادند یکسر بضحاک روی
شاهی برو آفرین خواندند / ورا شاه ایران زمین خواندند
ازایران وزتازیان لشکری / گزین کرد گردان هر کشوری
سوی تخت جمشید بنهاد روی / چو انگشتری کرد گیتی بروی
برفت و بدو داد تخت و کلاه / بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه
چو صد سالش اندر جهان کس ندید / برو نام شاهی و او ناپدید

و چون هر کاری را غایتی است و هر بدایتی را نهایتی و هر حالی را مآلی و هر دولتی را انتقالی خلایق از درازی مدت و کثرت
بیداد او سیر گشتند تا رب العباد شداد عاد را بران داشت که برادرزاده خود ضحاک علوان را با جمعی انبوه و دریا شکوه
بقهر و قمع او فرستاد و جمشید از صدمت و صولت سپاه آگاه شد و دانست که طاقت مقاومت نیاورد و پا و قوت محاربت
ندارد متحیر و سراسیمه گشت آخر الامر قرار بر فرار داد و بحسن تدبیر و لطف حیل از میانه کرانه گرفت جمعی گویند در جنگ
کشته شد و گروهی گویند در مغاک کوهی از کوهسار آن نواحی بماند تا کارش بهلاک رسید و قومی گویند بگریخت و ضحاک
در عقب او رفت و او را بیافت و با ره بدو نیم کرد و بعضی گویند باستخوان ماهی بدو نیم کرد و در دریا انداخت و در کتابها
نامه میگویند ناشناخت در عالم میگردید تا مدتی مدید در حوالی سجستان ساکن شده و دختری از آن قوم بخواست و ازو
فرزندان شدند که گرشاسف ازان نسل است و رستم ازان تخمه پیدا شد «والعلم عند الله تبارک و تعالی»

شنیدم که جمشید پاک بخت / ز دنیا بعیب هوی برد رخت
چنین گفت با موبد کاردان / کای پرهنر مرد بسیار دان
بصد سد رسید از جهان سال من / شد از موج دریا فزون مال من
گرفتم بگوپال تارک سکاف / ز البرز تا دامن کوه قاف
متابید احکام دیو و پری / در انگشت کردم چو انگشتری
چو بختم دگرگون گشت و آشفت کار / بدین روز بنشستم از روزگار
ملک را خود این رسم و آیین بود / که در مهر و رز زهر نیش کین بود
بگفت این سخن شاه صافی روان / و زانجا براه عدم شد روان
دلا حال جمشید گیتی پناه / عجب نیست از گردش سال و ماه
که این کینه سنت فریدون نهاد / ازین گونه بسیار دارد بیاد

گویند اول کسی که علم طب را بکثرت اندیشه استنباط کرد او بود و گفت شرف این علم بواسطه آنست که موضوع آن بدن
انسانست زنهار تا بر حفظ و رعایت آن مواظبت نماید که منافع و فواید آن بکافه خلق عاید میگردد و وضع گرمابه و علم طب
و ساختن شراب از انگور از مستنبط فکرت اوست و در ساختن شراب سببش آن گویند که تیر و کمان در زمان او پیدا
شده و دران صنعت بسیار بکوشیدند و تیر ازان ماهر در رسیدند روزی مرغی غریب در هوا میگذشت و ماری بر گردن او
پیچیده جمشید یکی از تیراندازان اشارت کرد که توانی که آن مار را چنان بزنی که آسیبی بمرغ نرسد آن تیرانداز تیری
بینداخت از قضا آن تیر بر مار آمد و مار از مرغ جدا گشته بیفتاد و مرغ جان بسلامت بیرون برد روز دیگر آن مرغ را دیدند که
در برابر جمشید بموضعی نشست و چند دانه از دهان بیرون آورد و دران محل بگذاشت و برفت جمشید فرمود که ما در حق آن
مرغ نیکویی کرده ایم و او را از دست آن مار خلاص داده او در مکافات آن خدمت بجای آورده است این دانهها را بپرورید و
تربیت کنید تا ثمره آن معلوم شود آنرا بپروردند و جمشید هرگاه تفحص مینمود تا آن زمان که انگور بار آورد و ازان
میوه تلذذی تمام یافتند و در تابستان و خریف ازان محظوظ میشدند فرمود که قدری را شیره کنند و آنرا نگاه دارند
تا ببینند که چه خواهد شد چون چنین کردند بعد از چند روز بجوشید و طعم او متغیر شد و آخر تلخ شد گفتند این زهر شد
پنهان بگذاشتند و جمشید را کنیزکی بود در غایت حسن و جمال و بجمال او اهتمام بسیار داشت ناگاه او را درد شقیقه پیدا شد

و درد بجایی رسید که مدت یک هفته هیچ وجه خوابش نبرد و بی قرار شد و هر علاج که کردند مفید نیامد آن کنیزک از غایت درد مرگ را همی
خواست گفت بیا تا ازین زهر قدری باز خورم و یکبار باز رهم قدحی برداشت و ازان شیره جانی گشته قدری تناول نمود دماغ
را گرم کرد و درد سرش تسکین یافت قدری دیگر بخورد و سر خوش شد و میل خواب کرد قدح را تمام بیاشامید و در خواب شد
چون بیدار شد آن مرض بکلی زایل شده بود و جمشید تفحص احوال او بود صورت حال بدو انها کردند بعد ازان از شراب تمتع
میگرفتند و آنرا شاه دارو نام نهادند چنانکه شاعر گفته است

شاه دارو بود شراب بلی / زو چو بر حد اعتدال خوری
باز با زهر همبری بسازد / تو بافراط اگر زلال خوری

و بعد ازان بسیار شد و همه کس بدان مشغول گشتند تا زمان کیقباد
روزی در صحرا میگذشت مستی دید افتاده و زاغی آمد و قصد چشمش داشت که برکند و آن مست را قوت و شعور آن نه که آن زاغ
را از خود دفع کند کیقباد فرمود که چیزی که آدمی را بدین مرتبه رساند که زاغ چشمش برکند و او را قوت دفع آن نباشد آنرا نخوردن
اولی و بحکم فرمود که هیچکس نخورد و مردم ازان تمتع و تلذذ محروم ماندند تا روزی شیری از شیرخانه او بجست و بیابان غلبه در آمد
خلایق رم کردند جوانی در آمد و گوش شیر بگرفت و بر جای نگاه داشت تا شیربانان برسیدند و بند و زنجیر او محکم ساختند آنرا
پیش کیقباد بردند دیدند که سرخوش است پرسید که چرا برخلاف حکم شراب خورده عرضه داشت که بدختری از خویشان
خود تعلق دادم و از عشق او بیقرار بودم و درخانه قدری می که داشتم گفتم ساعتی ازین غم عشق فراغتی یابم یک دو کاسه خورده
بودم آواز غلبه مردم شنیدم بیرون آمدم این شیر را دیدم بگرفتم کیقباد فرمود که شراب چندان خورید که شیر گیر شوید نه چندان که
زاغ چشمهاتان برکند و از آثار جمشید شهر اصطخر پارس و شهر بابل و همدان و طوس و طبرستان و طیسفون مداین
است و پلی سنگین بر دجله بسته بود نزدیک شهر بابل چون اسکندر آنرا بدید گفت این اثری عظیم است پادشاهان
فرس را و آنرا بشکافت اردشیر بابکان خواست که عمارت کند دستش نداد از زنجیر جسر است مدت پادشاهی جمشید هفتصد و شانزده سال گفته اند

ذکر ضحاک تازی

چو جمشید ازین جست آباد رخت / برون برد بگرفت ضحاک تخت
قضا کرد ملک اقالیم سبع / مقرر بضحاک مرغ طبع
اساسی که آن دشمن دین نهاد / نه بر وضع شاهان پیشین نهاد
در ایام او این سخن عام بود / که ایام او شر ایام بود

و در نسب او فارسیان چنین گفته اند که بیوراسپ بن ارونداسپ بن زنکاب بن تاز و برشید بن فروال بن سیامک
بن مشی بن کیومرث تاز و برشید برادر هوشنگ و پسر فروال بود و او را ابوالعرب گویند که انساب عرب بدو باز خوانند و عرب
را تازی از بهر نام او خوانند و درین معنی قطعه نیز گفته اند

تاز و برشید بود کهتر / هوشنگ بزرگ را برادر
اصل عرب است و اسم اعراب / تازی ز ان آمده است یکسر

زنکا پسر تاز و برشید بود و ارونداسپ پسر زنکا ملک عرب
شد و او مردی عادل و خدای ترس بود و پسرش جادویی بیاموخت او را منع میکرد و آنکس که معلم او بود گفت اگر میخواهی که این
صنعت را نیکو بیاموزی پدر را بکش و در شاهنامه میگوید پدر ضحاک را مرداس نام بود و از چارپای دوشیدنی از هر یکی هزار داشت

که مرداس نام و گرانمایه بود / بداد و دهش برترین پایه بود
مر او را ز دوشیدنی چارپای / ز هر یک هزار آمدندی بجای
هم از گاو و دوشا بفرمان بری / هم از تازی اسپ و میمون بری
بز و شیر و ز میش بد همچنین / بدوشندگان داده بد پاک دین
بشهر آنکسی کو بدی نیاز / بدان خواسته دست کردی دراز

و ضحاک ده هزار اسپ تازی بر طویله بسته بود و او را بیوراسپ بدان جهت خواندندی

بیور از پهلوانی شمار / بود بر زبان دری ده هزار
ز اسپان تازی بزرین ستام / ورا بود بیور که بردند نام

و بیوراسپ قصد پدر کرد و بوم کرد او جایی بکند تا در آنجا افتاد و هلاک شد و گویند اول کسی که قصد خون پدر کرد در عالم او بود

بخون پدر گشت همداستان / ز دانا شنیدستم این داستان
که فرزند بد گر شود نره شیر / بخون پدر هم نباشد دلیر
مگر در نهانی سخن دیگرست / پژوهنده را راز با مادرست

و او را عرب ازدهاق خوانند بعضی گویند این معرب اژدهاست
و بعضی گویند از ده تال که او را ده عیب بود چنانکه گویند زشت پیکر و بیداد گر و بی شرم و بسیار خوار و بد زبان و دروغگوی
و شتاب کار و بددل و بی خرد و حریص بود و بعضی گویند ده رسم بد نهاده است مثل تازیانه زدن و بردار کشیدن
و بر عقابین بستن و مثله کردن و کشتن و غیره و بعضی دیگر گویند لبش چاک بود چنانچه دندانها نمودی بدان جهت
او را ضحاک خواندند و جمشید خواهر خود نرسی را بپادشاهی یمن داده بود و او مدتی پادشاه آنجا بود و ارونداسپ را شوهر کرد
و این ضحاک خواهرزاده جمشید بود و در تاریخ عرب گویند او از قوم عاد است و شداد او را با لشکر داد و بجنگ جمشید فرستاد
و دران ایام احوال جمشید مختل شده بود و مردم ازو بتنگ آمده و ضحاک برو غلبه کرد و ملک بگرفت چون وعده جمشید باجل
موعود و قضاء محتوم منقضی شد و سریر ملک داری و سراپرده شهریاری بمکانت او زینت گرفت بنیاد رسوم نو و قوانین
محدث نهاد و روی زمین از متابعت شریعت بگردانید و راه مطاوعت طبیعت پیش گرفت و بر مقتضی عادت ذمیم و
اخلاق لئیم و قساوت قلب تنگ آسا رو سفک دما را جراز پیشه ساخت و او را دو خاتون بودند هم از خویشان جمشید

دو پاکیزه از خانه جمشید / برون آوریدند لرزان چو بید
که جمشید را هر دو خواهر بدند / سر بانوان را چو افسر بدند
ز پوشیده رویان یکی ارنواز / دگر پاک دامن بگوهر شهرناز

و او را دو وزیر بود یکی ازوان نام و دیگر زاهر و گرشاسپ
از اسباط جمشید پهلوان او شد گرتی او را بکشتن اژدها فرستاد پیروز آمد باز او را بمغرب فرستاد تا پادشاهان
مغرب زمین را باطاعت آورد و نسب گرشاسپ چنین گفته اند که گرشاسف بن اثرط بن سهم بن طورک بن شیداسپ
بن تور بن جمشید بن نوبهان بن سکد بن انکد بن هوشنگ ضحاک تا آن زمان که مرگ جمشید تحقیق نکرده بود در طلب
او بود و چنین گویند که بعد صد سال او را در کنار دریای چین دریافت و جمشید چون دانست که در طلب اویند دران حوالی
درختی دید که میان او تهی شده بود دران میان درخت پنهان شد و ضحاک بران معنی وقوف یافت بفرمود تا با ره آن درخت
را با جمشید بدو نیم کردند و بعد ازانکه ازان سفر مراجعت نمود ظلم و بیداد و جور و فساد از حد بگذرانید آخر بعلتی مبتلا شد
که دو سلعه بر شکل ثعبان از دو منکب او سر بر زد از ضربان و اضطراب ایشان بی طاقت شد چندانکه باتفاق اطبا و حکما
اجتهاد کردند علاج نپذیرفت تا آخر الامر گویند بخواب دید که تسکین وجع آن بر هیچ از مغز سر آدمی جوان سازند منصور
بعد ازان هر روز دو جوان را بکشتندی و مغز سر ایشان بران سلعها طلا کردندی درد آن تسکین یافتی و گویند دو برادر
خوانسالار او بودند یکی را گرمایک و دیگری را ارمایک نام بود هر کس را که بکشتن میشد بدیشان میسپردند ایشان ازان
دو آدمی یکی را نگاه داشتندی و یکی را بکشتندی و مغز سر گوسفند بدان خلط کردندی و پیش ضحاک بردندی و آنها را
که نگاه داشته بودند شب بگریزانیدندی و وصیت کردندی که بمیان آبادانی در نیایند و ایشان بمیان کوهسار شدندی
و چنین گویند که کردان از نسل ایشان اند در شاهنامه میگوید که ضحاک شبی با پرستاران خود خفته در خواب دید که از در قصر
او سه کس در آمدند و حمله او کردند و یکی گرز گاوسار بر سر او زد و آن دو دیگر او را بینداختند و از پشت او دوالی
کشیدند و دو دستش بدان دوال محکم بربست و پالهنگی در گردنش کرد و گرد دماوند کوه میدوانیدند و در خواب از هول
چنان بترسید که پرستارانی که دران خانه بودند بیدار شدند ارنواز که یکی از خواتین او بود با ضحاک گفت ترا چه بود

ضحاک گفت اگر آنچه من دیدم با شما باز گویم امید از من منقطع کنید شهرناز گفت تو را دیگر بود گفت هیچ در این نیست که دوا نمی‌دارد و
ضحاک چون روز شد معبران و حکما و منجمان را حاضر گردانید و صورت خواب با ایشان تقریر کرد همه سر در پیش افکندند
و هیچکس جواب نیارست گفت یکی که از همه دلیرتر بود گفت این خواب نشانه است که این تخت بدیگری منتقل شود پس
ضحاک منجمان را فرمود که علامات آنکس با من بگویید منجمان گفتند این کس هنوز از مادر نزاده است نام پدرش آبتین باشد
و او را فریدون نام بود و او بشیر گاو پرورده شود پس ضحاک در طلب آن ایستاد و کسان برانگیخت تا هر کجا بدان نشان
کسی یابند پیش او برند و فریدون در این ایام متولد شد و پدرش گاوی چند در مرغزاری داشت خبر ایشان بضحاک بردند و بخود
قصد آن موضع کرد و فریدون را مادرش فرانک بگریزانید و آبتین پدر او را ضحاک بکشت چنانکه گفته اند شعر
فرو شد بمام فریدون چو دید | که بر جفت او بر چنان بد رسید || و فرانک با فریدون بمرغزاری رسید شخصی گاوی چند نگاه میداشت
فرانک فریدون را بدان شخص سپرد و گفت این کودک هنوز شیرخوار است او را از شیر گاو ده و اگر از تو جان من خواهی من جان خود
از تو دریغ ندارم آن شخص فریدون را قبول کرد و در تعهد او هیچ دقیقه از شرایط مهربانی و دلنوازی مهمل نگذاشت

سه سالش همی داد از آن گاو شیر | همی بود شادان در آن آبگیر || نشد سیر ضحاک از آن گفت و گو | شد از گاو گیتی پر از گفت و گو
دوان مادر آمد سوی مرغزار | چنین گفت با مرد زنهاردار || که اندیشه در دلم ایزدی | فراز آمدست از ره بخردی
همی کرد باید کز این چاره نیست | که فرزند شیرین و جانم یکیست || ببرم از این خاک جادوستان | شوم با پسر سوی هندوستان
شوم ناپدید از میان گروه | نهانی شوم سوی البرز کوه || بیاورد فرزند را دو نوند | چو غرم ژیان سوی کوه بلند
یکی مرد دینی بر آن کوه بود | که از کار گیتی پراندوه بود || فرانک بدو گفت کای پاک دین | منم سوگواری ز ایران زمین
بدان کین گرانمایه فرزند من | همی بود خواهد سر انجمن || ببرد سر و تاج ضحاک را | سپارد کمربند او خاک را
ترا بود باید نگهبان او | پدروار لرزنده بر جان او || پذیرفت فرزند او نیک مرد | نیاورد هرگز بدو باد سرد
چو دو هشت بگذشت بر سال او | دگرگون شد آگاه احوال او || بر مادر آمد پژوهید و گفت | که بگشای بر من نهان از نهفت
بگو مر مرا تا که بودم پدر | کیم من ز تخم کدامین گهر || چه گویم کیم بر سر انجمن | یکی دانش داستانی بزن
فرانک بدو گفت کای نامجوی | بگویم ترا هرچه گفتی بگوی || چنان دان که از کشور ایران زمین | یکی مرد بد نام او آبتین
ز تخم کیان بود و بیدار بود | خردمند و گرد و بی آزار بود || ز طهمورث گرد بودش نژاد | پدر بر پدر بر همی داشت یاد
پدر بد ترا و مرا نیک شوی | نبد روز روشن مرا جز بدوی || چنان بد که ضحاک جادوپرست | از ایران بجان تو یازید دست
از او من نهانت همی داشتم | چه مایه بد روز بگذاشتم || پدرت آن گرانمایه مرد جوان | فدای تو کرد آن روشن روان
چنین گفت پاسخ بمادر که شیر | بود بر شکار دلیران دلیر || چو آن کرد ضحاک جادوپرست | مرا برد باید بشمشیر دست
کنون کرد خواهم من این را بسیج | اگر زین بکردم بماند دریغ || بدو گفت مادر که این رای نیست | ترا با جهان سر بسر پای نیست
جهاندار ضحاک با تاج و گاه | بگرد بگیتی توان تختگاه

و ضحاک در آن ایام خواست که طریقه معاش تغیر کند بزرگان
ایران را بنوازش مخصوص میگردانید و از ایشان طلب محضری نیکویی خود کرد که بنویسند چنانکه معهود روزگار است که ظلم برات
ساحت خود را از ظلم محضر نویسند بوقت آنکه تعذر باز خواستی از ایشان رود و او نیز در آن مقام بود بر حسب فرمان او محضری
نوشتند و کاوه را که گویند آهنگری بود در اصفهان و دو پسر او را بجهت غذای ماران ضحاک کشته بودند و یک پسر دیگر داشت

بیاوند که او را نیز بکشند او تحمل نکرد و کسان ضحاک پسرش را کشیدند و بردند او فریادکنان از عقب روان شد و خلقی بسیار در پی او
نهادند چون بسرای ضحاک رسید و آواز شور و شغب ایشان ضحاک بشنید در آن حال جمعی از اکابر را حاضر گردانیده بود و میگفت
بر آن محضر نشان کنید و از ترس او اکثری نشان کرده بودند در این اثنا سبب آن شور و شغب پرسید گفتند دادخواهیست طلب فرمود
و از موجب آن تظلم پرسید کاوه تقریر کرد که دو پسر مرا کشته اند و امروز یکی دیگر برده اند آواز بلند کرده گفت شعر
اگر هفت کشور بشاهی تراست | چرا رنج و سختی همه بهر ماست || ضحاک فرمود که فرزندش را بدو بازدادند پسرش را آوردند و کاوه را
سپردند ضحاک کاوه را گفت تو نیز گواهی خود بر این محضر نویس کاوه چون مضمون محضر معلوم کرد بر جماعت روی سوی آن
جمع کرد که گواهی بر آنجا نشسته بودند گفت شما از خدا نمی ترسید که چندین هزار خون ناحق کنند و دیگر صفات او برشمرد
و با سر خروش کنان از پیش ضحاک بیرون آمد و خلق بر او غلبه کردند و هرگز از ضحاک آن کاوه ندیده بودند که کسی در روی او
سخن گوید و سالم از پیش او بیرون آید آنرا بر ضعف او حمل کردند و چنین گویند که مادر ضحاک هنوز در حیوة بود و آن معاتبه و
کلام ایشان می شنود پس از آن پسر را بسیار بر آن ملامت کرد و گفت ناموس حکومت بباد دادی و دیگر از تو آن
حساب برنخواهند گرفت چرا هر کسی پیش تو بلند سخن گفت او را نکشتی و از آن طرف غلبه بی حد بر کاوه جمع شدند شعر
چو کاوه برون شد ز درگاه شاه | بر او انجمن گشت بازارگاه || خروشان همی رفت نیزه بدست | که ای نامداران یزدان پرست
کسی کو هوای فریدون کند | سر از بند ضحاک بیرون کند || خلق بسیار در پی او نهادند و فریدون را که هرگز ندیده بودند طلب
کار شدند و آن چرم پاره را پیش میبردند و مردم بر عقب او میرفتند تا آن زمان که نشان فریدون یافتند شعر
بیامد بدرگاه سالار نو | بدیدندش از دور و برخاست غو || چو آن پوست بر نیزه بر دید کی | بنیکی یکی اختر افکند پی
بیاراست آنرا بدیبای روم | ز گوهر برو پیکر و زر بوم || بزد بر سر خویش چون گرد ماه | یکی فال فرخ پی افکند شاه
فرو هشت از او سرخ و زرد و بنفش | همی خواندش کاویانی درفش || اول کسی که او را کی خواندند از پادشاهان افریدون بود و بعضی
کی اگرچه اول طبقه کیانیان از کیقباد گیرند

چون کاوه با جمعی انبوه بفریدون رسیدند و آن علم که بدرفش کاویان منسوب کردند در پیش داشتند و چنین گویند که نزدیک
آذربایجان بهم پیوستند و مردم هرجا که می شنیدند که این طایفه بقصد ضحاک برخاسته اند بر ایشان جمع می شدند روی بجانب
بغداد نهادند و چون بکنار شط رسیدند کشتی بانان کس را بی حکم ضحاک نمی گذرانیدند و ملاحان بدان طرف آب بودند فریدون متوکلاً
در دجله راند و لشکر از عقب او درآمدند و بسلامت مجموع بآن طرف رفتند شعر فریدون چو بشنید شد خشمناک • از آن ژرف دریا نیامدش باک
بفرمود تا کیان بجست | بر آن باره شیر دل برنشست || سرش تیز شد کینه و جنگ را | بآب اندر افکند گلرنگ را
ببستند یکسر میان را بکین | همیدون بدریا نهادند سر || همه سربانان با آفرین | بآب اندرون غرق کردند زین
فریدون را دو برادر بود یکی کیانوش و یکی شادکام شعر || یکی بود از ایشان کیانوش نام | دگر نام پرمایه شادکام
و فریدون چون بعزم خروج نهضت میکرد و قصد کاری بزرگ داشت اعوان و اخوان اگرچه او را در شوکت عظیم میدیدند
از چگونگی مآل حال او متفکر و مشغول بودند سیما برادران و فریدون ایشان را مستظهر میگردانید و بمواعید خوب بشارت
میداد و میگفت اگر تقدیر موافق تقدیر باشد و جهان از ضحاک پاک کنم شما را در ملک سهیم خود دانم و هر طرف که شما را رغبت بود بشما

رجوع کنیم و نقل است که فریدون با برادران چندانچه از این طور کلمات میراند ایشان با او در مقام غیرت و بواعث حسد بودند
و فکر قتل او میکردند که خود بر جای او و تخت نشین شوند و انتهاز فرصت را منتظر می بودند شبی در پای کوهی نزول کردند باتفاق
ببالا بر رفتند و در محلی که فریدون خفته بود سنگی بزرگ فرو غلطانیدند و چون فریدون مؤید بتایید آسمانی بود از آواز آن
سنگ بیدار گشت و قبل از آن که سنگ برسد بطرفی دیگر رفت و با او گزندی نرسید و برادران چون معلوم کردند که فریدون
از مکیدت و غدر ایشان اعلام شده اندیشمند شدند و روی در گریز نهادند و از ایشان دیگر اثری پیدا نیامد نقلست که چون
فریدون نزدیک بیت المقدس رسید ایوان رفیع دید سر بگردون کشیده و معلوم کرد که آن درگاه ضحاک است و در آن دلا گویند
ضحاک بجانب هندوستان رفته بود که نشان فریدون از آن طرف یافته بود بتصور آنکه او را در قید آورد فریدون براند
در ایوان ضحاک فرود آمد و ارنواز و شهرناز که خواهران جمشید بودند و ضحاک ایشان را برده کرده بود هنوز در حیوة بودند
فریدون از ایشان تفحص احوال ضحاک نمود بگفتند که بسوی هندوستان شد بتاکند بند جادوستان شعر
ببرد پی بی گناهان هزار | هراسان شدست از بد روزگار || فریدون همی جوید او از نهفت | ز ترس وی نیست آرام و خفت
القصه کدخدای خانه ضحاک کندرنامی بود و چون فریدون آنجا نزول کرد با بتهاج ایشان بر حسب آنکه لایق دانست ترتیب
کرد و از وصول او تعجیل اعلام ضحاک نمود و چون ضحاک شنید که چنین شخصی بایوان او نزول کرده است گفت این مهمانی
باشد نه معارضی و ضحاک متوجه بیت المقدس شد و چون بدانجا رسید همچنانچه در خواب دیده بود فریدون او را دریافت
و گرز گاو سر بر سرش زد و دستهاش بدوال بحکم بست و چنین گویند که او را بدماوند بردند و بجایی در بند کردند تا هلاک شد والعلم عند الله تعالی

ذکر پادشاهی فریدون

فریدون فرخ شه راستین | برازنده تاج و تخت و نگین || چو ضحاک جام اجل نوش کرد | ز دل یاد گیتی فراموش کرد
بروز خجسته سر مهر ماه | بسر بر نهاد آن کیانی کلاه || بتایید یزدان و نیروی بخت | خداوند کشور شد و تاج و تخت
در گنج بگشاد و لشکر بخواند | بدامن زر و سیم و گوهر فشاند || فریدون پادشاهی بود که کمال
بطش و سیاست با کمال عقل و کیاست جمع کرده در تاریخ ملوک عجم مسطور است که فریدون از اسباط جمشید بود فریدون بن
آبتین بن اعاکاو و تا بهشت پشت اجداد او بگاو باز میخوانند برنج گاو و سپیدگاو و زردگاو و غیره و تحقیق این اسامی
بسبب تصحیفات معلوم نمی شود و بعضی گویند در روزگار ضحاک از قوم جمشید هیچکس نام پدر خود نتوانستند برد از ترس ضحاک که سلاله
ایشان بیابانی پس ایشان خود را بگاو باز خواندندی و در نسب افریدون گویند افریدون بن آبتین بن اعاکاو شهره گاو
بورگاو خشینه گاو سپیدگاو دیزگاو ریگاو نیکروس گاو جمشید الملک لقب فریدون المؤید و پارسیان گویند موبد
بعد از آنکه ضحاک را برانداخت بر سلطنت نشست بنیکی همت و نیت بر صلاح حال رعیت مصروف داشت هر ملک و مال که
ضحاک بظلم و غصب از رعیت گرفته بود بخداوندان حقوق باز داد و بیخ بغی و عدوان و کفر و طغیان که بمرور زمان در زمین
مملکت نشانده بود بزور بازوی پاس زخم سرپنجه قهر قلع و قمع کرد چون القاب همایونش طراز خطبه و سکه اقالیم سبعه شد
و عنان اوامر و نواهی سر نواحی بر او بحر اندر قبضه اقتدار آورد و سپاه سالاری ممالک بکاوه آهنگر داد در اکرام جانب
و استعطاف مأمول او آنچه مراسم مبالغت و تاکید بود بتقدیم رسانید و حال کاوه در بلندی قدر و علو جاه بجایی رسید که شرف
کسی پیش از آن متصور نشود و کاوه لشکری را که در اهتمام او بود جمع کرده گرد مجموع آفاق راند و عرصه عالم را از معاندان ملک
و مخالفان دولت پاک کرد و قرب بیست سال بهر طرف که روی آورد و بهر جانب که عنان تافت همه جا قرین فتح و نصرت

و ضمیمه بخت و فیروزی یافت و چون مدتی حقوق جانسپاری ثابت کرد و رسوم حق گزاری بلوازمت رسانید و بر مقاصد یابات
و غبار پیغمرا از کتاب قطع قفار و جبال مصابرت نمود منشور حکومت عراق و ایالات دارالامان اصفهان و آن نواحی تا
حدود آذربایجان بنام او موشح شد و با غنایم موفور و خزاین و دفاین و ذخایر نامحصور و خواسته بی شمار و لشکری گران
عنان عزیمت بدان صوب معطوف گردانید و مدت ده سال در آن نواحی شعر با استقلال حاکم بود و والی پس مکتوب عمرش بختام اجل
مختوم شد و مرکب زندگانیش از صدمات حوادث ایام در سر آمد چون خبر وفات کاوه و ذکر واقعه او بسمع فریدون رسید
بغایت تنگدل و غمناک شد و ناله و زاری و ضعیف و سوگواری گفت یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید و یکهفته با اعیان قوم
و اشراف ملک بشرایط تعزیت قیام نمود پس رسولی بجانب اصفهان روان کرد و فرمانی بخط مشتمل بر آنکه صامت و ناطق
و جاری جامد و مواشی و حواشی و متروکات و مخلفات کاوه را هیچکس از گماشتگان ما تصرف نکند و بموجب حکم میراث
بوارثان او مسلم دارند و پسران او قباد و قارن بحضرت ما آیند همگنان بر مقتضای فرمان سر بر خط انقیاد و اذعان نهادند
و قباد و قارن بار بسوی که باستدعار حضور ایشان از حضرت آمده بود روی بدرگاه نهادند چون شرف دستبوس یافتند
از خواص اعیان بامتیاز و رجحان مخصوص شدند ابن المقفع که از ثقات راویان اخبار ملوک عجم است چنین روایت
میکند که چون از پادشاهی فریدون قرب پنجاه سال بگذشت و بر سریر سلطنت و اریکه دولت تمکن گشت دختر ضحاک
را بعقد نکاح آورد و در مدت دو سال از او دو پسر متولد شد یکی را تور نام نهاد و دیگری را سلم و هر دو عظیم بدخوی و
لجوج و کژ طبع و جسور بودند و بعد از ایشان بچندگاه ایرج از دختر شاه مرد فارس ایران دخت نام متولد شد و ایرج
چون از قید مهد و قماط و بند رضاعت و فطام رهایی یافت مخایل اهل تمیز در شمایل او ظاهر شد رغبت آموختن
علامات و دانستن آداب فروسیت مخصص طبع و منهج نفس او بود تا باندک زمانی در آن صنعت ماهر و استاد و
حاذق و چالاک گشت و چون اکثر اوقات با خداوندان فضل و هنر مجالست و مکالمت می نمود از مجاورت ایشان نیز نصیبی
وافر و بهره کامل حاصل کرد و بر ملازمت خدمت پدر مواظبت مینمود و شرایط آداب در انقیاد و مطاوعت
او بتقدیم میرسانید و پدر چون بگوشه چشم و نظر صادرات افعال و واردات اقوال او مشاهده میکرد آثار نجابت و شهامت
و دلایل یمن و سعادت در حرکت و سکون او چون آب و آینه معاینه میدید و هنوز در مقتبل کار و فاتحه بلوغ و ریعان عمر
و عنفوان جوانی بود که اعیان ملک و اشراف حضرت بتقدم او در متانت حزم و فطانت رای و حصانت عقل و کمال مردی
و مردمی معترف شدند و در تصاریف امور مملکت و مصالح امور سلطنت از انوار هدایت و انهار فضایل او مقتبس و
مغترف گشتند و فریدون در اعظام قدر و انتظام حال و زیادت از فرزندان دیگر میکوشید و آن معنی ضمیمه عداوت
برادران می شد تا روزی باتفاق موبدان مجلس و ملازمان درگاه و مهتران سپاه مجلسی ساخت و جمیع شریف را
در آن مجلس جمع گردانید و خطبه بزبان خویش که ترجمه آن بلسان عرب اینست ادا کرد الحمد لله المتفرد بالکمال والبقاء المتوحد
بالعظمة والبهاء المتعالی عن الاکفاء والنظراء احمده علی جمیع الافضال واشکره علی جزیل النوال واتوکل علیه فی
جمیع الاحوال وارغب الیه بالتضرع والابتهال ایها الناس نحن ارباب الملک وسواس الرعایا نحمیکم من اعدائکم و
ننادی الی ما یدعو الی رزقکم ونجتهد فی حصول منافعکم ودفع مضارکم فالویل ثم الویل لمن لم یکن من غربا ولا تخافون
باسنا اتقوا الحسد فانه یورث النکال واجتنبوا البغی فانه یرجع الی نفیه وکونوا اخوانا متوادین واعوانا متساعد

داتول تولی بذا • واستغفروا الله العظیم • و چون شاه افریدون از تقریر این خطبه بپرداخت روی بحاضران جمع و متهمان مجلس آورد و گفت
بدانید که پیری و کهن سالی زور آورده است و ضعف شیب و شیخوخت در من اثر کرده • زان بیشتر که دست اجل زندگی بیرون برد ز خانه تا سپوار تن
خواهم گزین سه اختر برج شرف یکی بر تخت مملکت نشیند بجای من رای شما ازین فرزندان در ولایت عهد و منصب تاج و تخت
هر کدام یک قرار میگیرد و بپردازد نقلد ایالات و در خور تحمل سلطنت کیست حاضران مجلس باتفاق گفتند شاهزادگان هر یک
کوکبی اند بر سپهر سیادت و اختری از آسمان سعادت • و پایه سلم در علو درجت فوق فرقدین • و رای ملک آرای تور در کمال
اضاءت نور باصره نیرین • چهره ملک از جمال سلم بخندد چو گل فرشاهی از چنین توری بالید چو نور لیکن ما ایرج را شایسته
اختیار کرده ایم و رای ما بر امتثال امر او قرار گرفته است • که بسمت کمال نصفت موصوف است • و بسمت جمال نسبت موسوم
و باهتمام حال زیر دستان راغب • و باعتنا مصالح خلایق حریص • و در جمع میان درایت تیغ و ولاقت قلم متفرد • شعر
اضاف الی التدبیر فضل شجاعة ولا رای الا للشجاع المدبر • و خاطر فریدون خود باین استدعا و التماس ارکان دولت
و اعیان حضرت نمودند موافقتی تمام و رغبتی عظیم داشت و همگی همت و نهمت او بران مصروف و مشعوف که از زبان
ممکان بیان بمحفل و مجمع چنین حدیثی استماع کند چون رغبت رعیت و دعاة درین دواعی و عزایم بکمال دید خوش
دل و شادمانه گشت و فرمود که جمله فرزندان بحکم اولادنا اکبادنا جزء بقا و زبده حیات و وارث دودمان و یادگار
خاندان اند و اهتمام بحال ایشان پیش از آنکه بشر آن قیام توان نمود اما آن اختصاص که ایرج را در آداب فرزانگی
و اسباب مردانگی و وفور مروت و فنون فتوت حاصل است دیگران را نیست این بگفت و هم دران مجلس ایرج را
ولی عهد و قایم مقام خویش گردانید و مقالید حکومت اقالیم و منصب تاج و دیهیم بدو ارزانی داشت و ایرج بر ممالک
ربع مسکون بسابقه امر کن فیکون والی گشت و فریدون جهان را بسه بخش کرد نواحی بلاد ترک و دیار شرق بتور داد
و روم و فرنگ با اعمال و مضافات آن تا سواحل بحر محیط بر سلم مسلم داشت و عراق و خراسان و فارس و کرمان تا بحدود مصر و شام
بر ایرج مقرر و معین گردانید چنانچه گفته اند شعر جهان جمله شد منقسم بر سه قسم بعهد فریدون ز فرخنده اسم
یکی روم و خاور دگر ترک و چین سوم عرصه ملک ایران زمین • و سلم و تور چون آثار دلبستگی و عنایت و اظهار مهربانی
و عطوفت در حق ایرج زیادت از رسم معهود مشاهده کردند و مخایل تربیت و شواهد شفقت درباره او بیشتر یافتند
عیار نقد برادری و اخوت بگردانیدند و مورد صفای عقیدت را بخاشاک خدع و کیدت مکدر کرد و بسودای طمع سلطنت
شطط و شیطنت آغاز نهاد و چون ایرج از حال نقض و عداوت برادران آگاه شد در تألیف اهوا و استمالت خاطر ایشان
غایت جهد مبذول میداشت و در انجاح حوایج و انجاز اطماع هر یک رسوم مبالغت واجبی شناخت • و ایرج در پای تخت [illegible]
ساکن گشته برادران هر یک بحدودی که نامزد شده بودند متوجه گشتند • بعد از آن سلم و تور رسولان بیکدیگر فرستادند
و برسبیل قصاد و رسل مکاتبات و مراسلات انعقاد کرد محتوی بر آنکه مگر شاه را کبر سن و بزرگی سال فرتوت کرده
است • و از اختلال عقل سراسیمه و مبهوت شده • و اگر نه ایرج را بچه جهت بر ما ترجیح می نهد از ما بادعی بسهو و نسیان و
نادعی از سر غفلت و عصیان صادر نشده است که موجب آزار و کدورت ظاهر و باطن پادشاه باشد شعر
نه این بود ما را امید از پدر که بخشد با ایرج کلاه و کمر • بعد ازین میان ما و پدر این خصومت جز بنیل شمشیر بقطع نرسد
و این داوری بی توسط تیغ آبدار و میانجی رمح سنان گزار بر انفصال مقرون نگردد • شعر میان ما پس ازین تیغ پیام خواهد بود • پیام ما بزبان حسام خواهد بود

باید که مستعد کارزار شوی و ساز حرب و کارزار آماده داری که من اموال و معایش بسیار بر سپاه تفرقه کرده ام و لشکری بیحد
حساب جمع آورده تا باتفاق تاختن کنیم و بقصاص خون سفاک خون ایرج را چون می در قدح ریزیم سلم چون نامه تور بخواند
و بر تصمیم عزیمت و جنبش لشکر برادر وقوف یافت رسول را رعایتها نموده باز گردانید و جواب داد که اعطیت القوس باریها
و ابدات الدار بانیها من نیز لشکری را که نطاق عقد بنان از احصای آن تنگ آید و مساح وهم به سرحد عد آن نرسد بل
مساح فکر مساحت تقدیر و استخراج تکسیر آن راه نیابد عرض داده ام و چشم انتظار بر شاهراه کوکبه سپاه شما نهاده باید
که بی تحاشی [illegible] هر چه زودتر بهم پیوندیم و بزخم تیغ آبدار و آتش نعل بادپا این خاک از مشابه و اطلال خصمان
دولت برانگیزیم چون منهیان این خبر بسمع فریدون رسانیدند و او را از کیفیت مواضعه فرزندان و احتشاد سپاه و
لشکر و تبلیغ رسالات و ارسال مکاتبات آگاه کردند که عیار صدق نقد حقوق فرزندی بعقوق مبدل کرده اند و [illegible]
[illegible] و عصیان تلقی نموده جای اثر خشم بر وجنات استیلا یافت که شیوه عفو و اغماض و مجال کظم غیظ محال نمود و از
جلادت نفس اظهار تغیر مزاج و توزع ضمیر صواب نمی دانست از بهر مشورت ایرج را بخواند و حدوث واقعه و وقوع حادثه
با او در میان نهاد و گفت ای فرزند دلبند همت بر تدارک این کار موقوف و عزیمت بر تلافی این حال مصروف باید
داشت و مراسم انتقام چنین جباران پیشتر قیام نمود که در یک نیام دو تیغ نگنجد و یکی را از دو کمان انداختن صورت
نه بندد تا بر این فتنه را جز بآب شمشیر نتوان نشاند و جرم آن ماده را جز باراقت دما در حیز امکان نیاید ایرج گفت
گفتار شاه محض حق است و عین صدق و کلام او نص تنزیل و وحی منزل و تجاوز از امتثال امر عقلا و شرعا ممنوع و امثال
این افعال از شاهزادگان غریب و بدیع و صورتی جرأتی که نموده اند بس مستنکر و شنیع اما تا عاصی مرتکب معاصی نشود
و گنه کار بر اصدار فعل قبیح اصرار نیابد آینه عفو و جمال صنع فروغ ندهد شعر ز ابتدای دور عالم تا بوقت پادشا
از بزرگان عفو بوده است از فرودستان گناه • و هر چند ترک ادب است این کلمات را در حضرت شاه ایراد کردن و در چنین موقف
بر وفق نصیحت مقالات راندن اما بر بندگان مخلص و چاکران محق واجب است که چون پادشاه در موقف غضب باشد مقام
حیرت یابند وجه نیکخواهی و نصایح پیش آورند و آنچه فراخ ریشه نفس و ضمیمه صلاح ملک باشد دریغ ندارند که اگر [illegible]
از استماع نصح خود را بغفلت موسوم دارد ناگاه مکروهی روی نماید که دیگر چاپیدن مملکت دران ابا زباشند و هیچ لطیفه از
خصایص پادشاهان در مقابله عفو نیاید و هیچ خصلت از خصال ملوک فضیلت بخشیدن گناه ندارد که لم یزل و لا یزال
با کمال عزت و جلال عظمت بر جرائم و اوزار بندگان گناه کار پرده ستر فرو گذارد و در عذاب و عقاب ایشان امهال و اهمال
را مجال دهد تا ایشان بر قبایح افعال و معایب اعمال خویش واقف شوند و هنگام آنکه از در توبت و انابت درآیند و تقدیم
اعتذار و استغفار بپیوندند توبت ایشان قبول کند و بر جرائد آثام رقم اغماض کشد و صحایف زلات را بنظر عفو و
بخشایش ملاحظت فرماید و منشور من عمل منکم سوءا بجهالة ثم تاب من بعده واصلح بتوقیع عفا الله عما سلف
موشح گردانیده در قبضه مراد ایشان نهد تا حقیقت این معنی که گفته اند شعر اذا ما اتت من صاحب لک زلة
فکن انت محتالا لزلته عذرا • روشن و هویدا گردد اکنون اگر شاه اجازت فرماید و رفتن بنده بر آن صواب بیند
تدبیر این کار چنانچه مقتضی حزم است کرده شود و آنچه تحری رضا و خرسندی جواب ایشان متعلق باشد مبذول افتد
و بطریق رفق و چرب زبانی که ما دخل الرفق فی شیء الا و قد زانه از راه درشت خویی و جانب خشونت که

ما دخل الخرق فی شیء الا و قد شانه • بر صلحی که متضمن صلاح جانبین و سبب آسودگی طرفین است کوشش نماید که هر حالی را وضعی و قاعده
و هر کاری را نظمی و رابطه ایست چنانکه گفته اند شعر وقتی بلطف کوی که سالار قوم را برلطف و گوی خلق بباید [illegible]
وقتی بقهر کوی که صد کوزه نبات گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی • شاه گفتار او را که بسمت راستی داشت بسمع قبول گوش کرد و گفت
هر چند که مراد تو ازین سیاق اصلاح ذات البین است و رعایت احوال جانبین اما گفته اند که تربیت ناسپتعدان مفید
نیاید و آینه داری در محلت کوران نافع نباشد و با مار بر وفق رفق و مدارا مصاحبت نمودن و دست بر پشت شیر و [illegible]
نهنگ بلطف مالیدن هیچ فایده نکند و نتیجه ای که محل شطط و انتقام باشد از [illegible] با مقام اعتدال آوردن و عقل
مستحیل نماید و می ترسم که اگر در تدارک این کار توانی را بخود راه دهم و زمام نفس در قبضه غفلت و کسل نهم بعد از آنکه ملک موروث
و مکتسب بر باد آید بسستی رای و نرم خویی و [illegible] در افواه خدم و سپاه افتم و از معنی این بیت که گفته اند شعر
توانی کاه فرصت ناتوانی ست مکن آنجا توانی تا توانی • اذا فقد الرجال عن المساعی فافضل الرجال علی الغوانی
بی بهره مانم ایرج بار دیگر دران استدعا الحاح و اقتراح زیادت نمود و مبالغت از حد وجوب بگذرانید شاه ناچار
ملتمس او را باجابت مقرون داشت و او دل بر عزیمت نهاد و هم در آن هفته از منزلگاه اجتماع بگذرگاه وداع آمد و زمین خدمت
ببوسید و گفت اگر در فضای قضا مجال امهال ممکن است و رزق مقسوم در دار دنیا باقی و اجل محتوم هنوز در توقف مراجعت
من بحضرت شاید که بار دیگر اتفاق افتد و اگر خود تیغ عقبی میان مقاصد دنیا حایل کرده من دران مسکن ساکن و در آن موضع مقیم رباعی
گر در اجلم مسامحت خواهد بود روشن کنم این دیده بدیدار تو زود پس گر بخلاف کرد این چرخ کبود بدرود تو از من و من از تو بدرود
فریدون ازین گفتار در گریه افتاد و ایرج روی براه نهاد چون چند مرحله بپیمود منهیان خبر ببرادران رسانیدند که ایرج عزم
مصاف جزم کرده است و سپاهی گران و لشکری بی کران آورده قلق و اضطراب در نهاد ایشان افتاد و آتش حمیت در سینه ایشان
مشتعل شد و هم در وقت با لشکری نامعدود که بعدد و آلت آماده بود روی براه نهادند و در میان صحرایی بهم رسیدند چون نظر
سلم بر چهره ایرج افتاد و ایرج را پیکری خوب و شکلی محبوب و شمایلی مرغوب بود شیفته جمال خورشید مثال و مفتون
دیدار بهشت آثار او شد اما تور از سر غرور و اعتزاز توثب ملک و نخوت پادشاهی در روی نظر میکرد و میخواست که بی جرمی
و ادلال آغاز نهد و او را غاشیه بردوش پیاده در موکب خویش بدواند ایرج نقش نفس خبیث او باز خواند و دانست که جز برفق
و مدارا آتش این عداوت فرو نشیند و بی خضوع و فروتنی صرصر این معادات آرام نگیرد با وجود نازکی جثت از بارگی فرو جست
و پیاده یک دو میل مسافت قطع کرد و ستم چشید و ثقل گران برادر بزرگتر بر دوش داد و آنچه از شرایط فروتنی و مراسم کوچک
دلی بود بجای آورد فاما چون آن وحشت استحکام یافته بود و باده حقد و کینه در اندرون دل راسخ شده هر چند از وی طریق بندگی
و اخلاص چاکری بیشتر مشاهده کرد اقدام بر غدر و ناحفاظی بیشتر نمود بعد از آنکه هر یک بمحل خود فرود آمدند تا نیم شبی که نور باصره
خلایق از مطالعت [illegible] و مشاهده اشخاص معزول شد و سدی ظلمانی پیش مردم چشم و انسان عین حایل گشت برای تقدیم نیت
و اتمام مصلحتی که بر آن متفق بودند ایرج را طلب داشتند و او در اجابت دعوت متردد شد و بر مصداق استفت قلبک
از دل خود رخصت نمی یافت چو در کاری دلت فتوی دهد آید زبهر مرد گواهی ده به آید اما از امتثال امر چاره نداشت
و جز راه انقیاد سپردن طریقی دیگر ندانست قصیرة عن طویلة رفتن همان بود و [illegible]
همان چون شاهباز صبح از نشیمن افق بال ضیا بگشاد آوازه کشتن ایرج در افواه سپاه و حشم افتاد و دشت و جهان

بر همگنان استیلا یافت که عقول حکایت آن بی مشاهده معقول ندارند و بیان آن جز بمعاینه راست نیاید شعر
سینها از ناله ما زار شد مانند عود دیدها از موجبار گریه شد همچون سحاب این یکی گفتی دریغ آن قامت مانند سرو وان دگر گفتی دریغ آن چهره چون آفتاب
و چون عن قریب خبر این واقعه بسمع شاه افریدون رسید که ماه آسمان شهریاری در محاق فراق افتاد و آفتاب سپهر کامکاری در
کسوف صروف گرفتار شد بجای جامه سینه بشکافت و عوض کلاه سر بر زمین زد از لذت عیش و نعایم حیوة بی بهره ماند و نزدیک
آمد که از آن حرقت در معرض مرضی مهلک افتد و آن حسرت مولد جنونی مفرط گردد فرد سر زهر کرد سپهر گردان آمیخت
در حلق فریدون جگر سوخته ریخت بعد از آن فریدون از خواتین و سراری ایرج تفحص کرد که هیچ یک را از ایرج حمل هست یا نه کنیزکی
یافت که ایرج او را از جمله قایان دوستتر داشتی و حامله بود قابله بر وی گماشت و چون وقت حمل شد دختری آورد ایران دخت
نام کرد و بعد از آن که بحد بلوغ رسید یکی از اقارب خود که پشنگ نام بود داد و همچنان دایم در فراق ایرج ناله و زاری مینمود
چنین آورده اند که یکی از حکمای آن روزگار در آن حال رقعه بحضرت فریدون نبشت و مضمون این کلمات در آن درج کرد که
انی اعزیک باکرم نخیل و [illegible] هم پناه بدرگاه صبر آور و [illegible] که او نست از عزمة من عزمات الرجال دارد و علما گفته اند الابتلاء
بالصبر اسهل من الابتلاء [illegible] الجزع و هم از فواید مقالات حکماست که مصیبت بی صبری صعبتر از مصیبت بی فرزندی
فریدون گفت این دردی که دردی کاس روزگار است اگر نه درمان بنوحه و زاری کنم دل را زمام اختیار از قبضه اقتدار بیرون رود
و این عقده را که گنبد دوار بر سینه افکار زد اگر نه از گریه گره گشایی سازم عنان تمالک از دست تصرف من بستاند بیت
نه آن جلیس انیس از کنارم رفت که بعد از و مقصور شود شکیبایی و تا آن زمان که نوبت سلطنتش بانقضا پیوست و دور خلافتش
بانتها رسید روزگاری دران اندوه و تیمار میگذاشت و بر اوقات طاعت یزدانی و انقطاع از خلق توفر مینمود مدت
پادشاهی او پانصد سال بود دار الملک و مقام او بابل بپارس و غیره و ابراهیم علیه السلام در عهد او بود و در آخر دولت
او یوسف بن یعقوب علیهما السلام نبوت یافت وزیر او سرشاد نام داشت و جهان پهلوان او گرشاسف که در عهد
ضحاک نیز پهلوان بود و بعد از گرشاسف پسرش نریمان و سام نریمان بعضی از نسابان گویند منوچهر پسر آن پشنگ است
که ذکر رفت و بعضی دیگر گویند از ایرج دختری ماند افریدون آن دختر را بپسر زاده دیگر کورک نام داد و منوچهر از آن دختر در وجود
آمد و بعضی گویند منوچهر خود پسر ایرج بود فی الجمله افریدون منوچهر را ولی عهد خود کرد و او کین ایرج از اعمام خود باز خواست
و موسی پیغامبر علیه السلام در آن ایام بود از سخنهای افریدون است الایام صحایف اعمارکم فاودعوها احسن اعمالکم ایام دفتر
اعمار شماست جد کنید و جد و مبالغت نمایید تا نیکوترین افعال بروی نویسید و دیگر فرموده است من بر والدیه بره ولده
و من عقهما عقه ولده هر که با مادر و پدر نیکویی کند از فرزندان خود نیکویی بیند و هر که حقوق ایشان را بعقوق ملوث گرداند
و روزگار خود را بشقاوت آلوده کند از فرزندان و اعقاب خود همان یابد و دیگر فرموده است که من عدل فی سلطانه
استغنی عن اعوانه هر پادشاهی که عدل کند از اعوان و انصار بسیار مستغنی بود چنانچه گفته اند مصراع
عدل شه پاسبان ملکت اوست دیگر گفته است آفة الامراء سوء السيرة و آفة الوزراء خبث السريرة امرا را
آفت بتر از خلق بد نیست و وزرا را هیچ دشمن چون عجب نفس و خبث سریرت نی • ذکر پادشاهی منوچهر الملک
منوچهر چو معالی که بمهر ز چهرش منور شدی بر سپهر چو تاج کیانی بسر بر نهاد همه داد کرد و مردی و داد
منم گفت بر تخت گردان سپهر هم خشم و کین است و هم داد و مهر ابا این هنرها یکی بنده ام جهان آفرین را پرستنده ام

براه فریدون فرخ نویم   نیاکان کهن بوذ اکر ما نویم
منوچهر پادشاهی بوذ که عزایم فیض حکمت بودیاض نحیّت اوی بارید و شعاع خورشید سعادت بر کلزار سیادت اوی تابید جمعی کویند پسرزاده ایرج است و بدعی کروهی انکه دخترزاده چنانچه ذکر آن کذشت و بعضی چند دختر نام برند بعد ازان بمنوچهر رسانند اما اتفاق دارند که از نژاد ایرج است و ولادت او در دماوند بوده و بعضی کویند دری و فریدون اورا پرورد و چون بزرک شد راه و منصبی که بجهت ایرج مقرر کرده بود بدو ارزانی داشت و تاجی که از برای ایرج ترتیب کرده بود بدو داد و درفش کاویان و غیره القصه چون بحکم وصایت و استحقاق وراثت بر سریر پادشاهی نشست آداب لشکرکشی و رسوم سپاه آرایی و قواعد جهانگیری و دنیاداری برای بیبین و حزم متین ممهد و موکد کردانید و رایت اقبال و کامکاری و قدرت و شهریاری از اوج فلک اعلی درکذرانید روزی غراء جنود و کماة اسود را پیش خود خواند و وعدهای خوب داد و بمزید اقطاعات متقبل شد و هر یکی را بمکرمتی جمیل و موهبتی جزیل بنواخت و کفت اکر من بمدد و معاونت شما سینه از کینه خصمان ایرج بپردازم و خانه اعمام را لکدکوب قوایم و اقدام انجام کنم آنچه بشرایط مقابر حقوق متعلق است تقدیم نمایم و از مهمّ جمعی که درین مهم ثابت افتند بیرون آیم حکمان روی بر زمین خدمت نهادند و عرضه داشتند که ما در انجاح غرض و اسعاف حاجت و اهتمام بفرمان شاه منطقه طاعت بر میان جان بندیم و عذر غدر دشمنان بزبان تیغ و سنان بخواهیم و منوچهر لشکری خونخوار چون تلاطم سیل زخار کرد هامون و کوه بکرفت و فضای کیتی از کثرت و انبوهی ایشان تنک شد فراهم آورد و عزم انتقام مصمم کرد و چون خبر ورود لشکر منوچهر بمسامع سلم و تور رسید و از چکونکی نهضت او و علو رتبت انتقامی که بر صفحه خاطر مصور کرده بود اکاهی یافتند فکر و اندیشه بر نهاد ایشان مستولی شد خواستند که برای تدبیر تدارک آن حادثه لشکر کنند اعتماد در کار مجادلت که عاقبت آن در پرده غیب مستور است نتوان کرد و تکیه بر قوت و شوکت نشاید که از قضیت رشد و نهج عقل دور باشد و در مضایق حرب کسی افتد که عرصه صلح نیابد صواب آنست که ما در مقدمه راه اتفاق و ائتلاف پیش کیریم و بجانب مجانبت از خلاف استیناف نمایم و بزبان سفیران تبلیغ رسالت کنیم که نخست نظر ما در اصلاح این کار و صلاح طرفین و فراغ جانبین است تا بواسطه عبور دو لشکر مملکت خراب نشود و خون مظلومان ریخته نکردد اکر ملتمس مقبول افتاد خود ماده نزاع منقطع و حجاب کلفت و کدورت مرتفع شد والا خلایق را معلوم شود که ما بخود جنک نخواستیم چون منوچهر از وصول مقدم رسولان اکاهی یافت بفرمود تا فراشان خاص خیمه بصحرایی که هوای آن رشک ریاض فردوس بود زدند و چهار هزار غلام با کمر و شمشیر از خواص ممالیک پیرامن بارکاه صف کشیدند و تیغها که کوهر دار با قبضهای زر کار بر دوش نهادند و در پیش مجلس جمعی حجاب چون ماه و آفتاب بایستادند و دستها بعلاقه شمشیر و دسته تیغ یازیدند و حشم و کوشه اشارت و خطاب داشتند و عامه لشکر زره و خفتان پوشیدند و رجاله سپاه سلاح بر تن راست کرده و پس پشت ایشان تعبیه خیول و تنشیه فیول را آراسته پس رسولان را بار دادند و از هیبت آن موقف با تشویری هرچه تمامتر بپایه تخت رسیدند و شرایط خدمت و وظایف طاعت نمود و از انجا بر سر خوان ضیافت رفتند بهشتی دیدند آراسته با طباق منضد و اوانی مرصع یکی مملو بیضه عنبر و یکی مشحون بمشک اذفر و بعد ازان شراب حاضر آوردند و رسولان را از بادهای کران مست کردانیدند و ایشان داد زینت مبسوطات و منوشات و چاشنی مطعومات و مشروبات در حیرت ماند که مثل آن تجملات از هیچ کس نشنیده بودند و نظر ایشان در هیچ عهد و زمان ندیده فی الجمله بوقت خویش اجازت مراجعت خواستند شاه ایشان را با تشریفهای فاخر و خلعتهای کرانمایه و جواهر شاهوار و اسپان راهوار باز کردانید و از سر خشونت پیغام داد که شاه زاده ایرج با وجود قدرت

از سر اختیار پیش نهاد و در دفع شر و فساد کمر سعی و اجتهاد بسته بود آن حال مشاهده افتاد که تا منقرض عالم و منتهای زمان باز کویند و از ذکر آن واقعه که از اعاجیب بهار آن روزکار است بر سبیل تعجب حکایت کنند باری که تیغ انتقام از نیام عداوت آخته ام و کار حرب را ساخته توان دانست که بچه وجه ابقا و چه پایه مجابا رود شعر

براذر که هم پشت و همزاد بود   ورز و خانه دولت آباد بود
همه مردمی بود و صدق و صفا   همه مکرمت بود و مهر و وفا
پسندیده خو بود و پرهیزکار   نبود از فریدون جز او یادکار
بدست شما عاقبت کشته شد   بخاک و بخون اندر آغشته شد
مرا چشم مهر از شما داشتن   بود خاک در دیده انباشتن
کسی پشت کرمی کند بر کسی   که نیکی از و دیده باشد بسی
نجست از شما غایت خون ریختن   جفا جستن و فتنه انکیختن

و بزرکان سلف و نقادان خرد در امثال آورده اند که هر که در بدو کار عنان بدست اصرار دهد و در ورطه جدال راه ضلال افراز خود ... دانند که عاقبت جان در کام ... هلاک نهد و ما سوسان صید نهنک فنا شوذ من اینک پر و بال از باد عداوت خواسته ام و بر قطع منازل و طی مراحل دل نهاده اکر اقبال یاری دهد و روزکار در تیسیر این مهم مساعدت و مساعدت نماید هرچه در قوت بشریت کنجد از تشدید و تاکید مبذول افتد تا نتیجه این لوث و فضیحت این عار از ذیل شعار فریدون محو شود شعر

یا کار بکام دل مجروح شود   یا ملک بدن بی ملک روح شود

خلاصه سخن و بیت القصیده بیان آنست که چون سفیران مراجعت نمودند و از کیفیت احوال بزم و استعداد آلت رزم و قوت و شوکت منوچهر حکایت کردند و فضایل ذات و فواید کلمات او باز کفتند

سلم از سر راستی تور کفت   که تیمار و شادی نشاید نهفت
از آن پرهنر پرهنر چون بود   که آموزکارش فریدون بود

پس با چار لشکری بیشمار از پیاده و سوار متوجه آن حدود شوند و تور در مقدمه سپاه روان شد و ازان جانب نیز منوچهر شعر

بفرمود تا قارن رزم خواه   بدشت اندر آورد زین سو سپاه
سراپرده و فرش بیرون برند   درفش همایون بهامون برند
بحکم شهنشاه کردون شکوه   بجوشید لشکر چو دریا و کوه

و در آخر خریف آن سال بکناره شط جیحون نزول کرد روزی که بادها سخت بر خاسته بود و بر فهار عظیم نشسته و راهها مطموس و جاها مدروس شده چندانکه میان دو لشکر مقدار دو فرسنک مسافت ماند و بسبب غلبه باد و صدمات دمه و هجوم سرما یکهفته در کار محاربت و مضاربت فترت افتاد تا آنکاه که جرم حجاب از نور آفتاب منتفی شد و جهان مظلم بلباس صفا و کسوت نور متحلی آتش و از آب رفتار چون باد بر عرصه خاک در حرکت آمدند

زبانک کوس و از زخم چکاچاک   طنین افتاد در نه طارم افلاک
همه صحرا غبار و کرد برخاست   ز هر سو بانک برد ابرد برخاست

خدنک صخره شکاف در چشم بادام شکل بیان مغفر در پسته می نشست و پر مرد جکلی از پلک دیده دوز مانند پشت خارپشت پر خار پیکان می شد و قارن ... آن حال در صف معرکه قلب نبردکاه راند و تنها با تنها دست بردی نمود که دلیران رجال و فحول ابطال اهوال قیامت معاینه دیدند و چندان خون بریخت که نهر جیحون با همه غزارت از حکم طهارت بیرون شد و آن روز از وقت آنکه شاه سیارکان از افق شرقی بایوان غربی خرامید و جمال جهان افروز در نقاب شب متواری شد خون از تیغ چون باران از میغ بارید و از جوارح و اعضای کشتکان مجال عبور و طریق مرور تنکی پذیرفت و از هیاکل مردان مبارز و اشخاص سواران دلاور هامون با کردون هم پهلوی کرفت در اثنای این حال اثر فتح و نصرت از جانب منوچهر وزیدن کرفت و شکست بر لشکر تور و سلم افتاد فرار را بر قرار اختیار کرده راه کریز پیش کرفتند و قباد با کروهی مردان کار و دلیران کارزار در پی ایشان بشتافت و تور را در حدود بلاد شرقی دریافت و از جانبین کوشش بی اندازه رفت و کشش بسیار واقع کشت و منوچهر درین حال با مواکب قارن و قباد انضمام یافت کاه جنود و ... جیوش

صفها بیاراستند و میمنه و میسره راست کردند و چون زنبوران خشم آلود در هم افتادند و بحدود اسیاف خدود اشراف می شکافتند و بنوک سنان مفاصل اماثل می کشادند تا اغلب آن جمع بر عرصه نبردکاه ... تراب و اکیل غراب شدند و معظم سپاه تور چون امارات فتور بر صفحات احوال خویش معاینه دید منهاج غدر و طریق نقض عهد سپردند و در زمره حشم منوچهر منخرط شدند و تور ازان حالت نیک بهراسید و راه خلاص و نجات بر خود اضیق من باب المخیم و اضیق من صدر اللئیم یافت خواست که بکبر سن و تقدم ذات و اختصاص قرابت وسیلت سازد و بعشوه و فسوس سپری از موافقت در روی مخالفت کشید و بمعاذیر معلول و اقاویل نامقبول تمسک نماید در اثنای آن مناظره بیک اشارت منوچهر سر تور در پای اسپ افتاد و از جانب دیکر قارن سهم زن سلم را در خام اسپار و قید خیار چون مرغ کرفتار کرد و بعد از کشتن تور ولوله و شور در بقایای سپاه افتاد و کار و بار ایشان بحکم هباء منثورا کرفت و بواسطه یک نفس نفس و چندین خلایق از جریده احیا محو شد و لشکر منصور از اثقال و اموال و غنایم و مغانم رغایب موفور و غرایب نامحصور یافتند و قریب دویست هزار برده از اطفال و جواری در سلک حشم منصور منتظم کشت و با فتحی رایع و نجحی شایع و جول متین و نصری مبین با مقر دولت و مقام معلوم خویش خرامید و ذکر آن فتح بر دفاتر و تواریخ ثبت افتاد و صورت وصیت و آوازه آن طرفی الشرق و الغرب و ... البحر و البر پیمود چون از کار انتقام ایرج فارغ کشت و سینه از کینه خصمان او بپرداخت شمشیر انتقام در نیام نهاد و بسط عوارف و نشر صنایع ... آورد و بیامن معدلت مستفیض بازلال معموره آفاق در ریاض فراغ و رفاهیت خرامان شدند و ... شمشیر آبدارش ساکنان ربع مسکون در پناه امن و امان جای کرفتند و عرصه مملکت منوچهر زیادت شد ملک روم و شام و عرب و دیار مغرب اضافه مملکت ایران کشت بغیر مصر که آنرا عمالقه داشتند و مدت هشتاد سال باین و رفاهیت کذرانیدند و چنین کویند که چون شصت سال از مملکت او بکذشت موسی صلوات الرحمن علیه اظهار دعوت کرد و فرعون در مصر غرق شد تا روزکار ستمکار که بر روی هیچ اعتمادی نیست عیار مساعدت بکردانید و افراسیاب را که از احفاد تور بود در نسب او چنین کفته اند افراسیاب بن پشنک بن ... در معارضه او آورد تا او نیز بانتقام تور با لشکری فراوان از توران زمین قصد ایران کرد و منوچهر چون ازان حال خبر یافت دل بر مقاومت نهاد و مستعد و متهیء بایستاد و لشکر بسیار بعدد قطرات امطار و اوراق اشجار از اقطار و امصار در ظل رایت شاه منتظم و در کرت اول که مصاف دادند انهزام بجیش منصور منوچهر راه یافت و لشکر افراسیاب بزخم پیکان دیده دوز و ناوک سینه سوز با سوار و پیاده عجب کاری کردند که شرح آن جز بمشاهده راست نیاید و بیان آن بی معاینه در حیز تبیان نکنجد و منوچهر بطرف طبرستان کریخت و پناه بشهر آمل برد و فرمود تا کرد آنرا خندقی عمیق بکندند و چنین کویند که رسم خندق کندن اول او نهاده است و آمل شهریست که اطراف آن باشجار بلند محفوف و غدیرهای مانند لجه بحر ملفوف چنانکه آفتاب از فرجه اوراق درختان بدشواری بر زمین تابد و باد در مضایق اغصان بصعوبت نفوذ کند و لشکر افراسیاب بدان حدود در آمدند ... پیرامن آن محیط شدند و مدتی دراز و عهدی دیرباز بمحاصرت آن قیام نمودند و آخر کار قوت و قدرت ایشان از نیل مراد و حصول مرام قاصر آمد و چون زمان توقف افراسیاب امتداد یافت و پیران سپاه از طول عهد اقامت ستوه شدند منوچهر سخن صلح در میان آورد و نفایس بسیار و غرایب بی شمار از زر و جواهر و تختهای دیبا و اوانی سیم و زر مشحون بمشک اذفر و بیضه عنبر و ثمار لطیف و حلاوای ازهر و انواع اسپرغمها و ریاحین پیش افراسیاب

فرستاد مقصود وی آنکه ازین دربندان مردم ما زیادت رنجی ندارند و در فضیلت آمل کفته اند که آنرا احتیاج بهیچ چیز نیست که هم در ان شهر حاصل نشود از خوردنی و پوشیدنی و کستردنی و چنین کویند که در ان مدت ده سال که افراسیاب ایشان را در بندان داد بهیچ چیز محتاج نشدند الا فلفل که بسبب تری هوا چون معتادی که در ان شهر بود خورده شد و از بیرون نیامد بدان محتاج شدند منوچهر حکما را طلب فرمود و کفت درین هوا فلفل موافق طبیعت است و نایافت کشت چاره آن چیست حکما کفتند انجا تره ای است که زنجبیل خوانند و خاصیت و طبیعت آن مشابه فلفل است منوچهر ازان شاد شد و آن تره بجای فلفل کار بستند مقصود آنکه اکابر و اعیان لشکر افراسیاب نیز از طول مدت ملول کشته بودند و دیکر آنکه از تسخیر قلعه آمل نیز مایوس بودند چنانچه در حق آن کفته اند قطعه

ز عصفوران انجم زقه دادن   بود ممکن شیر طایر چرخ
حصار قلعه آمل کشادن   ولیکن ممتنع باشد بر عقل
کلاه نیم ترک ماه نو را   توان بر تارک کردون نهادن

افراسیاب از استماع این کلمات چین در هم کشید و آثار خشم از چشم او مشاهده افتاد بتدبیر و تفکر و مشاورت و تدبر در استخلاص و استفتاح آن بکوشید و چندانکه اندیشید آن ... بر اندازه مساحت و سلوک آن جاده نه بقدر سیاست او بود با وجود دم اصرار و استکبار میزد و وزرا و نواب که ملازم حضرت بودند خواستند اورا بلطف حیل ازان اصرار امتناع نمایند کفتند باید که شاه ازین معنی مرتدع نشود و این سخن را بدیع نشمارد که رصانت این مکان و حصانت ارکان آن ازان واضح ترست که بهیچ آفریده را دران اشتباهی افتد اکر ما بدین طریق زیادت اقدام نماییم راه زاد و علفه بر ما بسته شده است و ماده حوادث روی در ازدیاد نهد و لشکر یکبار مستاصل شوند و حاصل کار جز ندامت و وخامت نباشد افراسیاب فرمود که من بی حصول مقصود برجوع رخصت ندهم و وجوه لشکر و اعیان سپاه چون اصرار شاه بر اقامت در موقف مقاومت مشاهده کردند باتفاق یکدل شدند که پشت بکرداند و روی بهزیمت آوردند و ازان ورطه خود را بساحل فسیح انداختند افراسیاب ازان حال آکاهی یافت و عظیم اندیشناک شد هرچند در مضمار فکرت جولان کرد و کرد سر و پای اندیشه کشت صلاح حال و صواب رای در مراعات لشکر و استمالت ایشان شناخت پس بضرورت راه وفاق پیش کرفت و ناچار بصلح راضی شد بشرط آنکه ماوراء النهر اقطاع ترکان باشد و فرود آب جیحون و فرات و ولایت خراسان تا عرصه یثرب و بلاد مغرب منوچهر را و بعضی کویند مقرر بران جمله کردند که از دماوند تیری بجانب مشرق بیندازند هرجا که برسد جانب شرقی افراسیاب را و جانب غربی منوچهر را باشد و شخصی بود از امرا منوچهر آرش نام طلیعه ساخت و تیری از دماوند بینداخت چنانچه بکنار جیحون رسید فی الجمله میان ترکان توران و ایران آب جیحون شد و برین صلح نامه بنوشتند و افراسیاب بجانب توران معاودت نمود و منوچهر از آمل بیرون آمد بار دیکر بر سریر تخت مملکت نشست و همت و نهمت بر آبادانی و ترفیه رعایا کماشت و بسیار جویها بکشاد و بایرات معمور کردانید و فسادهایی که بزمان لشکر بیکانه در ممالک واقع شده بود بعدل و احسان منجبر کردانید و مردمان را طبقات کرده هر یک را بکار خویشتن مشغول کردانید و جهان آبادان و نرخها ارزان کرد و خلایق باسایش و رفاهیت رسیدند و مدتی برین منوال کذرانیدند تا باز ترکان ازان پیمان بکشتند و قصد بلاد ایران کرده از لب جیحون عبور نمودند و ازان سرحدها بعضی تصرف نمودند پس منوچهر باستحضار جمهور انام از خواص و عوام مثال داد و موبد موبدان را بخواند و پیش خویش بنشاند و خود برخاست و کفت ای قوم بدانید که هر کاری را

طریقی است و هر دعوی را حجتی که جز بر آن نهج رفتن و سخن بیرون از آن نمط گفتن بر مقتضی میل طبیعت رفتن است اکنون
مدتیست که مرا سخنی چند است که میخواهم بسمع شما رسانم اما موقوف بود بحکم لکل مکان مقال تا امرا و وزرا و اکابر و اشراف علما
و معروف و حکما و فیلسوف درین مجمع حاضر اند اکنون شما هر قوم بر جای خود قرار گیرید و گوش هوش سوی من دارید تا آنچه در
خاطر آمده بسمع شما رسانم ذکر خطبه که منوچهر فرموده است شکر و سپاس بی حد و قیاس مبدعی را که جوی منور در جمیع و ...
برای نظام امور ممالک سماوی و انضمام اشیا در مسالک ارضی مرکوز گردانید تا قرب و بعد اجرام بمقادیر بطوء و سرعت او
منتظم شد و اختلاف اشکال هر ولایت و ما بینهما من سایر الاحوال بر جهت و استقامت او ... چون مساعی اهل عالم مقصور است
بر استطلاب معاش و در آن هر یک را صوبی و سمتی و آلتی و جاده ایست که بوسیلت آن بر مقاصد فیروز گردد و صورت
مطالب در کسوت ظهور شاهد نماید و هر کرا مزاج اصلی معتدل تر و بنیت طبیعی قوی تر آید که سعی و اجتهاد بندد تا خود را بمقامی بلند
و منزلی منیف رساند پس خردمند واجب است که یک ساعت از اکتساب سعادات بر بستر کسل نیاساید و همت او بر هر چه
رقم عدم دارد التفات ننماید و چون داند که عاقبت وجود فناست و خاتمت زندگانی تعطیل حواس و فتور قوی غبن تمام و
غبنی تمام شناسد که وجود را بعدم و فانی را باقی معاوضه کند و نیکبخترین پادشاهان آنست که بر مصداق اسعد الرعاة من
سعد به رعیته اوقات و ساعات بر رعایت رعیت مصروف دارد و هیچ وقت رخصت اهمال در قضاء حقوق ایشان جایز
نشمرد و بباید دانست که پادشاه را بر سپاه و رعایا حقی است و سپاه و رعایا نیز بر پادشاه حق دارند اما حق پادشاه بر سپاه
آنست که او را مطیع باشند و با دشمن او حرب کنند و هر نصیحت که ایشان را در امور حرب بخاطر آید با پادشاه عرضه دارند
و پادشاهی بر او نگاه دارند و علی کل حال اقامت مراسم بندگی را متقبل و شرایط وفاداری و حق گزاری را متکفل باشند
و در نهج و زبان پای از سر حد بندگی و جاده فرمان برداری بیرون ننهند و حق سپاه بر پادشاه آنست که ایشان را
روزی بدهد و در وقت بدیشان رساند بی تاخیر و مثل ایشان با پادشاه بمنزله پر و بال است مرغ را و چنانکه مرغ که پر
و بالش نباشد هیچ کار نتواند کرد پادشاه که بی سپاه بود نیز از هیچ کار بیاید و هم ازین جهت منوچهر گفت که الجند للملک
بمنزلة الاجنحة للطیر و الملک للرعیة کالرأس للبدن و الروح للجسد و حق پادشاه بر رعایا آنست که نفس و مال از وی دریغ
ندارند و در امتثال امر و انقیاد حکم غایت مجهود بذل کنند و طاعت و مطاوعت او بتحری رضای الهی برابر دارند و بامور زراعت
و عمارت قیام نمایند و جهان آبادان دارند و خراج پادشاه بطوع و رغبت بگزارند و در آن تقصیر و تهاون ننمایند و حق رعایا بر پادشاه
آنست که بر ایشان داد کند و ستم نکند و خراج از ایشان برفق و مدارا ستاند و بر ایشان سخت نگیرد و ستمکاران را بر ایشان
نگمارد و ایشان را کاری فرمایند که توانند کرد و اگر احیانا آفتی سماوی و ارضی برسد و در سالی باران نیاید آن سال خراج از ایشان
بیفکند و اگر دیگر سال باید خواستن نخواهد تا ایشان جبر سال گذشته توانند کرد و باید که پادشاه را سه خصلت باشد
اول آنکه راست گوی بود و قطعا دروغ نگوید دوم آنکه با سخاوت بود و بخیلی نورزد که بخیلی از همه کس بدست از پادشاه بدتر
سوم آنکه حلیم باشد و خشم نگیرد که خلایق زیر دست اویند و دست او بر ایشان دراز است هر چه خواهد با ایشان تواند کرد
و تواند فرمود دیگر پادشاه هر چه که از مایحتاج خوردنی و پوشیدنی است چنانچه خود را خواهد رعایا را از آن منع نکند مگر آنچه رعایا
را بکار نیاید چون آلات حرب و تجملات سلطنت از اسپان خوب و جواهر که آن خاص پادشاهان را باید یعنی رعایا را منع
نکند که فلان طعام یا فلان شراب مخورید یا فلان جامه مپوشید که آن خاص مرا بود دیگر باید که پادشاه همیشه عفو کند

و عقوبت کم کند جایی که عفو باید کرد عفو کند و اگر عقوبت باید کردن نیز که اندک محل عفو بود عفو کند تا عفو بیشتر بود از عقوبت
و اگر بعفو خطا کند بهتر که بعقوبت چه اگر غلط بجای عقوبت عفو کند آن را در توان یافت و عقوبت توان کرد و اگر نعوذ بالله بجای
عفو عقوبت کند آن از دست رفته باشد و در نتوان یافت و اگر از رعیت کسی پیش پادشاه تظلم کند از کارداری که بروی
ستم کرده باشد پادشاه باید که آن ظالم را بجا بگذارد و آن کاردار را با متظلم حاضر آرد و تفحص تمام نمود معامله ایشان برسد
و میان ایشان حکم چنان کند که آن رعیت را هیچ شکایت نماند و آن ظالم اگر چیزی ستده باشد بفرماید بقهر که باز دهد
و اگر آن ظالم چیزی ستده و تلف کرده و ندارد که باز دهد پادشاه از خاصه خود بدهد و آن عامل را ادب کند تا کسی دیگر چنان
نکند و اگر کسی بعمد کسی را بکشد پادشاه باید که آن قاتل را بجز عقوبت نفرماید او را بدست اولیاء کشته دهد تا ایشان
بکشند یا دیت بستانند اینست رسم داد و عدل و شما را این همه واجب است از فرمان برداری کردن و حرب با دشمنان
و بدانید که حالا دشمنان درین مملکت طمع کرده اند و از حدی که مقرر کرده بودیم تجاوز نموده و بحد ما در آمده اند باید که با ایشان
حرب کنید و مرا و خود را از ایشان برهانید که شما را درین بهم پیش است و آنکس که درین امر سعی نماید او را پاداش نیکو کنم
و اگر از کسی تکاسل کند که فرمان بردار نیست بدان سخن اعتماد ننمایم و تفحص کنم چون یقین شود که فرمان نبرده است
او را عقوبت کنم و بجای مخالفان دارم و بدانید که در مصیبتها هیچ چیز به از صبر نیست و یقین شناسید که هر چه بودنی است
البته باشد و هر که درین جهان بحرب دشمن کشته شود خدای از و خشنود بود خود را بخدای سپارید و بقضای او راضی
شوید و اگر نشوید چه کنید و کجا گریزید از قضای خدای تعالی و بدانید که مردم درین جهان همچون مسافرانی اند که بار بسته
اند و بیرون میروند و هر چه با ایشان است جمله عاریت است و این عاریتها جمله اینجا بماند و همراه ایشان نرود مگر شکر نعمت
و تسلیم گشتن بقضا و کار نیک کردن و هیچ حیلت نیست جز تسلیم و خویشتن را سپردن بدانکس که از و گریختن نتوانی و با او
بر نیایی و جز او بجنبت کس ندری و هر گاه که نیت شما با خدای تعالی درست بود و بدانید که نصرت خداوند دهد خدای شما را
نصرت دهد بر دشمن و پادشاهی نتوان کرد مگر بارادت حق سبحانه و تعالی و هر گاه پادشاه راه راست رود و سپاه
و رعیت او را فرمان بردار باشند داد گسترده بود و دشمن شکسته و کرانه مملکت از مخالفان نگاه داشته باشند آنچه
بدست شماست از داد و رای این کار فرمان بردن است و حرب دشمن ساختن و شما را بر من داد دادن است و نصرت از خدای
تعالی طلبیدن شما را که رعیت و سپاهید این گفتم و شما که کارداران اید بر رعیت داد کنید و ستم نکنید که این رعیت
سبب خورش طعام و شراب ما و شماست هر گاه که داد کنید رعیت جهان آباد دارند و اگر ظلم کنید عمارت نبود و جهان آبادان
نماند و خراج من ناچیز شود زنهار که رعیت را نیکو دارید و اگر در محلی اندک خرابی پیدا شود و نفقه آن از بیت المال باشد بدهید
و زود با حال عمارت آورید تا خرابی افزون نشود و هر چیز که نفقه آن از رعایا باشد بخواهید و آبادان کنند و اگر نداشته باشند
از بیت المال ایشان را وام دهید تا آبادانی کرده شود و هر چه وام گرفته باشند بوقت ارتفاع از ایشان بستانند و اگر بیکسال
نتوانند داد بدو سال و سه سال از ایشان بستانند اینست رایی که من دارم و اینست فرمانی که شما را فرمودم همه بشنودید
جواب دادند سمعنا و اطعنا شنیدیم و دانستیم و فرمان برداریم منوچهر با موبد موبدان گفت گواه باش و این سخن
از من نگاه دار و هر چه امروز از من شنودی وفای آن از من بخواه پس بر تخت از پای بنشست و فرمود تا خوان
نهادند و خلایق را طعام فرمود و پراکندند پس سپاه بفرستاد و ترکان را هزیمت کرد و همه ملک مشرق و مغرب مسلم گردانید

و ملوک یمن که ایشان فرمان برداری هیچ پادشاه نکرده بودند در ایام منوچهر مطیع او شدند و در آن زمان ملکی بود در یمن از فرزندان
یعرب بن قحطان نام او الحرث بن قیس بن صیفی بن سبا بن یشجب بن یعرب بن قحطان و او را آرایش خواندندی و گویند
باین لقب او را از بهر آن خواندند که بسیار حربها کرد و دشمنان را بشکست و غنایم بسیار آورد و از ملوک یمن هیچکس ببزرگی او نبود
و تا هندوستان مسخر گردانید و از یمن بکوه طی بیرون آمد و بعراق آمد بناحیت انبار و موصل و از آنجا با آذربایجان رفت
و در آن ایام آذربایجان را ترکان گرفته بودند از ایشان بستد و آن زمین از ایشان پاک کرد و در ولایت آذربایجان دو سنگ
بزرگ معروفست نام خود بران سنگها نقش کرد و معداد سپاه و ظفرهایی که او را دست داده بود بران سنگها بکند و با این
همه منوچهر را مطیع و فرمان بردار بود و بعد از آن پسرش ابرهه بجای او بنشست و لقب ابرهه ذوالمنار بود بجهت آنکه بطرف
مغرب بیابانی در رفت که راه آن پیدا نبود و ریگ بود منارهایی بساختند که در مراجعت دلیل ایشان باشند و راه گم نکنند بدین
لقب مشهور شد و منوچهر صد و بیست سال پادشاهی کرد چون اوان وفاتش نزدیک آمد امرا و موبدان و اعیان لشکر را بخواند
و پسر خویش را نوذر ولی عهد کرد و موعظت و نصیحت پادشاهانه فرمود قال رح ان العاقل لا یغتر بالام و النعی و لا یثق بالملک و المال
فانی قد شیدت الدور و القصور و انتقمت من سلم و تور و عمرت المدن و البلاد و طهرت العالم من العیث و الفساد
و ما انا کانی لم اکن من اهل الدنیا و قاطنیها عاقل با هر فوجی غرور نشود و بر ملک و مال اعتماد نکند بدرستی که سراها و
بساختم و قصرها رفیع پرداختم و از دشمنان انتقام کشیدم و بسیار شهر و ولایت آبادان کردم و از عیب و فساد پاک گردانید
و این زمان که وقت رفتن است با آنکه بدنیا نیامده بود برابر شدیم و این نیز در ترجمه کلمات او آورده که الدنیا اشبه شیء
بظل الغمام و حلم النیام دنیا مانند چیزی است بسایه ابر و خواب خفتگان چه مال دنیا بر مثال ابر تابستان و سراب
بیابان است یا همچو خیال محبوب که بخواب دیده شود و از آن راحت و خوشدلی روی نماید و فرح و شادی بدل رساند چون چشم
گشاده گردد و جز افسوس بکار آید و پنداری روی نماید از جمال آن خیال هیچ چیز نه بیند شعر

پست دنیا چو ابر تابستان — یا خیالی که پیش چشم آید
یا چو خواب خوشی که می بینی — حالی از وی لذت بیاساید
لیک چون چشم عقل باز کنی — هیچ از آن پیش چشم تو ناید

در آخر عهد منوچهر یوشع بن نون پیغمبری یافت و زال زر پدر
رستم در ایام او متولد شد و قبل از آن فرزندی که در حال ولادت موی سفید باشد ندیده بودند سام از آن متغیر
شد و آن فرزند را بکوه انداخت زالی بود در آن کوه که سیمرغ نام داشت او را بر گرفت و بپرورد فردوسی در شاهنامه
میگوید سیمرغ بود و منوچهر او را باز آورد و زال چون در رسید بر دختر شاه کابل رودابه نام عاشق شد و چندگاه در آن
ولایت بماند و سام بطلب پسر بدان طرف رفت و شاه کابل از نسل ضحاک بود و منوچهر چون این خبر بشنید منع کرد سام را
که پسرش دختر مهراب کابلی را بخواهد و بدین مهم نوذر را به پیش سام فرستاد و نوذر پیش سام رفت و سام با نوذر پیش
منوچهر آمدند و بطریق درخواست از منوچهر برای خاطر زال اجازت حاصل کرد و زال رودابه دختر مهراب را بخواست
و رستم از او در وجود آمد سام و کشواد و قباد و قارن و ... پهلوانان لشکر منوچهر بودند و لقب او المظفر و فارسیان
او را کز ینع لقب گویند دار الملک او ری بود و بعضی گویند فارس و گویند عمارت نوبهار بلخ در ابتدا او بنیاد نهاده است

منوچهر گز کینه و کیمیا — بسی جنگها کرد چون اژدها
بیاخت کین پر از دو عم — گرفت این جهان را و شد پادشا
ز چنگ اجل چون رهایی نیافت — تو هم نیز کز وی نیابی رها
نکویی گزین تا بیابی از آن — بعقبی ثواب و بدنیا ثنا

پادشاهی داشت گوشه گرفته بود ذکر پادشاهی افراسیاب در ایران زمین چون افراسیاب نوذر را بقتل آورد و مجموع اکابر
و سرداران در قید او بود ممالک ایران بی منازع و معارضی مسخر فرموده و در مطالب راه مغالبت پیش گرفت و باندک زمانی
بلاد و امصار ایران در تحت تصرف خویش آورد و در هدم قواعد دین و رفع معاقد داد و نقض مراسم عدل و ابطال معالم علم
آنچه غایت جد بود بتقدیم رسانید چنانچه گفته اند شعر

خداوند اخبار کسری و جم — چنین کرد ذکر ملوک عجم
که بعد از منوچهر والاجناب — چو شد سلطنت حق افراسیاب
درشتی و بدخویی آغاز کرد — در فتنه بر مملکت باز کرد
نهان و پیدا بنا توان — ستم کرد و پیدا بر ناتوان
اگر کینه ورزید اگر مهر داشت — نظر بر خلاف منوچهر داشت

شهرها را خراب میکرد و قنوات را انباشت در عرض پنج سال ممالک ایران را چنان ویران کرد که در هیچ موضع آبادانی و آثار
زراعت نماند و قحطی عظیم پیدا شد و از آسمان نیز باران نیامد و خلایق بسیار از نایافت قوت هلاک شدند چون ظلم
و تعدی افراسیاب و استیلای ترکان در ممالک ایران از حد بگذشت کشواد و بقیه که از پهلوانان مانده بودند گفتند
دفع این حادثه جز بقهر و استیلا تخلص نرسد و حسم آن ماده بی توسط شمشیر آبدار در حیز امکان نیاید قارن رزم خواه که بتدبیر
و رای از مجموع زیادت بود گفت بصواب آن نزدیکتر که پیش از احتشاد لشکر و اعداد سپاه ایلچی پیش اغریرث فرستیم
که او طرف ایرانیان دارد و بسیاری را از کشتن خلاص کرد و او را از تصمیم عزیمت خویش آگاه گردانیم اگر هیچ نوعی تواند که
بندیان ما را خلاص دهد یا درین باب فکری فرماید و ما از فواید مشورت محروم نشویم پس باتفاق رسالتی تبلیغ کردند محتوی
بر شکر حقوق نعمت و منطوی بر اظهار خلوص نیت و صفای طویت و صحت عقیدت که امروز بحمد الله زال در زاولستان
بر سریر مملکت ممکن است و عرصه ولایت بفر و شکوه او مزین و امرای ایران مانند خراد برزین و قارن و کشواد در ظلال
رایت همایون منتظم و ملوک اطراف و سلاطین آفاق بر منهاج چاکری و عبودیت مستقر شعر

کمر بسته بر درگهش خاص و عام — نشسته بر دست دستان سام
همه زاولستان بفرمان اوست — چه زاول که ایران زمین زان اوست

سرآینه این ملک را در تصرف
افراسیاب بگذارند و آنچه وظایف جد و جهد است در استخلاص و استصفای آن بجای خواهند آورد اکرام و منتی که بر ما
عاید گردد است آن را مضاعف گرداند و اطلاق اسیران ما میکند ما بنده و هواخواه او شویم شعر

همه شکر کریم تا زنده ایم — که ما از تو بشکر تو پاینده ایم

اغریرث بعد از وقوف بر مضمون رسالت رسولان را باز فرستاد و بزرگان لشکر
و کافه سپاه را پیغام داد که التماس شما برین سیاق در اطلاق اسیران سبب اظهار معادات افراسیاب و موجب اصرار
نمودن بر مخالفت اوست و بی شک نهال خلاف پادشاه مثمر خزی و نکال و مشعر بعذاب و وبال بود و حکما گفته
اند مخالفة الملوک نار فی العاجل و عار فی الآجل لیکن اگر زال عنان عزیمت بطرف ری و این حدود مایل گرداند
من ساری را باز گذارم و اسیران از بند اسر و قید رقیت خلاص یابند و مرا از تبعات بدگمانی که سبب ذهاب عرض
و اهانت نفس باشد آسیبی نرسد چون رسول باز گشت و رسالتی که داشت بگزارد جمهور سپاه و کافه رعیت بر چنین
آن تدبیر آفرین کردند و بر فور تنی چند از خاصان جهت انها تا بخانه زاولستان فرستادند و زال را از آن حال آگاهی
داد چون رسول بزال رسید امرا و قواد لشکر را بخواند و گفت کیست که مقدمه این لشکر شود کشواد که استاد آن حرفت
و واضع آن صنعت بود برخاست و لب خدمت زمین حضرت ببوسید و گفت من متقبل این شغل و متکفل این مهم میشوم
که یک دم قرار نگیرم شعر
یا پای رسانم ببالین این مراد — یا سر نهم همچو دل از دست آنجا — پر از لشکری ...

معالم: نشانها
حسم: بریدن
حشد: فراهم آوردن
دلیر

بمقصد نهاد و چون افراسیاب از وصول او آگاه شد بر مقتضی وعده که کرده بود راه موافقت کشاده ایران را با پسرهم اطلاق کرد
و از سر رویت رای روی بری نهاد و گشواد در طلب بقایای اسپاری ایستادگی نمود و همه را جمع کرد و بجانب زاول روان شد
چون خبر بزال رسید که گشواد آمد و بندیان را از دام غربت بمقام قربت رسانید خرم شد و با سپاه و لشکر استقبال کرد و ماتم نوذر
از سر گرفت و آنچه از رسوم عزا بود باقامت رسانیدند و از آن طرف چون اغریرث پیش برادر رسید او را بدین سبب گناه
کار کرد که تو با ایرانیان زبان یکی داشته و اسیران را که من میکشتم مانع آمدی و این زمان ایشان را بگذاشتی و برادر را بدین گناه
بکشت و چون خبر کشتن اغریرث بزال رسید غضب و خشم او زیادت شد بترتیب اسباب حرب و استکمال آلت جنگ
اشتغال نمود و هم در وقت مداخل و مخارج آن نواحی بمردان کار و جانفشانان شیار سپرد و روی بدفع افراسیاب آورد ⁂

ذکر پادشاهی زو بن طهماسپ چون زال زر و بزرگان ایران عزیمت بر دفع افراسیاب جزم کردند زال گفت یکی را از اردوی
سلطنت و دودمان دولت که در ابهت و عدت پادشاهی فرزانه باشد و در طلابت امور شهریاری مردانه بر سریر سروری و اورنگ خسروی
کشوری را کزینت سلطانی بحقیقت تینت بی جانی پس تجسس کردند پس از آل فریدون بود و ایشان در کلیات مصالح
پادشاهی رجوع باوامر و نواهی آن کردندی و معقول و منقول آنرا بمثابت وحی منزل و مجمع بیت مرسل شمردندی در نظر
آورد و تعداد احداث قوم و نوخاستگان قبله میکرد و میگفت **شعر**

جانرا نباشند زخیره و گزیر   خدیوی سزاوار تاج و سریر
گرابنده باشیم و گردن نهیم   گر اتاج و دیهیم و افسر دهیم
ز نوذر پشکان برشمردیست   گزینها بشاهی سزا زنام کیست
تو گویی نکرها تف غیب دان   بدو گفت کای نامور پهلوان
زتخم فریدون فرخ زو است   که شایسته تخت و تاج نوبت
سران جمله کنند شایسته اوست   که عهدش درست است و خویش نکوست
پس آنگه بحکم سران سپاه   همی زو طهماسپ شد پادشاه

و چون این اتفاق مقرر شد بدان مقدار که امکان داشت لشکرها جمع کردند و با سپری پر از تیر و دلی پر از کینه روی بری آوردند
و از آن طرف افراسیاب نیز چون از عزیمت زال و زو و نهضت ایشان بجانب وی آگاه گشتند همچنین لشکری کوه پیکر گردون بکار
عفریت منظر اهرمن دیدار ابر جوش رعد خروش صاعقه کوش   لشکری ناکشیده قهر شکست   سپه چشیده زهر فرار
همه را بار ماح خطی شغل   همه را با حسام هندی کار   با عددی که تعداد آن در عداد هندسه فکر نگنجد عرض داد و چون
بیکدیگر رسیدند در برابر یکدیگر فرود آمدند و هر روز صف قتال می آراستند و چون شب شدی بمقام خود معاودت نمودندی و این
صورت امتداد تمام یافت و قحطی بغایت رسید و قوت نایافت شد بغایتی که نان با زر بدر سنگ برابر نمی یافت و چهار
پایان را از بی علفی قوت نماند و هشت ماه بدین صورت در برابر یکدیگر بنشستند و از طرفین عاجز گشتند گفتند این قحط و تنگی
بسبب ظلم و زیادتی است بیا تا ترک جنگ و نزاع کنیم آخر بران قرار دادند که افراسیاب بولایت خود معاودت نماید چون عنان
انصراف بجانب ولایت خود معطوف کرد ابر بدرسید منزل لبث و مکث را مجال نداد **شعر**   بتوران زمین رفت افراسیاب
جهان جملگی شد مقرر خراب   و بعضی گویند عمر زو به هشتاد رسیده بود که بر سریر سلطنت بنزر طلعتا و جمال کرفت خواست که
تدبیر ویرانه شکستها که بیداد افراسیاب درست کرد و اصلاح فساد و تلافی خرابی او بوجهی کند که رغبت رعیت در طاعت
او هر ساعت زیادت شود صدقات و صلات بر درماندگان پاشید و عوارف و صنایع بزی تو شکان صرف کرد و مدت هفت
سال خراج از رعیت برداشت و در رود بعراق آورد که انرا داین خوانند و مدت سی سال بپایه تعارض و تنازع با استقلال سلطنت
راند پس مملکت ببرادرزاده خود کرشاسب سپرد که مادرش دختر ابن یامین بن یعقوب بود علیه السلم و او نیز مدت بیست سال

پادشاهی کرد

پادشاهی کرد و بعد از آن رایات اقالیم بر کیقباد مقرر شد **تمام شد طبقه پیشدادیان اول طبقه کیانیان از کیقباد است چنانچه شرح داده شود انشاالله**

نوح را علیه السلم چهار پسر مشهور بود سام و حام و یافث و کنعان که در طوفان غرق شد و عرب میگویند که نام او یام است
و بعضی شالوبا گفته اند و هر کس از بنی آدم که امروز در روی زمین است بقول عرب ازین سه فرزند نوح اند و هم در تاریخ عرب گویند که
خضر علیه السلام از اصحاب سفینه است و بعضی گویند جرهم هم در سفینه بود و در بعضی روایات آنکه نوح را علیه السلم بعد از
طوفان پسری دیگر شد نام او بوناطل و از بوناطل را چهار پسر بودند دمسق و ارعاد و معاسن و دکایل و اعقاب
ایشان در چین و ماچین اند و اینجا مجملا ذکر فرزندان و قبایلی که از هر یک پیدا شده است بگوییم و مفصل آن خود هر یک
بجای خود و مقام خود ثبت خواهد شد انشاالله تعالی **سام** منازل سام و فرزندان او در وسط معمور است از بلاد
حرم تا حضرموت و عمان و عالج و بزرگترین فرزندان نوح و ولی عهد او بود و بقول اهل کتاب او پیغمبر است و پدر سایر
انبیاست بعد از نوح علیه السلم و پدر عرب و عمالقه و فرس و روم در بعضی اقوال و اکثر نسل سام از سه پسرند **اول** ارفخشد
که ابراهیم خلیل صلوات الرحمن علیه از آن نسل است بدین ترتیب ابراهیم بن تارخ بن ناحور بن سروع بن ارغو
بن فالع بن عابر بن شالح بن ارفخشد بن سام بن نوح علیهم السلم **دوم** لاود که او را بعبرانی لود گویند و فرزندان
او اسلیخا و یلع که جابره شام و فراعنه مصر بقولی از فرزندان اویند و طسم و جدیس را نیز از فرزندان لاود شمارند
و ایشان در یمامه و بحرین مقام ساختند **سوم** ارم که عرب عاربه از نسل اویند و ایشان هفت قبیله بودند عاد و ثمود و
طسم و جدیس و صحار و وبار و جاسم و اصمعی میگوید عرب عاربه نه اند طسم و جدیس و عمالیق و صحم و جم و
عبد و جرهم و ثمود و قحطان بن عامر و بعضی چند قبیله دیگر در عاربه می شمارند و اما نسل پادشاهان عجم و قبایل فرس در تاریخ
عجم زعم ایشان آنست که کیومرث فرزند صلبی آدم است و ملک از خاندان ایشان بیرون نرفت و ذکر طوفان در تاریخ
عجم نیست این مقدار میگویند که در ایام جمشید آب غلبه کرد در عراق و شام و آن حوالی اما شامل تمام روی زمین نبود و
اعتبار سالهای عالم چنانچه کلی تقریر میکند اقتضا میکند که هوشنگ بعد از نوح بوده باشد و فرس میگویند که او پسر
فروال بن سیامک بن میشی بن کیومرث است و چون مسلمانان فرس این تفاوت در دین و تاریخ دیدند خواستند که
قولی اختیار کنند که هر دو تاریخ با یکدیگر موافق بود بعضی گفتند کیومرث آدم است و میشی شیث و سیامک انوش و افریدون
نوح و جمعی دیگر دیدند که این قول بغایت نامعقول است پس گفتند کیومرث بعد از طوفان بود و در نسب او چنین تقریر کنند
که کیومرث بن امیم بن لاود بن ارم بن سام بن نوح و بعضی گفتند کیومرث بن یافث و گفتند که او از زمین بابل
برفت و بدنباوند ساکن شد و بعضی تقریر کنند که منوچهر از نسل نمرود بن کنعان است و گفتند منوچهر بن ایرج بن نمرود
بن کنعان بن جم الملک بن نوبجان بن ارفخشد بن سام بن نوح و مورخ چون تاریخ هر طایفه برزعم آن طایفه و آنچه

میان ایشان مشهور است بقول ایشان تقریر میکند اولی آن نمود که درین کتاب تاریخ هر طایفه بحسب معتقد ایشان تقریر کنیم و
حقیقت آن بخدای تعالی داند جل جلاله پس نسب پادشاهان عجم چنانچه در تاریخ عجم است بنویسیم و آنچه در تاریخ عرب یافت
شود چنانچه در تاریخ ایشان باشد تقریر کنیم والعلم عند الله و از احفاد سام در بحر الانساب آورده است فارس خراسان
عراق کرمان مکران سیستان که اینها فرزندان عالم بن سام اند و آذرباد و اران و موغان و ارمن نبیرکان سام اند
و چنین گویند که بوقتی که در بابل تفرق الالسنه پیدا شد نوزده زبان مختلف در میان فرزندان سام پیدا شد و عمر سام بن نوح علیه
السلم ششصد سال بود و ارفخشد را ولی عهد خود کرد **یافث** پدر ترک و چین و یاجوج و ماجوج و صقالبه و خزر و یونان
و خلج و روس و از احفاد ایشان کاری و بلغار و باشورد و غیره و در نسب افراسیاب گفته اند افراسیاب بن تورک
بن ترک بن حومر بن یافث اما در باستان نامه که تاریخ عجم است میگوید فرنگیس بن پشن و بعضی گفتند پشنگ بن اسب
بن راشمن بن تورک بن شمسف بن اورسنسف بن طوج بن فریدون و بعضی روم را از نسل یافث شمارند و گویند
ذوالقرنین هرمس بن رومی بن لیطی بن یونان بن ناوح بن یافث و در نسب مغول اختلافات است بعضی گویند که ایشان از ترک
اند و بعضی گفتند از بنی قنطورا ابن عابر بن شالح و بعضی گفتند از نسل یقشان بن ابراهیم علیه السلم و قنطورا نام مادر یقشان
است و بعضی گویند اصل مغول از دو برادرزاده که در ارکنه قون ساکن بودند و پیشتر از آن نام مغول نبود اما قبایل اتراک بسیار بودند
و تیز آن بموضع خود بیاید انشاالله تعالی و چنین گویند که در میان فرزندان یافث بوقتی که در بابل اختلاف السنه شد
سی و شش زبان مختلف پیدا شد و در جهان منتشر شدند **حام** فرزندان حام مضبوط الانساب نیستند و آنچه مذکور
از ایشان اندک اند قبط و سند و هند و زنج و حبشه و بربر و نوبه و سایر اصناف سیاهان از فرزندان حام شمارند
و از نسل مصر بن قبط بن حام پادشاهی کرد و مدینه مصر او ساخت و هاجر مادر اسمعیل بن ابراهیم علیهما السلم از آن قوم است
و نام او بزبان قبط هوغور و قول اصح آنست که فراعنه مصر از قبطیان اند و در نسب فرعون یوسف چنین گویند ریان بن
سطروس بن مولسوس بن ادروس بن مطس بن ادرس بن مصرایم بن قبط بن حام و فرعون موسی علیه السلم بوسوس
بن مرجو و در بعضی روایات گویند مرجو تا وقت موسی زنده بود و بعضی گفتند برادرزاده اوست و بعضی گفتند پسرعش و
بمحل خود تحقیق آن کرده شود انشاالله تعالی و بعضی گویند فراعنه مصر از فرزندان عملیق بن لاود بن سام اند و بعضی گویند
از فرزندان املحا چنانچه گذشت اما بقیاس آن نزدیکتر مینماید که از قبط باشند چه ملک مصر باتفاق در اول قبطیان
داشتند از عهد اسطوکوس تا زمان اسکندر یونانی پس منقطع شد و باز بایشان عاید شد تا آن زمان که اسلام ظاهر شد
و حاکم ایشان در وقت حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام المقوقس القبطی بود که رسول صلی الله علیه و علی آله و سلم با او مکاتبت
کرد و او ماریه را پیش رسول فرستاد صلوات الرحمن علیه و دیگر از فرزندان حام سوقط بن حام و از فرزندان مصرایم بن حام
سروشیم و کشلوخیم و نسل ایشان را فلسطانیان خوانند و در فلسطین بودند و از ایشان جالوت که خدای عزوجل نام او در قرآن
آورد و از فرزندان کوش بن حام کنعان پدر نمرود که پادشاه بابل بود و قول عرب اینست که اول پادشاهی که در دنیا پیدا شد
او بود و در نسب او خلاف است و محمد بن حبیب میگوید که نمرودان شش اند و ذکر آن بمحل خود بیاید انشاالله تعالی و من

و از حوادث آن روزگار قصه عاد و ثمود است و ایشان دو قبیله بودند و هر دو قبیله را عادیان خوانند عاد را عاد الاولی گویند

ثمود

آورده بودند قوله تعالی **فلما جاء امرنا نجینا هودا والذین آمنوا معه برحمة منا ونجیناهم من عذاب غلیظ**
و وفد ایشان که بمکه بودند آگاهی نداشتند چون خبر هلاک قوم عاد بدیشان رسید لقمان و مرثد و قیل را گفتند مسلمان شوید
تا برهی قیل گفت مرا از پس قوم خویش زندگانی بکار نیست درین سخن بود که باد او را از سر کوه در ربود و بینداخت
و هلاک شد و مرثد بعد از قربانها از خدای تعالی گندم خواست و لقمان گفت یا رب مرا عمر هفت کرکس بده و دعای ایشان
مستجاب شد پس مرثد را چندان گندم شد که تا زنده بود او را بسنده بود و لقمان کرکس بچه بگرفت و می پرورد و چون آن
کرکس بمردی دیگری همچنین تا هفت کرکس و کرکس هفتمین را لبد نام بود و در تاریخ طبری میگوید هر کرکسی هشتاد سال زیست
و در کتب دیگر گفته اند هر کرکسی پانصد سال و در عرب مثل است طال الامد علی لبد و چون لبد بمرد لقمان همان ساعت بمرد
و هود بعد از هلاک قوم عاد پنجاه سال عمر یافت و عمر هود صد و پنجاه سال بود و بعد از هود در آن قوم هیچ پیغمبری نبود تا زمان
صالح اما پادشاهان بودند و این پادشاهان بعضی بت پرست بودند و بعضی آتش پرست و بعضی آفتاب پرست
تا آن وقت که خدای عزوجل صالح را بثمود فرستاد **ذکر یعرب که واضع لغت عرب بوده است** و جمعی که بهود علیه السلم ایمان
آورده بودند اکثر بحضرموت بودند یعرب بن قحطان بن عابر بن شالخ بن ارفخشد بن سام بن نوح که پدر ملوک حمیر است
از آن جمعی است که بهود ایمان آورده بودند قاسم بن سلام بغدادی که یکی از ائمه نحو و لغت بوده است میگوید بعد از طوفان
لغت عربی از یعرب منتشر شد و اول کسی که در شعر شروع کرد او بود و سبب آن بود که با سجاع و قرائن مشعوف بوده است
و چون در اثنای اسجاع مصراعات موزون می افتاد یعرب بقوت فطنت و ذکاء قریحت آنرا دریافت و میان
موزون و ناموزون کلام فرق کرد ارتجالا این دو بیت گفت   ما الخلق الا الاب و ام   عدنی جل او حدنی علم
ما بین خلق رابع و حلم   سفرح طورا و طورا هم   و در محفلی که اکابر اقارب و اعیان خویشان او حاضر بودند
انشا میکرد ایشان گفتند ماهذا التنزیل الذی ما کنا نشعرنا بک بقولها این چه نسق سخن و ترتیب کلام است که ما از تو مثل
این گفتار نداشته ایم او گفت و انا ایضا ما شعرت به من نفسی قبل یومی هذا من نیز تا این غایت این سخن از خود ندیده ام
ذکر شدید و شداد برادرش که بهشت ساخته بود این قوم عاد هلاک شدند و بزمین شام گروهی دیگر بودند از فرزندان عاد
خلقی بسیار و ملکی داشتند نام او شدید پسر عاد بن عملاق بن لاود بن سام عادل و داد گر بود اما بهود ایمان نیاورد
و مدت سیصد سال پادشاهی کرد و از داد او حکایت کنند که در میان رعایا شخصی را بقضا نصب کرده و او را از
بیت المال مشاهره متهیا کرده و معین فرموده بعد از یکسال این قاضی پیش شدید آمد و گفت مرا رخصت که این اجرت
بگیرم بسبب آنکه درین مدت هیچ کس قضیه پیش من رفع نکرد شدید گفت چون توجهت قضا مردم نشسته اگر احتیاج
بودی بیامدندی تو کار خود کرده اجرت خود بگیر بعد از آن دو کس باوری پیش او آمدند یکی از دیگری قطعه زمین
خریده بود و گنجی در آن موضع یافته ببایع رجوع میکرد که من زمین بمجرد خریده ام و بایع میگفت من زمین و هر چه در زمین
بوده است فروخته ام و هیچ یک آن گنج قبول نمی کردند قاضی فرمود که شما را فرزند هست گفتند آری یکی را دختری بود
و دیگری را پسری گفت این دختر و پسر بیکدیگر دهید و آن مال بدیشان مسلم دارید آن خصومت میان ایشان بدین نوع دفع
کرد و هود علیه السلم نزدیک شدید بسیار رفتی و او را بخدای عزوجل دعوت کردی اما شدید بدو نگرویدی هم در کفر بمرد و
گویند هود علیه السلم پیش شداد رفت و او را بخدای خواند و از بت پرستیدن نهی کرد شداد گفت اگر فرمان تو کنم خدای

بتعالی را چه دید هود گفت بهشت جاوید وصفت بهشت و نعیم او یاد کرد شداد گفت من از برای خود درین جهان بهشتی بسازم
و بران عازم شد و در تاریخ عرب چنین گویند که ضحاک خواهرزاده او بود و او ضحاک را بطرف عراق فرستاده بود و بر جمشید
غلبه کرده و آن ممالک با تصرف خود گرفته پیش ضحاک بفرستاد و زر و نقره و جواهر بجهت ترتیب بهشت طلب داشت و آن مقدار
که ضحاک جمع توانست کرد بفرستاد و از دیگر ولایات که در تصرف شداد بود آنچه توانست حاصل کرد و استادان جمع آورد و
بعلی طلب کرد که از همه جا خوش هواتر باشد و کوشکی و باغی عالی بنیاد نهاد در نواحی شام و چون آن عمارت بروی زمین رسید
خشتی از زر و خشتی از نقره و ستونها از زبرجد و سقف از زر و گوهرها در نشاند از یاقوت سرخ و زرد و کبود و آبهار روان و جواهر
بجای سنگ ریزه در تک جویبار ریختند و درختها از طلا بساختند و دران مشک و عنبر و کافور تعبیه کرد که چون باد بران وزیدی
بوی آن باطراف رسیدی و بجای گیاه زعفران و بجای خاک عبیر و برگرد آن دوازده هزار کنگره از زر و سیم و جواهر و آن
نشاند چنانچه چون آفتاب بران تافتی چشم خیره شدی و او را دو بست وزیر بود فرمود تا هر یک کوشکی از زر و سیم مزین
بجواهر در حوالی آن بساختند و هزار سرهنگ داشت هر یک نیز عمارتی دیگر کردند و پانصد سال درین روزگار بردند و هر زر
و سیم که در جهان بود دران عمارت صرف شد چون خبر شداد رسید که تمام شده است در حضرموت بود عازم آن طرف شد
چون بیک منزلی آن طرف رسید آهویی پیش او آمد پایها از سیم و سرونها از زر و چشم از یاقوت چنان بچشمش آمد که هرگز
در جهان از ان نیکوتر هیچ ندیده بود شداد از پس او برانگیخت و از میان سپاه ناپدید شد سواری دید که در آن بیابان
همی آمد روی بسوی او نهاد چون نزدیک رسید گفت بدین عمارت که ساختی از مرگ امان یافتی یا نه شداد گفت تو کیستی
گفت ملک الموت گفت چه خواهی گفت جان تو گفت چندان امانم ده که این موضع که ساخته ام یک دیدار ببینم گفت
فرمان نیست و از اسپ اندر افتاد و هلاک شد و سپاهی بدان عظمت بدانجا رسیدند آوازی مهیب از آسمان بیامد که جمله از آن
هول جان بدادند و هود علیه السلم پیش از ان بچهارصد و پنجاه سال مرده بود و آن شارستان و عمارت از چشم مردم پنهان شد
و گویند در روزگار معاویه عبدالله بن قلابه را اشتری گم شده بود و بطلب آن در بیابان شام میگشت ناگاه بدان موضع رسید
و خواست که از دیوار و سقف آن چیزی برکند نتوانست قدری از ریزها سنگ جوی برگرفت همه مروارید و جواهر بود
بدمشق پیش معاویه آورد و آن نشانی نمود معاویه را عجب آمد کعب الاحبار را طلب کرد و او بوقت امیر المومنین عمر سلمان
شده بود و با خبار اوایل عالم بود از ان حال پرسید او گفت بما چنین رسیده است که شخصی چنین درین روزگار بدانجا رسد و اگر
خواهد که دیگر بار ببیند باز نیابد و آنرا خدای تعالی از چشم آدمیان نهان کرده است والعلم عند الله تبارک و تعالی
خبر صالح علیه السلم با قوم ثمود ثمود از فرزندان سام بن نوح است و در نسب او گویند ثمود بن جاثر بن ارم بن سام بن نوح
و فرزندان و اعقاب او بسیار شدند و بواسطه لذات و تمتع انواع نعم و کثرت مواشی و نعم زمام اختیار از دست انصاف
خود داده بودند و بنصیحت اهل مغرور گشته و بزمین حجر نشستندی و زمین حجر از بلاد عرب است اما متصل است بحد و دشام
حق سبحانه و تعالی صالح را بپیغمبری بدیشان فرستاد و ایشان تکذیب او میکردند ولقد کذب اصحاب الحجر
المرسلین و زمین حجر امروز پیداست و رسول صلی الله علیه و سلم چون بغزو تبوک میرفت بازان آنجا بگذشت و یاران را گفت
این جای ثمود است و فرمود لا یدخلن احد منکم القریة ولا تشربوا من مایها و ان کوه که فصیل ناقه بران برو رفته بود بدیشان
نمود و موضعی که ناقه باب خوردن بدانجای آمد و صالح هم از آن قوم بود قوله تعالی والی ثمود اخاهم صالحا و در نسب او چنین

کفته اند صالح بن عبدالله بن حاثر بن ثمود بن عاد بن عوص بن ارم بن سام بن نوح و بعضی کفته اند صالح بن عبید بن اسیف
بن ماشج بن عبید بن حادر بن ثمود و قیل اسیف بن کاشخ بن اروم بن ثمود صالح ایشان را بخدای خواند و گفت یا قوم
اعبدوا الله ما لکم من اله غیره حق نعمت ملک منعم قدیم بگزارید و نقش محبت اصنام از جریده عقیدت خود بحو کنید
که جمادات اوثان را قوت و قدرت نشر سعادت و زجر نحوست نیست آنچه از وظایف ارزاق بشما میرسید فایض از عاطفه
سابغ کرم اکرم الاکرمین است عمت نعماوه قوم ثمود صالح را باور نداشتند و از وی التماس نمودند که اگر راست میگویی
از مبدع غرایب بهنگام عرض نیاز و کشف راز درخواه تا از میان صخره صما ناقه عجیب هیکل بیرون آرد چنانک
قوت باصره ما باطراف اعضای او محیط شود صالح گفت اگر این معنی بر شما دشوار مینماید بر خدای عزوجل آسان است
پس صالح بفرمان خدای عزوجل بر سر بالایی رفت و دعوات صالحه را وسیلت ساخت فی الحال از ان سنگ آواز ناله
آمد چنانچه عورات بوقت حمل نالند و در حال از شعاب سنگ خارج ناقه سلیمة الاطراف بیرون آمد بهمان صفت که ایشان
طلب داشته بودند و در همان ساعت از وی بچه دیگر قریب او بزرگی جدا شد چون این معجزه از صالح بدیدند کلانتران
قوم جندع بن عمرو چند کس دیگر با او بصالح ایمان آوردند و باقی قوم ثمود آن معجزه را از غایت انکار بسحر نسبت کردند
و خود وجود آن ناقه سبب تشویش احوال و تنقیص اموال ایشان گشت بدان سبب که قوم ثمود را چشمه بود اندک آب و مواشی
ایشان را بر سبیل مناوبه آب میرسید چون ناقه بدان منهل آمدی کلی آب را نصیب خویش گردانیدی قوم ثمود مضطر و عاجز
شدند از صالح درخواست کردند که یک روز آب چشمه را حظ ناقه دادیم و روز دیگر بوجه سویت میان انعام و اولاد خود قسمت
کنیم چنانچه حق سبحانه و تعالی از ان حال خبر میدهد قوله تعالی هذه ناقة لها شرب ولکم شرب یوم معلوم چند گاه برین
اختیار کردند قرار و آن ناقه سی سال در میان قوم ثمود بود و بچه او نیز شتری بزرگ شده و خدای تعالی بصالح وحی فرستاد
که این قوم ناقه را بخواهند کشت و چون ناقه کشته شود عذاب خدای عزوجل ایشان را هلاک خواهد کرد و صالح آن قوم را
ازین معنی آگاه نمید ایشان گفتند ما را خبر کن که این ناقه را که خواهد کشت تا ما او را بکشیم صالح گفت غلامی باشد
سرخ گونه و سبز چشم و هنوز متولد نشده است ایشان دو عورت را که دایگی کردندی مقرر گردانیدند که هر جا فرزندی
بدین نشان متولد شود ما را خبر کنید تا او را هلاک کنیم و ایشان فرزندی که بدین صفت بدیدندی ایشان را خبر کردندی و
ایشان آن طفل را بکشتندی و بدین روما آن طفل هیچ نیارستندی کو... اما صالح را دشمن گشتندی از ان جماعت
جمعی مفسدان بر کشتن صالح اتفاق کردند و در دل می اندیشیدند و خدای عزوجل از ان اخبار کرد قوله تعالی وکان فی
المدینة تسعة رهط یفسدون فی الارض و فساد ایشان این بیت بود که در حق صالح اندیشیده بودند تا سالف را که
بزرگتر آن قوم بود فرزندی آمد بدان صفت که صالح گفته بود قوم ثمود جمع شدند و گفتند صالح ما را افسوس میداد و بمجلس
این ناقه را نخواهد کشت او بجادویی فرزندان ما را هم بدست ما میکشد پس از کشتن فرزندان دست باز داشتند و آن فرزند
سالف را قدار نام کردند پس چون این قدار بجیت بیالیدند و بجای مردان رسید آن نه کس که فرزندان ایشان را کشته بودند
هرگاه قدار را بدیدندی بگریستندی و گفتندی اگر صالح فرزندان ما را نکشتی امروز بدین مرتبه رسیده بودندی بدان صبر
نتوانستند کرد و با هم عهد کردند که ما صالح را بکشیم و این معنی با قوم خود انگاه را نتوانستند کرد گفتند عزیمت سفر کنیم
و در بیرون شهر بجایی مختفی شویم و شبی فرصتی نگاه داریم و چون صالح بمسجد در آید او را هلاک کنیم و بعد از ان چون بشهر آییم بگوییم

ما دران وقت در سفر بوده ایم برین اتفاق از شهر بیرون رفتند حق سبحانه و تعالی میفرماید قوله تعالی قالوا تقاسموا بالله لنبیتنه
واهله ثم لنقولن لولیه ما شهدنا مهلک اهله وانا لصادقون و خدای عزوجل گفت ومکروا مکرا ومکرنا مکرا وهم لا یشعرون
چون از شهر بیرون رفتند در زیر سنگی پنهان شدند تا شب آید بقصد صالح بشهر آیند پس خدای عزوجل هم دران شب آن سنگ
از جای بگردانید و بر ایشان افتاد و همه در زیر آن سنگ بمردند قوله تعالی فانظر کیف کان عاقبة مکرهم انا دمرناهم و
قومهم اجمعین پس شخصی از ان موضع میگذشت ایشان را دید در زیر سنگ مرده و مانده برفت و قوم را خبر کرد قوم بیامدند و
ایشان را بدان حال بدیدند از صالح برگشتند و او را گفتند پس بود که فرزندان ما را میکشتی ما را این ناقه بکار نیست ما او را بکشیم
و چنین گویند که قدار بن سالف با جمعی نشسته بود و شراب میخورد آب طلب کردند گفتند امروز نوبت ناقه است آب بشما
نمیرسد ایشان را خیال شراب بران داشت که قصد ناقه کنند و بعضی گویند دو زن بودند در آن قوم صاحب جمال یکی را قدام نام
بود و دیگری را عال و یکی را قدار دوست میداشت و دیگری را مصدع بشی جمع شدند و آن زنان با قدار و مصدع گفت
لا سبیل لکما الینا الا ان تعقرا الناقه شما را راهی نیست تا این ناقه را بکشید ایشان قبول کردند که ناقه را بکشند
پس با اصحاب خود جمع گشتند و نزد شتر آمدند و آن شتر آب میخورد و بچه اش از دور ترا ایستاده بود قدار شمشیر برکشید و بر پای شتر
زد و بیفگند و آن بچه کود بگریخت و بدان کوه بر شد که مادرش از آنجا بیرون آمده بود صالح را خبر آوردند که شتر را بکشتند
صالح بیرون آمد و قوم را گفت عذاب را آماده باشید ایشان پشیمان شدند و از عذاب بترسیدند پس آن قوم صالح را
گفتند ما توبه نمودیم و پسندیدیم این غلام کشت ما را اکنون چه حیلت است صالح گفت بنگرید اگر آن بچه بیاید و میان شما باشد
عذاب نیاید آن قوم متوجه آن کوه که بچه بر آنجا رفته بود شدند و آن بچه چون صالح را با قوم بدید روی بسوی ایشان کرد
و سه بانگ بکرد و برفت و آن قوم از عقب او برفتند و او را در نیافتند صالح گفت عذاب بیاراید و آن سه بانگ آن بود که
شما را سه روز مهلت است روز اول رویهای شما زرد شود و روز دوم سرخ و روز سیم سیاه و چهارم عذاب خدای در رسد
قوله تعالی تمتعوا فی دارکم ثلاثة ایام ذلک وعد غیر مکذوب پس روز نخستین رویهاشان زرد شد و دیگر روز سرخ
و سوم سیاه دانستند که عذاب آمد اما نمیدانستند که از کدام طرف آید و چه نوع باشد ناگاه آوازی مهیب پیدا شد که مجموع را
دل از بیم آن بطرقید و هلاک گشتند قوله تعالی واخذ الذین ظلموا الصیحة فاصبحوا فی دیارهم جاثمین و هیچکس از ان
قوم زنده نماند مگر صالح و کسانی که با او ایمان آورده بودند و یک تن از ایشان ابو رغال نام بمکه بود در آن وقت چون این خبر
بدو رسید هم آنجا بمرد و بعد از ان صالح بطرف شام رفت و در فلسطین ساکن شد و بعد از ان بمکه انتقال کرد و در مکه بود تا آن
زمان که وفات یافت و بعد از صالح هیچ پیغمبر نبود تا بوقت ابراهیم خلیل صلوات الله وسلامه علیه اما ملکان بودند و ملک عالم
همی آمد تا بکنعان بن کوش و از وی بپسرش نمرود و قوم یهود میگویند ذکر هود و ثمود و صالح در توراة نیست و نبوت ابراهیم علیه السلم

قال الله تعالی واذکر فی الکتاب ابراهیم انه کان صدیقا نبیا نسب ابراهیم علیه السلم ابراهیم بن تارخ بن ناحور
بن ساروغ بن ارغو بن فالغ بن عابر بن صالح بن قینان بن ارفخشذ بن سام بن نوح علیهما السلم میان اصحاب تواریخ اختلاف
است در موضعی که ابراهیم علیه السلم از آنجا بود بعضی گفته اند در سوس از زمین اهواز متولد شد و بعضی گویند در بابل و بعضی

گویند بکوثی که قریه ایست از قری بابل و بعضی گویند بحران و بعضی گویند از اصطخر فارس بود از روستایی که آنرا برالوع خوانند
از دهی که آنرا اندازن نام است اما اتفاق دارند در آنکه ولادت او در زمان نمرود بن کنعان بن کوش بن حام بود و نمرود
و کنعان و کوش همه بت پرست بودند و ستمکار و نمرود از ایشان ستمکارتر بود و بعضی گفته اند نمرود عامل بود از ضحاک فاما
اکثری از سلف برانند که او بنفس خود پادشاهی بود و ابن اسحق میگوید تختگاه او بابل بود اما بر روی زمین همه جا حکم میکرد
و از پادشاهانی که بر همه روی زمین حکم میکردند میگویند سه نفر بودند یکی نمرود دیگری سلیمان علیه السلم دیگری اسکندر
و میان نوح و ابراهیم هیچ پیغمبری نبود الا هود و صالح و نمرود را بتان زرین بود و بت خانه بعظمت و تارخ پدر ابراهیم
بحافظت آن بتخانه می بود و چون ولادت ابراهیم صلوات الرحمن علیه نزدیک رسید اهل نجوم نمرود را اخبار کردند که درین
ایام پسری متولد میشود که دینی دیگر آورد و این بتان را بشکند و پادشاهی از تو برود و هلاک تو بر دست او باشد نمرود
بیان برگماشت تا هر کرا دران ایام پسری آید بکشند و عورات حامله را جمع میکرد تا اگر پسر آید بکشند و مادر ابراهیم را
احتیاط کردند نشان حمل برو ظاهر نبود هر عورت که دران سال پسر زایید همه را بکشتند چون مادر ابراهیم را وقت طلق رسید
بشب بیرون رفت و در غاری رفت و ابراهیم آنجا متولد شد پس ابراهیم را در قماطی بپیچید و او را شیر داد و ترتیبی که
اطفال را کنند بجای آورد و سنگی بر در غار نهاد و او را بخدای سپرده بخانه خود آمد پدر ابراهیم آمد و گفت کاشکی این
فرزند ما دختری بودی تا ملک او را نکشتی مادرش گفت پسری آمد و همان ساعت بمرد در خاکش کردم پدر گفت نیکو کردی
و از وی باور کرد بعد از ان دیگر روز مادرش برفت تا احوال او باز داند و در دلش آن بود که مرده باشد چون بدانجا
رسید او را زنده یافت و انگشت خود در دهان گرفته میمکید همچنین هر وقت مادرش پیش او آمدی دل از وی برگرفته بودی
و او هر روزی چندان ببالیدی که کودکان دیگر بیکماه و همچنین تا یازده ماه برو بگذشت و بعضی گویند یازده
سال و بعضی گویند پانزده سال و بعضی گویند هژده سال والعلم عند الله پس ابراهیم مادر را گفت مرا ازین جای
بیرون بر مادرش او را بیرون آورد زمین و آسمان را بدید قوله تعالی وکذلک نری ابراهیم ملکوت السموات
والارض ولیکون من الموقنین و دران زمان شفق غایب شده بود و شب تاریک گشت ابراهیم بر سوی آسمان کرد
ستاره روشن دید قوله تعالی فلما جن علیه اللیل رای کوکبا قال هذا ربی گفت پروردگار من اینست فلما افل
قال لا احب الآفلین چون دید که آن کوکب غارب شد گفت این پروردگاری را نشاید چون ماه برآمد فلما رای
القمر بازغا قال هذا ربی فلما افل قال لئن لم یهدنی ربی لاکونن من القوم الضالین چون قمر را نیز دید که
فرو رفت در حق او نیز همان گفت چون چتر زرین خورشید را بر گوشه لشکرگاه انجم بدید که روی بارتفاع نهاد و سرادق
سموات را مطرح شعاع خود کردانید و نور روز در اطراف عالم منتشر شد فلما رای الشمس بازغة قال هذا ربی
هذا اکبر فلما افلت قال یا قوم انی بری مما تشرکون گفت آنها بزرگتر است و مزید رتبتی دارد مقبول ترین و سلیتی
است در معرفت صانع اما چون برغارب اغتراب غروب نشست گفت لا احب این از دوام لا دوام له نظر صواب خلیل الله بر
چهره حقیقت انی وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض حنیفا وما انا من المشرکین افتاد گفت من روی جان
قبله اقبال نهادم که طاس مینا رنگ سموات و سیارات کوی شکل زمین آثار صنایع و بدایع فطرت اوست و بعضی از
مفسران معنی هذا ربی بر استفهام حمل کنند فاما آنچه ابراهیم علیه السلم فرمود بمعنی خدای طلب کردن گفت نه

بدان معنی که آن کوکب را خدای گفت وداینت از روی یقین چنانکه خدای عز وجل فرموده جعلا له شرکاء یعنی اجعلا له شرکاء
تا توحید درست باشد و معنی راست آید و بعضی از مفسران درین مسئله لطیفه گفته اند و آن آنست که خدای عز وجل گفت
ما بکلم چنین کرده ایم که هر که با من شرک گیرد من اورا باتش بگذرانم چون از ابراهیم این سخن بظاهر شرک بود و بباطن توحید
ما نیز بظاهر آتشی ساختیم و بباطن بوستانی کردیم تا ظاهر مر ظاهر را باشد و باطن مر باطن را بعد از آن مادرش اورا پیش پدر
برد وگفت این فرزند ماست خدای عز وجل مهر ابراهیم اندر دل پدرش افکند با مادرش گفت نیکو کردی و پدرش ابراهیم را
تربیت میکرد تا بزرگ شد ابراهیم بدیدهٔ تفکر در اصناف مخلوقات و مصنوعات تأمل فرموده طایفه را در مقام عبادات
اصنام وگروهی را بر جادهٔ مطاوعت اجرام نیرات عالم علوی مشاهده کرد چنانکه هر یک سعادت و نحوست را بتربیع و تثلیث
و مقابله و مقارنه و اجتماع و استقبال و صعود و هبوط و شرف و وبال کواکب حواله میکردند مردمان عالی همت بعلو قدر زحل
غره شدند و قومی که در کسوت کیاست بودندی تولا بحسن عهد مشتری کرده و مبارزان مصاف رجولیت امداد شهامت
از شوکت مریخ استمداد نموده و ناصبان رایت دولت یعنی پادشاهان فرمان ده رواج سلطنت خود از نظر آفتاب دانسته
واصحاب ثروت اسباب ملاهی و تهیاء عدت نشاط از نظر خفاوت زهره کرده و عاقلان در نظم و نثر در سلک فصاحت
و سمط حصافت مدد قوت از استمام و اعتبار عطارد دیدی و پاکان مسالک جان و مسرعان ابنای انسان قوت
قاطعه را بحسن عافیت ماه دانسته فاراد الاستدلال على نفي الوهيتها بموافقة ظاهر اللفظ ايامهم تقريبا ومخالفة في
المعنى استدلالا ليكون ابلغ في الارشاد وابعد في الغناء جاحل کلمات آنست که عالمی در عبادت الهه مختلفه افتاده بودند
و بر ممر هوای طبیعت و مسلک رضا خود میرفت و طلسم جمی را که منحوت آزر بود بمعبودی میگرفت چنانکه ظلمت ظلم و کفران منکران
از روی بساط اغبر زمین با جرام نیرات آسمان میرسید ابراهیم علیه السلم در منزل رعایت حقوق والدین فرود آمد و اول
پدر خویش را گفت یا ابت لم تعبد ما لا یسمع ولا یبصر ولا یغنی عنک شیئا مرتب جمادات تماثیل را که از خاصیت حواس
خمس عاری اند چرا می پرستی هیچ وجه و وقت قصه مقصودی که برایشان عرض دهی آنرا بتوقیع قبول موشح تواند کرد اینست
اگر مقتضای همت عالی ترا داعیه طلبی هست متابعت من کن که انی قد جاءنی من العلم ما لم یاتک فاتبعنی اهدک صراطا
سویا پدرش گفت هرگاه از مملکت نمرود بیرون رویم من بتو ایمان آورم و درین اثنا آزر وفات یافت و نمرود
بحکم نمرود جاروب بتخانها شد و کلید آنجا او میداشت و ابراهیم در تدبیر آن بود که این حدیث بر نمرود چگونه عرضه کند
تا ایام عید در رسید و ایشانرا رسم بودی که روز عید جمله از شهر بیرون رفتندی مگر کسی بیمار بودی پس نمرود ابراهیم را گفت
تو نیز با ما بعیدگاه بیرون آی ابراهیم گفت من بیمارم نتوانم آمدن چنانچه قرآن مجید از ان خبر میدهد قوله تبارک و تعالی
فنظر نظرة في النجوم فقال اني سقيم و بدان روزگار علم نجوم غالب بود گفت من بیمارم بحکم نجوم و ایشانرا رسم چنان
بودی که روز عید بامداد پیش بتان آمدندی و سجده کردندی و طعامها پیش بتان نهادندی و گفتندی برکت درین طعام پیدا
شود بعد از آن بخوردندی ابراهیم درین حال نظاره ایشان می کرد گفت قوله تعالی تالله لاکیدن اصنامکم بعد ان تولوا
مدبرین ببینید که من با این بتان شما چه کنم چون باز گردید یک دو تن از ایشان این سخن بشنیدند و بدان التفات نکردند
و نمرود کلید با ابراهیم داد و گفت تو بعیدگاه نخواهی آمد این خانه را نگاه دار و خود با دیگران بعیدگاه رفت پس ابراهیم علیه السلم
تبری برگرفت و به بتخانه در آمد و همه بتان درهم شکست الا یک بت بزرگ که آنرا سالم گذاشت و تبر را برگردن او نهاد و قوله تعالی

فجعلهم

فجعلهم جذاذا الا کبیرا لهم لعلهم الیه یرجعون چون از صحرا باز گشتند بتخانه و بتان را بدان حال دیدند گرد آمدند و شفقت
کردند و نمرود را از آن حال آگاه کردند نمرود بتخانه در آمد و همه مردمان جمع گشتند و گفتند من فعل هذا بالهتنا انه لمن الظالمین
این که کرده است بر بتان ما هر کس که کرده است برخویشتن ظلم کرده است آن دو سه تن که از ابراهیم بر در بتخانه آن لفظ
شنیده بودند که او گفت تالله لاکیدن اصنامکم بعد ان تولوا مدبرین سوی نمرود آمدند و گفتند سمعنا فتی
یذکرهم یقال له ابراهیم گفتند از جوانمردی شنیدیم نام او ابراهیم مگر او این کرده است قوله تعالی فاتوا به علی
اعین الناس لعلهم یشهدون نمرود اورا طلب کرد و گفت ءانت فعلت هذا بالهتنا یا ابراهیم قال بل فعله کبیرهم
هذا فاسئلوهم ان کانوا ینطقون نمرود هرچند که فهم بود اما دعوی عقل میکرد و سخن بحجت میگفت در جواب
ابراهیم گفت لقد علمت ما هؤلاء ینطقون تو دانی که ایشان سخن نگویند ابراهیم حجت برایشان کرد ایند که چیزی
سخن نگویند و منفعت و مضرت نکنند چرا پرستید قوله تعالی افتعبدون من دون الله ما لا ینفعکم شیئا ولا
یضرکم اف لکم ولما تعبدون من دون الله افلا تعقلون بدین جواب ابراهیم پیش ایشان درست شد که
آن ابراهیم کرده است و ابراهیم پیغمبری آشکارا کرد و خلق را بخدای خواند و از بت پرستی نهی کرد پس آن قوم با او
گفتند که ما را از دینی که بیکی که پدران ما بران بودند ابراهیم گفت پدران شما بر خطا بوده اند و بحجت برایشان
غلبه کرد قوله تعالی الم تر الی الذی حاج ابراهیم فی ربه ان آتیه الله الملک اذ قال ابراهیم ربی الذی یحیی ویمیت
قال انا احیی وامیت قال ابراهیم فان الله یاتی بالشمس من المشرق فات بها من المغرب فبهت الذی کفر
والله لا یهدی القوم الظالمین پس نمرود و جمع او اتفاق کردند که ابراهیم را علیه السلم بسوزند و بتانی را که شکسته
بود نصرت کنند قوله تعالی قالوا حرقوه وانصروا آلهتکم پس نمرود فرمود تا بنای عالی بنیاد کردند و دیواری بلند
برآوردند بکردار باغی بزرگ و هیزم بسیار دران دیوار بست جمع کردند قوله تعالی قالوا ابنوا له بنیانا فالقوه فی الجحیم
و نمرود اهل مملکت خویش را فرمود که هیزم جمع کنید تا ابراهیم را بسوزیم و ایشانرا گفت از شما هیچ خدمت دیگر نخواهم جز آنکه
هیزم گرد کنید و طاعت بتان نیز از شما برداشتم و چنان بود که اگر کسی را حاجتی بودی نذر کردی که اگر مقصود من
برآید من چندین خروار هیزم این کار را گرد آرم و گویند ابراهیم را در بند کرد و مدت دو سال بیشتر نیز گویند هیزم
جمع آورد بعد از آن آتش دران زدند و حرارت آتش بمرتبه رسید که از یک فرسنگ و بیشتر امکان نبود که چرکی
برسیدی که نسوختی و از هوای آن هیچ مرغی نتوانست گذشت پس فرمود که ابراهیم را در آتش افکنند هیچکس
گرد آتش نمی توانست گشت پس مکر را کرد و گفت تدبیر آن کنید که من میخواهم که ابراهیم را در آتش اندازم و نزدیک
آن نمی توان رفت پس فکر منجنیق کردند و پیش از ان هیچکس منجنیق نساخته بود پس درودگران را بیاوردند و منجنیق
بساختند چون منجنیق تمام شد سنگی در منجنیق نهادند و بینداختند چنانچه بمیان آتش افتاد پس نمرود فرمود تا
سراپای ابراهیم را بسلسلها بستند و در منجنیق نهادند و بسوی آتش انداختند و نمرود بر منظر خویش نشسته و می
نگریست و دران وقت آسمانها با فرشتگان و زمینها با کوهها و درختان بنالیدند و حضرت عزت جبرئیل را علیه السلم
پیش ابراهیم فرستاد و گفت اگر از تو یاری خواهد مددکار او باش پس جبرئیل دران حال که ابراهیم از منجنیق جدا شد
پیش او آمد و گفت هل لک من حاجة قال اما الیک فلا بعد از ان گفت باد سبحانه و تعالی حاجتی داری گفت علمه بحالی

حسبی من سؤالی چون خلیل از بالا بجنب رسید التهاب نیران را فیض رحمت رحمن بروی نفحات ریحان گردانید قوله تعالی
یا نار کونی بردا وسلاما علی ابراهیم و علمای تفسیر در رعایت دقیقهٔ بردا وسلاما فرموده اند که اگر اشارت بردا فقط
باتش میرسید چون زمهریری گشت و موجب تضرر ابراهیم علیه السلم می بود چون ملک رئوف عمت نعماؤه لطایف صنع خویش
را در نگاه داشت خلیل ظاهر گردانید کمال رعونت نمرود مقتضی آن گشت که بر انبار حال وی اطلاع یابد طلیعه وار بر مکانی
رفیع برآمد ابراهیم را دید در میان آتش بر سریر کرامت نشسته و بخت بوساده سعادت آورده گفت ای ابراهیم این آتش
را از تو که باز داشت که ترا نسوخت ابراهیم پاسخ گفت خدای عز وجل از من باز داشت که آتش او آفریده است گفت
ای ابراهیم از آنجا بیرون آی تا ببینم ابراهیم برخاست و پای بر انگشتهای سوزان و اخگرهای بزرگ می نهاد و بیرون آمد
نمرود متحیر بماند گفت ای ابراهیم بزرگ خدای داری سزای آنست که ترا و را پرستی و نمرود در خانه خود قرار گرفت و ده روز
هیچکس را بار نداد و در دلش آن بود که بخدای تعالی بگرود پس ابراهیم را بخواند و گفت مرا آرزوست که از بهر خدای تعالی
قربانی کنم ابراهیم گفت خدای عز وجل قربان تو نپذیرد تا تو ایمان نکردی و از بتان دست باز نداری گفت نتوانم از بتان
دست باز داشتن ولیکن قربان بکنم و بفرمود تا چهار هزار گوسفند بیاوردند و آن همه را قربان کرد خدای عز وجل نپذیرفت
و جمعی از کسان نمرود با ابراهیم ایمان آوردند اما از ترس نمرود اظهار نمیکردند و لوط بن هاران که برادرزادهٔ ابراهیم
بود بدو ایمان آورد و ساره بنت عم ابراهیم بدو ایمان آورد و پدر ساره هاران الاکبر بود و گویند ساره دختر ملک
حران بود و نقل است که خدای عز وجل جبرئیل را با ابراهیم علیهما السلم فرستاد که پیش نمرود رو و بگوی که اگر بحضرت حق تعالی
باز میگردی و بالهیت او و نبوت من ایمان می آوری ترا بسا من آن جهانداری برقرار پاینده میدارد و اگر نخواهی
گروید بر حذر باش که عذاب خدای تعالی در خواهد رسید که ترا و قوم ترا هلاک گرداند چون ابراهیم علیه السلم تبلیغ رسالت
بجای آورد نمرود بجواب گفت خدای منم و مردم را من باید گروید خدای تو کجاست که من با او بکردم ابراهیم گفت خدای
من بچشم صورت در دنیا نتوان دید آثار قدرتش ببینید که مرده زنده گرداند و زنده بمیراند گفت مرا نیز همین قدرت هست
هر کرا خواهم بکشم و اگر کشتنی متمنع باشد بگذارم خدای ترا صفتی دیگر باید تا بمعبودیت او اقرار کنم ابراهیم فرمود که حق
سبحانه و تعالی آفتاب از مشرق بر می آرد و بمغرب فرو می برد اگر تو میتوانی از مغرب برآر نمرود از جواب فرو ماند و زبان
قرآن برین وجه اشاره فرموده آنست در آیه الم تر الی الذی حاج ابراهیم فی ربه تا آخر آیت که فبهت الذی کفر والله لا یهدی القوم
الظالمین ∴ ذکر هجرت ابراهیم خلیل صلوات الرحمن علیه چون نمرود از جواب ابراهیم علیه السلم عاجز شد گفت
این پادشاهی بر من تباه کردی برخیز و از حدود مملکت من بیرون رو که آن خدایی که تو داری هر جا که باشد ترا نگاه خواهد
داشت پس ابراهیم عزم رفتن کرد و برادری داشت هاران نام مرده بود و از وی پسری مانده بود لوط نام ابراهیم از خویشان
لوط را بخواند و دین بر وی عرضه کرد و لوط بدو بگروید چنانچه خدای عز وجل فرموده قوله تعالی فآمن له لوط وقال انی مهاجر
الی ربی پس ابراهیم او را آگاه کرد که من ازین شهر بخواهم رفتن لوط گفت کجا خواهی رفت گفت جایی که دین حق ظاهر توان کرد
قوله تعالی وقال انی ذاهب الی ربی لوط او را اجابت کرد که با تو بیایم و با ابراهیم راهی بود نام او هاران که او را بت
با برادر ابراهیم هاران الاکبر گویند و هاران وفات یافته بود و از و دختری مانده ساره نام که نیکو روی تر آن روزگار بود
ابراهیم ساره را بزنی کرد و او را بدین خویش خواند اجابت نمود پس او را گفت تو با من ازین شهر بباید رفت ساره قبول

کرد

کرد و مردمانی که بدو گرویده بودند آگاه کرد که من ازین شهر میروم ایشان نیز اجابت کردند و خویشان و دوستان ایشان از ان
هجرت ایشان دلتنگی میبودند چنانچه بوقت هجرت رسول صلی الله علیه وسلم که مهاجر بدان حال دلتنگی بودند حق تعالی
این آیه فرستاد قد کانت لکم اسوة حسنة فی ابراهیم والذین معه اذ قالوا لقومهم انا برآء منکم ومما تعبدون
من دون الله گفت شما را اقتدا نیکوست با ابراهیم و آن مؤمنان که با او هجرت کردند پس چون ابراهیم با لوط و ساره
و آن گروه که با او گرویده بودند از شهر بابل بیرون رفتند و بحران رسیدند از آنجا لوط بجانب مؤتفکات رفت و مؤتفکات
پنج قصبه است از حد فلسطین که مابین هر یک یک بانگ زمین باشد و آنها بغایت معموری بود چنانکه در هر یک چندین هزار
آدمی بودی و قصه ایشان در ذکر لوط شرح داده آید انشاء الله وحده و ابراهیم با ساره بزمین مصر رفت و بجایی فرود
آمد که کسی او را نشناخت و در مصر خبر پراکنده شد که مردی غریب آمده است و با وی زنی صاحب جمال است
که در دنیا از و خوبتر نشان نداده اند خبر بفرعون مصر رسید و دران وقت فرعون مصر سنان بن علوان بن عبید بن
عولج بن عملاق بن لاود بن سام بن نوح بود که از قبل ضحاک عامل مصر بود پیش ابراهیم فرستاد و گفت این عورت
با تو است چه کس است ابراهیم از خوف آنکه اگر گوید زن منست قصد او کند گفت خواهر منست یعنی فی الاسلام
پس گفت او را بیاراسته کن و پیش من فرست پس ابراهیم گفت با ساره که من گفتم خواهر منست اگر از تو پرسند
تو نیز چنین گوی و او را بخدای سپرد و پیش سنان بن علوان فرستاد و خود بعبادت خدای تعالی مشغول شد
و حجب از پیش او برخاسته بود چنانچه بر احوال هاجر مطلع شد پس چون ساره را پیش فرعون بردند صورتی دید که هرگز
ندیده بود او را گفت این شخص که با او بود او ترا چه باشد گفت برادر من است گفت من ترا بهتر از آن برادر خواهم
که آنک او کند ساره خدای را بخواند هر دو دست فرعون خشک شد و هیچ جا دست نتوانست جنبانید ساره را گفت
ای زن چه کردی گفت من هیچ نکردم خدای من کرد گفت خدای تو کیست او را بخوان تا دست من درست کند
که مرا با تو کاری نیست و مر ساره را گفت پیش برادر خود رو و مر ساره را کنیزکی بخشید نام او هاجر و او قبطی بود از مصر و
ساره را با هاجر بدست حاجبی نزدیک ابراهیم فرستاد و آن حاجب را گفت با ابراهیم بگوی که از مملکت من بیرون شو و این
زن را با خود ببر ساره پیش ابراهیم آمد با هاجر ابراهیم را یافت بنماز ایستاده ابراهیم سلام نماز باز داد و ساره گفت خدای
تعالی مرا از کید این ملک نگاه داشت و دستش از من کوتاه کرد ابراهیم خدای را شکر کرد و دیگر روز با ساره و هاجر از مصر
بیرون آمد و بصحرای شام بزمین فلسطین بموضعی که نام او سبع بود بمیان بادیه محلی که در حوالی او هیچ مردم نبود و دران
محل هیچ آب نبود ابراهیم چاهی بکند و آب برآمد و بر زمین برفت و با ابراهیم قدری طعام بود آن سپری شد و تا آبادانی
لختی راه بود ابراهیم ساره را گفت تا هم اینجا بباشید و جوالی برگرفت و بطلب طعام رفت و با او سیم نبود چون پاره راه
برفت ندانست که چه کند جوال را پر ریگ کرد و بسوی ساره باز گشت که دل ایشان بدیدن آن جوال خرسند باشد تا کرم
خدای عز وجل او را فریاد رسید پس آن جوال بیاورد و بیفکند و با ایشان سخن نگفت و در خواب شد ساره هاجر را گفت
برخیز و بنگر تا ابراهیم چه آورده است هاجر بنگریست جوال پر از گندم دید گفت گندم است پس ساره با هاجر دستاس کردند
و نان بپختند ابراهیم بیدار شد گفتند بیا تا چیزی بخوریم گفت چه خوریم گفتند از ان گندم که آورده دستاس کردیم و نان
بپختیم ابراهیم دانست که آن قدرت خداست جل جلاله و عم نواله و بعد از ان از آن جوال چندانکه برداشتند کم نشد و بعضی

گویند ابراهیم را علیه السلم دوستی بود خلیل نام ابراهیم پیش او فرستاد که از برای ایشان طعامی فرستد آنکس که رفته بود
خلیل را نیافت و خالی بازمی آمد ابراهیم را خبر شد آن ظرف را که بطلب طعام فرستاده بود پر ریگ کرد و بخانه رسانید
و هیچ نگفت بعد از آن چون قومش سر آن ظرف رفتند آنرا پر گندم دیدند از آن طعام پاختند و چون ابراهیم باز آمد
پرسید که طعام از کجا پاختید ایشان گفتند از آن گندم که دوست تو خلیل فرستاده بود او گفت این خدای تعالی
فرستاده است و از آن وقت باز او را خلیل الله لقب شد و مردمان از پایان می آمدند و گندم میخریدند و گوسفند
و پرستار عوض میدادند تا چنان شد ابراهیم صلوات الرحمن علیه توانگرتر از هر کس که در آن نواحی بود شد و مردمان
نزدیک او گرد آمدند و خانها پاختند و ابراهیم مسجدی بساخت و آن دیهی بزرگ شد و سالی چند آنجا بود و از آنجا تا موتفکات
که جای لوط بود یک شبانروز راه بود و ابراهیم خبر از و داشتی و لوط نیز از ابراهیم آگاه بود پس مردمانی که آنجا جمع آمده بود
با ابراهیم علیه السلم ناسازکاری کردند و ابراهیم از ایشان برنجید و از آنجا برفت و بزمینی شد هم از حد فلسطین
میان رمله و ایلیا نام آن قط و آنجا ساکن شد و آن مردمان پشیمان شدند و از عقب ابراهیم برفتند و درخواست
کردند که باز بدانجا رود ابراهیم قبول نکرد ایشان گفتند این آب تو پیدا آوردی و آن موضع از آن است بجای خود
بازآی ابراهیم فرمود که چون دل از آنجا برداشتیم باز بدانجا نیرویم ایشان گفتند اگر آب کم شود چه کنیم ابراهیم فرمود
که هفت شاخ بز از این بزان من ببرید و بر سر آب بدارید تا آب کم نشود و نگاه دارید که زن حایض و مرد جنب
بسر آن چاه نرود پس زنی حایض بدانجا رفت و آن آب از روی زمین کم شد و تنک چاه افتاد چنانکه بدلو و ریسمان
بایستان کشیدن و امروز از آن هفت چاه و دیه بجای است و مردم نشین است و آنرا دیه ابراهیم خوانند و ابراهیم
بدین قط بنشست و مال و خواسته او افزون شد و آن دیه نیز در میان پایان بود و هر کس از آن بیابان بگذشت
ابراهیم او را مهمان داشتی تا چنان شد که ابراهیم بی مهمان نان نخوردی و اگر خود چند روز بماندی تا مهمان نرسیدی
چیزی نخوردی و غلامان او بر راهها نشستندی تا کسی را یافتندی تا ابراهیم چیزی خوردی و خدای تعالی بر مال او
برکت کرد چنانچه از حد شمار و عدد بگذشت و میان لوط و ابراهیم دو روزه راه بود و گاه گاه بسلام ابراهیم آمدی و باز گشتی
خبر هلاک شدن نمرود نمرود از آیات و عجایب که از ابراهیم علیه السلم دیده بود میگفت مرا آرزوی آن است که خدای ابراهیم را
ببینم و جواب او گفتند نتوانی بر آسمان شدن پس بفرمود مناره کرد و بفرمود تا ده بالا بزمین فرو رفتند و از آنجا بسنگ
و خشت پخته باحتیاط و استحکام تمام بر آوردند و از روی زمین مناره بنیاد کردند که صد گز دورا او بود و بعضی گویند
قطر او و آنرا بغایت ارتفاع رسانیدند پس یکسال از آن دست بازداشتند تا خشک شد و نشست خویش کرد تا زیر آن
اساس نهادند و چندان بر آوردند که استادان بماندند و گفتند از این بالاتر نتوان برد تا ایشان را تکلیف کرد تا دیگر بر آوردند
چنانکه گویند طول آن بمقدار چهارصد گز برسید پس بسر آن مناره بر آمد همچنان دید آسمان را که بر زمین میدید متحیر شد و
ندانست که چه کند پس بزیر آمد و آن مناره دیگر روز بیفتاد و خلایق بترسیدند و بعضی گویند اهل بابل بیهوش شدند و زبان
خویش فراموش کردند چون بهوش باز آمدند هر کس بزبانی دیگر سخن میگفتند تا هفتاد و دو زبان مختلف در میان ایشان پیدا شد
و مفسران در تفسیر این آیه که فرموده است قوله تعالی **قد مکر الذین من قبلهم فاتی الله بنیانهم من القواعد فخر
علیهم السقف من فوقهم واتیهم العذاب من حیث لا یشعرون** این قصه ذکر کنند پس نمرود سوگند خورد که من از خدای

آسمان

۱

آسمان باز نگردم تا او را نه بینم و بفرمود تا چهار کرکس بچه پروردند خرد و ایشان را ده ساله کرد و ایشان را دایم تربیت میکرد
بگوشت و شراب تا بقوت گشتند پس بفرمود تا قفصی ساختند بر شکل تابوتی چهارسوی چنانکه دو مرد در آنجا توانستندی
نشست و آن قفص را دو در ساخت یکی زیر و یکی بالا و بچهار گوشه قفص چهار چوب تعبیه کرد و بر سر یک پاره گوشت محکم کرد و
چند روز طعمه از کرکسان باز گرفت تا بغایت گرسنگی رسیدند پس بیرون آوردشان و خود با یکی از خواص خویش که وزیرش
بود در آن قفص نشست و قفص را بر کرکسان چنان تعبیه کردند که گوشت را بر بالا میدیدند و بطلب طعمه میل هوا کردند و قفص را
از روی زمین برداشتند و یکشبانروز بقوتی هرچه تمامتر بپریدند پس در بالای قفص را بگشاد و در آسمان نگریست آسمان را
همچنان بر حال خود دیدان در رایت و در شیب را بگشاد و در زمین نگریست پاره زمین و پاره آب دید و کوهها بر مثال
موران در نظر آمد و نمرود را سر بگشت و ترس و وهم بر و غالب گشت با صاحب خود گفت این چوبها که گوشت بر آن
بسته است سر زیر کن تا کرکسان میل زمین کنند و بعضی گویند در آن حال که بغایت بلندی رسیدند و بعد از آن ممکن
نبود که ببالا بر روند و چندان متحیر گشتند که پاره زمین از آنجا بنما به کلوخی نبود در پایانی بلکه کمتر مصاحب نمرود گفت
با آسمان نزدیک شدیم اگر دست بردی میسر است وقت است که نمایی نمرود کمان داری چابک بود کمان برداشت و تیری در
شست پیوست و بر کشیده سوی بالا بینداخت خداوند جل و علا عاتیه تعمیر او را جبرئیل را علیه السلم فرمان داد تا
تیر او را گرفته بشکم ماهی ملطخ کرد و انیزه باز زیر انداخت و گویند که کار دار ماهی بدان واسط بر جای است و در آن که تیر
که باز آمد کجا افتاد خلاف بعضی گویند باز بمان صندوق افتاد و بعضی گویند خون آلوده شدیع وزیر و نمرود دیدند که باز
زیر افتاد بعد از آن از جارغان کرکسان کرده میلوخ را فرو گذاشتند و نمرود و وزیر با زمین آمده گفتند رفتیم و کاری
که داشتیم فیصل کردیم و خدای ابراهیم را کشتیم و اگرچه عقلا بر خفه عقل و سفاهت رای نمرود مطلع بودند مجال اختلاف
گفتن نداشتند و یقین میدانستند که او باطل است و ابراهیم برحق و نمرود از آن کار که کرده بود در میان خلایق خجل بود
بعد از آن خدای تعالی فرشته بصورت مردی پیش او فرستاد تا او را پند داد و گفت ای بنده مکن و بخدای بکرد چندین
دلیری کردی و پیغمبر خدای باتش افکندی و از شهر بیرون کردی و آهنگ آسمان کردی از خدای بترس که ملک او از تو بیش
است و سپاه او از سپاه تو بیشتر و بقوت تر اگر خواهد ترا هلاک کند بضعیفترین خلق نمرود گفت من غیر از خویشتن
هیچ ملک نشناسم اگر ملک آسمان را سپاهی هست بگوی تا بیاید من نیز سپاه خویش بیارم و با او حرب کنم آن فرشته
گفت سپاه خویش جمع آور نمرود گفت مرا مهلتی باید تا سپاه خویش جمع کنم گفت ترا سه روز مهلت است پس نمرود
در آن سه روز سپاه جمع کرد و روز چهارم با خلقی بی اندازه از شهر بیرون آمد و صف کشید و بایستاد و چشم میداشت
که خدای آسمان از کدام طرف لشکر خواهد فرستاد پس آن فرشته پیش نمرود آمد و گفت ای بنده ضعیف مکن که تو
با سپاه خدای برنیایی نمرود گفت خدای را بگوی که من سپاه خویش گرد آورده ام اگر تو سپاهی داری بیار پس
چون نمرود پند نپذیرفت حق سبحانه و تعالی پشگان را فرمان داد که بمقابل سپاه نمرود آمدند چنانچه روی آفتاب
از ایشان بپوشید از بسیاری که بود و بر سر و روی و چارپایان ایشان در افتاد چنانکه هیچکس را پروای یکدیگر نماند و هر کس
بخویشتن مشغول گشتند و همه روی باز پس نهادند و هزیمت شدند و نمرود متعجب بماند روی بخانه خود کرد و قصری ساخته بود
از مس چنانچه هیچ منفذی نداشت بدانجا در رفت پشه با او در آمد و بر سر بینی نمرود نشست چون دست دراز کرد تا از

خود دفع کند بر بینی او در رفت و در قبه دماغش جای گرفت و چند روز در قلعه دماغ و کله بی مغز او نیش کاری میکرد و نمرود از
درد آن بیقرار شد و هر گاه بچکم بر قفای او میزدند اندک تسکینی می یافت و هر چند بچکم تر میزدند او را خوشتری آمد اگرچه
از قفا خوردن متضرر می شد اما مضرت آن کمتر از اثر نیش پشه می یافت القصه بسبب دعوی خدایی از دماغ او بیرون برده
بهلاک شد و نقل است که آن پشه در خلقت نیز ناقص بود چنانکه یک نیمه تن آن پشه هیچ قوت نداشت با نمرود خطاب کرد
اگر تو قوت زنده کردن داری آن نیمه مرا که مرده است زنده کن تا قوت گیرم از دماغ تو بیرون آیم و اگر میتوانی هرآینه
آن نیمه من که از و در زحمتی بمیران تا باز رهی غایت قدرت الهی پشه را آن زور و توانایی داد که نمرودی با آن
شکوه و قدرت و نخوت و کثرت اعوان و انصار بزخم نیش او در معرض تلف آمد و نقل است که نمرود چهل روز در آن
حال بگذرانید و زیادت نیز گفته اند و بعد از نمرود حکومت بابل در میان فرزندان او مدت سیصد سال بماند تا پس از آن و بعد
از آن بدست ملوک عجم افتاد والعلم عند الله تعالی **ذکر ولادت اسمعیل علیه السلم** پس چون ابراهیم صلوات الرحمن علیه
بحدود فلسطین بقریه قط ساکن شد و بر آن سالیان بگذشت و او را هوس فرزندی بود و از ساره هیچ فرزند نشد ساره
مر ابراهیم را گفت اگر خواهی هاجر را بتو بخشم شاید که خدای تعالی ترا از او فرزندی دهد ابراهیم گفت خواهم هاجر را بدو بخشید و هاجر
جوان بود و خوب صورت چون ابراهیم علیه السلم با او جمع شد فرزندی بیامد اسمعیل نام نهاد و بعبرانی اسمویل خوانند چون
اسمعیل یکساله شد ساره را از هاجر و فرزند او بسیار رشک می آمد تا بحدی که سوگند خورد که من عضوی از اعضای هاجر
ببرم و خواست که دست یا پای یا گوش یا بینی هاجر جدا کند از خدای ترسید و اندیشید که این سخن گفته ام و هاجر را با ابراهیم
بخشیده و چون سوگند خورده بود تدبیر کرد و پاره از فرجش ببرید تا بدان سبب او را آرزوی مرد کم شود و چنین گویند
که زنی را که بریده باشند آرزوی جماع بیشتر بود از آنکه بریده باشند و چنین گویند که سنت ختنه کردن از آن وقت باز
پیدا شد و چون ساره این عمل کرد هم بر ابراهیم و هم بر ساره و هاجر بدین ابراهیم واجب شد و بر همه خلق سنت بماند و بعد
از آن ساره با ابراهیم و هاجر صبر نتوانست کرد ابراهیم را علیه السلم گفت این زن و کودک از پیش من بجای دیگر بر که من
ایشان را نمی توانم دید ابراهیم هاجر و اسمعیل را بر ستور نشاند و با خود ببرد بیابان در آمد و نمیدانست که ایشان را کجا برد جبرئیل
علیه السلم بیامد و گفت ای ابراهیم ایشان را بخدای سپار که ایشان را نگاه دارد و تو از غم بری گفت کجا برشان گفت بحرم
خدای عز و جل بزمین مکه ابراهیم روی بزمین حجاز نهاد و چون بدانجا رسید کوهها و زمینها خشک دید نه بنایی و نه
مردی نه نبات و نه آب گفت اما چگونه کنم و این عورت را با طفلی در چنین موضع چون بگذارم در این موضع که حالا مسجد حرام است
و چاه زمزم هاجر را از خر فرود آورد و اسمعیل را بکنار دوی نشاند و طعامی که همراه داشت و خود آهنگ رفتن کرد و چنین
گویند که اسمعیل در آن وقت دو ساله بود هاجر برپای خاست و دامن ابراهیم بگرفت و گفت از خدای بترس زنی ضعیف
و کودکی خرد را دست باز میداری در چنین موضعی ما را که نگاه دارد ابراهیم گفت مرا خدای فرموده است پس هاجر گفت خدای تعالی
ما را نگاه دارد **ربنا انی اسکنت من ذریتی بواد غیر ذی زرع عند بیتک المحرم** چون اسمعیل تشنه شد پای بر زمین
می مالید چنانکه عادت کودکان باشد از زیر پاشنه او چشمه آب بر جوشید بدین محل که حالا زمزم است و بر روی
زمین روان شد و هاجر اسمعیل را گذاشته بود و بکوه بالا رفته تا هیچ جانشان آن بیابد هیچ نشانی نیافت چون
از کوه فرود آمد آب دید که بر روی زمین همی رفت شاد شد پس بترسید که آن آب ضایع شود خاک جمع کرد و پیش آب را

ببست

ببست تا آب بر سر آن چشمه جمع شد پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم فرموده که اگر هاجر آن آب را دست بازداشتی تا برفتی آب
چاه زمزم روی جوی که در مکه برفتی چون هاجر یک دو روز آنجا بود مرغان از اطراف بدان چشمه آمدند و آب خوردند و در
یکروزه راه قومی بودند از قبیله جرهم و ایشان را از جایی که داشتند آب کم شده بود بطلب آب در آن صحرا میگشتند در هوای
مکه مرغان دیدند گفتند درین نواحی آب خواهد بود که این مرغان آنجا جمع گشته اند چون بدانجا رسیدند چشمه آب دیدند
و زنی و کودکی گفتند ای زن ترا بدین مقام که آورد گفت خدای عز و جل گفتند تو زنی تنها ترا دل تنگ شود ما هم دایم بر سر
جایی یکروزه راه از اینجا و آب ما کم شده است اگر دستوری دهی بعضی از ما پیش تو آیند بر سر این آب ترا مونسی باشیم
تا دل تنگ نشوی و کودک ترا نگاه داریم هاجر گفت روا باشد پس از آن مردم بعضی بدانجا رفتند و با هاجر می بودند تا
سه سال برین بر آمد ابراهیم از جبرئیل علیهما السلام خبر اسمعیل پرسید گفت خدای عز و جل او را جایی آب پدید آورد و
مردمان بر سر چاه آمدند و با او همی باشند ابراهیم را آرزوی دیدار اسمعیل شد از ساره دستوری خواست که بمکه رود و آن
کودک را ببیند ساره او را دستوری داد بدان شرط که بروی و ایشان را ببینی اما آنجا فرود نیایی و چنین گویند که
خدای تعالی ابراهیم را براقی فرستاد از آسمان چنانکه سوی پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم که ابراهیم از آن موضع که بود بیک
روز بیک روز بر آن براق برفت و هاجر و اسمعیل را بدید و فرود نیامد و باز گشت و شبانگاه باز بسوی ساره آمد و جبرئیل
علیه السلم ابراهیم را با سحق بشارت داد و گویند ولادت اسحق پنج سال بعد از ولادت اسمعیل بود و همچنین چند کرت
دیگر بدیدن ایشان رفت و شب را باز پیش ساره آمد تا اسمعیل پانزده ساله شد مادرش هاجر برحمت حق رفت خواست
که از سر آن چاه بروند مردم جرهم جمع شدند و گفتند این چاه از آن این مرد است و خدای آسمان بدید کرد اگر او برود
این آب نیز خشک شود پیش اسمعیل آمدند و گفتند ما همه فرمان بردار و پرورده نعمت توییم از اینجا مرو هرچه بدست ما
بر آید ترا خدمت کنیم و با یکدیگر گفتند هیچ در انکار نتوان داشت مگر بزن پس مهتر ایشان دختر خویش را بزنی باسمعیل
داد و ایشان را کار صید کردن بودی که دایم در آن بادیه و کوهها صید کردندی پس ابراهیم علیه السلم آن سال بدیدن
اسمعیل آمد بر براق هاجر را مرده یافت و اسمعیل بصید رفته بود ابراهیم فراز رسید و اسمعیل را طلب کرد زنش
بیرون آمد و ابراهیم او را نشناخت و او هم ابراهیم را ندانست ابراهیم پرسید تو کیستی گفت من زن اسمعیلم گفت
شوهرت کجاست گفت بصید رفته است گفت ترا کی زن کرده است گفت امسال مادرش مرد مرا زن کرده
است گفت هیچ خوردنی داری آن زن ابراهیم را نشناخت چیزی پیش او نبرد و نگفت که فرود آی ابراهیم
او را گفت شوهرت را بگوی این آستانه در نیکو نیست آنرا بدل کن پس ابراهیم نزدیک ساره باز گشت چون
اسمعیل از صید باز آمد آن زن او را ماجرای گذشته باز گفت اسمعیل گفت آن پدر من بود آن آستانه تویی
فرموده است که او را بیرون کن گفت تو بهتر دانی اسمعیل آن زن را بگذاشت و دیگری هم از قبیله جرهم بزنی کرد
و قبیله جرهم همه بت پرست بودند و اسمعیل خدای پرست بود پس سال دیگر ابراهیم بدیدن اسمعیل آمد و آن
روز نیز اسمعیل در خانه نبود زنش را پرسید که تو کیستی گفت من زن اسمعیلم پرسید که ترا کی بزنی کرد گفت
امسال و آن زن پیشینه را دست باز داشت ابراهیم علیه السلم پرسید که چیزی خوردنی داری گفت دارم فرود
آیید ابراهیم فرمود که من فرو نیایم پس آن زن بخانه در دوید و گوشت پخته و شیر و خرما آورد و بزبان عذر خواهی

کرمادم پابانی ایم ما را گندم و میوه نیست ابراهیم علیه السلم فرمود که خدای برین گوشت و شیر شما برکت کناد و پیغمبر صلی الله علیه
وسلم فرمود که اگر آن زن قرصی جو یا گندم یا هر میوه که پیش ابراهیم آوردی تا ابراهیم علیه السلم بران دعا کردی امروز جانگه
شیر و گوشت در مکه فراخ است جو و گندم و میوه نیز فراخ بودی پس آن زن از ابراهیم عذر خواست و گفت چون فرود
نمی آیی چندان بایست که سر و رویت بشویم که پر گرد و خاک است ابراهیم پای از براق بگردانید و سنگی بود برده برای اسمعیل
یک پای بر آنجا نهاد و پای دیگر در رکاب همی داشت تا زن اسمعیل آب آورد و سر و روی ابراهیم بشست و ابراهیم
سوار شد و نشان پای ابراهیم بران سنگ بماند و آن سنگ امروز بمکه است و مردم زیارت کنند و در باز گشتن زن را
گفت چون شوهرت بیاید او را بگوی این آستانه درست نیکوست او را نگاه دار پس باز گشت و سوی شام
آمد چون اسمعیل بخانه باز آمد زن او را حکایت کرد و پیغام ابراهیم بداد اسمعیل بغایت شادمان شد گفت ای
زن آن پدر من بود خلیل الرحمن و آن آستانه در تویی و اسمعیل دل بران زن بنهاد و او را از وی فرزندان آمدند و تا
آخر عمر با او بود والله تعالی اعلم **ذکر لوط پیغمبر علیه السلم و اصحاب او** دران وقت که ابراهیم علیه السلم با جبر
و اسمعیل را بمکه برد و در سالی یکبار بدیدن اسمعیل رفتی و هم دران روز باز گشتی چنانچه ذکر آن گذشت حق
سبحانه و تعالی جبریل و میکائیل و اسرافیل علیهم السلم با براهیم فرستاد تا او را بشارت دادند باسحق و بهلاک قوم
لوط رفتند و قوم لوط در زمین موتفکات بودند از حد و داردن بزمین شام و لوط برادرزاده ابراهیم بود چنانچه
ذکر آن گذشته است و از ابراهیم تا او دوازده روزه راه بود و موتفکات پنج دیه بود یکی را نام صبعه و دیگر صیغو
و سه دیگر عمره و چهارم دماوه و پنجم سدوم چون از مکه بشام روند بران زمین باید گذشت قوله تبارک و تعالی
وَإِنَّهَا لَبِسَبِيلٍ مُقِيمٍ فرمود که آن جایگاه قوم لوط بر شاه راه بود اهل مکه را میگوید چون بر آنجا گذرید چرا عبرت
نگیرید چون لوط مامور شد بپیغمبری ایشان بمیان ایشان رفت و ازان قوم زنی بخواست و لوط را ازان زن
فرزندان آمدند و ازان قوم هیچکس بدو ایمان نیاوردند و لوط پیش ابراهیم آمدی و ازیشان شکایت کردی ابراهیم
فرمودی که صبر کن و آن قوم با وجود بت پرستی فساد دیگر کردندی که پیش ازان هیچکس نکرده بود قوله تعالی
أَتَأْتُونَ الْفَاحِشَةَ مَا سَبَقَكُمْ بِهَا مِنْ أَحَدٍ مِنَ الْعَالَمِينَ وجای دیگر فرمود أَتَأْتُونَ الذُّكْرَانَ مِنَ الْعَالَمِينَ
وَتَذَرُونَ مَا خَلَقَ لَكُمْ رَبُّكُمْ مِنْ أَزْوَاجِكُمْ بَلْ أَنْتُمْ قَوْمٌ عَادُونَ وجای دیگر گفت أَتَأْتُونَ الْفَاحِشَةَ وَأَنْتُمْ تُبْصِرُونَ
و با این گناه نیز راه زدندی و فساد کردندی قوله تعالی أَئِنَّكُمْ لَتَأْتُونَ الرِّجَالَ وَتَقْطَعُونَ السَّبِيلَ وَتَأْتُونَ فِي
نَادِيكُمُ الْمُنْكَرَ حق سبحانه و تعالی پیش از لوط هیچ پیغمبری بدیشان نفرستاده بود و چون لوط پیغام خدای تعالی
بدیشان رسانیدی بر وافسوس کردندی چنانچه قران ازان خبر میدهد فَمَا كَانَ جَوَابَ قَوْمِهِ إِلَّا أَنْ قَالُوا ائْتِنَا
بِعَذَابِ اللَّهِ إِنْ كُنْتَ مِنَ الصَّادِقِينَ و لوط نیز با ایشان از یک قبیله بودند یعنی هم از فرزندان سام بودند
قوله تعالی كَذَّبَتْ قَوْمُ لُوطٍ الْمُرْسَلِينَ إِذْ قَالَ لَهُمْ أَخُوهُمْ لُوطٌ و از مرسلین مراد لوط تنهاست چنانچه فرموده است
كَذَّبَتْ قَوْمُ نُوحٍ الْمُرْسَلِينَ و در قصه شعیب كَذَّبَ أَصْحَابُ الْأَيْكَةِ الْمُرْسَلِينَ و قوم لوط مر لوط را گفتندی لَئِنْ لَمْ تَنْتَهِ
يَا لُوطُ لَتَكُونَنَّ مِنَ الْمُخْرَجِينَ گفتند یا لوط اگر تو ازین سخن باز نیایی ما ترا از میان قوم خویش بیرون کنیم و لوط را
ازان زن کافر چهار دختر بودند و دختران مسلمان بودند و لوط را خواسته و چهار پای بسیار بود و مهمان که

آوردی

آوردی از غریبان آن قوم مهمان او را بگرفتندی و او نیز منع کردندی که مهمان بخانه خود میاور و مدتی برین بگذشت
و هیچکس ازان قوم بلوط ایمان نیاورد مگر دختران او و خدمتکاری چند که از توابع لوط بودند که حق سبحانه و تعالی
ایشان را اهل او خواند چنانچه فرمود رَبِّ نَجِّنِي وَأَهْلِي مِمَّا يَعْمَلُونَ خدای عز و جل فرمود فَنَجَّيْنَاهُ وَأَهْلَهُ أَجْمَعِينَ إِلَّا
عَجُوزًا فِي الْغَابِرِينَ تا لوط را طاقت طاق شد مناجات کرد و گفت رَبِّ انْصُرْنِي عَلَى الْقَوْمِ الْمُفْسِدِينَ حق
سبحانه و تعالی دعوت لوط را اجابت کرد بهلاک آن قوم و جبریل و میکائیل و اسرافیل علیهم السلم بفرستاد تا قوم لوط را
هلاک کردند و فرمودشان که گذر بر ابراهیم کنید و بشارت دهیدش باسحق ایشان سوی ابراهیم آمدند و ابراهیم آن
روز مهمان نیافته بود و چیزی نخورده چون ایشان را بیافت شاد شد و ندانست که ایشان کاند بخانه در رفت
و ساره را گفت ما را مهمانان رسیده اند که گویی فرشتگانند پس ایشان بر ساره سلام کردند قوله تعالی وَلَقَدْ جَاءَتْ
رُسُلُنَا إِبْرَاهِيمَ بِالْبُشْرَى قَالُوا سَلَامًا پس ابراهیم اندیشه کرد که از بهر ایشان چه ترتیب کند و گوساله بود فربه
آنرا از برای ایشان بکشت قوله تعالی فَجَاءَ بِعِجْلٍ سَمِينٍ و بجای دیگر فرمود قَالَ سَلَامٌ فَمَا لَبِثَ أَنْ جَاءَ بِعِجْلٍ حَنِيذٍ
چون طعام پیش ایشان نهادند ایشان نخوردند ابراهیم گفت چرا طعام نخورید و ساره بخدمت ایستاده بود جبریل
علیه السلم گفت ما این طعام بی بها نخوریم ابراهیم گفت روا باشد بها بدهیم گفتند بها آن چیست گفت این طعام خدای
عز و جل است و ما بندگان خداییم چون خواهیم خوردن بگوییم بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ چون سیر شویم بگوییم الْحَمْدُ لِلَّهِ
رَبِّ الْعَالَمِينَ تا بهای آن نعمت داده باشیم پس جبریل اسرافیل را گفت ابراهیم نه بگزاف دوستی حضرت
عزت یافته است و خدای عز و جل او را خلیل خویش خوانده و چون ابراهیم دید که بطعام برد و ایشان را گفت بخورید ایشان
نخوردند ترسی بدل ابراهیم علیه السلام در آمد چنانکه خدای عز و جل فرمود قوله تعالی فَلَمَّا رَأَى أَيْدِيَهُمْ لَا تَصِلُ إِلَيْهِ
نَكِرَهُمْ وَأَوْجَسَ مِنْهُمْ خِيفَةً و سبب ترسیدن ابراهیم علیه السلم آن بود که دران زمانه چنان بود که چون کسی بر کسی
بد خواستی کردن طعام او نخوردی چون ابراهیم ازیشان بترسید ساره را عجب آمد گفت ابراهیم با چندین خدمتکار
و پرستار که دارد از سه تن همی ترسد چون ایشان دیدند که ابراهیم بترسید خویشتن را پیدا کردند و گفتند لَا تَخَفْ
إِنَّا أُرْسِلْنَا إِلَى قَوْمِ لُوطٍ مترس که ما رسولان خداییم و بقوم لوط میرویم تا ایشان را هلاک کنیم انگه ابراهیم جبریل را
بشناخت و جبریل او را بشارت داد و گفت ازین زن ترا پسری آید نام وی اسحق و از پس وی پسری آید نام
وی یعقوب قوله تعالی فَبَشَّرْنَاهَا بِإِسْحَاقَ وَمِنْ وَرَاءِ إِسْحَاقَ يَعْقُوبَ و از پشت ایشان پیغمبران باشند
ساره را شگفت آمد که هشتاد ساله شده بود و حیض ازوی گسسته چنانکه حق تعالی فرمود وَقَالَتْ عَجُوزٌ عَقِيمٌ
و ابراهیم از ساره بده سال مهتر بود پس ساره گفت از زنی کهنه پیر و مردی پیر فرزند چون آید قوله تبارک و تعالی
يَا وَيْلَتَى أَأَلِدُ وَأَنَا عَجُوزٌ وَهَذَا بَعْلِي شَيْخًا إِنَّ هَذَا لَشَيْءٌ عَجِيبٌ جبریل و میکائیل و اسرافیل گفتند قوله تعالی و تقدس
قَالُوا أَتَعْجَبِينَ مِنْ أَمْرِ اللَّهِ رَحْمَتُ اللَّهِ وَبَرَكَاتُهُ عَلَيْكُمْ أَهْلَ الْبَيْتِ إِنَّهُ حَمِيدٌ مَجِيدٌ وجای دیگر فرمود قَالُوا كَذَلِكِ
قَالَ رَبُّكِ إِنَّهُ هُوَ الْحَكِيمُ الْعَلِيمُ ابراهیم را صلوات الله و سلامه علیه گفت بَشَّرْنَاكَ بِالْحَقِّ فَلَا تَكُنْ مِنَ الْقَانِطِينَ
پس چون ابراهیم ایمن شد ازیشان غم لوط خورد چنانکه خدای عز و جل فرمود فَلَمَّا ذَهَبَ عَنْ إِبْرَاهِيمَ الرَّوْعُ
وَجَاءَتْهُ الْبُشْرَى يُجَادِلُنَا فِي قَوْمِ لُوطٍ و مجادله او آن بود که خدای عز و جل ازو حکایت کرد إِنَّ فِيهَا لُوطًا

وَضَاقَ بِهِمْ ذَرْعًا وَقَالُوا لَا تَخَفْ ابراهیم گفت یا جبریل شما همی روید که آن قوم را هلاک کنید و لوط در میان آن قوم است
جبریل گفت نَحْنُ أَعْلَمُ بِمَنْ فِيهَا لَنُنَجِّيَنَّهُ وَأَهْلَهُ گفت ما به دانیم که در آنجا کیست و او را برهانیم و اهل او را برهانیم گفت نیز مومناند
گفت هر که مومن است او را برهانیم و خدای تعالی فرمود قوله تعالی فَأَخْرَجْنَا مَنْ كَانَ فِيهَا مِنَ الْمُؤْمِنِينَ فَمَا وَجَدْنَا فِيهَا
غَيْرَ بَيْتٍ مِنَ الْمُسْلِمِينَ مر هیچ کس ازان قوم مومن نبود مگر اهل و بیت لوط و دخترانش پس جبریل و میکائیل و اسرافیل از
پیش ابراهیم برفتند تا بشهر لوط چون بکرانه شهر رسیدند دختر لوط را بدیدند دانستند و لیکن ازوی پرسیدند که خانه لوط
بکجاست گفت شما که اید و از لوط چه میخواهید گفتند ما غریبانیم مهمان لوط آمده ایم گفت با من بپایید تا من شما را بخانه لوط
برم ایشان عقب او روان شدند چون بخانه رسیدند پدر را گفت ما را مهمانان آمده اند که ازیشان در جهان نیکوتر ندیده ام
ایشان در آمدند و بر لوط سلام کردند لوط چون ایشان را بدید دل تنگ شد از بس نیکو رویی بودند و گفت این قوم ناپاک بکار
باشند قصد ایشان کنند و مرا فضیحت سازند قوله تعالی وَلَمَّا جَاءَتْ رُسُلُنَا لُوطًا سِيءَ بِهِمْ وَضَاقَ بِهِمْ ذَرْعًا وَ
قَالَ هَذَا يَوْمٌ عَصِيبٌ گفت امروز روزی دشخوار است که این مهمانان پنهان باید داشت تا قوم من ایشان را نه بینند پس ایشان را
در خانه پنهان کرد و زنش بشد و قوم را آگاه کرد و گفت لوط را مهمانان آمده اند که هرگز ازیشان خوبتر ندیده اید آن
قوم ده تن را پیش لوط فرستادند و گفتند لوط را بگویید ترا نگفته ایم که کسی را مهمان مکن و مهمانان او را بیاورید و اگر بنایند
بزور بکشید چون برسیدند و این پیغام بلوط رسانیدند لوط عاجز شد و گفت قوله تعالی يَا قَوْمِ هَؤُلَاءِ بَنَاتِي هُنَّ أَطْهَرُ
لَكُمْ فَاتَّقُوا اللَّهَ وَلَا تُخْزُونِ فِي ضَيْفِي أَلَيْسَ مِنْكُمْ رَجُلٌ رَشِيدٌ این دختر خویش را بزنی بشما دهم بهر که از شما بخواهد
از خدای عز و جل بترسید و مرا پیش این مهمانان رسوا مکنید آن کسان برفتند و باز آمدند و گفتند لوط را بگویید قوله
تعالی لَقَدْ عَلِمْتَ مَا لَنَا فِي بَنَاتِكَ مِنْ حَقٍّ وَإِنَّكَ لَتَعْلَمُ مَا نُرِيدُ تو دانی که ما را با دختران تو رغبتی نیست و دانی
که چه میخواهیم و ما این مهمانان را بیرون بی بریم لوط گفت لَوْ أَنَّ لِي بِكُمْ قُوَّةً أَوْ آوِي إِلَى رُكْنٍ شَدِيدٍ اگر مرا قوت
مقاومت شما بودی شما با من این نتوانستی گفت چون خواستند که جبریل را بیرون برند جبریل بادی بر چشم ایشان
دمید آن ده تن که قصد او کرده بودند بفرمان خدای عز و جل کور شدند قوله تعالی وَلَقَدْ رَاوَدُوهُ عَنْ ضَيْفِهِ
فَطَمَسْنَا أَعْيُنَهُمْ فَذُوقُوا عَذَابِي وَنُذُرِ آن جماعت پیش قوم باز گشتند و گفتند این کسان که بخانه لوط آمده اند جادوانند
و ده کس ما را نابینا کردند باز پیش لوط فرستادند و گفتند نه بس بود ترا اکنون هر چه خواستی کردی اکنون جادوان را بخانه
آورده تا چشم مردمان را کور میکنند برخیز و از شهر ما بیرون رو و اگر امشب نروی فردا بیاییم و ترا و هر که بخانه تواست
همه را بکشیم لوط ازان سخت بترسید و تصور کرد که ایشان جادوانند ایشان را گفت إِنَّكُمْ قَوْمٌ مُنْكَرُونَ ایشان
خود را بر لوط ظاهر کردند قوله تعالی إِنَّا رُسُلُ رَبِّكَ لَنْ يَصِلُوا إِلَيْكَ گفتند ما رسولان خداییم مترس که ایشان با تو بس
نیایند و با تو هیچ نتوانند کرد پس لوط پرسید که این عذاب کی بدیشان خواهد رسید گفتند قوله تعالی بِقِطْعٍ مِنَ اللَّيْلِ
وَاتَّبِعْ أَدْبَارَهُمْ و لوط را گفتند هم در شب اهل خویش را که مومن اند بفرست تا بروند و چون بامداد شود ازین زمین
بیرون رفته باشند و تو نیز از عقب ایشان بتعجیل برو پس لوط اهل خویش را جمع کرد و خود کسی بود غیر از خانه او و اهل
خویش را گفت این قوم را عذاب خدای تعالی برسد و این مهمانان رسولان خدای اند جل جلاله که عذاب آورده اند
و زن خویش را گفت با فرزندان بیرون روید چون صبح شد اهل و بیت خویش را از زمین موتفکات بیرون برده

بود قوله تعالی إِلَّا آلَ لُوطٍ نَجَّيْنَاهُمْ بِسَحَرٍ و در صبح جبریل بیرون آمد با عذاب قوله تعالی وَلَقَدْ صَبَّحَهُمْ بُكْرَةً عَذَابٌ
مُسْتَقِرٌّ جبریل و میکائیل و اسرافیل از آبادانی بیرون آمدند جبریل پر بزمین فرو برد و آن مقدار که از حدود زمین
موتفکات بود از زمین جدا کرد و تا آسمان برببرد و نگونسار کرد و روی زبر زیر کردانید چنانچه صد هزار مردم که دران دیار
بودند همه را بدوزخ فرستاد قوله تعالی فَلَمَّا جَاءَ أَمْرُنَا جَعَلْنَا عَالِيَهَا سَافِلَهَا و هر کس ازان قوم که از میان ایشان بیرون
رفته بود در هر جای که بود سنگی آمد و بر سر وی خورد چنانکه بر جای بسوخت قوله تعالی وَأَمْطَرْنَا عَلَيْهِمْ حِجَارَةً مِنْ سِجِّيلٍ
پس چون روز روشن شد لوط با اهل و بیت همی شدند روی بسوی ابراهیم نهاد بزمین فلسطین و زن لوط زمان تا زمان
از پس همی نگریست تا کی بستند از شهر ایشان و ازو بپرسید که کار اقوام او بکجا رسید از آسمان سنگی بیامد تا فته بروی و او را
نیز هلاک کرد قوله تعالی وَلَا يَلْتَفِتْ مِنْكُمْ أَحَدٌ إِلَّا امْرَأَتَكَ إِنَّهُ مُصِيبُهَا مَا أَصَابَهُمْ وجای دیگر فرمود قوله تعالی
إِلَّا امْرَأَتَكَ كَانَتْ مِنَ الْغَابِرِينَ لوط چون دید که آن سنگ بر زن وی رسید و هلاک شد بشتافت تا نزد ابراهیم رسید
و میان ایشان یکروزه راه بود ابراهیم چون او را بسلامت دید شاد شد و او را نزد خویش فرود آورد و از خواسته
خویش نیمه بلوط داد و لوط با اهل و فرزندان در مقام ابراهیم بودند تا آن زمان که وفات یافت والله تعالی و تقدس اعلم
ذکر قربان کردن ابراهیم خلیل صلوات الرحمن علیه فرزند را چنین آورده اند که ابراهیم علیه السلام پیش ازانکه او را فرزند
آید نذر کرده بود که اگر مرا پسری باشد در راه خدای تعالی قربان کنم بوقتی که اسمعیل ده ساله شده بود و اسحق پنج
ساله او را بخواب نمودند که نذر خویش وفا کن و مفسران درین اختلاف کرده اند که اسمعیل بود یا اسحق و بر هر یک دلیل
گویند اما اکثر بران متفق اند که اسمعیل بود و از حضرت رسالت علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات روایت کنند که فرمود
که أَنَا ابْنُ الذَّبِيحَيْنِ من پسر دو ذبیح ام یکی اسمعیل را خواست و بدیگری عبد الله پدر خویش را و ذکر آن بموضع خود بیاید
إن شاء الله وحده و دیگر درین آیت قوله تعالی فَلَمَّا أَسْلَمَا وَتَلَّهُ لِلْجَبِينِ وَنَادَيْنَاهُ أَنْ يَا إِبْرَاهِيمُ قَدْ صَدَّقْتَ الرُّؤْيَا
إِنَّا كَذَلِكَ نَجْزِي الْمُحْسِنِينَ إِنَّ هَذَا لَهُوَ الْبَلَاءُ الْمُبِينُ وَفَدَيْنَاهُ بِذِبْحٍ عَظِيمٍ این قصه بگفت و دل بر کشتن پسر
بنهاد و مر او را کبشی فدا داد و خدای عز و جل او را ثنا گفت و از نیکوکاران و محسنان شمرد و گفت وَبَشَّرْنَاهُ بِإِسْحَاقَ نَبِيًّا
مِنَ الصَّالِحِينَ و بدلیل این آیت چنین گویند که اسحق بعد ازان آمد که قصه ذبح گذشته بود بهر کدام گویند اسمعیل یا اسحق
ابراهیم گفت يَا بُنَيَّ إِنِّي أَرَى فِي الْمَنَامِ أَنِّي أَذْبَحُكَ و این وقتی گفت که پسر را بجای ذبح برده بود و در خبر آمده است
که ابراهیم چون عزیمت بر کشتن پسر درست کرد با مادر پسر گفت این پسر را با من بفرست تا بکوه روم و هیزم بیاوریم و رسنی
و کاردی با خود ببرد ابلیس را از نیت ابراهیم و صدق او غم گرفت بصورت پیری پیش هاجر رفت و گفت ابراهیم پسرت را
برنیت و کارد و ریسمانی با خود برده است که او را بکشد زن گفت حاشا تو ابلیسی که میگویی پیغمبر خدای فرزند خود را بکشد
ابلیس گفت او چنین میگوید که خدای میفرماید هاجر گفت اگر خدای میفرماید من نیز فرمان بردارم چون از مادر نومید شد
بسوی پسر آمد و گفت ای پسر پدر ترا بخواهد کشتن پسر گفت مگر تو ابلیسی گفت میگوید خدای فرموده است گفت من
حکم خدای را گردن نهاده ام چون از پسر نیز نومید شد پیش ابراهیم آمد و گفت ای ابراهیم عزیمت کشتن این پسر کرده بر
خوابی که ترا نمودند این پسر را مکش که اگر بکشی بخدای تعالی عاصی باشی ابراهیم دانست که ابلیس است گفت ای عدو الله
از من دور شو که بوسوسه تو از فرمان خدای دست باز ندارم پس ابلیس نومید باز گشت و ابراهیم دران کوه همی رفت

پس پشت وپسر را پیش بنشاند وکارد از آستین بیرون آورد وپسر پسر در کنار گرفت وبگریست پسر گفت چه بودت واین کارد
جهت پدر گفت قوله تعالی یا بنی انی اری فی المنام انی اذبحک گفت ای پسر من چنین بخواب دیدم که ترا بباید
کشتن بامر خدای عز وجل فانظر ماذا تری بنگر تا چه بینی پسر گفت قوله تعالی یا ابت افعل ما تؤمر ستجدنی ان شاء
الله من الصابرین گفت ای پدر آنچه فرموده اند بجای آور پدر گفت تو در زیر کارد چگونه صبر توانی کرد گفت مرا از
صابران یابی اگر خدای خواهد پس پسر بگریست وگفت ای پدر اگر مرا آنجا نه میگفتی تا مادر را وداع میکردم پس گفت بدین ریسمان
دست وپای من ببند ترسم که چون کارد بمن رسد بجنبم وبطپم وجامه تو بخون بیالایم ومادرم بداند ودر فرمان خدای تعالی تاخیر مکن تا
عاصی نشویم پدر دست وپای او ببست واورا بروی افکند وکارد بر قفای او نهاد قوله تعالی فلما اسلما وتله للجبین
چون کارد بر قفای کودک نهاد وقوت کرد روی تیز کارد بالا آمد ابراهیم از آن عجب داشت پسر گفت ای پدر چرا تاخیر
میکنی گفت عجبی دیدم تیزی کارد برگشت وبسوی بالا آمد پسر گفت ای پدر غلط کرده باشی ابراهیم بار دیگر کارد بر قفای
پسر نهاد حضرت عزت جبرئیل را بفرستاد تا کبشی از بهشت بیاورد گوسپندی سپید وچشمها سیاه وچهار دست
وپای او سیاه وسروها بزرگ وسیاه جبرئیل کبش گرفته بکوه آمد وبایستاد وابراهیم کارد بر قفای کودک نهاده این بار
زیادت قوت کرد کارد دو تاه شد وهیچ نبرید ابراهیم در تعجب بماند پسر گفت چه تاخیر میکنی میترسم که هر دو بنافرمانی ماخوذ
شویم چون ابراهیم کارد را راست کرد وباز بر گلوی پسر نهاد حق جل وعلا ویرا ندا فرمود وگفت قد صدقت الرؤیا گفت ای
ابراهیم آن خواب که دیدی راست کردی وبنده بجای آوردی ابراهیم چون این بشنید از آن هیبت بلرزید وکارد از دستش
بیفتاد وجبرئیل گفت الله اکبر الله اکبر ابراهیم چون کبش را بدید گفت لا اله الا الله والله اکبر پس ابراهیم پسر را
گفت سر برگیر که خدای تعالی فرج داد پسر برخاست وجبرئیل را دید با آن کبش گفت الله اکبر ولله الحمد ودر خبر چنین آمده
است که این تکبیر که بعید اضحی کنند این سه تن تالیف کرده اند جبرئیل وابراهیم واسمعیل ذبیح وهر که تکبیر در آن روز
بسیار گوید روز قیامت این سه تن شفیع او باشند وچنین گویند که آن کبش را ابراهیم خواست که بگیرد وبفدای
اسمعیل قربان کند کبش بجست وبدان کوهها بر شد وبکوه منا رسید وبدان موضع که امروز جای قربان است
بایستاد وحجاج قربان کنند آنجا وسنگ اندازند وگویند ابراهیم سنگی بینداخت از عقب آن گوسپند بایستاد ابراهیم
فرا رسید وگوسپند را بگرفت وبموضعی که این زمان قربان کنند قربان کرد وفدیناه بذبح عظیم حق تعالی آن کبش را
بزرگ خواند نه بزرگی کبش خواست بلکه بزرگی فدا خواست واین منت بر ابراهیم بماند پس الله تعالی بر ابراهیم ثنا گفت
قوله تعالی ان هذا لهو البلاء المبین گفت این بزرگ آزمایشی بود که ابراهیم را بدان مبتلا کردیم وابراهیم آنرا نگاه داشت
وفرزند را بمن سپرد ومن فرزند را باو بدادم وفدا فرستادم تا اورا از فرزند نبایست کشتن پس گفت انا کذلک نجزی المحسنین ما این چنین نیکوکاران را
ذکر بنا کردن خانه کعبه معظمه زاده الله تعظیما وتکریما قال الله تبارک وتعالی واذ بوانا لابراهیم مکان البیت ان لا تشرک بی
شیئا حق سبحانه وتعالی ابراهیم را مامور گردانید ببنا کردن خانه کعبه که در زمان آدم علیه السلام بیت المعمور بود وآدم بدان مقام
حج کردی وبوقت نوح علیه السلام چون طوفان آمد خدای عز وجل آن خانه را از زمین برداشت وابراهیم را فرمان رسید که بهمان
جای خانه کعبه بنا کند وابراهیم هر سال بزیارت اسمعیل رفتی این نوبت پیش وی رفت واسمعیل را دید در پای کوهی
نشسته وتیری تراشید از برای صید ابراهیم اورا گفت حق سبحانه وتعالی فرموده است که اینجا خانه بنا کن اسمعیل

گفت آنچه خدای فرمای وبکن گفت تو مرا یاری ده گفت فرمان بردارم پس ابراهیم واسمعیل هر دو ببنا کردن خانه مشغول گشتند
ودر خبر چنین آمده است که ابراهیم ندانست که خانه را کجا بنا نهند وحق سبحانه وتعالی آن خانه را که بیت المعمور گفتندی بوقت
طوفان از زمین برداشت وکوهی را فرمود تا بر سر اساس آن خانه بنشیند چون ابراهیم ببنا کردن خانه آمد آن کوه برخاست
از زمین تا اساس خانه پیدا آمد وبعضی گویند که اساس خانه گشاده بود ولیکن بر ابراهیم مشتبه بود که کجاست وچه
مقدار است خدای تعالی بادی را بفرستاد تا چندانکه مقدار خانه بود برفت تا ابراهیم بدان مقدار خانه بنا کرد
وگروهی گویند ابری برآمد وبدان مقدار که بنا خانه خواست نهاد بیارید وقومی گویند حق تعالی جبرئیل را بفرستاد
تا آنچه اساس خانه بود اورا بنمود پس ابراهیم واسمعیل بایستادند وآن مقدار که اساس خانه خواست بود بالای هر دو زمین
فرو بردند واز آنجا بسنگ برآوردند تا بروی زمین رسید پس از آن کوهها سنگ بریدند وآن خانه را بنا کردند قوله
تعالی واذ یرفع ابراهیم القواعد من البیت واسمعیل الآیه واسمعیل سنگ میداد وابراهیم بدست خود بر می
آورد چون دیوار بلند شد چنانچه دست نمیرسید ابراهیم سنگی در زیر پای نهاد وبر زبر سنگ بایستاد تا دستش
بسر دیوار میرسید ونشان پای ابراهیم بران سنگ بماند وحالا آن موضع که مقام ابراهیم خوانند همان سنگ است پس چون
خانه تمام کردند گفتند ربنا تقبل منا انک انت السمیع العلیم ای خدای پروردگار این از ما بپذیر وارنا مناسکنا
واین حج کردن ما را بنمای که چگونه باید کردن وتب علینا انک انت التواب الرحیم وما را توبه ده که تو توبه
دهنده وبخشاینده ربنا وابعث فیهم رسولا ای خدای پروردگار از فرزندان من پیغمبری فرست سوی ایشان
که بر ایشان آیتهای تو برخواند وکتاب وحکمت تو بیاموزاند وایشان را از گناهان پاک کند وپیغمبر ما صلی الله علیه
وسلم فرموده انا دعوة ابی ابراهیم گفت آنکه پدر من ابراهیم دعا کرد واز خدای تعالی پیغمبری خواست که بفرزندان من
فرست خدای عز وجل مرا فرستاد بدعای ابراهیم وحضرت حق سبحانه وتعالی همچنین آیت فرستاد قوله تعالی
لقد من الله علی المؤمنین اذ بعث فیهم رسولا منهم یتلوا علیهم آیاته ویزکیهم ویعلمهم الکتاب والحکمة
گفت خدای تعالی بر مؤمنان رحمت کرد خاصه بر اهل این مکه که از ایشان پیغمبری فرستاد هم از نژاد ایشان وایشان را
بخدای خواند واز گناه پاک کرد چنانکه ابراهیم دعا کرد پس خدای تعالی جبرئیل را بفرستاد تا ابراهیم را طواف کردن بیاموخت
وگفت بمنا وعرفات شو وسنگ انداز واحرام گیر وقربان کن واز حرم بیرون آی پس ابراهیم آن سال حج کرد واین مناسک
بجای آورد وخانه را باسمعیل سپرد وگفت ای پسر این جای تست وفرزندان تو تا روز رستخیز پس بر سر کوه آمد و
بسوی مکه نظر کرد وادیی دید بی آب وگیاه ودور از آبادانی دعا کرد قوله تعالی رب اجعل هذا بلدا آمنا
وارزق اهله من الثمرات من آمن منهم بالله والیوم الآخر آنکسانی را که بخدای بگروند وبروز قیامت پس خدای تعالی
فرمود قوله تعالی ومن کفر فامتعه قلیلا ثم اضطره الی عذاب النار وبئس المصیر آنکه کافر باشند ددین
زمین مکه از فرزندان تو همچنین اورا روزی دهم وپس بدوزخ جاودانه فرستم ابراهیم دانست که از فرزندان او کافر
نیز باشند در زمین مکه پس گفت فمن تبعنی فانه منی ومن عصانی فانک غفور رحیم از فرزندان آنکه متابعت
من کند فرزند من است وآنکه عاصی شود آمرزگار وبخشنده تویی پس گفت ربنا انی اسکنت من ذریتی
بواد غیر ذی زرع عند بیتک المحرم گفت من اسمعیل وفرزندان اورا بدین وادی بی کشت وگیاه بنشاندم

ربنا لیقیموا الصلوة فاجعل افئدة من الناس تهوی الیهم وارزقهم من الثمرات لعلهم یشکرون از بهر آن
تا ترا پرستند حق سبحانه وتعالی دعای ابراهیم اجابت کرد وتا امروز با وجود که در مکه باغ وزراعت نیست انواع فواکه وحبوبات
از اطراف عالم بدانجا برند ودر آنجا زیادت از همه جا باشند چون ابراهیم دعا تمام کرد حق سبحانه وتعالی فرمود قوله تعالی وطهر
بیتی للطائفین والقائمین والرکع السجود خانه مرا پاک کن از برای کسانی که از اطراف جهان آیند وطواف کنند
واذن فی الناس بالحج یاتوک رجالا واگاه کن خلق را ازین خانه که بنا کردی تا بیایند وحج کنند وعلی کل
ضامر یاتین من کل فج عمیق جبرئیل مر ابراهیم را گفت خلق را بحج خوان گفت یا جبرئیل کرا خوانم که درین کوهها
کسی نیست گفت تو بخوان تا خدای عز وجل بشنواند هر کرا خواهد تا چنانکه فخر بنا کردن این خانه ترا بود فخر خواندن نیز ترا
بود ابراهیم بر سر کوه آمد وآواز داد ان الله تعالی قد بنا لکم بیتا ودعاکم الیه فحجوا گفت ای مردمان خدای تعالی
خانه بنا کرد وشما را همی خواند که این خانه را حج کنید حق سبحانه وتعالی آواز ابراهیم بهمه خلق بشنوانید آنها که در پشت پدر
ورحم مادران اند که خدای عز وجل ایشان را حج روزی کرده است آنند که آن روز آواز ابراهیم شنیده اند پس خانه مکه را
باسمعیل سپرد وخود بشام بازگشت ذکر وفات ساره وابراهیم علیهما السلم وسنتهایی که ابراهیم نهاده است وفرزندان او
چون ابراهیم بشام رفت وچندگاه برآمد اسحق بزرگ شد زنی بخواست نام او رفقا بنت بوسل بن الیاس واز وی دو فرزند
آمد بیک شکم یکی عیص ودیگر یعقوب وچنین گویند که در وقت ولادت یعقوب پاشنه عیص گرفته بود وبتازی پاشنه
را عقب خوانند اورا از بهر آن یعقوب نام کردند واسحق را هم در زمان حیوة ساره نور باصره نقصان پذیرفت وچون
عمر ساره بصد وسی سال رسید وفات یافت وابراهیم اورا بزمین شام دفن کرد وتا ساره در حیوة بود ابراهیم از حرمت
او زن دیگر نخواست وبعد از آن زنی خواست نام او قطورا از نسل کنعان وابراهیم را از وی شش پسر آمد نشوخ بشاق
مذان مدیان زمران سعان با اسمعیل واسحق هشت پسر واز نسل ایشان فرزندان بسیار شدند قوله تعالی
وبارکنا علیه وعلی اسحق ومن ذریتهما محسن وظالم لنفسه مبین بعد از آن سپیدی بموی ابراهیم درآمد گفت
یا الهی این چیست گفت ذلک وقار این آیت شکلیات وهشیاری گفت اللهم زدنی وقارا یا رب این وقار مرا بیفزای
وگفت بعد ازین چه باشد گفت بعد ازین مرگ گفت یا رب مرا مرگ مده تا من کارهای خویش تمام کنم این جهانی وآن جهانی
پس دعا کنم وتو مرگ بفرست وخدای عز وجل دعای او اجابت کرد وچنین گویند که ده صحیفه با براهیم منزل شد وابوذر غفاری
از حضرت رسالت سوال کرد که یا رسول الله در آن صحیف چه خبرست رسول فرمود صلی الله علیه وسلم فرمود که موعظه و
پند وامثال از آن جمله ایها الملک المسلط المبتلی المغرور انی لم ابعثک لجمع الدنیا بعضها علی بعض ولکن بعثتک
لترد عنی دعوة المظلوم فانی لا اردها ولو کانت من کافر گفت ای بنده من ترا ملک دادم وفرمان روایی وپادشاهی
وبر خلق مسلط کردم نه بدان کردم که ستم کنی بلکه بدان فرستادم تا ستمکاران دست کوتاه کنی ودعای ستم رسیده از من
باز داری که دعای ستم رسیدگان نزد ما که خداوندیم رد نباشد اگر همه کافر است واز امثال این بود که گفت وعلی العاقل ما لم
یکن مغلوبا علی عقله ان یکون له اربع ساعات ساعة فیها یناجی ربه وساعة یتفکر فیها فی صنع الله وساعة یحاسب
فیها نفسه وساعة یخلو فیها بحاجته من الحلال فی المطعم والمشرب چنین گوید که مرد خردمند را باید که از چهار ساعت
بهره بود ساعتی آنکه با خدای مناجات کند وحاجتهای خویش از او بخواهد ونیاز خویش عرضه کند وساعتی دیگر نعمتهای خدای

تعالی بر خویشتن یاد کند وشکر آن بجای آرد وساعتی دیگر با خویشتن شمار کند وگناهان خویش یاد آرد وساعتی دیگر بحلال دنیا
مشغول شود از طعام وشراب که تن وی بپای دارد وگفته است وعلی العاقل ان لا یکون ظاعنا الا فی ثلثة تزود
لمعاد او مرمة لمعاش او لذة فی غیر محرم هر که عاقل است باید که حرکت وی منحصر بود در سه چیز اول زاد راه آخرت دوم
مرمت معیشت دنیا سیم یا لذت این جهانی از ره گذری که بتبعه آن جهانی ماخوذ نشود دیگر گفت وعلی العاقل ان یکون
بصیرا بزمانه مقبلا علی شانه حافظا للسانه هر کس عاقل است باید که بینا باشد بزمان خود وبکار خویش مشغول بود وزبان
خویش نگاه دارد وگفته است ومن حسب کلامه من عمله قل کلامه الا فیما یعنیه هر کس گفتار خویش از کردار خویش شمرد
سخن کمتر گوید مگر سخنی که از آن چاره نبود این سخنهاست که حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم فرموده که این کلمات
در صحیف ابراهیم از آسمان بوی فرود آمد وابراهیم همه را کار بست واز سنتها که در دین ما نیز سنتهاست وبدان عمل می
کنند ده سنت است که ابراهیم علیه السلم بدان عمل کردی واز آن پنج مخصوص راس است سر استن موی لب ومضمضه
واستنشاق ومسواک کردن وفرق سر پیدا کردن آن کس را که موی باشد وپنج موی بر کردانیدن پیش از غسل
جنابت وپنج دیگر بهمه اندام است یکی ناخن چیدن ودیگر موی بغل پاک کردن ودیگر موی عانه وچهارم ختنه کردن وپنجم
بحل بول وغایط پاک داشتن این ده سنت ابتدا ابراهیم نگاه داشته است حق سبحانه وتعالی در قرآن فرموده
است قوله تعالی واذ ابتلی ابراهیم ربه بکلمات فاتمهن ومفسران درین کلمات اختلاف کرده اند که کدام است
ابن عباس رضی الله عنهما میگوید از روایت عکرمه که آن کلمات ده در سورت براة وده در احزاب وشش در سورة
المؤمنون وچهار در سال سائل این جمله سی خصلت است از آن ابراهیم که خدای تعالی بقرآن یاد فرموده است
ده از آن بسورة براة قوله تعالی التائبون العابدون الحامدون السائحون الراکعون الساجدون الآمرون
بالمعروف والناهون عن المنکر والحافظون لحدود الله وبشر المؤمنین وابراهیم باین ده خصلت وفا کرد
تائب وعابد وحامد وشاکر بود خدای را جل جلاله وسایح بود که از شهری بشهری رفتی که دین خدای تعالی آنجا نگاه توانستی
داشت وراکع وساجد بود که نماز بسیار گزاردی وامر معروف فرمودی ونهی منکر کردی وحدهای خدای نگاه داشتی
واز مؤمنان بود خدای عز وجل اورا بشارت داد وده خصلت است که حق تعالی در سورة الاحزاب یاد کرد قوله
تعالی ان المسلمین والمسلمات والمؤمنین والمؤمنات تا آنجا که والذاکرین الله کثیرا والذاکرات ابراهیم
علیه السلم این ده خصلت دیگر وفا کرد وشش خصلت دیگر آنست که بسورة المؤمنون است قوله تعالی قد افلح المؤمنون
الذین هم فی صلوتهم خاشعون والذین هم عن اللغو معرضون والذین هم للزکوة فاعلون والذین هم
لفروجهم حافظون الا علی ازواجهم او ما ملکت ایمانهم فانهم غیر ملومین واین دو خصلت بکار گرفته شد
وچهار آنست که بسورة سال سائل آمده است قوله تعالی الا المصلین الذین هم علی صلوتهم دائمون والذین فی
اموالهم حق معلوم للسائل والمحروم والذین یصدقون بیوم الدین والذین هم من عذاب ربهم مشفقون و
الذین هم بشهاداتهم قائمون این همه خصلتهاست که ارکان اسلام است وآداب دین وابراهیم علیه السلم بدین همه
وفا کرد واین سنتها دین را کار بست قوله تعالی وابراهیم الذی وفی پس پیغمبر ما فرمود ملة ابیکم ابراهیم این
دین که شما را دادم دین پدر شما ابراهیم است شما نیز بدان وفا کنید پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرمود قوله تعالی

ثم اوحینا الیک ان اتبع ملة ابراهیم حنیفا بتو وحی کردم که ملت ابراهیم را متابع شو یعنی و بر همه کس واجب است که اقتدا کنند بدو
و ابراهیم علیه السلم خویشتن را دعا کرد و گفت رب هب لی حکما و الحقنی بالصالحین و بدین حکم نبوت خواست گفت مرا پیغمبری ده
و بندگان نیک برسان پس گفت واجعل لی لسان صدق فی الاخرین و مرا بعد از من نیکویی ده تا خلق بر من ثنا کنند
و این صلوات و دعا که در تشهد خوانند شمع آنست اللهم صل علی محمد و علی آل محمد کما صلیت و بارکت و ترحمت علی ابراهیم و علی
آل ابراهیم فی العالمین انک حمید مجید و هیچ دینی را بعد از دین محمد آن مرتبه نیست که دین ابراهیم را چرا که اکثر ادیان
مدعی ایشان آنست که ما بر دین ابراهیمیم و دیگر پیغمبران هر پیغمبری را یک گروه بگروند چنانکه جهودان بموسی و ترسایان بعیسی و بعضی
بت پرستان بعیسی و محمد صلی الله علیه وسلم جهودان و ترسایان ایمان ندارند و بنبوت ابراهیم جهودان و ترسایان و بعضی از
گبران و آتش پرستان دعوی کنند که ما دین ابراهیم داریم چنانکه در قرآن یاد فرموده است قوله تعالی ما کان ابراهیم یهودیا
ولا نصرانیا ولکن کان حنیفا مسلما وما کان من المشرکین گفت ابراهیم علیه السلم نه جهود بود چنانکه جهودان گفتند و نه ترسا
چنانکه ترسایان گویند ولیکن مسلمان بود و پاک و حنیف پاک بود و نه مشرک بود چنانکه مشرکان گویند پس چون عمر ابراهیم
بدویست سال رسید ملک الموت پیش وی آمد بصورت پیری که دست و پایش همی لرزید ابراهیم تصور کرد که مهمانیست سبک
طعامی پیش او آورد چون لقمه برداشت دستش لرزان لرزان بگوش رسید بعد از آن بزحمت بسیار بچشم رسانید
بعد از آن به بینی بعد از آن از دستش بیفتاد ابراهیم گفت ترا چه بوده است گفت سال بسیار بر آمد گفت سال تو چند است
او بدو سال از آنچه عمر ابراهیم بود زیادت گفت ابراهیم گفت من دو سال دیگر را چنین شوم یا رب مرا مرگ ده ملک الموت
هم آنجا جان او برداشت و اسحق او را بشست و بروی نماز کرد و او را بپهلوی ساره هم در زمین شام مدفون ساخت والله اعلم
حدیث چهار مرغ که زنده شدند در عهد ابراهیم خلیل صلوات الرحمن علیه چنانچه حق تعالی در قرآن مجید یاد کرده است
قال الله تبارک و تعالی واذ قال ابراهیم رب ارنی کیف تحیی الموتی ابراهیم در آخر عمر مناجات کرد با حضرت عزت
گفت میخواهم که ببینم که مرده چگونه زنده میکنی و چنین گویند که این دعا در مکه کرد در سال باز پسین که حج آخر بگزارد حق تعالی
فرمود که تو بدان ایمان نداری که من مرده را زنده کنم گفت بدان گرویده ام اما میخواهم که ببینم قوله تعالی اولم تؤمن قال بلی
ولکن لیطمئن قلبی و در اطراف مکه چهار کوه بلندست چنانچه در یک محل که بایستند هر چهار کوه را توان دید از حضرت عزت
جل جلاله فرمان رسید که چهار مرغ از هر جنس که خواهی بگیر و بکش و همه را خرد کن و بهم برآمیز و بچهار قسم کن و بر سر هر کوهی
پاره بنه قوله تعالی فخذ اربعة من الطیر فصرهن الیک ثم اجعل علی کل جبل منهن جزءا ثم ادعهن یأتینک
سعیا واعلم ان الله عزیز حکیم ابراهیم صلوات الله علیه چهار مرغ بگرفت یکی عقاب و دوم کرکس و سیم کلنگ
و چهارم حواصیل و هر چهار را بکشت و اعضاشان از یکدیگر جدا کرد و بکوفت و باهم برآمیخت و این کوفته را بچهار قسمت کرد و بر
سر هر کوهی یک قسم نهاد پس ایشان را بخواند و نگاه میکرد ذره ذره از هر قسمی بهوا بر رفت و در هوا بهم می پیوست تا هر مرغی را اندام
و پر و موی جمع آمد پس بقدرت خدای عز و جل بپریدند پس خدای تعالی فرمود که بآواز اسرافیل این همه خلق جانداره
چهار گوشه جهان زنده کنم چنانکه این چهار مرغ از چهار گوشه کوه زنده کردم و هو القادر علی کل شیء ان الله عزیز حکیم

۴۰ن

چون ابراهیم وفات یافت و اسحق علیهما السلم او را بشام مدفون ساخت در پهلوی ساره خدای عز و جل اسمعیل را پیغمبری داد
و هر سال بزیارت پدر رفتی و باز آمدی و اسمعیل را از آن زن که ذکر آن گذشت دوازده پسر بود و زن اسمعیل را سلمی
نام بود دختر مضاض بن عمرو که بزرگتر قبیله جرهم بود و اسامی فرزندان اسمعیل اینست نابت ادبیل آذر قیدار
قدما مشمع دوما مشا حدان بطورا طیما نافس و پس نیز گفته اند و یک دختر داشت بسمه نام که بعیص پسر اسحق داد
و در آن ایام در یمن جمعی از فراعنه بودند خدای عز و جل اسمعیل را پیغمبری بدیشان فرستاد و اسمعیل ایشان را بخدای
خواند اجابت نمودند و اسمعیل مدت پنجاه سال در میان ایشان بود و حق سبحانه و تعالی بر وی ثنا گفت قوله تعالی واذکر
فی الکتاب اسمعیل انه کان صادق الوعد و کان رسولا نبیا و پیغمبر مرسل بود و گفت و کان یأمر اهله
بالصلوة والزکوة و کان عند ربه مرضیا و از جمله فرزندان او دو پسرش در مکه ساکن شدند یکی نابت و دیگری
قیدار و از ایشان فرزندان بسیار متولد شدند و اسمعیل پیش از اسحق وفات یافت و حق تعالی اسحق را پیغمبری داد
و او را بشام فرستاد و بکنعان نیز او پیغمبر بود و چون نابینا بود بجای دیگر نتوانست رفت و چنانچه گفته شد عیص و
یعقوب فرزندان او بزرگ شدند و عیص دختر اسمعیل را بزنی کرد و مادر یعقوب را برادری بود نام او لابان بن بتوئل
بن الیاس از زمین کنعان بطرف شام هجرت کرده بود و مال بسیار جمع آورده و فرزندان شده اسحق یعقوب را
گفت برادرت دختر عم را خواست تو دختر خال خود بخواه و یعقوب پیش اسحق می بود تا روزی که اسحق در حیوة بود
و تا بدان وقت زن نخواست و عیص صید کردی و گوشت صید خوردی و یعقوب گوسپندان داشتی و اسحق از این
دو پسر عیص را دوستر داشتی و مادرشان یعقوب را روزی اسحق عیص را گفت مرا گوشت بریان می باید بزغاله
کوهی صید کن و بریان کرده پیش من آور تا بخورم و ترا دعا کنم تا خدای تعالی ترا پیغمبری دهد عیص تیر و کمان برداشت
و بصید شد و مادرش را بجهت میلی که با یعقوب بود سوی او آمد و گفت بزغاله بریان کن و پیش پدر بر تا آن دعا
ترا باشد یعقوب بزغاله فربه بریان کرد و بسوی پدر آورد اسحق را چشم نمی دید چون بوی بریان بشنید گفت
کیست یعقوب سخن نگفت مادرش گفت پسر تست آنچه خواستی آورد اسحق گفت بیاور یعقوب آن بریان پیش پدر
برد اسحق آن بخورد و خوش آمدش مادرش گفت اکنون دعا کن آن پسر را که این آورد اسحق دعا کرد که یا رب این
پسر مرا که این طعام آورد پیغمبری روزی کن چون زمانی بر آمد عیص بیامد و صیدی فربه بیاورد گفت ای پدر آنچه
خواستی آوردم اسحق بدانست که مادرش این حیلت کرده است از بهر یعقوب تا آن دعا در حق او شد عیص را گفت
ای پسر یعقوب برادرت آن دعا را ببرد از تو عیص گفت یعقوب را بکشم و خشم آمدش اسحق گفت ای پسر من ترا
دعایی نیکو کنم دعا کرد و گفت نسل عیص بیشتر از نسل همه کس کن و عیص را نسل بسیار شد و همه زمین کنعان تا کنار
دریا از فرزندان عیص پر شد و همه زمین اسکندریه و مغرب بگرفتند و او را پسری آمد نام او روم و آن پسر آنجا شد
که این ساعت زمین روم خوانند و او را آنجا فرزندان آمدند و زمین روم دو قسم است یک قسم از ایشان زرد چهره
باشند و از بهر این ایشان را بنو الاصفر خوانند و اسحق صد و بیست سال عمر یافت و بیشتر نیز گفته اند و چون
وفات یافت عیص او را نزدیک ابراهیم و ساره مدفون ساخت والله اعلم قصه یعقوب علیه السلم چون اسحق وفات
یافت یعقوب از عیص بترسید که قصد او میکرد از و متواری شد و بشب بیرون آمدی و بروز پنهان شدی

چون برین حال چندگاه بگذشت یعقوب در کنعان نتوانست بود از خوف عیص مادرش رفقا بنت بتوئیل بن ناحور بن تارخ
گفت برادر مرا لیان که بشام است دختران هست و مال بسیار دارد و پدر ترا گفته است که دختر او بخواه برخیز و بجانب شام رو
و دختر او را از زن کن و آنجا می باش تا بجان ایمن باشی یعقوب برخاست و بشب از کنعان بیرون آمد و از بهر آن یعقوب را
اسرائیل خوانند که شب رفتن را بعبری اسرا گویند و او بشب هجرت کرد از دست برادرش و بجایی رفت که بر خود ایمن بود پس چون
یعقوب بخال خویشتن رسید لیان و این لیان را گویند پیغمبر بود او را دو دختر بود نام یکی لیا و دیگری راحیل و دختر کهتر راحیل
نام داشت و خوب صورت تر از خواهر بود یعقوب راحیل را از خال خویشتن بخواست و گفت پدرم مرا وصیت کرده است
که دختر خال را بزنی کن خال ورا گفت همی بینی که مرا چه مقدار مال و منال جمع است و ترا در خور آن هیچ نیست من چگونه دختر بتو
دهم که تو کابین دختر نداری یعقوب گفت ای خال مرا مال نیست اما ترا مزدوری کنم آنچه اجرت شبانی من باشد پیش تو گرد آید
تا آن زمان که کابین دختر تو شود لیان گفت روا است گفت کدام دختر خواهی گفت راحیل را گفت روا دارم اجابت کرد و مدت
هفت سال یعقوب او را شبانی کرد چون هفت سال تمام شد دختر از و بخواست و لیان بشب دختر کلان را که نام لیا
بود پیش یعقوب فرستاد چون روز شد یعقوب پیش خال آمد و گفت من نه این دختر خواسته ام من راحیل را خواسته
ام خالش گفت زشت بودی که نخست دختر کهتر را بخانه شوهر فرستادی و دختر مهتر بخانه بودی مردمان بر آن عیب
کنند اگر این دختر دیگر همی خواهی هفت سال دیگر شبانی کن تا آن دختر دیگر نیز ترا دهم و در زمان ابراهیم علیه السلم دو خواهر در
نکاح یک مرد روا بودی تا بوقت موسی در توریت حرام شدند و در انجیل نیز بحرمت این آیت آمده است و در قرآن فرموده
است قوله تعالی وان تجمعوا بین الاختین الا ما قد سلف یعنی آن گذشت بدین ابراهیم بود پس یعقوب هفت
سال دیگر شبانی کرد و خال داشت که هر دو دختر یعقوب را خواهر بود خواسته خویش بر یعقوب فراخ کرد ایشان را و گوسپندان
بخشید و مال یعقوب نیز بسیار شد و هر دو دختر بخانه یعقوب آمدند و هفت سال دیگر یعقوب در زمین شام ساکن بود
و او را از لیا که خواهر بزرگتر بود شش پسر آمد پسر مهتر نام او روبیل و دیگری شمعون و سیم یهودا و چهارم لاوی و پنجم
زبلون و ششم یسخر و از راحیل فرزند نمی شد راحیل کنیزکی داشت نیکوروی نام او زلفه مر یعقوب را بخشید و گفت
ترا از من فرزند نشد این کنیزک ترا بخشیدم تا ترا از و فرزند آید یعقوب را از آن کنیزک دو پسر آمد یکی را نام جاد و دیگری را
اشر و لیا را نیز کنیزکی بود نام او بلهه او نیز آن کنیزک را بیعقوب بخشید و یعقوب را از آن کنیزک نیز دو پسر آمد
یکی دان و دیگری نفتالی پس یعقوب را ده پسر تمام شدند پس آخر یعقوب را از راحیل پسری آمد او را یوسف نام کرد
و کهتر از آن ده برادر یوسف بود و بروی نیکوتر و پیش پدر گرامی تر پس یعقوب بیست سال بزمین شام ببود و مال
بسیار جمع شد خواست که بکنعان رود و مادر و برادرش در کنعان بودند و عیص را نیز آرزوی آن شده بود که یعقوب
ببیند پس یعقوب از خال خویش لیان اجازت خواست و خال او را دستوری داد و دیگر مال نیز اضافه مال او کرد و یعقوب
با دو زن و دو مادر فرزند و یازده پسر و خواسته بسیار متوجه کنعان شد و گوسپندان و چهارپایان و چاکران بسیار
همراه داشت اما هنوز از عیص متوهم بود چون یک روزه کنعان رسید بموضعی فرود آمد و عیص بشکار بیرون آمده بود چون
گوسپندان و غلبه بدید فراز آمد و پرسید که اینها از آن کیست یعقوب چون او را بدید پنهان شد و نوکری را گفت
این مرد چون بپرسد که اینها از آن کیست تو بگوی که عیص را رهی بود بشام نام او یعقوب از شام بازمی آید و این گوسپندان

ازان

از آن اوست چون عیص بپرسید و شبانان از آن گوسپندان بپرسید شبانان همچنان تقریر کرد که یعقوب فرموده بود عیص
چون نام یعقوب بشنید آب از چشمش فرود آمد و گفت یعقوب رهی نیست که برادر و گرامی است و یعقوب چون بشنید که
عیص چنین گفت بیرون آمد و او را در کنار گرفت و هر دو بسیار بگریستند و آن روز عیص آنجا بود و دیگر روز هر دو باهم بشهر کنعان
در آمدند چون یکسال در کنعان بودند یعقوب را از مادر یوسف راحیل پسری آمد او را ابن یامین نام کرد و یعقوب را
دوازده پسر شدند و در حال نفاس راحیل نماند و ابن یامین را خواهرش لیا که خاله او بود بزرگ میکرد و خدای تعالی یعقوب را
پیغمبری داد و خلق بسیار بدو بگرویدند عیص چون دید که او پیغمبر گشت نیز نتوانست با او بودن او را گفت ای یعقوب
من بسیار سالها اینجا بودم و تو بغربت بودی اکنون من بغربت روم و تو اینجا باش که تو پیغمبر مردمانی و یعقوب را
وداع کرد و او را فرزندان بسیار بودند پراگنده بگرد عالم و او با روم بجانب روم رفت و از نسل عیص هیچ پیغمبر نبود مگر
ایوب صابر و بعضی گفته اند ایوب بن عوص بن ناحور بن تارخ که نبیره برادر ابراهیم باشد والعلم عند الله العلیم

یعقوب را خواهری بود الما نام که از یعقوب بزرگتر بود و عیص و یعقوب و همه قوم تعظیم او میکردند با یعقوب گفت
که ترا فرزندان بسیارند و مرا فرزند نیست یک فرزند را بمن ده تا من نگاه دارم و بدیدار او مرا استیناسی باشد یعقوب
گفت هر کدام خواهی الما یوسف را بطلبید و یعقوب یوسف را بدو داد و یعقوب از جمله فرزندان یوسف را دوستتر
داشتی و هر گاه که آرزوی دیدار یوسف میکرد بخانه خواهر میرفت و او را میدید چون دو سال برین حال بگذشت
دیگر یعقوب را تحمل نماند و میخواست که یوسف دایم پیش او باشد با خواهر گفت که یوسف را پیش من فرست خواهرش
گفت من بی او شکیبایی ندارم یعقوب گفت چاره نیست و الحاح بسیار کرد و خواهرش همچنان میگفت من بی او
نتوانم بودن بعد از آن خواهرش مر یعقوب را گفت یوسف را یک هفته دیگر پیش من بگذار بعد از آن پیش تو فرستم یعقوب
اجابت کرد خواهرش حیلتی انگیخت با یعقوب و در شریعت ابراهیم تا زمان موسی صلوات الله علیهما چنان بود که
هر کس چیزی از کسی بدزدیدی خداوند کالا چون دزد در آنجا بگرفتی آن دزد را دو سال رهی خویش ساختی و اسحق را کمری
بود که از ابراهیم علیهما السلم مانده بود و آن را حرمت عظیم داشتندی و آن کمر بدست این خواهر یعقوب بود از
جهت کبر سن و اسحق نیز این دختر را بسیار حرمت میداشت و آن کمر را در صندوقی نهاده بود و شرط محافظت
بجای می آورد چون بدان روز رسید که وعده بود که یوسف را به یعقوب سپارد یعقوب برخاست
و بخانه خواهر رفت خواهرش آن کمر را پاره زد و در زیر جامه بر میان یوسف بست و او را گفت با کسی مگوی و گریان
پیش یعقوب آمد و گفت آن کمر پدرم اسحق که یادگار بود از ابراهیم بدزدیده اند یعقوب نیز از آن تنگدل شد
و گفت هر کس که با من آمده اند همه را باز جوی همه را بجستند و هیچ نیافتند یعقوب گفت یوسف را نیز بجوی خواهرش
گفت او کودکی خردست او را با اینها چه کار یعقوب الحاح کرد که او را نیز بجوی تا دل تو ایمن شود چون یوسف
را بجستند کمر بر میان او یافتند یعقوب از خواهر خجل شد خواهرش گفت اکنون چاره نیست این غلام مرا دو سال
خدمت کند و بدین حیلت یوسف را پیش خویش آورد و از همه فرزندان یوسف پیش یعقوب علیهما السلام
عزیزتر بود تا برین حال چندگاه دیگر بگذشت و یوسف صدیق علیه السلم دوازده ساله شد

در قران مجید هیچ قصه در یک سوره بیان نیافته است الا قصه یوسف علیه السلم که آن صد و یازده آیت است مجموع قصه یوسف و برادران و در سبب نزول آن بعضی گفته اند روزی امیر المومنین عمر رضی الله عنه با جمعی از اهل کتاب در امور دین بحث میکرد ایشان گفتند در توریة قصه صاحب جمال کنعانی از مشاهیر نفیس است و در کتاب شما این قصه نیست آنرا بسبب برکت انبیاء گذشته تفصیل بیان میکنند امیر المومنین عمر پیش حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم آمد و از طعنه اعدای دین اعلام کرد حضرت رسالت را از آن معنی تغییم خاطری روی نمود در ساعت جبریل امین از حضرت رب العالمین در رسید که حق سبحانه و تعالی میفرماید بسم الله الرحمن الرحیم الر تلک آیات الکتاب المبین یعنی این کتاب که ما بتو فرستادیم روشن تر و فاضل تر از همه کتابهای آسمانیست که فرستاده ایم و بعضی گویند سبب نزول این سوره آن بود که مهاجران جای و مقام خود بجهت رضای خدای تعالی باز گذاشته بودند و از مکه بمدینه هجرت کرده و هموارة بواسطه کلفت غربت از نوع ملالی خالی نبودندی گفتندی ای کاش ما را در قران حدیثی بودی مشابه هجرت که کرده ایم و بخواندیم و موجب تفریح و ترویح خاطر میشدی جبریل علیه السلم بحضرت رسالت صلی الله علیه وسلم سوره یوسف آورد که در ضمن آن هجرت یعقوب از کنعان بمصر بود انا انزلناه قرآنا عربیا لعلکم تعقلون و بعضی گفته اند سبب نزول این سوره آن بود که حضرت رسول صلی الله علیه وسلم در غزا بنی قریظه عایشه را رضی الله عنها با خود برده بود و چون اکثر زنان عایشه تنها میبود از حضرت رسول صلی الله علیه وسلم درخواست کرد که کاشکی در مدایح کلام که نزول می یابد قصه بترتیب بودی تا بمطالعه و قرائت آن مرا استیناسی بودی و جبریل علیه السلم آمد و این سوره آورد که قصه او مجموعه و بکوره از مجموع قصص است که نحن نقص علیک احسن القصص بما اوحینا الیک هذا القرآن وان کنت من قبله لمن الغافلین و اول قصه آنست که یوسف علیه السلام در خواب دید اذ قال یوسف لابیه یا ابت انی رایت احد عشر کوکبا والشمس والقمر رایتهم لی ساجدین یوسف با پدر گفت در خواب چنان دیدم که یازده ستاره و ماه و آفتاب مرا سجود کردندی یعقوب علیه السلم آن خواب بشنید و تعبیر آن معلوم کرد با یوسف علیه السلم گفت خدای تعالی ترا درجه عالی کرامت خواهد فرمود چنانچه دیگر برادران را از توجید بود این خواب را پیش ایشان باز مگوی مبادا که ترا کیدی اندیشند که شیطان آدمی را دشمنی روشن است قال یا بنی لا تقصص رؤیاک علی اخوتک فیکیدوا لک کیدا ان الشیطان للانسان عدو مبین و یعقوب علیه السلم آن خواب را بدین تعبیر کرد که برادران یوسف را سجده کنند و فرمان بردار وی شوند و یوسف تاویل خواب بداند قوله تعالی وکذلک یجتبیک ربک ویعلمک من تاویل الاحادیث ویتم نعمته علیک وعلی آل یعقوب کما اتمها علی ابویک من قبل ابراهیم واسحق ان ربک علیم حکیم یوسف علیه السلم بر موجب فرموده پدر آن خواب از برادران پنهان داشت اما با خواهری مادر بذری که داشت باز گفت و خواهرش ببرادران رسانید و بعضی گویند مادر پسران مکالمه یوسف و یعقوب می شنید پسران خود باز گفت لقد کان فی یوسف واخوته آیات للسائلین و ایشان چون معلوم کردند که یوسف چه خواب دیده است و یعقوب تعبیر آن چگونه کزارده مراد

غلطشان بر وی بیفزود و گفتند این بسیریست که پیوسته با پدر بنوعی از انواع دروغ میگوید و بآن واسطه پدر جانب او بر ما ترجیح می نهد و اگر او بدین نوع استدامی یابد تواند بود که ما سبب او یکبار از نظر التفات پدر بیفتیم عقد و فاق بر بستند و قصد و اسطه عقد ملاحت و صباحت کرد که اذ قالوا لیوسف واخوه احب الی ابینا منا ونحن عصبة ان ابانا لفی ضلال مبین یعنی آیت که در باب او فکری تقدیم کنیم که از تسویلات او ما را فراغی حاصل شود و با همدیگر در آن باب تدبیرات می اندیشیدند و هر یکی از پیش خود رای میزد بعضی بر قتل او بودند و بعضی میگفتند او را به بیابانی بریم که هلاک شود در آنجا و بعد از آن کفارت آنرا بطلب مرضات خدای عز و جل و رضای پدر مساعی جمیله تقدیم کنیم اقتلوا یوسف او اطرحوه ارضا یخل لکم وجه ابیکم وتکونوا من بعده قوما صالحین و چون باین صورت با هم متفق شدند یهودا که اعقل ایشان بود گفت کشتن یوسف بهیچ وجه نشاید اگر شما را البته از حضور او نوع توزعی هست او را در جایی از چاهها که بر ره گذر کاروانها ست اندازیم تا رهگذریان او را برگیرند و بطرفی که خواهند ببرند قال قائل منهم لا تقتلوا یوسف والقوه فی غیابت الجب یلتقطه بعض السیارة ان کنتم فاعلین بر قول یهودا اتفاق کردند که یوسف را بوقت فرصت ببرند و در جایی که ممر کاروان بران باشد چنداز ند و بدین تدبیر یکجهت گشته گفتند پدر او را همراه ما بصحرا چون فرستد که بر مراد ظافر شویم پس با یوسف همه روزه حکایت شکار و صحرا می کردند و او را بتماشا و تفرج ترغیب مینمودند تا او از پدر التماس کرد که با برادران بتفرج صحرا و شکار رود و پدر اجازت نمی داد با پدر گفتند چرا یوسف را با ما بصحرا نمی فرستی که بیاید و زمانی بیازی مشغول شود اگر از و ایمن نیستی ما او را از ناصحانیم و نگذاریم که از ما جدا شود و او را بمحافظت کرده باز خانه آوریم قالوا یا ابانا ما لک لا تامنا علی یوسف وانا له لناصحون ارسله معنا غدا یرتع ویلعب وانا له لحافظون و یعقوب چون از غبطت و حسد ایشان واقف بود اجازت رفتن یوسف با ایشان بصحرا نمیداد و متمسک باین عذر بود که غم آن دارم که شما او را با خود بصحرا برید و از و غافل شوید گرگی او را بخورد قال انی لیحزننی ان تذهبوا به واخاف ان یاکله الذئب وانتم عنه غافلون بعضی گفته اند یعقوب علیه السلم پیش از آن بخواب دیده بود که یوسف بر سر کوهی است و ده گرگ بگرد او در آمده اند و میخواستند که او را هلاک کنند و یک گرگ حمایت او میکند و میگذارد که این گرگان بر و ظفر یابند در میانه زمین می شکافد و یوسف بدان شکاف زمین در میرود و ناپیدای میشود و بعد از سه روز باز دیدی آید یعقوب از آن خواب متوهم شده بود درین حال با فرزندان این گفت و چون قدر لاحق قضا سابق خواست شد در جواب پدر میگفتند که اگر گرگ او بخورد و ما جمعی با او باشیم و بگذاریم پس ما آن زمان از جمله زیان کاران باشیم قالوا لئن اکله الذئب ونحن عصبة انا اذا لخاسرون و دل یعقوب هر چند بجواب ایشان اطمینان نمی یافت اما چون از مشهورات امثال است شعر

قضا چون ز گردون فرو هشت پر ❊ همه عاقلان کور گشتند و کر

القصه یوسف را اجازت داد تا با برادران بصحرا رفت و چنانچه معهود کودکان باشد از پیش ایشان میدوید و ملاعبه و بازی میکرد تا مقدار دو فرسنگ از کنعان دور شدند و نزدیک کلهار خود رسیدند و در آن حوالی بر سر راه کاروانها چاهی بود فلما ذهبوا به واجمعوا ان یجعلوه فی غیابت الجب یوسف را دست و پای بسته پیراهن از سر وی برکشیدند و در دلوی نهاده بچاه فرو گذاشتند یوسف گفت ای برادران بچاه اندر چه پوشم گفتند آن ماه و آفتاب و ستارگان که ترا سجود کردند بگوی تا ترا بچاه جامه آرند و در چاه آب بسیار بود اما سنگی بزرگ در میان چاه بود از آب بالاتر یوسف علیه السلم بر سر آن

سنگ بایستاد خدای تعالی وحی فرستاد با الهام چنانکه گفت قوله تعالی واوحینا الیه لتنبئنهم بامرهم هذا وهم لا یشعرون بعد از آن برادران یوسف در فکر آن افتادند که با پدر احوال او بر چه منوال گویند بران متفق گشتند که بزغاله بکشتند و پیراهن یوسف را بخون آن ملطخ کنند و پیش پدر آورده بگویند که او را گرگ بخورد و شبانگاه گریان پیش پدر آمدند که ما یوسف را پیش رخت خود نشاندیم و بمسابقه مشغول شدیم لنقلی که بهنگام ارسال یوسف بوجه مناصحت بر زبان رانده بودی مضمون لاینطقن باکرت فربما نطق اللسان بحادث بیکون اثر خود ظاهر گردانید وجاءوا اباهم عشاء یبکون قالوا یا ابانا انا ذهبنا نستبق وترکنا یوسف عند متاعنا فاکله الذئب وما انت بمؤمن لنا ولو کنا صادقین و تو ما را استوار نداری هر چند راست گوییم و مصداق سخن خود را جاءوا علی قمیصه بدم کذب پیراهن یوسف را بخون ملطخ کرده در پیش پدر نهادند یعقوب چون پیراهن را احتیاط کرد هیچ موضع پاره نبود دانست که ایشان با هم سگالیده اند بهلاک یوسف گفت این گرگ بر یوسف از شما مهربان تر بوده است از غایت توجع و تالم و حیثیت طلبی که در حرکات نامرضیه ایشان میداشت گفت قال بل سولت لکم انفسکم امرا فصبر جمیل والله المستعان علی ما تصفون و چنین گویند که روز دیگر یهودا بسر آن چاه رفت و از بهر یوسف طعامی برده بچاه فرو هشت و او را گفت اندوه مدار که من برادران را خواهش کنم و ترا از چاه برآرند و ایشان جمع گشتند که مگر کاروانی گذرد او را از چاه برآرند و بطرفی بیرون برند و یوسف علیه السلم سه روز در آن چاه بماند روز چهارم کاروانی از عرب بجانب مصر میرفتند نزدیک چاه فرود آمدند و کلانتر آن کاروان مالک دعر بود و دیگری را نام بشر و این بشر بندو وی بود آزاد کرده چون کسان ایشان بطلب آب بسر چاه آمدند و دلو بچاه فرو هشت یوسف علیه السلم دست بر رسن زد و از چاه برآمد صورتی دیدند که هرگز ندیده بودند قوله تعالی وجاءت سیارة فارسلوا واردهم فادلی دلوه قال یا بشری هذا غلام واسروه بضاعة والله علیم بما یعملون [illegible] است که درین حال غلبه بر سر چاه جمع شدند و مالک دعر بپرسید که آب برا دیوی آوردند گفتند بجنین غلامی خوب صورت در چاه بود بیرون آورده اند و برادران یوسف که متفحص احوال او بودند آنجا حاضر شدند و از آن جمله شمعون بزبان عبری با یوسف گفت اگر تو حال خود چنانکه هست خواهی گفت ما ترا هلاک کنیم و یوسف خاموش شد و از خوف هیچ نگفت پس برادران یوسف گفتند این غلام ماست و گریخته و درین چاه پنهان شده مالک گفت او را بمن فروشید و ایشان بفروختن راغب شدند مالک گفت اگر چه مرا قماش بسیار است اما نقدی که با خود دارم اندک است و ایشان گفتند ما از بس زحمت که ازین غلام دیده ایم بهر چه او را بخرند خواهیم فروخت و مالک با خود شمرده درم مصری داشت یوسف را علیه السلم برادران بدان مقدار بدو فروختند چنانکه قران مجید خبر میدهد وشروه بثمن بخس دراهم معدودة وکانوا فیه من الزاهدین یعنی یوسف را ببهای ردی که عبارت از چند درم شمرده است بفروختند و ارباب تحقیق گفته اند که چه حکمت بود که پسران پیغمبری برادر کوچک خود بچندی بفروختند گویند آن بود که روزی خواهر مادر یوسف غلامی را نا سزا گفت و یعقوب علیه السلم بشنید و او را از آن منع نکرد و حق سبحانه و تعالی از وی نپسندید و اعزة اولاد او را بذل بندگی گرفتار کرد تا بدانند که هیچ بنده را خوار و بی مقدار نمی باید داشت بعضی گویند که در فروختن او حکمت آن بود که یوسف علیه السلم روزی در آینه جمال خود را بنظر در آورد و گفت اگر چنانچه من بنده بودمی تمامت جهان بهای من وفا نکردی بواسطه آن خود بینی حق سبحانه و تعالی بدو نمود که او را بدرمی چند معدوده در بیع آوردند و بعضی گویند سبب آن بود که خدای تعالی او را سلطنت مصر خواست داد خواست که ذل بندگی کشیده باشد تا بواسطه سلطنت مصر بر کسی تجبر ننماید و زد علی ما مالک دعر چون او را بخرید براشتری نشاندند و بجانب مصر روان شدند

و در راه رعایت و اعزاز و اکرام او میکرد و چون بمصر رسیدند خانه خود را بیاراست و یوسف را علیه السلم جامهای تکلف پوشانید و در شهر ندا کرد که هر کس را آرزو هست که بنده را بیند که هرگز بتمایل گزیده و خصایل پسندیده او کسی ندیده باشد باید و در خانه من او را ببیند و اعیان و ارکان شهر بتطلع یوسف علیه السلم در خانه مالک جمع شدند و حدیث بهار یوسف در میان آوردند و او را در بازار من یزید نشاندند دلال ندا کرد که من یشتری غلاما لطیفا نظیفا ظریفا لم یخلق مثله فی الدنیا یوسف علیه السلم فرمود که در مقام عرض مناسب بدین نسق و نمط باید کرد که من یشتری غلاما عبرا باعیا نبیعا دلال جواب داد بملاحظت مراتب در رسوم هر کاری از لوازم آغاز و انجام آن بود امثال این عبارت معهود ارباب این کار نیست چه چنین صورت و سیرت هرگز ندیده ام من اینم درین کار آنچه می بینم میگویم یوسف علیه السلم فرمود که اگر راست میگویی چنین گوی که من یشتری صدیق الله بن ذبیح الله بن خلیل الله دلال دید تعجب کشاد و گفت اگر این لفظ خالی کرده و بر هم خاطر من گذرد کنند صغار و کبار این دیار بی تامل تا این عامل روح را از تصرف ولایت قالب معزول کردانند و از بس راغبان که بیع را حاضر گشتند قیمة او بهزار اوقیه سیم و هزار عدد پوست ادیم و هزار اشتر و هزار اسب برسید و عزیز مصر کسی را قدرت خریدن نبود و نام او قطفیر و بعضی گویند اطفیر و خزاین مصر بدست او بود و هر کس آن منصب میداشت او را عزیز میگفتند و عزیز از مالک او را بخرید امنا عزیز نقطه دایره لطافت را از جایگاه خواری بدربار کاه صاحب دولت عهد بردند و عزیز مقرب ولید ریان پادشاه مصر بود و این پادشاه مصر نمرده بود تا آن زمان که یوسف علیه السلم دعوی پیغمبری کرد و آن پادشاه بدو ایمان آورد و بعد از و قابوس بن مصعب پادشاه شد و او بیوسف ایمان نیاورد فی الجمله عزیز مصر چون یوسف را بخانه برد با زلیخا که زن عزیز بود گفت من این غلام را بقیمتی خریده ام که هیچ خواجه را آن قیمت نباشد او را اعزاز و اکرام کن و بفرزندی بپذیر امید دارم که ما را از حضور او منافع بسیار باشد وقال الذی اشتراه من مصر لامراته اکرمی مثواه عسی ان ینفعنا او نتخذه ولدا چون ما را فرزند نیست او را بفرزندی بر داریم و ندانستند که او فرزند پیغمبر است و خدای تعالی گفت وکذلک مکنا لیوسف فی الارض ولنعلمه من تاویل الاحادیث والله غالب علی امره ولکن اکثر الناس لا یعلمون صدق الله العظیم ❊ حکایت یوسف با زلیخا چون عزیز یوسف را بخانه خود برد و قوم را بمحافظت او سپارش نمود زلیخا اشارت شوهر خود را بصدق مطاوعت و حسن رضا تقدیم نمود اما بنظر اول که در جمال بی مثال یوسف نگریست مرغ دلش صید دام عشق او شد و یوسف علیه السلم با وجود صغر سن بیامن عصمت نبوت در آن چند سال و بعد از آن نیز که در خانه عزیز بود هرگز نظر بر روی زلیخا نینداخت با آنکه صورتی بغایت خوب داشت و زلیخا بعکس آن تا یوسف پنداشتی نتوانستی که بطرف دیگر نظر کند تا نهال دوستی زلیخا در زمین محبت یوسف چنان راسخ گشت که خواب و آرام بروی حرام شد و خاصیت قرار از خاطرش روی بفرار نهاد فرد

عاقبت روزی بروزن بر شود ❊ چند بتوان داشتن آتش نهان

وراودته التی هو فی بیتها عن نفسه وغلقت الابواب وقالت هیت لک تا روزی زلیخا خود را بیاراسته و خانه را بخور معطر کردانید خواست که یوسف را بخود مایل گرداند و یوسف علیه السلم از آن مقام که زلیخا او را میطلبید دور بود و بحضرت حق نیابید از آنچه بر جای خداوندی که او را خریده و احتشام او میداد و که بران مزیدی متصور نیست خیانت کردن با اهل او روا دارد و ظالم هرگز بفلاح نرسید قال معاذ الله انه ربی احسن مثوای انه لا یفلح الظالمون و نقل است چون زلیخا یوسف را دید که مراد او نخواهد رفت مواد محبتی که با او داشت بمرتب تضاعف پذیرفت و روز بروز

ازتاب مهراو چون شکر در آب می گداخت رخسار ارغوانی او زعفرانی گشت و دایه داشت چون حال او بران منوال دید از موجب آن
زاری و نزاری پرسید زلیخا راز خود با او درمیان نهاد و دایه ازان معنی تعجبی عظیم نمود که چگونه یوسف را بزلیخا میلی نباشد
کسی که تمامت مصر بآرزوی دیدار رخسار او در بوتهٔ حسرت اند و او را میخواهند و یوسف با وجود اوان شباب از تعلق مواصلهٔ با
او دوری میجوید زلیخا گفت تو صنعت حسن من میشکنی و یوسف مدتیست تا در خانهٔ ماست هرگز نظر بر روی من چنانچه مراد
حسن مرادیدنست باشد نینداخته و نمی اندازد دایه گفت من تدبیری کنم که یوسف ترا چنانچه هستی در نظر آورد برفت و خانه
را بیاراست و صورت زلیخا و یوسف بر تختی زرین آن چنان مصور کرد که دست در آغوش یکدیگر کرده اند و روی بر روی
نهاده زلیخا بدان خانه در رفت و یوسف را آنجا طلبید یوسف چون بدان مقام حاضر شد و آن صورت دوگانه مشاهده
کرد معلومش شد که آن مقدمه آنست که او را فریب داده در خواست کشید با خود گفت اگر بجای این آرایش و پیرایش صد هزار
بار چندین تقدیم کند نفس من مایل آن نشود و مرا بدینها از راه نتوان برد چون باز آغاز خود درمیان نهاد بهانه وضع که اول در
قیمت خود تقدیر میکرد که اگر من بیع بودی همه اموال جهان بهای من و فانکردی تا مبید قید بند عبودیت و بندگی شد نزدیک
بود که با زغیرت الهی او را در آن ورطهٔ مواصلت با زلیخا متورط گرداند وَلَقَدْ هَمَّتْ بِهِ وَهَمَّ بِهَا لَوْلَا أَنْ رَأَى بُرْهَانَ رَبِّهِ
كَذَٰلِكَ لِنَصْرِفَ عَنْهُ السُّوءَ وَالْفَحْشَاءَ إِنَّهُ مِنْ عِبَادِنَا الْمُخْلَصِينَ گویند چون یوسف علیه السلم بدان خانه در رفت و نخواست
که نظر او بر آن صورت افتد بر زلیخا نگریست و زلیخا تصور کرد که مراد او حاصل خواهد شد با او گفت چه باشد اگر من بعد بر من نظر
کنی که این زمان کردی یوسف علیه السلم فرمود که می ترسم از آنکه امروز بر روی تو چنین نظر کنم فردای قیامت نابینا محشور شوم القصه
زلیخا با او بنیاد مباسطت کرده و گفت چه باشد که چنانچه این دو صورت دست در گردن یکدیگر دارند تو با من دست در گردن
کنی یوسف فرمود که از بند سلاسل و اغلال قیامت می اندیشم و نتوانم زلیخا گفت چرا با من بهیچ گونه از مقام دوری نزدیک نمی
شوی یوسف علیه السلم فرمود که بدو جهت یکی از خوف خداوندی که مرا آفریده است و یکی از حرمت آن مرد که مرا خریده است
زلیخا گفت مادام که خوف ازین دو جهت است من شوهر مر را که ترا خریده است شربتی دهم که کار او بدان کفایت شود و تو از حرمت
داشتن او فارغ شوی و چندان مال بصدقه دهم که خدای از تو خشنود شود چون زلیخا بدین نوع تسویلات مشغول شد
نزدیک بود که یوسف علیه السلم از جادهٔ احتیاط دور گرداند اما بورود رؤیت برهان خدای برقرار بر جاده راستی راسخ و رای
شد و علماء تفسیر در تاویل وَلَقَدْ هَمَّتْ بِهِ وَهَمَّ بِهَا گفته اند که تقدیم و تاخیریست یعنی لَوْلَا أَنْ رَأَى بُرْهَانَ رَبِّهِ هَمَّ بِهَا
و چون باین اعتبار گیرند هیچ بحث نماند و بعضی گفته اند همت زلیخا للزنا و همّ یوسف للفرار منها و بعضی گفته اند همّت زلیخا
بان بیاشرع وَهَمَّ یوسف المباعده منها و بعضی گفته اند زلیخا را همت بر آن بود که یوسف را باکراه با خود یکی کرداند و یوسف
را همت بر آن بود که اگر زلیخا چنان کند او را باختیار از خود دفع و ردع کند و گویند ازان خانه که یوسف را بدانجا برده بود تا
بیرون هفت در بند بود و همه را قفل زده تا اگر یوسف را در مقام نفرت ببیند و با او رغبت آمیزش نکند علی الفور از پیش او بیرون
نتواند رفت و بعضی گفته اند که یوسف را علیه السلم همت بر آن بود که زلیخا چون زن کسی بودی او را ازان کردی که او را زنده
جال خورش جمال زلیخا را میدید فی الجمله دران نیز اختلاف کرده اند که آن برهان که یوسف علیه السلم دید چه بود بعضی گفته اند که چون
یوسف با مراد زلیخا نکجهت نبود از پیش او بتعجیل برفت و چون بدرها قفل بود بر فور بیرون نتوانست آمد و مشغول گشاد
آن شد و زلیخا آن توقف را حمل بران میکرد که شاید که ازانکه انجاح اقتراح او نکرده است نادم شده باشد و در فکر آن است

کپایذ و او را در کنار گیرد و بعضی گفته اند برهان آن بود که چون بدان اندرون پرده در رفت آوازی شنید که اگر برحسب
رضاء زلیخا بیرون خواهی رفت نام تو از جریدهٔ انبیا علیهم السلم محو خواهد شد و بعضی گفته اند برهان آن بود که چون بدان خانه
در رفت و آراستگی خانه و پیراستگی زلیخا بدید و در زلیخا نگریست پدر خویش یعقوب را در برابر بدید انگشت بدندان گرفته
چنانکه بوقت توبیخ پدران پسران را بتقدیم رسانند و بعضی گفته اند که آوازی بگوشش آمد که الصديق لا يزني و بعضی گفته اند
عزیز مصر را برادرزادهٔ هفت ماهه بود در گهواره و زلیخا را چون فرزند نبود با آن طفل محبتی داشت و او را در آن
خانه برده بود آن طفل باواز آمد گفت الصديق لا يزني و این نقل مناسب آن است که چون زلیخا سبب دیدن برهان
یوسف گرد و یوسف آن طفل را بگواه خواند بسبب آنکه از و سخن شنیده بود و بعضی گفته اند زلیخا را بتی زرین بود
که پرستش آن کردی و این بت در آن حال با خود دران خانه برده بود چون خواست که یوسف در آویزد آن بت
را بجامه بپوشانید و یوسف از و پرسید که چرا جامه بر روی بت می اندازی زلیخا گفت از و شرم دارم که ببیند که با
نامحرمی مباسطت میکنم و یوسف علیه السلم بجواب او گفت أنتِ تستحيي من الصنم وأنا أستحيي من
الصمد و درین مقاولت بر غایت که از پیش زلیخا بیرون رود و زلیخا چون دانست که از و میگریزد چنانچه
عادت زنان باشد که در دیدن نا ملایم روی خود بخراشند و موی برکنند فریاد کنان در عقب یوسف
بدوید و در او آویخت و پیراهنش بدرید و بقدرت الهی بند هفت کانه که زلیخا بر درها زده بود بگشاد و یوسف
علیه السلم از آنجا بیرون رفت و از تعجیل که میکرد دستار از سرش جدا شد و موی بشولید و دستار از
سر افتاده میدوید و زلیخا در عقبش و عزیز مصر در آن حال با پسر برادر زلیخا پس در رسید بود ایشان را
بدان حالت بدید انفعال عظیم یافت زلیخا آواز بلند کرد و فریاد برآورد که در خانه غلامی چرا دارند که خواهد که با اهل
خانه فساد کند او لایق بند و زندان است یا چندین عذابی سختتر وَاسْتَبَقَا الْبَابَ وَقَدَّتْ قَمِيصَهُ
مِنْ دُبُرٍ وَأَلْفَيَا سَيِّدَهَا لَدَى الْبَابِ قَالَتْ مَا جَزَاءُ مَنْ أَرَادَ بِأَهْلِكَ سُوءًا إِلَّا أَنْ يُسْجَنَ أَوْ عَذَابٌ أَلِيمٌ
بیا زن کو صد از بحر بداند   عطار در ابکر از زرع برانند   و گویند زلیخا درین کلمات سه نکته درج کرده است اول
دفع تهمت از خود دوم حبس یوسف عقوبت را سوم آنکه عزیز مصر متوهم نشود که چرا اخراج یوسف در معرض
تهتکی چنان که با و بسته کرد حبس میگوید نه قتل بکر که با او نظری دارد و چون زلیخا با عزیز مصر آن حال تقریر داد
عزیز را از یوسف عظیم سخت آمد و رنجیده گشت و با او از راه غضب گفت که در ازاء آن نیکوییها که من با تو کرده ام
و میکنم ترا مجازات و مکافات این است که با زن من اینچنین فسادی میکنی یوسف گفت معاذالله که از من این نوع
انعال آید زلیخا بمن در آویخت و چون از پیش او گریزان شدم در عقب من آمد تا مرا باز دارد و جامهٔ من بگرفت
من قوت کردم که خود را از و خلاص کنم جامه پاره شد عزیز در صدق و کذب قول ایشان متردد شد و تا یوسف را
علیه السلم دیده بود هرگز خلاف راستی از و مشاهده نکرده گفت من قول کدام یک صدق دانم ترا موی پراکنده می
بینم و او را روی خراشیده یوسف گفت حق سبحانه و تعالی حاضر است که مرا درین گناهی نیست عزیز گفت ترا بر صدق قول
خود حجتی هست یوسف علیه السلم گفت بلی عزیز گفت کدام است یوسف اشارت بدان کودک گهواره کرد قَالَ
هِيَ رَاوَدَتْنِي عَنْ نَفْسِي وَشَهِدَ شَاهِدٌ مِنْ أَهْلِهَا و عزیز ازین بر بخند تصور کرد که یوسف بر و افسوس میکند که طفلی

هفت ماهه بگواهی می آورد با یوسف گفت روشن شد که درین قضیه گناه تو است که بطریق افسوس تقدیر بیان و برهان
میکنی و در اثناء مقاولهٔ ایشان باهم آن طفل از گهواره باواز آمد و عزیز متعجب و از پیش رفت تا چه میگوید و سوال کیفیت
دعاوی ایشان نمود طفل گفت إِنْ كَانَ قَمِيصُهُ قُدَّ مِنْ قُبُلٍ فَصَدَقَتْ وَهُوَ مِنَ الْكَاذِبِينَ وَإِنْ كَانَ قَمِيصُهُ قُدَّ مِنْ دُبُرٍ
فَكَذَبَتْ وَهُوَ مِنَ الصَّادِقِينَ کودک با عزیز گفت اگر میخواهی که مجرم از غیر مجرم بدانی در پیراهن یوسف نگر اگر از پیش دریده است
او دروغ میگوید و اگر از پس دریده است زلیخا دروغ میگوید فَلَمَّا رَأَى قَمِيصَهُ قُدَّ مِنْ دُبُرٍ قَالَ إِنَّهُ مِنْ كَيْدِكُنَّ إِنَّ
كَيْدَكُنَّ عَظِيمٌ چون عزیز احتیاط کرد پیراهن یوسف از پس دریده بود روی بزلیخا آورد و گفت امثال این حرکات از کید
و مکر زنان است و آغاز عتاب و خطاب با زلیخا نهاد و همان طفل با او گفت که خود را نصیحت کن که تا قیامت از تو بنام بد
باز گویند مصلحت آنست که از این پرده پوشی از عفو بر پرده اندازی و بکمین سیاسی عزیز گفت من این تفاوت خاص تا در اندیشه دار
کلمات زلیخا دانستم شعر   فلا راتني للجلب في كلامها   ومن آية الشن الكلام الملجلج   بر سبیل التماس یوسف را
گفت که يُوسُفُ أَعْرِضْ عَنْ هَٰذَا و زلیخا را گفت وَاسْتَغْفِرِي لِذَنْبِكِ إِنَّكِ كُنْتِ مِنَ الْخَاطِئِينَ چون قدم در خطهٔ خطا
نهادی بعروهٔ وثقی استغفار اعتصام نمای و حکایت یوسف و زلیخا چند گاه مخفی داشتند تا از حقیقت کل سر جاوز
الاثنین شاع اثر خود ظاهر گردانید جماعتی از مخدرات اهل مصر برکنه آن حالت وقوف و اطلاع افتاد زبان ملامت در
عرض زلیخا دراز کردند چنانکه قرآن مجید ازان خبر میدهد وَقَالَ نِسْوَةٌ فِي الْمَدِينَةِ امْرَأَتُ الْعَزِيزِ تُرَاوِدُ فَتَاهَا عَنْ نَفْسِهِ
قَدْ شَغَفَهَا حُبًّا إِنَّا لَنَرَاهَا فِي ضَلَالٍ مُبِينٍ و از خواتین اکابر در مصر پنج زن بودند که با زلیخا در مقام خدمت و ملازمت
بودندی و داعیهٔ برابری نیز داشتندی زن خوانسالار و شرابدار و خازن و حاجب و صاحب شرطه و از زلیخا بجهت
مفرط با یوسف ناپسندیده می انستند و او را بدف تیر طعنه ساختند زلیخا چون بران معنی وقوف یافت خواست
که جمال یوسف بر ایشان عرضه کند تا او را معذور دارند شعر   ملامت کنی چه حاصل ترنج از دست نشناسی   اگر روی دلارا را بدو وا زده وو دبنما
فَلَمَّا سَمِعَتْ بِمَكْرِهِنَّ أَرْسَلَتْ إِلَيْهِنَّ وَأَعْتَدَتْ لَهُنَّ مُتَّكَأً وَآتَتْ كُلَّ وَاحِدَةٍ مِنْهُنَّ سِكِّينًا زلیخا بفرستاد و آن زنان را
طلب داشت و چون بنشستند طبقی ترنج با کاردی پیش هر یک بنهاد و ایشان را بآن مشغول گردانید و یوسف را گفت
بر ایشان بیرون آی وَقَالَتِ اخْرُجْ عَلَيْهِنَّ و چون یوسف بیرون آمد و ایشان نظر بر جمال جهان آرای او انداختند از خود
چنان بیهوش شدند که بجای ترنج دستها بریدند و زلیخا وار بصد دل عاشق یوسف چنان شدند که خبر از بریدن دست
نداشتند فَلَمَّا رَأَيْنَهُ أَكْبَرْنَهُ وَقَطَّعْنَ أَيْدِيَهُنَّ وَقُلْنَ حَاشَ لِلَّهِ مَا هَٰذَا بَشَرًا إِنْ هَٰذَا إِلَّا مَلَكٌ كَرِيمٌ نقل است که چون زلیخا
آن خواتین خمسه را بطلبید فرموده بود تا بجهت هر یک تختی از سیم بنهادند و چون بران تخت بنشستند پیش هر یک
طبقی زرین فرستاد و بر سر هر طبقی ترنجی و کاردی و چون ایشان دست بکارد و ترنج بردند یوسف را علیه السلم فرمود تا
بیرون آورند چون چشم ایشان برو افتاد بنوعی بیهوش شدند که ترنج از دست نشناختند و زلیخا تبسم کنان در ایشان
نظاره میکرد چون یوسف از پیش ایشان برخاست دیدند که دستها بریده اند باتفاق گفتند مَا هَٰذَا بَشَرًا و زلیخا ایشان را
گفت این آنکس است که شما مرا بمحبت او عیب میکنید ایشان باتفاق گفتند لَيْسَ الْخَبَرُ كَالْمُعَايَنَةِ ما نعمت حسن و
جمال یوسف می شنیدیم ترا بمحبت مفرط با او بهدف تیر تعییر ساخته بودیم اکنون دیدیم و معلوم شد که در محبت او معذوری
زلیخا گفت او را باز خوانم شما او را بران تحریض کنید که کام مرا برآورد من کند و اگر ازان اِبا نماید او را ببند و زندان

توبیخ کنید قَالَتْ فَذَٰلِكُنَّ الَّذِي لُمْتُنَّنِي فِيهِ وَلَقَدْ رَاوَدْتُهُ عَنْ نَفْسِهِ فَاسْتَعْصَمَ وَلَئِنْ لَمْ يَفْعَلْ مَا آمُرُهُ لَيُسْجَنَنَّ وَ
لَيَكُونًا مِنَ الصَّاغِرِينَ و زلیخا باز یوسف را بطلبید و چون حاضر شد آن زنان آغاز کردند که در خور چنین جمال
زلیخاست چرا بامراد او بجهت نمی شوی مگر تو آن داری که برقرار با او در خانه یکانگی باشی و اگر همچنین از و اجتناب
نمایی ترا بزندان محبوس گرداند یوسف علیه السلم در جواب ایشان گفت قَالَ رَبِّ السِّجْنُ أَحَبُّ إِلَيَّ مِمَّا يَدْعُونَنِي
إِلَيْهِ وَإِلَّا تَصْرِفْ عَنِّي كَيْدَهُنَّ أَصْبُ إِلَيْهِنَّ وَأَكُنْ مِنَ الْجَاهِلِينَ بند و زندان بر من آسانتر و بروح پسندتر از
خلاف حضرت سبحان است شما جاتش این بود که این غریب مستمند زندان باشد را از ازدواج و مصاحبت نساء
عقل دوستتر میدارد چون از گفت و گوی واساعت این خبر بزنی بسمع عزیز نرسید فَاسْتَجَابَ لَهُ رَبُّهُ فَصَرَفَ
عَنْهُ كَيْدَهُنَّ إِنَّهُ هُوَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ آن واسطهٔ عقد لطافت را بزندان فرستاد ثُمَّ بَدَا لَهُمْ مِنْ بَعْدِ مَا رَأَوُا
الْآيَاتِ لَيَسْجُنُنَّهُ حَتَّىٰ حِينٍ و چنین گویند که یوسف را بهمان لباس فاخر پادشاهانه که پوشیده بود بزندان
فرستاد و زندانبان طمع در لباس او کرد و گفت من ازین غلام زندانی جامها بیرون کنم و کمر مرصعش بگشایم
و تاج زر که بر سر دارد بوگیرم که هر کس که بزندان باشد او را این تجمل لایق نیفتد و زلیخا چون شیفته مهر و ولاء او
بود پیش زندانبان فرستاد که او با تجملی که دارد بگذاری که او نه جنایت بزندان است و در حصار موقوف است
نه در زندان محبوس و گویند چون زلیخا را معلوم شد که عزیز یوسف را بواسطهٔ دفع زبان مردم بزندان خواهد
کرد فرستاد تا در زندان اندرونی عمارت کردند و دران تختی بنهاد و فرشهای لایق بینداخت و یوسف را بدانجا
موقوف گردانید و نقل است چون عزیز مصر یوسف را بزندان فرستاد ولید ریان که پادشاه مصر بود دو
غلام خاص داشت که یکی مطبخ سالار بود و دیگری شرابدار و هر دو از میان ارکان دولت او بوفور حشمت ممتاز
بودند اتفاقا هم در ان روز با یوسف علیه السلم بزندان بردند قوله تعالی وَدَخَلَ مَعَهُ السِّجْنَ فَتَيَانِ چون آن
دو غلام با یوسف بزندان بردند و نظر ایشان بنقش وزیب یوسف افتاد مشعوف خدمت و ملهوف ملازمت او شدند
و وقت و بی وقت با او املاء حکایت خود و انشاء حالت خویش میکردند تا شبی آن غلامان هر یک خوابی دیدند که
دید که انگور میفشرد و دیگری دید که سبدی نان بر سر داشت و مرغان می آمدند و نان ازان می ربودند چون
بامداد شد و خواب با یکدیگر باز گفتند پیش یوسف علیه السلم آمدند و از و طلب تعبیر کردند قَالَ أَحَدُهُمَا إِنِّي أَرَانِي
أَعْصِرُ خَمْرًا وَقَالَ الْآخَرُ إِنِّي أَرَانِي أَحْمِلُ فَوْقَ رَأْسِي خُبْزًا تَأْكُلُ الطَّيْرُ مِنْهُ نَبِّئْنَا بِتَأْوِيلِهِ إِنَّا نَرَاكَ
مِنَ الْمُحْسِنِينَ و یوسف علیه السلم فرمود که ساعتی توقف کنید تا من تعبیر خواب شما بگویم و نقل است که یوسف را
علیه السلم از توقیف نظر بران بود که چون ایشان بزیور عقل و کیاست آراسته دید خواست که ایشان را باسلام
دعوت کند ممکن که محل قابل باشند و مسلمان شوند چون ساعتی گذشت باز از و طلب انجاز وعده کردند که در تعبیر
خواب ایشان کرده بود یوسف علیه السلم فرمود قوله تعالی قَالَ لَا يَأْتِيكُمَا طَعَامٌ تُرْزَقَانِهِ إِلَّا نَبَّأْتُكُمَا بِتَأْوِيلِهِ قَبْلَ
أَنْ يَأْتِيَكُمَا ذَٰلِكُمَا مِمَّا عَلَّمَنِي رَبِّي إِنِّي تَرَكْتُ مِلَّةَ قَوْمٍ لَا يُؤْمِنُونَ بِاللَّهِ وَهُمْ بِالْآخِرَةِ هُمْ كَافِرُونَ گفت حق
سبحانه و تعالی مرا بر سبیل الهام تعبیر خواب شما اعلام فرموده است و تعبیر کنم چون غلامان کافر بودند پرسیدند که
خدای تو کیست یوسف علیه السلم فرمود که خدای من آنست که آسمان و زمین و هر چه ما بین آن است همه آفرید

اوست گفتند غیر این نام که الهه ماند و آنرا ای پرستیم خدای دیگر نیست که ما آنرا عبادت کنیم یوسف علیه السلم فرمود که بجز گفتار این
نام را آنکه گویند ایشان هیچ اند پس از یوسف علیه السلم پرسیدند که دین و ملت تو چیست یوسف علیه السلم گفت
وَاتَّبَعْتُ مِلَّةَ آبَائِي إِبْرَاهِيمَ وَإِسْحَاقَ وَيَعْقُوبَ مَا كَانَ لَنَا أَنْ نُشْرِكَ بِاللَّهِ مِنْ شَيْءٍ ذَلِكَ مِنْ فَضْلِ اللَّهِ عَلَيْنَا وَعَلَى
النَّاسِ وَلَكِنَّ أَكْثَرَ النَّاسِ لَا يَشْكُرُونَ مرا دین و ملت آبای نام دار و اجداد بزرگوار خود نیست که بسه پدر باز ابراهیم خلیل
علیه السلم و نبیره اسحق ذبیح و فرزند یعقوب صفی علیهما السلم و در اهل بیت ما کسی نبوده است که خدای را شریک و انباز گفته
و گویند که ایشان پیغمبر خدای بودند و خلق را با ایمان و اسلام دعوت کرده گفتند چون تو پیغمبر زاده چرا چون ما اسیر ذل بندگی
شدی یوسف علیه السلم قصه خود آغاز کرد و حکایت حسد و غبطت برادران برو با ایشان باز راند و از موجب آن حبس
پرسیدند و یوسف علیه السلم موجب آن تقریر کرد ایشان چون علو شان و بیمه مکان او معلوم کردند و برائت ساحت
از جریمه که باو منسوب بود بدانستند با او گفتند ما را در ضمیر ترک کیش خود و متابعت دین تو و پدران تو است ما را آن
لایق تر که ترک این کیش و مذهب که برانیم بگوییم یوسف علیه السلم فرمود قوله تعالی يَا صَاحِبَيِ السِّجْنِ أَأَرْبَابٌ مُتَفَرِّقُونَ
خَيْرٌ أَمِ اللَّهُ الْوَاحِدُ الْقَهَّارُ مَا تَعْبُدُونَ مِنْ دُونِهِ إِلَّا أَسْمَاءً سَمَّيْتُمُوهَا أَنْتُمْ وَآبَاؤُكُمْ مَا أَنْزَلَ اللَّهُ بِهَا مِنْ سُلْطَانٍ
إِنِ الْحُكْمُ إِلَّا لِلَّهِ أَمَرَ أَلَّا تَعْبُدُوا إِلَّا إِيَّاهُ ذَلِكَ الدِّينُ الْقَيِّمُ وَلَكِنَّ أَكْثَرَ النَّاسِ لَا يَعْلَمُونَ شما بطریق عقل
نگاه کنید که شما را کدام نیکوتر است و لایق تر و بآن معقول شوید این اله که شما می پرستید میدانید که از وی هیچ سود و زیان نیاید
و او را هیچ اختیار نباشد پرستش او بهتر یا پرستش حضرتی که پادشاه و گدا همه بنده او باشند و آفریدن و بازگشتن همه
از وست و بدوست و خلاق و رزاق همه اوست و عزیز کننده و خوار کننده بجز او دیگری نتواند بود و راه راست و
صراط مستقیم عبودیت اوست و انس و جن را خلعت وجود از فیض جود او و آن دو غلام از استماع کلام یوسف از کیش
باطل که داشتند برگشته مسلمان شدند و یوسف علیه السلم بعد از آن خواب هر دو را بی تغییر تعبیر کرد قوله تبارک و تعالی
يَا صَاحِبَيِ السِّجْنِ أَمَّا أَحَدُكُمَا فَيَسْقِي رَبَّهُ خَمْرًا وَأَمَّا الْآخَرُ فَيُصْلَبُ فَتَأْكُلُ الطَّيْرُ مِنْ رَأْسِهِ آن که دیده بود که انگوری
فشرد گفت خواب ترا تعبیر آنست که ترا فردا از زندان خلاص کرده بنوازند و بهمان عمل شرابداری مقرر گردانند
که پیشتر بآن مشغول بوده و آنکه دیده بود که بر سر سبدی نان داشت و مرغان میخوردند گفت که ترا بردار کنند و مرغان اعضا
و اجزای ترا چنان ربایند که از سر تو نان میربودند و چون این تعبیر نه بر وفق مراد او بود گفت من خود هیچ خواب
ندیده ام و بدروغ اظهار آن کردم یوسف علیه السلم فرمود قوله تعالی قُضِيَ الْأَمْرُ الَّذِي فِيهِ تَسْتَفْتِيَانِ گفت اکنون
قضا بحث یافت از آن نخواهد گردید بعد از آن یوسف روی بآن غلام آورد که اطلاق او معلوم کرده بود و گفت
چون تو از زندان خلاص شوی و پیش پادشاه مقرب گردی حال من با او باز گویی که او از برائت ساحت من آگاه نیست
و مرا بی جرمی در زندان میدارند قوله تعالی وَقَالَ لِلَّذِي ظَنَّ أَنَّهُ نَاجٍ مِنْهُمَا اذْكُرْنِي عِنْدَ رَبِّكَ فَأَنْسَاهُ الشَّيْطَانُ
ذِكْرَ رَبِّهِ فَلَبِثَ فِي السِّجْنِ بِضْعَ سِنِينَ و ارباب تحقیق و اصحاب تدقیق گفته اند چون یوسف علیه السلم استمداد از مخلوق
کرد نه از خالق حسب حال او آن بود که گفته اند شعر من استعان بغیر الله فی طلب فان ناصره عجز و خذلان
مدت هفت سال غیرت خدایی او را در آن محبس بماند و ارباب تفسیر بضع سنین را بهفت سال تاویل کرده اند و در لغت
گویند بضع ما فوق ثلثه است و مادون عشره و چنین گویند که چون یوسف علیه السلم بتسویل شیطان در طلب خلاص خود از حضرت

رجان بپادشاه مصر رجوع کرد و بیادی و یاوری از آن غلام طلبید که ظن خلاص او داشت حضرت حق سبحانه و تعالی
از راه غیرت حال او از دل آن غلام فراموش کرد تا پادشاه مصر که ولید ریان بود بعد از مدتی شبی خوابی دید و آن خواب
موجب عزیز گشتن یوسف علیه السلم شد و صورت خواب ولید ریان قران مجید بیان میفرماید حیث قال قوله
تعالی وَقَالَ الْمَلِكُ إِنِّي أَرَى سَبْعَ بَقَرَاتٍ سِمَانٍ يَأْكُلُهُنَّ سَبْعٌ عِجَافٌ وَسَبْعَ سُنْبُلَاتٍ خُضْرٍ وَأُخَرَ يَابِسَاتٍ
و چون پادشاه مصر شبی بخواب دید که هفت گاو فربه هفت گاو لاغر میخوردند و هفت خوشه گندم سبز دید که هفت خوشه
گندم خشک بپیچیده آن بود معبران و منجمان و علما و حکما را حاضر گردانیدند و از تعبیر آن پرسیدند که يَا أَيُّهَا الْمَلَأُ
أَفْتُونِي فِي رُؤْيَايَ إِنْ كُنْتُمْ لِلرُّؤْيَا تَعْبُرُونَ و چون ایشان را علم تعبیر نبود و بجواب آن اقتدار نداشتند آنرا باضغاث
احلام حمل کرده گفتند قوله تعالی قَالُوا أَضْغَاثُ أَحْلَامٍ وَمَا نَحْنُ بِتَأْوِيلِ الْأَحْلَامِ بِعَالِمِينَ و چون اماثل مصر و دانشوران
عهد او از آن تعبیر فرو ماندند و گفتند که این اضغاث احلام است و تعبیر و تاویل آن معلوم نیست و مفهوم نه و ولید را دل
مشغول تاویل آن خواب بود و دایما تفحص و تجسس کسی که او تعبیر داند میکرد آن غلام ناجی بذکر حال یوسف علیه السلم شد
و از تعبیر خواب او و آن غلام دیگر که کرده بود صدق قول او معلوم داشت ملک را گفت که در زندان جوانی است
بشمایل ملکی و خصایل ملکی موصوف و معروف و معبری خوبست تعبیر این خواب او تواند کرد قوله تعالی وَقَالَ الَّذِي نَجَا مِنْهُمَا
وَادَّكَرَ بَعْدَ أُمَّةٍ أَنَا أُنَبِّئُكُمْ بِتَأْوِيلِهِ فَأَرْسِلُونِ ولید ریان را قول او موافق و لایق آمد و یوسف را علیه السلم از زندان
طلبید و گویند که آن غلام را بزندان پیش یوسف علیه السلم فرستاد و او بزندان آمد گفت قوله تبارک و تعالی
يُوسُفُ أَيُّهَا الصِّدِّيقُ أَفْتِنَا فِي سَبْعِ بَقَرَاتٍ سِمَانٍ يَأْكُلُهُنَّ سَبْعٌ عِجَافٌ وَسَبْعِ سُنْبُلَاتٍ خُضْرٍ وَأُخَرَ
يَابِسَاتٍ لَعَلِّي أَرْجِعُ إِلَى النَّاسِ لَعَلَّهُمْ يَعْلَمُونَ ولید ریان که پادشاه مصر است خوابی بدین نوع دیده و تو صدیق و
راست گفتاری تعبیر این بی تغییر بگوی تا من آنرا باز گویم و بران واقف و مطلع شود چون یوسف علیه السلم از آن
خواب آگاه شد گفت قوله تعالی قَالَ تَزْرَعُونَ سَبْعَ سِنِينَ دَأَبًا فَمَا حَصَدْتُمْ فَذَرُوهُ فِي سُنْبُلِهِ إِلَّا قَلِيلًا مِمَّا تَأْكُلُونَ
گفت آن گاو فربه که دیده است تعبیر آن است که هفت سال متوالی زرع و زرع تمام موفور بود و در آن مدت بمزید زراعت
و عمارت مساعی جمیله تقدیم باید کرد و ارتفاعات که بحصول موصول شود بسته رمق قناعت نمایند و باقی در خوشه
گذاشته انبار کنند که آن گاو هفت گانه لاغر هفت سال خواهد بود که ما در زمین عقیم شود و از آوردن دخل سترون گردد
قوله تعالی ثُمَّ يَأْتِي مِنْ بَعْدِ ذَلِكَ سَبْعٌ شِدَادٌ يَأْكُلْنَ مَا قَدَّمْتُمْ لَهُنَّ إِلَّا قَلِيلًا مِمَّا تُحْصِنُونَ و قوت مردم در آن
سال تنگانه از آن باشد که ذخیره کرده باشند و چون شش سال بگذرد و از آن سال تنگانه کمی بماند ذخیرها و
انبارها کم شود و مردم بقوت محتاج شوند و جزع و فزع ایشان از عدم قوت صحت مزید پذیرد قوله تقدس و تعالی
ثُمَّ يَأْتِي مِنْ بَعْدِ ذَلِكَ عَامٌ فِيهِ يُغَاثُ النَّاسُ وَفِيهِ يَعْصِرُونَ و چون یوسف علیه السلم تعبیر خواب ولید
ریان تقریر کرد و او بیامد و باز رسانید ولید ریان را آرزوی دیدار مبارک یوسف علیه السلم غالب شد و خواست که
نحو و از زبان مبارک او بشنود که نکته شنیدن از لب لعل جواهر تر با غلام گفت بزندان رو و او را پیش من آور
تا آنچه تقریر کردی از او بشنوم قوله تعالی وَقَالَ الْمَلِكُ ائْتُونِي بِهِ و چون آن غلام بزندان رفت که یوسف را علیه
السلم پیش ولید ریان برد اجابت نکرد و او را باز فرستاد که من محبوسم بی گناه و تا وقتی که برائت ساحت من بحث ایضاح

نیابد بیرون نیایم پادشاه بفرستد و از آن زنان بتحقیق تفحص حال من کند و اگر روشن شود که از تهمت که بآن متهم شده ام
عاری و بیزارم بیرون بی آیم قوله تعالی فَلَمَّا جَاءَهُ الرَّسُولُ قَالَ ارْجِعْ إِلَى رَبِّكَ فَاسْأَلْهُ مَا بَالُ النِّسْوَةِ اللَّاتِي قَطَّعْنَ
أَيْدِيَهُنَّ إِنَّ رَبِّي بِكَيْدِهِنَّ عَلِيمٌ و غلام بی یوسف پیش ولید ریان آمد و صورت اجابت ناکردن او عرضه داشت
ولید ریان از غلام پرسید که این چه شخصی است غلام گفت جوانیست که صفت سیرت و وصف صورت او زبان گویان راست نیاید
ثنا گوید و وصف او کردن که چونست که وصف او از حد غایت برون است و فور فضایل و نور شمایل او زیادت از آنست که بزبان بیان
آن کنند و او غلام عزیز مصر است او را از مالک دعر خریده است پرسید که موجب حبس او چیست و من چرا حال برائت
ساحت او از آن پرسیم که دست بهار خود بریده اند این زنان کدام زنانند و دست خود چرا بریده اند چون غلام آن قصه
از یوسف علیه السلم مشروح شنیده بود پیش ولید معروض داشت و از نسل و نسب خود که گفته بود با او باز گفت و از
استماع آن ولید متعجب ماند بطلب امیر زندان فرستاد و پرسید که این جوان که در زندان است چه کس است زندانبان
گفت جوانیست که عزیز مصر او را بزندان کرده است پرسید که در زندان وظیفه او چیست گفت بروز روزه میدارد و
تسبیح میگوید و شب همه شب بنماز مشغول است و اگر الوان نعمت پیش او می نهند باندکی از آن قانع است باقی آنرا
بمحتاجان صرف میکند و اگر چه باو نسبت بندگی عزیز مصر است عادت و شیمت او از آزادگان بهتر است و ولید
ریان از شنیدن وصف یوسف از امیر زندان بدیدن او مشعوف تر شد فرستاد و عزیز مصر را طلبید و از و استفسار
حال یوسف نمود و عزیز مصر رعایت ناموس خود را آنچه واقعی بود بعبارتی تر آنست آورد آغاز نهاد که این غلامی است
که من او را از مالک دعر خریده ام و بفرزندی قبول کرده بظن نیکویی که در حق او برده ام ولی بواسطه خیانتی که باو نسبت
کردند او را باز داشته ام و جریمه او شنوز پیش من بیت وضوح نپذیرفته ولید ریان همان غلام شرابدار را باز بزندان
فرستاد بطلب یوسف علیه السلم بر قرار اجابت نکرد و گفت اگرچه پادشاه است اما اولی آنکه رضا خاطر عزیز مصر که مرا
خریده تقدیم رود و وقتی این صورت بندد که عزیز مصر از من راضی شود که بفرستد و از آن زنان پنج گانه
تفحص حال من کند تا موجب برائت ساحت از جریمه که بمن منسوب شده روشن گردد و عزیز از من راضی شود آن زمان
بیرون آیم شرابدار باز پیش ولید ریان آمد و التماس یوسف علیه السلم پیش او عرضه کرد و چون کرة دیگر رسول پیش
ولید ریان باز آمد و اجابت ناکردن او باز گفت ولید را نهایت عجب آمد از صبر و ثبات یوسف که شخصی هفت سال در
بند و زندان باشند و آن زمان که او را رخصت شود که بیرون آید او در آن توقف روا دارد و در اخبار تفسیر روایت
کنند که پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم چون این سوره را بخواندی و بدین آیت رسیدی که فَلَمَّا جَاءَهُ الرَّسُولُ قَالَ ارْجِعْ إِلَى رَبِّكَ
پیغمبر فرمودی رَحِمَ اللَّهُ أَخِي يُوسُفَ لَوْ كُنْتُ مَكَانَهُ لَابْتَدَرْتُ الْبَابَ گفتی خدای عز و جل برادر من یوسف را بیامرزاد که اگر
بجای او من بودی و هفت سال محنت زندان کشیدی چون رسول ملک بیامدی و مرا بیرون خواندی من بشتاب بدویدی
عزیز مصر بفرستاد و آن زنان را حاضر گردانید و تفحص احوال نمود قوله تعالی قَالَ مَا خَطْبُكُنَّ إِذْ رَاوَدْتُنَّ يُوسُفَ عَنْ
نَفْسِهِ و ایشان چون میدانستند که یوسف علیه السلم بی گناه است قوله تعالی قُلْنَ حَاشَ لِلَّهِ مَا عَلِمْنَا عَلَيْهِ مِنْ سُوءٍ و زلیخا
چون مقال این زنان بآن وجه دید با خود اندیشه کرد که قضیه الصدق منجی و الکذب یزری در کار است اولی آنکه من
خود آنچه معهود و قرار حال است بآن قایل گردم بر تصدیق قول زنان پیچگانه بگفت شد و گفت قوله تعالی قَالَتِ امْرَأَتُ الْعَزِيزِ

الْآنَ حَصْحَصَ الْحَقُّ أَنَا رَاوَدْتُهُ عَنْ نَفْسِهِ وَإِنَّهُ لَمِنَ الصَّادِقِينَ و ولید ریان را اعلام دادند که بی گناهی یوسف علیه السلم
روشن شد بفرستاد تا با یوسف گفتند که عزیز مصر بر قرار اول معتقد صدق و راست گفتن تو شد و بی گناهی تو بتحقیق
پیوست یوسف گفت قوله تعالی ذَلِكَ لِيَعْلَمَ أَنِّي لَمْ أَخُنْهُ بِالْغَيْبِ وَأَنَّ اللَّهَ لَا يَهْدِي كَيْدَ الْخَائِنِينَ مقصود من از
احضار زنان و سوال حال از ایشان برائت ساحت خود بود تا بخیانت ناکرده موسوم و متهم نشوم نعوذ بالله از نوعی دیگر
که از کذب زلیخا و ظلم فرستادن عزیز مرا بزندان بران محمول شود که آدمی الا ما شاء الله از نسیان و عصیان
بری و عاری نتواند بود و مراد حق خود این کان نیست که بی آنکه حضرت حق سبحانه و تعالی مرا از شر نفس من نگاه داد
از وبالات توانم بود که انسان را نفس اماره است که همواره کار او بدی و بدکرداری باشد قوله تبارک و تعالی
وَمَا أُبَرِّئُ نَفْسِي إِنَّ النَّفْسَ لَأَمَّارَةٌ بِالسُّوءِ إِلَّا مَا رَحِمَ رَبِّي إِنَّ رَبِّي غَفُورٌ رَحِيمٌ وَمَا أُبَرِّئُ نَفْسِي لَا أُزَكِّيهَا
که هر چه تمل کند از بشر در امکان است نقل است که چون زلیخا بحضور ولید ریان برائت ساحت یوسف علیه السلم و جریمه
خود مقر و معترف شد چنین گویند که عزیز مصر را خجالت و انفعال از مقال او مزید پذیرفت او را
طلاق داد و زلیخا بعد شش سال بیوسف علیه السلم رسید و بعضی گویند عزیز مصر وفات یافت بعد از آن یوسف
علیه السلم زلیخا را زن کرد فی الجمله چون ولید ریان را احوال یوسف علیه السلم معلوم شد بعد از آن او را از عزیز بخرید
و آزاد کرد و جنیبت خویش با خلعت خاص بزندان پیش یوسف علیه السلم فرستاد و او را بتعظیم تمام پیش خود طلبید و چون
یوسف علیه السلم از زندان بیرون خواست آمد غسلی کرد و جامهای پاک پوشید و اهل زندان را دعا کرد و بر در زندان
نبشت هذا قبر الاحیاء و بیت الاحزان و تجربة الاصدقاء و شماتة الاعداء بعد از آن قصد خانه ولید کرد و چون
با آن حسن و زیب و فر و خوبی از در ایوان او در آمد ولید با ارکان دولت در آن شکل و شمایل حیران ماند گفتند این
نه آدمی زاد نیست ملکی است در صورت بشر که هیچ کس در عالم نظیر این ندیدیم و نقل است که ولید بچهل زبان سخن توانستی
گفت و چون یوسف علیه السلم پیش او در آمد بزبان عبری او را دعا و ثنا گفت و ولید آن زبان نمی دانست
تعجب نمود و از یوسف علیه السلم پرسید که این کدام زبان است یوسف علیه السلم فرمود که این زبان عبری است
که آبا و اجداد من باین زبان سخن میگفتند و ولید با آن زبانها که خود میدانست با یوسف علیه السلم سخن گفت
و او جمله آن چهل زبان هر چه پرسید بهمان زبان جواب داد و ولید ریان آن زمان از نباهت قدر و جلالت
صدر او واقف گشت با یوسف علیه السلم گفت که ترا از امروز با من پیش من چنان عزیز و گرامی باشی که هیچکس را
آن عزت و حرمت نبوده و نباشد قوله تعالی وَقَالَ الْمَلِكُ ائْتُونِي بِهِ أَسْتَخْلِصْهُ لِنَفْسِي فَلَمَّا كَلَّمَهُ قَالَ إِنَّكَ
الْيَوْمَ لَدَيْنَا مَكِينٌ أَمِينٌ و پادشاه مصر یوسف را علیه السلم گفت که چون ترا در پیش من این قدر و منزلت شد
می باید که از جهت من متکفل کاری که بتو رجوع کنم شوی و مناصبی که در مهمات پادشاهان باشد از وزارت و حجابت
و غیره برو عرض کرد و یوسف علیه السلم هر یک را عذری میگفت تا ولید ریان گفت اگر این کارها مناسب
و لایق نمیدانی مهمی که بعزیز مفوض شده بتو رجوع کنم یوسف علیه السلم فرمود معاذ الله که من متکفل امری کنم که موجب
نقصان احترام و احتشام عزیز باشد و حقوق او را بعقوق مقابله کنم ولید گفت پس خود اختیار کن که ترا
رغبت کدام امر است از امور ملکی قوله تعالی قَالَ اجْعَلْنِي عَلَى خَزَائِنِ الْأَرْضِ إِنِّي حَفِيظٌ عَلِيمٌ یوسف علیه السلم فرمود

کار آگاه بلکه مرا تکفل و اعتناق امری از امور ملکی ضروریست مرا بر خزاین و دفاین زمین امین گردان تا بمزید زراعت و عمارت
کوشیده بمساعی جمیله تقدیم کنم که عواید فواید آن در دین و دنیا بسیار و بی شمار است هم پادشاه و هم رعیت را از راه کرسی
من مواید فواید زیادت شود و چون گفت اجعلني على خزائن الأرض بعد از آنکه آن سال نو بنیاد شد بمحافظت خزانه
بدو تفویض کرد و بعد از وفات قطفیر که عزیز مصر بود عمل عزیز نیز بدو تعلق گرفت و زلیخا که زن عزیز بود زن
کرد و ازو دو پسر آورد یکی افرایم و دیگری میشا و چنین گویند که در آن ایام در مصر موضوع خراج خمس بود یک خمس
سلطان را و یک خمس رعیت را و رعیت بسبب آن گران بار بودند که هرچه میورزیدند یک خمس دیوان بری داشت و آن
خمس که می ماند با خراجات ایشان وفا نمیکرد و یوسف را علیه السلم نظر بر ترفیه عامه بود و گویند آن مقاسمه را از
خمس با سدس آورد و ولید ریان تکفل آن امر با او رجوع کرد و بجایی رسید اعتبار او که مجموع کار ملک یوسف علیه السلم
مفوض شد و هر روز خیمه بزرگ از اطلس بهر نشستن گاه او میزدند و مصالح دور و نزدیک بر وفق
معدلت میساخت و رفیع و وضیع و شریف و وضیع را بعمارت و زراعت تحریض و ترغیب میکرد تا چنان شد که یوسف
علیه السلم در آن سالهای هفتگانه که سالهای فراخ بود چندان اجناس قوت مدخر کرد آنکه صفت نتوان کرد و نوعی شد که
هم لشکری و هم رعیت در آن سالهای هفتگانه قحط که در عقب آن بود زحمت کمتر رسیدند و از عواید شداید قحط و تنگی مامون
و مصون ماندند و خزینه و دفینه ولید ریان بنوعی معمور و موفور شد که هرگز پیش از آن هیچ پادشاه مصر را نبوده بود
و مثوبت چون سالهای هفتگانه قحط در رسیدند مردم مصر را در سال اول خریدن قوت بزر و سیم میسر و مقدور بود
و در سال دوم که ایشان را نقود منفود شد جواهر و حلی بهای آن صرف میکردند و در سال سوم آن نیز نماند بهای غله ضیاع
و عقار میدادند تا چنان شد که در سال ششم هیچکس را از دنیاوی هیچ نماند و اثر آن قحط و تنگی باطراف و اکناف عالم
انتشار یافت و هفته هفته بر مردم میگذشت که قطعا قوت نمی یافتند و کار ایشان بدان انجامید که اولاد و احفاد
بهای غله میدادند و در سال هفتم بدان رسید که بفروختن نفس خود راضی شدند و در تمامت ممالک مصر جز در انبار
یوسف علیه السلم در دست هیچکس از هیچ نوع قوت نمانده بود حال بر یوسف علیه السلم عرض کردند که ما را از اثر تنگی
قحط حال بمرتبه رسیده است که زر و سیم و ملک و مال و اولاد و احفاد نماند و بهای غله صرف شد و همچنان احتیاج
باقیست و بجز نفس خود چیزی نداریم امید آنکه نفس ما از ما بهای غله قبول کنی و یوسف علیه السلم صحیفه اقتراح ایشان
را بر قلم الحاح توشیح فرمود و فرمان داد که تا بزرگ و کوچک مملکت مصر بصحرا رفتند و خود نیز بصحرا رفت و از ایشان
نفس ایشان در عوض غله بخرید و چون مآل حال مصریان بمرتبه رسید که تمامت خود بنده شدند یوسف علیه السلم گفت بار
خدایا چون مرا این اعزاز فرمودی که تمامت ملکی چون ملک مصر که از امهات بلاد اقالیم جهانست همه بنده زرخرید
من شدند قوله تعالی وَكَذَلِكَ مَكَّنَّا لِيُوسُفَ فِي الْأَرْضِ يَتَبَوَّأُ مِنْهَا حَيْثُ يَشَاءُ نُصِيبُ بِرَحْمَتِنَا مَنْ نَشَاءُ وَلَا نُضِيعُ
أَجْرَ الْمُحْسِنِينَ چو بودی که مرا بذل بندگی و عبودیت گرفتاری فرمودی خطاب آمد که ما ترا از آن ذل بندگی فرمودیم تا امروز
بندگان ما را بندگی ذلیل نگردانی چون ذل بندگی که صعبترین حالیست کشیدی باری یوسف علیه السلم بعد از آن تمامت
اهالی مصر را آزاد کرد قوله تعالی وَلَأَجْرُ الْآخِرَةِ خَيْرٌ لِلَّذِينَ آمَنُوا وَكَانُوا يَتَّقُونَ و خلایق مصر در آخر سال هفتم
همچنان بقوت محتاج بودند و در خزینه نیز چیزی نماند و اضطرار و افتقار ... هر دیار تخصیص مصر کت ازدیاد

پذیرفت و مردم انبوه از گرسنگی ستوه شدند و یوسف را علیه السلم بر ایشان رحم افزود و بحضرت خدای تعالی نالید
و ندا آمد که ما دیدار ترا عوض قوت ایشان ساخته ایم تا هر روز که بیایند و ترا ببینند در آن یکشبانروز از غذایی نیاز
شوند و بعد از آن یوسف علیه السلم مقرر کرد که هر روز بطلوع جایی بلند بر می آمد و برقع از جمال جهان آرای بر میداشت
و زن و مرد مصر او را میدیدند و تا روز دیگر بحاج غذا نبودند ذکر آمدن برادران یوسف بمصر و نقلست که در سال
پنجم از آن سالهای هفتگانه قحط در کنعان نیز تنگی باز دید آمد و آل یعقوب از هر زبان استماع کرده بودند که در مصر
عزیز مصر گندم دارد و میفروشد و یعقوب مکروب علیه السلم پسران را بخواند و ایشان را بضاعتی مثل کشک و پشم
و روغن و پنیر داده بمصر فرستاد و بوقت توجه ایشان را فرمود که در هر منزل که برسید از اهل آنجا مستخبر و مستفسر
احوال یوسف باشید ممکن که در طریق کسی از حال او معلوم شده باشد و شما را آگاه گرداند و پسران استعداد سفر ترتیب
گردانیده متوجه مصر شدند و یوسف علیه السلم بر سر راهها مردم گماشته بود که از صادر و وارد او را اخبار میکردند
و چون پسران یعقوب بآن منازل و مراحل متلاحق و متواصل شدند منهیان و مخبران یوسف را از توجه ایشان
اعلام دادند و مقصود یوسف علیه السلم از تعیین منهیان بر سر راهها بآن بود که اگر از کنعان طایفه بمصر آیند
او را وقوف افتد و از حال پدر باز داند که میگویند در مدت اقامت مصر پنجاه مکتوب زیادت بود که بپدر نوشته
بود و چون تدبیر او موافق تقدیر نمی افتاد هر نوبت بسببی از اسباب نوعی می شد که بپدرش نمیرسید و از حال پدر
و برادران بیخبر بود تا برادران او بمصر نزدیک شدند و او را خبر شد و فرمود که ایشان را پیشتر از نزول پیش او برند
و ایشان را هم از سر راه ببارگاه یوسف بردند و او ایشان را بشناخت و یوسف را علیه السلم عادت بود که همواره در
پیش رخسار خویش برقعی فرو میگذاشت برادران او را نمی دیدند قوله تبارک و تعالی وَجَاءَ إِخْوَةُ يُوسُفَ فَدَخَلُوا عَلَيْهِ
فَعَرَفَهُمْ وَهُمْ لَهُ مُنْكِرُونَ و چون یوسف علیه السلم برادران را بر آن جامه راه دید که پوشیده بودند و حال ایشان
از نامرادی و غبار سفر نه بر آن منوال یافت که دیده بود از ایشان بطریق تجاهل پرسید که از کجا میرسید و حال شما
چیست ایشان گفتند که مولد و منشاء ما از کنعان است و پسران یعقوب پیغمبریم و از بهر نایافتن قوت توجه بدین
دیار کرده ایم تا در ازای خرده بضاعتی که داریم چندمن گندم بدان طرف رسانیم که ما را و اهل آنجا را مددی باشد یوسف
علیه السلم خواست که ایشان را بترساند فرمود که شما جاسوسانید از ملکان و بدینجا آمده اید تا احوال مملکت معلوم کنید
و خبر پیش ملکان خود برید ایشان گفتند ما مردمانی پاکانیم از زمین کنعان و یازده برادریم از فرزندان یعقوب
اسرائیل الله از فرزند اسحق ذبیح الله و او فرزند خلیل الرحمن ابراهیم صلوات الله علیهم و بر سبیل تحقیق افتاد چنانکه همه
خلق را بطلب قوت بدین طرف آمده ایم یوسف علیه السلم فرمود که چون پدر شما پیغمبر خداست و در جانب مصر مردم گمراه
بسیارند چون است که بدعوت ایشان ... نمی کند که خدای تعالی او را با اهل کنعان و حوالی آنجا مبعوث
فرموده است و بطرف دیگر نمیرود ایشان گفتند اکنون که عظیم پیر و شکسته شده است و از فراق پسری یوسف نام که
او را بود و ازو ناپدید گشته چندان گریسته است که نابینا شده و تردد و آمد شد نتواند و تعذری دارد یوسف علیه
السلم فرمود که اگر پدر را یک پسر از این همه پسران کم شده و شما را بدین قدر و قوت می بیند چرا تسلی نمی شود گفتند از
بهر آنکه آن پسرش از ما بهتر بوده و به انواع بر ما سابق و فایق و از ما هیچ کدام بعوض او شایسته نمی بیند مگر برادر

کهتر از ما در آن پسر نسبت یوسف پرسید که چند گاه است تا این پسر ازو غایب شده گفتند بیست و پنج سال از مدت غیبت او
می شود و درین مدت یعقوب هرگز از خانه که آنرا بیت الاحزان نام نهاده بیرون نمی آید و در روز و شب با خدای یاد
آن پسر مشغول است یوسف علیه السلم فرمود که ظاهرا این پسر را نوع خاصیتی بوده که شما را نیست و بحیرت پدر بدان واسطه
است گفتند که این پسر را بر ما همان فضل بود که ماه را بر ستارگان دیگر و بعقل و فضل و دانش و ذکاء و جمال و جلال او در
بشر هیچکس نبوده و نیست و یوسف علیه السلم چون از برادران آن نوع ستایش خود بشنید از آن که گاه گاه در خاطر
از آن ناهمواری که از ایشان دیده بود تابی در دل می آمد باز گشت و با خود اندیشید که اگر من امروز با ایشان نوعی
از آن کنم که ایشان با من کردند مرا با ایشان در عدم کرم هیچ فرق و تمیز نباشد و با ایشان گفت چرا آن برادر دیگر را
که از مادر یوسف است با خود نیاورده اید تا من چون وصف یوسف از شما می شنوم او را که همانا نوع مشابهتی است بدیدمی
گفتند که پدر او را هرگز از خود جدا نمیگرداند و ببوی یوسف نگاه میدارد و بعد از آن معتمدان خود را فرمود که
ایشان را در حوالی او منزلی لایق ترتیب کردند و در ترحیب ایشان بکوشند و ایشان بدان منزل نزول کرده روز
دیگر باز پیش یوسف آمدند و خواستند که گندم خرید باز کردند یوسف علیه السلم از بضاعت ایشان پرسید که چیست ایشان
آنچه داشتند بگفتند و یوسف علیه السلم فرمود که هرچند این اجناس مثل خزینه را نمی شاید اما چون شما مردم بزرگ بزرگ
زاده اید آنرا ببازار عرض کنید که قیمت آن چند است تا در ازای آن شما را گندم دهند بضاعت ایشان را مجموع در بازار بده
دینار قیمت کردند و یوسف علیه السلم سه روز ایشان را مهمانی کرد و بعد از آن هر یک را شتروار گندم داد و گفت زیادتی
این شما را بخشیدم بشرط آنکه اگر شما را دیگر بار بدین طرف بطلب گندم حاجت افتد آن برادر دیگر را با خود بیاورید تا من
او را نیز ببینم و ایشان متقبل شدند که چون پدرشان اجازت دهد او را مصاحب خود بیاورند و یوسف علیه السلم فرمود
تا بضاعت با بهای آن پنهان از ایشان در میان بارها تعبیه کرده باز بایشان دادند قوله تعالی وَلَمَّا جَهَّزَهُمْ بِجَهَازِهِمْ
قَالَ ائْتُونِي بِأَخٍ لَكُمْ مِنْ أَبِيكُمْ أَلَا تَرَوْنَ أَنِّي أُوفِي الْكَيْلَ وَأَنَا خَيْرُ الْمُنْزِلِينَ فَإِنْ لَمْ تَأْتُونِي بِهِ فَلَا كَيْلَ
لَكُمْ عِنْدِي وَلَا تَقْرَبُونِ قَالُوا سَنُرَاوِدُ عَنْهُ أَبَاهُ وَإِنَّا لَفَاعِلُونَ وَقَالَ لِفِتْيَانِهِ اجْعَلُوا بِضَاعَتَهُمْ فِي رِحَالِهِمْ لَعَلَّهُمْ
يَعْرِفُونَهَا إِذَا انْقَلَبُوا إِلَى أَهْلِهِمْ لَعَلَّهُمْ يَرْجِعُونَ و نقلست که چون یوسف علیه السلم آن تعظیم و تکریم برادران
کرد یهودا با برادران گفت که اگر غلط نمیکنم آن شخص که با ما آن همه کرامات و مردمی کرد یوسف است و اگر یوسف نیست
یکی از آل ابراهیم است که کرم جبلی او بدیشان ماند و برادران او را بدان گفتار انکار میکردند که یوسف که در جهان نام
و نشان ندارد و تواند بود که او را وقع رسیده ... عزیز مصر گردانیده ... یا کسی از تبار و نژاد
او و بر تقدیر آنکه یوسف بودی بعوض آن صورت که ما با او کردیم ما را عقوبت کردی نه کرامات القصه چون از مصر باز
کنعان آمدند و گندم آوردند و کنعانیان را بآن احتیاجی هرچه تمامتر بود عظیم فرحان و شادمان شدند و چون پیش پدر
رفتند و پدر از ایشان حال عزیز مصر پرسید بشکر و سپاس او یکدل و صدزبان شدند که با ما این کرامت تقدیم نمود و آن
انعام و اکرام فرمود که بوصف راست نیاید پدرشان پرسید که در آن طرفها از حال یوسف هیچ معلوم شد یا نه گفتند
یوسف که بیست و پنج سالست تا او را گرگ خورده ما از مصر چه خبر او معلوم کرده باشیم پدرشان گفت عزیز مصر شما را
بمرتبه قربت رسانید یا نه گفتند بدیدار ما بنوعی بشاشت نمود که چون بشنید که ما را برادری دیگر نیست شرط کرده است

که اگر باز بمعاودت بمصر محتاج شوید آن برادر را با خود بیاورید و درین باب مبالغه بحدی رسانید که من بعد اگر او را با
خود نیاورید گندم شما نفروشم یعقوب گفت این صورت امکان ندارد که من او را با شما فرستم مبادا که با او همان معامله کنید
که با یوسف کردید قوله تعالی فَلَمَّا رَجَعُوا إِلَى أَبِيهِمْ قَالُوا يَا أَبَانَا مُنِعَ مِنَّا الْكَيْلُ فَأَرْسِلْ مَعَنَا أَخَانَا نَكْتَلْ وَإِنَّا لَهُ
لَحَافِظُونَ قَالَ هَلْ آمَنُكُمْ عَلَيْهِ إِلَّا كَمَا أَمِنْتُكُمْ عَلَى أَخِيهِ مِنْ قَبْلُ فَاللَّهُ خَيْرٌ حَافِظًا وَهُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ
چون بارها بگشادند و بهای بضاعت با بضاعت خود بجنس در آن میان یافتند بغایت خرم و شادمان شدند و پدر را
گفتند که عزیز مصر تمامت این گندم بی عوض بما داده است که آنچه برده بودیم در میان بار ما باز آمده است و البته نظر
ازین صنعت با ما برآنست که اگر باز بمصر رویم ابن یامین برادر را با خود پیش او بریم و اگر ترا بر قول ما اعتماد نیست
که از محافظت او تغافل رود ترا میثاقی دهیم و خدای تعالی بر خود گواه بگیریم که او را برده بی گزند باز آوریم چنانچه
مضمون آن قول زبان قرآن بیان فرموده است قوله تعالی وَلَمَّا فَتَحُوا مَتَاعَهُمْ وَجَدُوا بِضَاعَتَهُمْ رُدَّتْ
إِلَيْهِمْ قَالُوا يَا أَبَانَا مَا نَبْغِي هَذِهِ بِضَاعَتُنَا رُدَّتْ إِلَيْنَا وَنَمِيرُ أَهْلَنَا وَنَحْفَظُ أَخَانَا وَنَزْدَادُ كَيْلَ بَعِيرٍ ذَلِكَ
كَيْلٌ يَسِيرٌ قَالَ لَنْ أُرْسِلَهُ مَعَكُمْ حَتَّى تُؤْتُونِ مَوْثِقًا مِنَ اللَّهِ لَتَأْتُنَّنِي بِهِ إِلَّا أَنْ يُحَاطَ بِكُمْ فَلَمَّا آتَوْهُ مَوْثِقَهُمْ
قَالَ اللَّهُ عَلَى مَا نَقُولُ وَكِيلٌ و چون پسران یعقوب علیه السلم بالتماس پدر وثیقه که گفته بود بنوشتند که در محافظت
ابن یامین مجهود مبذول دارند پدر او را با برادران بطلب گندم فرستاد و بمصر متوجه شدند و پدر بفرمود تا بضاعتی
که در میان بارها نهاده بودند باز بمصر بردند و پدر ایشان را وصیت کرد که بهیئت اجتماعی از یکدروازه در مروید و بدروازها
متفرق یک یک و دو دو بشهر در آیید و ایشان چون بمصر رسیدند وصیت پدر بجای آوردند و نظر یعقوب از این
وصیت بجهت ایشان اگرچه دفع عین الکمال و چشم زخم بود اما با ایشان گفت که شما را آنچه گفتم در وقت نزول
رعایت کنید و باید که معلوم شما باشد که بهمت وقوع آن نبود که خدای تعالی بر شما خواسته بود که توکل همه بر حضرت
اوست قوله تعالی وَقَالَ يَا بَنِيَّ لَا تَدْخُلُوا مِنْ بَابٍ وَاحِدٍ وَادْخُلُوا مِنْ أَبْوَابٍ مُتَفَرِّقَةٍ وَمَا أُغْنِي عَنْكُمْ
مِنَ اللَّهِ مِنْ شَيْءٍ إِنِ الْحُكْمُ إِلَّا لِلَّهِ عَلَيْهِ تَوَكَّلْتُ وَعَلَيْهِ فَلْيَتَوَكَّلِ الْمُتَوَكِّلُونَ وَلَمَّا دَخَلُوا مِنْ حَيْثُ أَمَرَهُمْ أَبُوهُمْ
مَا كَانَ يُغْنِي عَنْهُمْ مِنَ اللَّهِ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا حَاجَةً فِي نَفْسِ يَعْقُوبَ قَضَاهَا وَإِنَّهُ لَذُو عِلْمٍ لِمَا عَلَّمْنَاهُ وَلَكِنَّ أَكْثَرَ
النَّاسِ لَا يَعْلَمُونَ و نقلست که درین نوبت که یعقوب علیه السلم پسران را فرستاد ایشان التماس مکتوبی
کرده بودند و یعقوب مکتوبی نبشته بود و هدیه فرستاده و آن هدیه دستاری بود که از ابراهیم خلیل صلوات
الرحمن علیه بیعقوب علیه السلم رسیده بود و آن دستار و مکتوب بیهودا و ابن یامین داده و ایشان از یکدروازه
در رفتند و باز بر قرار اول منهیان از توجه ایشان یوسف را علیه السلم خبر کرده بودند که برادران یازده تن اند
و یوسف بدان شادمانی نمود که ابن یامین مصاحب است و شره او بوصول ایشان زیادت شد و یهودا و ابن یامین
پیشتر از برادران از دروازه که بدولتخانه یوسف نزدیکتر بود در رفتند و ایشان را پیش یوسف علیه السلم بردند و
دستار و مکتوب پیش او نهادند یوسف علیه السلم بغایت از آن خرم و شادمان شد و معلوم کرد که وصول آن
هدیه بدو مقدمه دولت رسالت است و حق سبحانه و تعالی او را دولت نبوت و پیغمبری خواهد داد و دیگر برادران
در رسیدند و آن بضاعت که با ایشان باز داده بود پیش یوسف علیه السلم آورده گفتند که پدر این را فرستاده

کاران ثابت یوسف علیه السلم فرمود که مرا بآن احتیاجی نیست و بر قرار شما راست و چنین گویند که یوسف فرمود تا شش خوان از الوان اطعمه راست کردند و هر دو برادر که از یک مادر بودند بر کنار یکخوان بطعام بنشاندند و ابن یامین تنها ماند بر کنار خوانی و گریه بر وا افتاد بیاد یوسف و با خود گفت که اگر برادر من امروز می بود با من برین خوان بودی و من تنها نشستمی و یوسف از موجب گریه او پرسید و او حال برادران سوال کرد بود باز گفت یوسف او را طلبید و با خود بر خوان نشاند قوله تعالی ولما دخلوا علی یوسف آوی الیه قال انی انا اخوک فلا تبتئس بما کانوا یعملون و برادران با ابن یامین گفتند که این حرمت که عزیز مصر ترا با خود بر خوان نشاند مقابل آن هست که ترا برادر مصاحبی بود و با تو بر خوان می نشست بلکه زیاده و نقل است که یوسف در موضعی که می نشست پرده از پیش گذاشته بودی و او در پس پرده بودی ابن یامین را با خود در پس پرده برد چون چشم ابن یامین بر جمال عزیز افتاد بیهوش گشت و چون افاقت یافت یوسف علیه السلم از موجب آن پرسید ابن یامین گفت جمال عزیز مشابه جمال یوسف برادر یافتم بیهوش شدم یوسف علیه السلم فرمود تشویش مبر که من آن یوسف برادر توام که برادران با من آن غدر روا داشتند اما این سر نگاه دار و با ایشان ازین معنی هیچ مگوی و یوسف از و استفسار حال پدر کرد و او را گفت که در مدت غیبت تو در خانه تنزویت کرده آنرا بیت الاحزان میخوانند و یوسف را از حال استماع پدر بدان نوع رقت غالب شد و بگریست و ابن یامین با او موافقت کرده ساعتی بگریستند و بعد از آن دست بطعام بردند و ابن یامین را گفت چون برادران باز گردند نوعی کنم که تو اینجا باشی پس ابن یامین گفت فرمان تراست قوله تعالی فلما جهزهم بجهازهم جعل السقایة فی رحل اخیه ثم اذن مؤذن ایتها العیر انکم لسارقون و درین نوبت که بارهای ایشان مرتب گشت ولید زیان را صاعی بود از زر مرصع کرده با معتمدان مواضعه کرد تا در میان بار ابن یامین تعبیه کردند و دران روز که عازم شدند و پای راه برگرفتند بطلب صاع مستعقب ایشان شدند و ایشان منکر شدند که صاع ندارند و معتمدان یوسف گفتند که ما در میان بارها شما نظر کنیم قوله تعالی قالوا و اقبلوا علیهم ماذا تفقدون قالوا نفقد صواع الملک و لمن جاء به حمل بعیر و انا به زعیم ایشان گفتند ما از آن قوم نیستیم که از ما مثل این فسادات آید و ما بدان نیامده ایم که درین ولایت دزدی کنیم قوله تعالی قالوا تالله لقد علمتم ما جئنا لنفسد فی الارض وما کنا سارقین جماعتی که بطلب صاع آمده بودند گفتند اگر در میان بار یکی از شما پیدا شود جزای آنکس چه باشد گفتند در دین ما هر کس چیزی از ان دیگری پنهان برگیرد چون باز یابند بنده آنکس شود پس رحلهای ایشان باز جستند اول بارهای برادران دیگر و آخر در میان بار ابن یامین یافتند قوله تعالی قالوا فما جزاؤه ان کنتم کاذبین قالوا جزاؤه من وجد فی رحله فهو جزاؤه کذلک نجزی الظالمین فبدأ باوعیتهم قبل وعاء اخیه ثم استخرجها من وعاء اخیه کذلک کدنا لیوسف ما کان لیأخذ اخاه فی دین الملک الا ان یشاء الله نرفع درجات من نشاء وفوق کل ذی علم علیم پس در ابن یامین آویختند و گفتند که مقتضی دین شما آنکه این صاع در بار اوست بنده ولید زیان پادشاه مصر بود که صاحب صاع اوست و ایشان متفکر و متحیر شدند و بهر مبالغه که در خلاص او تقدیم کردند مفید نبود او را بردند و برادران بحکم ضرورت با ایشان باز گشتند بامید آنکه او را خلاص کنند و فایده نداد و یوسف علیه السلم فرمود که امثال این افعال از شما که دعوی پیغمبرزادگی میکنید غریب و عجیب است گفتند ما پیغمبرزادگانیم اما این پسر و برادری دیگر که مفقود شد مثل این حرکتی از و صادر گشت یوسف علیه السلم فرمود که از ان این پسر خود این بحث در میان است مگر که برادرش چه بود ایشان

صورتی که در معامله مکر پیشتر موسوم گشته در قصه یعقوب علیه السلم تقریر کردند که این پسر را چون مادر نماند خواهر یعقوب که عمه او بود و فرزند نداشت او را بیوسف میلی عظیم بود و از یعقوب علیهما السلم التماس کرد که تعهد و تفقد یوسف تقدیم نماید و یعقوب ملتمس او با جابت مقرون گردانید و بعد از ان که بسن تمیز رسید یعقوب خواست که یوسف را پیش خود آورد کمری که از اسحق بابراهیم رسیده بود و از اسحق بدان خواهر یعقوب بجهت آنکه او بزرگتر فرزندان اسحق بود پنهان بر وی بسته بود و بر میان بسته بران واقف شدند و یعقوب یوسف را علیهما السلم بموجب شریعت ابراهیم چند گاه پیش خواهر بگذاشت یوسف از ان نسبت سرقه باو عظیم رنجور شد اگرچه که حال آن کمر با یوسف علیه السلم همچو قصه صاع بود در بار ابن یامین همچنانکه خواهر یعقوب کمر بر میان یوسف بسته بود در مصر نیز صاع در بار ابن یامین نهادند قوله تعالی قالوا ان یسرق فقد سرق اخ له من قبل فاسرها یوسف فی نفسه ولم یبدها لهم قال انتم شر مکانا والله اعلم بما تصفون و بعضی گویند بتی بود از ان جد مادر یوسف علیه السلم در وقتی که یوسف شش هفت ساله بود آن بت از خانه جد مادر خود بیرون آورده بود و شکسته و برادران آن حرکت را باو نسبت بسرق کردند و در شریعت ابراهیم خلیل صلوات الرحمن علیه آن بود که اگر کسی چیزی از ان کسی باسم سرقه بردی چون ظاهر شدی سه سال آن سارق بنده صاحب متاع بودی و یعقوب سه سال دیگر یوسف را پیش خواهر بگذاشت و یوسف علیه السلم نیز میگفت که ابن یامین که صاع ملک برگرفته است مدت سه سال بندگی او اقدام نماید پس برادران گفتند یکی از ما بجای او قبول کن و او را رخصت ده که همراه ما بکنعان رود که پدر ما شیخی بزرگ است و بجمال او اهتمام بسیار دارد و ما بدو خطی داده ایم که او را بزودی باز پیش او رسانیم قوله تعالی قالوا یا ایها العزیز ان له ابا شیخا کبیرا فخذ احدنا مکانه انا نراک من المحسنین یوسف گفت معاذ الله صاع در بار او پیدا شد دیگری را بگناه او توان گرفت شما پیغمبرزادگانید چنین مگوئید قوله تعالی قال معاذ الله ان نأخذ الا من وجدنا متاعنا عنده انا اذا لظالمون چون برادران بر استرداد ابن یامین و استخلاص او قادر نبودند و بکنعان باز میگشتند یهودا با برادران گفت من توانم که بی ابن یامین پیش پدر روم شما بروید و صورت حال با پدر بگوئید و اگر باور ندارد بفرستید تا از اهل آن منزل که دیدند که صاع از بار او بیرون آمد باز پرسند و شما را در باز گذاشتن او معذور دارد و برادران متابعت اشارت یهودا کرده بکنعان باز گشتند و در تاریخ طبری میگوید که فرزندان یعقوب چون با یوسف بخواهش و نرمی بر نیامدند در طلب ابن یامین برادر بزرگتر از همه بسال روبیل نام بدرشتی پیش آمد و هر گاه که او خشم گرفتی موهای تنش بپای خاستی و پیراهن جامه اش چاک کردی و بانگی سخت بکردی و هر کس بانگ وی شنیدی از بیم بمردی و آن بانگ و خشم او ننشستی تا کسی از آل یعقوب دست بر پشت او ننهادی آنگه خشم او کم شدی پس روبیل سوی یوسف اندر آمد و گفت ای عزیز مصر مرا خشم آمد اگر من بانگ کنم هر که آواز من بشنود بمیرد از بیم آواز من اگر این برادر من ندهی آوازی کنم که تو با همه اهل مصر هر کس که آن آواز بشنود همه بمیرند و یوسف حقیقت آن بدانست که چنان است که او میگوید و موی بر تن او برخاسته بود و یوسف پسر خویش افرایم را گفت نرم نرم برو و چون روبیل بنشیند تو از پس پشت وی فراز شو و دست بر کتف وی نه چنانکه دست تو بتن وی رسد افرایم چنان کرد و خشم روبیل بنشست یوسف چون دانست که خشم روبیل بنشست و نیرویش نماند گفت من ازین برادر دست ندارم تو هرچه بتوانی بکن روبیل نیرو کرد تا آواز برآرد آوازش بر نیامد عجب ماند گفت مرا چنان

می نماید که درین خانه از آل یعقوب کسی هست از فرزندان ابراهیم که دست بر من نهاده است و نقل است که چون برادران یوسف بمصر رفتند کرت دوم حجتی بود که در زمان فروختن یوسف بمالک دعر داده بودند بیوسف علیه السلم رسیده بود آن حجت پیش برادران فرستاد که مرا بخط عبری کاغذیست که از اهل مصر کس نمی تواند خواند بشما فرستاده ام تا مطالعه کرده مضمون آن باز گوئید و ایشان چون خط خود دیدند که دران باب تملی کرده بودند عظیم منفعل گشتند و گفتند آیا این کاغذ بدست عزیز مصر چون افتاد نه مجال خواندن داشتند و نه روی آنکه گویند ما نمی توانیم خواند زبان ایشان بسته شد چنانکه شیخ فرید الدین محمد عطار گوید

یوسفی کانجم سپندش سوختند ... ده برادر چون ورا بفروختند
مالک دعرش چو زایشان می خرید ... حجتی بستند کز ایشان می خرید
خط عبری بود حجت را نشان ... درج کرده بر حریر و پرنیان
حجتی تزویر و نامشروع بود ... کذب ایشان اندران مسموع بود
آن ثمن را شرح کرده در میان ... خط بران بنهاده اهل کاروان
چون عزیز مصر یوسف را خرید ... آن خط پر غدر یوسف را رسید
عاقبت چون گشت یوسف پادشا ... ده برادر آمدند آن جایگاه
روی یوسف باز نشناختند ... خویشتن در پیش او انداختند
یوسف صدیق گفت ای مردمان ... من خطی دارم همی عبری زبان
بر نیارد خواند از خیلم کسی ... گر شما خوانید نان بخشم بسی
جمله عبری خوان بدند و اختیار ... شادمان گشتند شاها خط بیار
خط ایشان یوسف ایشان را بداد ... لرزه بر اندام ایشان اوفتاد
نه خطی از خط توانستند خواند ... نه حدیثی نیز دانستند راند
گنگ شد حالی زبان آن همه ... بود کرده نقش تا پایان همه

القصه بعذری قضیه خواندن موقوف داشتند و روانه شدند و نقل است که چون آن صاع از بار ابن یامین بیرون آوردند پیش یوسف علیه السلم آمدند و برادران حاضر شدند بامید آنکه ابن یامین را باز گردانند یوسف در پیش برادران دست بران صاع زد و گوش پیش آن داشت و ایشان را گفت این صاع میگوید شما دوازده برادر بودید یکی را بفروختید ابن یامین چون این را بشنید زمین را بوسه داد گفت ای ملک از وی بپرس که آن برادر من زنده است یا نه یوسف دست بر صاع زد و گفت میگوید زنده است و تو او را ببینی گفت ازین صاع بپرس که ترا که دزدیده بود دست بر صاع زد گفت صاع من خشم آلود شده است همی گوید مرا چرا پرسید که ترا که دزدیده است دیدی که مرا از بار که بیرون آوردند و خدای عز و جل گفت قوله تعالی فلما استیأسوا منه خلصوا نجیا قال کبیرهم الم تعلموا ان اباکم قد اخذ علیکم موثقا من الله ومن قبل ما فرطتم فی یوسف فلن ابرح الارض حتی یأذن لی ابی او یحکم الله لی وهو خیر الحاکمین بعد از ان که برادران نومید شدند از آنکه ابن یامین را با خود ببرند یهودا و بعضی گویند روبیل گفت شما میدانید که پدر با ما چه مقرر کرده است که اگر آن پسر باز نیاورید همه هلاک شوید من از مصر با شما نمی آیم تا فرمان پدر بمن آید و حکم کند یا مرا درین مقام مرگ دررسد و با ایشان گفت قوله تعالی ارجعوا الی ابیکم فقولوا یا ابانا ان ابنک سرق وما شهدنا الا بما علمنا وما کنا للغیب حافظین واسئل القریة التی کنا فیها والعیر التی اقبلنا فیها وانا لصادقون باز گردید بسوی پدر و بگوئید که پسر تو دزدی کرد و ما از تو پذیرفتیم که او را نگاه داریم از گرگ و نجهر و ندانستیم که او دزدی کند و اگر استشهاد نداری از کاروان بپرس و مردمان این شهر که بتو گرویده اند تا ترا بگویند که این صاع از بار او بیرون کردند و ما درین سخن راست گوییم چون پسران بکنعان رسیدند و پیش یعقوب علیه السلم تقریر کردند که چون سرقه ابن یامین روشن شد و ما چندانچه مقدور بود سعی نمودیم که یکی از ما بعوض او موقوف دارند عزیز مصر گفت معاذ الله که بجای او کسی دیگر موقوف کنم ما را بالضرورة دست از شفاعت کوتاه بایست کرد پرسید که یهودا باری چرا توقف کرد گفتند که او از تو شرم داشت که بی ابن یامین باز آید

پیمانی که عهدنامه داده بود که با او باز گردد و چنین گویند که یعقوب عهدنامه تنها از و ستده بود که ارشد و امجد اولاد او بود و دیگران در حکم او بودند و چندانچه او بتخصیص در مراجعت ابن یامین کوشید بیشتر شد و چون بما نسبت سرقه کردند گفتا که ما اهل بیت ایمان و ایقانیم و اینجا بطلب گندم آمده ایم نه بدزدی فایده نکرد و نمی شنیدند و بتجسس بارهای ما مشغول شدند و اول بارهای ما را نگاه کردند و نبود و در بار ابن یامین یافتند یهودا بجهت مبالغه که در شان خود و برادران تقدیم اعمال جسته کرد و عکس آن واقع دید منفعل شد نه در مصر و نه در اینجا بهیچ مجمعی حاضر تواند شد یعقوب از انچه بود بیرون برگشته فرمود قوله تعالی قال بل سولت لکم انفسکم امرا فصبر جمیل عسی الله ان یأتینی بهم جمیعا انه هو العلیم الحکیم گفتا حال نه بران منوال است که شما با هم سگالیده اید اما من هیچ نگویم و صبر کنم و روی از ایشان بگردانید قوله تعالی وتولی عنهم وقال یا اسفی علی یوسف وابیضت عیناه من الحزن فهو کظیم و پسران چون یعقوب را بدان صفت مهموم و مغموم و حزین و غمگین دیدند با او گفتند مبادا که تو از زیادتی یاد کردن یوسف بمرتبه ازین صعبتر رسی که هستی قوله تعالی قالوا تالله تفتؤا تذکر یوسف حتی تکون حرضا او تکون من الهالکین یعقوب علیه السلم گفت شما را باین چه مدخل من دانم و خدای خود اگر مرا شکوه است بحضرت عزت اوست که دلیل درماندگان و چاره بیچارگان است قوله تعالی قال انما اشکوا بثی وحزنی الی الله واعلم من الله ما لا تعلمون مرا تضرع و ابتهال بحضرت ذو الجلال از ان جهت است که از حضرت با علمش آن دانم که شما آنرا نمی دانید و منقولست که یعقوب علیه السلم از قاعده واعلم من الله ما لا تعلمون که با پسران تمهید داد غرض آن بود که روزی یکی از اصحاب او را گفت که ما الذی اذهب بصرک وعبس وجهک وقوست ظهرک او بجواب فرموده بود ما الذی اذهب بصری فالبکاء علی یوسف واما الذی عبس وجهی فالغم علی ابن یامین ویهودا لانهما لم یرجعا الاخوه واما الذی قوست ظهری فالحزن علی جفار الزمان و دران حالت جبرئیل علیه السلم فرود آمد و گفت اگر شکوه که تراست نیز از حضرت حق عرض کنی ترا دیدار فرزندان روزی نشود و از ان سخن جبرئیل معلوم کرد که شاید اولاد که از و غایب اند از یوسف و ابن یامین و یهودا باز بدیدار ایشان ظافر و فایز خواهد شد و یعقوب چون آن دانسته بود و دیگران نمی دانستند این کلمات بر زبان راند و حکایت شکایت بحضرت عزت میکرد و میدانست که دیدار فرزندان باز خواهد دید و دیگران نمی دانستند و چون امید یعقوب علیه السلم بقول جبرئیل بیفزود با دیگر فرزندان گفت قوله تعالی یا بنی اذهبوا فتحسسوا من یوسف واخیه ولا تیأسوا من روح الله انه لا ییأس من روح الله الا القوم الکافرون بنابرین اگرچه فرزندان او را انکار میکردند با ایشان فرمود که بروید و یوسف را بطلبید و او را با برادرش بمن رسانید و از رحمت رحمانی ناامید مشوید که بجز کافران از رحمت حضرتش نومید نشوند و پسران چون مبالغه پدر دیدند و باز بقوت محتاج بودند با پدر گفتند که ترا باز بعزیز مصر که مردی عزیز و نیکوکار است نامه باید نوشت که ما بر کریم و بوسیلت طلب گندم بتفحص یوسف و برادرش مجهود مبذول داریم که ایشان نیز از ان خط عبری که بوقت فروختن یوسف نبشته بودند و باز دیدند خیال آن می بستند که آن یوسف است که کاغذ بدیشان داد یا اگر او نیست احوال یوسف دران دیار معلوم خواهد شد و یعقوب علیه السلم بموجب التماس ایشان مکتوبی بعزیز مصر نبشت مضمون نامه آنکه از یعقوب اسرائیل الله بن اسحق ذبیح الله بن ابراهیم خلیل الله بپادشاه عزیز مصر

کر ظاهر کننده عدل اند بدانند که حق سبحانه و تعالی بر اهل بیت ما بلاها موکل کردانیده و ایشانرا با نواع عقوبات آزمایش فرموده
اما جد ما ابراهیم علیه السلم بر هم بسته در منجنیق نهادند و بمیان آتش انداخت تا حق جل و علا آن آتش برو روح و ریحان کردانید و
اما پدرم دست و پای او بسته کارد بر حلقش نهادند تا خدای تعالی فدای او فرستاد و اورا ازان بلیت خلاص داد و مرا پسری بود
که از مجموع اولاد عزیزتر بود برادرانش اورا بصحرا بردند و پیراهنی خون آلود پیش من آوردند و کفتند اورا کرک خورد و از
فراق او لذت زندکانی بر من حرام شد و اورا برادری دیکر هم مادری بود که بدو اندک تسلی می یافتم اورا پیش خود نکاه داشته
فرزندان دیکررا بطلب قوت بجانب مصر فرستادم باز آمدند و تقریر کردند که عزیز مصر اورا طلب داشته است و از پیش من
بردند و باز آمدند و می کویند آنجا دزدی کرده است و اورا بدان سبب محبوس کردانیده اند اکنون بدانید که از پیغمبران و
پیغمبر زادکان این اعمال نباید توقع آنکه اورا پیش این پدر حزین غمکین فرستید و الا از دعای پیغمبران بترسید و فرزندان
آن نامه بر داشته بمصر رفتند و پیش یوسف بنهادند یوسف در پس پرده آن نامه را باز کرد و در مطالعه آن قطرات
عبرات ریزان کردانید و فی الحال آنرا جواب نبشت که ایا یعقوب اسرائیل الله بن ذبیح الله بن خلیل الله من الریان والعزیز
فقد وصل کتابک الی باوصف من مرتبته وعزته والبلیة والابتلاء بفراق اولاده فوقفت علیه فعلیه بالصبر الجمیل وان من صبر
ظفر فاصبر کما صبر اولوا العزم من الرسل اصبر کما صبروا حتی تظفر کما ظفروا و بقاصدی جلد داده قبل از برادران پیش
یعقوب فرستاد و چون آن نامه که رسم الجواب را سمت تحریر یافته بود بر یعقوب علیه السلم خواندند اشتیاق او بدیدار یوسف
صفت مزید یافت و فرمود که این جواب صفت خطاب ربانی دارد و این سخنان نیست الا سخن پیغمبر زادکان و در صحبت تمام
قاصد پسران نامه نبشت که شمارا وظیفه آنست که باستشفاع ابن یامین پسرم را از عزیز مصر باز ستانید و از تضرع
و تواضع با او مجتنب و محترز مباشید و بکوئید که مارا پدری شکسته دل غمخوار خاطر در بیت الاحزان کنعان مقیم است و منتظر دیدار
ماست و روز و شب چشم بر راه و کوش بر آواز دارد پسران چون بران مکتوب پدر اطلاع یافتند یهودا مقدم شد و دیکر
برادران در عقب او بپایکاه عزیز در آمدند و تضرع کردند که ما را ای ... دولت ابد پیوند تو در ممالک مصر هیچ در بایست نیست
و رافع الحال و فارغ البال میتوانیم زیست اما در کنعان پدری پیر با اهل و آل و عیال در ورطه تنکی متورط اند اکر عزیز مصر
از راه تفضل بضاعت مزجات ما را در نظر التفات آورده در ازای آن چند من دیکر کندم بفرماید و برادر ما را با ما روانه کند
آن پیر مصیبت رسیده محنت کشیده خرم و شاد کردد و در عوض آن هم در دین و هم در دنیا بثنا و ثواب عاجل و آجل ظافر و
فایز کردد یوسف را علیه السلم ازان تضرع و تواضع ایشان رقت دل فزون شد و ابن یامین را که تا غایت از ایشان
پنهان بود با تجمل پادشاهانه بیرون خواند و برادران چون حال او بران منوال مشاهده کردند ایشانرا یقین حاصل شد که این
عزیز یوسف برادر ایشان است و با یکدیکر کفتند خدای تعالی در عوض این بی حرمتی که از ما دیده اورا این جاه و جلال کرامت
کرده و از خوف مکافات و مجازات بزودی و شفاعت بکمت شدند و یوسف را محبت برادران غالب شد قوله تعالی
فلما دخلوا علیه قالوا یا ایها العزیز مسنا واهلنا الضر وجئنا ببضاعة مزجاة فاوف لنا الکیل وتصدق علینا
ان الله یجزی المتصدقین یوسف علیه السلم بر ایشان بخشود و ایشانرا کفت قوله تعالی قال هل علمتم ما فعلتم بیوسف
واخیه اذ انتم جاهلون و برادران بقصوری که کرده بودند بتصدیق مقرون شدند و کفتند قوله تعالی قالوا ائنک لانت
یوسف قال انا یوسف وهذا اخی قد من الله علینا انه من یتق ویصبر فان الله لا یضیع اجر المحسنین برادران دست

در دامن اعتذار و استغفار زده کفتند قوله تعالی قالوا تالله لقد آثرک الله علینا وان کنا لخاطئین و یوسف علیه السلم
چون برادران را در مقام عذرخواهی و انصاف دید کفت قوله تعالی قال لا تثریب علیکم الیوم یغفر الله لکم وهو
ارحم الراحمین تا بانچه رفت دلمشغول نشوید نفی ما مضی از کار است   سرا نچه از عمر پیشین رفت کو رو   کنون وقت از آن تست و روزی از تو
و از موجب دل تاب بصر پدر پرسید کفتند چون باغوای شیطان پیراهن خون آلود تو پیش پدر بردیم پیراهن از ما
بستد و بر چشم نهاده چندان بکریست که نابینا شد یوسف علیه السلم فرمود که از قاعده شعر   تداویت من لیلی بلیلی من الهوی
کما یتداوی شارب الخمر بالخمر   موجب جلای بصر چشم پرسش باشد که باز فرستم اذهبوا بقمیصی هذا فالقوه علی وجه ابی یأت
بصیرا واتونی باهلکم اجمعین کفت این پیراهن من پیش پدر برید و بر روی مبارکش نهید که امید از حضرت
عزت چنان است که بصر صوری او چون بصر بصیرت روشن و نورانی کرداند و اورا با اهل و آل اینجا آرید و فرمود
تا جامهای نیکو از بهر برادران آوردند و در ایشان پوشانید ایشانرا کفت بر جناح استعجال بروید و پدررا بشارت
دهید که یوسف را یافتیم و ترا پیراهن تن فرستاده است که تا آن زمان که اورا بینی بوی او تسلی شوی و نقل است
که یکی از میان برادران بود که قدرت آن داشت که در شبانروزی صد فرسنک راه بر جانب که داشت قطع کردی
و بشیر آن برادر بود و یهودا پیراهن برکرفت و بدو داد و یوسف فرمود که چون از دروازه بیرون روند آن پیراهن را بیفشاند
که باد پیش از رسیدن آن بوی بمشام پدر رساند و یهودا با آن برادر از دروازه بیرون رفت و پیراهن را بیفشاند
و حق سبحانه و تعالی باد را فرمان داد تا بوی آن در حال بمشام یعقوب علیه السلم رسانید و کویند یهودا بخود پیراهن
پیش پدر برد و کفت اول پیراهن ملطخ بخون من باز نمودم این جبر آن باشد علی هذا یعقوب بوی پیراهن
یوسف بشنید و با دختران و آنان که پیش او بودند کفت فرد   دماغم تازه میدارد هوایی   عجب کر نیست بوی آشنایی
من بوی یوسف می شنوم قوله تعالی ولما فصلت العیر قال ابوهم انی لاجد ریح یوسف لولا ان تفندون
و حاضران چون از یوسف مایوس شده بودند جواب متقابل دادند   ز مصرش بوی پیراهن شنیدی   چرا در چاه کنعانش ندیدی
قوله تعالی قالوا تالله انک لفی ضلالک القدیم و با ایشان درین مباحثه بودند بشارت بکنعان رسید و پیراهن
بر روی مبارک یعقوب مالیدند و چشم او روشن شد فلما ان جاء البشیر القاه علی وجهه فارتد بصیرا قال الم اقل
لکم انی اعلم من الله ما لا تعلمون و یعقوب صدق مقال قبل را با دختران کفت نکفتم شمارا انکه من دانم از خدای
عز و جل شما ندانید و در و بام کنعان پر آوازه بشارت شد خلایق بشادی مشغول کشتند و یعقوب یهودا
و دانا که حامل پیراهن بودند در کنار کرفته شکر و شکرانه را مشغول بجمع رب العزة شد و در عقب ایشان دیکر
برادران با هزار خروار کندم برسیدند که از بهر اهل کنعان آورده بودند و یوسف علیه السلم دو عماری بتکلف فرستاده
بود یکی از بهر یعقوب علیه السلم و یکی از بهر خواهر مادر یوسف و یعقوب باتفاق او عزم مصر جزم کرد و پسران ازو
طلب مغفرت از صدور آن فعل که از ایشان صادر شده بود نمودند قوله تعالی قالوا یا ابانا استغفر لنا ذنوبنا
انا کنا خاطئین و یعقوب الحاح اقتراح ایشانرا در مقام تعویق و تسویف داشته کفت قوله تعالی قال سوف
استغفر لکم ربی انه هو الغفور الرحیم و ارباب تحقیق درین تاخیر کفته اند که مراد یعقوب علیه السلم ازان تسویف
چه بود کویند آن بود که چون فرزندان ازو طلب آمرزش کردند که از حضرت عزت درخواست کن یعقوب علیه السلم

خواست که مزاج یوسف را در حق ایشان باز داند که جرایم ایشان برجای عفو ثبت کرده یا نه انکاه طلب آمرزش ایشان از حضرت
عزت کنند و یعقوب با آل و اهل و عیال توجه کرده بمصر متواصل و متلاحق شدند قوله تعالی فلما دخلوا علی یوسف آوی الیه
ابویه وقال ادخلوا مصر ان شاء الله آمنین و نقل است که چون یوسف علیه السلم برادران را بطلب پدر فرستاد آن زمان
حال خود چنانچه بود با ولید ریان تقریر کرد که پادشاه مصر بود و از استماع ایشان بمصر نموده و ولید ریان موافق آمد
و اجازت داد و یوسف علیه السلم بتجملی هرچه تمامتر با کوکبه عظیم برسم استقبال بیرون رفت و چون میان ایشان بملاقات
رسید یوسف خواست که سلام کند یعقوب اورا منع کرد و بر پسر سلام کرد و کفت السلم علیک یا مذهب الاحزان بجهت
آنکه ازان روز باز که میان یعقوب و یوسف مفارقت افتاده بود هرکز یعقوب بی حزن و اندوه نبود و کویند از بهر پدر
ایوانی عظیم رفیع ساخته بود و در آنجا تختی پادشاهانه زده و چون یعقوب و خواهر مادرش دران ایوان در رفتند و آن تخت را
دیدند چنانچه متوالدان اعزاز فرزندان کنند یوسف را بران تخت نشاندند ورفع ابویه علی العرش وخروا له سجدا
و اورا سجده کردند و یوسف علیه السلم متذکر آن خواب شد که در صغر سن دیده بود و با پدر کفته که آفتاب و ماهتاب و
ستارکان اورا سجده میکردند و کفت تعبیر آن خواب این بود که شما باتفاق برادران مرا سجده کردید آفتاب تشبیه بخواهر
مادر کرده و ماهتاب بپدر و ستارکان برادران قوله تعالی وقال یا ابت هذا تاویل رؤیای من قبل قد جعلها ربی
حقا وقد احسن بی اذ اخرجنی من السجن وجاء بکم من البدو من بعد ان نزغ الشیطان بینی وبین اخوتی ان ربی
لطیف لما یشاء انه هو العلیم الحکیم یوسف علیه السلم با پدر کفت تا از تو جدا شدم مرا انواع محنتها پیش آمد و بند
و زندان بخود دیدم و ذل بندکی کشیدم اما لطف خدای با من همت بزرکوار تو مرا دریافت و با من احسان فرمود که
مشاهده می است و علم تعبیر نیز ضمیمه آن فرموده و ملک مصر مسخر من فرموده و امید بحضرت باری تعالی آنست که
مستعقب این انواع اصطناع که فرموده آن باشد که مرا مسلمان میراند و بعد از وفات با صالحان بندکان خود محشور
کردانید و با ایشان ملحق سازد قوله تعالی رب قد آتیتنی من الملک وعلمتنی من تاویل الاحادیث فاطر السموات
والارض انت ولیی فی الدنیا والآخرة توفنی مسلما والحقنی بالصالحین و در خبر چنین آمده است که ازان وقت
باز که یوسف علیه السلم خواب دیده بود که یازده ستاره و ماه و آفتاب اورا سجده کردند تا آن وقت که تعبیر آن راست
شد که برادران اورا سجده کردند چهل سال بود و بیشتر و کمتر نیز کفته اند و مفسران کویند که این سجده تحیت و سلام است
که ملوک را بجای آرند نه آنکه روی بر زمین نهند از بهر عبودیت که آن غیر از خدای تعالی را نشاید و چون یعقوب بمصر آمد
و حق سبحانه و تعالی نور چشم بدو باز داد با فرزندان در مصر هفده سال بود بعد ازان وفات یافت و یوسف را وصیت
کرده بود که مرا پیش پدرم اسحق و ابراهیم مدفون کن پس اورا در تابوت نهاده بزمین کنعان بردند و باز بمصر آمدند و از
فرزندان یوسف و برادرانش در آنجا بسیار شدند فرزندان بسیار متولد شدند و نسل ایشان بسیار شد تا آن روز که یعقوب
با فرزندان بمصر آمد هفتاد تن بودند و آن روز که با موسی از مصر بیرون آمدند ششصد هزار و هفتصد هزار مرد بودند و چنین
کویند که چون یعقوب و پسران بمصر مقیم شدند ولید ریان که پادشاه مصر بود با یوسف علیه السلم کفت که چون برادران تو
موید بتایید الهی اند مرا توقع از ایشان آنست که در حوالی شام چند شهرست که دیکران دارند بروند و آن شهرها مستخلص کنند
برادران یوسف برفتند و حکام آن مواضع کرفته پیش ولید ریان آوردند و ولید آن شهرها بدیشان داد و ایشان در

چند در مصر مقام کردند و بعد از وفات یعقوب ولید نیز نماند و قابوس بن مصعب بن معاویه هم از قبیله ولید ریان پادشاه
مصر شد و او بیوسف علیه السلم ایمان نیاورد اما همان منصب که در زمان ولید داشت بدو کذاشته بود و یوسف علیه السلم
بعد از وفات پدر بیست و سه سال عمر یافت و مدت عمر او صد و بیست سال و چنین کویند که یوسف را علیه السلم در صندوق
از آبکینه نهادند و بعضی کفته اند از سنک رخام و بمیان رود نیل مدفون ساخت و یهودا که برادر مهتر بود وصی خود کرد
و اورا کفت از فرزندان ما پیغمبری خواهد بود نام او موسی بن عمران و او پیغمبری مرسل باشد و فرزندان ما را ازین زمین
بیرون برد شما فرزندان خودرا وصیت کنید فرزند بفرزند تا بدو رسید او صندوق مرا از مصر بیرون برد و در مقبره پدران
یعقوب و اسحق و ابراهیم دفن کند و خدای عز و جل از جمله فرزندان یعقوب خشنود شد و اسباط عبارت از ایشان
اند و بعضی از مورخان کویند که ایشان همه پیغمبران مرسل اند بدلیل این آیت که در سورة البقرة است قولوا آمنا بالله
وما انزل الینا وما انزل الی ابراهیم واسمعیل واسحق ویعقوب والاسباط وما اوتی موسی وعیسی وما
اوتی النبیون من ربهم لا نفرق بین احد منهم ونحن له مسلمون و حق تبارک و تعالی فرمود قوله تعالی
ذلک من انباء الغیب نوحیه الیک فرمود که این ازان خبرهاست که غیب است و ما بتو وحی کردیم قوله تعالی
وما کنت لدیهم اذ اجمعوا امرهم وهم یمکرون و تو آنجا نبودی آنکاه که یوسف را بچاه افکندند و این مجموع بر تو
خواندیم تا همه را بنکری و بدانی و همچنان باشد که آنجا بودی و بخود مجموع را دیدی تا دلیل باشد بر صدق نبوت
قوله تعالی وما اکثر الناس ولو حرصت بمؤمنین وما تسئلهم علیه من اجر ان هو الا ذکر للعالمین و این
جواب آن سخن را که در اول سبب نزول سورة کفته شد که جهودان طلب قصه صاحب جمال کنعانی میکردند میکوید
بیشتر از ایشان مؤمن نیستند و اکرچه تو حریص باشی بر ایمان ایشان و تو ای محمد از ایشان مزدی نمیخواهی بر اداء این رسالت
و این قرآن نیست مکر پندی و ذکری مران کسانی را که ندانند قوله تعالی وکاین من آیة فی السموات والارض یمرون
علیها وهم عنها معرضون بسا آیه و نشان و دلیل و برهان که در آسمان و زمین است بران میکذرند و از اندیشه
کردن دران اعراض میکنند و روی بی کردانند و ایمان نمی آرند قوله تعالی وما یؤمن اکثرهم بالله الا وهم مشرکون
بعضی از مفسران کویند مراد ازین آیت آنست که چون مشرکان را رنجی و قحطی و بیماری بدید آمدی در دعا آویختندی
و چون آن زحمت زایل شدی باز بشرک و کفر شدندی و از خدای عز و جل یاد نکردندی قوله تعالی افامنوا ان
تاتیهم غاشیة من عذاب الله او تاتیهم الساعة بغتة وهم لا یشعرون حق سبحانه و تعالی میفرماید این
شنیده اند این منافقان ازانکه بدیشان آید عذابی که باز پوشد ایشانرا از عذاب خدای تعالی یعنی عذاب استیصال
چنانکه همه را فرا رسد یا خود ناکاه قیامت بدیشان رسد و ایشانرا ازان خبر نباشند و خدای تعالی قیامت را
ساعت خوانده است تا مبنی باشد از قرب و سرعت او در آمدن و بعد ازان فرمود قوله تعالی قل هذه سبیلی ادعوا
الی الله علی بصیرة انا ومن اتبعنی وسبحان الله وما انا من المشرکین ای محمد بکوی این راه من است
یعنی این دین که شمارا بآن دعوت میکنم بخدای و بدین او بر بصیرت و حجت و برهان من دعوت میکنم و آنکه بر دین من
است همچنین دعوت میکند ابن عباس رضی الله عنهما میکوید مراد صحابه رسول اند که ایشان بر نیکو طریقتی بودند قوله
تعالی وما ارسلنا من قبلک الا رجالا نوحی الیهم من اهل القری افلم یسیروا فی الارض فینظروا کیف کان

يَنظُروا كَيفَ كانَ عاقِبَةُ الَّذِينَ مِن قَبلِهِم وَلَدارُ الآخِرَةِ خَيرٌ لِلَّذِينَ اتَّقَوا أَفَلا تَعقِلُونَ و ما نفرستاديم پيش از تو اي
محمد صلى الله عليه وسلم الا مردانی را از جمله آدميان از اهل شهرها نه از اهل باديه که مردمان شهرها عاقل تر و حليم تر باشند اگر
اين مشرکان نمی دانند چرا نروند در زمين و سير نکنند که با پيغمبران که فرستاده ايم چگونه بودند و کسانی که با ايشان ايمان نياوردند
حال ايشان چگونه شد قوله تعالى حَتَّى إِذَا اسْتَيْأَسَ الرُّسُلُ وَظَنُّوا أَنَّهُمْ قَدْ كُذِبُوا جَاءَهُمْ نَصْرُنَا فَنُجِّيَ مَن نَّشَاءُ وَلَا يُرَدُّ
بَأْسُنَا عَنِ الْقَوْمِ الْمُجْرِمِينَ يعنى پيش از تو رسولان فرستاديم تا ايشان ايشان دعوت کردند امتان خود را و دعوت
ايشان قبول نکردند و ايشان را بر نجانيدند و ايمان نياوردند تا آنکه رسولان از ايمان ايشان نوميد شدند و راه نموديم و رحمة
مر قومی را که ايمان آوردند قوله تعالى لَقَدْ كَانَ فِي قَصَصِهِمْ عِبْرَةٌ لِأُولِي الْأَلْبَابِ حق سبحانه و تعالى ميفرمايد که درين
قصهاء ايشان عبرت بود خداوندان دانش و اهل تعبير را قوله تعالى مَا كَانَ حَدِيثًا يُفْتَرَى نه حديثی است بساخته
بدروغ وَلَكِن تَصْدِيقَ الَّذِي بَيْنَ يَدَيْهِ و ليکن در توريت پيش از قرآن حديث يوسف چنين ذکر کرده است و اين با
آن موافق است وَتَفْصِيلَ كُلِّ شَيْءٍ و درين قصه تنها هر چيزی را در قرآن بيانی است وَهُدًى وَرَحْمَةً لِّقَوْمٍ
يُؤْمِنُونَ و اين قرآن راه نمای و رحمت است مؤمنان را والسلام على من اتبع الهدى تتمه حکايت زليخا آمديم باز بر
حکايت زليخا آورده اند که چون عزيز مصر او را طلاق داد يا بعد از وفات عزيز زليخا هر چه داشت در طلب يوسف صرف کرد
مال جمال او بدان انجاميد که نابينا شد و طراوت جمال که داشت بضعف و پيری مبدل گشت و خويش و پيوند از و روی گردان
شدند و محتاج و مضطر آواره صحرا گشت روزی از روزها بر سر راهی مترصد بود که يوسف از آن راه خواهد گذشت
چون آوازه و غلغل او بشنيد بر سر بلندی رفت و کسی را تقبيل کرده باز داشت چون يوسف برسيد عرضه داد که زليخا بر
ره نشسته است و ميخواهد که با تو کلامی بگويد و يوسف عليه السلام متوقف شد و زليخا او را دعا و ثنا گفت و در اثناء دعا اين
معنی درج کرد که هر کس که يوسف وار فرمان خدای تعالی برد يوسف وار از پايه بندگی بخداوندی رسد و هر کس متابعت هوای
نفس کند زليخا صفت از خداوندی ببلا و اسيری گرفتار و مبتلا گردد يوسف را عليه السلام بر وی رحم آمد و از و استفسار احوال
او نمود و فرمود که أين شبابك وأين بهاؤك قالت ذهبت في شوقك گفت أين مالك قالت ذهبت لمن جاءني بخبرك قال
ما الذي أذهب بصرك قالت كثرة البكاء على فراقك قال الذي قوس ظهرك قالت شدة الحزن على هجرك يوسف عليه السلام
بعد از آن پرسيد که اکنون چه ميخواهی زليخا گفت چشم بينا تا در روی تو نظر کنم که در جهان جز اين آرزوی ديگر ندارم يوسف گفت
عجب که با اين مشاق که از بهر من تحمل کردی هنوز مرا ميخواهی زليخا گفت چه عجب اين گفته اند المحب لا ينقص بالجفاء ولا
يزيد بالبر مراد گويم سينه آتش مهر و محبت تو چنان اشتعال دارد که اگر خواهی که اثر آن مشاهده کنی تازيانه
که داری بمن ده يوسف عليه السلام تازيانه از خيزران داشت بزليخا داد و او نزديک دهان برد و آهی از جگر برد بر آورد آتش
در آن افتاد يوسف را از آن حال رقتی شد و فرمود تا او را بخانه بردند و از حضرت درخواست که باز زليخا را همان جمال
اول دهد و درخواست يوسف عليه السلام باجابت قرين شد و خدای عز و جل زليخا را همان جمال اول داد و يوسف
عليه السلام او را زن کرد و چهل سال باهم بودند شعر ما صبر کرديم و باز نگوييم که تلخ است کان ميوه که از صبر برآيد شکری بود
و يوسف را عليه السلام از زليخا رحمت فرزند آمد پنج پسر و دو دختر و بعد از يعقوب عليه السلام نبوت به يوسف رسيد
و چنين گويند که چون يوسف را عليه السلام مرض الموت رسيد سه ماه و ده روز مريض بود بعد از آن وفات يافت والله اعلم بالحقيقة

قصه ايوب عليه السلام نقل است که ايوب عليه السلام از فرزندان عيص بن اسحق است و هو ايوب بن موص بن رازح بن عيص بن
اسحق بن ابراهيم عليه السلام و از اولاد عيص غير از ايوب هيچ پيغمبر ديگر نبوده است و بعضی گفته اند از اولاد لاوی پسر يعقوب
است و زنش رحيمه بنت افرائيم بن يوسف بن يعقوب عليهما السلام و مادرش از فرزندان لوط بود و دين و شريعت او توحيد بودی
و اصلاح در ميان بندگان خدای تعالی و هرگاه که حاجتی داشتی سجده کردی بعد از آن طلب حاجت نمودی و خدای عز و جل
او را آزمايش کرد ببلايی که هيچ پيغمبر را نکرده بود و صبوری در بلا چنانکه او کرد هيچکس نکرده بود و حق سبحانه و تعالی او را در
قرآن ياد فرموده قوله تعالى إِنَّا وَجَدْنَاهُ صَابِرًا نِّعْمَ الْعَبْدُ إِنَّهُ أَوَّابٌ و جای ايوب بزمين شام بود بناحيتی که آن را
بثنيه گويند و حالا آن زمين شورستان است ميان دمشق و رمله و آن دو شهر بزرگ است و اين ناحيه روستايی است
در ميان آن دو شهر و ديهها بزرگ بود و آبادان و خدای عز و جل او را بزمين ثنيه فرستاد به پيغمبری و هفت سال آن
قوم را بخدای خواند از ايشان سه تن بيش ايمان نياوردند و مال او در آن موضع بسيار شد و موجب ابتلای او چنين گويند
که ايوب را مال و جمال و فرزندان خوب صورت بود و او ساعتی از شکر و عبادت حضرت حق تعالی غافل نبودی ملايکه
گفتند با حضرت عزت چون ايوب را اسباب بسيار و صورت خوب و فرزندان جمع است شکر حضرت عزت باين
جمله ميگزارد حق سبحانه و تعالی خواست که بملايکه نمايد که ايوب در بلا و عنا شکر حضرت او چنان گزارد که در ناز و نعيم
ميگزارد و توقف ملايکه را بر مدلول فرموده خود ايوب را بمرض مبتلا گردانيد و بعضی گويند ايوب عليه السلام را ابتلا
بسبب آن بود که روزی کسی او را گفته بود که نعم الهی بر تو نامتناهی است او در جواب گفته بود که شکر من در
ازای نعمت او هم بی شمار است چون بطاعت و عبادت خود فخر کرد و مباهات نمود او را آن ابتلا رسيد
و چنين گويند که اول ابتلا بمال او رسيد چهل گله داشت و بعضی گويند او را هزار رمه بود و در هر رمه هزار گوسپند که
مجموع در ملک او ميچريد ناگاه سيلی آمد و همه را هلاک گردانيد و رعايا در مواضع که تمامت بنده و زر خريد او بودند
بياندند با علام حال و ايوب عليه السلام در محراب طاعت پشت باز کرده مشغول ذکر و فکر بود بجواب گفت
اگر در آن خيری بودی بهلاک نشدی اگر گوسپند نماند خدای باقی است اگر سزاوار باشم باضعاف آنچه داده بود
بدهد بعد از آن گاوان بسيار داشت و در ميان بستانی ميچريدند آتش در آنجا افتاد و تمامت بسوختند و چون
بحافظان با ايوب حال بگفتند همان جواب داد که در هلاک گوسپندان گفته بود القصه از جنس مواشی هر چه داشت
متلاشی شد و اسبابی که داشت هم درين اثنا بحو گشت و فرزندانش در زير ديوار آمدند و زر و سيم هر چه از آن او بود
هيچ نماند و او درين مصايب از لوازم شکر هيچ کم نکرد تا نوبت بلا بنفس رسيد روزی در محراب نماز مشغول
بود پای او دردی يافت و متورم گشته ريش شد و منفذی بساير اعضا گشت تا بمرتبه رسيد که از فرق سر تا
ناخن پای او هيچ ذرع نبود که متألم نشد و بآن واسطه هفت ماه بر يکجای بماند و او وجب المقدور از وظايف
طاعات باز نماند و بجايی رسيد که نفس از قفس سينه او دشوار بيرون می آمد و کرم در اعضاء او افتاد و مردم
از و دور و نفور شدند و رحيمه زنش بخدمت او قيام مينمود اگر مردم ميگفتند چه مشقت کشی از و طلاق بطلب
در جواب ميگفت چون در زمان آسانی با او بوده ام در زمان دشواری مروه نباشد اگر از و جدايی جويم و آنچه مقدور
بود در سم خدمت بجای می آورد و اين ابتلای ايوب امتداد تمام يافت و از حضرت رسالت صلى الله عليه وسلم

مرويست که ايوب را عليه السلام مدت ابتلا از ابتدا تا انتها هژده سال بود و حال او بآن منوال رسيد که از موضعی که بود
او را اخراج کردند تا مرض او با ايشان سرايت نکند و از ديدن او متأذی نشوند و از اقارب و اجانب هيچکس را التفات
بحال زار او نماند و او را در گليمی پيچيده از ديهی که بود بيرون آوردند و چندگاه در ظاهر آن ده بود بعد از آن آنجای نيز
نگذاشتند تا بديهی ديگر بردند و نقل است که او را بهفت ديه بگردانيدند اهل هيچ موضع نگذاشتند که او نزديک ايشان
ساکن شود و آخر الامر بر کناره موضعی صيادی دامگاهی ساخته بود و باز گذاشته او در آن موضع ساکن شد و رحيمه از
رحيمه که هر روز بمواضعی که نزديک آن بود ميرفت و از اجرت کاری که از برای مردم کردی از بهر او غذايی آوردی و پيش
او بودی ديگر هيچکس گرد او نگشتی تا روزی رحيمه بديهی رفت و تا شب در آن نواحی بگشت هيچ بدست نتوانست آورد و او را
هيچکس هيچ کاری نفرمود عاقبت چون بشب رسيد هيچ پيش ايوب عليه السلام آمد و ايوب عليه السلام در آن مرض فرمود
أَنِّي مَسَّنِيَ الضُّرُّ وَأَنتَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ و جای ديگر فرمود وَاذْكُرْ عَبْدَنَا أَيُّوبَ إِذْ نَادَىٰ رَبَّهُ أَنِّي مَسَّنِيَ
الشَّيْطَانُ بِنُصْبٍ وَعَذَابٍ ارْكُضْ بِرِجْلِكَ هَٰذَا مُغْتَسَلٌ بَارِدٌ وَشَرَابٌ وَوَهَبْنَا لَهُ أَهْلَهُ وَمِثْلَهُم مَّعَهُمْ رَحْمَةً
مِّنَّا وَذِكْرَىٰ لِأُولِي الْأَلْبَابِ و خدای تعالی بر آن قول متضرعانه او ببخشود و او را اجابت دعا کرده از آن ضر نجات داد
فَاسْتَجَبْنَا لَهُ فَكَشَفْنَا مَا بِهِ مِن ضُرٍّ و او را با اهل برحمت بی دريغ مشمول گردانيد و با ايشان آن احسان کرد که با بندگان
صابر و شاکر کند وَآتَيْنَاهُ أَهْلَهُ وَمِثْلَهُم مَّعَهُمْ رَحْمَةً مِّنْ عِندِنَا وَذِكْرَىٰ لِلْعَابِدِينَ علی هذا آنچه از مال و منال و
گله و رمه و نقد و جنس و اولاد در مرض تلف افتاده بود دو بار چندان باز باو رسانيد و گفته اند در آن روز که رحيمه
زن ايوب بآن ديه رفت و هيچ بيرون آمد شيطان بديع او شد بشکل زنی گرتاه مويی و رحيمه را دو گيسوی تافته
بافته دراز بود گفتار دو گيسوی خود ببر و بمن ده تا ترا غذا دهم و با يحتاج خود و شوهر صرف کنی رحيمه بحکم ضرورت
چنان کرد و آن خورده بپشيد و از آن طعامی خريد و پيش ايوب آمد شيطان بر و سبقت گرفت و پيش ايوب
تزوير کرد که زن ترا بر اقدام بجهت کار ناپسنديده منسوب کرده اند و هر دو گيسوی او ببريد و چون رحيمه برسيد ايوب عليه السلام
گيسوهای او بريده ديد سوگند خورد که چون صحت يابد او را صد چوب بزند در وقت صحت جبرئيل پيش ايوب آمد و گفت
اين تهمت او شيطان تلبيس کرد و ايوب گفت که من سوگند خورده ام که چون بشوم او را صد چوب بزنم چون کنم که درين سوگند
حانث نشوم جبرئيل فرمود که دسته گياه که شاخهای آن بعدد صد باشد بر گير و بر رحيمه زن تا سوگند تو دروغ نشده باشد
قوله تعالى وَخُذْ بِيَدِكَ ضِغْثًا فَاضْرِب بِّهِ وَلَا تَحْنَثْ جبرئيل عليه السلام بعد از آن او را گفت پای بر زمين زن و او پای
بر زمين زد از زير قدمهای او چشمه پيدا شد و بدان چشمه پرورش تن بشست هر زحمت که او را بود مجموع دفع شد و از بر آب
او ردايی از بهشت آورده بود در وی پوشانيد و باشارت جبرئيل با رحيمه بموضع خود که وطن مألوف ايشان بود باز گشتند
و بعضی گويند پسران ايشان که در زير ديوار آمده بودند زنده گشتند و هر چه از ايشان فوت شده بود باضعاف آن بديشان رسيد
وَمَا ذَٰلِكَ عَلَى اللَّهِ بِعَزِيزٍ و ايوب بعد از آن عمر دراز يافت و گويند نود سال بزيست و نسل او بسيار شد و از ميان
فرزندان پسری حرمل نام وصی خود گردانيد و حق سبحانه و تعالی او را پيغمبری داد و چنين گويند که ذی الکفل اوست
که حق سبحانه و تعالی در قرآن ياد فرموده است وَاذْكُرْ إِسْمَاعِيلَ وَإِدْرِيسَ وَذَا الْكِفْلِ كُلٌّ مِّنَ الْأَخْيَارِ و يک پسر ديگر بود
ايوب را عليه السلام نام او بشر خدای تعالی او را نيز پيغمبری داد و بعد از اين دو پسر ايوب و ايوب در نسل عيص هيچ پيغمبر ديگر نبود والله اعلم

قصه شعيب عليه السلام اصحاب تواريخ گويند شعيب از اولاد مدين بن ابراهيم بود عليهم السلام و در نسب او چنين گفته اند
شعيب بن نويب بن صفوان بن عنقا بن ثابت بن مدين بن ابراهيم و بعضی گويند از اولاد ابراهيم نيست اما از
اولاد کسی است که با ابراهيم ايمان آورده بود و با ابراهيم از زمين بابل بشام آمده و بعضی گفته اند از فرزندزاده کان
صالح بود عليهما السلام و از زمان صالح تا زمان شعيب يکهزار و سيصد و بيست و پنج سال گويند و مادر شعيب دختر زاده
لوط بود و خدای عز و جل قصه شعيب در قرآن مجيد ذکر فرموده و او در شهری بود از شهرهای شام نام آن مدين
قال الله تعالى وَإِلَىٰ مَدْيَنَ أَخَاهُمْ شُعَيْبًا قَالَ يَا قَوْمِ اعْبُدُوا اللَّهَ مَا لَكُم مِّنْ إِلَٰهٍ غَيْرُهُ و امروز آن شهر مدين است
با خوبی و درختها و نعمت بسيار و حق سبحانه و تعالی آن گروه را اصحاب ايکه خوانده است قوله تعالى كَذَّبَ أَصْحَابُ
الْأَيْكَةِ الْمُرْسَلِينَ إِذْ قَالَ لَهُمْ شُعَيْبٌ أَلَا تَتَّقُونَ إِنِّي لَكُمْ رَسُولٌ أَمِينٌ فَاتَّقُوا اللَّهَ وَأَطِيعُونِ و ايکه بتازی
بيشه خوانند جای درختان و مرغزاری خرم و خدای تعالی ايشان را نعمت بسيار داده بود و اکثر بت پرست بودند و در
داد و ستد با يکديگر خيانت کردندی و هر کسی دو ترازو داشتی و دو کيل يکی آنکه بستدی و ديگر آنکه بدادی آنچه بدان
بستدی افزون بودی از آنچه بدادی و در ميان ايشان درم بشمار رايج بودی و از اطراف آن بريدندی و بعضی چنين
ميگويند اهل مدين ديگر بودند و اصحاب الايکه ديگر و شعيب بر هر دو قوم پيغمبر بود اما اصحاب تفاسير گويند اصحاب الايکه
اهل مدين بودند بدليل اين آيت که بعد از ذکر مدين فرموده است قَدْ جَاءَتْكُم بَيِّنَةٌ مِّن رَّبِّكُمْ فَأَوْفُوا الْكَيْلَ وَالْمِيزَانَ
وَلَا تَبْخَسُوا النَّاسَ أَشْيَاءَهُمْ وَلَا تُفْسِدُوا فِي الْأَرْضِ بَعْدَ إِصْلَاحِهَا ذَٰلِكُمْ خَيْرٌ لَّكُمْ إِن كُنتُم مُّؤْمِنِينَ
شعيب عليه السلام ايشان را بخدای دعوت ميکرد و از مناهی باز ميداشت و ميگفت پيمانه و ترازو راست کنيد و چيزی از مردم
کم مدهيد و فساد مکنيد بنقصان کيل و وزن و اين سخن که با شما ميگويم بهتری شما ميخواهم بعضی از ايشان سخن او
قبول ميکردند و بعضی نه و از مواضع ديگر که نام شعيب می شنيدند پيش او می آمدند و جماعت منکران شعيب بر سر راهها
بنشستندی و مردم را از تردد بدو منع کردندی و گفتندی او ديوانه است و مردم را بسخن می فريبد قوله تعالى
وَلَا تَقْعُدُوا بِكُلِّ صِرَاطٍ تُوعِدُونَ وَتَصُدُّونَ عَن سَبِيلِ اللَّهِ مَنْ آمَنَ بِهِ وَتَبْغُونَهَا عِوَجًا بر سر هر شيبه مردم را
بيم مکنيد و هر کسی که راه راست می آيد او را از راه مبريد پس ايشان را حق سبحانه و تعالی ياد فرمود و گفت قوله تعالى
وَاذْكُرُوا إِذْ كُنتُمْ قَلِيلًا فَكَثَّرَكُمْ وَانظُرُوا كَيْفَ كَانَ عَاقِبَةُ الْمُفْسِدِينَ و شما را امروز عدد و عدت بسيار شده
است ياد کنيد آن را که اندک بوديد و چيزی نداشتيد و ايشان را بيم کرد از عذابها که پيشتر بنافرمانان و نوميدان رسيده
و شعيب عليه السلام چندانچه ايشان را براه راست دعوت ميکرد ايشان بر کفر و ضلالت اصرار مينمودند تا شعيب از ايشان
بحضرت عزت شکايه کرد که بار خدايا چندانچه من اين قوم را هدايت ميکنم مفيد نيست و طايفه که بمن گرويده اند از
ناگرويدگان متأذی ميشوند ايشان را بصابرت وصيت ميکنم و ايشان را مشکل است و کام و ناکام در مقام فرمان بردار
اند و منتظر که احکم الحاکمين ميان هر دو طايفه آنچه سابقه قضاست ظاهر گرداند قوله تعالى وَإِن كَانَ طَائِفَةٌ مِّنكُمْ
آمَنُوا بِالَّذِي أُرْسِلْتُ بِهِ وَطَائِفَةٌ لَّمْ يُؤْمِنُوا فَاصْبِرُوا حَتَّىٰ يَحْكُمَ اللَّهُ بَيْنَنَا وَهُوَ خَيْرُ الْحَاكِمِينَ و شعيب درين حال
می بود تا خدای تعالی بدو وحی فرستاد که من ايشان را گوش هوش نداده ام و سخن تو مسموع ندارند و هر آنچه ميگويند
ما بنماز و عبادت تو شيفته و فريفته نشويم که ترک کسب خود کرده آنرا بدرم و سيم تراچه شده است که بر خلاف اوايل

جال در افعال واقوال کراعتراض نمیکردی میکنی وشعیب علیه السلم در بدو امر که نبوت بدو نیامده بود بخیر وشر ایشان کار نداشت
نیک وبد هر چه میدیدی متعرض نمی شد وایشانرا در زمان رسالت بدو همان توقع اول بود قوله تعالی تقدس قالوا یا شعیب
أصلواتك تأمرك أن نترك ما يعبد آباؤنا أو أن نفعل في أموالنا ما نشاء إنك لأنت الحليم الرشيد وخطاب
رشید وحلیم که با او میکردند بطریق استهزا بود وشعیب علیه السلم در زمان نبوت پیر وضعیف ومکفوف بود وبا قوم سخن از
مقام رفق میگفت وبطریق جادلهم بالتي هي أحسن میرفت وایشان از سر استکبار با او جواب میگفتند تا غایتی که اگر
نه ترا با ما نوعی تعلق میبود ترا سنکسار میکردیم قوله تعالی قالوا یا شعیب ما نفقه كثيرا مما تقول وإنا لنراك
فينا ضعيفا ولولا رهطك لرجمناك وما أنت علينا بعزيز وشعیب با ایشان میگفت جهالت وضلالت شما در نصابی
است که رهط من بر شما عزیزتر از حضرت عزت است وآزار من کوتی کنید از اعزاز کروه من است نه از حضرت عزت
جل جلاله مرا از تحذیر وترویع شما اندیشه نیست که میدانم که خدای تعالی حافظ وناصر من است قوله تعالی قال یا قوم أرهطي
أعز عليكم من الله واتخذتموه وراءكم ظهريا إن ربي بما تعملون محيط القصة شعیب علیه السلم چون بدعوت
مامور بود ازان تقاعد نمود وقوم او که کافر بودند از نصیحت او تباعد مینمودند ومی گفتند با این طایفه که بتو گرویده اند
برخیز واز مقام ما بیرون رو یا خود باتفاق ایشان بملت ما بازگرد قوله تعالی قال الملأ الذين استكبروا من قومه
لنخرجنك يا شعيب والذين آمنوا معك من قريتنا أو لتعودن في ملتنا بزرگان قومش ومهتران او را
گفتند ای شعیب ما ترا از شهر خود بیرون کنیم با هر کس که بتو گرویده است یا آنکه بملت ما بازگردید شعیب گفت قوله تعالی
أولو كنا كارهين قد افترينا على الله كذبا إن عدنا في ملتكم بعد إذ نجانا الله منها اگر ما بدین شما آییم بر خدای
عز وجل دروغ گفته باشیم که گفتیم جز او خدای نیست پس با او شرک گیریم وما يكون لنا أن نعود فيها إلا أن يشاء
الله ربنا وسع ربنا كل شيء علما على الله توكلنا ربنا افتح بيننا وبين قومنا بالحق وأنت خير الفاتحين،
میان ما وقوم ما حکم کن وهر که بر راه راست است او را نصرت ده وهر که بر راه راست نیست او را هلاک کن که تو بهترین همه
حاکمانی پس قوم شعیب مهتران گرد آمدند وگفتند قوله تعالی وقال الملأ الذين كفروا من قومه لئن اتبعتم
شعيبا إنكم إذا لخاسرون اگر شما شعیب را متابع شوید زیان کنید چون شعیب از ایشان نا امید شد بر ایشان دعا کرد
کرد وخدای تعالی دعا او مستجاب کردانید واو را وحی آمد که برخیز وبا اهل خود از میان ایشان جدا شو که ما ایشانرا عذاب
خواهیم فرستاد چنانکه ایشان هم درین استکبار در خانهای خود که هستند بعمل خود گرفتار ومبتلا کردند وشعیب با اهل خود بر
ممتثل فرمان شد بیرون رفت ونقل است که متابعان او یکهزار وششصد نفر بودند که با او بیرون رفتند ودر یک فرسنگی
مدین نزول کرد وحالت الخروج از آن قوم آنها که ایمان نداشتند بر آن مومنان که با شعیب بودند تسخر میکردند وبا شعیب
میگفتند إنما أنت من المسحرين ترا جادوی کرده اند وتو دیوانه شده وبسیار هیچ کوی وإن نظنك لمن الكاذبين
پس ما چنان است که تو دروغ میکویی فأسقط علينا كسفا من السماء إن كنت من الصادقين اگر تو راست کویی
وپیغمبری ابری از آسمان بر زمین افکن تا ما بدانیم که تو پیغمبری وشعیب گفت ربي أعلم بما تعملون گفت خدای داند
که شما خود چه میکنید پس هیچکس نبود از پیغمبران که خدای عز وجل او را در قرآن یاد نکرد ومنت نکرد خواندن او قوم را و
مناظره کردن با ایشان وجوابها بحکم واذن چنانکه شعیب وپیغمبر ما صلی الله علیه وعلی آله وسلم شعیب را خطیب الانبیا خواند از

نیکویی

نیکوی مناظره او با قوم وچنین کویند که حق سبحانه وتعالی آن قوم را بدو کونه عذاب کرد چنانچه فرمود قوله تعالی ولما جاء
أمرنا نجينا شعيبا والذين آمنوا معه برحمة منا وأخذت الذين ظلموا الصيحة وجای دیگر فرمود فكذبوه فأخذهم
عذاب يوم الظلة خدای تعالی خواست که ایشانرا عذاب دهد گرما بر شهر ایشان افتاد شب وروز چنانچه ایشانرا
صبر وقرار نماند پس در یک فرسنگی شهر ابری پیدا شد وآفتاب را بپوشید ومردم شهر بیرون آمدند برابر آن ابر تا از
گرما برهند وزنان وپیران وکودکان بخانها اندر نشستند که مگر از آن حرارت خلاص یابند خدای تعالی از آن ابر آتشی
فرستاد واز زیر زمین آتش برآمد چنانکه هر که در زیر آن ابر بود بجوشیدند وبریان شدند پس جبریل علیه السلم
آوازی داد بیهم چنانکه همه ازان صیحه بمردند جز شعیب وآنکه بدو ایمان آورده بودند قوله تعالی فأخذتهم
الرجفة فأصبحوا في دارهم جاثمين وچون بر اهل مدین آن حال پر وبال بمحنت وقوع یافت بشعیب علیه السلم وحی آمد
که چون کافران هلاک شدند تو برخیز وبا اتباع واشیاع بمدین رو وهر چه ازان کسان که مرده اند بازمانده است
آنرا بسوزان تا شامت ایشان ومال ایشان در تو وقوم تو اثر نکند وشعیب علیه السلم ممتثل فرمان شد با قوم بمدین
باز رفت وعدد آن قوم بسیار وبی شمار شد وبعد ازان موسی از مصر بجانب مدین آمد ودختر شعیب صفورا را زن کرد
وحکایات آن مشروح ومبسوطا در قصه موسی کلیم علیه السلم شرح داده آید انشاالله تعالی وحده العزیز
قصه موسی صلوات الرحمن علیه موسی علیه السلم از بنی اسرائیل است ودر نسب او چنین کویند که موسی بن عمران
بن یصهر بن قاهث بن لاوی بن یعقوب بن اسحق بن ابراهیم صلوات الله علیهم ونام مادرش یوخاید از قوم بنی اسرائیل
ودر آن زمان فرعون مصر ولید بن مصعب بود وکویند قابوس بن مصعب بن معویه بن ریان بود از فرزندان
علاق وچون پسر مصعب بجای پدر وپدر پدر پادشاه بنشست وکویند اول قابوس پادشاه شد وبعد ازانکه او
بمرد برادرش ولید بن مصعب پادشاه شد وقابوس بت پرست بود وولید بن مصعب اول او نیز متابعت
برادر بت پرستیدی تا باخر دعوی خدایی کرد وبتانرا بشکست وبتخانهارا در هم شکست وگفت مرا پرستید چنانچه
خدای تعالی ازان خبر میدهد قوله تعالی فحشر فنادى فقال أنا ربكم الأعلى گفت بزرگتر منم وایشان کهتر منند
وبعد ازان گفت ما علمت لكم من إله غيري وخلایق را بپرستیدن خود خواند وقبطیان ومردم مصر او را اجابت
کردند اما قوم بنی اسرائیل اجابت نکردند وستاره شناسان واهل تنجیم او را گفته بودند که زوال ملک وپادشاهی تو
بر دست پسری خواهد بود از بنی اسرائیل که در زمان تو متولد شود واو بطلب آنکه دفع آن تواند کرد بر زنان بنی اسرائیل
موکلان کاشته بود تا هر زنی را که از ایشان پسری می آمدی کشتندی وبنی اسرائیل دران زمان در مصر بسیار شده بودند
اما حکومت وتسلط قبطیانرا بود که اتباع فرعون بودند ودر بعضی کتب چنین آورده اند که فرعون خوابی دید که از
زمین بیت المقدس آتشی برآمدی وبمصر شدی وقبطیانرا بسوختی با خانها وبنی اسرائیل را نسوختی وزیان نداشتی
چون بیدار شد ازان خواب بغایت ترسناک شد ومعبران ومنجمان وساحران وکاهنان را جمع کرد واز تعبیر
آن خواب پرسید معبران وکاهنان گفتند از بنی اسرائیل فرزندی آید که هلاک این قبطیان بر دست او باشد
ومنجمان گفتند ما نیز از نظرات کواکب این معنی استدلال کرده ایم پس فرعون امر فرمود تا بر هر زنی از بنی اسرائیل
زنی قبطی را موکل کردند تا هر گاه فرزند ازوی جدا شدی اگر دختر بودی دست باز داشتندی واگر پسر بودی بکشتندی

وکاه بودی که زنان حامله را پیش او آوردندی آن زن را بنوعی عذاب فرمودی که کودک بیفکندی تا پنج سال برین برآمد ومجموع
بنی اسرائیلیان را قبطیان بطریقه بندکان کار فرمودندی وایشانرا بغایت ذلیل وخوار داشتندی وبنی اسرائیل بران
محنت صبر میکردند واین حال ایشانرا بلایی بود عظیم وحق سبحانه وتعالی بر آن مجید یاد فرموده است قوله تعالی وتقدس
وإذ نجيناكم من آل فرعون يسومونكم سوء العذاب يذبحون أبناءكم ويستحيون نساءكم وفي ذلكم بلاء من ربكم
عظيم وجای دیگر فرمود إن فرعون علا في الأرض وجعل أهلها شيعا يستضعف طائفة منهم يذبح أبناءهم
ويستحيي نساءهم إنه كان من المفسدين پس چون جور وحیف ایشان بسیار شد واز بنی اسرائیل بسیاری بمردند
مردمان مصر پیش فرعون بنالیدند وگفتند هر کار سخت که ما راست بنی اسرائیل میکنند ومردان ایشان آنچه بزرگ بودند
خود می میرند وفرزندان ایشانرا میکشند بسیج نباید که تمامت هلاک شوند واین کارها که امروز ایشان از برای ما میکنند
ما را بخود باید کرد واین دشوار بود فرعون حکم کرد که آن سال نکشند وچون سال بگذشت دلش بداد واز خوف آن خواب
که دیده بود واز قول منجمان باز حکم کرد که فرزندان ایشان هر چه پسر آید بکشند باز مردم مصر استغاثه کردند تا بران مقرر
کرد که یکسال کشند ویکسال نکشند واین عمران که پدر موسی بود صلوات الله علیه مردی روی شناس بود واز بنی اسرائیل
هر کس را که چندی کار بفرمودند خریت می ستاندند وعمران ازان قبیل بود که خریت میداد وزن او هم از فرزندان
لاوی ابن یعقوب بود ودرین سال که نمی کشتند او را پسری آمد هرون نام کرد ودو سال بران برآمد باز زنش حامله شد
ودرین سال که میکشتند موسی متولد شد وموکلانی که بر سر زنان بنی اسرائیل کاشته بودند چنان بود که در شبانروزی
ساعتی از ایشان غافل واهمل نبودند مگر از نماز شام تا نماز خفتن که بخانهای خود گذر کردندی وبازآمدندی واتفاق ولادت
موسی صلوات الله علیه بین المغرب والعشا افتاد که موکلان بخانه خود رفته بودند وچون موسی متولد شد مادر در
روی او نظر کرد صورتی عظیم مهذب وبا شکوه دید واز کشتن او بترسید دران حال متحیر ومتفکر شد ودران تحیر وتفکر
آوازی شنید که باک مدار که پسر تو ازان پاکان نبی پاک نهان وپوشیده خواهد ماند او را در صندوقی نه وبقیر بیندای
وتقفل کرده در رود نیل انداز وبعض کلام بدین ناطق است قوله تعالی إذ أوحينا إلى أمك ما يوحى أن اقذفيه في التابوت
فاقذفيه في اليم فليلقه اليم بالساحل يأخذه عدو لي وعدو له وألقيت عليك محبة مني ولتصنع على عيني إذ
تمشي أختك فتقول هل أدلكم على من يكفله فرجعناك إلى أمك كي تقر عينها مادرش برخاست وموسی را شیر
داده در تابوتی نهاد ودر آب انداخت واز خوف واندوه که از کشتن او داشت خاطرش تسکین یافت ویقین داشت که پسرش
باز با او خواهد رسید قوله تعالی وأوحينا إلى أم موسى أن أرضعيه فإذا خفت عليه فألقيه في اليم ولا تخافي ولا تحزني إنا
رادوه إليك وجاعلوه من المرسلين پس مادر موسی درودکری را فرمود تا تابوتی بتراشید ودر تفاسیر چنین کویند
که آن درودکر از آل فرعون بود اما بر دین بنی اسرائیل نام او خزبیل وحجت آنکه دین بنی اسرائیل داشت مادر موسی حال بوی
باوی بگفت واو آن تابوت ترتیب کرد وبرود نیل انداخت ورود نیل که بود دران وقت دو شعبه میرفت یک شعبه را
بر سر ایوان فرعون بود در زیر تختگاه که بوی پیش بارگاه زده بود واو طور را بقدرت الهی را اگر چه مادرش بدان
شعبه دیگر انداخت جبریل آمد علیه السلم وصندوق موسی را بآن شعبه برد که زیر تخت فرعون بود ودر وقت صبح بآن موضع
که پیش تخت فرعون بود رسید قوله تعالی فالتقطه آل فرعون وکنیزکان وخدمتکاران فرعون آنرا گرفته پیش آسیه

زن

زن فرعون بردند وآسیه از فرزندان مزاحم بن عبد الریان الولید بود که فرعون یوسف علیه السلم بود وآسیه بر دین یوسف
بود اما از فرعون پنهان میداشت واو را فرزند نبود از دیدار موسی بغایت شادمان شد وکویند فرعون را عنین بود وآسیه بکر
بود وفرعون با او محبتی عظیم داشت وآسیه آن تابوت برداشته پیش فرعون برد وگفت مرا وترا عرصه بر توش بیا خداوند
که ایشانرا فرزند نیست واین صورت یا از عنه مردیست یا عقم زن واکنون این چنین پسری یافته ایم دفع ورنج آن را از خود
میسرست که او را بفرزندی قبول کنیم وکوییم از ما بوجود آمده فرعون گفت هر چند که این صورت بعقل نزدیکست اما مبادا
که این خود آن پسر باشد که زوال ملک ما بر دست او خواهد بود وما دشمن خود بدست خود پرورده باشیم آسیه گفت این
پسر از بنی اسرائیل نیست که اگر از ایشان بودی از جاسوسان وبحافظان پنهان نماندی که بیداند که رود نیل او را از کجا
آورده است واز کیست وبهر حال چون پرورش او بر دست ما باشد ورضیع الالبان اصطناع ما کرده وپیش ما بزرگ شود
ما را پشت وپناهی بود بمعارضه بدخواهی این پسر مرا وترا روشنایی چشم باشد چنانکه خدای تعالی گفت قوله عز وجل
قرة عين لي ولك لا تقتلوه عسى أن ينفعنا أو نتخذه ولدا فرعون رضا داده او را بفرزندی قبول کرد وموشا نام نهادند
بجهت آنکه او را در میان آب ودرخت یافته بودند وبزبان عبری مو آب باشد وشا درخت وآنرا تعریب کردند وموسی
خواندند وآسیه کسان فرستاد وعورات را که شیر داشتند طلب میکرد وهر چند ایشان آوردند موسی شیر هیچکس نمی
پستاند که بر وی حرام بود قوله تعالی وحرمنا عليه المراضع من قبل آسیه فرومانده شد که او را که شیر دهد وپستان
که پستاند وموسی را خواهری بود مریم نام مادرش او را برلب رود نیل فرستاده بود که آن تابوت را نگاه میدارد بحجم تا بر
کدام طرف میرود واو در عقب آن بود تا شنید که در خانه فرعون آن تابوت گرفته اند ودایه میطلبند که او را شیر
دهد چون خواهر موسی را خبر شد پیش آسیه رفت وگفت من شما را بکسی دلالت کنم که زنی عفیفه طاهره است ممکن که
این پسر شیر او بستاند قوله تعالی فقالت هل أدلكم على أهل بيت يكفلونه لكم وهم له ناصحون وآسیه را پسند افتاد
گفت برو واو را بخوان وکس خویش همراه او کرد ومادر موسی را پیش آسیه بردند وچون پستان پیش موسی داشت
فی الحال بگرفت وآسیه شادمان شد او را گفت ای زن هم اینجا بخانه من بباش واو را شیر ده من ترا نیکو دارم مادر موسی
ازان وهم کرد که ایشان آگاه شوند که این فرزند وی است خویشتن را ازان دور داشت وگفت مرا فرزندانند وخانومان
دست ازهمه باز نتوانم داشت اگر فرمایی او را بخانه برم وبدارم وهر گاه خواهند بیاورم آسیه گفت روا باشد موسی را
برگرفت وبخانه آورد وبحجره که در تابوت نهاده بود وپیش از نماز شام خدای عز وجل باز بدو رسانید قوله تعالی
فرددناه إلى أمه كي تقر عينها ولا تحزن ولتعلم أن وعد الله حق القصه مادر او را می پرورید وهر چند روز آسیه
می فرستاد واو را میدید ومهر ومحبت او در دل آسیه هر بار زیادت می شد تا برین مدت یکسال بگذشت روزی فرعون
از آسیه سوال کرد که با آن کودک چه کردی وموسی فرمود تا آسیه را آراسته وپیراسته بیاورند وهمین که نظر
فرعون بر او افتاد در دل او از موسی با آن طفولیت خوف ورعبی تمام ظهور پذیرفت وبا آسیه گفت عجب اگر ما را
از رهگذر این پسر بلایی وابتلایی نرسد وبا وجود این حکایت موسی را از آسیه بستد وبر کنار خود نهاد وموسی چنانچه
عادت اطفال بود که بچیزها در آویزند بریش فرعون در آویخت وچنان بکشید که ازان متالم شد ودغدغه خاطرش
بمرتبه زیادت پذیرفت گفت من او را بکشتن خواهم داد که این پسریست که زوال ملک ما بدست او خواهد بود که در پس طمع لیت

توقع او با من بدین جواب است که مشاهده افتاد وآسیه او را بدان سرزنش کرد که ترا این فکر از کجا دست داده است که با وجود شوکت
وقدرت که داری از طفلی یکساله این جوابها میداری که فرق نیک از بد نتواند کرد ومبالات بر حرکات او صورت نبندد فرعون
گفت امتحان کنیم اگر در وی تمیز نیک از بد نباشد آنچه تو میگوئی مسموع افتد وبفرستاد تا طشتی پر عناب وطشتی پر آتش حاضر
گردانیدند وپیش موسی نهادند موسی خواست که دست پیش طشت عناب برد جبرئیل علیه السلم آمد ودست او بسوی طشت آتش برد
وفرعون بدان راضی نشد پاره آتش برگرفت وبدهان موسی داشت موسی دهن باز کرد واو آن آتش بر زبان موسی
نهاد وزبانش بسوخت وبگریه افتاد وچنین گویند که موجب عقده زبان موسی از آن لخت بود مع هذا چون زبانش بسوخت
وبسیار بگریست آن خشم از دل فرعون کم شد واو را بر قرار آسیه تربیت میکرد تا بزرگ شد واحترام واکرام او بوجهی
میکرد که هر گاه موسی از خانه فرعون بیرون آمدی چهارصد غلام زرین کمر در عقب او بودندی وهر گاه فرعون سوار
شدی موسی را بپهلوی خویش داشتی وهر روز علم وحکمت او زیادت می شد وفرعون از وسخنها شنیدی واو را دوست
داشتی تا بزرگ شد قوله تعالی اشده واستوی آتیناه حکما وعلما وچنین گویند چون سی ساله شد فرعون او را زنی داد
وچندان تجملات ونفقات در آن ازدواج بخرج کرد که پادشاه زادگان معتبر کنند واو را از آن زن دو پسر آمد یکی
را نام جرشون ودیگر بلیعا وموسی تا آن زمان که از عمر او چهل سال بگذشت در مصر پیش فرعون بود در عزت ورفاهیت بعد از آن
هجرت کرد ذکر آمدن موسی از مصر بمدین نزدیک شعیب علیهما السلم وسبب هجرت موسی علیه السلم از مصر چنان بود که روزی
بر سبیل طوف بشهر در رفت چنانچه کسی بر حال او وقوف نداشت قوله تعالی ودخل المدینة علی حین غفلة من اهلها
در اثناء راه ناگاه دو کس را دید یکی از قبطیان ویکی از بنی اسرائیل که با هم مشاجره ومخالفه پیوسته بودند قوله تعالی
فوجد فیها رجلین یقتتلان هذا من شیعته وهذا من عدوه وموسی را چون نظر بر ایشان افتاد ودید که قبطی با بنی اسرائیل
تغلب میکند پس بتوسط میان ایشان در رفت وبا قبطی ترک آزار واذیت بنی اسرائیل بسخن نصیحت آمیز میگفت
وقبطی نمی شنید قوله تقدس وتعالی فاستغاثه الذی من شیعته علی الذی من عدوه وبا موسی نیز آغاز سفاهت
ووقاحت کرد وموسی برنجید وقبطی را مشتی بزد بیفتاد وهلاک شد قوله تعالی فوکزه موسی فقضی علیه وموسی را
از آن حرکت ندامتی شد وبا خود گفت این جرم کی شیطانی بود که از من صادر شد قوله تعالی قال هذا من عمل الشیطان
انه عدو مضل مبین وغمگین وحزین بمسکن خود باز گشت واز حضرت عزت از صدور آن فعل طلب مغفرت کرد قوله
تعالی قال رب انی ظلمت نفسی فاغفر لی فغفر له وحق سبحانه وتعالی دعا او را باجابت مقرون گردانید که آمرزنده و
مهربان بندگان اوست قوله تعالی انه هو الغفور الرحیم وخبر بنزدیک فرعون بردند که بنی اسرائیلی قبطی را کشت
فرعون گفت معلوم نیست تا که بوده تا او را عقوبت کنم همی جستند اما نمی دانستند که کشنده کیست وموسی علیه السلم دانست
که قاتل او را همی جویند بامداد برخاست وهمی ترسید چنانچه خدای تعالی از آن خبر میکند قوله تعالی فاصبح فی المدینة خائفا
یترقب فاذا الذی استنصره بالامس یستصرخه باز آن مرد بنی اسرائیلی را دید که قبطی او را میزند او را گفت قوله
تعالی قال له موسی انک لغوی مبین بدبخت کسی تو که هر روز کسی ترا میزند از میان این همه خلق پس آهنگ قبطی کرد
که او را از دست او خلاص کند اسرائیلی ترسید که موسی قصد او کرد خشمگین بود از بهر آنکه گفته بود انک لغوی
مبین وموسی با قبطی بموعظه مشغول شد که چرا این مرد را میزنی وقبطی مردی درشت خوی بود تحمل نکرد وموسی را

گفت ترا با این فضولی ما چه کار است مگر امروز نیز همان در خاطر داری که دی روز تقدیم کردی این جباری وستمی است که آغاز کرده
دی روز یکی را هلاک کردی وامروز با من همان بنیاد نهاده قوله تعالی اترید ان تقتلنی کما قتلت نفسا بالامس ان
ترید الا ان تکون جبارا فی الارض وما ترید ان تکون من المصلحین ودر آن حالت که میان موسی وقبطی آن مقاوله
بود جمعی قبطیان حاضر بودند ودانستند که قتل آن قبطی در روز متقدم بر دست موسی بوده است بفرعون رسانیدند
وفرعون اگرچه کافر بود اما عدلی داشت وچون قتل موسی ثابت شد فرمود که او را بقصاص باز کشند وبنی اسرائیلی
واقف شد وبتعجیل حال باز موسی رسانید وگویند همان مرد که صندوق تراشیده بود او را از آن حکم آگاه کرد قوله
تعالی وجاء رجل من اقصی المدینة یسعی قال یا موسی ان الملا یاتمرون بک لیقتلوک فاخرج انی لک
من الناصحین وموسی چون آن حال شنید خوفی عظیم یافت منزعج شد روی در گریز نهاد وبحال آنکه توشه از گوشه
راست کند نداشت وبی زاد وراحله وهمراه وقافله سراسیمه وترسان از مصر بیرون رفت قوله تعالی فخرج منها
خائفا یترقب قال رب نجنی من القوم الظالمین وافتان وخیزان رستگاری از آن ظلم از حضرت عزت طلبید و
بمدین توجه نمود وچون دیگر آن راه ندیده بود اندیشه وار بود که خدای تعالی او را راه راست نماید وبآنجا متواصل
وملاحق گرداند قوله تعالی ولما توجه تلقاء مدین قال عسی ربی ان یهدینی سواء السبیل ومیان مدین ومصر
هشت روزه راه است وبیابان است ودر آن هشت روز موسی علیه السلم هیچ خوردنی نیافت ویک پوست از پوست
پایش بیفتاد که همیشه بتنعم خوی کرده بود وهرگز نیم فرسنگ پیاده نرفته وچون بمدین رسید قوله تعالی
ولما ورد ماء مدین در سر آب قومی دید که بآب کشیدن مشغول بودند وگوسفندان را آب میدادند وبر طرفی دو
زن را دید که پیرامن مردم بر می گشتند چنانکه معاونی طلبند که ایشانرا آب دهد وآن جمع که بکشیدن آب اشتغال
داشتند رها بودند وتا گوسفندان خود را سیراب نمی کردند نه خود آن زنان میکردند ونه از سر چاه یکسو میرفتند موسی
علیه السلم پیش آن زنان رفت واز ایشان استفسار کرد که حال شما چیست که گوسفندان خود را آب نمی دهید ایشان
گفتند ما را بخود آب کشیدن دشوار است انتظار آن میکنیم که از آبی که این جمع از بهر گوسفندان خود میکشند
چیزی فاضل ماند ما از آن گوسفندان خود را آب دهیم که ما را پدری پیر ضعیف است وچشمهاش نابینا شده نمی تواند
که گوسفندان خود را آب دهد ما بضرورت آمده ایم وچون آمدیم مردم با حال ما کمتری التفات انتظار میکشیم باشد
که خدای تعالی راست آورد واز این آبها که مردم میکشند چیزی باز ماند که ما گوسفندان خود دهیم وتا زنان که دختر شعیب
بودند وموسی علیه السلم در این مباحثه بودند شبانان از آب دادن گوسفندان خود فارغ شده سر چاه محکم کردند
ورفتند موسی علیه السلم برخاست وچاه را سر باز کرد ودلوی که بچهل مرد مردانه میکشیدند تنها برکشید وگوسفندان
ایشانرا سیراب گردانید قوله تعالی وجد علیه امة من الناس یسقون ووجد من دونهم امرأتین تذودان قال
ما خطبکما قالتا لا نسقی حتی یصدر الرعاء وابونا شیخ کبیر فسقی لهما ثم تولی الی الظل وچون موسی
از آب دادن گوسفندان فارغ شد در سایه بنشست ودختران شعیب از آن اعانه که موسی ایشانرا تقدیم کرد عظیم
خرم ومنت دار شدند ویکی پیشتر باعلام پیش شعیب آمد وصورت حال باز گفت ومیدانست که موسی که در آن بیابان
نشسته گرسنه باشد چه با او چیزی ندید ودانست که از راه بیابان رسیده است ودر آن موضع چنان نبود که

اگر نیز خورده داشتی چیزی توانستی خرید پدر را گفت مصلحت آنکه طعامی پیش آن مرد بریم شعیب فرمود که او را بخانه آورند تا ما
ببینیم که او چه کس است دختری پیش موسی آمد وگفت پدر ما ترا میطلبد که در ازاء آن حسنه که با ما تقدیم کردی ترا جزا پاداش
کند قوله تعالی فجاءته احداهما تمشی علی استحیاء قالت ان ابی یدعوک لیجزیک اجر ما سقیت لنا وموسی برخاست
ودختر که بطلب آمده بود پیش ایستاد وچنین گویند که بادی می وزید وجامه در آن دختر می پیچید موسی با آن دختر گفت
تو در عقب باش واگر من راه ندانم اشارتی می کن تا پیش پدرت روم ودختر چنان کرد وموسی بخانه شعیب رفت
وقصه که بر سر او گذشته بود باز گفت قوله تعالی فلما جاءه وقص علیه القصص شعیب با او گفت مدین در بلاد فرعون
نیست وحکم او اینجا نرسد تو فارغ باش که خدای تعالی ترا از اذیت آن ظالم برهانید قوله تعالی قال لا تخف نجوت
من القوم الظالمین وچون سفره که پیش موسی آورده بودند برداشتند دختری با پدر میگوید تو این مرد را استند وتعهد کن تا
اینجا توقف کند ومدد ومعاون ما باشد که یار ویاوری ازو قوی تر وامین تر صورت نه بندد قوله تعالی قالت
احداهما یا ابت استاجره ان خیر من استاجرت القوی الامین شعیب از دختر پرسید که قوت او معلوم است
که دلوی که بچهل مرد بدشواری میتوانستند کشید او تنها با آسانی کشید امانت او از چه معلوم کردی دختر گفت من چون بطلب او
رفتم گفتم او را پیش تو آورم در پیش شدم که او راه نمی دانست بادی آمد وجامه بر من می پیچید ومن از آن در حجاب بودم
او گفت من پیش روم وتو در عقب بیا وبیقین که از آن مقصود آن داشت که چشم او بر من نیفتد وبر امانت دلیلی واضح تر
از این نباشد القصه چون وقت نماز در آمد وشعیب بنماز گزاردن مشغول خواست شد از موسی پرسید که تو نماز گزاری
یا نه موسی گفت من بر طریقه آبا واجداد خود دایم نماز گزارم شعیب پرسید که نسل تو از کیست گفت من از آل یعقوبم
وبشریعت ایشان عمل کنم وبرخاست ووضو ساخت وبا شعیب نماز کرد وچون نماز تمام کرد برخاست که از آنجا برود شعیب
گفت اگر مصلحت بینی اینجا پیش من می باش واگر خواهی دختری بزنی از این دختران دوگانه بتو دهم موسی گفت مرا دست
تهی است وچیزی که بصداق او توانم داد ندارم شعیب گفت مرا اراده آنست که تو داماد من باشی واگر صداق نداری هشت
سال مرا بشبانی بتقدیم رسان واز این التماس نظر من بر آن نیست که ترا زحمتی ومشقتی رسد واگر توانی هشت
سال که گفتم ده سال گردانی آن از کرم تو باشد وانید که اگر این صحبت تمام رسد تو مرا ان شاء الله از زمره اهل
صلاح بینی قوله تعالی قال انی ارید ان انکحک احدی ابنتی هاتین علی ان تاجرنی ثمانی حجج فان اتممت عشرا
فمن عندک وما ارید ان اشق علیک ستجدنی ان شاء الله من الصالحین وموسی را موافق آمد وشعیب صفورا
دختر بزرگتر بدو داد مشروط بر آنکه هشت سال یا ده سال پیش او بمراسم شبانی اقامت نماید وگفت از این دو مدت
هر کدام که با تمام رسانی بر من عدوانی نباشد وخدای تعالی با آنچه من گویم بر من گواه وحاضر است قوله تعالی قال ذلک
بینی وبینک ایما الاجلین قضیت فلا عدوان علی والله علی ما نقول وکیل وموسی هشت سال در مدین اقامت کرد
ومراسم شبانی شعیب را باقامت رسانید واز صفورا دو فرزند آورد وبعد از آن خواست که بمصر که مولد ومنشأ او بود باز
گردد وشعیب را گفت که مرا حب وطن دامن گیر شده ومیخواهم که دیدار مادر وپدر وبرادر وخویشان دریابم اکنون مرا اجازت
ده تا این دختر ترا با خود ببرم شعیب گفت ای پسر مرا خواسته نیست که این دختر را جهازی کنم امسال نیز با من باش
تا از این گوسفندان هر بره که نر آید بتو دهم موسی همچنان کرد وآن سال نیز آنجا بود ودر آن سال گوسفندان شعیب هر یک

دو بچه نر بیاوردند شعیب آن همه بموسی بخشید وچون خواست که برود باز او را گفت این گوسفندان همه نر زادند این سال
دیگر با ما باش تا از گوسفندان هر آنچه بچه ماده آید آن را نیز بتو دهم موسی آن سال دیگر نزد شعیب بود وگوسفندان درین
سال همه بچه ماده آوردند وگوسفندان موسی بیشتر از گوسفندان شعیب شدند وشعیب بدان خوشدل گشت که این مردی
صاحب دولت است پس موسی بسیج رفتن کرد وشعیب را بدرود کرد وخواست که برود وشعیب را در خانه عصاها بسیار
بود چنانکه شبانان را شاید ومیان آن عصاها یکی بود پر درخت وشاخ وفرشته بصورت مردی آورده بود وپیش شعیب
ودیعت نهاده وشعیب ندانسته بود که آن فرشته است چون موسی بخواست رفت شعیب گفت بدین خانه در شو
ویکی از این عصاها برگیر تا بدست گیری وترا براه اندر نیرو بود موسی بدان خانه اندر شد وآن عصا که خدای تعالی
خواست که او را از آن معجزه پیغمبری دهد او را بدست آمد وبیرون آمد وشعیب آن را بدست بسود وگفت این ودیعت
مردی است پیش من بامانت نهاده این را بر آن چوبها افکن ودیگری بردار آن عصا را بر آن چوبها افکند
وخواست که دیگری بردارد همان بدستش افتاد شعیب گفت مگر تو بدین حق تری او را داد وموسی برفت
وزن با گوسفندان وعصا ببرد وروی براه مصر آورد وچون لختی راه برفت شعیب پشیمان شد واز عقب او
بیامد وشتافت تا او را دریافت وگفت ای پسر این عصا باز ده که این را خداوندی هست جز تو وبود که باز آید واز
من بخواهد موسی گفت این مرا دادی از آن من گشت من باز ندهم وبا یکدیگر درین گفت وگوی بودند بر آن نهادند
که نخستین کسی که بگذرد او را حاکم کنیم فرشته در آن بیابان همی آمد در صورت مردی چون بدیشان رسید
ایشان از او پرسیدند گفت میان شما حکم کنم این عصا را بر زمین افکنید هر که این عصا برگیرد از او باشد
عصا بر زمین افکندند شعیب رفت که از زمین بردارد هیچ گونه نتوانست برگرفت موسی دست فراز کرد وبرداشت
آن فرشته حکم کرد که موسی بدین حق تر است عصا را بموسی داد ویکدیگر را وداع کردند وشعیب باز گشت
ذکر نبوت موسی صلوات الرحمن علیه چون موسی صلوات الرحمن علیه با صفورا وگوسفندان از مدین متوجه
مصر شدند وچهار روز راه رفتند شبی تیره تاریک شد وراه گم کردند درین حال رعدی وبرقی عظیم باز دید آمد
وباد وسرمای قوی پیدا شد وگوسفندان که همراه داشت پراکنده شدند در اثنای این حال صفورا را زن موسی حامله
بود هنگام طلق رسید وقصه چنان شد که گویند شعر غم ایام خورم یا غم دل یا غم یار غم من نیست از آن غم که شماری دارد
موسی علیه السلم در آن تحیر خواست که آتشی بر افروزد چندانچه مقدحه بر سنگ میزد آتش نمی افتاد تا فرومانده گشت
بحضرت عزت بنالید ناگاه از جانب وادی ایمن بر طرف کوه طور نوری بر مثال آتشی افروخته دید واز آنجا که
موسی علیه السلم بود تا بدان کوه گویند دوازده فرسنگ بود اما روشنائی در شب هر چند دور بود نزدیک نماید
موسی تصور کرد که مگر جمعی رعاة آتش کرده اند با صفورا زن خویش گفت که تو با فرزندان برجای باش تا من بروم
وآتش بیاورم که روشنائی می نماید قوله تعالی اذ رای نارا فقال لاهله امکثوا انی آنست نارا لعلی
آتیکم منها بقبس او اجد علی النار هدی وصفورا متوقف شد آنجا وموسی بدان روشنی که می دید میرفت وحق سبحانه
وتعالی بکمال قدرت زمین طی کرد وموسی بطور سینا رسید ودر دامن کوه درختان خشک بود پاره از درختی
جدا کرد وبتصور آنکه نور آتش است پیش میداشت تا آتش در آن افتد وپیش صفورا برد وچون هیزم پاره که

داشت چندانکه پیش آن نور میداشت آن هیزم روشن می شد وآتش دران نمی افتاد وآن روشنایی از جهات دیگر بری
آمد عظیم خسته خاطر شد وبحضرت عزت نالید تا بگوش هوش خطاب ربانی شنید قوله تعالی فلما أتاها نودي من
شاطئ الواد الأیمن في البقعة المبارکة من الشجرة أن یا موسی إني أنا الله رب العالمین که ای موسی آنچه
می بینی نورست نه نار نعلین که پوشیده بینداز و پیش آی که این زمینی پاک است تا از اثر نعلین تو متغیر نشود که
ما ترا از میان بنی اسرائیل بخلعت خلافت ومنصب رسالت برگزیده ایم پس تمع آن باش که بطریق وحی خواهی شنید
وبدان که من خطاب که با تو میکنم خدای توام مرا بپرست ومرا بنماز باقامت رسان قوله تعالی فاستمع لما یوحی
إنني أنا الله لا إله إلا أنا فاعبدني وأقم الصلوة ومنقولست که چون موسی صلوات الرحمن علیه خطاب فاخلع
نعلیک شنید حیث اشار بود قوله تعالی فاخلع نعلیک إنک بالواد المقدس طوی وأنا اخترتک لرزه بر و
افتاد از هیبت آن خطاب وگفته اند که درین آیه تقدیم وتاخیرست بعضی گفته اند خطاب فاخلع نعلیک از حضرت
عزت موسی را بنابر رعایت ادب بود تا بلوازم آن مراسم اقدام نماید وبعضی گویند دوال نعلین از پوستی غیر مدبوغ بود
وچون او را بنماز مامور فرموده خواست تا آنچه نمازی نباشد از خود جدا کرده اند وبعضی گویند آن خطاب با او بنابر انبساط
بود تا خوف وهراس او کم شود وچون خطاب با او متعاقب کرد آرام پذیر شود القصه چون موسی نعلین گذاشته
نماز کرد باز ندا وما تلک بیمینک یا موسی شنید وگفت هي عصاي ودر قید بیمینک گفته اند که اگر موسی را در دست
چپ انگشتری بود ودر دست راست عصا موسی دانستی که از آنچه در دست راست دارد از وسوال میرود یا آنچه در دست
چپ دارد وعلی الجمله حق تعالی واقف بود که در دست راست موسی چیست سوال از وازان جهت کرد تا سخن کفتن سوالی
با او گستاخ کرده وتر سیده وچون گفت که در دست راست من عصاست خطاب آمد که این عصا را چه میکنی که داری موسی
گفت أتوکؤا علیها وأهش بها علی غنمي ولي فیها مآرب أخری گفتا این عصا از بهر آن دارم که بران تکیه
میکنم وبدان برگ از اشجار پیش گوسپندان درزم وبآن حاجتها دیگر بعد ازین حاجت دارم ولي فیها مآرب
أخری که گفت مجملا ومفصل نکرده اند که حاجتها دیگر چیست که بآن دارد بنا بر رعایت ادب بود که من أدب
العبید أن لا یطول الکلام بین یدي الملوک وچون موسی آنچه مطابق سوال بود بجواب اقدام نمود خطاب آمد که عصا را
بینداز وممتثل فرمان شده بینداخت آن عصا ماری شد وموسی ازان ترسناک گشت وباز ندا شنید که مترس
وآنرا بردار که تو ازو ایمن باشی وارباب تحقیق گفته اند که مقصود حضرت عزت جل جلاله آن بود که با موسی گفت
مترس چون او را برسالت پیش فرعون خواست فرستاد وامری خوفناک بود گفت مترس که اولیا که بجز از حضرت عزت
از هیچکس نباید ترسید قوله تعالی وأن ألق عصاک فلما رآها تهتز کأنها جان ولی مدبرا ولم یعقب یا موسی
أقبل ولا تخف إنک من الآمنین چرا چون عصا را بینداختی واژدها شد ترسیدی وپشت برگردی وباو
نگاه نمیکنی مترس که از آنها ای که ترا آن پایه کرامت فرمایم که بجز از ما از کس خایف وترسان نشوی دست را نیز بیرون
آر تا دیگر بدایع صنایع ما مشاهده کنی که هم عصا وهم دست راست که بدان عصا داشتی ترا دو حجت خواهد بود بر صحت
نبوت ورسالت پیش فرعون وتابل او که مردم فاسق فاجر اند وایشان را از راه باطل باز راه حق می باید آورد قوله
تعالی أسلک یدک في جیبک تخرج بیضاء من غیر سوء واضمم إلیک جناحک من الرهب فذانک

برهانان من ربک إلی فرعون وملائه إنهم کانوا قوما فاسقین موسی علیه السلم چون بانواع آن اصطناع مخصوص شد
پرسید که مرا اکنون وظیفه چیست وچون مرا گرامی کردانیدی تشریف رسالت پوشانیدی حکم آمد که برو وفرعون را
بایمان دعوت کن تا بخدای تعالی ونبوت تو معترف گشته ایمان آورد که اساس طغیان نهاده است وبنی اسرائیل را
اذیت میرساند موسی علیه السلم گفت که درین معرض مرا حاجتی چند دیگرست بحضرت ذو الجلال وندا آمد که هرچه میخواهی بخواه
قال رب اشرح لي صدري ویسر لي أمري واحلل عقدة من لساني یفقهوا قولي واجعل لي وزیرا من أهلي
هرون أخي اشدد به أزري وأشرکه في أمري دل مرا گشاده گردان ودریابنده علم وحکمت کن وسواد دل تنگ
از فضا رتن من محو گردان وحلم وصبر کرامت فرمای وبار نبوت ورسالت وکار پیغمبری برمن سبک وآسان
گردان وزبان مرا انطلاق بخش تا آنچه گویم موثر ودریابنده افتد وهم از اهل من هرون برادر مرا وزارت من ده تا
پشت من باو قوی گردد واورا با من درام نبوت شریک وسهیم فرمای قوله تعالی قال قد أوتیت سؤلک یا موسی
ما آنچه تو خواستی بتو دادیم وموسی علیه السلم اگرچه خدای تعالی اقتراح او را بسمت انجاح بخشید واز موجب آن سوال
نکرد اما چون از راه حکمت خواست که گفته باشد وبعبارت آورده که بنیاد در خواست او برچیست قوله تعالی
قال رب إني قتلت منهم نفسا فأخاف أن یقتلون وأخي هرون هو أفصح مني لسانا فأرسله معي ردءا
یصدقني إني أخاف أن یکذبون وچون موسی علیه السلم عواید فواید شرکت هرون برادر در امر رسالت با خود که در خواست
کرده بود تعداد کرد قوله تعالی قال سنشد عضدک بأخیک ونجعل لکما سلطانا فلا یصلون إلیکما بآیاتنا أنتما ومن
اتبعکما الغالبون ما بازوی رسالت ترا ببرادر تو برحسب التماس که کردی محکم کردانیدیم وشمارا سلطنت آن
بخشیدیم که کسی را دست قدرت بر شما نباشد که شما واتباع واشیاع شما را بر دیگران غالب کردانیده ایم وعقب آن مزید
استظهار ترا ذکر نعمتها که پیش از رسالت او را کرامت فرموده بود بسمت تذکار یافت که ما را بعد ازین منت بر تو منتهای
دیگرست قوله تعالی ولقد مننا علیک مرة أخری وترا بلوازم شکر وسپاس بی قیاس مجهود مبذول می باید داشت
که با وجود پادشاهی با شوکت چون فرعون با چندین محافظ ونگاهبان که طالب وجویان تو بودند ترا از شر ایشان وقایت
وحمایت کردیم وچون بوجود آمدی ومادر ترا بدریا انداخت ترا در کنار دشمن پروریدیم باز مادر رسانیدیم ودیگر مراضع بر تو
حرام کردانیدیم بر وفق حکمت نوعی شد که چون تو در طفولیت شیر هیچکس فرمان نبود که پستانی وآسیه زن فرعون ازان
در مانده شد که دایه نمی یافت که شیر او پستانی خواهرت را با شارت مادر بران داشتیم تا او را بتو رهنمون شد وایشان
ترا بازمادر دادند ودر کنار اشفاق او پرورش یافتی وموسی علیه السلم از تذکار آن اصطناع قوی دل گشته عزم توجه
مصر ورفتن پیش فرعون کرد وبواسطه زن وفرزندان که ایشان را در آن بیابان بی پایان گذاشته بود مشغولی عظیم داشت
باز فرمان آمد که ای موسی اثر تفرقه وتشویش اهل وعیال از منزل دل خویش بکسو کن که ما حافظ وناصر آن بیچارگانیم که خواهیم
ایشان را بر وفق عنایت بی نهایت رعایت کنیم ونقل است که چون موسی علیه السلم از صفورا جدا شد وبطلب آتش رفت
واو را با فرزندان وگوسپندان بگذاشت خدای تعالی دو گرگ را فرمان داد تا بیامدند وراعی وار آن گوسپندان میچرانیدند
واشتری را بفرستاد ماده شیر آور که آنرا دوشیده میخوردند ودر آن موضع درختان باردار مثل خرما وانجیر وزیتون
بسمت ظهور داد وبر رویانید که از ثمر آن میخوردند ودر پیش ایشان چشمه آب پدید روانه شد وایشان را از مطعم ومشرب

بازماندگی نیامد ونقل است که برین اشیا که مذکور شد آن در افزوده گشت که صفورا هر بامداد که از خواب برمی خاست
بر بالین او خوانی مشمول بنان وبریان می یافت وخود وفرزندان تناول کردی ومدت ده ماه دران جایگاه بدین وجه
بودند ونقل است که موسی علیه السلم چون از طور روانه مصر شد با خدای تعالی مناجات کرد که فرعون پادشاهی قوی حال
است بالشکر ومال وطغیان وکلزان بمرتبه رسانیده که دعوی بی معنی جبروت میکند مرا وبرادر را با او کجا مجال مقال
باشد خاصه که قوم او را بر من دعوی جریمه از جرایم است قوله تعالی ولهم علي ذنب ومخوف آن مرا دامن گیرست
که بمصعوبت عقوبت وقصاص واقتصاص ماخوذ کرده اند فأخاف أن یقتلون وبار او را تا مستظهر ومستبشر گرداند بنواز
قوله تعالی لا تخافا إنني معکما أسمع وأری مشرف کردانید فرمود که اندیشه مکن که ما با تو وبرادرت هرون نظر داریم
ولی بواسطه این نوع عوارف وعواطف که بآن شما را مخصوص ومنصوص فرموده ایم مستکبر از با فرعون سخن مگویید سخن
با او بطریق دفق گویید نه از راه درشتی تا مزید استکبار او نشود قوله تعالی فقولا له قولا لینا وموسی علیه السلم
بمصر متوجه شد وبکاروانی رسید که بدان طرف میرفتند وبعضی کاروان پیش از وبمصر رسیده وهرون برادر شوق
دل دربند موسی داشت واز هر طرف که کاروانی بمصر آمدی از ایشان استفسار وتجسس حال برادر بودی ازان کاروانیان
حال موسی برادر پرسید ایشان گفتند مردی باین صفت که تو نشان اوی پرسی همراه ما بود وساعتی است تا متخلف
شد وهرون ازان خبر فرحان وشادان گشته باستقبال او روان شد وبا یکدیگر ملاقات کردند شعر
چه خوش باشد که بعد از انتظاری	بامیدی رسد امیدواری
وهرون چون شنیده بود که او در مدین از شعیب علیه السلم
دختر خواسته است وفرزندان شده وهیچ کس با او ندید بعد از رعایت معانقه ومصافحه ازو پرسید که این أهلک وولدک
زن وفرزند تو کجا اند موسی علیه السلم فرمود في حفظ الله وأمانه در حفظ وامان حق جل جلاله اند در بیابانی که من از ایشان
جدا گشتم هرون گفت که موجب جدا گشتن از ایشان چه بود موسی علیه السلم حالی که جبرئیل یافته بود باز گفت واو را
از شرکت رسالت که حق تعالی هرون را با موسی علیهما السلم داده بود بشارت داد گفت قد کلمني ربي علی الطور وأرسلني
إلی فرعون وجعلني من المرسلین وکنت رسولا وأنت شریکي في أمري خدای تعالی در طور سینا با من سخن گفت
ومرا رسالت ونبوت داد وبرادر بالتماس من شریک وسهیم وظهیر ووزیر من گردانید وپیش فرعون فرستاد
قوله تعالی إن فرعون علا في الأرض وجعل أهلها شیعا یستضعف طائفة منهم یذبح أبناءهم ویستحیي
نساءهم إنه کان من المفسدین هرون با موسی گفت که تا تو از مصر بیرون رفته بیداد فرعون از آنچه پیشتر بوده
زیادت شده است واز آنچه پیش ازین از بنی اسرائیل پسران کری آمدند میکشت ودختران را با ایشان میگذاشت
واکنون جمله بنی اسرائیل بنده خود میداند واستیلا واستعلای او فوق الحد والغایات است ما دو کس ضعیف حال با او
چه توانیم کرد موسی در جواب برادر متامل شد وباتفاق هرون بحضرت عزت نالیدن گرفتند قوله تعالی قالا ربنا
إننا نخاف أن یفرط علینا أو أن یطغی وطمانینه خاطر هر دو را وحی آمد که لا تخافا إنني معکما مترسید که من با
شمام وبعد ازان هرون از موسی علیهما السلم پرسید که چند ما پیش فرعون چه باشد ما گوییم رسولان خداییم وپیش
تو برسالت آمده ایم موسی صورت القای عصا با او باز گفت ودست از جیب بیرون آورد وهرون بدان قوی
دل شد خبر آمدن موسی علیه السلم بمصر وگزاردن پیغام بفرعون بی عون چون هرون وموسی از ظاهر مصر

باندرون شهر در رفتند هرون خواست که موسی را بخانه برد تا از وعثاء سفر خفتی حاصل کرده خویشان ومتعلقان
که از دیر گاه باز منتظر ومشغول او بودند او را ببینند موسی علیه السلم فرمود که من ماموم که چون بمصر آیم پیش فرعون روم
واو را بخدای تعالی دعوت کنم اول بدانجا باید رفت بعد ازان که پیغام حق بدو رسانم مشغول کاری دیگر توان شد
واز سر راه بدر بارگاه فرعون رفت وعادت فرعون آن بود که بر درگاه او جهل حاجب ملازم بودندی وموسی کلیم
علیه السلم گلیمی در دوش وعصای در دست بانجا در آمد واز حجاب وبواب اجازت طلبید که پیش فرعون رود پرسیدند
که تو چه کسی گفت من رسول خدا ام پیش او وپیغامی که دارم میخواهم که برسانم ایشان را از قول او عجب آمد وهیچکس سخن
او بفرعون نرسانیدند وملتفت جواب او نمی شدند وموسی علیه السلم عصا بر حلقه در بارگاه زد آوازی برآمد که آن طایفه
از هیبت آن بیهوش شدند وموسی علیه السلم بی مانعی باندرون در رفت وفرعون را بر تختی دید که عرض آن چهل ارش
بود مرصع بلالی وجواهر ودو هزار کنیزک بنی اسرائیلی پیش تخت او بر پای وشعبه از رود نیل در زیر تخت او جاری
وفرعون هرگز ندیده بود که بی مقدمه رخصت واجازت او کسی پیش او رفته باشد وناگاه در ساحت بارگاه موسی را دید
با آن شکل مهیب وهیکل غریب عظیم خایف شد واز موسی علیه السلم پرسید که من أذن لک بالدخول ولأي شيء جئت
ترا که اجازت داد که اینجا آمدی وبچه کار آمدی موسی گفت قوله تعالی إنا رسول رب العالمین أن أرسل معنا بني
إسرائیل من رسول خدا ام ومرا بتو فرستاده تا ایمان آوری وبنی اسرائیل را دست باز داری که ایشان بندگان خدا
اند نه بندگان تو فرعون گفت تو از کجایی موسی گفت من آنکسم که پرورش در خانه تو یافته ام وچون فرعون آن سخن
بشنید ندکر حال او شده گفتا قوله تعالی ألم نربک فینا ولیدا تو آنی که ما ترا بفرزندی پذیرفته پروردیم قوله تعالی
ولبثت فینا من عمرک سنین وچند سالها در خانه ما بودی قوله تعالی وفعلت فعلتک التي فعلت وأنت
من الکافرین واز پیش ما بسبب قتل قبطی پنهان وگریزان شدی واکنون اساس کافری نهاده موسی گفت
آری از من صدور این فعل خطا بسمت وقوع یافت وگریختم اما خدای تعالی مرا نبوت ورسالت داده پیش تو فرستاده
است که دعوی خدایی از دماغ بیرون کرده بیندکی وعبودیت حضرت او اقرار کنی قال فعلتها إذا وأنا من الضالین
ففررت منکم لما خفتکم فوهب لي ربي حکما وجعلني من المرسلین وچون موسی علیه السلم آن تقدیر پیش
آورد فرعون گفت بقضیه اول که خود اقرار کردی بسلم ترا بآن ماخوذ کردانیم ونزدیکان را اشارت کرد که موسی را بگیرید
ودر موسی خواستند آویخت واو عصا از دست بینداخت واژدهایی شد قصد کرد که فرعون را با تخت فرو برد و
حاضران ترسان شده بگریختند وفرعون بنوعی ترسناک شد که از تخت در افتاد وجامه او بر شرفه وکنگرات محکم شده
سرنگون آویخته شد وموسی علیه السلم دست از جیب بیرون کرد مانند آفتاب فروزان ودرخشان شده بود فرعون
ازان هیبت زیادت ترسیده با موسی آغاز فروتنی وتواضع کرد وگفت نوعی کن که این اژدها از ساحت بارگاه بیرون
رود وبگوی که مقصود توچیست تا من ماموران شده آنرا باقامت رسانم موسی علیه السلم فرمود که مرا از جهت خاصه
خود از توهیچ مقصودی نیست من رسول خدای تعالی ام بتو وبرحسب وما علی الرسول إلا البلاغ آمده ام که ابلاغ
پیغام حضرت عزت جل جلاله بتو کرده است کنم وپیغام اینست که بحضرت او ایمان آوری وبدانی که این شوکت
وعظمت که تراست وچندین سال که در پادشاهی گذرانیده از وفور عواطف وعوارف حضرت اوست واگر پیغام بشنوی

وبحضرت او ایمان آری ومرا رسول او دانی آن مقدار دیگر هم بدین عظمت وشوکت مشمول عنایت وعاطفت او باشی بلکه زیادت
فرعون گفت صفت این خدا که تو میگوئی خداوندی کریم است وپرستش را سزاوار وبر صدق قول خود بیان قاطع وبرهان ساطع
اقامت کردی اما مرا ارکان ملک واعیان لشکرند وایشانرا اتباع واشیاع است ودر قضایا مشورت کردن سنتی مؤکد است
وبی مقتدره رعایت آن ایمان نتوانم آورد چرا که ایشان از من جدا شوند وکار ملک خلل پذیر گردد صلاح وصواب آنکه
تو امروز باز گردی تا من فردا انجمنی ساخته ایشانرا بطلبم وباهم اتفاق کرده ایمان آوریم وموسی علیه السلم بااین شرط از
پیش فرعون بیرون آمد وبخانهٔ هرون پیش خویش وپیوند شد وبعضی گویند همان روز که از راه رسید شب بشهر اندر آمد
ومادرش هنوز در حیوة بود وهرون برادرش اما خواهرش وپدرش هردو وفات یافته بودند بدر خانه آمد وآواز داد مادرش
گفت تو کیستی گفت از راه رسیده ام امشب مهمان شما باشم اورا درخانه برد واز بهر او طعامی آورد وهرون را گفت بنشین
وبا او طعام بخور تا مهمان را گرامی کرده باشی چون باهرون سخن گفت هرون اورا بشناخت ومادرش نیز بعد از آن بشناخت
وموسی بعد از طعام خوردن پیغام خدای عز وجل بگزارد بهرون وهرون گفت سمعا وطاعة چون روز دیگر شد موسی وهرون
هردو برخاستند که بدر فرعون روند مادرشان بگریست وگفت هردو فرزندم اینجا بگذاشت موسی گفت ای مادر اندوه مدار
که خدای عز وجل مارا از بدی او ایمن کرده است چون بدر فرعون رسیدند چنانچه شرح داده آمد پیش رفتند وبعضی گویند
مدت دو سال هر روز بدر فرعون میرفتند وبوابان وحجاب ایشانرا نمی گذاشتند که پیش فرعون روند ومیگفتند
اینها دیوانه اند چه سخن است که اینها میگویند بعد از دو سال منجمی بود در پیش فرعون که در مجلس او سخنهای مضاحک گفتی بروز
پیش او نشسته بود وفرعون صفت بزرگی خویش میکرد ومی گفت من خدایم استغفر الله آن منجم گفت بر در یکی مرد
است همی گوید که اورا خدایی است جز تو فرعون از سر خشم گفت کیست که این میگوید بیارید آن منجم بیرون آمد بر در
موسی را یافت باهرون هردو را پیش فرعون برد وگفت من چنان دانستم که یکی است اکنون دو مرد اند که چنین میگویند
فرعون بموسی در نگریست وگفت تو کیستی گفت رسول خدایم بر همه خلق فرعون اورا بشناخت وگفت الم نربک
فینا ولیدا چنانچه شرح داده آمد بعد از آن فرعون گفت آن خدایی که ترا فرستاده است چیست وگفت قال رب
السموات والارض خدای آسمانها وزمینها وآنچه در آن باشند همه او آفریده است واو نگاه دارد قال لمن حوله
الا تستمعون فرعون همنشینان خود را که در گرد او بودند گفتا بشنوید که چه می گوید قال ربکم ورب آبائکم الاولین
موسی همی گوید خدای شماست وخدای پدران شما که پیش از شما بودند فرعون گفت ان رسولکم الذی ارسل الیکم
لمجنون از روی فسوس گفت شمارا رسول دیوانه فرستاده اند موسی گفت رب المشرق والمغرب وما بینهما ان
کنتم موقنین همانکه آسمان وزمین وآنچه در میانه است اوراست فرعون گفت لئن اتخذت الها غیری
لاجعلنک من المسجونین گفت اگر جز از من خدای دیگر پرستی من ترا بزندان کنم موسی صلوات الرحمن علیه
فرمود اولو جئتک بشیء مبین ترا چیزی بنمایم واضح پیدا کنم تا بدانی که من پیغمبرم قال فأت به ان کنت
من الصادقین گفت اگر راست همی گویی بیاور بنمای فالقی عصاه فاذا هی ثعبان مبین ونزع یده فاذا هی
بیضاء للناظرین موسی عصا بیفکند ماری گشت عظیم چنانچه شرح داده آمد فرعون از تخت فرود آمد وبزیر
تخت رفت واسهالش چنان بود که تا یکهفته منقطع نشد واورا در هفته یکبارش حاجت بودی وسبب آن بخویشتن

فریفته شدند وگفت من خدایم پس از زیر تخت آواز داد وزنهار خواست وگفت این مار را ازین موضع بیرون بر تا
فردا در کار تو فکر کنیم وموسی بدان وعده بیرون آمد وبخانهٔ هرون پیش خویش وپیوند خود رفت وآوازه او بهمه
مصر برسید وبنی اسرائیل روی بوی نهادند واز نور حضور او بسرور وحبور مستوفی مسرور گشتند وفرعون [illegible]
عون چون موسی بیرون رفت هامان بی ایمان را بطلبید وبا او حال موسی بدان منوال که دیده بود باز راند وشرط
وقولی که میان او وموسی رفته بود اعاده کرد وهامان آنرا نپسندید وگفت چگونه چون تو پادشاهی که تا امروز دعوی
خداوندی کرده باشی نام بندگی برخود نهی که من قول کسی پذیرم که میگوید من رسول خدایم ومارا این زمان
بجز عبودیت تو عبودیت کسی دیگر باید کرد مصراع ز مثل این چنین اندیشه فریاد فرعون بی عون گفت شعر
گر آنکه خود من سر چه باتو پرداز پیلت نشود عاشقی ومستوری اگر آنچه من دیده ام تو آنرا مشاهده کنی وچون من بمتابعت
او بجهت نشوی ترا مسلم دارم هامان گفت ازین تسویلات که موسی ترا بدان خایف کرده اینم آنست تفرقه جمعیت
کشا از مصر بیرون رفته است ظاهرا بعلم سحر مشغول بوده واین نشانها که تو ازوی باز میدهی علامت ساحران ماهر
ومارا بدولت تو در اطراف ممالک ساحران ماهر بسیار وبی شمارند ایشانرا بطلبیم تا بسحر با او معارضه کنند که البته با او
مقاومت معدود ومیسور داشته باشند ومواد این تفرقه وتشویش از خاطر انور منحسم گردانند وفرعون بتسویل هامان
از قولی که با موسی کرده بود برگشت زنهار از قرین بد زنهار وقنا ربنا عذاب النار روز دیگر که موسی علیه السلم
پیش فرعون آمد بتصور آنکه فرعون امروز بخدای تعالی ایمان خواهد آورد واورا بر رسالت حضرت عزت مصدق
خواهد داشت اورا باز در همان عناد واستکبار مشمول عصیان وطغیان دید فرعون ازو پرسید که باز پیش من
بچه کار آمدی وهرون برادرت چرا با تست مگر اورا هم ازین معنی چیزی در خاطر است وی گفت که هرون نیز با من
در پیغمبری شریک است فرعون گفت که او در مصر بود وتو ازو جدا بودی خدای تو اورا چگونه رسالت داده بمن فرستاده
است موسی گفت خدای تعالی قادر است که هرچه خواهد امر او ممضا ونافذ باشد فرعون گفت مگر او نیز چون تو
جادو پرست که هاروت وماروت که در چاه بابل اند میگویند که هم دو برادرند وموسی چون از فرعون آن حال شنید معلوم
کرد که از آنچه گفته بود ووعده داده منحرف ومنصرف گشته است اورا گفت که مواجب طغیانی ووساوس شیطانی
ترا از امتثال حکم ربانی ردع ومنع میکند چنانچه دی روز قول کرده ایمان آوری وبنی اسرائیل را با باز ده وایشانرا پیش
ازین بجان مرنجان که خلقی انبوه که اشرف اهل این زمانند در غم واندوه ستوه گشته اند ونقل است که درین هنگام
که موسی با فرعون درین بحث بود هامان خواست که چنانکه وظیفهٔ وزرا باشد در حضرت پادشاهان که در قضایا خوض نمایند
بسخن در آید وبجواب موسی اقدام نماید که میان او وفرعون قول آن بود که او از عهدهٔ جواب موسی بیرون آید چون هامان
بنیاد سخن کرد موسی اورا باز زد که مارا رسالت وپیغام با فرعون است تو خاموش باش سخن موسی در دل هامان چنان
اثر کرد که مجال مقال نیافت وخاموش شد شعر چنان اسکات هامان کرد موسی یک سخن گفتن که ابکم وار شد خاموش ودرماند از سخن راندن
وفرعون چون دید که هامان لال شد باموسی گفت در غضب مشو وبا او نیز بگوی که خدای تو کیست که ترا پیغام فرستاده
وموسی علیه السلم فرمود ربکم ورب آبائکم الاولین ومعجزهٔ عصا ویدبیضا چون هامان نیز باجمعی که در آن مجلس
بودند مشاهده نمودند چنان حیران وشکوهیده شدند که فرعون اثر آن در ناصیهٔ حال ایشان بدید تغریر وتسویل

ایشانرا گفت قوله تعالی قال للملأ حوله ان هذا لساحر علیم یرید ان یخرجکم من ارضکم بسحره فماذا تأمرون گفتا این
ساحری عظیم داناست ومیخواهد که شمارا بوسیلهٔ سحر از جای ومقام خود اخراج وازعاج کند شما چه میگویید وایشان حواله
جواب بهامان کردند که وظیفهٔ اوست هامان گفت صلاح وصواب همان صورت اول است که گفتیم که جواب مثل
بمثل توان گفت موسی وهرون برادر را باز کرده ایم ونیز بستیم وسحره را از هر جانب بیاوریم وبا ایشان بسحر مقابله کرده غالب
شویم قالوا ارجه واخاه وابعث فی المدائن حاشرین یأتوک بکل سحار علیم وچون هامان آن مصلحت دید که با ایشان
بسحر معارضه کند فرعون موسی وهرون را گفت مارا ساحران ماهر هستند شما باز گردید تا ما ایشانرا بطلبیم وبا شما بمعارضه
در آیند اگر شما بر ایشان غلبه کنید ما بشما ایمان آوریم واگر ایشان بر شما غالب آیند شما ترک این دعوی گیرید وموسی وهرون از
کرم نوع آن عذر بشنیدند وباز گشتند وحالت الانصراف پرسیدند که شمارا کی اجتماع سحره دست دهد تا ما باز آییم گفتند
روز عید که معهود است که از اطراف واکناف مردم حوالی اینجا جمع شوند قوله تعالی قال موعدکم یوم الزینة وان
یحشر الناس ضحی ومقرر بروز عید شد قوله تعالی فتولی فرعون فجمع کیده ثم اتی پس فرعون وهامان قوم
خود را گفتند که موسی وهرون دو ساحرند شما جمع خود را اعلام کنید تا بیایند وبا ایشان بسحر مقابله کنند وهرکه غالب
آید آنروز بفلاح مشمول گردد قوله تعالی وقد افلح الیوم من استعلی ونقل است که آنروز که این وعده کردند
چهل روز بعید بود وفرعون بفرستاد وسحره را جمع کرد قوله تعالی فجمع السحرة لمیقات یوم معلوم ونقل است
که سی هزار جادو جمع کردند که هریک در آن فن دعوی استادی میکردند وچون سحره جمع شدند هامان با ایشان گفت
که موسی را عصایست که از دست می اندازد وبجثه که می آید وشمارا مثل آن چیزی راست می باید کرد وایشان
گفتند در جادویی ازین هیچ عمل آسانتر نیست که چوبی را بشکل ماری در نظر مردم آورند وعصا بسیار راست کرده میان
آن مجوف کردند وسیماب در آن ریختند تا چون آفتاب ببیند بحرکت در آید ودر روز موعد فرعون با لشکر بترتیب
تمام بیرون آمد ونقل است که غلبه وکثرت ایشان بحدی بود که چهل صف سوار وچهل صف پیاده هرصفی چهل هزار مرد
بود مجموع بسلاح آراسته ایستاده بودند وتخت فرعون بیاوردند بنظمی تمام ودر عیدگاه نهادند وخود وهامان بران
نشست وارکان واعیان مصر جمله حاضر گشتند وقبهٔ عالی بر سر آن تخت زده بودند تا آفتاب بر ایشان نتابد ومردم
اطراف واکناف اجتماع کرده بودند که سحره در آن روز با موسی وهرون معارضه خواهند کرد بتماشا وتفرج جمع شده
بودند قوله تعالی وقیل للناس هل انتم مجتمعون لعلنا نتبع السحرة ان کانوا هم الغالبین وزمرهٔ سحره باین
ترتیب جمع شدند وگفتند که اگر غلبه بر موسی مارا باشد اجر ومزد آن چه خواهد بود فرعون گفت من شمارا از جملهٔ
نزدیکان ومقربان خود کرده ام قوله تعالی فلما جاء السحرة قالوا لفرعون ائن لنا لاجرا ان کنا نحن الغالبین
قال نعم وانکم لمن المقربین وموسی وهرون علیهما السلم حاضر شدند واز جملهٔ آن سحره چهار تن مهتران ایشان
بودند نام ایشان سابوت وحابوب ومحطط ومصفی وبا موسی هرون علیهما السلم گفتند که شما اول اظهار کار
خود خواهید کرد یا ما موسی علیه السلم با جادوان سخن گفت چنانکه فرعون از دور میدید ولیکن ندانست که چه میگویند
موسی ایشانرا بیکتایی خواند ونهی کرد از جادویی وگفت ویلکم لا تفتروا علی الله کذبا گفت بر خدای تعالی دروغ
همی گویید من جادو نیستم وپیغمبر خدا ام وخدای شمارا عذاب کند گفتند ای موسی ما جادوانیم که تو آنرا غلبه توانی کرد

واگر مارا غلبه کنی ما بدین تو بگرویم پس موسی علیه السلم فرمود که آنچه آورده اید القا کنید که من القا بجهت خود کرده ام قوله
تعالی قال لهم موسی القوا ما انتم ملقون فالقوا حبالهم وعصیهم وقالوا بعزة فرعون انا لنحن الغالبون
وچون سحره آن چوبها ورسنها انداخته بودند وآفتاب گرم بران تافت وسیماب که در آن تعبیه کرده بودند بحرکت
در آمد قوله تعالی یخیل الیه من سحرهم انها تسعی ناظران را خیال افتاد که آن بخود در حرکت آمده اند وموسی
وهرون واتباع واشیاع از آن اندیشمند شدند که مبادا که حاضران بصورت حق وصدق کنند واز جادهٔ راست منحرف
ومنصرف شوند بموسی وحی آمد که یا موسی لا تخف انک من الآمنین یا موسی ترا هیچ فکر مبادا که از آنچه تو اندیشیده
این خواهی بود عصا را خود بینداز تا آنچه ایشان بدینها راست کرده اند عصای تو یکدم آنرا فرو برد قوله تعالی
فالقی موسی عصاه فاذا هی تلقف ما یأفکون وموسی بمثل فرمان صنع قوله تعالی والق ما فی یمینک تلقف
ما صنعوا انما صنعوا عصا را بیفکند وآن حبال وعصی که راست کرده سحره بود فرو برد واز دهان او آتش افروخته شد
وقصد آن مردم انبوه کرد که حاضر بودند واز خوف آن از آن مقام انهزام نمودند وزمرهٔ سحره چون در آن دیدند دانستند
که آن صورت که از عصای موسی ظاهر شد ورای سحر است قوله تعالی قالوا آمنا برب العالمین رب هرون
وموسی گفتند ایمان آوردیم بخدای آسمان وزمین که خداوند موسی وهرون است وبراهیم سجده ولوازم خضوع مشمول
ومشغول شدند وفرعون را مواد انفعال بحث ازدیاد یافته دفع الخجالت را با سحره بنیاد خطاب وعتاب نهاد
قوله تعالی قال آمنتم له قبل ان آذن لکم انه لکبیرکم الذی علمکم السحر فلسوف تعلمون لاقطعن ایدیکم وارجلکم
من خلاف ولاصلبنکم اجمعین با سحره گفت پیش از آنکه من شمارا اجازت دهم ایمان آوردید او خود نبود الا استاد
شما وبجزای آن بگویم تا دست راست وپای چپ شما ببرند بردار کنند قوله تعالی قالوا لا ضیر انا الی ربنا منقلبون
انا نطمع ان یغفر لنا ربنا خطایانا ان کنا اول المؤمنین وسحره فرعون این نوع جواب دادند که
مارا از وعده ووعید وخوف وتهدید کسی باک نیست ما بخدا باز گشتیم وامیدواریم که مارا لباس مغفرت وآمرزش پوشاند
از اول آن کسان باشیم که در مصر بحضرت عزت ایمان آوردند واگر تا امروز در راه باطل سپردیم واز زیور ایمان
عاطل بودیم معلوم کردیم که آسمان وزمین را خداوندیست که از آثار قدرت او امثال این صورتهاست که مشاهده کردیم
ومن بعد ازو غافل وذاهل نخواهیم بود واز کسی اندیشه نداریم وفرعون با ایشان چنانچه گفته بود بتقدیم رسانید وهمه را
دست راست وپای چپ جدا کرده بردار آویخت ودیگران متفرق ومتشتت شدند وفرعون نگونسار وشرمسار
بخانه معاودت کرد وبا آسیه که زنش بود حکایت کشتن وصلب کردن سحره باز راند وگفت که موسی وهرون نیز
خواهم کشت وآسیه با او گفت که چرا چنین بر باطل اصراری نمایی یکبار از زیور شرم وآزرم عاطل نباید شد تا این غایة
در عصیان وکفران گذرانیدی وخدای تعالی ترا مهلت داد واکنون که موسی را برسالت فرستاده که بدو ایمان آوری
وبا او این معجزهاست که دیدی عناد واستکبار را حدی پیداست وفرعون در جواب او بقهر وغضبی هرچه تمامتر گفت
که این مجموع که بروی من می آید نتیجهٔ فعل مذموم تست که اورا پرورش دادی واگر نه آن روز اول که من اورا دیدم
خواستم کشت که طفلی شیرخواره در گهواره بود وچنانچه می بینم تو نیز دین او پذیرفته وبا او وخدای او ایمان آورده
ونقل است که آسیه در آن معرض اسلام خود پیش شوهر فاش کرد وگفت اگر معایب تو در پس لباس دیگران نداشتند

با من معارضه چرا میکنی که متابع تو پیش من ظاهر است و اگر ترا جان از تن برکشند هیچ کس ترا نبیند که قبول نکند من عاقل نه ام که بخدای تو قول کنم و فرعون با او خطاب و عتاب بدان رسانید که او را چهار میخ بر زمین دوخت و می گفت عذابش کنید تا آن زمان که ازین دین برگردد یا بمیرد آنکه شاید که ازان باز گردد و آسیه برهنه و بستر عورت از وجدا شدن در مقام ایمان و اسلام رایی تر و راسخ تر می شد و حق سبحانه و تعالی لعبه از نور او را پوشانید و بنعیم مقیم فردوس رسانید و نقل است که دو زن صاحب عقیده بکر از جهان بیرون رفتند و فردا روز قیامت از زمره حوران باشند آسیه و مریم قوله تعالی وَضَرَبَ اللَّهُ مَثَلًا لِلَّذِينَ آمَنُوا امْرَأَتَ فِرْعَوْنَ إِذْ قَالَتْ رَبِّ ابْنِ لِي عِنْدَكَ بَيْتًا فِي الْجَنَّةِ وَنَجِّنِي مِنْ فِرْعَوْنَ وَعَمَلِهِ وَنَجِّنِي مِنَ الْقَوْمِ الظَّالِمِينَ وَمَرْيَمَ ابْنَتَ عِمْرَانَ الَّتِي أَحْصَنَتْ فَرْجَهَا فَنَفَخْنَا فِيهِ مِنْ رُوحِنَا وَصَدَّقَتْ بِكَلِمَاتِ رَبِّهَا وَكُتُبِهِ وَكَانَتْ مِنَ الْقَانِتِينَ و ازان روز عید باز که قبطیان را آن نوع خجالت و انفعال از آن شد که در معارضه با موسی اتفاق افتاد مواد شقاوت ایشان مضاعف شد و در امداد عداوت بنی اسرائیل افزود ایشان را خوارتر و بی عقدارتر میداشتند تا مدت شش سال بران تمادی یافت و بیشتر و کمتر نیز گویند و در آن مدت بنی اسرائیل از اذیت ایشان پریشان تر و بی سامان تر بودند و موسی را گفتند که ما را تصور بود که چون بیایی تو در میان ما باشی و خدای تعالی ترا رسالت داده که فرعون را بایمان دعوت کنی و ما را از عذاب او خلاص دهی و دیدیم و ظاهر است تصوری باطل است و اکنون باضعاف و آلاف آن که با ما از تعذیب و توبیخات میکردند میکنند و ما را طاقت طاق شد شعر تا توقع صبر بود کشیدیم دیگر چه کنیم اگر نباشد از حضرت عزت درخواه تا نظر رحمت بما نگاه کند و ازین زحمت و مشقت بیرون از حد خلاص کردیم و باد دیگر موسی علیه السلم پیش فرعون رفت و گفت از اذیت بنی اسرائیل دست کشیده دار و ازین جهالت و ضلالت باز گرد و بخدای تعالی ایمان آور و اگر نه من دعا کنم تا ترا و قوم ترا هلاک گرداند و فرعون آنرا بگوش هوش نمی شنید گفت هرچه می توانی اقدام نمای و نقل است که دران روز عید آن مناظره که میان موسی و فرعون رفت و سحره را هلاک و آسیه نیز در سر آن شد و فرعون خجالت افزود چند روز از اذیت بنی اسرائیل دست باز داشت و بنی اسرائیل اندک قوتی شد قبطیان ازان اندیشه مند شدند و پیش فرعون آمدند که تو از آزار و اذیت بنی اسرائیل دست کشیده داشته و نزدیک است که ایشان بر ما مسلط شوند قوله تعالی وَقَالَ الْمَلَأُ مِنْ قَوْمِ فِرْعَوْنَ أَتَذَرُ مُوسَى وَقَوْمَهُ لِيُفْسِدُوا فِي الْأَرْضِ وَيَذَرَكَ وَآلِهَتَكَ و فرعون باز بدان سبب در مزید خواری بنی اسرائیل کوشید حکم کرد که هر پسر که از بنی اسرائیل آید بکشند و دختری که آید بگذارند قوله تعالی قَالَ سَنُقَتِّلُ أَبْنَاءَهُمْ وَنَسْتَحْيِي نِسَاءَهُمْ وَإِنَّا فَوْقَهُمْ قَاهِرُونَ تا حال بنی اسرائیل از آنچه بود مشکل تر شد و موسی علیه السلم ایشان را بمصابرت وصیت میفرمود و میگفت که خدای تعالی بی دینان را مهلت دهد تا بمزید افعال ناشایست که تقدیم کنند ایشان را عذاب قیامت زیادت باشد و اکرام روز اهل باطل را بدان سبب مهلتی باشد عاقبت اهل حق را ظفر بر ایشان خواهد بود قوله تعالی قَالَ مُوسَى لِقَوْمِهِ اسْتَعِينُوا بِاللَّهِ وَاصْبِرُوا إِنَّ الْأَرْضَ لِلَّهِ يُورِثُهَا مَنْ يَشَاءُ مِنْ عِبَادِهِ وَالْعَاقِبَةُ لِلْمُتَّقِينَ روی زمین بتخصیص خدای تعالی راست و بهر که خواهد دهد و حکم او دران روان بود و نافذ کرداند اما عاقبت از ایشان انتزاع کرده بشما دهد و بنی اسرائیل را طاقت نماند بود و پیش ازان در عقوبت و اذیت صبر نمی توانستند نمود و موسی را گفتند پیش از آنکه تو بمصر آمدی ما درین ایذا بودیم و اکنون که آمدی هم درین مقامی توانیم بود قوله تعالی قَالُوا أُوذِينَا مِنْ قَبْلِ أَنْ تَأْتِيَنَا وَمِنْ بَعْدِ مَا جِئْتَنَا و موسی می شنید که ایشان را مقال چیست و روز بروز چاپخه

افغان آزمانه است که هر چیزی را چیزی مستعقب گردانند و عده میداد و میگفت که حق تعالی درین دشواری که در آیند آسانی از عقب در آورد و دشمن شما را هلاک گرداند قوله تعالی قَالَ عَسَى رَبُّكُمْ أَنْ يُهْلِكَ عَدُوَّكُمْ وَيَسْتَخْلِفَكُمْ فِي الْأَرْضِ فَيَنْظُرَ كَيْفَ تَعْمَلُونَ علی هذا فرعون نصیحت موسی نمی شنید که آزار بنی اسرائیل ترک کند و بنی اسرائیل تحمل ضرری که از بنی اسرائیل فرعون می دیدند نداشتند موسی علیه السلم بر فرعون و قومش دعا بد کرد و حق سبحانه و تعالی برو فرو وَلَقَدْ آتَيْنَا مُوسَى تِسْعَ آيَاتٍ بَيِّنَاتٍ او را معجز داد که موجب بلا و ابتلا فرعون و قبطیان شد تسع آیات بینات را تعبیر باین نه معجز کرده اند ۱ عصا ۲ ید بیضا ۳ انفجار انهار ۴ انفلاق بحر ۵ طوفان ۶ ملخ سوار ۷ ملخ پیاده ۸ ضفادع یعنی وزغ ۹ دم و فرعون و قومش تمامت آنرا از شامت موسی علیه السلم میدانستند و غضب و نفرت قوا و ان که داشتند از مجارس افعال خود میدیدند اما بهر نوبت که با ایشان یکی بلا ازین بلای نه گانه که میرسید در دفع و رفع آن فرو میماندند چاره جز استغاثه بموسی علیه السلم نبود از و درخواست میکردند که دعا کند تا از ایشان آن بلا مدفوع و مرفوع شود و بعد ازان بدو بگروند و بخدای تعالی ایمان آورند و چون آن دعا بکردی و بلا بزوال رسیدی باز با سر طغیان و عصیان خود میرفتند و زیادت از معهود بنی اسرائیل را میرنجانیدند تا حق تعالی ایشان را بدین بلاها بتعاقب مواخذ کرد اینست قوله تعالی وَلَقَدْ أَخَذْنَا آلَ فِرْعَوْنَ بِالسِّنِينَ وَنَقْصٍ مِنَ الثَّمَرَاتِ لَعَلَّهُمْ يَذَّكَّرُونَ فَإِذَا جَاءَتْهُمُ الْحَسَنَةُ قَالُوا لَنَا هَذِهِ وَإِنْ تُصِبْهُمْ سَيِّئَةٌ يَطَّيَّرُوا بِمُوسَى وَمَنْ مَعَهُ أَلَا إِنَّمَا طَائِرُهُمْ عِنْدَ اللَّهِ وَلَكِنَّ أَكْثَرَهُمْ لَا يَعْلَمُونَ وَقَالُوا مَهْمَا تَأْتِنَا بِهِ مِنْ آيَةٍ لِتَسْحَرَنَا بِهَا فَمَا نَحْنُ لَكَ بِمُؤْمِنِينَ فَأَرْسَلْنَا عَلَيْهِمُ الطُّوفَانَ وَالْجَرَادَ وَالْقُمَّلَ وَالضَّفَادِعَ وَالدَّمَ آيَاتٍ مُفَصَّلَاتٍ فَاسْتَكْبَرُوا وَكَانُوا قَوْمًا مُجْرِمِينَ وَلَمَّا وَقَعَ عَلَيْهِمُ الرِّجْزُ قَالُوا يَا مُوسَى ادْعُ لَنَا رَبَّكَ بِمَا عَهِدَ عِنْدَكَ لَئِنْ كَشَفْتَ عَنَّا الرِّجْزَ لَنُؤْمِنَنَّ لَكَ وَلَنُرْسِلَنَّ مَعَكَ بَنِي إِسْرَائِيلَ فَلَمَّا كَشَفْنَا عَنْهُمُ الرِّجْزَ إِلَى أَجَلٍ هُمْ بَالِغُوهُ إِذَا هُمْ يَنْكُثُونَ و نتیجه هر بلیه از بلیات تسعه را وجهی دیگر گون بود و مقدمه آن اول بلا طوفان بود که خدای تعالی بر ایشان هفت شبانروز باران فرستاد تا چنان شد که سایر مساکن و اماکن ایشان آب فرو گرفت و مردم از خوف ابنیه و عمارات ویران و خایف گشته پیش فرعون رفتند و او گفت که بر شما این آفت و مخافت از موسی است پیش او روید و او را بگوید بخدا او ترک اذیت بنی اسرائیل وعده دهید تا دعا کند و مواد این فساد منحسم شود اتباع و اشیاع فرعون باتفاق پیش موسی آمدند گفتند اگر بدعای تو خدای تعالی از ما این بلا وعنا که بآن مبتلا و ممتحن شده ایم دفع کند ما تمامت بتو ایمان آورده ترک اذیت بنی اسرائیل کنیم و ایشان را که با ما اند باز تو دهیم و کافه عامه باین شرط کردند و موسی علیه السلم دعا کرد و آن باران منقطع شد و آفتاب جهانتاب پیدا گشت و منوطن و مسکن ایشان از تشویش عامت و آفت معدوم شدن فارغ گشت و امنی شامل شد و در اطراف صحاری ازان مزروعات بالیده شد و درختان ایشان بارور تر از سالها دیگر گشت قبطیان گفتند این باران خود موجب فراخی و بسیاری نعمت ما بود و ندانستیم و بشفاعت پیش موسی رفتیم و او را بایمان و ترک اذیت بنی اسرائیل وعده دادیم اکنون چرا او را بقول خود کنیم و از پرستیدن فرعون و اذیت بنی اسرائیل دست بداریم ما را برهمان قاعده اول میباید بود ازان قول که کرده بودند برگشتند و موسی از نقض عهد و خلاف قول که با او کرده بودند دلتنگ شد و چهل روز بر ایشان بگذشت و بعد از آن که ایشان مشغول همان عنادی که بودند و بعد ازان بر ایشان دعا بد کرد و ملخ سوار آمد و کشت و زرع مصر یکبار

بخورد و چون صحرا خورده بودند رو بشهر نهادند و چندان ملخ بود که چون بر می خاستند نور آفتاب از بسیاری ایشان چنانچه در زیر ابر پنهان شود پنهان می شد و باز قوم فرعون پیش فرعون بشکوه رفتند و فرعون درین بار باکابر قبطیان گفت که پیش موسی رفته بگویید که آن نوبت اصاغر آمده بودند و با تو عهد و شرط کرده و بر قول ایشان اعتباری نباشد این نوبه ما آمده ایم و اگر تو دعا کنی و ملخ سوار قطع شود بکلی ایمان بخدای تو آورده بنی اسرائیل را بتو باز دهیم و موسی علیه السلم دعا کرد و آن ملخ پراکنده شدند و از مزروعات مصر آنچه مانده بود چندان بود که بقوت یکساله ایشان وفا می نمود و از قحط ایمن شده بودند باز نقض عهد کرده با سر اعمال نکوهیده و افعال ناپسندیده خود رفتند و اگر موسی ایشان را بترک فساد ارشاد میکرد ملتفت نمی شدند و بنی اسرائیل موسی را گفتند که قبطیان را اعتباری در شرط و قول نیست و دیگر بر ما همان تسلط و تفوق دارند بلکه زیادت و موسی چهل روز دیگر بگذاشت و بعد ازان باز آغاز دعا بد کرد خدای تعالی قمل یعنی ملخ پیاده بر ایشان فرستاد تا باقی مزروعات ایشان که از ملخ سوار مانده بود و بآن مستظهر و مستبشر بودند بخورد و باز قبطیان بر فرعون باستغاثات و استغاثه رفتند و فرعون چون وضیع و شریف و اکابر و اصاغر و اعالی و اسافل مصر را پیش موسی فرستاده بود و موسی اقتراح ایشان را بانجاح مشفوع گردانیده دعا کرده و آن دو بلا را سابق از ایشان برخاسته اعیان لشکر و ارکان سپاه خود را پیش موسی فرستاد و قول کردند که اگر این نوبه دعا کند و آن بلا برخیزد ایمان آورده تابع قول او شوند که گویند و موسی علیه السلم باز دعا کرد و مواد فساد قمل از ایشان دفع شد و چون دفع شده بود قبطیان هم دران مقام خود بودند بلکه بالاتر ازان و بنی اسرائیل را از جفای قبطیان که بر ایشان صنعت زیادتی یافته بود تحمل نماند و موسی را بر دعا کردن بد بر ایشان شفاعت کردند و موسی علیه السلم بعد از چهل روز دیگر دعا بد کرد بر قبطیان و خدای تعالی ضفادع را بر ایشان مسلط گردانید و قبطیان ازان متاذی می شدند و فرعون هامان را پیش موسی فرستاد که اگر در معرض وقوع هر بلیه طایفه آمدند و با تو قول کردند و رفع آن بلا بدعای تو بجهت اصدار یافت توقع که این نوبه سخن من دعا کنی تا زحمت وزغ از مصر و مصریان برخیزد و من و اتباع و اشیاع آن زمان ایمان آورده متعرض بنی اسرائیل نشویم و بعوض هر بدی که از قبطیان دیده اند نیکویی در باره ایشان بتقدیم رسانیم و موسی علیه السلم دعا کرد و آن بلا برخاست و فرعون و هامان چون فراغی ازان باز شامل حال خود دیدند عهد و شرط را نابوده انگاشتند غایة عناد و نهایت شقاوت دادل بر استیصال بنی اسرائیل نهادند و هر اذیت که بدیشان رسانیده بودند یکی صد کردند و بنی اسرائیل بجان رسیده پیش موسی از مزید آن عنا شکایت پیوستند و موسی باز بر فرعون و هامان و اتباع و اشیاع بعد از چهل روز دعا بد کرد و خدای تعالی آفت خون بدیشان فرستاد تا در جویهار ایشان بجای آب خون روان شد و ازان بنی اسرائیل بر قرار آب بود و قبطیان دست میکردند تا ازان آب برگیرند چون آب بر میگرفتند خون می شد و اگر بنی اسرائیل بر میگرفت همچنان آب بود تمامت قبطیان ازان فرو ماندند و عاجز و بیچاره شدند و فرعون این نوبه بنفس خود بموسی علیه السلم شفاعت و استعانت نمود که اگر این نوبت دیگر بدعا او آن زحمت برخیزد ایمان آورده و او را پیغمبری بپذیرد و موسی باز دعا کرد و آن بلیه از فرعون و قبطیان زایل شد و در جویهار ایشان بر قرار آب پاک جریان یافت و موسی پیش فرعون رفت و ازو طلب انجاز وعده کرد و فرعون گفت آنکه من بخدا ایمان آورم خود امکان نیست ولی بنی اسرائیل را بتو باز دهم و دران عوض صد و بیست هزار مرد از بنی اسرائیل آزاد کرده بموسی داد و با او گفت که ایشان را برگیر و از مصر باطرفی دیگر رو موسی گفت آنچه از مال ایشان

درین مدت ستده باز ایشان ده تا من ایشان را برگرفته بطرفی دیگر روم و فرعون بدان راضی نمی شد و موسی معلوم نداشت که آنچه فرعون میگوید اگر تقدیم کند موافق مرضی حق سبحانه و تعالی هست یا نه و منتظر وصول وحی می بود تا وحی آمد که برخیز و بنی اسرائیل را از مصر بیرون بر و منتظر باش که بحکم قضا بقدر پیوندد و مآل حال فرعون و اتباع مشاهده کن و موسی با اکابر بنی اسرائیل صورت وحی باز گفت و باتفاق بسیج رفتن کرده از مصر بیرون رفتند ذکر رفتن موسی علیه السلم از مصر با بنی اسرائیل و غرق شدن فرعون با قومش چون خدای عز و جل موسی را فرمود که با بنی اسرائیل از مصر بیرون رود چنان فرمود که از قبطیان کس را آگاه نکنید قوله تعالی فَأَسْرِ بِعِبَادِي لَيْلًا إِنَّكُمْ مُتَّبَعُونَ اگر فرعون آگاه شود شما را باز داشته نگذارد که بروید شما بشب بروید که اگر از عقب شما بیاید شما بکنار دریا رسیده باشید تا شما را عنایت ربانی از دریا بگذراند و فرعون با قومش هلاک شوند و نقل است که زنان بنی اسرائیل بوقت بیرون آمدن از مصر نزدیک عید بود قبطیان را گفتند بواسطه بیرون مصر خواهیم رفت و آنجا مهمانیها است و حلی و زیورها بسیار از ایشان بعاریت بستانند هر کسی از همسایه و آشنایی که از قبطیان داشتند از زر و زیور و جامهای خوب و در مصر آن رسم بودی و هنوز هست که زینت و لباس عاریت خواهند و نیم شب از مصر بیرون رفتند و آن حلیها در دست ایشان بماند و بنی اسرائیل دران وقت دوازده سبط بودند نقل است که هر سبطی صد و بیست هزار بودند بعدد چنانچه مجموع هزار هزار و چهارصد و چهل هزار باشند و چون روز شد قبطیان بران واقف شدند که بنی اسرائیل تمامت رفته اند و دل ایشان بسته آن زیورها بود که بنی اسرائیل از ایشان بحیله ستانده بودند آتش آز و نیاز در کوره سینه ایشان مشتعل شد و تحمل نتوانستند نمود سیصد هزار سوار قبطی از عقب ایشان بیرون رفتند و گویند سوار و پیاده سیصد هزار بودند و بنی اسرائیل را بار و بنه بسیار بود و باهستگی میرفتند و نقلی دیگر است که قبطیان با فرعون بعد از هفت شبانروز که بنی اسرائیل رفته بودند از عقب ایشان روانه شدند و گفتند بنی اسرائیل ما را دشمن اند برویم و ایشان را هلاک کنیم و گویند آن مقدار که بنی اسرائیل هفت روز رفته بودند فرعون و لشکرش یک روز نزدیک ایشان رسیدند قوله تعالی فَأَرْسَلَ فِرْعَوْنُ فِي الْمَدَائِنِ حَاشِرِينَ إِنَّ هَؤُلَاءِ لَشِرْذِمَةٌ قَلِيلُونَ وَإِنَّهُمْ لَنَا لَغَائِظُونَ وَإِنَّا لَجَمِيعٌ حَاذِرُونَ چون بنی اسرائیل فرعون و لشکر را مستعقب خود دیدند موسی را گفتند که تو ما را بهلاکت دادی که از مصر بیرون آوردی و فرعون خشم گرفت و بر اثر ما آمد همین زمان بما رسید و دمار از روزگار همه بر آورد و موسی با ایشان گفت المینان خاطر ها دارید که من شما را بحکم خداوند آورده ام شما را از آمدن ایشان اگرچه نزدیک اند اندیشه مباد که حق سبحانه و تعالی ما را بنوعی حمایت کند که ایشان را بر ما دست قدرت نباشد قوله تعالی فَلَمَّا تَرَاءَى الْجَمْعَانِ قَالَ أَصْحَابُ مُوسَى إِنَّا لَمُدْرَكُونَ قَالَ كَلَّا إِنَّ مَعِيَ رَبِّي سَيَهْدِينِ و تا ایشان درین گفت و شنید بودند جبرئیل علیه السلم آمد و موسی را گفت که نجات تو و قوم درین عصا است آنرا چون بدریا رسی بر آب زن و منبع مارا مشاهده کن که آب دوازده شق گردد و هر سبطی از اسباط بنی اسرائیل را بشقی ازان عبور و مرور میسر و متعذر باشد قوله تعالی فَأَوْحَيْنَا إِلَى مُوسَى أَنِ اضْرِبْ بِعَصَاكَ الْبَحْرَ فَانْفَلَقَ فَكَانَ كُلُّ فِرْقٍ كَالطَّوْدِ الْعَظِيمِ و مرور ایشان بر کنار دریا بود چون فرعون و لشکر بدو خواست رسید وحی آمد که هامون را بگذار و عصا را بر دریا زن و موسی چنان کرد عصا بر آب دریا نیل زد بقدرت حق تعالی شکافته شد و آب در هوا معلق و منوق بایستاد و دوازده طاق پیدا گشت و زمین خشک در زیر طاقها ظاهر شد

وموسی اسباط بنی اسرائیل را گفت که هر سبطی از طاقی بروید بنی اسرائیل گفتند میان هر طاقی تا طاق دیگر آب چون دیواری
ایستاده و ما یکدیگر را نتوانیم دید امکان که بعضی را زحمتی رسید و ما را وقوف بر حال یکدیگر نباشد از حضرت عزت
درخواه تا این حجاب از میان ما رفع کند و ما را اطلاع بر حال یکدیگر باشد و موسی باشارت جبریل علیهما السلم عصا
بر آبی که حایل بود میان ایشان زد بقدرت الهی آن آب مانند پنجرها مشبک شد و قوم بنی اسرائیل بی تشویش
بگذشتند قوله تعالی وَأَزْلَفْنَا ثَمَّ الْآخَرِينَ ۝ وَأَنْجَيْنَا مُوسَى وَمَنْ مَعَهُ أَجْمَعِينَ ۝ و فرعون و قبطیان از عقب
ایشان بکنار آب رسیدند دیدند که موسی با بنی اسرائیل گذشته اند فرعون از دریا بترسید هامان را پرسید که چه کنیم گفت
بگذریم با سپاه و از پس ایشان برویم و ایشان را از آن طرف دریا جای گریز نیست شمشیر بکشیم و جمله را بکشیم فرعون گفت
با سپاه از زیر آب چگونه گذریم هامان گفت موسی با چه دین گذشت تو با خدایی نمی توانی گذشت فرعون اسب در راند
و نقل است که در لشکر فرعون هیچکس اسب مادیان سوار نبود و فرعون بر ایغری نشسته جبریل علیه السلم بصورت
سواری که مادیانی خوش شکل نشسته بود پیش او بگذشت و بدریا در راند و اسب فرعون عنان اختیار از قبضه اختیار
او در ربود و بسوی مادیان در آب رفت و قوم او بالضروره با او موافقت کردند و آب همچنان معلق بر قرار ایستاده بود
و موسی علیه السلم چون بنی اسرائیل از آب بگذشتند از پس نگاه کرد که از قوم او هیچکس نمانده بود بکنار دریا آمد فرعون
و قبطیان را دید که بدریا در آمده اند موسی خواست که عصا بر آب زند تا بجای خود رود حق سبحانه و تعالی گفت وَاتْرُكِ
الْبَحْرَ رَهْوًا إِنَّهُمْ جُنْدٌ مُغْرَقُونَ یا موسی همچنانکه با منی دست باز دار که من ایشان را غرقه خواهم کرد قوله تعالی
وَجَاوَزْنَا بِبَنِي إِسْرَائِيلَ الْبَحْرَ فَأَتْبَعَهُمْ فِرْعَوْنُ وَجُنُودُهُ بَغْيًا وَعَدْوًا حَتَّى إِذَا أَدْرَكَهُ الْغَرَقُ و بحکم خدا بعد از
گذشتن موسی و قوم آب بر قرار ایستاده بود تا فرعون و لشکر در میان راندند چنانکه هیچکس از راجل و فارس اصحاب
فرعون بر خشکی نماند جمله وَأَنْجَيْنَا مُوسَى در نجات دوست و هلاک دشمن اثر خود ظاهر گردانید و تمامت غرق شدند قوله
تعالی ثُمَّ أَغْرَقْنَا الْآخَرِينَ و نقل است که چون فرعون بر هلاک خود وقوف یافت در میان آب فریاد بر آورد که
گرویدم بدان خدایی که بنی اسرائیل بدان گرویدند و بجز خدای نیست و مسلمان شدم چنانکه حق سبحانه و تعالی از آن
خبر میدهد حیث قال قَالَ آمَنْتُ أَنَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا الَّذِي آمَنَتْ بِهِ بَنُو إِسْرَائِيلَ وَأَنَا مِنَ الْمُسْلِمِينَ جبریل ترسید
که اگر این سخن که فرعون گفت دیگر بار بگوید رحمت خدای تعالی دریابد و خدای عز و جل گناه او عفو کند و توبه او بپذیرد
از قعر دریا پاره گل گرفت و بر دهان فرعون زد و حق سبحانه و تعالی حضرت رسالت را در قرآن مجید از این قصه
چنین اخبار کرد که آلْآنَ وَقَدْ عَصَيْتَ قَبْلُ وَكُنْتَ مِنَ الْمُفْسِدِينَ گفت چون فرعون آن سخن بوقت هلاک گفت
او را خبر دادم که بوقت هرگز این میگویی و پیش از این عاصی بودی و بر زمین فساد کردی و مفسران چنین گویند
که چون جبریل این آیت بر حضرت رسالت خواند گفت یا محمد از جمله این قرآن که از خدای عز و جل بتو آورده ام شادی
که از این دو آیت دارم از هیچ آیت دیگر نیست یکی این که آلْآنَ وَقَدْ عَصَيْتَ و دیگری آنجا که فرمود فَلَمَّا رَأَوْا بَأْسَنَا قَالُوا آمَنَّا
بِاللَّهِ وَحْدَهُ حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم از سبب آن پرسید جبریل گفت زیرا که من بر زمین دو تن دشمن داشتم یکی
ابلیس که بخدای عاصی شد و آدم را سجده نکرد و دیگر فرعون که خلق را بطاعت خود خواند و گفت من خدایم پس چون غرق
شد و در حالت غرق آن سخن گفت من از دشمنی که با او داشتم پاره گل بر دهانش زدم تا بار دیگر این سخن نگوید که رحمت

خدای دریابد و از آن روز تا امروز می ترسیدم که مگر خدای تعالی آن ایمان از فرعون بپذیرفت و دیگر این آیت که گفت
فَلَمَّا رَأَوْا بَأْسَنَا گفت این کافران چون وقت مرگ باشد یعنی عذابنا فی الدنیا عند الموت قَالُوا آمَنَّا بِاللَّهِ وَحْدَهُ
وَكَفَرْنَا بِمَا كُنَّا بِهِ مُشْرِكِينَ چون وقت مرگ کافران باشد و عذاب من ببینند و امید شان نماند چنین گویند که گرویدیم
بخدای و بیزار شدیم از بتان حق عز و جل فرمود قوله تعالی فَلَمْ يَكُ يَنْفَعُهُمْ إِيمَانُهُمْ لَمَّا رَأَوْا بَأْسَنَا ایشان را منفعت ندارد
بدان وقت که عذاب بدیشان رسید و از این جهان نومید شدند سُنَّتَ اللَّهِ الَّتِي قَدْ خَلَتْ فِي عِبَادِهِ با همه بندگان
پیش همچنین کردم که هر کافری که بوقت مرگ مومن شد ایمان او نپذیرفتیم جبریل گفت من بدین آیت شاد شدم
دانستم که آن ایمان از فرعون نپذیرفت منقول است که چون موسی علیه السلم با بنی اسرائیل از دریا بگذشت ببالایی
بر رفت و بنی اسرائیل را جمع کرد و خطبه خواند و حضرت حق را جل جلاله شکر و سپاس بی قیاس کرد و بنی اسرائیل را
بهلاک شدن فرعون و لشکر بشارت داد و ایشان گمان می بردند که موسی از بهر خاطر ایشان میگوید و بحقیقت باور
نداشتند و موسی باز بر لب دریا آمد و عصا را بر آب زد و بنی اسرائیل فرعون و لشکر را غرقه و افکنده بدیدند جا بجا بر روی
ایستاده و تن در میان آب مانده و نقل است که چون موسی غرقه گشتن فرعون و اتباعش بقوم خود نمود یکی بود هم از
قوم بنی اسرائیل سامری نام و بعضی گویند پسر خواهر موسی بود و بعضی گویند او بنی اسرائیلی نبود شخصی بود از دهها عراق
و بت پرستیدی فی الجمله از طوایف بنی اسرائیل هیچکس جبریل را نشناخت الا او و چون جبریل از دریا بدر آمد و سامری
او را بشناخت یکمشت خاک از زیر سم اسپ جبریل بجهت تیمن برداشت و با خود آنرا محافظت میکرد تا آن
زمان که گوساله بساخت و اکثر بنی اسرائیل را بدان از راه ببرد و تتمه این حکایت شرح داده آید ان شاء الله و جمع
و چنین گویند که هامان وزیر فرعون بوقتی که فرعون و لشکرش بدریا در راندند او بجانب مصر بازگشت و بعد از آن
مدت یکسال حکومت مصر کرد ذکر احوال بنی اسرائیل بعد از فرعون نقل است که چون بنی اسرائیل فرعون و لشکرش را غرقه
دیدند ایشان را خاطر بر مراجعت مصر بود تا بقبطیان همان رسانند که از ایشان دیده بودند مجازات و مکافات را که قضیه
كَمَا تَدِينُ تُدَانُ در کار رفت و خطاب وحی آن بود که موسی ایشان را بزمین شام برد که مقام آبای کرام و اجداد عظام
ایشان بود و موسی عنان عزیمت بصوب شام انعطاف داد و بنی اسرائیل بالضروره با او روان شدند در راه بشهری
از شهرهای شام رسیدند و در آنجا جمعی از عجیان بودند و بت می پرستیدند و بنی اسرائیل دیگر آن طریقه ندیده بودند
عجب میداشتند و بنظاره رفتند و با ایشان مناظره کردند که چرا پرستش و ستایش این بتان وظیفه کرده اید و
ایشان گفتند این بتان انباز و شریک خدا اند استغفر الله و ما را در امور معاونت از ایشان است و بعضی از بنی
اسرائیل که بسفاهت و جهالت موسوم بودند آن فعل ناپسندیده را پسندیده آمد و از موسی التماس نمودند که تو با ما بسیار
نیکویها کرده و از آنجهت متابعت تو در صغر و کبر بر ما واجب گشته است اکنون آرزوی ما آنست که ما را بر مثال
این تمثال که این قوم دارند شکلی چند باشد که بعبادت آن تقدیم کنیم و ایشان در امور ما معین و ناصر باشند
قوله تعالی وَجَاوَزْنَا بِبَنِي إِسْرَائِيلَ الْبَحْرَ فَأَتَوْا عَلَى قَوْمٍ يَعْكُفُونَ عَلَى أَصْنَامٍ لَهُمْ قَالُوا يَا مُوسَى اجْعَلْ لَنَا
إِلَهًا كَمَا لَهُمْ آلِهَةٌ موسی گفت ایشان قومی جاهل باطل اند و آن از سر ضلالت و گمراهی میکنند و روزگار خود بعبث
ضایع میکنند و عاقبت از آن پشیمان خواهند شد شما را بغیر از حضرت عزت خدایی باید که با شما این همه نیکویها کرد

و از اذیت فرعون و قوم او برهانید قوله تعالی قَالَ إِنَّكُمْ قَوْمٌ تَجْهَلُونَ ۝ إِنَّ هَؤُلَاءِ مُتَبَّرٌ مَا هُمْ فِيهِ وَبَاطِلٌ مَا كَانُوا يَعْمَلُونَ شما
عملی که ایشان میکنند نکنید خدایی که شما را از این بلا برهانید و شما را بر عالمیان تفضیل داد نشاید که شما بجای او پرستش جمادی
التماس کنید که لَا يُرْجَى ثَوَابُهُ وَلَا يُخْشَى عِقَابُهُ قوله تعالی قَالَ أَغَيْرَ اللَّهِ أَبْغِيكُمْ إِلَهًا وَهُوَ فَضَّلَكُمْ عَلَى الْعَالَمِينَ ۝ وَإِذْ
أَنْجَيْنَاكُمْ مِنْ آلِ فِرْعَوْنَ يَسُومُونَكُمْ سُوءَ الْعَذَابِ يُقَتِّلُونَ أَبْنَاءَكُمْ وَيَسْتَحْيُونَ نِسَاءَكُمْ وَفِي ذَلِكُمْ بَلَاءٌ مِنْ رَبِّكُمْ عَظِيمٌ
و موسی چون از قوم خود درخواست بی جایگاه دید که در از آن همه نیکویی که حق سبحانه و تعالی با ایشان کرده بود از و
میکردند گفت بار خدایا مآل حال این قوم که از حضرت تو باین انواع اصطناع مشمول شدند و اکنون در مقابله آن
بکفران نعمت شنیع هوای بت پرستی دارند چه خواهد بود جبریل علیه السلم آمد و گفت با مواعظ خوب و نصایح مرغوب
ایشان را از این دلخواه باز آور تا از وخامت عاقبت ایشان فارغ شوی و موسی علیه السلم بنی اسرائیل را جمع کرد و آن
اول مجمعی بود که موسی علیه السلم با وضیع و شریف بنی اسرائیل ساخت و چون جمله صغار و کبار جمع شدند بر موضعی مرتفع
رفت و حضرت عزت را بپاکی و عظمت و بزرگواری و یگانگی بستود و بر انبیاء گذشته علیهم السلم درود فرستاد و فضل
و کرم ربانی که شامل ایشان فرموده بود بر ایشان شمرد و سیرت آبای نامدار و اجداد بزرگوار شان یعنی ابراهیم و اسحق
و یعقوب علیهم السلم تذکار کرد و از بت پرستی بتحذیر و توبیخ بتقدیم رسانید و بنی اسرائیل را از سخن او رقت
دل غالب شد و بگریه افتادند و از موسی از جهالت آن قوم که التماس پرستیدن بت از او کرده بودند مستغفر شدند و
درخواست کردند که از حضرت عزت مسالت نماید که بواسطه جهل این طایفه ایشان را عذاب نکند و موسی دعا کرد و جبریل
علیه السلم آمد که بنی اسرائیل را برگیر و در زمین شام دهی است ایشان را بر آنجا بر و بگوی که چون بآن ده در روند سجده کنند
و از این التماس عذر خواهند تا ایشان را عفو کنیم قوله تعالی وَإِذْ قُلْنَا ادْخُلُوا هَذِهِ الْقَرْيَةَ فَكُلُوا مِنْهَا حَيْثُ شِئْتُمْ رَغَدًا
وَادْخُلُوا الْبَابَ سُجَّدًا وَقُولُوا حِطَّةٌ نَغْفِرْ لَكُمْ خَطَايَاكُمْ وَسَنَزِيدُ الْمُحْسِنِينَ قبول توبه ایشان بدین وجه خواهد بود که چون
بدروازه رسند پیشانی بسجود نهاده بگویند حطة یعنی حط عنا ذنوبنا الذی ارتکبنا باختیار الاصنام و بنو اسرائیل با موسی بآن
ده در آمدند و لوازم مراسم سجده را سر بر خاک نهادند و اهل ده نظاره ایشان میکردند و حکمت ربانی با مر سجده ایشان
در آن موضع آن بود تا آن قوم طریقه تذلل خلق ببینند و از پرستیدن بت باز پرستیدن خدای تعالی آیند و اکابر
بنی اسرائیل چنانچه فرموده بودند حطة گفتند اما آنچه جهال و ارذال بودند آنرا صورت استهزا دانسته بجای حطة
حنطة میگفتند چون سر بسجده نهادند قوله تعالی فَبَدَّلَ الَّذِينَ ظَلَمُوا قَوْلًا غَيْرَ الَّذِي قِيلَ لَهُمْ فَأَنْزَلْنَا عَلَى الَّذِينَ
ظَلَمُوا رِجْزًا مِنَ السَّمَاءِ بِمَا كَانُوا يَفْسُقُونَ و آن رجز که بر ایشان آمد آن بود که در تیه گرفتار شدند و نقل است که چون
جهال لفظ حطة را تغیر کرده حنطة گفتند خدای تعالی موسی را از آن اعلام داد و او باکابر بنی اسرائیل رسانید و
ایشان همه ترسان شدند که بواسطه آن جاهلان بر ایشان عذابی واقع شود شعر چو از قومی یکی بی دانشی کرد
نه که را منزلت ماند نه مه را القصه در آن معرض بزرگان بنی اسرائیل پیش موسی رفتند که ما را مراسم شریعتی و لوازم
طاعتی باید که از حضرت عزت بدان مامور شویم و خدای تعالی بمراسم اقامت بران از ما خشنود و راضی گردد چنانچه
شریعت ابراهیم و اسحق و یعقوب بود علیهم السلم و موسی علیه السلم بنی اسرائیل را وعده میداد که چون بطور روم از
خدای تعالی درخواست شریعتی کنم و در آن وقت نقل است که شعیب علیه السلم نمانده بود و موسی بکوه طور رفت

و دعا کرد و خدای تعالی بی واسطه با او سخن گفت و موسی درخواست شریعتی کرد که بنی اسرائیل بلوازم مراسم آن قیام نمایند
تا در ضمن آن بمزید مراحم حضرتش مخصوص گردند و خدای تعالی دعاء او را باجابت مقرون فرموده بنزول توریة
وعده داد و نقل است که شریعتی که در توریة آمده است هزار پیغمبر بران شریعت دعوت خلق کردند و بنی اسرائیل را
بآن اخیار افزود و خدای تعالی ایشان را باتباع اجابت داده فرمود که من شما را از میان خلق اختیار کرده برگزیدم
و بر اهل زمان خویش تفضیل بخشیدم و گروهی را از شما دولت پیغمبری و بعضی را مرتبه پادشاهی و جمعی را عالم و بزرگ
گردانیدم و از اعدا رهانیده از دریا بی هیچ مضرتی گذرانیدم و موسی علیه السلم این نعم موفور را بر بنی اسرائیل
قوله تعالی وَإِذْ قَالَ مُوسَى لِقَوْمِهِ يَا قَوْمِ اذْكُرُوا نِعْمَةَ اللَّهِ عَلَيْكُمْ إِذْ جَعَلَ فِيكُمْ أَنْبِيَاءَ وَجَعَلَكُمْ مُلُوكًا وَآتَاكُمْ مَا لَمْ يُؤْتِ
أَحَدًا مِنَ الْعَالَمِينَ و ایشان را گفت که خدای تعالی می فرماید که اگر شما مرا باشید من شما را باشم مَنْ كَانَ لِلَّهِ كَانَ
اللَّهُ لَهُ اگر بر وی عاصی نشوید و نخواهید که بر شما خشم گیرد شما را با سنگ جنگ عمالقه مامور گردانیده است بزمین مقدس
پاک بیت المقدس و شام در روید که خدای تعالی بر شما بر سبیل فریضه نبشته و از آن باز نگردید تا از جمله خاسران
و زیان کاران نباشید يَا قَوْمِ ادْخُلُوا الْأَرْضَ الْمُقَدَّسَةَ الَّتِي كَتَبَ اللَّهُ لَكُمْ وَلَا تَرْتَدُّوا عَلَى أَدْبَارِكُمْ فَتَنْقَلِبُوا
خَاسِرِينَ و موسی علیه السلم چون این انواع کرامت از خدای تعالی در طور سینا بی واسطه استماع کرد
شادان و فرحان باز آمد و بنی اسرائیل را بیاگاهانید بعضی از صنادید بنی اسرائیل گفتند این که موسی میگوید که خدای
تعالی بی واسطه با من سخن میگوید و من کلیم اوی شوم و جواب باز میدهم نه چنانست که او میگوید و بر تقدیر صدق
قول او ما نیز پیغمبرزادگانیم و از آن اصلاب طاهره و ارحام زاکیه ایم که او است باید که ما نیز توانیم شنید و چون موسی
علیه السلم مقال ایشان معلوم کرد بمناجات مشغول شد که خدای تعالی چون با او سخن گوید بنی اسرائیل بشنوند تا او را
بدروغ نسبت نکنند وحی آمد که تو بزرگان بنی اسرائیل را برگزین و با خود بطور سینا بر تا من با تو سخن گویم و ایشان
بشنوند موسی هفتاد کس از میان بنی اسرائیل برگزید و ایشان را با خود بطور سینا برد قوله تعالی وَاخْتَارَ مُوسَى
قَوْمَهُ سَبْعِينَ رَجُلًا لِمِيقَاتِنَا و از اسباط دوازده گانه این هفتاد کس از هر سبطی چهار کس بودند که بزیور علم متحلی بودند
و یکی از زهاد و یک تن از حکما چنانچه از هر سبطی شش کس اختیار کرد که از اکابر آن سبط بودند و وعده کرد که
سی روز را باز آید و هرون را بر سر ما بقی خلیفت کرد وَقَالَ مُوسَى لِأَخِيهِ هَارُونَ اخْلُفْنِي فِي قَوْمِي وَأَصْلِحْ و ایشان را
وعده داد که سی روز را پیش شما آیم و از بهر شما کتاب توریة بیاورم که اخبار آسمانها و زمینها و هرچه در جهان بوده
است و باشد تا رستخیز همه از آنجا معلوم شود و بنی اسرائیل گفتند با موسی می باید که این پیران و مهتران
ما با تو باشند تا همچنانکه تو سخن خدای بشنوی ایشان نیز بشنوند و ما را گواهی دهند که این سخن خدای است جل جلاله
و موسی آن قوم را که گزیده بود همراه خود ببرد و سامری چون این سخن بشنود که ایشان از پیغمبر خدای گواهی
میخواهند در طمع افتاد که ایشان را گمراه می تواند کرد و نقل است که اول روز ذی القعده بود که موسی با آن هفتاد تن
روزه گرفت قوله تعالی وَوَاعَدْنَا مُوسَى ثَلَاثِينَ لَيْلَةً وَأَتْمَمْنَاهَا بِعَشْرٍ فَتَمَّ مِيقَاتُ رَبِّهِ أَرْبَعِينَ لَيْلَةً
و فرعون در ماه محرم هلاک شده بود بروز عاشورا و میان این مناجات و هلاک فرعون یازده ماه بود و موسی در پای
کوه طور ماه ذی القعده تمامی بنشست و با این هفتاد تن روزه داشت و چون ذی القعده بگذشت حق تعالی

جبرئیل را بفرستاد که ده روز از ذو الحجه روزه دار تا چهل روز تمام شود و خدای با تو سخن گوید و موسی قوم را سی روز وعده
کرده بود چون سی روز بگذشت بنی اسرائیل پیش هرون آمدند و گفتند ندانیم که موسی این مهتران ما را کجا برد می ترسیم که موسی
ایشان را هلاک کند هرون گفت می ترسم که از خدای عز و جل بر شما عذاب آید بدان سبب که این مالها که شما از قبطیان
گرفته اید شما را حلال نیست و بفرمان خدای تعالی نگرفته اید این مجموع را بیاورید تا جمع کنیم و جایی بزیر خاک کنیم تا آن زمان
که موسی بیاید اگر آن شما را حلال بود باز برگیرید و اگر حرام بود آنرا بسوزید و از بن آن بر بینید گفتند فرمان برداریم
هرون جایی بکند و از بنی اسرائیل هر که چیزی داشت از آن غنیمت بیاوردند و بدان چاه افگندند و خاک بر سر آن کرد پس
از آن که بنی اسرائیل میگفتند که مردم ما باز نیامدند و از وعده گذشت سامری پیش ایشان آمد و گفت موسی پیش شما نخواهد
آمد تا آن زمان که این مجموع را نسوزید و سامری زرگر بود گفت اینها را برکشید و من دیدم تا بسوزم ایشان آنها را
از چاه برکشیدند و همی نگریستند تا سامری آنرا بگداخت و از آن گوساله کرد پس از آن خاک که از زیر پای اسپ جبرئیل
برداشته بود در اندرون گوساله کرد و گوساله بانگی کرد گروهی گفتند که گوشت و استخوان گشت و همچون گوساله بر زمین
برفت و بعضی گفتند همچنان زرین بماند اما هر گاه سامری او را حرکت میداد بانگ میکرد و بعضی گفتند همان یک کرت
بانگ کرد و حق سبحانه و تعالی فرمود قوله تعالی فَأَخْرَجَ لَهُمْ عِجْلًا جَسَدًا لَهُ خُوَارٌ و خوار تازی بانگ گاو باشد
پس سامری بنی اسرائیل را گفت هَذَا إِلَهُكُمْ وَإِلَهُ مُوسَى گفت این خدای شما است و خدای موسی و موسی ندانست بطور
سینا رفت شما این را سجده کنید تا موسی را بشما باز رساند اکثر بنی اسرائیل آن گوساله را سجده کردند و او را باور
داشتند و در تفسیر گویند از سیصد هزار مرد که آنجا بودند ده هزار ماندند که آنرا سجده نکردند باقی همه آنرا سجده کردند
و خدای عز و جل گفت أَفَلَا يَرَوْنَ أَلَّا يَرْجِعُ إِلَيْهِمْ قَوْلًا وَلَا يَمْلِكُ لَهُمْ ضَرًّا وَلَا نَفْعًا ندیدید که آن گوساله با ایشان
سخن نتوانست گفت و ایشانرا منفعت و مضرت نتوانست کرد هرون ایشانرا بخدای عز و جل همی خواند و همی گفت
قوله تعالی يَا قَوْمِ إِنَّمَا فُتِنْتُمْ بِهِ وَإِنَّ رَبَّكُمُ الرَّحْمَنُ فَاتَّبِعُونِي وَأَطِيعُوا أَمْرِي گفت ای قوم این بلاییست که شما
بدان فریفته شده اید خدای شما الله است مرا متابع شوید و بفرمان من کنید گفتند قوله تعالی لَنْ نَبْرَحَ عَلَيْهِ عَاكِفِينَ
حَتَّى يَرْجِعَ إِلَيْنَا مُوسَى ما دست ازین باز نداریم تا موسی باز نیاید و هرون را گفتند اگر خاموش باشی و اگر نه ترا بکشیم
که موسی و مهتران ما را تو فرستاده تا خود مهتری کنی و هرون خواست که با آن جماعت که گوساله نپرستیدند از میان
ایشان بیرون رود باز ترسید که موسی گوید که تو بنی اسرائیل را پراگنده کردی پس ایشان گوساله پرستیدند و موسی
بکوه طور سینا روزه میداشت با آن هفتاد تن که با او بودند چون چهل روز بگذشت روز چهلم دهم ذی الحجه موسی از آن
هفتاد پیشتر بر کوه شد و ایشانرا گفت بر اثر من بیایید چون بجای مناجات رسید حضرت عزت گفت وَمَا أَعْجَلَكَ
عَنْ قَوْمِكَ يَا مُوسَى چرا بشتافتی پیش از قوم خویش یا موسی قَالَ هُمْ أُولَاءِ عَلَى أَثَرِي وَعَجِلْتُ إِلَيْكَ رَبِّ لِتَرْضَى
گفت یارب من بطلب رضای تو بشتافتم و ایشان بر اثر من اند پس خدای عز و جل موسی را خبر کرد که قومش بر لب
دریا گوساله پرست شده اند و سامری ایشانرا گوساله ساخت از زر و سیم و آوازی ازو بر آمد موسی گفت اگر گوساله
سامری کرد آواز او نه سامری آورد آواز بار تو بیرون آمد قوله تعالی فَإِنَّا قَدْ فَتَنَّا قَوْمَكَ مِنْ بَعْدِكَ وَأَضَلَّهُمُ السَّامِرِيُّ
من آزمایش کردم قومت را از پس تو که آواز از گوساله بیرون آوردم و سامری ایشانرا گمراه کرد و گفت این خدای شما است

آن

و آن هفتاد تن بر سر کوه آمدند بعد از موسی و هر گاه موسی مناجات کردی ابری سپید پیدا شدی بر سر موسی و موسی در آن
میان غایب شدی چنانکه کس او را ندیدی پس آن هفتاد تن چون بموسی رسیدند ابری بیامد و موسی در آن
میان ناپدید شد و خدای عز و جل بعظمت و جلال خویش با موسی سخن گفت و موسی بشنید و توریة بالواح نبشته او را
داد چنانکه فرمود قوله تعالی وَكَتَبْنَا لَهُ فِي الْأَلْوَاحِ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ مَوْعِظَةً وَتَفْصِيلًا لِكُلِّ شَيْءٍ و خدای عز و جل توریة
راه دین و شریعت بموسی نموده او را فرمود فَخُذْهَا بِقُوَّةٍ این الواح را بگیر وَأْمُرْ قَوْمَكَ يَأْخُذُوا بِأَحْسَنِهَا
و قومت را بگوی تا کار بندند بدانچه درو نبشته است از دین و شریعت و پند و موعظت پس چون مناجات تمام شد
از خدای درخواست و گفت رَبِّ أَرِنِي أَنْظُرْ إِلَيْكَ گفت یارب بر من فضل کردی و سخن خویش مرا بشنوانیدی
هم بفضل خویش مرا دیدار بنمای که قوم از من دیدار میخواهند گفت ای موسی لَنْ تَرَانِي گفت ای موسی مرا نتوانی
دیدن در دنیا پس گفت وَلَكِنِ انْظُرْ إِلَى الْجَبَلِ فَإِنِ اسْتَقَرَّ مَكَانَهُ فَسَوْفَ تَرَانِي حق سبحانه و تعالی
خواست که موسی را برهانی نماید فرمود که بدین کوه نگر که این کوه از تو و قوم تو قوی ترست و در آن پیش کوهی
عظیم بود و سخت تر از همه کوهها اگر آن کوه تحمل تجلی دیدار کند تو نیز توانی دیدن قوله تعالی فَلَمَّا تَجَلَّى
رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَكًّا وَخَرَّ مُوسَى صَعِقًا کوه از هیبت امر حق سبحانه و تعالی بلرزید و در تفاسیر آورده اند
که آن کوه بشش پاره شد و از زمین شام بزمین حجاز افتاد ۱ یثرب ۲ عاثور ۳ حرا و سه دیگر ۱ احد ۲ رضوی
۳ ورقان موسی بیفتاد و بیهوش شد فَلَمَّا أَفَاقَ قَالَ سُبْحَانَكَ تُبْتُ إِلَيْكَ وَأَنَا أَوَّلُ الْمُؤْمِنِينَ چون
بهوش آمد گفت پاکا خدایا توبه دانی توبه کردم ازین سخن که گفتم و من مؤمنم پس موسی علیه السلام از آن توبه
کرد که این سؤال کرد تا بیقین بدانند که چشم بصر در وی نرسد و درین سؤال و جواب علما را سخن بسیار است
پس چون آن ابر از سر موسی برخاست موسی پیدا آمد الواح توریت برگرفت و آن هفتاد تن که از عقب او
رفته بودند موسی توریت بر ایشان خواند و گفت خدای عز و جل مرا چنین فرمود ایشان گفتند یا موسی اگر سخن
تو روا بودی بنی اسرائیل ما را نفرستادی از بهر آن فرستادند تا ما نیز سخن خدا بشنویم چنانکه تو شنیدی
موسی دعا کرد خدای تعالی اجابت کرد که ایشانرا نیز بشنوانم پس آن ابر بیامد و موسی را با آن هفتاد تن اندر میان
گرفت خدای با موسی سخن گفت و امر و نهی کرد چنانکه ایشان نیز همی شنودند چون امر و نهی تمام شد ایشان
گفتند ما بدین سخن که می شنویم و هیچ نمی بینیم نگرویم چون این سخن گفتند صاعقه شد از خشم خدای عز و جل
و از هیبت و سهم آن جانهای شان از تن جدا شد قوله تعالی وَإِذْ قُلْتُمْ يَا مُوسَى لَنْ نُؤْمِنَ لَكَ حَتَّى نَرَى اللَّهَ
جَهْرَةً فَأَخَذَتْكُمُ الصَّاعِقَةُ وَأَنْتُمْ تَنْظُرُونَ چون ایشان همه بر سر آن کوه بمردند موسی متحیر شد و چنان دانست
که از برای آنکه قومش گوساله پرست شدند اینها را عذاب رسید مناجات کرد قوله تعالی رَبِّ لَوْ شِئْتَ
أَهْلَكْتَهُمْ مِنْ قَبْلُ وَإِيَّايَ اگر خواستی مرا و ایشانرا هلاک کردی برای آنکه سفیهان و نادانان گناه کردند و گوساله
پرستیدند پیش از آنکه من ایشانرا از بنی اسرائیل جدا کردم أَتُهْلِكُنَا بِمَا فَعَلَ السُّفَهَاءُ مِنَّا إِنْ هِيَ إِلَّا فِتْنَتُكَ
تُضِلُّ بِهَا مَنْ تَشَاءُ وَتَهْدِي مَنْ تَشَاءُ أَنْتَ وَلِيُّنَا فَاغْفِرْ لَنَا وَارْحَمْنَا وَأَنْتَ خَيْرُ الْغَافِرِينَ این نیست
مگر از آنکه خواستی بیازمایی و راه نمایی خداوندا ما را ببخشای و بیامرز خدای تعالی گفت یا موسی من ایشان را

هلاک کردم که دیدار از من خواستند گفت یارب اگر من با قوم شوم گویند پیران و مهتران ما را ببردی و هلاک کردی خدای
تعالی جانهای ایشان باز داد و ایشان از آن سخن توبه کردند پس فرمود قوله تعالی ثُمَّ بَعَثْنَاكُمْ مِنْ بَعْدِ مَوْتِكُمْ لَعَلَّكُمْ
تَشْكُرُونَ پس موسی الواح برگرفت و با ایشان از کوه فرود آمد و روی سوی قوم نهاد و گروهی گویند که این هفتاد
تن از موسی درخواست کردند که دعا کن تا خدای تعالی ما را پیغمبری دهد چنانکه ترا داد و موسی دعا کرد و خدای تعالی اجابت
کرد و این حدیث را اعتباری نیست بدان سبب که این هفتاد تن چون بنی اسرائیل آمدند بعضی از آن سخنها که از خدای
عز و جل شنیده بودند بگردانیدند و با قوم نه چنان گفتند که از حق سبحانه و تعالی شنیده بودند بدلیل این آیت که
حق سبحانه و تعالی میفرماید يُحَرِّفُونَ الْكَلِمَ عَنْ مَوَاضِعِهِ وَنَسُوا حَظًّا مِمَّا ذُكِّرُوا بِهِ و اگر پیغمبر شده بودندی از ایشان
این روایت نکردی چون موسی باز آمد قوم را گوساله پرستیده دید بر ایشان خشم گرفت اول عتاب کرد با هرون پس
با قوم پس با سامری چنانکه خدای عز و جل فرمود قوله تعالی وَلَمَّا رَجَعَ مُوسَى إِلَى قَوْمِهِ غَضْبَانَ أَسِفًا قَالَ بِئْسَمَا
خَلَفْتُمُونِي مِنْ بَعْدِي أَعَجِلْتُمْ أَمْرَ رَبِّكُمْ وَأَلْقَى الْأَلْوَاحَ وَأَخَذَ بِرَأْسِ أَخِيهِ يَجُرُّهُ إِلَيْهِ پس الواح بیفگند و دو لوح از آنها
بشکست و آنچه در آن نبشته بود با آسمان شد گروهی گویند آن لوحها از یاقوت بود و گروهی گویند هفت لوح بود یکی
شد و گروهی گویند از هفت یکی ماند و درست آنست که خدای تعالی خواست که با ایشان بماند از شریعت و موعظت بماند
و هر چه خواست که از ایشان بشود از بهر عقوبت و گناه از ایشان بشد و موسی سر و ریش برادر بگرفت از خشم و بخود کشید
هرون گفت قوله تعالی قَالَ ابْنَ أُمَّ إِنَّ الْقَوْمَ اسْتَضْعَفُونِي وَكَادُوا يَقْتُلُونَنِي گفت ای برادر این مردمان از من نترسیدند
و در میان ایشان ضعیف بودم خواستند که مرا بکشند و گفتند موسی را از ما ببردی تا خود پیغمبری بگیری موسی او را گفت
قوله تعالی إِذْ رَأَيْتَهُمْ ضَلُّوا أَلَّا تَتَّبِعَنِ أَفَعَصَيْتَ أَمْرِي گفت چون دیدی که این مردمان فرمان تو نمی برند چرا از میان ایشان
بیرون نشدی و از عقب من نیامدی هرون گفت قوله تعالی يَا ابْنَ أُمَّ لَا تَأْخُذْ بِلِحْيَتِي وَلَا بِرَأْسِي إِنِّي خَشِيتُ
أَنْ تَقُولَ فَرَّقْتَ بَيْنَ بَنِي إِسْرَائِيلَ وَلَمْ تَرْقُبْ قَوْلِي ای برادر سر و ریش من مگیر من همی ترسیدم که اگر بیایم تو مرا گویی
چرا آمدی و بنی اسرائیل را پراگندی و سخن من نگاه نداشتی پس گفت قوله تعالی وَلَا تُشْمِتْ بِيَ الْأَعْدَاءَ وَلَا تَجْعَلْنِي
مَعَ الْقَوْمِ الظَّالِمِينَ هرون گفت دشمنان بر من شاد مکن و مرا با این قوم که ترا مخالف اند برابر مکن پس موسی دانست
که هرون را گناهی نیست او را دعا کرد و ازو عذر خواست رَبِّ اغْفِرْ لِي وَلِأَخِي وَأَدْخِلْنَا فِي رَحْمَتِكَ وَأَنْتَ أَرْحَمُ
الرَّاحِمِينَ و مفسران درین مناظره هرون و موسی که چرا کردی و جواب که چرا نکردم گویند که نکتهای بسیار است درین از
روی حکمت در باب سیاست و نگاه داشتن رعیت پس بنی اسرائیل بموسی جمع شدند متحیر و شرم زده از جهت
گوساله پرستیدن و موسی با ایشان عتاب کرد قوله تعالی أَلَمْ يَعِدْكُمْ رَبُّكُمْ وَعْدًا حَسَنًا خدای با شما نه وعده نیکو
کرد و مرا بمناجات خواند و شما را کتاب فرستاد أَفَطَالَ عَلَيْكُمُ الْعَهْدُ أَمْ أَرَدْتُمْ أَنْ يَحِلَّ عَلَيْكُمْ غَضَبٌ مِنْ رَبِّكُمْ فَأَخْلَفْتُمْ
مَوْعِدِي گفت بدین اندک مایه روزگار که من از شما جدا شدم چنین عهد بر شما دراز شد یا خدا بر خود خواستید که خشم بر شما گیرد و وعده
مرا خلاف کردید و دین مرا دست باز داشتید ایشان در جواب گفتند قوله تعالی قَالُوا مَا أَخْلَفْنَا مَوْعِدَكَ بِمَلْكِنَا وَلَكِنَّا
حُمِّلْنَا أَوْزَارًا مِنْ زِينَةِ الْقَوْمِ ایشان گفتند ما میعاد تو خلاف نکردیم و دین تو دست باز نداشتیم که تو بر ما خشم گرفتی ما آن مالها
را بیرون انداختیم از بهر خشنودی تو سامری آنها را برگرفت و از آن گوساله ساخت چنانکه خدای عز و جل فرمود فَقَذَفْنَاهَا

فکذلک

فَكَذَلِكَ أَلْقَى السَّامِرِيُّ پس با سامری گفت این چه کارست که کردی قَالَ فَمَا خَطْبُكَ يَا سَامِرِيُّ قَالَ بَصُرْتُ بِمَا لَمْ يَبْصُرُوا
بِهِ فَقَبَضْتُ قَبْضَةً مِنْ أَثَرِ الرَّسُولِ فَنَبَذْتُهَا وَكَذَلِكَ سَوَّلَتْ لِي نَفْسِي و این حکایت پیش ازین گذشته است
موسی با سامری گفت قَالَ فَاذْهَبْ فَإِنَّ لَكَ فِي الْحَيَاةِ أَنْ تَقُولَ لَا مِسَاسَ پس موسی فرمود که من ترا نکشم و لیکن از
میان قوم بیرون رو و تو خود در میان این طایفه نتوانی بودن وَإِنَّ لَكَ مَوْعِدًا لَنْ تُخْلَفَهُ و ترا وعده عذاب است
بدان جهان از خدای عز و جل و این وعده خلاف نیست قوله تعالی وَانْظُرْ إِلَى إِلَهِكَ الَّذِي ظَلْتَ عَلَيْهِ عَاكِفًا لَنُحَرِّقَنَّهُ
ثُمَّ لَنَنْسِفَنَّهُ فِي الْيَمِّ نَسْفًا گفت بنگر این گوساله که او را پرستیدی و او را خدای خواندی بسوزم و بدریا افگنم خاکستر
او را پس موسی مر بنی اسرائیل را گفت إِنَّمَا إِلَهُكُمُ اللَّهُ الَّذِي لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ خدای شما الله است و جز وی هیچ خدای نیست
و هر چیزی که است او داند و بعضی گویند موسی آن گوساله را بسوخت و خاکستر آن در آب کرد و ایشانرا گفت ازین آب
بخورید تا محبت آن گوساله بر دل شما سرد شود و حق سبحانه و تعالی فرمود وَأُشْرِبُوا فِي قُلُوبِهِمُ الْعِجْلَ بِكُفْرِهِمْ پس
بنی اسرائیل متحیر شدند پیش موسی و دانستند که گناه کرده اند قوله تعالی وَلَمَّا سُقِطَ فِي أَيْدِيهِمْ وَرَأَوْا أَنَّهُمْ قَدْ ضَلُّوا چون دیدند
که راه گم کردند خدای را بخواندند و استغفار کردند پس موسی را گفتند ما را از خدای عز و جل توبه خواه که اگر خدای عز و جل ما را
نیامرزد از جمله زیان کاران باشیم موسی دعا کرد خدای عز و جل وحی فرستاد بموسی و گفت توبه ایشان آنست که آن جماعت که
گوساله پرستیده اند ایشانرا که پرستیده اند گردن بزنند و در آنجا چنین آمده است که قبل از شریعت موسی و ابراهیم چنان
بود که هر کس گناهی کردی توبه او آن بودی که عضوی از اعضای او ببریدندی تا خدای تعالی توبه او بپذیرفتی چون
صحف ابراهیم علیه السلام بیامد آن حکم منسوخ شد پس حق سبحانه و تعالی با آن قوم همان شریعت متقدم فرمود که سر پیش
گوساله بعبادت بر زمین نهاده اند سرشان از گردن جدا کنند توبه ایشان بپذیرم و حالا نیز در شریعت محمد مصطفی
صلی الله علیه و سلم در قضیه دزد چنین فرموده است که وَالسَّارِقُ وَالسَّارِقَةُ فَاقْطَعُوا أَيْدِيَهُمَا دزدان را دست ببرید که گناه
بدست کردند قوله تعالی وَإِذْ قَالَ مُوسَى لِقَوْمِهِ يَا قَوْمِ إِنَّكُمْ ظَلَمْتُمْ أَنْفُسَكُمْ بِاتِّخَاذِكُمُ الْعِجْلَ فَتُوبُوا إِلَى بَارِئِكُمْ فَاقْتُلُوا
أَنْفُسَكُمْ موسی گفت شما بر خویشتن ظلم کردید بپرستیدن گوساله توبه شما آنست که خویشتن را بکشید ذَلِكُمْ خَيْرٌ
لَكُمْ عِنْدَ بَارِئِكُمْ فَتَابَ عَلَيْكُمْ إِنَّهُ هُوَ التَّوَّابُ الرَّحِيمُ گفت این کشتن بر خشنودی خدای به از زندگانی بر خشم
خدای ایشان گفتند ما پسندیدیم و وصیت کردند و کسان خود را بدرود کردند و دیگر روز تسلیم شده روی سوی آسمان
کردند بتوبه و چنین گویند که سیصد و شصت هزار بودند آنچه گوساله پرستیده بودند و دوازده هزار مرد از آن قبیل
بودند که نپرستیده بودند پس این دوازده هزار مرد شمشیرها برگرفتند و پیش از طلوع آفتاب پیرها را آن قوم می بریدند
و کس بود که پسر خود را می کشت و پسر بود که پدر می کشت خروش و گریستن در میان ایشان افتاده و موسی علیه السلام روی
بر خاک نهاده بسجود می گرد و می گریست و خدای را همی خواند و خدای عز و جل ابری بفرستاد که میان این دو گروه چنان
شد که کشتگان نه پیدا شدند شمشیر می زدند از بامداد تا نیمه روز و جوی خون می رفت و موسی علیه السلام در سجود گریان
و جماعتی از پیران ضعیفان و کودکان در گرد او جمله می گریستند چون آفتاب [illegible] حق سبحانه و
تعالی بر ایشان رحمت کرد و توبه ایشان بپذیرفت و دیگر شمشیر کار نکرد هر چند بزدندی هیچ اثر نکردی پس موسی آگاه
کردند سر از سجود برداشت و خدای را شکر کرد و گفت رحمت آمد و توبه شما پذیرفته شد فَتَابَ عَلَيْكُمْ إِنَّهُ هُوَ التَّوَّابُ

الرّحیم شمشیرها بنهادند و دست از کشتن باز داشتند و دران نیم روز هفتاد هزار مرد کشته آمده بود موسی با بازماندگان گفت
خدایرا شکر کنید قوله تعالی ثُمَّ عَفَوْنَا عَنكُم مِّن بَعْدِ ذَٰلِكَ لَعَلَّكُمْ تَشْكُرُونَ پس خدای عزّ و جلّ فرمود که توریة بر ایشان خوان
تا ایشان بپذیرند چون تکالیف آن شریعت بشنیدند گفتند ما این نتوانیم کردن موسی گفت بشنوید گفتند سمعنا و اطعنا آن
گوساله پرستیدن و کشتن آیا نه ازین که تو آورده خدای عزّ و جلّ فرمود وَأُشْرِبُوا فِي قُلُوبِهِمُ الْعِجْلَ بِكُفْرِهِمْ گفت دوستی
گوساله در دلشان خورده بکفرشان پس موسی آن هفتاد تن را بخواند تا گواهی دهند که از خدای تعالی شنیدند ایشان گواهی
دادند و لیکن قول خدایرا بگردانیدند و جز آن گفتند که از خدای تعالی شنیده بودند گفتند آری حق سبحانه و تعالی این امرها
فرمود و لیکن بآخر گفت اگر نتوانید کرد بر شما جبر نیست و حق سبحانه و تعالی با پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم از حال یهود خبر داد
حیث قال أَفَتَطْمَعُونَ أَن يُؤْمِنُوا لَكُمْ وَقَدْ كَانَ فَرِيقٌ مِّنْهُمْ يَسْمَعُونَ كَلَامَ اللَّهِ ثُمَّ يُحَرِّفُونَهُ مِن بَعْدِ مَا عَقَلُوهُ وَهُمْ
يَعْلَمُونَ گفت ای محمد طمع مدار که ایشان بتو بگروند و ایشان گروهی بودند که بگردانیدند سخن خدای عزّ و جلّ پس از آنکه شنیده
بودند و مردمان را گفتند این نه آن پیغمبرست که ذکر او در توریة است و آن پیغمبر هنوز بیرون نیامده است و حضرت
رسالت صلی الله علیه و سلم با ایشان میگفت چون نام من در توریة یافتید چرا ایمان نیاورید خدای عزّ و جلّ فرمود که این
جهودان از نسل آن قوم اند که سخن خدای تعالی شنیدند و پیش قوم آمدند و ازان بگردانیدند و موسی از ایشان تنگ
دل شد که توریة بخواندند و بدان کار نکردند و نپذیرفتند پس خدای عزّ و جلّ کوهی را فرمود بزمین شام تا از جای خویش
برخاست بران مقدار که ایشان فرو آمده بودند و بر سر ایشان بایستاد بهوا چنانکه حق سبحانه و تعالی فرموده
وَإِذْ أَخَذْنَا مِيثَاقَكُمْ وَرَفَعْنَا فَوْقَكُمُ الطُّورَ وجایی دیگر فرمود وَإِذْ نَتَقْنَا الْجَبَلَ فَوْقَهُمْ كَأَنَّهُ ظُلَّةٌ وَظَنُّوا أَنَّهُ وَاقِعٌ
بِهِمْ گفت ما کوه از زمین برداشتیم و بر سر ایشان بداشتیم چون سایه و ایشان هر زمان اندیشیدند که کوه بر سر ایشان
خواهد افتاد و موسی علیه السلام با ایشان گفت که اگر توریة و شریعت که دوست بپذیرید این کوه بر سر شما آید و ایشان خواستندی
که از زیر آن کوه بگریزند هرچند دویدندی از زیر آن کوه بیرون نیامدندی پس چون دانستند که حیلت نیست بپذیرفت
و سر بر سجود نهادند و اندیشه در دلشان چنان بود که اگر کوه از سر ایشان باز شود آن کتاب را نپذیرند و طرف روی
راست بر زمین نهاده بودند و بچشم چپ می نگریستند بسوی آسمان و خدای عزّ و جلّ آن کوه را فرمان داد تا باز جای
خویش رفت و چون آن بلا از سر ایشان باز شد موسی را گفتند هرچند ما می اندیشیم بدین شریعت عمل نتوانیم کرد دعا
کن تا ازین لختی کمتر شود موسی علیه السلام دعا کرد و خدای عزّ و جلّ بفضل خویش بر ایشان آسان گردانید چنانچه فرمود
فَلَوْلَا فَضْلُ اللَّهِ عَلَيْكُمْ وَرَحْمَتُهُ لَكُنتُم مِّنَ الْخَاسِرِينَ اگر خدای تعالی بفضل خویش بر شما آسان نکردی شما از زیان
کاران بودی پس چون بپذیرفتند موسی علیه السلام ایشان را بمصر آورد و آن خانها و کوشکها و بستانها و نعمتهای فرعون
و قبطیان همه بدیشان داد چنانکه فرموده قوله تعالی وَأَوْرَثْنَا الْقَوْمَ الَّذِينَ كَانُوا يُسْتَضْعَفُونَ مَشَارِقَ الْأَرْضِ وَمَغَارِبَهَا
الَّتِي بَارَكْنَا فِيهَا وَتَمَّتْ كَلِمَتُ رَبِّكَ الْحُسْنَىٰ عَلَىٰ بَنِي إِسْرَائِيلَ بِمَا صَبَرُوا وَدَمَّرْنَا مَا كَانَ يَصْنَعُ فِرْعَوْنُ وَقَوْمُهُ وَمَا
كَانُوا يَعْرِشُونَ گفت ما بدان سختی که بنی اسرائیل از دست فرعون و قبطیان بمصر کشیدند بآخر میراث خوار ایشان
شدند و زمین مصر از حد مغرب تا اندلس و از مشرق تا شام همه پادشاهی ایشان را شد و موسی علیه السلام ایشان را پند همی دادی
و نعمتها که خدای تعالی بر ایشان یاد همی کرد چنانکه گفت قوله تعالی يَا بَنِي إِسْرَائِيلَ اذْكُرُوا نِعْمَتِيَ الَّتِي أَنْعَمْتُ عَلَيْكُمْ وَأَنِّي

فَضَّلْتُكُمْ عَلَى الْعَالَمِينَ و دیگر گفت وَإِذْ نَجَّيْنَاكُم مِّنْ آلِ فِرْعَوْنَ يَسُومُونَكُمْ سُوءَ الْعَذَابِ وجایی دیگر گفت وَإِذْ قَالَ
مُوسَىٰ لِقَوْمِهِ يَا قَوْمِ اذْكُرُوا نِعْمَةَ اللَّهِ عَلَيْكُمْ إِذْ جَعَلَ فِيكُمْ أَنبِيَاءَ وَجَعَلَكُم مُّلُوكًا و این پندها و موعظتها بعد از آن
بود که حق سبحانه و تعالی فرعون بی عون را هلاک کرده بود و مملکت مصر به بنی اسرائیل رسیده والله اعلم بالصواب

ذکر خبر کشته که در بنی اسرائیل یافتند واز حوادث عجیب که در بنی اسرائیل واقع شد یکی قصه کشته ایست که
در میان دو دیه یافتند و قاتل آن معلوم نبود و حق سبحانه و تعالی ذکر آن قصه در سورة البقرة آورده است چند آیة
از آنجا که گفته است وَإِذْ قَالَ مُوسَىٰ لِقَوْمِهِ إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُكُمْ أَن تَذْبَحُوا بَقَرَةً تا آنجا که وَمَا اللَّهُ بِغَافِلٍ عَمَّا تَعْمَلُونَ
و اصل این خبر آنست که بدیهی از دیههای مصر مردی بود نام او عامیل و پدرش را عامیل میگفتند و مال بسیار داشت
و اورا فرزند نبود و دو پسر برادر داشت که وارث او بودند و این برادرزادگان او فقیر و بی نوا بودند و عم ایشان را
هیچ ندادی شیطان ایشان را بران داشت که عم را بضیافت بردند و اورا کشته در زیر دیواری که از آن مردی صالح بود
پنهان کردند و بعضی گویند میان دو دیه بیفکندند و روز دیگر پیش موسی رفتند و بران خداوندخانه یا اهل آن دو دیه
دعوی خون کردند و موسی آن جماعت را طلبیده تفحص نمود و بوضوح نینجامید و مدعیان مبطل همچنان بظلم مشغول
بودند و دست از ایشان نمی داشتند و خروش میکردند و خاک بر سر میریخت موسی فرمود که قوم این دو دیه قاتل
را پیدا کنند و الا دیت مقتول قبول کنند و این فتنه در میان ایشان بدور و دراز کشید چنانچه حق سبحانه و تعالی
ازان خبر میدهد وَإِذْ قَتَلْتُمْ نَفْسًا فَادَّارَأْتُمْ فِيهَا وَاللَّهُ مُخْرِجٌ مَّا كُنتُمْ تَكْتُمُونَ و بسبب آن اختلاف مردمان آن
دو دیه با یکدیگر حرب کردند و خلقی کشته شد و این هر دو تن که عم را کشته بودند گفتند ما عم خود را در گور نکنیم تا کشنده
بدید نیاید تا آن قاتل را بکشیم یا دیت بستانیم و چون این کار بتطویل انجامید اهل مصر پیش موسی آمدند و گفتند
خدای می داند که این کشته است دعا کن که کشنده را پیدا کند و خلاف از میان برخیزد موسی دعا کرد
خدای عزّ و جلّ فرمود که گاوی را بکشید و اندامی از وی برین مرده زنید تا زنده شود و بگوید که مرا که کشته است
موسی گفت قوله تعالی إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُكُمْ أَن تَذْبَحُوا بَقَرَةً قَالُوا أَتَتَّخِذُنَا هُزُوًا گفتند بر ما فسوس همی کنی گفت
أَعُوذُ بِاللَّهِ أَنْ أَكُونَ مِنَ الْجَاهِلِينَ یعنی من المستهزئین گفت پناه با الله که من فسوس کنم قَالُوا ادْعُ لَنَا رَبَّكَ
يُبَيِّن لَّنَا مَا هِيَ گفتند خدایرا بخوان تا پیدا فرماید که این گاو چگونه است کدام گاو است و چه رنگ است پیغمبر ما
صلی الله علیه و علی آله و سلم فرموده است درین قصه که شدّدوا فشدّد الله علیهم گفت بنی اسرائیل
بر خویشتن دراز کردند حق تعالی نیز بر ایشان سخت گرفت و فرموده قوله تعالی إِنَّهُ يَقُولُ إِنَّهَا بَقَرَةٌ لَّا فَارِضٌ وَلَا
بِكْرٌ عَوَانٌ بَيْنَ ذَٰلِكَ فَافْعَلُوا مَا تُؤْمَرُونَ این گاویست نه پیر و نه جوان و نه خرد و نه بزرگ میانه است ایشان
گفتند دعا کن تا باز نماید که چه لون است ادْعُ لَنَا رَبَّكَ يُبَيِّن لَّنَا مَا لَوْنُهَا سرخ است یا سیاه یا زرد قَالَ إِنَّهُ يَقُولُ
إِنَّهَا بَقَرَةٌ صَفْرَاءُ فَاقِعٌ لَّوْنُهَا تَسُرُّ النَّاظِرِينَ گفت خدای تعالی میفرماید که آن گاو سخت زرد است و معنی فاقع
سخت زرد بود و گویند از رنگها هیچ خوش آینده تر از زرد نیست که خاصیت آن تفریح است و حکما گویند سه رنگ است
که چون چشم بران افتد دل شاد شود زرد و سبز و سرخ و گفته اند سبزی در زمین و سرخی در جامه و زردی در چارپایان
و اما دل از سیاهی برمد و با سپیدی بیارامد القصه آن گروه بسیار بگشتند تا گاوی بدین صفت یافتند

و این گاو از آن زنی بود و اورا پسری بود یتیم و معیشت ایشان از شیر آن گاو بود آن مردمان گاو از وی بخواستند گفت
بهزار درم پس پیش موسی علیه السلام آمدند و گفتند بدین صفت گاوی یافته ایم اما بهای آن گران میگویند موسی صلوات الله
و سلامه علیه گفت بهر چه میگوید بخرید و ستم مکنید که اگر ستم کنید آن مرده زنده نشود و علما در تفسیر گویند حق سبحانه
و تعالی هیچ امری نفرماید که دران حکمتی نباشد خدای میداند که آن مرد که کشت اما در کشتن آن گاو چند حکمت بود یکی
بعضی از بنی اسرائیل که بموسی گرویده بودند و ببعث و روز قیامت بشک بودند که خدای تعالی مرده را زنده کند خواست
تا بدیشان نماید تا ایشان را روشن شود و دیگر خواست که آن پیرزن و کودک یتیم را توانگر کند چون آن جماعت باز پیش
پیرزن رفتند و زن دانست که گاوی دیگر بدان صفت نیابند این بار گفت بدو هزار درم باز پیش موسی آمدند گفتند باشد
که موسی از خدای عزّ و جلّ پیغام دهد بگاوی دیگر گفتند ادْعُ لَنَا رَبَّكَ يُبَيِّن لَّنَا مَا هِيَ إِنَّ الْبَقَرَ تَشَابَهَ عَلَيْنَا وَإِنَّا إِن
شَاءَ اللَّهُ لَمُهْتَدُونَ دعا کن که این گاو بر ما پوشیده است و اگر خدای خواهد ما این یابیم پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم فرموده که اگر بنی
اسرائیل ان شاء الله نگفتندی هرگز آن گاو نیافتندی و ازان اختلاف نرستندی پس موسی علیه السلام دعا کرد قَالَ إِنَّهُ يَقُولُ
إِنَّهَا بَقَرَةٌ لَّا ذَلُولٌ تُثِيرُ الْأَرْضَ وَلَا تَسْقِي الْحَرْثَ مُسَلَّمَةٌ لَّا شِيَةَ فِيهَا خدای گفت این گاویست که هرگز بدو زراعت
نکرده باشند و آب بدو نکشیده پاک ازین کارها و دست از همه عیبها و نقطه از هیچ رنگی دیگر بدو نیست نه سرخی و نه سپیدی
و نه سیاهی گفتند این گاو که ما یافته ایم بدین صفت است برفتند و آن گاو از آن زن بخواستند زن دانست که چنان
گاوی نیابند گفت بصد هزار درم کم ندهم و در بعضی از تفاسیر گفت من این گاو بشما فروشم بدان شرط که پوست اورا پر زر کنید
موسی گفت بخرید بدین شرط بخریدند و آن گاو بکشتند و نخواستند که آن کار بکنند از بسیاری که بریشان دشوار بود قوله
تعالی فَذَبَحُوهَا وَمَا كَادُوا يَفْعَلُونَ پس گفتیم فَقُلْنَا اضْرِبُوهُ بِبَعْضِهَا و چنین گویند که زبان آن گاو بران مرده زدند
زنده شد و بعضی گویند دم گاو بر وی زدند بامر حق سبحانه و تعالی زنده شد و چنین گویند که مدت دو سال بود که اورا
کشته بودند و چون زنده شد خون تازه از وی همی رفت پس ازو پرسیدند که ترا که کشت گفت مرا برادرزادگان کشتند
و هر دو آنجا حاضر بودند موسی فرمود تا هر دو را قصاص کردند و آن مرد چون این سخن بگفت بر جای بیفتاد و بمرد و خون از
گلویش باز ایستاد و اختلاف از میان بنی اسرائیل برخاست و آن مردمان که بشک بودند ببعث و زنده کردن مرده بدان
جان همه بدیدند پس حق سبحانه و تعالی فرمود كَذَٰلِكَ يُحْيِي اللَّهُ الْمَوْتَىٰ وَيُرِيكُمْ آيَاتِهِ لَعَلَّكُمْ تَعْقِلُونَ همچنین که درین جهان
دیدید خدای تعالی دران جهان مردگان را زنده کند و این آیتها شما را بنماید پس فرموده قوله تعالی ثُمَّ قَسَتْ قُلُوبُكُم مِّن
بَعْدِ ذَٰلِكَ فَهِيَ كَالْحِجَارَةِ أَوْ أَشَدُّ قَسْوَةً گفت بعد از انکه بدیدند دلهاشان سخت تر شد وَإِنَّ مِنَ الْحِجَارَةِ لَمَا يَتَفَجَّرُ
مِنْهُ الْأَنْهَارُ گفت دل کافران از آن سخترست وَمَا اللَّهُ بِغَافِلٍ عَمَّا تَعْمَلُونَ و خدای عزّ و جلّ غافل نیست از کاری که ایشان کنند

ذکر خبر موسی علیه السلام با قارون قال الله تعالی إِنَّ قَارُونَ كَانَ مِن قَوْمِ مُوسَىٰ فَبَغَىٰ عَلَيْهِمْ نقل است که در
اوایل موسی قارون را عزیز میداشت و قارون تابع موسی بود پس بر موسی بیرون آمد و اورا مخالف شد و دست از
دین موسی باز داشت و مرتد شد و سببش آن گویند که قارون را مال بسیار جمع شد چنانچه کلیدهای خزاین اورا گروهی نمی
توانستند برد چند قطار استر کلید خزاین بار میکرد قوله تعالی وَآتَيْنَاهُ مِنَ الْكُنُوزِ مَا إِنَّ مَفَاتِحَهُ لَتَنُوءُ بِالْعُصْبَةِ أُولِي
الْقُوَّةِ موسی علیه السلام اورا بزکوة دادن فرمود و قارون زکوة مال خود حساب کرد بسیار شد از دلش بر نیامد امتثال

امر موسی نمود و از دین موسی برگشت و بقصد هلاک او متشمر شد و در مصر هیچکس بمال و تجمل قارون نبود در وقت سوار
شدن چهار هزار غلام زر خرید با او سواری شدندی و چهارصد غلام صاحب صورت با لباسهای فاخر و کمرهای زرین ملازم
مجلس او بودند روزی در بنی اسرائیل مجمعی عام بود موسی علیه السلام قارون را طلب فرمود و اورا نصیحت میکرد نقل است
که قارون زنی نابکار را هزار مثقال زر سرخ داده بود و اورا آموخته که چون ازو سوال کنند در حضور قوم موسی را
بمباشرت با خود منسوب کند تا موجب قطع زبان موسی شود درباره او و آن زن تقبل نموده و چون موسی در مجمع
بنی اسرائیل بر کرسی نشسته مشغول وعظ بود از گوشه آن زن آواز داد که ای آنکه امروز میگویی مناقض فعل دی ب
است که با من تقدیم کرده شعر دوش بزم عادیه مین رفت و گفت زاهد و آواز چنگ صوفی جام شراب چون بنی اسرائیل گوش فرا قول
او داشتند آن زن از وخامت عاقبت خود اندیشید ازان بهتان که در حق موسی علیه السلام کرده بود نادم شد
و گفت قارون مرا بدین هزار مثقال زر بفریفت آنچه تقریر کردم بهتان و دروغ است عوذا بالله که موسی کلیم الله زنا
کند موسی علیه السلام ازان افترا بغایت برنجید و قارون خجل گشت از بنی اسرائیل و در تفسیر این آیت که حق سبحانه
و تعالی فرموده است يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَكُونُوا كَالَّذِينَ آذَوْا مُوسَىٰ فَبَرَّأَهُ اللَّهُ مِمَّا قَالُوا وَكَانَ عِندَ اللَّهِ
وَجِيهًا بعضی از مفسران این حکایت آورند و بعضی گویند چون هرون بمرد موسی را گفتند تو اورا کشتی این آیت را
بدان تفسیر کنند فی الجمله موسی با قارون گفت ترک تنعّم و ترفه گیر و گردن بسیار نرم گردان و بدین تجملات
ده روزه مغرور مشو که خدای تعالی شاد بودن بمتاع دنیوی دوست ندارد قوله تعالی إِنَّ اللَّهَ لَا يُحِبُّ الْفَرِحِينَ
و اگر مالی چند تراجمع شده است از عطایا رواهب العطیات دان و حظ فقرا و مساکین ازان بیرون کن و چنانچه
سرای دنیا بدان معمور کرده سرای آخرت نیز آبادان کن و چنانچه خدای تعالی با تو نیکی کرده است تو نیز با بندگان
او همان مقابله کن و ترک این فسادات گیر که بنیاد کرده که خدای تعالی مفسدان را دوست ندارد قوله تعالی وَابْتَغِ فِيمَا
آتَاكَ اللَّهُ الدَّارَ الْآخِرَةَ وَلَا تَنسَ نَصِيبَكَ مِنَ الدُّنْيَا وَأَحْسِن كَمَا أَحْسَنَ اللَّهُ إِلَيْكَ وَلَا تَبْغِ الْفَسَادَ فِي الْأَرْضِ
إِنَّ اللَّهَ لَا يُحِبُّ الْمُفْسِدِينَ و قارون بسخن موسی ملتفت نشد و گفت مرا چه منع این مال کسب خود است و کسی را در آن
حقی نیست و بصنعت کیمیا جمع کرده ام قوله تعالی قَالَ إِنَّمَا أُوتِيتُهُ عَلَىٰ عِلْمٍ عِندِي و موسی علیه السلام چون جواب
قارون بشنید گفت او بمال مغرور شده است نمی داند که پیش ازو در جهان بیش ازو بوده اند و چون نافرمانی رحمن
کرده اند آن مال بریشان وبال گشته قوله تعالی أَوَلَمْ يَعْلَمْ أَنَّ اللَّهَ قَدْ أَهْلَكَ مِن قَبْلِهِ مِنَ الْقُرُونِ مَنْ هُوَ أَشَدُّ
مِنْهُ قُوَّةً وَأَكْثَرُ جَمْعًا وَلَا يُسْأَلُ عَن ذُنُوبِهِمُ الْمُجْرِمُونَ و نقل است که از آن روز باز قارون مراتب زینت خود
و اتباع از آنچه میکرد بگذرانید و فقرا را نظر بران می افتاد و آرزو می بردند که خدای تعالی ما را نیز آن قدرت و قوت
داده بودی که قارون را داده است تا روزگار بجمعیت و خوشی گذرانیدی قوله تعالی فَخَرَجَ عَلَىٰ قَوْمِهِ فِي زِينَتِهِ قَالَ
الَّذِينَ يُرِيدُونَ الْحَيَاةَ الدُّنْيَا يَا لَيْتَ لَنَا مِثْلَ مَا أُوتِيَ قَارُونُ إِنَّهُ لَذُو حَظٍّ عَظِيمٍ و علمای بنی اسرائیل آن درویشان را
که نظر بران زینت دنیوی می افتاد و مثل آن آرزو می بردند میگفتند ای مردم صابران که در دنیا مشغول کار آخرت
باشند از تنعم و ترفه قارون بسیار دنیا و دنیا نافع تر و سودمندتر خواهد بود شما را با وجود این دولت ابدی که قرین
دارید خواهان نعمت ده روزه دنیا باید شد قوله تعالی وَقَالَ الَّذِينَ أُوتُوا الْعِلْمَ وَيْلَكُمْ ثَوَابُ اللَّهِ خَيْرٌ لِّمَنْ آمَنَ وَعَمِلَ

صابرها ولا يلقيها الا الصابرون وموسى عليه السلم ازان حركت قارون كه در اظهار زينت ميكرد و با غلامان بكسر
بزر بيرون مي آمد و نظر درويشان بران مي افتاد انديشيد كه مبادا كه كاد الفقر ان يكون كفرا نقد وقت
خود يابند و بدريافت ضروري دنيا بعد از مقام رضا منحرف شوند و قارون دايم در پي ايذاي موسى عليه السلم بود و
اهل مصر بسيار بروجمع آمدند تا بحدي رسيد كه موسى بران صبر نتوانست نمود خدايرا جل جلاله سجده كرد و بسيار بكريست
وزاري نمود حق سبحانه وتعالى فرمود كه زمين را بفرمان تو كردم هرچه خواهي بفرماي پس موسى شاد شد قوم را طلب فرمود
وكفت اي بني اسرائيل دور شويد ازين مرد كه مرتد شده است كه خداي عز وجل زمين را فرمود كه اورا فرو برد بني
اسرائيل دانستند كه موسى راست ميكويد همه از قارون دور شدند و قارون از كبر سوي موسى ننكريست و بخواست
موسى كفت يا ارض خذيه اي زمين بكيرش زمين در زير او بجنبيد قارون بترسيد خواست كه برود پاي او بكرفت
تا شتالنك قارون بخنديد و موسى را كفت اين چه جادويي است كه بازآوردي موسى كفت يا ارض خذيه زمين تا زانوش
بكرفت قارون كفت يا موسى زمين را بكوي تا دست ازمن بردارد و من آنچه تو كويي چنان كنم موسى كفت
يا ارض خذيه زمين قارون را تا كردن فرو برد قارون كفت يا موسى زنهار بحق قرابت و رحم كه ميان ما ست
موسى كفت يا ارض خذيه زمين قارون را فرو برد تا ناپديد شد موسى بازكشت و با خداي تعالى مناجات كرد و شكر
كزاري نمود خداي عز وجل كفت اي موسى اين بنده من قارون ترا چند بار بخواند و از تو فرياد خواست اورا فرياد نرسيدي
كفت يارب چشم داشتم كه ترا بخواند كفت اي موسى اكر مرا خواندي من ترا برو مسلط نكردمي وليكن بدين كه كردي ديكر
هركز زمين فرمان بردار كس نكنم و در خبري ديكر است كه زمين قارون را با سي تا دكس از كسانى كه متابع او شده بودند
فرو برد و تا روز رستخيز مي برد بعد ازان بدوزخ سپارد و كروهي از بني اسرائيل كفتند كه موسى قارون را از بهر
آن بزمين فرو برد تا مالها و كنجهاء او بردارد موسى چون اين خبر بشنيد روز ديكر دعا كرد و خداي عز وجل فرمان داد
زمين را تا همه آن مالها و كنجهاء قارون فرو برد قوله تعالى فخسفنا به وبداره الارض و هيچكس را از اتباع و انصار
قارون قوت دفع آن نبود قوله تعالى فما كان له من فئة ينصرونه من دون الله وما كان من المنتصرين و
چون قارون با مال در شب بزمين فرو رفت و بامداد شد درويشان حال او معلوم كردند و در روز كذشته مكان و
مكانت او ميطلبيدند كفتند كه حق سبحانه وتعالى رزق فراخ كسيرا دهد كه خواهد و برهانت فراوان است از جهت
واكرنه مارا نيز بزمين فرو مي برد الحمد لله كه ما از اهل ايمانيم نه از اهل كفر و مكان كه ايشان را از عذاب خدا رستكاري
نباشد قوله تعالى واصبح الذين تمنوا مكانه بالامس يقولون ويكان الله يبسط الرزق لمن يشاء من
عباده ويقدر لولا ان من الله علينا لخسف بنا ويكانه لا يفلح الكافرون ومعني ويكانه ولكنه ويكان
الله يعني ولكن الله پس خداي تعالى كفت تلك الدار الآخرة نجعلها للذين لا يريدون علوا في الارض ولا فسادا
كفت سراي اين جهان كسيرا دهم كه او اندرين جهان بزركي نكند و اكر خداي اورا بزركي دهد فساد نكند والعاقبة
للمتقين و بهشت مر پرهيزكاران راست و بعد ازين حديث رفتن موسى بطلب خضر عليهما السلم بيان كنيم انشاالله عز
ذكر خبر رفتن موسى بطلب خضر عليهما السلم وملاقات ايشان از جا پيداست كه حق سبحانه وتعالى در قصه موسى ذكر فرموده
است يكي ديدار خضر است وآنچه ميان ايشان واقع شد و اين قصه بعد ازان بوده است كه خداي تعالى فرعون را

هلاك كرد و موسى و قومش مراجعت نمودند بمصر و اهل كتاب ساعي بوده كويند اين موسى نه موسى بن عمران بود بل موسى
منشا بود از فرزندان يوسف عليه السلم اما حديث صحيح آمده است درين معني كه موسى بن عمران بود و اهل تفسير هيچكس دران
خلاف نكرده است كه موسى بن عمران بود اما در پيغمبري خضر خلاف كرده اند بعضي كويند پيغمبر بود و بعضي كويند نبود اما
عالم بود و علمش بيش از موسى بود و بعضي كويند اليا نام بود و كروهي كويند ارميا و در نسب او نيز اختلاف كرده اند
كروهي كويند از بني اسرائيل بود و كروهي كويند نبود و بعضي كه خضر را پيغمبر كويند بدليل اين آيت قوله تعالى فوجدا
عبدا من عبادنا آتيناه رحمة من عندنا يعني النبوة و در آيت ديكر فرموده آيت وقالوا لولا نزل هذا القرآن
على رجل من القريتين عظيم اهم يقسمون رحمت ربك يعني بالرحمة النبوة و بعضي كه كويند پيغمبر نيست كويند بنده
ايست از بندكان خداي عز وجل كه اورا علم بسيار داده است و لقمان را با وجود چندان حكمت كه ارزاني فرموده پيغمبري
نداد و خضر را از بهر آن خضر كويند كه روزي بر سر سنكي نشست چون برخاست آن سنك كه در زير او بود كياه رسته
بود و بعضي كويند پيغمبر بود و اليسع نام بود و در قرآن در سوره انعام كه آمده است آيت واسمعيل واليسع ويونس كويند
مراد باين اليسع خضر است و بعضي كويند او از بني اسرائيل است و قرابت نزديك موسى آب حيوان بيافت و بخورد
و جاويدان بماند تا نفخه نخستين از روز رستخيز و الياس پيغمبر بود و هر دو زنده اند و خضر بر درياها موكل است و الياس
بر بيابانها و در پيغمبري الياس شك نيست كه نص كلام بدان وارد است قوله تعالى وان الياس لمن المرسلين
و هر دو درين جهان خدايرا پرستند يكي در دريا و يكي در بيابان و هر سالي بموسم حج هر دو بمكه بيكجاي جمع آيند و حج كنند
و كس ايشانرا نشناسد و نبينند مكر آنكس كه ايشان خواهند خويشتن را بدان كس نمايند و از ايشان در تفاسير و احاديث
حكايات بسيار است و الياس از بني اسرائيل است از فرزندان هرون بن عمران و خضر را بعضي كويند كه از فرزندان
يهودا ابن يعقوب است و بعضي كويند كه پيش از اسرائيل و اسحق بوده و بوقت ابراهيم بوده است از فرزندان سام
بن نوح و نسبش چنين تقرير كنند بليا بن ملكان بن فالغ بن عابر بن شالخ بن ارفخشد بن سام بن نوح و در خبر
آمده است كه خضر از مقدمه ذو القرنين اكبر بود و او كه در جهان كشت از مشرق تا مغرب بطلب چشمه حيوان و حق
سبحانه و تعالى آن آب روزي خضر كرد و ذو القرنين نيافت ذو القرنين بمرد و خضر بماند و اين ذو
القرنين نه آنست كه در قرآن ياد فرموده است آنجا كه كفت ويسئلونك عن ذي القرنين و اين را سكندر
نام بود و سد ياجوج و ماجوج كرد و اين بعد از موسى است بمدتها مديد و ذو القرنين اكبر ملكي بود كه از مشرق
تا مغرب بكشت و مسلمان بود و باداد و عدل و جهان آبادان داشت و ملكان اورا ذليل شدند و خضر بر مقدمه او
بود و كروهي كويند كه چون ابراهيم هجرت كرد و از پيش نمرود لعين مردود بيابان شد و در بيابان چاهي بكند مردمان
بيابان با او خصومت كردند و اورا كفتند در بيابان ما چاه كندي و چاه از دست او بيرون كردند ابراهيم صلوات
الرحمن عليه با خصمان پيش اين ذو القرنين آمد و ذو القرنين چاه از دست ايشان بيرون آورد و با براهيم داد و
چون ذو القرنين برفت ديكر باره چاه بستدند و ابراهيم بفلسطين شد في الجمله در اخبار خضر اختلاف بسيار است
و در موسى عليه السلم اختلاف نيست كه موسى بن عمران بود و او بطلب خضر شد و سببش آن بود كه روزي موسى
عليه السلم بني اسرائيل را وعظ ميكفت و نعمتهاي خداي عز وجل در حق ايشان ذكر ميكرد و كتابي چون توريت

و شرف نبوت در بني اسرائيل قوله تعالى ولقد آتينا بني اسرائيل الكتاب والحكم والنبوة ورزقناهم من
الطيبات وفضلناهم على العالمين و نعمتها برايشان ياد ميكرد قوله تعالى يا بني اسرائيل اذكروا نعمتي التي انعمت
عليكم واني فضلتكم على العالمين و سخنها از علم و حكمت ميكفت چنانكه مجموع قوم در وي متحير شده بودند پس مردي برپاي
خاست از ميان سرداران و موسى را كفت اي كليم الله در روي زمين خداي تعالى را بنده باشد از تو عالمتر و داناتر كفت
نه پندارم چون موسى اين كفت حق سبحانه وتعالى بدو وحي فرستاد كفت اي موسى مرا در زمين بنده ايست از تو داناتر
نام او خضر كفت يارب كجاست كفت در ميان دو دريا باشد موسى مناجات كرد كه يارب مرا دليلي ده تا بروم و از و علم
آموزم خداي عز وجل فرمود كه طعام تو ترا دليل كردم و كروهي ديكر از عبد الله عباس روايت كنند كه طلب موسى خضر را آن بود
كه خداي با موسى مناجات كرد و كفت يارب از ميان بندكان كدام دوستر داري كفت آنكه هميشه مرا ياد دارد و فراموش
نكند كفت از بندكان تو كدام حكيم تر كفت آنكه بحق حكم كند و هوا را مخالف باشد كفت يارب كه عالمتر كفت آنكه اكر چه
بسيار داند خواهد كه ديكر بياموزد تا علم خويش افزون كند پس موسى را آرزو آمد افزوني علم خويش كفت يارب در زمين
كسي هست كه علم او از من افزون باشد كفت اي موسى مرا بنده هست خضر نام در ميان دو دريا بود علم او از تو بيشتر است
كفت يارب مرا دليل باش تا اورا ببينم كفت طعام تو ترا دليل كردم موسى ندانست كه معني آن چه باشد مر يوشع بن نون
را كفت قوله تعالى لا ابرح حتى ابلغ مجمع البحرين او امضي حقبا كفت من نياسايم تا بميان دو دريا برسم و او را كفت
كه توشه جهت طعام بركير تا بدانجا شويم يوشع ماهي بزرك پيدا كرد و بريان بساخت و در زنبيل نهاد و ديكر اطعمه برداشت
و از مصر تا مجمع البحرين سه روزه راه است و جايي است كه يك دريا از طرف مشرق مي آيد و يكي از طرف مغرب و چون جمع
مي شوند بدرياي بزرك ميروند پس موسى روز سوم بدان موضع رسيد و كسي را نديد و ندانست كه كجا طلب كند و نيم روز بود طعامي
كه همراه داشتند خورده بودند و چيزي ازان ماهي چيزي نمانده بود و هر دو پياده بودند موسى در خواب شد و يوشع ماهي را بر كنار
آب نهاد تا باد برو وزد و خنك شود چون موسى بيدار شود تناول كند باد از آب رشحه برماهي زد و ماهي بفرمان خداي
عز وجل زنده شد و خويشتن را در دريا افكند و آب دريا از دو طرف برفت چنانكه تنك دريا بود و ماهي دران تنك دريا بزمين
بنشست چنانكه حق عز وجل فرموده قوله تعالى فاتخذ سبيله في البحر سربا و يوشع مي نكريست و عجب ميداشت بعضي
كويند اين حال بشب بود و بعضي كويند بروز بود موسى از خواب برخاست و يوشع را آن حال فراموش شد چنانكه خداي تعالى
فرموده نسيا حوتهما و روان شدند چون پاره راه برفتند ماندكي شدند موسى كفت آتنا غداءنا لقد لقينا من سفرنا
هذا نصبا با يوشع كفت چاشت ما بيار كه ما ازين سفر جز رنج نديديم نكته درين محل آنست كه بعلم جز برنج نرسند چون موسى
با يوشع كفت چاشت بيار كه رنجه شديم يوشع كفت ارايت اذ اوينا الى الصخرة فاني نسيت الحوت كفت آنجا كه در خواب
شديم ماهي را فراموش كرديم و ابليس آن فراموشي برمن كماشت تا ترا ياد نكردم چون برخاستي قوله تعالى وما انسانيه الا
الشيطان ان اذكره واتخذ سبيله في البحر عجبا موسى را ياد آمد كه خداي عز وجل فرموده كه من طعام تو دليل تو كنم
كفت ذلك ما كنا نبغ فارتدا على آثارهما قصصا كفت اين است كه ما مي جوييم و مارا آنجا بايد شدن چون بازكشتند
و بدان مقام رسيدند كروهي از مفسران كويند ماهي را ديدند و آب از هر دو طرف باز شده و زمين دريا پديد آمده و ماهي
روان شد و موسى و يوشع در عقب ماهي مي رفتند تا بدان جايكاه كه خضر بود و خضر در جزيره بود بر كنار دريا ايستاده

و نماز ميكرد موسى بنشست تا او نماز تمام بكزارد كفت السلم عليك يا عبد الله او كفت وعليك السلم يا رسول الله موسى اورا
كفت ترا كه آكاه كرد كه من پيغمبرم كفت آنكه ترا دليل بود آنكاه موسى كفت هل اتبعك على ان تعلمن مما علمت رشدا
كفت ترا متابع شوم تا مرا علم آموزي از آنچه خداي عز وجل ترا آموخته است خضر كفت انك لن تستطيع معي صبرا و
كيف تصبر على ما لم تحط به خبرا تو با من صبر نتواني كرد و چكونه صبر كني بر چيزهايي كه آنرا نداني موسى كفت ستجدني
ان شاء الله صابرا ولا اعصي لك امرا موسى كفت صابر باشم مرا و ترا بي فرمان نشوم پس خضر اجابت كرد و با موسى
مصاحب شد از لب دريا كشتي پديد آمد ملاحان را كفتند مارا با خود درين كشتي بريد ملاح كفت مزد بدهيد كفتند مزد نداريم
مارا از بهر خدا بردار كفت شما دزدانيد مهتر ملاحان كفت اينها سيماي دزدان ندارند ايشانرا در كشتي نشان هر سه تن خضر
و موسى و يوشع چون در كشتي خواستند نشست خضر موسى را كفت فان اتبعتني فلا تسألني عن شيء حتى احدث
لك منه ذكرا كفت اكر متابع مني هرچه من كنم مپرسي كه چرا كردي تا آخر من خود بكويم سبب آن كه كرده باشم
موسى برين شرط بكشتي در آمد چون قدري مسافت قطع كردند خضر نرم نرم چنانكه ملاحان بران وقوف نيافتند
يك تخته از كشتي بيرون كرفت و كشتي سوراخ شد و آب در آمد آنجا كه خضر و موسى و يوشع نشسته بودند خضر كشتي بانرا
كفت اين كشتي سوراخ شده است و آب برآمد آنرا نيكو كنيد ايشان آلات درودكري بياوردند و بزحمت تمام
آنرا چنان كردند كه آب بازايستاد اما كشتي معيوب شد و همه غمكين شدند موسى كفت اخرقتها لتغرق اهلها
لقد جئت شيئا امرا كناهي اكردي تا همه غرق شويم امري بزرك آوردي خضر كفت الم اقل لك انك لن تستطيع
معي صبرا نكفتم كه تو با من صبر نتواني كردن موسى آن شرط فراموش كرده بود كفت لا تؤاخذني بما نسيت
ولا ترهقني من امري عسرا كفت مرا بفراموشي بكير و كار برمن دشوار مكن خضر خاموش شد و يكساعت ببود
مرغي از مرغان دريا بمقدار كنجشكي بر پهلوي كشتي پريد و منقار بدريا كرد و آن مقدار كه در دهان او درود برداشت
و بر ستون كشتي نشست و بانكي بكرد باواز خوش خضر موسى را كفت داني كه اين مرغ چه ميكويد كفت نه كفت ميكويد
كه درين كشتي دو بنده اند خدايرا كه خداي ايشانرا علم شريعت و معرفت اين جهان داده است و علم ايشان بجنب
علم خداي تعالى چندانست كه اين آب كه در منقار منست بجنب اين آب كه در دريا است پس هر سه از كشتي بيرون آمدند
بر لب دريا كودكان بازي ميكردند و در ميان ايشان برنايي بود نيكوروي و پاك جامه و بجاي مردان رسيده و موسى
و خضر و يوشع آنجا بنشستند و نكاه ميكردند كودكان پراكنده شدند آن غلام بزرك بماند خضر فرا شد و سنكي بزد
بر سر آن غلام زد و بكشت موسى اورا كفت اقتلت نفسا زكية بغير نفس لقد جئت شيئا نكرا كناه مردي را
بكشتي و او كسي را نكشته بود و خون او حلال نبود خضر اورا كفت الم اقل لك انك لن تستطيع معي صبرا نكفتم ترا كه
با من صبر نتواني كرد موسى شرم داشت كفت ان سألتك عن شيء بعدها فلا تصاحبني قد بلغت من لدني عذرا
اكر بعد ازين از چيزي پرسم ترك صحبت كن قوله تعالى فانطلقا حتى اذا اتيا اهل قرية استطعما اهلها فابوا
ان يضيفوهما فوجدا فيها جدارا يريد ان ينقض فاقامه از آنجا بدهي آمدند و طعام خواستند و كس ايشانرا طعام
نداد چون بكنار ده آمدند بيرون ديواري ديدند كه كشته خضر بايستاد و آن ديوار را راست كرد موسى كفت
لو شئت لاتخذت عليه اجرا موسى كفت چون خواستي كه اين ديوار را راست كني باري از ايشان مزدي بايستدي

بستانند تا طعام ما شدي كه گرسنه ايم خضر گفت هذا فراق بيني وبينك اين بار ميان ما و تو جدايي است وازبهر آن جدا
شد كه موسي گفته بود ان سألتك عن شيء بعدها فلا تصاحبني واگر موسي آن حكم نكردي بر خويشتن خضر از
وي بدين زودي جدا نگشتي پس نكته شكستن كشتي وكشتن غلام وحديث ديوار از وي باز خواست خضر موسي را
ازان خبر داد سأنبئك بتأويل ما لم تستطع عليه صبرا گفت ترا بگويم ازين چيزها كه تو بران صبر نتوانستي كردن
اما السفينة فكانت لمساكين يعملون في البحر فاردت ان اعيبها وكان وراءهم ملك يأخذ
كل سفينة غصبا در قراءت ابي بن كعب چنين است كه وكان امامهم پيش اين كشتي ملكي ستمكار است واين
كشتي را برانجا بايد گذشت وهر كشتي كه درست باشد او بغصب بگيرد من آنرا بدان جهت معيوب كردم تا ازو برهانند وبدست
خداوندش بماند ودر بعضي از تفاسير گويند آن ملك انطاكيه بود وانطاكيه شهريست بر سواحل درياي شام وملكي بود در آن
روزگار از عرب در انجا ستمكار نام او منذر بن خليد الازدي واما الغلام فكان ابواه مؤمنين فخشينا ان
يرهقهما طغيانا وكفرا اين غلام را كه بكشتم كافر بود وبت پرست ومادر وپدرش مؤمن اند واين پسر پنهان ازيشان
بت پرستيدي وهر شبي چون ايشان بخفتندي او بيرون شدي وراه زدي ومال مردمان بردي وبسحرگاه باز بر مادر
وپدر آمدي وايشان ندانستندي ودر دل داشت كه مادر وپدر را بكشد من ترسيدم كه ايشانرا هلاك كند بكافري خويش
فاردنا ان يبدلهما ربهما خيرا منه زكوة واقرب رحما يعني ابرا بالوالدين خواستم ايشانرا فرزندي نيكوتر
ازين واما الجدار فكان لغلامين يتيمين في المدينة وكان تحته گفت اين ديوار ازان دو كودك خرد است وپدرشان
مرده ودر زير ديوار ايشان گنجي بود واگر ديوار بيفتادي آن گنج مردمان ببردندي وكان ابوهما صالحا وپدرشان
مردي نيك بود ودر بعضي اخبار چنين گويند كه نه پدرشان بلكه جدشان بود تا هفتم پدر وچهلم نيز گويند وخداي تعالي
ازانكه ميداشت فاراد ربك ان يبلغا اشدهما ويستخرجا كنزهما رحمة من ربك خداي عز وجل خواست
كه اين كودكان بزرگ گردند واين گنج بردارند ودر بعضي اخبار گويند كه آن گنج مال نبود اما كتاب علم بود وخداي تعالي
ايشانرا نگاه مي داشت تا بزرگ شدند وآن كتب برگرفتند وعلم بياموختند وقتاده روايت كند در تفسير خويش كه
از عكرمه پرسيدم عكرمه گفت از عبدالله عباس پرسيدم وكان تحته كنز لهما چه گنج بود بگفتا يك تخته بود بر وي
پنج سطر نبشته از حكمت سطر اول عجبت لمن ايقن بالموت كيف يفرح گفتا شگفت دارم ازان كس كه بموت يقين
دارد وداند كه ازين جهان بيرون بايد شدن او چگونه شاد بود وبر سطر دوم اين كه عجبت لمن ايقن بالثواب كيف
يكسل شگفت دارم ازانكس كه ثواب خداي را يقين است كه بر طاعت دهد در طاعت چگونه كاهلي كند وبر سطر سوم نبشته
بود كه عجبت لمن ايقن بالعقاب كيف يعصي شگفت دارم ازانكس كه داند كه خداي عز وجل عقوبت كند بر معصيت
او چگونه عصيان كند وبر سطر چهارم نبشته كه عجبت لمن ايقن بالرزق كيف يطلب شگفت دارم ازانكس كه بروزي يقين
است چگونه مشغول است بطلب آن وبر سطر پنجم نبشته بود كه عجبت لمن ايقن بالدنيا كيف تركن اليها شگفت دارم از
آنكس كه يقين است كه دنيا فاني است چگونه بروي بنا نهد ودر وي بيارامد خضر گفت خواستم كه آن كودكان بستم بزرگ
شوند واين مال وعلم بديشان رسد پس خضر موسي را گفت وما فعلته عن امري آنچه من كردم نه براي خود كردم وليكن
بفرمان خداي كردم ذلك تأويل ما لم تستطع عليه صبرا اينست معني اين چيزها كه گفتم وبعد ازان خضر از چشم

موسي

موسي ناپديد شد وموسي ندانست كه او كجا رفت پس موسي ويوشع باز بمصر آمدند وموسي عليه السلم اين علمها با بني اسرائيل
تقرير فرمود وپيغمبر ما صلي الله عليه وسلم گفت رحمة الله اخي موسي گفت خداي بيامرزاد برادرم را موسي اگر با خضر صبر كردي
پيش ازين عجايبها بديدي تا خداي تعالي ما را آگاه كردي چنانكه ازين جمله آگاه كرد والله اعلم بالصواب واليه المرجع والمآب

ذكر خبر رفتن موسي عليه السلم بحرب ملكان وجباران با بني اسرائيل وقصه عوج بن عنق وسرگردان شدن بني اسرائيل در تيه

بعد ازان موسي عليه السلم از مصر بيرون آمد با بني اسرائيل بحرب ملكان بزرگ وجباران رفت وسه شهر معتبر
بود كه جباران داشتند يكي اريحا ويكي بلقا ويكي بلسا واين هر سه شهر از زمين شام بود وچنين روايت كنند كه حق
سبحانه وتعالي موسي را فرمود كه بني اسرائيل را بشام بر وبيت المقدس با سپاهي بسيار كه آنجا سه شهر است كه بناي
ومردمان آن شارستانها از بقيت عاد بودند وهر مردي ببالاي ارشي بود كه بيش وقوتشان در خور قامت
وازقوت كه داشتندي ايشانرا جبابره خواندندي وآن شهرستان را اراضي الجبابره گفتندي ودر ميان يكي ايشان بود
عوج بن عنق كه در قوت وبالا وشخص وعمر در عالم مثل آن نبوده است از قول عبدالله عمر روايت كنند كه او گفت
بعد از شيث آدم را عليهما السلم دختري آمد عاق نام كردند ودر بزرگي چنان شد كه چون بنشستي يك جا كاوزمين
بگرفتي وهر انگشت او سه رش درازي داشت وهر ناخن مانند داسي كه غله درونند ونخستين كسي از فرزندان آدم
كه در روي زمين زنا كرد او بود واو از حرام فرزندي متولد شد عوج نام كرد وازسبب بدكاري ايزد تعالي
بر عاق خشم گرفت هر شيري برابر پيلي وهر گرگي همچون اشتري بر وي گماشت تا او را هلاك كردند وپسرش عوج در
بالا بجايي رسيد كه در زمان طوفان كه همه عالم آب گرفت بزانوي او بيش نبود واو از بهر غذا دست بدريا
دركردي وماهي بيرون آوردي وبچشمه آفتاب بريان كردي وبخوردي واو در وقت حيوة آدم متولد شد وتا زمان موسي
عليه السلم زنده بود وعمر او سه هزار وششصد سال گويند ودرين وقت كه موسي با بني اسرائيل بحرب جباران
رفت وجباران همه بت پرست بودند وخداي تعالي فرمود كه بدان زمين مقدس رويد وبا اين كافران حرب
كنيد قوله تعالي يا قوم ادخلوا الارض المقدسة التي كتب الله لكم ولا ترتدوا على ادباركم فتنقلبوا خاسرين
خداي تعالي آن زمين را بشما دهد ودشمنانرا هلاك گرداند چنانكه فرعون را هلاك كرد وزمين مصر بشما داد وگويند
جمع بني اسرائيل كه از مصر با موسي بيرون آمدند درين سفر پانصد هزار بودند واز مصر تا زمين جابره دو ماهه راه
بود چون نزديك بيابان رسيدند كه ما بين ايشان وجابره بود قوم بني اسرائيل با موسي گفتند ما ندانيم كه اكنون
چه كنيم جاسوسي بفرست تا ما را ازيشان خبر آرد تا چگونه مردانند وچه خلق اند ومردم حربي چند است وچه سلاح
حرب كنند تا ما ساخته برايشان رويم موسي از بني اسرائيل دوازده نقيب بيرون كرد از هر سبطي نقيبي ازيشان
بگزيد وبران اسباط مهتر كرد وهرگاه موسي خواستي كه ايشانرا كاري فرمودي نقيب هر قوم را خواندي وهرچه فرمايي
با او بگفتي وايشان بقوم خويش شدندي وآگاه كردندي كه چنين مي بايد كرد ودر آن وقت كه توريت بديشان
آورد وبني اسرائيل را فرمود كه بزمان اين عمل كنيد حق تعالي موسي را فرمود كه نقيبانرا بفرست تا هر نقيبي از قوم
خويش عهد وميثاق گيرند قوله تعالي ولقد اخذ الله ميثاق بني اسرائيل وبعثنا منهم اثني عشر نقيبا پس
موسي آن دوازده نقيب را بخواند وبشهرستان جباران فرستاد تا خبر ايشان بيارند وجباران شنيده بودند كه سپاه

بديشان نهاده است وعوج شخصي بود كه با آن روز وقوت بر كس زيادتي نكردي ودر شهر اريحا بود ودر انجا دوازده هزار
دكان طباخي بود هر روز عوج يك پشتواره هيزم آوردي كه هر دوازده هزار طباخ را بس بودي وهر طباخي يك گرده بگمي اورا
دادي دوازده هزار گرده بخوردي وهنوز سير نشدي اهل اريحا از توجه بني اسرائيل متفكر شدند وگفتند ايشان فرعون را
با آن شوكت وعظمت هلاك كردند جمع شدند وتدبير كردند وعوج را بخواندند وگفتند اگر توحيلتي كني وكوهي براندازي لشكر
موسي ببري وبيري وبر ايشان زني تا هلاك شوند ما ترا هر روز نان سير بدهيم وهر سال دو دست جامه قبول كردند واو بر كوهي
بلند رفت ونظر كرد بلشكرگاه موسي وقياس گرفت براندازه لشكرگاه موسي فرسنگي در فرسنگي وكوهي بدان مقدار از
زمين جدا كرد وبعضي گويند اين عوج فرمان بردار ملك اريحا بود او را گفت هر روز از شهر بيرون ميرو وخبر سپاه بني اسرائيل
را تجسس مي كن پس عوج بخبرگيري بسر راه آمد بود آن نقيبان بدو رسيدند همه او بدان نقيبان درافتاد وهيچ
تر سيدند عوج ايشان را بديد وبچشم او چون مورچه نمودند ايشان را گفت شما چه كسانيد گفتند ما از بني اسرائيلم گفت
آمده ايد تا جنگ كنيد گفتند آري گفت عدد شما چند است گفتند پانصد هزار گفت بالا وقوت ايشان همچون شما است گفتند
آري عوج آن هر دوازده را بگرفت ودر پاچه موزه خود نهاد وروان شد وچون بشهر رسيد ايشانرا بيرون آورد وبمردمان
نمود گفت ببينيد كه اين مردمان بچه كار آمده اند آن مردمان خواستند كه ايشان را بكشند بعضي گفتند ايشانرا ببايد گذاشت
تا بروند وقوم خود را صفت شما بگويند وچون ايشان صفت شما معلوم كنند خود بدين جانب نيايند وموسي را فرمان نبرند عوج
ايشانرا دست باز داشت وايشان چون مراجعت كردند گفتند اگر ما صفت اين عاديان چنانكه ديديم بگوييم بني اسرائيل
بترسند وفرمان موسي نبرند وما ميدانيم كه خداي تعالي موسي را وعده كرده است ووعده خداي خلاف نشود واين قوم را
هلاك كند وبني اسرائيل را بريشان مسلط كند پس آن نقيبان هر دوازده با يكديگر عهد كردند كه صفت اين مردمان پيش
قوم خود نكنند وچون پيش قوم رسيدند عهد بشكستند مگر دو تن وده ديگر چنانچه ديده بودند صفت كردند وبني اسرائيل بترسيدند
وخواستند كه باز گردند موسي ايشان را گفت قوله تعالي ولا ترتدوا على ادباركم فتنقلبوا خاسرين گفت اي قوم باز
مگرديد كه زيان كار شويد ايشان گفتند قوله تعالي قالوا يا موسى ان فيها قوما جبارين گفتند اندر آنجا مردمانند با قوت
وانا لن ندخلها حتى يخرجوا منها ما در آن شارستان نشويم تا ايشان بيرون نيايند فان يخرجوا منها فانا داخلون چون
ايشان ازانجا بيرون آيند ما در آنجا رويم قال رجلان من الذين يخافون انعم الله عليهما ادخلوا عليهم الباب دو مرد از ميان
ايشان گفتند وآن دو مرد بودند كه از خداي تعالي ترسيدند وخداي تعالي آن دو كس را بريشان فضل نهاده بود يكي يوشع
بن نون وديگر كالب بن يوفنا وهر دو بندگان نيك بودند ودر بني اسرائيل از سبط موسي بودند گفتند شما در رويد هرچند ايشان
قوي اند قوله تعالي فاذا دخلتموه فانكم غالبون خداي تعالي شما را بر ايشان غلبه دهد كه خداي موسي را وعده كرده است
وعلى الله فتوكلوا ان كنتم مؤمنين وتوكل بر خداي كنيد اگر بخداي گرويده ايد موسي عليه السلم گفت خداي تعالي
مرا وعده كرده است كه ايشانرا هلاك كند چنانكه فرعون را هلاك كرد قوله تعالي قالوا يا موسى انا لن ندخلها ابدا ما داموا فيها
گفتند ما آنجا نشويم هرگز تا آن مردمان آنجا باشند قوله تعالي فاذهب انت وربك فقاتلا انا ها هنا قاعدون شو تو
با خداي خويش وبا ايشان كارزار كنيد كه ما اينجا نشسته ايم موسي بر ايشان خشم گرفت ودعا كرد بر ايشان وگفت قوله تعالي
قال رب اني لا املك الا نفسي واخي فافرق بيننا وبين القوم الفاسقين گفت يارب مرا بر كسي دستي نيست

مگر

مگر بر تن خويش وبرادرم هرون ميان ما واين فاسقان حكم كن موسي عصا برگرفت وبا هرون روي بدان شارستان
نهاد تا خبر آن مردمان باز داند چون شب درآمد موسي رفته بود مردمان بني اسرائيل باز گشتند وهمه شب تا روز همي رفتند
بامداد هم آنجا بودند كه اول شب كوچ كرده بودند وديگر شب وسه ديگر شب همچنين پس دانستند كه موسي بر ايشان دعا كرده
است يوشع بن نون ايشانرا گفت برجايگاه صبر كنيد تا مگر موسي را خداي عز وجل باز بشما فرستد پس راه برگرفتند
وازپي موسي برفتند وروز همه روز ميرفتند چون فرودي آمدند هم آنجا بودند كه كوچ كرده بودند وموسي برفت چون
نزديك شارستان رسيد عوج آن سنگ را كه بريده بود بر سر گرفت وخواست كه بجمل شب بودن ايشان تحقيق كند
وآن كوه پاره بر زبر ايشان اندازد ايزد تعالي ضعيفتر من مرغان سنگ اشكنك را بفرستاد تا مقداري
الماس در منقار گرفت وبرابر سر عوج بران كوه پاره نشست وايزد تعالي آن موضع را نرم گردانيد واو را قوت داد
تا آن سنگ را سوراخ كرد وآن كوه در گردن عوج افتاد وهرحيله كه كرد از سر وگردن خود جدا نتوانست كرد وحق
تعالي موسي را از حال عوج آگاه كرد تا موسي عليه السلم عصا برگرفت وهرون وبعضي نبي اسرائيليان كه با ايشان بودند
بسوي عوج رفتند وچنين گويند كه موسي را عليه السلم دوازده رش بالا بود ودوازده رش درازي عصا و
بقولي ده رش وبقولي چهل رش وچندانكه بالاي موسي بود همان مقدار ديگر بقوت برجست تا سر عصا
بشتالنگ عوج رسيد وعوج را بيفكند وجمله بني اسرائيليان كه با او بودند عوج را هلاك كردند وچند سال كه بني اسرائيليان
در تيه بودند عوج دران بيابان افگنده بود تا گوشت وپوست او بريخت واستخوانها سپيد گشت چون يوشع بن نون
بعد از چهل سال پادشاه وسپاه آورد وآن شهرستانها بگشاد وبمصر باز شد استخوان ساق عوج بمصر آورد وبر رود نيل
پل كرد وپهناي رود نيل چند ميل گويند والعلم عند الله تعالي ودر قصص آورده اند كه هر شب چند هزار گوسفند در كاسه
سر عوج بخفتندي تا از دزدان ايمن باشند وچون موسي عوج را بكشت شاد شد باز گشت وبسوي لشكر آمد
ايشانرا يافت هم برجاي خود گفت من رفتم وخداي تعالي مرا نصرت داد وخلقي را بكشتم كه بر پشت زمين ازو
عظيم تر خلقي نبود اكنون شما بياييد تا آن شارستانها بگشاييم گفتند اي موسي ما در بيابان نمي توانيم آمدن وما خواهيم
كه باز بمصر شويم ما از پس تو بياييم نتوانستيم آمدن وتمامي قصه خويش پيش موسي باز گفتند موسي انديشيد كه از جهت
آن نتوانستند رفت كه او با ايشان نبود گفت كوچ كنيد لشكر همه كوچ كردند وروز وشب برفتند چون ديگر روز بود هم
آنجا بودند موسي تافته شد وپشيمان گشت ازان دعا كه كرده بود پس هم انجا مي بودند وموسي خدايرا دعا كرد ولجمس
او آن بود كه ايشانرا ببرد وجنگ كنند وآن شارستانها بستانند خداي عز وجل گفت قوله تعالي قال فانها محرمة
عليهم اربعين سنة يتيهون في الارض يعني متحيرون گفتا حرام كردم بر ايشان كه تا چهل سال در زمين اين
بيابان متحير باشند وهيچ جاي بيرون نتوانند شد عقوبت آنرا كه با تو نرفتند وگفتند كه تو با خداي خويش
كه ما ازين جاي جنبش نكنيم موسي را سخت اندوه آمد ودريغ آمد بر ايشان قوله تعالي فلا تأس على القوم
الفاسقين دريغ مخور برين قوم فاسقان ودر آن بيابان نه طعام بود ونه شراب وامروز آن بيابان معروف
است ميان مصر ورمله وفلسطين واردن واين شهرها گرداگرد اين بيابان است وآن بيابان را دوازده فرسنگ
طول است وشش فرسنگ عرض وخداي تعالي ايشانرا چنان در آنجا سرگردان كرد كه هرچند گشتند ازانجا بيرون

نتوانستند شد پس از موسی طعام خواستند ودران بیابان هیچ چیز نبود مگر خار بن نه آب و نه حیوان و نه مرغ خدای
عز و جل ایشانرا ترنجبین فرستاد تا هر شب پاره پاره بر سر خارهای افتاد چون بامداد برخاستندی آن می خوردندی
موسی را گفتند مارا گوشت باید خدای تعالی مرغان بفرستاد از آسمان و آنرا سلوی خوانند و این مرغان بدان بیابان
آمدندی چندانکه عدد آن جز خدای کس ندانست و می پریدند بر زمین و هر کس دست فراز کردی بگرفتی و از خلق کم بگریختندی
قوله تعالی وَأَنْزَلْنَا عَلَيْكُمُ الْمَنَّ وَالسَّلْوَى و این سلوی هنوز مانده است و براه مصر هست مرغکی است
نزدیک برابر کبکی باشد سرخ و گوشت او مثل گوشت کبک است و دران بیابان با وجود که آنجا آب نیست باشد ولی
بر اطراف بیابان دیهها بسیار است و شهرها و ترنجبین نیز حالا آنجا فراوان هست پس موسی را گفتند مارا آب باید موسی
دعا کرد خدای عز و جل فرمود که عصا بر سنگ زن گروهی گویند آن سنگ هم دران بیابان بود و بعضی گویند آن
سنگی بود از کوه طور سینا که موسی علیه السلم آنجا با خدای تعالی مناجات کرده بود بر مقدار جای نماز موسی و موسی هر
کجا بودی بسفر و حضر آن سنگ همراه داشتی و چون مناجات خواست کردن بران سنگ بایستادی و نماز کردی
چون موسی بامر خدای تعالی عصا بران سنگ زد قوله تعالی وَأَوْحَيْنَا إِلَى مُوسَى أَنِ اضْرِبْ بِعَصَاكَ الْحَجَرَ
فَانْفَجَرَتْ مِنْهُ اثْنَتَا عَشْرَةَ عَيْنًا و بنی اسرائیل دوازده سبط بودند که هیچ سبط با دیگری نیامیختندی و یکجای
فرو نیامدندی تا غایتی که از یک جوی آب نخوردندی و با یکدیگر بعصبیت بودندی چون موسی عصا بر سنگ زد دوازده
چشمه ازان روان شد قوله تعالی قَدْ عَلِمَ كُلُّ أُنَاسٍ مَشْرَبَهُمْ هر سبطی ازان از چشمه علی حده آب خوردندی تا
با یکدیگر خصومت نیفتادی قوله تعالی كُلُوا مِنْ طَيِّبَاتِ مَا رَزَقْنَاكُمْ مفسران گفته معنی آیت که طیبات که شمارا
دادم بخورید وَاشْكُرُوا لِلَّهِ و خدای را شکر کنید و جای دیگر فرمود وَلَا تَطْغَوْا فِيهِ ای لا تعتدوا و لا ترفعوا الیومین کما
هر شبی آن مرغ سلوی بیاید و گرد اگرد شما بنشیند از آسمان هر کسی چندان بر گیرید که یکروز بس بود ایشان فرمان نکردند و چندان
بر داشتند که قوت دو سه ازان قدید کنند و ترسیدند که هر روز نیاید گوشت دران افتاد و آن سبب ذل و خواری ایشان
شد قوله تعالی وَضُرِبَتْ عَلَيْهِمُ الذِّلَّةُ وَالْمَسْكَنَةُ وَبَاءُوا بِغَضَبٍ مِنَ اللَّهِ یعنی استوجبوا بغضب من الله و خدا ایرا بر خویشتن
بخشم کردند که ازان مرغان قدید کردند و خدا را عز و جل استوار نداشتند پس ترنجبین و سلوی از آسمان باز ایستاد و دیگر نیامد
و آنچه کرده بودند خورده شد پس موسی علیه السلم دعا کرد خدای عز و جل آنرا با ایشان باز داد و موسی با ایشان گفت
هر کسی یکروزه قوت خود زیادت بر مدارید مگر روز آدینه که از بهر شنبه بر داشتندی که در روز شنبه شنبه کردن در دین موسی
حرام بود پس از موسی سایه طلبیدند و موسی دعا کرد خدای تعالی ابری فرستاد تا ایشانرا سایه کرد قوله تعالی وَظَلَّلْنَا عَلَيْكُمُ
الْغَمَامَ و چنین گویند که این ابر تا نماز دیگر بر سر ایشان بودی و چون آفتاب فرو شدی ابر نیز برفتی تا روز دیگر چون
آفتاب بلند شدی ابر پیدا آمدی پس قوم بنی اسرائیل از موسی علیه السلم جامه خواستند موسی دعا کرد بفرمان خدای
تعالی جامهای ایشان کهنه نمی شد و چرکین نمی گرفت و محتاج شستن نمی شدند و در تفاسیر چنین آورده اند که کودکان که
می بالیدند جامه نیز با ایشان درازی شد و هر کودکی که از مادر آمدی با جامه آمدی و آن مقدار که می بالید جامه نیز با وی بالیدی
و آن سنگ را که چشمها ازو گشاده شدی چون بار کردندی آب باز ایستادی و چون فرود آمدندی و سنگ بر زمین نهادندی
باز آب ازو روان شدی و علما گویند موسی و هرون در تیه متحیر نبودند از بهر آنکه تیه عقوبتی بود مر بنی اسرائیل را

که فرمان موسی نبردند و بحرب جباران نرفتند و با موسی گفتند تو و خدای تو بحرب روید حق تعالی ایشانرا بدان عقوبت
گرفتار کرد و چون ایشان گرفتار شدند موسی و هرون نخواستند که از قوم جدا شوند و تنها بمصر روند چون مدتی برین
بر آمد قوم بنی اسرائیل را دل از من و سلوی ملول شد گفتند ای موسی قوله تعالی وَإِذْ قُلْتُمْ يَا مُوسَى لَنْ نَصْبِرَ عَلَى
طَعَامٍ وَاحِدٍ فَادْعُ لَنَا رَبَّكَ يُخْرِجْ لَنَا مِمَّا تُنْبِتُ الْأَرْضُ مِنْ بَقْلِهَا وَقِثَّائِهَا وَفُومِهَا وَعَدَسِهَا وَبَصَلِهَا تا کی صبر
کنیم برین یک طعام واحد که از آسمان آید مارا طعامهایی باید که از نبات زمین میروید چون تره و خیار و سیر و عدس و پیاز
موسی گفت قوله تعالی قَالَ أَتَسْتَبْدِلُونَ الَّذِي هُوَ أَدْنَى بِالَّذِي هُوَ خَيْرٌ اهْبِطُوا مِصْرًا فَإِنَّ لَكُمْ مَا سَأَلْتُمْ گفت
بدل میخواهید آن طعام را که بهتر است ازان طعام که بدتر است باز بمصر روید یعنی که خود نتوانید شدن و خدای تعالی
آن نعمتها و ملک مصر بر شما حرام کرده است قوله تعالی فَإِنَّهَا مُحَرَّمَةٌ عَلَيْهِمْ أَرْبَعِينَ سَنَةً يَتِيهُونَ فِي الْأَرْضِ مدت
چهل سال قوم بنی اسرائیل در تیه سرگردان بودند چنین گویند که بعد از سی سال هرون وفات یافت و بعد از هرون
به سال موسی علیهما السلم نیز وفات یافت و موسی یوشع بن نون را وصی کرد و خدای عز و جل اورا پیغمبری داد
و یوشع از سبط یوسف بن یعقوب بود و کالب بن یوقنا از پس یوشع پیغمبر بود و کالب از سبط یهودا بن
یعقوب بود و بعد از چهل سال یوشع قوم بنی اسرائیل را از تیه بیرون آورد و در تفسیر چنین آورده اند که از مجموع
قوم بنی اسرائیل که در تیه سرگردان شده بودند از آنچه از مصر آمده بودند جز یوشع و کالب از تیه بیرون
نیامدند که ایشان تمامت در تیه بمردند و آنچه با یوشع و کالب بیرون آمدند فرزندان ایشان بودند و بزرگترین
ایشان چهل ساله بود و دیگر جمله بسن ازیشان خردتر بودند والله اعلم بالصواب و الیه المرجع والمآب

ذکر وفات موسی و هرون علیهما السلم ارباب تواریخ چنین گویند که چون موسی و هرون با جمع بنی اسرائیل
مدت سی سال در تیه صبر نمودند حق تعالی موسی را وحی فرستاد که من هرون را بفلان وقت پیش خود خواهم موسی
مترقب آن ساعت بود چون نزدیک رسید هرون را از میان قوم بیرون آورد و با یکدیگر چند فرسنگ برفتند
و کس ایشانرا ندید در میان بیابان درختی پیدا شد هر دو با یکدیگر نزدیک آن درخت شدند در زیر درخت تختی
آراسته دیدند و فرشهای ملون افکنده هرون از موسی پرسید که این کراست موسی گفت علم الحال اینست که بی حتی
هرون گفت مرا آرزوست که برین تخت ساعتی بیاسایم موسی گفت بر بالای تخت تکیه کن هرون گفت ترسم که
خداوند این بیاید و بر من خشم گیرد موسی گفت من اینجا نشسته ام اگر کسی بیاید ترا چیزی نگوید هرون بر آن تخت
بخفت چون در خواب شد جان از تن او بیرون رفت و خدای تعالی هرون را با آن تخت بآسمان برد و بعضی
گویند زمین باز شد و آن تخت بدانجا فرو رفت و موسی آن موضع را نشان کرد و نزد قوم آمد و گفت خدای تعالی
هرون را پیش خود خواند و گور او را نشان کرده ام بفلان موضع بنی اسرائیل گفتند موسی هرون را بکشت و ما هرون را
دوستر داشتیم از موسی و موسی ازین سبب رنجیده گشت و موسی را ازان سخن اندوه آمد دعا کرد خدای تعالی آن تخت
را از آسمان فرو فرستاد تا بنی اسرائیل اورا بدیدند و گروهی گویند موسی بنی اسرائیل را بدان موضع برد و دعا کرد
تا زمین باز شد و هرون پدید آمد بران تخت و موسی ازان تهمت بری گشت و اهل تفسیر در معنی این آیت
قوله تعالی يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَكُونُوا كَالَّذِينَ آذَوْا مُوسَى فَبَرَّأَهُ اللَّهُ مِمَّا قَالُوا این قصه بیان کنند که بنی اسرائیل

موسی را تهمت کردند و حق تعالی اورا ازان تهمت بری کرده اند و بعد ازان به سال حق تعالی بموسی وحی کرد که ترا
پیش خود برم بفلان وقت پس موسی یوشع بن نون را وصی خود ساخت و چون وعده در رسید موسی با یوشع از
میان قوم بیرون شدند و میرفتند تا تنها بماندند بادی از طرف مغرب پیدا شد و یوشع ازان بترسید موسی دانست
که آن چیست و یوشع ندانست یوشع موسی را در کنار گرفت و موسی از میان پیرهن ناپدید شد خدای تعالی
موسی را پیش خویش برد و پیراهن بدست یوشع بماند یوشع پیش بنی اسرائیل آمد و قصه باز گفت اورا نیز
تهمت کردند و گفتند تو موسی را کشتی و اورا بگرفتند که بکشند ازیشان سه روز زمان خواست تا خدای تعالی
برهان او پدید آورد و اورا بموضعی باز داشتند و ده تن از بزرگان بنی اسرائیل را پاسبانان و معتمدان بر وی موکل
کردند تا اورا نگاه دارند یوشع آن شب بحضرت عزت بنالید و دعا کرد در شب موکلان بخواب دیدند که از آسمان
کسی فرود آمدی و ایشانرا گفتی دست ازین بنده بدارید که او موسی را نکشت و خدای تعالی موسی را پیش خویش برد
چون بامداد شد آن جماعت قوم را ازان حال آگاه کردند و دست از یوشع باز داشتند و در وفات موسی چند قول دیگر گفته
اند یکی آنکه چون خدای عز و جل خواست که موسی را پیش خود برد پیغمبری ازو بستد و بیوشع داد و موسی را خدمت یوشع
بایست کردن و یوشع پیغام حق تعالی بقوم میرسانید و کارهای میگزارد که موسی را ازان وقوف بود از یوشع پرسید که
این چرا میکنی یوشع گفت آن زمان که تو پیغمبر بودی من هیچ از تو پرسیدم که این چرا کردی موسی را ازان معنی
درد آمد از حضرت عزت مرگ طلبید و حضرت عزت اجابت نمود و اورا مرگ داد و گروهی گویند بموضعی بگذشت
فرشتگان آسمان دران موضع گوری کنده بودند و بغایت بهار نیکو آراسته موسی گفت این گور ازان کیست
فرشتگان گفتند این گور بنده ایست که بر خدای گرامی بود و موسی را گفتند خواهی که این ازان تو باشد گفت
خواهم گفتند بدانجا فرو شو و بخسب و بنگر تا ترا شاید موسی بگور فرو رفت و بخفت و آن فرشته که با او این سخن گفت
ملک الموت بود جانش قبض کرد و موسی با ایشان گفت چون مرگ بمن رسید مرا بگور نهید و بعضی روایت کنند که خدای
عز و جل ملک الموت را بفرستاد تا جان موسی قبض کند ملک الموت بصورت آدمی پیش موسی آمد و گفت مرا خدای
فرستاده است که جان تو بستانم موسی طپانچه بر روی ملک الموت زد و یک چشم او را کور کرد ملک الموت باز بحضرت حق
شد و گفت بار خدایا اگر نه آن بودی که او بنده گرامی است بر تو من هر دو چشم اورا کور کردمی خدای تعالی گفت ای ملک
الموت با موسی مدارا کن و باز پیش او رو و اورا بگوی دست بر پشت گاوی مال و بنگر که کف دست تو چند تار موی
را بپساید اگر خواهی بعدد هر تاری ترا یکسال زندگانی دهم ملک الموت بیامد و پیغام خدای عز و جل بداد موسی
گفت عاقبت بباید مرد گفت بلی گفت چون آخر بباید مرد اکنون بمیرم آسانتر ملک الموت جان او برداشت و مدت
عمر موسی صد و بیست سال بود و چنین گویند که ازین جمله بیست سال معاصر فریدون بود و صد سال دیگر در ایام منوچهر والله اعلم

ذکر یوشع پیغمبر و احوال او نقل است که بنی اسرائیل بعد از وفات موسی صلوات الرحمن علیه مدت هفت
سال دیگر در تیه بماندند چنانچه چهل سال تمام شد بعد ازان حق سبحانه و تعالی یوشع را پیغمبری داده بدیشان فرستاد و وحی
آمد که بنی اسرائیل را از تیه بیرون بر و با ایشان بجنگ عمالقه جباران رو که موسی علیه السلم ایشانرا بدان جنگ خواند
و ایشان اجابت نکردند و بدان سبب حق تعالی ایشانرا مدت چهل سال در تیه سرگردان کرد و ازان مردم که موسی

ایشانرا

ایشانرا گفته بود که بجنگ جباران روید هیچکس نمانده بود و آن جمله که از بنی اسرائیل بودند همه فرزندان ایشان بودند
و یوشع از سبط یوسف بود و در نسب او چنین گویند که یوشع بن نون بن افرایم بن یوسف بن یعقوب بن اسحق
بن ابراهیم و مادر یوشع مریم بود بنت عمران خواهر موسی که بوقتی که مادر موسی از خوف فرعون موسی را در تابوت
نهاده بدریا افکند او در عقب آن میرفت و بنظر آنرا نگاه میداشت بوصیت مادرش چنانچه وَقَالَتْ لِأُخْتِهِ قُصِّيهِ
فَبَصُرَتْ بِهِ بران دالست القصه یوشع بنی اسرائیل را برگرفت و از تیه بیرون آمدند و بشهرهای جباران متوجه
شدند و آن سه شهر بود اریحا و ایلیا و بلقا اول بشهر اریحا رسیدند و کالب بن یوقنا مصاحب یوشع بود
و اشارت قَالَ رَجُلَانِ مِنَ الَّذِينَ يَخَافُونَ أَنْعَمَ اللَّهُ عَلَيْهِمَا ادْخُلُوا عَلَيْهِمُ الْبَابَ در قرآن بدیشان
است یعنی یوشع بن نون و کالب بن یوقنا ایشان با بنی اسرائیل چون بشهر اریحا رسیدند جنگ کردند و خدای
تعالی بنی اسرائیل را نصرت داد و قوم جبابره را که در شهر اریحا بودند جمله را هلاک کردند و قوم جبابره ضخامت
جثه ایشان بحدی بود که هر یکی ازیشان بعد ازانکه افتاده بودند بیست کس از بنی اسرائیل سرش از تن جدا
نمی توانستند کرد و بعد از اریحا شهر ایلیا را نیز مسخر کردند و ایلیا بخصب و نعمت از جمله زیادت بود اما بلقا
ازین دو شهر زیادت بود و بزرگتر بود و پادشاه جبابره آنجا می نشست و لشکری انبوه داشت و جمله بت
پرست بودند و در میان ایشان هم از قرابتان ایشان یکی بود که او نیز بضخامت جثه مثل ایشان بود اما موحد
و خدای پرست بود و اورا بلعم بن باعور گفتندی از فرزندان لوط و اسم اعظم خدای عز و جل میدانست و ببرکت
آن هر دعایی که میکرد مستجاب می شد و چون یوشع با بنی اسرائیل بدر شهر بلقا نزول کرد چند روز متعاقب
از طرفین جنگها بسیار کردند و اهل بلقا معلوم داشتند که بلعم مستجاب الدعوة است پیش او باستغاثه رفتند که دعا
کن تا این لشکر از در شهر ما برخیزند که مارا طاقت مقاومت ایشان نیست و بلعم بجواب گفت که یوشع پیغمبر خدای است
عز و جل و لشکر او مسلمانند من بر ایشان دعای بد نکنم که خدای تعالی بجزای آن مرا عقوبت کند و مدت شش ماه بجنگ
یوشع بر در شهر بلقا بر داشت و هر روز جنگ میکردند و چندانچه مردم شهر بلعم را میگفتند که دعا کن تا ازین قوم خلاص
یابیم او دعا نمی کرد تا پادشاه شهر که نام او بلعق بود و آن شهر راند و باز میخواندند فرمود که داری بزدند و بلعم را
حاضر آوردند و گفت اگر دعا کنی که یوشع و لشکر بنی اسرائیل از در این شهر برخیزند و الا ترا برین دار کشم و بلعم ازان
عتاب و خطاب بترسید و نص قرآن ازان خبر میدهد قوله تعالی وَاتْلُ عَلَيْهِمْ نَبَأَ الَّذِي آتَيْنَاهُ آيَاتِنَا فَانْسَلَخَ مِنْهَا
فَأَتْبَعَهُ الشَّيْطَانُ فَكَانَ مِنَ الْغَاوِينَ خدای تعالی با رسول صلی الله علیه وسلم میفرماید که من بلعم باعور را اسم اعظم
خود داده بودم و خود را بقول شیطان ازان سلخ کرد وَلَوْ شِئْنَا لَرَفَعْنَاهُ بِهَا وَلَكِنَّهُ أَخْلَدَ إِلَى الْأَرْضِ یعنی مال
الی الدنیا وَاتَّبَعَ هَوَاهُ یعنی اگر خواستمی بلعم باعور را محافظت کردمی تا از آسیب بالق معصوم ماندی ولی چون
میلان خاطر او بدنیا بود و هوای نفس بر و غالب شد اورا از نظر عنایت فرو گذاشتم و در تفسیر وَلَوْ شِئْنَا لَرَفَعْنَاهُ
بِهَا گفته اند یعنی لو شئنا لعصمناه ان یدعو بالدعاء علی الملک لکنه مال الی الارض فلم نفعل هذا عقوبة له علی میله
الی الدنیا و میل بلعم باعور بدنیا خوف از بلعق بود بوسوسه شیطانی و هواجس نفسانی و از ابن عباس
مرویست که بالق بلعم باعور را بیم نکرد اما اورا زر بسیار داد زنی بود که بلعم با او محبت عظیم داشت و بالق قضیه بجت

بلعم با او میدانست بلعم را گفت اگر دعا نکنی که لشکر و یوشع از در این شهر برخیزند من آن زن را از تو جدا کنم و بلعم بنا
بر قوت شیطان آن زن را بپسندید و بدان زن میل کرد وَلٰكِنَّهُ أَخْلَدَ إِلَى الْأَرْضِ یعنی مال الی مال الدنیا وَاتَّبَعَ هَوَاهُ
یعنی مال الی المراة علی ما بالق و اهل بلقا کاری که در مدت شش ماه با بلعم مقرری نتوانستند کرد بدان سبب یک
زمان معقد کردند و در روزی که یوشع لشکر را بر در حصار شهر بلقا بمحاصره برده بود بلعم باعور از در حصار بیرون آمد بر خری
نشسته از شهر بلقا بیرون رفت و بر سر کوهی که معبد او بود که آنجا دعا کردی برفت و بدعا مشغول شد و یوشع و لشکر در
جنگ بخت ایستاده بودند و بالق از منجره کوشکی رفیع که داشت ناظر بود دید که یک گوشه از سپاه بنی اسرائیل از
جنگ باز ایستادند و یوشع چون آن بدید خواست که معلوم کند که موجب آن چیست این جماعت که با یوشع بودند دست از
جنگ کشیده داشتند یوشع در آن حال متحیر بماند و بسجود در افتاد وحی آمد که لشکر بنی اسرائیل بواسطه دعای
بلعم باعور دست از جنگ باز داشته اند که بلعم باعور را اسم اعظم خود داده ایم که هر دعا که کند بیامرزن آن اسم
مستجاب شود و اکنون بالتماس بالق بدعا مشغول است و البته لشکر ترا هزیمت افتد اما ما او را بدین حرکت که کرد
سلخ کرده ایم و اسم اعظم از و جدا کرده و من بعد هر دعا که کند مستجاب نخواهد شد و یوشع چون وحی چنین
شنید سر از سجود برداشت و از عقب بنی اسرائیل رفت و ایشان را از ملول وحی واقف گردانید و باز با جنگ
جنگ مشغول شدند و بلعم باعور از سر کوه چون دید که تفرقه در لشکر بنی اسرائیل افتاده است دانست که تیر دعای او
بر هدف اجابت رسید و باز حصار شهر آمد و یوشع که از عقب بنی اسرائیل رفته بود ایشان را باز گردانید و کرت ثانیه
حصار را بمحاصره کردند و بالق بلعم باعور را گفت که تو رفتی و دعا بد بر قوم خود کردی بلعم گفت دعای من مستجاب
شد و لشکر بنی اسرائیل از در قلعه باز گشتند اما خدای تعالی بر من خشم گرفته است و فیما بعد دعای من مستجاب
نشود بالق گفت ترا از چه معلوم شد گفت نشانه آنست که من بر خری که نشسته بودم هر بار که بپای کوه
رسیدی با پای بالا رفتی درین نوبت چون بپای کوه رسید چندانکه خواستم که بکوه برود نرفت و من فرود
آمدم از و بکوه بر رفتم و این نشانه آنست که اگر من بعد دعا کنم مستجاب نخواهد شد و بعضی گویند خر با او بسخن
آمد و او را از رفتن و دعا کردن منع کرد و بلعم بدان باز نایستاد و خر را بگذاشت و بکوه رفت و دعا کرد و بعد از آن با
بلقا گفت هر چند این زمان دعای من مستجاب نمی شود اما من بحیله دیگر ایشان را این نوبت از در شهر باز گردانم بالق پرسید
که حیله چیست بلعم باعور گفت که بنی اسرائیل بر زنان عظیم مولع اند و در بلقا زنان خوب صورت بسیار اند مصلحت آنست
که زنان را از شهر بیرون فرستیم تا بنی اسرائیل با ایشان جمع شوند و البته هر لشکر که در میان ایشان زنا رود دایمه
ایشان را نصرة نباشد و بدین حیله از ذریت بنی اسرائیل خلاص یابیم و بالق را این رای بغیرتی موافق آمد و
زنان آراسته خوب مرغوب از شهر بیرون فرستاد و بنی اسرائیل ایشان را در خیمها کشیدند و بمباشرت با ایشان
مشغول شدند و بشامت آن حرکت خدای تعالی بر ایشان خشم گرفت و بلای طاعون فرستاد تا هر مردی که زنی را
بخیمه خود برده بود هم در آن روز بمردند چون این بلا در میان لشکر افتاد یوشع جمعی را که مرتکب آن فعل مذموم شده
بودند جمع کرد و از او اول یاد داد که بلای طاعون واقع شده بود تا نیم روز که احتیاط کردند هفتاد هزار مرد هلاک گشته
بودند بشامت زنا و در تغیر آورده اند که آن روز پنجشنبه بود و تا شب باز ماندگان بنی اسرائیل را یوشع جمع آورد

و روز دیگر که جمعه بود ایشان را بر در شهر بلقا محاربه فرمود و نصرت الهی در کار آمد و حق سبحانه و تعالی آن قوم را ببلای
زلزله مبتلا گردانید و اطراف سور شهر بر خود بلرزید و در هم افتاد و بنی اسرائیل با در حصار دست مطلق شدند
و بقتال جبابره دست دراز کردند و چون روز دیگر شنبه بود یوشع فکر آن داشت که بنی اسرائیل در روز شنبه
جنگ نتوانستند کرد نقل است که دعا کرد و خدای تعالی در روز جمعه و ساعت در افزود و قرص آفتاب غروب نکرد
تا بنی اسرائیل از کار بلقا و اهل آنجا که بهلاک گردانیدن ایشان مامور بودند فارغ گشتند و روز شنبه بر عادت خود
مشغول آسایش شدند و در روز یکشنبه یوشع ایشان را بر اسم شریعت موسی علیه السلم نهاد و غنایمی که در شریعت موسی
حرام بود بسوزانید و نقل است که اگر از لشکریان یکی دیگر چیزی از آن غنیمت برداشتی و پنهان کردی آن
معلوم می شد که آتش در باره غنایم می افتاد و درین نوبت غنایم جبابره را جمع کردند نمی سوخت و یوشع اندوهگین
شد و وحی آمد که میان اسباط بنی اسرائیل قرعه زن تا ترا خاین معلوم گردد و چنان کرد و خاین را باز یافت
و آنچه برداشته بودند استرداد کرد و با غنایم جمع کرده بر آتش نهاد و بسوخت و در آن زمین که آن روز آن غنایم را
بسوختند نقل است که امروز دیت و آنرا عاجز میخوانند باعتبار آنکه عاجز نامی بود که بعضی از آن غنایم پنهان کرده
بود و چون غنایم جبابره را سوخته بودند و شهر بلقا خالی گشته یوشع بنی اسرائیل را گفت بالق پادشاه بلقا
و بلعم باعور و سایر جبابره هلاک شدند و آن بیامن امتثال امر خدای تعالی بود که بآن مشغول شدید اکنون می
باید که در امتثال امر و فرمان حضرت عزت تهاون ننمایید تا حق سبحانه و تعالی هر روز فتح دیگر و نصرت دیگر کرامت
فرماید اکنون باین شهر بلقا در روید که خدای عز و جل شما را آن شهر میراث داد از جباران و چون در شهر
روید سجود کنید و در سجود بگویید حطة حطة و این لغت عبرانی یعنی چنان بود که حطا سمقاثا یا رب گناهان
ما از ما بیفکن تا خدای تعالی این جهاد از شما بپذیرد و گناهان شما عفو کند و گناهان ایشان بر ایشان شمرد
از زنا که با آن زنان کرده بودند و آنچه غنیمت حلال است و تصرف نموده بودند و گناهان پدران ایشان که
موسی را گفتند که ما با تو بدین حرب نیاییم و بدان سبب در تیه سرگردان شدند چون شما این دعا کنید خدای تعالی
آن مجموع از شما عفو کند و گروهی گویند آن در شهر ایلیا بود که در آخر بیت المقدس است و در روی زمین جایی از آن
پر نعمت تر نیست و حق سبحانه و تعالی در قران مجید این قصه یاد فرموده آیت قوله تعالی وَإِذْ قُلْنَا ادْخُلُوا هَٰذِهِ
الْقَرْيَةَ فَكُلُوا مِنْهَا حَيْثُ شِئْتُمْ رَغَدًا وَادْخُلُوا الْبَابَ سُجَّدًا وَقُولُوا حِطَّةٌ نَغْفِرْ لَكُمْ خَطَايَاكُمْ وَسَنَزِيدُ الْمُحْسِنِينَ
پس آنها که محسن بودند فرمان بجای آوردند و خدای عز و جل گناهای ایشان عفو فرمود و گروهی که نه بودند فرمان
خدای نکردند و بر این سخن که گفت بگویید حطة حطة فسوس می کردند آنرا بدل کردند و چون سر بسجود نهادند گفتند
حنطة تو ما را گندم ده که از تیه بیرون آمده ایم و دیر است تا نان نخورده ایم چنانکه خدای عز و جل فرمود فَبَدَّلَ الَّذِينَ
ظَلَمُوا قَوْلًا غَيْرَ الَّذِي قِيلَ لَهُمْ و آن جمعی که این تبدیل کرده بودند هفتاد هزار بودند خدای عز و جل بر ایشان
خشم گرفت و از آسمان آتش فرستاد تا همه بسوختند قوله تعالی فَأَنْزَلْنَا عَلَى الَّذِينَ ظَلَمُوا رِجْزًا مِنَ السَّمَاءِ بِمَا
كَانُوا يَفْسُقُونَ و در زمین بیت المقدس شهرستانی بود نام او عایفه و در خلق بنیاد همه بت پرست بودند یوشع
بنی اسرائیل را بدان شهرستان برد و آنرا بحرب بگرفتند و دوازده هزار مرد از ایشان بکشت و ملک آن شهر را

بیرون آورد و بکشت و بعد از آن کوهها بود با مردم بسیار و نعمتی فراوان از آن جمله یکی کریه بود که آنرا عنا خواندندی
و دیگری میمون یوشع قصد ایشان کرد و آن مردم زینهار خواستند و دین موسی قبول کردند یوشع از ایشان باز گشت
و دیگر کوهها بود یکی را نام اروی و یکی را اسلم ایشان را ملکی بود بزرگ نام او بارق و قوت بسیار داشت چون یوشع
بدانجا رفت او نیز زینهار خواست ایشان را زینهار داد اما این بارق در زمان کالب مرتد شد و یوشع از آنجا بجانب
مئوب رفت و انجا پنج شهر بود و پنج ملک داشت با یکدیگر بیعت کردند که با یوشع جنگ کنند یوشع سپاه سوی ایشان
کشید و با ایشان جنگ کرد و همه را هزیمت کرد و آن ملکان بگریختند و بغاری در رفتند و یوشع با سپاه از عقب برفت
و بسیاری از ایشان بکشت و از عقب هزیمتیان بازگشت و آن شهرها پنج بگرفت و آن ملکانرا از غار بیرون آورد
و بردار کرد پس خبر رسید که بارق و مردم او که در آن کوهها بودند مرتد شدند و یوشع بیمار شد نتوانست سپاه بسر
ایشان بردن دعا کرد تا همها از ایشان بیفتد و در پیش کشتند و یوشع در آن بیماری وفات یافت و نقل است که در
ایام یوشع در بنی اسرائیل قحطی واقع شد یوشع گفت که بلای قحط بر شما بواسطه معصیت که در میان شماست چون تحقیق
کردند مردی زنا کننده در میان ایشان بود یوشع او را سنگسار کرد و آن قحط بسبب زوال یافت و خصب نعمت و فراخی
باز دید آمد روزی یوشع بنی اسرائیل را جمع کرد و بر منبر متصاعد شد بعد از شکر و سپاس و درود بر انبیا گذ
علیهم السلم ایشان را گفت اما علمتم ان الزنا والنميمة كهاتين الاصبعين اشارت بسبابه و وسطی کرد و نقل است
که در زمان یوشع یکهزار و چهارصد عالم عامل در بنی اسرائیل بودند و چون یوشع از میان ایشان برفت قوم موسی علیه
السلم هفتاد و چهار فرقه شدند و یوشع بعد از هرون بیست سال ماند و او را ده خلیفه بود که خدای تعالی بعد از و
ایشان را تبع داد و در بنی اسرائیل بعد از یوشع مخالفت افتاد و عصبیت پیدا شد و مواد آن مدت امتداد پذیرفت
تا زمان بعثت داود علیه السلم و چنین گویند که میان موسی و داود علیهما السلم چهارصد و هفتاد سال است و قضایای
یوشع مجموع در زمان پادشاهی منوچهر بوده است احوال کالب بن یوقنا و بعد از یوشع کالب بن یوقنا و حزقیل مدبر
امر بنی اسرائیل گشتند و کالب از سبط شمعون بود و حزقیل از سبط یهودا بن یعقوب و همه بنی اسرائیل
ایشان را فرمان بردار شدند پس روی بسوی مصر نهادند و گذر ایشان بر ملک بارق بود با آن مرتدان جنگ کردند و
بارق را بگرفتند و از ایشان ده هزار مرد بکشتند و دیگران هزیمت شدند و بزمین شام و یمن افتادند و آن نعمتها از
برفت و در غربت و مذلت بماندند از دعای یوشع و چنین گویند که هر دو انگشت ابهام ملک بارق ببرید و هر دو دستش از
کار برفت و این بارق ملکی بود جنگها بسیار کرده و با ملوک قهرها کرده و عادت او آن بود که چون ملکی را بگرفتی ر کهارد ستش
ببریدی تا دستها آن شخص از کار برفتی و او را در خانه کردی و طعام ندادی تا گرسنگی بر ایشان مستولی شدی و هر گاه
خود طعام خوردی ایشان را حاضر گردانیدی و پاره پاره طعام پیش ایشان انداختی تا همچون سگان آنرا بدندان برگرفتندی
و چنین گویند که هر گاه بطعام خوردن نشستی هفتاد تن از ملوک که با ایشان آن خواری کرده بودی پیش خود حاضر گردانیدی
تا خدای تعالی او را بهمان عقوبت گرفتار کرد و کالب انگشتانش ببرید و هر دو دستش از کار برفت پس کالب و حزقیل
بنی اسرائیل را بمصر باز آوردند و چنین گویند که مدت شصت سال بود از آن روز که از مصر بیرون رفته بودند تا آن زمان
که باز آمدند چهل سال در تیه بودند و بیست سال بعد از آن در شام و یمن و جهاد جبابره و گروهی بسیار از بنی اسرائیل در شام

و بیت المقدس بماندند و هنوز تا امروز نسل ایشان در آن مواضع مانده اند و کالب بن یوقنا بمصر وفات یافت و حزقیل
بعد پیر کار بنی اسرائیل قیام نمود والله تعالی اعلم در ذکر ذو الکفل علیه السلم چون موسی وفات یافت یوشع در میان
بنی اسرائیل پیغمبر بود و چون یوشع نماند کالب پیغمبر شد و بعد از و حزقیل و بعضی گویند او ذو الکفل بود و او را
ابن العجوز خواندندی و حزقیل از پدر پیری آمده بود و در بنی اسرائیل هیچ مرده زنده نشد الا بدعای موسی و عیسی
و ذو الکفل و این جمله در قران مذکور است از موسی ثُمَّ بَعَثْنَاكُمْ مِنْ بَعْدِ مَوْتِكُمْ و از عیسی وَأُحْيِي الْمَوْتَىٰ بِإِذْنِ اللَّهِ و
از ذو الکفل أَلَمْ تَرَ إِلَى الَّذِينَ خَرَجُوا مِنْ دِيَارِهِمْ وَهُمْ أُلُوفٌ حَذَرَ الْمَوْتِ فَقَالَ لَهُمُ اللَّهُ مُوتُوا ثُمَّ أَحْيَاهُمْ
و قصه این چنان بود که ذو الکفل بنی اسرائیل را بجنگ کافران خواند و ایشان اجابت نکردند و از کشتن مردن ترسیدند
طاعون بر ایشان افتاد و هر روز خلق بطاعون می مردند گروهی از ان همه از خوف طاعون بگریختند چون از شهر
بیرون آمدند و قدری راه برفتند بمیان دره از کوه در آمدند و همه بمردند فَقَالَ لَهُمُ اللَّهُ مُوتُوا پس آن خلق که
در شهر مانده بودند بیرون رفتند ایشانرا در آن راه در دره مرده یافتند و از بسیاری که بودند بگورشان نتوانستند کرد آنگاه
دیواری گرد ایشان در آوردند و برین حال سالیان برآمد گوشتهاشان بریخت و استخوانها از یکدیگر جدا شدند حزقیل
روزی از شهر بیرون آمد و بدیشان نگاه کرد رقتش آمد دعا کرد خدای عز و جل بدعای او ایشان را زنده گردانید
بشهر آمدند و می بودند قوله تعالی ثُمَّ أَحْيَاهُمْ إِنَّ اللَّهَ لَذُو فَضْلٍ عَلَى النَّاسِ تا آن زمان که هر یک را مرگ رسید
و چنین گویند که هر کس از نسل ایشان است از تن او بوی مرده آید پس حزقیل وفات یافت و بعد از و اکثر بنی اسرائیل
دست از دین موسی باز داشتند پس حق سبحانه و تعالی الیاس را پیغمبری داد والله اعلم بالصواب
در ذکر الیاس پیغمبر علیه السلم بعد از ذو الکفل چندگاه بنی اسرائیل را هیچ پیغمبر نبود تا حق سبحانه و تعالی الیاس را
پیغمبری داد بشهری از شهرهای شام و در آن شهر ملکی بود بت پرستیدی و بتی بزرگ داشت نام آن بعل قوله تعالی
أَتَدْعُونَ بَعْلًا وَتَذَرُونَ أَحْسَنَ الْخَالِقِينَ پس الیاس مردمانرا بعبادت خدای خواند و از بت پرستیدن منع
کرد و شریعت موسی تازه گردانید و الیاس از فرزندان هرون بود و نسبا و چنین گویند الیاس بن یاسین بن فنحاص
بن العیزار بن هارون بن عمران و بعضی گویند بعل زنی خوب روی بود که اهل شهر و ملک نیز او را پرستیدندی
پس الیاس آن خلق را بخدای خواند و ملک سخن ایشان قبول کرد اما عوام قبول نکردند و ملک گفت من تمامت شهر خود را هلاک
نتوانم کرد الیاس بر ایشان دعا کرد حق تعالی باران از ایشان باز گرفت و قحط شد آن قوم الیاس را طلب کردند که
بکشند و الیاس از ایشان مختفی گشت و مدت آن قحط سه سال برداشت و خلقی بسیار هلاک شدند و چارپایان و مرغان
اکثر از بی قوتی بمردند و در آن شهر و نواحی هیچکس نان نمی یافت مگر الیاس تا بحدی رسید که اگر ناگاه بوی نان شنیدندی
گفتندی الیاس درین موضع بوده است روزی الیاس بخانه پیرزنی برفت آن پیرزن را پسری بود نام او الیسع
و مقعد و مبتلا بود الیاس دعا کرد حق تعالی او را تن درستی داد پیرزن گفت این پسر من مرده بود او را زنده کردی
و مرا نان نیست که بدو دهم او را بندگی قبول کن و پسر را با الیاس داد و الیسع با الیاس می بود الیاس الیسع بدان قوم فرستاد
و گفت شما سه سال است که بدین قحط و تنگی مبتلا شده اید و این بتان که می پرستید شما را فریاد نتوانند رسید انرا پرستش
کنید که شما را ازین سختی برهاند ایشان بتان خود را از شهر بیرون بردند و بیک موضع جمع گشته دعا کردند هیچ اجابت نشد

چنین آورده اند که حق سبحانه و تعالی با الیاس وحی کرد که چندین خلق را از دد و دام و چهارپای هلاک کردی الیاس دعا کرد و حق
تعالی باران فرستاد و غله برست و گیاه از زمین برآمد و آن قوم همچنان با سر کفر و ضلالت خود رفتند الیاس از آن قوم ملول شد
از میان ایشان بیرون آمد و الیسع را خلیفه کرد و حق سبحانه و تعالی الیاس را تا نفخ صور زندگانی کرامت فرمود و مسکن او در بیابانها
و مسکن خضر علیهما السلم بر سواحل دریاها والله اعلم بحقیقة الامور **در خبر الیسع علیه السلم** پس خدای عزوجل الیسع را پیغمبری داد
و خلق بنی اسرائیل از دین موسی دست باز داشته بودند الیسع تا زنده بود ایشان را بخدای میخواند چون او وفات یافت هیچ
پیغمبری دیگر نبود اما علما بودند که خلق را پند دادندی و در میان ایشان تابوتی بود آهنین که آنرا سکینه خواندندی و آن تابوت
را هیچ در و بند نبود و کس ندانستی که در آنجا چیست و گویند سری داشت بر مثال سر گربه هر گاه که بنی اسرائیل را حاجتی بودی نزدیک
آن تابوت شدندی و خدای را بخواندندی اجابت یافتی و اگر ایشان را دشمنی آمدی آن تابوت را پیش صف بردندی و بنهادندی
از و بانگی آمدی چون آواز گربه و خدای عزوجل از آن آواز هیبتی در دل دشمنان افکندی و هزیمت شدندی و آن تابوت
آرامش دل قوم بنی اسرائیل بود قوله تعالی **فیه سکینة من ربکم و بقیة مما ترک آل موسی و آل هرون** و چنین
چنین گویند که در آن تابوت از بقیه آل موسی عصا بود و از بقیه آل هرون عمامه بود و از آن ترنجبین که اندر تیه بود
قفیزی و آن لوح که موسی بخشم بر زمین زد و بشکست و آن تابوت از آهن بود و در دست موسی بود و بعد از موسی
در دست پیغمبران بنی اسرائیل تا بوقت الیسع و بعد از و در میان بنی اسرائیل بماند و بنی اسرائیل از خدای تعالی شفاعتها
خواستندی و چون در جنگ پیش صف بنهادندی ظفر یافتندی و چون الیسع بمرد آن همچنان در دست ایشان بماند پس
فساد در میان قوم بنی اسرائیل بسیار شد از خون ریختن و لواطه و راه زدن و مال خلق بحلال داشتن و شریعت موسی تمام دست
باز داشتند حق تعالی ملوک عمالقه را از زمین مغرب بر ایشان مسلط کرد و در بنی اسرائیل ملکی بود نامش ایلاق دشمنی از عمالقه
بر و بیرون آمد و ایلاق بیمار بود نتوانست بحرب شدن سپاه را با تابوت بفرستاد دشمنان دست یافتند سپاه را بکشتند
و تابوت را ببردند چون خبر با ایلاق رسید از غم بر بستر بمرد و عمالقه شهر بگرفتند و بنی اسرائیل را ذلیل کردند و تابوت
را بجانب مغرب فرستادند و با بنی اسرائیل کشتن و جور و بیداد آغاز نهادند و بنی اسرائیل تا اشمویل نبی بماندندی بی دین
و بی پیغمبر و بی پادشاه و بی تابوت در ذل و خواری مدت چهار صد و شصت سال تا خدای عزوجل اشمویل را بفرستاد
و طالوت را ملک او و در آن وقت بر سر ایشان ملکی بود از عمالقه نامش جالوت طالوت بنی اسرائیل را جمع کرد و با جالوت
حرب کرد و او کشته شد **ذکر خبر اشمویل پیغمبر علیه السلم** بعد از الیسع نخستین کسی که ملک بنی اسرائیل بگرفت ایلاق بود از
نسل لوط نام او کوشان پسر برادری بود لوط را او ملک بنی اسرائیل بگرفت و بنی اسرائیل را از کوشان برهانید بعد از و ملکی بود
نام او خفاوند بعد از و مردی بر خاست از سبط ابن یامین بن یعقوب و دست راستش شل بود بعد از و زنی برخاست
از فرزندان پیغمبران نام او دبوان و آن ملک شل را بکشت و مردی را از قبیل خویش ملک کرد نام او باراق و چهار سال ملک
بود بعد از آن ملکی آمد هم از نسل لوط از زمین حجاز پس ملکی بود از بنی اسرائیل نام او جدعون شانزده سال پس ابیمک
ده سال پس پسری دیگر داشت جدعون نام او فولع او ابیمک را بکشت و سه سال ملکی داشت پس ملکی دیگر آمد از بنی اسرائیل
نام الیون و بعد از و ملکی دیگر بود هم از بنی اسرائیل نام او ماهن بیست و دو سال بعد از و از فلسطین قومی آمدند و ملک بگرفتند
چهل سال ایشان حاکم بودند پس از ایشان از بنی اسرائیل یکی پیدا شد نام او الیون و بعد از و ملکی دیگر نام او بکون پس قومی

دیگر از بر آمد بیامدند از فلسطین که ایشان را بنو عمون خواندندی بیست سال ملک ایشان داشتند پس مردی برخاست نام او
شمسون ایشان را براند و ملک بگرفت پس مردی پیدا شد نام او عالی و کاهن بود ملک بگرفت و آن تابوت بدست
مردمان عسقلان افتاده بود و این کاهن ملک همی راند بضعیفی و بنی اسرائیل از رنج همی رسیدند چون چهار صد و شصت سال
تمام شد خدای عزوجل اشمویل را پیغمبری داد و بنی اسرائیل از دست جبابره بجان رسیده بودند و ملک جبابره را
جالوت نام بود و از عمالقه بود و اشمویل بن لیان طالوت را ملک بنی اسرائیل کرد و بتدبیر ایشان مشغول بود
مدت سی سال و این جالوت بملک شام پیوسته بود از جباران و فرعونان و بنی اسرائیل ببلای او اندر بودند و از
خدای تعالی پیغمبری همی خواستند تا دین و شریعت موسی تازه گرداند و مدتها درین آرزو بودند و از سبط نبوت
کسی نمانده بود تا نشان یافتند که از سبط لاوی بن یعقوب مردی بود نام او لیان بن علقمه و گفتند که او را
زنی مانده است حامله قوم بنی اسرائیل آن زن را نیکو همی داشتند و در آن زمان عالمی بود در بنی اسرائیل نام او
عیل او را نگاه بان آن زن کردند این زن بوقت زادن پسری آورد نام او اشمویل کردند و این عیل
او را همی پرورد چون هفت ساله گشت توریه و شریعت موسی آموخته بود و چون چهل ساله شد خدای تعالی او را
پیغمبری داد و اشمویل عیل را چون پدر داشتی شبی عیل خفته بود جبرئیل علیه السلم اشمویل را بانگ کرد پنداشت
شد از عیل پرسید که تو مرا آواز دادی گفت نه گفت آوازی شنیدم که کسی مرا خواند دیگر شب و سدیگر شب
همچنان می بود و عیل امید می داشت که خدای تعالی اشمویل را پیغمبری دهد او گفت ای پسر اگر ترا آوازی دهند تو گوی
لبیک و سعدیک پس یک شب جبرئیل خود را بر و پیدا کرد و پیغام خدای بگزارد و اشمویل عیل را بیدار کرد و گفت
ای پدر خدای تعالی مرا پیغمبری داد جبرئیل خود را بر من پیدا کرد و پیغام حق تعالی بگزارد عیل بنی اسرائیل را بشارت
داد و عیل را دو پسر بودند بزرگ و در سنت قربان بشریعت موسی بدعتی کرده بودند و چیزی افزوده و عیل
آنرا خوار داشت و پسران را نهی نکرد چون اشمویل گفت مرا پیغمبری آمد عیل پرسید که ای پسر خدای ترا هیچ پیغام داد
سوی من گفت بلی گفت چه گفت با عیل بگوی که چرا دست باز داشتند از قربان من و آن فرمودید و رسم نهادید که
من نگفتم در توریت و تو ایشان را نهی نکردی محبت تو ایشان را از دوستی و محبت من بیشتر بود من که خدایم دشمنی را
بر تو مسلط کنم که این پسران ترا بکشند و این علم از تو بستانم و ترا هلاک کنم عیل اندوهگین و بیمار شد و هم در آن ایام سپاه
جالوت بیامدند و با بنی اسرائیل جنگ کردند و هر دو پسر عیل کشته شدند و چون خبر بعیل رسید زهره اش بترکید
و بمرد و گروهی گویند که تابوت هنوز در دست بنی اسرائیل بود و در بن حرب بردند که عیل پسران را فرستاده
بود چون بنی اسرائیل هزیمت شدند تابوت را ببردند و از بنی اسرائیل خلقی را برده کردند چون خبر بعیل رسید با اشمویل
بیکجای نشسته بود بترسید که خبر تابوت چیست گفتند دشمن برد عیل بخروشید و بیفتاد و بمرد و زهره اش بترکید
و دشمنان برفتند اشمویل پیغمبری خود بر بنی اسرائیل ظاهر گردانید و بنی اسرائیل او را بپذیرفتند و شادی نمودند
و گفتند خدای تعالی ما را پیغمبری داد امید داریم که ملکی دهد که ما را از دشمنان نیز برهاند و تابوت ما باز بما رساند
پس از اشمویل حاجت خواستند تا او خدای را دعا کرد و خدای تعالی تابوت بدیشان رسانید و ایشان را ملکی داد
ذکر اشمویل پیغمبر علیه السلم خدای عزوجل قصه اشمویل را با طالوت اندر قرآن یاد کرده است قوله تعالی **الم تر الی الملاء من بنی**

اسرائیل من بعد موسی اذ قالوا لنبی لهم ابعث لنا ملکا نقاتل فی سبیل الله بنی اسرائیل اشمویل را گفتند دانی که ما را
ملکی نیست و کافران غلبه کردند خدای را دعا کن تا ما را ملکی دهد که ما فرمان بردار او باشیم و با دشمنان خدای جنگ کنیم و ایشان را
از زمین خویش بیرون کنیم پس اشمویل گفت اگر خدای تعالی شما را ملکی دهد قوله تعالی **قال هل عسیتم ان کتب علیکم**
القتال الا تقاتلوا شما فرمان ملک نبرید و جنگ نکنید و باز گردید قوله تعالی **قالوا و ما لنا الا نقاتل فی سبیل الله وقد**
اخرجنا من دیارنا و ابنائنا گفتند ما جنگ کنیم که دشمن بر ما غلبه کرد و ما را از خان و مان خویش بیرون کرد خدای عزوجل
فرمود **فلما کتب علیهم القتال تولوا الا قلیلا منهم والله علیم بالظالمین** گفت چون جنگ کردن فرمودیم همه باز
گشتند و بگریختند الا اندکی از ایشان پس خدای عزوجل فرمود که طالوت را ملک شما کردم با او بجنگ جالوت روید
چنانکه از اشمویل باز گفت **و قال لهم نبیهم** یعنی اشمویل **ان الله قد بعث لکم طالوت ملکا** و طالوت
هم از بنی اسرائیل بود و لیکن درویش بود و سقایی کردی و خران داشتی که بدان آب کشیدی و او از سبط ابن یامین
بود و بدشت بطلب خری که گم شده رفته بود بیرون شهر و اشمویل او را طلب همی کرد از دور او را بدید بخواندش طالوت
بیامد اشمویل گفت ترا بملکی بنی اسرائیل بباید نشست او گفت ای پیغمبر خدای تو دانی که قبیله من کمتر از همه بنی اسرائیل
و از جمله درویش ترم گفت آری ولی حکم حکم خدای است عزوجل و اشمویل روغنی داشت که آنرا روغن قدس
گفتندی و آن روغن چنین گویند که از یوسف پیغمبر میراث رسیده بود و در دست پیغمبران بودی هر گاه ملکی بملکی نشاندندی
از آن روغن بر سر و روی وی مالیدندی و گفتندی تا پاک شود و ملکی را شایسته گردد پس اشمویل از آن روغن بر سر
و روی طالوت بمالید و اکثر ملکان بنی اسرائیل از فرزندان یهودا بن یعقوب بودند پس اشمویل بنی اسرائیل را جمع کرد
و گفت **ان الله قد بعث لکم طالوت ملکا** و طالوت در آن محفل نشسته ایشان گفتند **انی یکون له الملک علینا**
و نحن احق بالملک منه ولم یؤت سعة من المال گفتند او نه از اهل بیت ملکست و ما بملک سزاوارتریم که در میان ما
از اهل بیت ملکان بسیارند و او درویش است و مالی ندارد که نفقه کند اشمویل گفت قوله تعالی **ان الله اصطفیه علیکم و**
زاده بسطة فی العلم والجسم یعنی القوة گفت خدای تعالی او را از شما برگزیده و او را علم و قوت داده در اخبار تفسیر
چنین آورده اند که از همه سبط ابن یامین داناتر بود و بالا درازتر و نام او بعبرانی شاول بود و او را طالوت
از بهر درازی خواندند و گفت ملک خدای راست آنرا که خواهد دهد **والله یؤتی ملکه من یشاء** خدای داناترست باستعداد و
استحقاق نیکوییها ایشان گفتند حجت چیست که خدای تعالی این ملک او را داده است اشمویل گفت قوله تعالی **ان آیة**
ملکه ان یأتیکم التابوت فیه سکینة من ربکم و بقیة مما ترک آل موسی و آل هرون تحمله الملائکة گفت شما
از خدای عزوجل همی خواهید که تابوت باز شما افتد اکنون علامت ملکی طالوت آنست که تابوت باز شما آید از هر کجا که
هست گفتند اگر تابوت ما باز آید ما دانیم که این سخن حق است و فرمان او بریم و تابوت در دست دشمنان و کافران بود
و هیچکس از ایشان نمی دانست که آن کجاست و بعضی گویند آن دشمنان که آن تابوت ببردند بزیر سرگین پنهان کرده بودند
و بر سر آن پلیدیها میکردند و هر کس آن پلیدی کرده بود بعلت ناسور مبتلا شدند و علت ناسور از آن روزگار باز بدید آمد پس
حق تعالی این علت ناسور در میان کافران افکند ناسته شدند و گفتند سبب این زحمت آنست که شما این تابوت را از
میان بنی اسرائیل بیرون آورده اید و این بی ادبی کرده تا بخود آن تابوت بر گرفتند و بناحیت بنی اسرائیل آوردند و

بعضی گویند تابوت را فرشتگان برداشته بمیان قوم بنی اسرائیل آوردند اشمویل ایشان را گفت اینک تابوت آوردند و
ایشان در هوا نگریستند تابوت را دیدند که می آمد و کس را ندیدند و در خبری دیگر گفته اند که تابوت را جمعی کافران بت
پرست برده بودند و در خانه خود نهاده روز دیگر بدان بت خانه در رفتند بتان را همه در زیر تابوت دیدند ایشان
بتان را بر سر تابوت نهادند و میخ آهن بر آنجا دوختند دیگر روز که بدانجا رفتند دست و پای بت بریده دیدند و بتان را
در زیر تابوت یافتند گفتند ما با خدای بنی اسرائیل نبسیم تابوت برگرفتند و بدیهی بردند و بیفکندند پس مردم آن
دیه را جمله درد گردن بگرفت که تابوت را بر گردن نهاده بدان دیه برده بودند و در آن دیه زنی از بنی اسرائیل بود
که او را برده کرده بودند ایشان را گفت شما ازین درد گردن خلاص نیابید تا این تابوت را بمیان بنی اسرائیل نبرید
گفتند این که یارد برگرفتن آن زن گفت بر گردون نهید تا گاو بکشد دو ماده گاو که گوساله داشتند گردون را بر گردن
شان ببستند و گوسالگان را بدیه باز داشتند و گاوان را از دیه بیرون کردند گاوان همی رفتند بی آنکه از بنی آدم
کسی براند خدای تعالی فرشتگان را امر کرد تا گاوان را بزمین بنی اسرائیل رسانیدند چون بزمین بنی اسرائیل رسیدند
جوبها که در گردن ایشان بود بشکست و گاوان هم بدان راه که آمده بودند باز گشتند و هر کس پیش آمدی که آن تابوت
را بر گیرد نتوانستی گرفتن گروهی گویند آن تابوت از آهن بود و بعضی گویند چوب شمشاد بود فی الجمله کسی بر نمی
توانست گرفت تا دو مرد درویش بودند در بنی اسرائیل هر دو برادر مادر پدری و مادری پیر داشتند بیامدند و تابوت
را بخانه بردند و طالوت را آگاه کردند و طالوت بوقت امتحان بنی اسرائیل را گفت تابوت بفلان موضع است
ذکر طالوت و جنگ او با جالوت پس بنی اسرائیل طالوت را بملکی بپذیرفتند و اشمویل او را فرمود که با کافران جنگ
کن و اول با جالوت کن که او از همه بقوت تر است و بما نزدیکتر پس طالوت سپاه بنی اسرائیل را جمع کرد هشتاد
مرد بودند لشکر کشید و روی بجالوت نهاد و اشمویل طالوت را زرهی داد گفت چون هر دو لشکر شما در مقابل یکدیگر در ایستید
هر مردی که این زره در پوشد و بر قامت او راست آید جالوت بر دست او کشته شود و این خبر که اشمویل بداد نشان
پیغمبری بود پس روی بجالوت نهادند و خبر بجالوت رسید که از بنی اسرائیل سپاهی بزرگ بجنگ می آیند او نیز
سپاه خویش جمع کرد و بر جای خویش همی بود و در راه طالوت بیابانی بود که یک روزه راه آب نبود و گرما بغایت
گرم بود چون از بیابان برآمدندی رودی بزرگ بود میان اردن و فلسطین ایشان را از آن رود بایستی گذشت
و از آن سوی رود بیابانی دیگر بود سخت بزرگ و طالوت بنی اسرائیل را دیده بود که با هیچ پیغمبر راست نرفتندی و فرمان
نبردندی خواست که ایشان را بیازماید تا فرمان او می برند یا نه و این تدبیر اشمویل کرده بود تا بدید آید که فرمان بردار کیست
و گفته بود که با تو چندین کس پیش نخواهد ماند و چندین حرب کنند و اشمویل بلشکر نیامده بود طالوت در کنار رود
فلسطین ایشان را آزمایش کرد تا چه خواهند کرد قوله تعالی **ان الله مبتلیکم بنهر فمن شرب منه فلیس منی و من**
لم یطعمه فانه منی الا من اغترف غرفة بیده طالوت بر کرانه رود ایستاد و گفت از رود بدان سو شوید و هیچکس آب
نخورید مگر یکدست که بر گیرید و هر که نه چنین کند با من نتواند آمدن و این بیابان نتواند بریدن ایشان از تف
گرمای بیابان برآمده خویشتن را بر رود افکندند و آب سیر بخوردند مگر اندکی که فرمان طالوت بردند و طالوت با خود
گفته بود که هر کس که درین صورت فرمان من برد او را با خویشتن برم که در جنگ نیز فرمان خواهد برد و هر که نافرمانی کند او را

بگذارم چون از رود بگذشتند فَشَرِبُوا مِنْهُ إِلَّا قَلِيلًا مِنْهُمْ آنکه فرمان طالوت برده بود و یکدست قدری آب خورده بود
سیراب بود و آنکه سیر آب خورده بود هر چند بیشتر خورده بود تشنه‌تر بود پس آنها که فرمان برده بودند دیگران را گفتند که در
پیش بیابان است و شما را آب بسیاری باید اگر درین بیابان خواهید آمد همه از تشنگی بخواهید مرد صلاح شما در آنست که باز
گردید پس از جمله هشتاد هزار هفتاد و شش هزار از آن قبیل بودند که فرمان نبرده بودند و چهار هزار آن بودند که فرمان برده بودند
قوله تعالی فَلَمَّا جَاوَزَهُ هُوَ وَالَّذِينَ آمَنُوا مَعَهُ چون از آن مشرب و منهل درگذشت طالوت با آن چهار هزار مرد مؤمن و جالوت
شد چون نزدیک جالوت رسیدند و سپاه جالوت مشاهده کردند بقایا رحم اوکه با انبیا و اوصیا سلام عهدی وثیق داشتند دلایل
عجز خود ظاهر کردانیدند و گفتند قوله تعالی لَا طَاقَةَ لَنَا الْيَوْمَ بِجَالُوتَ وَجُنُودِهِ ما را امروز بجالوت و سپاهش طاقت
مقاومت نیست پس در میان ایشان اهل علم بودند با تفاق طالوت بشارت كَمْ مِنْ فِئَةٍ قَلِيلَةٍ غَلَبَتْ فِئَةً كَثِيرَةً بِإِذْنِ اللَّهِ
وَاللَّهُ مَعَ الصَّابِرِينَ بدیشان رسانیدند چند سپاهی اندک که بر سپاه بسیار غلبه کند و خدای تعالی با صابران است
و از آن چهار هزار مرد بجز از سیصد و سیزده کس نماندند دیگران همه برگشتند طالوت گفت ما را خدای بس است و در برابر
سپاه جالوت صف برکشیدند و خدای را بخواندند و گفتند رَبَّنَا أَفْرِغْ عَلَيْنَا صَبْرًا وَثَبِّتْ أَقْدَامَنَا وَانْصُرْنَا عَلَى الْقَوْمِ
الْكَافِرِينَ گفت یا رب ما را این مردمان صبر ده و قدم ما را بر جای دار تا باز نگردند و ما را برین کافران نصرت ده
وَلَمَّا بَرَزُوا لِجَالُوتَ وَجُنُودِهِ چون یکدیگر رسیدند جالوت بنگریست عجب آمدش از دلیری ایشان و ننگ آمدش که صد
هزار سرد با سیصد و سیزده مرد حرب کند بسوی طالوت پیغام فرستاد و گفت مرا ننگ همی آید که با این قدر مردم که تو داری
برابری و جنگ کنم و لیکن بیا تا من و تو بکوشیم نه سپاه من و نه آن تو بکار است و اگر تو نتوانی اندر آن هر که خواهی بفرست
بجای خویش طالوت از سپاه خویش پرسید که کیست که پیش جالوت رود هیچکس را دلیری آن نبود که جواب دهد طالوت
گفت اشمویل مرا زرهی داده است و گفته هر کس که این زره بر قامت او راست آید چون در پوشد جالوت بر دست وی کشته شود
پس آن زره همگنان در پوشیدند بنوبت بر هیچکس راست نیامد و پدر داود در میان ایشان بود و او از سبط یهودا بن
یعقوب است و او را یازده پسر بود و ایشان گوسپند دار بودند و در کوه بسر می بردند چون بشنیدند که لشکر بنی اسرائیل
بحرب جالوت میروند او با پسران بلشکر طالوت آمد بیاری کردن و داود را که خردتر فرزندان بود پیش گوسپندان بگذاشت
و موضع گوسپندان ایشان بلشکرگاه نزدیک بود پدر داود با او گفته بود که هر روز از بهر ما طعام می آور و خبر گوسپندان بما
باز می نمای و داود هر روز بلشکرگاه آمدی و از برای پدر و برادران طعام آوردی و داود پراهنی پشمین پوشیده بود و عصایی
بر دوش نهاده و توبره پشمین بر گردن با فلاخنی روزی طعام پیش پدر آورد و گفت دوش خوابی چنین دیدم که در میان
این کوهها شیری بودی و من بر وی نشستمی و هر دو گوش او بگرفتمی و او از زیر من نتوانستی برخاستن پدر گفت نیک خوابی بود و همی
بر دست تو مقهور شود روز دیگر که بیامد گفت ای پدر در میان راه این کوهها با آوازی بلند با من تسبیح کردند پدر گفت این
نیکوی باشد که خدای تعالی با تو خواهد کرد پس آن روز سپاه طالوت زره در پوشیدند بر قد هیچکس راست نیامد طالوت
مر پدر داود را گفت هیچ فرزند دیگر داری گفت بلی یکی دیگر کهتر از همه دارم بنام داود و هر روز از بهر ما طعام آورد پدر او را پیش
طالوت برد و داود بیالا پست بود و تن ضعیف و باریک و زرد روی و سرخ موی چون بنظر طالوت رسید بس حقیرش
حقیر نمود گفت این کار را نشاید داود پرسید که چه کار را طالوت گفت حرب جالوت را داود دانسته بود که جالوت

بر دست او کشته شود بدان علامتها که در راه دیده بود و چنین گویند که در راه می آمد از سنگی آوازی شنید که مرا بگیر که هلاک
جالوت در من است لختی برفت همچنان سنگی دیگر ندا کرد چون بلشکرگاه رسید پدر را بگفت که سنگ با او چه گفت پس پدرش
او را پیش طالوت برد و طالوت گفت این کار را نشاید داود گفت یکی پاره زره طالوت فرمود تا زره را بیاوردند و بپوشید
داود فرو افکند بر قد او راست بود طالوت گفت مگر خود این آنست که ما او را طلب میکنیم که مردان را بدین نتوان شناخت
پس طالوت گفت اگر جالوت را بکشی من نیمی از ملک خویش ترا دهم و انگشتری خویش در انگشت تو کنم و دختر خویش را
بزنی بتو دهم داود از وی بپذیرفت طالوت گفت او را اسپ و سلیح دهید داود گفت مرا اسپ و سلاح نباید گفت چرا
گفت زیرا که من او را بقوت جسمانی نتوانم کشتن من او را بنیروی خدای عز و جل کشم اگر خدای مرا یار باشد و نیرو
دهد سلاح بکار نباید و اگر نباشد اسپ و سلاح چکنم پس داود بیرون شد و جالوت برنشست و سپاه صف برکشیدند
و جالوت خود بیرون آمد جوشن و سلیحی تمام پوشیده و خلق بود با هم و داود بحرب جالوت بس حقیر آمد داود را گفت
ای حقیر بچه کار آمدی گفت آمده‌ام تا ترا بکشم گفت ای ضعیف چگونه مرا بکشی که با تو سلیح نیست جز این یک عصا بدین
عصا چند آنکه خواهی مرا بزن و داود را فسوس همی کرد داود دست بتوبره فرو کرد و سنگی بدر آورد و در فلاخن
نهاد و چنین گویند که سه سنگ با وی گفته بودند که ما را بردار و آن زمان آن هر سه سنگ یکی گشته بود در فلاخن نهاد
و گفت بِسْمِ اللَّهِ بنام خدای جبار و بینداخت آن سنگ براه اندر پاره شد و خدای تعالی باد را فرمان داد تا
خودی که بر سر جالوت بود از سر او در ربود و آن سنگ بر پیشانی جالوت آمد و از اسپ بیفتاد و بر جای بمرد
و لشکرش همه برگشتند و هزیمت شدند بفرمان خدای عز و جل قوله تعالی فَهَزَمُوهُمْ بِإِذْنِ اللَّهِ وَقَتَلَ
دَاوُودُ جَالُوتَ پس طالوت از آنجا برگشت بنصرت و فیروزی بشهر اندر آمد بسوی اشمویل و قصه مر اشمویل را بگفت
و اشمویل شاد شد و طالوت را فرمود که بوعده وفا کن پس طالوت دختر بداود داد و انگشتری بدو سپرد و خلق
همه فرمان بردار داود شدند و سالیان برین برآمد که اشمویل پیغمبر بود و طالوت ملک و داود خلیفه و داماد و
کار رها بنی اسرائیل با استقامت پیوست ذکر آنکه طالوت قصد کشتن داود علیه السلم کرد و خدای عز و جل او را نگاه داشت
چون امور مملکت بنی اسرائیل با اشمویل و طالوت و داود قرار گرفت و سالیان برآمد قوم بنی اسرائیل داود را از
طالوت دوستر داشتند و طالوت را از آن حسد می آمد اما از جهت اشمویل هیچ نیارست گفت چون برین حال
سی سال بگذشت اشمویل فرمان یافت و طالوت قصد هلاک داود کرد و دختر طالوت که زن داود بود از آن قصد
آگاه شد داود را از آن اخبار کرد و گفت پدرم قصد تو دارد و امشب کشتن تو خواهد آمد داود زن را گفت امشب
بستر من بمقام معهود باز گستر و خیکی پر بر بستر نه و جامه بر زبر آن افکن تا چون بدانجا آید پندارد که من آنجا
خفته‌ام زن همچنان کرد و خیکی پر از می کرد و بدان وقت بی مباح بود طالوت بشب بر خاست و بطلب داود آمد و
شمشیر بران زد پنداشت که داود است چون شمشیر بر خیک بد و نیم شد و در تاریکی قطره از آن می بر روی طالوت
رسید بوی می شنید گفت مسکین داود چندان می خورده است که از خونش بوی می می آید چون احتیاط کرد خیک
بود دانست که دخترش او را آگاه کرده است دختر را طلب کرد تا بکشد نیافت و سوگند خورد که هرگاه ایشان را بیابم بکشم
شب دیگر داود بر سر طالوت رفت و او را خفته در خواب یافت مشت چوبه تیر همراه داشت بر آنجا نام داود نبشته و تیر

بر سران و دو تیر بپایان و دو بر چپ و دو بر راست طالوت بزمین فرو برد و برفت چون طالوت بیدار شد تیرها دید نام داود
بران نبشته دانست که داود بر دست یافته است و نکشته گفت داود از من جوانمردتر است که من قصد او کردم و شمشیر براندم
و او بر من دست یافت و مرا نکشت پس داود و دختر طالوت از طالوت گریخته متواری می بودند روزی طالوت بسوار در
صحرایی بداود رسید آهنگ او کرد و داود بگریخت و بدو رسید چون داود بدوید هیچ اسپ او را در نیافتی و طالوت از عقب
او همی تاخت تا بکوهی رسید غاری دید در آن غار رفت و خدای عز و جل عنکبوت را بفرستاد تا بر در غار تنید طالوت
چون بدر غار رسید و تنیدن عنکبوت بدید باز گشت همچنین تا مدت ملک طالوت بچهل سال رسید علما بنی اسرائیل طالوت
را ملامت کردند بدانچه در حق داود کرد طالوت علما بنی اسرائیل را بخواند و همه را بکشت چنانچه در بنی اسرائیل هیچ عالم نماند
مگر پیرزنی که گفتند دعایش مستجاب است طالوت بفرمود تا او را نیز بیاوردند و بدست صاحب شرطه داد که این را نیز بکش و صاحب
شرطه مردی بخرد بود با خود گفت اندر همه بنی اسرائیل نباید که یک زن عالمه بماند آن زن را بخانه برد و نیکویی همی داشت
بعد از آن چندگاه برآمد طالوت از کشتن علما پشیمان شد و گریستن گرفت و گفت بپرسید که در بنی اسرائیل هیچ عالمی مانده است
که از و بپرسم که توبه من قبول افتد یا نه صاحب شرطه گفت ای ملک مثل تو همچنان است که آن کار دار که بدیهی فرود آمد با اول
شب بانگ خروس شنید گفت این شوم باشد بفرمود تا جمیع خروسان را بکشتند و چون بخواب خفت چاکر را گفت
چون خروس بانگ کند مرا بیدار کن چاکرش گفت تو بدین ده هیچ خروس نگذاشتی تا بانگ کند طالوت از این مثل بیشتر
بگریست و صاحب شرطه و دیگران را خوامش میکرد که هیچکس را دانید که من این مسئله از وی معلوم کنم صاحب شرطه گفت اگر
باز نخواهی گشت من آن زن را نگاه داشته‌ام طالوت گفت او را حاضر باید کرد آوردند آن زن را پیش طالوت بردند از آن
زن پرسید که حق تعالی توبه من بپذیرد یا نه آن زن گفت من ندانم اما بزیارت گور پیغمبری روم و آنجا نماز کنم و حاجت خواهم
و دعا کنم مگر حق تعالی پیدا کند که توبه تو در چیست آن زن با طالوت بر سر گور یوشع بن نون رفتند و بعضی گویند بر گور اشمویل
و آن زن آنجا دو رکعت نماز گزارد و حاجت خواست و دعا کرد و تضرع نمود پس هم آنجا در خواب شد بخواب دید که اشمویل پیغمبر
پیدا شدی و آن زن از وی پرسیدی حال توبه طالوت او را گفتی توبه طالوت وقتی قبول افتد که با پسران بشهر جباران
جباران رود و چندان حرب کند که پسران پیش او کشته شوند از آن پس تن خویش حرب کند تا بکشندش خدای عز و جل توبه
او بپذیرد چون اشمویل این بگفت آن زن از خواب بیدار شد و آنچه شنیده بود با طالوت بگفت طالوت را غم و اندوه
از آنچه بود زیادت شد و گفت پسران کی با من مساعدت کنند و گریستن اندر گرفت و شب و روز از گریه و زاری تنی
ایستاد تا ضعیف شد و رنگش زرد گشت پسران پیش او آمدند و گفتند جانهای ما فدای تو باد و ما را طلب رضای تو از عمر خود گرامی
تر است پس طالوت با پسران و پرسنگان آهنگ شهرستان جباران کرد و چون بدانجا رسید با ایشان جنگ همی کرد تا پسرانش
پیش او کشته شدند پس او نیز حرب همی کرد تا کشته شد و خدای تعالی توبه او بپذیرفت و داود علیه السلم از آن متواری بیرون
آمد و بنی اسرائیل بروی گرد آمدند و او را بپذیرفتند و حق سبحانه و تعالی او را هم ملکی داد و هم پیغمبری داد چنانکه فرموده در
قرآن مجید وَآتَاهُ اللَّهُ الْمُلْكَ وَالْحِكْمَةَ یعنی النبوة ه ذکر نبوت و پادشاهی داود علیه السلم چون داود علیه
السلم بملک بنشست بنی اسرائیل برو گرد آمدند بساط فرمان گستری در میان ایشان منبسط کردانید و داود اشتر و ازرق
چشم و کوتاه بالا و اندک ریش بود و در نسب او چنین گفته اند که داود بن ایشا بن عوید بن عابر بن سلمون بن عشوان

بن عمران بن رام بن عمرو بن قامص بن یهودا بن یعقوب بن ابرهیم صلوات الله و سلامه علیهم خدای تعالی
پیغمبری و پادشاهی هر دو بار زانی داشت و در ملک هیچکس با وی منازعت نتوانست کرد از بندگان کافر و ملکان جابر چنانچه حق
سبحانه و تعالی فرموده دَاوُودَ ذَا الْأَيْدِ إِنَّهُ أَوَّابٌ یعنی ذوالقوة و جای دیگر فرموده وَشَدَدْنَا مُلْكَهُ و سپاه او چنان بود
که هر شب چهار هزار مرد بنوبت بر درگاه او پاس میداشتند و در بنی اسرائیل همیشه پیغمبر از سبطی بودی و پادشاه از سبطی
و داود را هم ملک بود و هم نبوت و بعد از وی پسرش سلیمان همچنین و خدای عز و جل داود را خلیفه خویش خواند و گفت يَا دَاوُودُ
إِنَّا جَعَلْنَاكَ خَلِيفَةً فِي الْأَرْضِ فَاحْكُمْ بَيْنَ النَّاسِ بِالْحَقِّ و او را حکمت و علم و حکم کردن در میان خلق بیاموخت چنانچه فرموده
قوله تعالی وَآتَيْنَاهُ الْحِكْمَةَ وَفَصْلَ الْخِطَابِ و زبور بدو فرستاد و اما در زبور جمیع تمجید و تهلیل و موعظت و پند
بود و شریعت همان شریعت موسی که در توریت هست بدان عمل میکرد و حق سبحانه و تعالی داود را آوازی کرامت
فرموده بود که چون او زبور خواندی مرغان در هوا باز ایستادندی و گوش با آواز او داشتندی تا او تسبیح کردی
و جای دیگر فرموده يَا جِبَالُ أَوِّبِي مَعَهُ وَالطَّيْرَ وَأَلَنَّا لَهُ الْحَدِيدَ أَنِ اعْمَلْ سَابِغَاتٍ وَقَدِّرْ فِي السَّرْدِ با او کوه
و مرغ تسبیح در آورد و آهن را بر دست او نرم گردانید که از آن آلات حرب ساخت و داود بندهٔ بود از بندگان
خدای تعالی که برگزیده بود و روزگار خویش بسه قسم کرده بود یک روز عبادت کردی و یک روز بار دادی و میان
خلایق حکم کردی و یک روز با زنان خلوت داشتی و لهو و نشاط لذت رانیدی و حق سبحانه و تعالی بر وی ثنا گفت
نِعْمَ الْعَبْدُ إِنَّهُ أَوَّابٌ و او پیوسته زبور خویش خواندی با توریت موسی علیهما السلم و مراتب پیغمبران
پیشتر که در توریت مذکور است تمنا بود و گفت یا رب مرا نیز بمرتبهٔ ایشان برسان خدای تعالی فرمود که ایشان
مراتب ببلایا یافتند که در بلا صبر کردند و شکر چنانچه ابراهیم با آتش و اسمعیل بکشتن و یعقوب باندوه یوسف و یوسف
ببلای چاه و ذل بندگی و موسی بفرعون و بیم جان و ایوب بیماری ترا از آن هیچ ندادم گفت یا رب مرا نیز بلا
ده تا بمرتبهٔ ایشان برسم خدای تعالی اجابت کرد و روزگاری برین برآمد و داود را این گفتار فراموش
شد تا روزی که بطاعت و تلاوت مشغول بود ناگاه مرغی خوش شکل نزدیک او بنشست چنانکه هرگز مثل
آن مرغی ندیده بود داود قصد گرفتن او کرد بر پرید داود از عقب او می نگریست که کجا میرود چشمش بر عورتی
صاحب جمال افتاد چنانچه دل داود بسیار مایل آن زن شد و آن زن چون سایهٔ داود بدید موی بجنبانید چنانچه
جمیع اندام او بپوشید برهنه صورتی دید او دران آب بیان تمامی در بحر سیماب وَمَا هُوَ قَائِل
داود را نظر از شهوت ربا شد و بران زن فتنه گشت نقل است که مدت شبانروز خیال جمال آن زن در آینهٔ
خاطر می دید که بهیچ چیز دیگر نتوانست پرداخت و بفکر آن مشغول شد که او را چگونه در عقد آورد و نقل است که آن
زن زن اوریا بود بسابعه نام بنت ایلیس از سبط یوسف بن یعقوب و از حسن یوسف و جمال زلیخا بهره
تمام داشت و اوریا پسر حانان بن عادر از سبط ابن یامین و داود اوریا را بطلبید و گفت زن را طلاق ده تا من
بخواهم و بعوض آن هر زن که تو خواهی از بنی اسرائیل بتو دهم و اوریا بمقتضی صاحب المتاع احق بمتاعه اجابت
نکرد و طلاق او نداد و دل داود منزل مهر و محبت آن زن گشته در مقام مصابرت می بود و بعضی گویند اوریا بلشکر
رفته بود در میان صد هزار مرد که داود فرستاده بود داود بخواهر زادهٔ خود نبشت که اوریا را تا بوت دار کن و هم

چنان بوذ که هر کس در حرب که تابوت دار بوذی در برابر دشمن بایستاذی و از آنجا باز نتوانستی گشتن تا ظفر یافتی یا کشته
شذی چون نامه بذان سپاه سالار رسید اوریا را با تابوت پیش فرستاذ و چنین گویند که دو کرت مظفر شد و در بار
سوم بقتل آمذ و چون خبر کشته شذن اوریا بزنش رسید سوگش داشت و ایام عدت بگذشت و عدت در شریعت موسی
نیز بهمین طریق بوذه است پس داود کس فرستاذ و اورا بزنی خواست زن گفت بذان شرط که اگر خذای تعالی مارا پسری
دهذ اورا خلیفه خویش کنی داود اورا بذین شرط بخواست و داود را در آن وقت نود و نه زن بوذ با این زن صد زن
شذند و در شریعت توریت هرچند که زن خواستندی روا باشذ بشرط آنکه نفقه راست تواند داشت پس داود را ازین سابعه
پسری آمذ سلیمان نام کرد چون بزرگ شذ اورا خلیفه خویش گردانید و بعد از داود خذای عز و جل ملک و پیغمبری اورا
داذ بعد از آن حق سبحانه و تعالی خواست که داود را آگاه کند که چه گناه کرده است دو فرشته فرستاذ پیش داود در روز
که نوبت عبادت او بوذ و داود در محراب بوذ بنماز مشغول و در روز عبادت داود درها بسته بوذی و هیچ کس پیش او
نرفتی ناگاه دو شخص بصورت آدمی پیش داود حاضر شذند داود ازیشان پرسید ایشان با او گفتند مترس که ما را با هم
داوری هست و پیش تو برای این آمذه ایم تا میان ما حکم براستی کرده بر هیچ کدام ظلم نکنی و براه راست هدایت کنی قوله
تعالی وَهَلْ أَتَاكَ نَبَأُ الْخَصْمِ إِذْ تَسَوَّرُوا الْمِحْرَابَ إِذْ دَخَلُوا عَلَىٰ دَاوُودَ فَفَزِعَ مِنْهُمْ قَالُوا لَا تَخَفْ خَصْمَانِ بَغَىٰ بَعْضُنَا
عَلَىٰ بَعْضٍ فَاحْكُمْ بَيْنَنَا بِالْحَقِّ وَلَا تُشْطِطْ وَاهْدِنَا إِلَىٰ سَوَاءِ الصِّرَاطِ داود علیه السلم پرسید که صورت داوری شما چیست
یکی آغاز کرد که این برادر را نود و نه میش است و مرا یکی میش و میگوید تو این یک میش خود بمن ده تا مرا صد
پر باشد و در خطاب که با من میکند مرا عاجز کرده است یعنی آنچه راست است بگوی قوله تعالی إِنَّ هَٰذَا أَخِي لَهُ تِسْعٌ وَ
تِسْعُونَ نَعْجَةً وَلِيَ نَعْجَةٌ وَاحِدَةٌ فَقَالَ أَكْفِلْنِيهَا وَعَزَّنِي فِي الْخِطَابِ داود چون ماجرا بشنید گفت بر تو ظلم میکند که از
تو آن گوسپند می طلبد و بسیار از خلطا یعنی شرکا باشند که بر یکدیگر ظلم کنند مگر طایفه که ایمان داشته باشند و عمل ایشان عمل
نیک بوذ که مثل این صورتها روا ندارند قَالَ لَقَدْ ظَلَمَكَ بِسُؤَالِ نَعْجَتِكَ إِلَىٰ نِعَاجِهِ وَإِنَّ كَثِيرًا مِنَ الْخُلَطَاءِ لَيَبْغِي بَعْضُهُمْ عَلَىٰ
بَعْضٍ إِلَّا الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ و این طایفه که ایشان بنور ایمان متحلی باشند و مرتکب اعمال صالح کم یافت
شوند وَقَلِيلٌ مَا هُمْ چون داود این بگفت ایشان از پیش او غایب شذند داود معلوم کرد که آن ابتلایی بوذ که او از
حق خوذ خواسته بوذ این بوذ که او زن اوریا را بخواست دست در دامن اعتذار و استغفار زده از حضرت عزت
طلب عفو و آمرزش کرد قوله تعالی وَظَنَّ دَاوُودُ أَنَّمَا فَتَنَّاهُ فَاسْتَغْفَرَ رَبَّهُ وَخَرَّ رَاكِعًا وَأَنَابَ پس انابت او محل
قبول یافت و اورا لباس غفران پوشانیدند فَغَفَرْنَا لَهُ ذَٰلِكَ وَإِنَّ لَهُ عِنْدَنَا لَزُلْفَىٰ وَحُسْنَ مَآبٍ و چنین گویند که داود
علیه السلم بعد از آن که دریافت سر بسجده نهاذ و آب از دیدگان میریخت بر آنچه کرده بوذ و از خذای تعالی عفو و آمرزش میخواست
و چهل روز در آن سجده بماند و سر بر نداشت مگر بگاه حاجت و همی گریست تا گیاه از مواضع اشکش بر رست چندانکه چون سجده کردی
سرش در میان گیاه ناپدید شذی بعد از چهل روز خذای تعالی جبرئیل را بفرستاذ و گفت ای داود خذای عز و جل میفرماید
أجائع أنت فأشبعك أم عطشان فأرويك أم عريان فأكسوك گفت اگر گرسنه تات سیر کنم و اگر تشنه تات سیراب
کنم و اگر برهنه تات بپوشم و اگر ذلیلی عزیز کنم و اگر ستم رسیده نصرت دهم اگر بیماری شفا دهم داود گریان شذ و چند
شبانروز دیگر همچنان میگریست و گویند گریه جمله خلق با گریه داود برابر نباشذ و گویند قدحی بگرفتی تا آب دیده او پر شذی و از آن

باز خوردی و همچنان میگریستی و بعضی از علما گفته اند سبب این بلیه داود آن بوذ که روزی علما و حکمای بنی اسرائیل پیش او جمع
بوذند و گفتند هیچ بنده نباشذ که روزی بروی بگذرد که در آن روز از آن بنده هیچ گناه صادر نگردد نه بگفتار و نه
بکردار و نه باندیشه ظاهرا و باطنا داود را در دل آمذ که در روز عبادت من هیچ گناه از من صادر نمی شوذ پس خذای عز و جل خواست
که بذو نماید اورا در روز عبادت آن محنت افتاذ پس خذای عز و جل خواست که توبه او بپذیرذ جبرئیل را بفرستاذ تا اورا
بشارت داذ بتوبه پذیرفتن پس داود سر از سجده بر داشت و باز شکرانه سر بسجده نهاذ خذای عز و جل توبه او بپذیرفت
پس داود جبرئیل را پرسید که اوریا چکند با من پیش خذای عز و جل جبرئیل گفت خذای تعالی مرا ازین آگاه نکرده است
من ندانم تا مرا آگاه کند پس چون جبرئیل باز گشت داود بدعا و گریستن مشغول شد و خذای عز و جل جبرئیل را بفرستاذ
و گفت چون اوریا روز قیامت با تو خصومت کند من گویم آن خصومت بمن بخش تا ازین بهشت چندان بدهم که امید آن
ندارد آنگاه داود بیقین شذ که رحمت خذای تعالی بذو رسیده است و بعد از آن اندوه او کم شذ اما بعد از آن هرگز
از شرم سر بالا نکرد و آن گناه خویش بر دست خود بنوشت تا هرگاه بذان نظر کردی اورا از آن یاد آمذی و بعد از آن
قوت او از کسب او بوذ و گویند از خذای تعالی کسبی خواست اورا زره کردن فرموذ و آهن در دست او همچون موم نرم
شذ و اورا بیاموخت که حلقه در حلقه چون افکند چنانکه فرموذ قوله تعالی وَأَلَنَّا لَهُ الْحَدِيدَ أَنِ اعْمَلْ سَابِغَاتٍ
وَقَدِّرْ فِي السَّرْدِ وَاعْمَلُوا صَالِحًا و امروز زره تمام را داودی خوانند و خذای تعالی روزی او هم از کسب او کرد
بعضی گویند داود از عالمی پرسید که داود را چه عیب است گفت عیبی ندانم الا این که کسبی نکند و گروهی گویند خذای تعالی
فرشته را بفرستاذ بصورت عالمی و داود علیه السلم آن مسئله ازوی پرسید گفت داود را عیب آنست که کسب
دست خود ندارد داود دعا کرد تا خذای تعالی آهن بر دست او نرم گردانید و سلیمان علیه السلم زره نتوانستی ساخت
اما ساختن داود علیه السلم بسیار داشت که در وقت جنگ مردم را واذادی پس خذای عز و جل منت نهاذ بر خلق بزره
کردن داود چنانچه فرموذ قوله تعالی وَعَلَّمْنَاهُ صَنْعَةَ لَبُوسٍ لَكُمْ لِتُحْصِنَكُمْ مِنْ بَأْسِكُمْ فَهَلْ أَنْتُمْ شَاكِرُونَ و عمر داود
صد سال بوذ ازین جمله چهل سال در ملک بوذ و در قصه آدم گذشته است احوال آنکه آدم علیه السلم را ذریت او بنموذند
از آن جمله در اصحاب یمین چشمش بر داود افتاذ اورا گریان دید سببش پرسیدند گفتند جرمیه ازو صادر شوذ و او
بذان سبب گریه و زاری کند پرسید که عمرش چند باشذ گفتند شصت سال گفت من از عمر خود چهل سال بذو بخشیدم
تا صد سال تمام باشذ اکنون عمر اورا از چهل سال چون پانزده سال بگذشت طاعونی در میان بنی اسرائیل پیدا شذ
و بسیاری هلاک شذند و آن وقت هنوز مسجد بیت المقدس نبوذ اما محل مسجد جایی گشاده بوذ بنی اسرائیل آنجا
جمع گشتند و دعا کردند خذای عز و جل دعا ایشان اجابت کرد و آن بلا از ایشان بگردانید داود گفت این جایی
مبارک است اینجا مسجدی باید ساخت که در و خذای را دعا کنند آنگاه آن مسجد را بنا کرد و فضل آن مسجد بر سایر
مساجد همچو فضل کعبه است بر مساجد دیگر و عمر داود باخر رسید و عمارت آن باتمام نرسیده بوذ بسلیمان علیهما السلم
وصیت کرد و سلیمان آنرا باتمام رسانید و در بعضی از اخبار چنین روایت کنند که داود علیه السلم عمارت شهر بیت
المقدس کرد و در موضع صخره میخواست که مسجد بنا کند حق سبحانه و تعالی بذو وحی فرستاذ که این بیت مقدس است
و تو دست بخون آلوده بانی آن تو نخواهی بوذ اما فرزند تو سلیمان آنرا بنا کند و بر دست او باتمام رسد پس بنای مسجد

سلیمان نهاذه است و اصل این مسجد همه سنگست هم دیوار و هم سقف و هم فرش و ستونها سنگ رخام است پست گز و زیاده
یکپاره که در و هیچ در زینت و مخرز وط کرده چنانچه عقل در آن حیران شوذ و گویند آن عمل دیوان است که بفرمان سلیمان علیه
السلم کرده اند بدلیل این آیت که فرموده قوله تعالی وَالشَّيَاطِينَ كُلَّ بَنَّاءٍ وَغَوَّاصٍ و در تاریخ طبری میگوید سبب قحط و وبا
آن بوذ که داود خواست تا عدد بنی اسرائیل بداند نقیبان هر سبط را بخواند و بفرموذ شمردن چون از عدد ایشان آگاه
شذ خذای عز و جل آن نپسندید وحی فرستاذ که ای داود ندانستی تو که من ابراهیم و اسحق و یعقوب علیهم السلم را
وعده کردم که اندر ذریت شما برکت کنم تا چندان شوند که عدد شان جز من کسی نداند تو چرا بر شمردی اکنون از سه عقوبت
یکی اختیار کن سه سال قحط یا سه ماه جنگ دشمن یا سه روز مرگ مفاجا پس داود تدبیر کرد و گفت مرا بگرسنگی سه سال طاقت
نیست و نه سه ماه جنگ دشمن اگر چاره نیست سه روز مرگ مفاجا آسانتر باری بمرگ خوذ میرند نه که بر دست دشمن کشته
شوند پس علت طاعون در میان ایشان پیدا شذ و مفاجا همی مردند یک روز چندان بمردند که عدد شان بدید نبوذ داود بترسید
و گفت اگر این سه روز همچنین باشذ از بنی اسرائیل هیچکس نماند پس بخذای عز و جل بنالید و گفت یارب اگر من ترشی خوردم
چرا بنی اسرائیل را دندان کند شذ یارب اگر عقوبت خواهی کردن مرا کن و این مرگ از ایشان برگیر خذای عز و جل دعاء
او مستجاب گردانید و این دعا در بیت المقدس کرد داود در آن موضع فرشتگان را دید شمشیرها میزدند و خلق را همی
کشتند و هم آنجا چون دعا مستجاب شذ شمشیر در نیام کردند و بر آسمان شذند داود خواست که آن موضع مسجدی بسازذ خذای تعالی
عز و جل بذو وحی کرد و گفت ای داود تو خون خلق بسیار ریخته این مسجد نتوانی کردن ولیکن بعد از تو فرزند تو سلیمان
آنرا تمام کند که او خون نریزذ و خون ریختن دوست ندارذ و خون ریختن نامبارک است و در هدم قواعد زندگانی سببی
از و قوی تر ممکن نیست

فرد

چو خون ریز گردد سر سرفراز نماند بتخت کیی بر دراز

و چنین آورده اند که چون داود
را علیه السلم اجل نزدیک رسید اورا جاریه بوذ که هر شب درها ببستی و کلیدها پیش داود آوردی و داود بعبادت مشغول
شذی شبی بعد از آنکه آن جاریه درها بسته بوذ مردی را دید در میان سرای پرسید که تو چه کسی و از کجا در آمذی گفت من آنکم
که بی اذن پیش ملوک در آیم پس داود علیه السلم آواز او بشنید گفت تو ملک الموتی می بایست که پیشتر رسولی نزد من میفرستاذی
تا من استعداد موت میکردم ملک الموت گفت من رسول پیش تو بسیار فرستادم داود گفت که بوذ رسول تو ملک
الموت گفت که پدرت و برادرانت و همسایگانت و کسانی که ایشانرا می شناختی گفت ایشان بردند گفت مجموع رسول من
بودند چرا که تو نیز همچنانکه ایشان بمردند بخواهی مرد پس جان اورا قبض کرد و اورا نوزده فرزند بوذ از همه خردتر سلیمان
بوذ علیهم السلم و در روز وفات داود صد ساله بوذ و مدت پادشاهی داود علیه السلم چهل سال بوذ و بوقت وفات
از جمله فرزندان سلیمان را که از همه کوچکتر بوذ ولی عهد خویش کرد بر موجب عهدی که با مادرش کرده بوذ و روایت کنند که
داود را علیه السلم انگشتری بوذ که آدم از بهشت آورده بوذ و بر وی ده نام از نامهای خذای عز و جل نبشته بوذ چهار بزبان
عبری و چهار بزبان سریانی و دو بزبان عربی داود فرزندان را طلب فرموذ و گفت هر کدام آنچه برین انگشتری
نبشته اند بخوانید بعد از من مملکت اورا باشذ هیچ یکی از فرزندان نتوانست خواند الا سلیمان علیه السلم پس سلیمان
ولی و وصی داود شذ علیهما السلم و جمله بنی اسرائیل بر آن اتفاق کردند و سلیمان علیه السلم در وقت وفات
پدرش داود علیه السلم سیزده ساله بوذ و بعضی گویند پانزده ساله والعلم عند الله اللطیف الخبیر المتعال

ذکر سلیمان بن داود و پیغمبری و پادشاهی او علیهما السلم

حق سبحانه و تعالی سلیمان را با پادشاهی پیغمبری ارزانی فرموذ
چنانکه گفت وَآتَيْنَاهُ حُكْمًا وَعِلْمًا و بعضی گویند سلیمان در عهد پدر پیغمبر بوذ بدلیل این آیت که حق سبحانه و تعالی فرموذ قوله تعالی
فَفَهَّمْنَاهَا سُلَيْمَانَ وَكُلًّا آتَيْنَا حُكْمًا وَعِلْمًا و آن بزمان داود بوذ و داود در قضایا و احکام با سلیمان مشورت کردی چنانکه
گفت قوله تعالی وَدَاوُودَ وَسُلَيْمَانَ إِذْ يَحْكُمَانِ فِي الْحَرْثِ إِذْ نَفَشَتْ فِيهِ غَنَمُ الْقَوْمِ وَكُنَّا لِحُكْمِهِمْ شَاهِدِينَ و قصه آن
چنان گویند که روزی داود علیه السلم نشسته بوذ دو مرد پیش او آمذند یکی گفت مرا زمینی بوذ کشت و دانه گرفته و آنرا حرث
خوانند که هر کشته باشذ و زرع آنرا گویند که هنوز سبز باشذ و بعضی گویند کرم عاقبت آن رسیده این مرد گوسپندان
بچرا آورد و بشب آن کشت را بخوردند داود علیه السلم حکم فرموذ که این کشت را قیمت کنند و گوسپندان را قیمت کنند و
کشت را خداوند گوسپند تصرف نماید و چندانکه قیمت کشت بوذ خداوند کشت تصرف نماید و خصمین هیچ یکی برین حکم
راضی نبوذند این صورت بر سلیمان علیه السلم عرضه داشتند او گفت پیغمبر خذای نیکو فرموذه است اما بذین صورت نیز
توان که کشت را بخداوند گوسپند دهند تا بکارد و آب دهد و تعهد کند تا بهمان وقت رسد که گوسپندان در آن
کرده اند و گوسپندان را بخداوند کشت گذارد تا نگاه میدارد و منافع آن از شیر و پشم و بره برگیرد بهای علف
تا چون کشت بهمان مرتبه رسیده باشذ گوسپند باز دهد و کشت خود تصرف نماید و هر دو کم زیان تر باشند خصمین
برین راضی شذند و داود علیه السلم از حکم خوذ باز گشت و بر حکم سلیمان کار کرد و چون سلیمان پادشاه شذ
مردمان را جمع کرد و گفت بدانید که خذای تعالی مرا زبان مرغان آموخته است و بیرون ازین بانواع کرامت
مخصوص گردانیده و این موهبت از حضرت عزت جل جلاله فضیلتی از فضیلتهای بزرگ است که مرا شامل شده و پدرم
داود و مرا بر بسیار از بندگان مخلص مومن خویش تفضیل بخشیده که ادای شکر و لوازم مراسم آن تقدیم کرده ایم قوله تعالی
وَلَقَدْ آتَيْنَا دَاوُودَ وَسُلَيْمَانَ عِلْمًا وَقَالَا الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي فَضَّلَنَا عَلَىٰ كَثِيرٍ مِنْ عِبَادِهِ الْمُؤْمِنِينَ وَوَرِثَ
سُلَيْمَانُ دَاوُودَ وَقَالَ يَا أَيُّهَا النَّاسُ عُلِّمْنَا مَنْطِقَ الطَّيْرِ وَأُوتِينَا مِنْ كُلِّ شَيْءٍ إِنَّ هَٰذَا لَهُوَ الْفَضْلُ الْمُبِينُ
پس خذای تعالی سلیمان را ملکی داذ که پیش از آن کس را نداده بوذ چنانکه در دعا خواست رَبِّ هَبْ لِي مُلْكًا لَا يَنْبَغِي
لِأَحَدٍ مِنْ بَعْدِي إِنَّكَ أَنْتَ الْوَهَّابُ و خذای عز و جل باد را مسخر او کرد چنانچه فرموذ قوله تعالی
فَسَخَّرْنَا لَهُ الرِّيحَ تَجْرِي بِأَمْرِهِ رُخَاءً حَيْثُ أَصَابَ و دیو و پری مسخر فرمان او بوذ و دریایی از روی گداخته همراه
موکب عظمت شعار او گردانید و دیوان آنچه میفرموذ از آن مرتب و مهیا میگردانیدند و اگر نافرمانی کرده از آن دست
کشیده داشتندی بعذاب دوزخ موعود بوذندی تا هرچه سلیمان علیه السلم میخواست از محاریب و تماثیل و غیر آن از
قدور راسیات یعنی دیگهای بزرگ و ظروف و اوانی که مثل آن مقدور و میسور بشر نبوذی میساختند قوله تعالی
وَلِسُلَيْمَانَ الرِّيحَ غُدُوُّهَا شَهْرٌ وَرَوَاحُهَا شَهْرٌ وَأَسَلْنَا لَهُ عَيْنَ الْقِطْرِ وَمِنَ الْجِنِّ مَنْ يَعْمَلُ بَيْنَ يَدَيْهِ بِإِذْنِ رَبِّهِ وَمَنْ
يَزِغْ مِنْهُمْ عَنْ أَمْرِنَا نُذِقْهُ مِنْ عَذَابِ السَّعِيرِ يَعْمَلُونَ لَهُ مَا يَشَاءُ مِنْ مَحَارِيبَ وَتَمَاثِيلَ وَجِفَانٍ كَالْجَوَابِ
وَقُدُورٍ رَاسِيَاتٍ و نقل است که نشیمن گاه سلیمان علیه السلم اکثر در بیابانها بوذ و با وفور آن نعم تا بحضور که آن
مشغول بوذ روز و شب بتسبیح و تهلیل شکر گزاری مشغول بوذ و با وجود آن انواع عظمت و قدرت کار او زنبیل بافی
بوذ و از کسب دست خوذ کفاف وجه معاش خاصه بحصول موصول میکرد و معادن زر و نقره دیوان در عهد سلیمان

ظاهر کرده اند و گوهرها از دریاها بنزد ایشان استخراج کرده و نقل است که سلیمان علیه السلم در خور عظمت خویش بر در ایوان میدانی
ساخته بود دوازده فرسنگ در دوازده فرسنگ و فرش ساخت آن خشتی از زر و خشتی از سیم انداخته و تختی از زر صامت
داشت مرصع بلآلی و جواهر و آنرا از ایوان بمیدان بردندی و بران نشستی و کرسی بسیار برابر تخت او نهاده بودی همه
از زر و سیم و چهار هزار عالم از علماء بنی اسرائیل آمدندی و بران کرسیها نشستندی اول مرتبه ایشان بودی و بعد از آن
پایه الناس و آصف برخیا بر کرسی نشستی که در پیش تخت سلیمان بودی و بمقتضاء حاجات مشغول شدی و چهارصد
کس از خواص در قفاء سلیمان بودندی از آدمیان و از عقب ایشان چهار هزار پری ایستاده بود و در عقب ایشان
بعدد ایشان چهار هزار دیو بودندی و تا آفتاب بر سر مبارک سلیمان نیفتد طیور از نزدیک و دور سایه بان وار جلوه زده
جان بودندی که گوئیا پر و بال ایشان بهم ترصیص یافته و از صدر النهار تا زوال گاه بفصل حکومت اشتغال نمودی و بعد از آن
از میدان باز ایوان رفته مشغول زنبیل بافی شدی و رعایت مراسم طاعات و وظایف عبادات بجای آوردی و نقل است
که هر روز در مطبخ او هشتصد کر دون آرد نان بختندی بجهت خوان عام و خود نان جو نا پخته خوردی و مسکینی هم سفره خود کردی
و اکثر شب تهجد و تلاوت گذرانیدی و گویند دیوان از بهر او چهار هزار و چهارصد طلسم رنگارنگ ساخته اند و پرداخته
و هشتصد کوه بفرمان او از جایی که میفرمود بجایی دیگر نقل کرده اند و وهب بن منبه میگوید که در قفاء میدان سلیمان
پشته بود چهار فرسنگ در چهار فرسنگ طولا و عرضا و بهر فرسنگی تختی نهاده بود و بر بالای آن شادروانی بود
از زر صامت ترتیب کرده مرصع بلولوی شاهوار و مروارید آبدار و بر سر آن تخت مرغان از هر جنس شش شاد جفت
آمدندی و با آن صنعت که گفته شد ایستادندی و سلیمان علیه السلم تفریح خاطر را بر یکی از آن تختها که خواستی نشستی
و اگر نهضتی بخاطر عاطر خطور کردی باد را فرمان دادی تا آن تخت را هر بامداد و شبانگاه یک ماهه راه ببردی و
باز آوردی و معهود سلیمان آن بود که هر روز در شهری بودی و آنجا بمقتضاء حاجات سکان و قطان مشغول شدی و
هر بامداد پیش از طلوع آفتاب مجموع جمعی که تعیین یافته بود بدرگاه او حاضر شدندی و آنگاه باد را فرمان دادی تا تخت او
بهر جای و هر مقام که خواستی بردی و پیش از آنکه آفتاب گرم شدی باد آن تخت او را یکماهه راه برده بودی
و باز پسین گاه پیش از آفتاب فرو شدن آن یکماهه راه که برده بودی باز آوردی و عین القطر همراه داشتی در هر جایگاه
که مصلحت دیدی دیوان آنرا بکار برده چیزها ساختندی و نقل است که پیش از سلیمان در جهان عین القطر نبود
و عین القطر چنانکه گفته شد چشمه روی گداخته بود و بعضی گفته اند عین القطر دریایی از مس گداخته بود که
سلیمان آنرا همراه خود داشتی از بهر ساختن عمارتها و آلات که دیوان برطبق فرمان او از آن می ساختند و بعضی
گویند عین القطر چشمه گرم بود که هرچه در و ریختندی از سنگ و آهن و مس و غیره از غایت حرارت فی الحال بگداختی
و بعضی گفته اند معنی قطر بلغت اهل مغرب زر باشد یعنی سلیمان چشمه زر ظاهر کرده بود و هر جا که خواستی با او روانه
بودی و بعضی گفته اند سلیمان را علیه السلم چشمه آب در هوا که آکسیر روانه می بود و آن موضع که آن چشمه از آن
منفجر میگشت آنرا قطر میگفتند و گویند این همان چشمه بود که حق تعالی قوم موسی را علیه السلم در تیه از آن آب میداد و نقل است
که دیوان از بهر سلیمان پنج چیز ساخته اند که پیش از آن نساخته بودند گرمابه، و آسیا، و تنوع آهن، و گداختن
سنگ و آهن، و بریدن سنگ از کوه، و بعضی از دیوان بودند که از سلیمان عاصی بودند قوله تعالی وَمِنَ الشَّيَاطِينِ

مَنْ

مَنْ يَغُوصُونَ لَهُ و دیوان مطیع را این کار میفرمود و آنچه متمردان بودند ایشان را در بند میداشت وَآخَرِينَ مُقَرَّنِينَ
فِي الْأَصْفَادِ و نقل است که چون سلیمان را علیه السلم آن نوع قدرت و قوت و نعمت و اسباب حاصل شد و شامل گشت
خواست که مجموع طوایف انس و جن و مرغ و ماهی و دیو و پری که محکوم فرمان او بودند ایشان را یکروز ضیافت کند
و از حضرت عزت درخواست آن کرد و اجازت یافت و بر کنار دریا جایی هامون طلبید که طول و عرض آن
هشت ماهه راه بود و از مشرق و مغرب نعمت و علق جمع کرد و دیوان در آن موضع قدور راسیات یعنی دیکها بزرگ
ساختند که طول و عرض هر یکی یک فرسنگ در یک فرسنگ بود و بعضی گویند دیکها ترتیب کردند هر یکی بطول هزار گز
و بعرض همچنین و گفته اند هر دیکی را هزار گز طول و هشتصد گز عرض و دو هزار و هشتصد دیگ ازین نوع بساختند از بهر ضیافت
و در آن بیابان بشادابی بنهادند و اصناف مخلوقات را علی حسب منزلتهم بنشاند و ایشان را مهمانی خواست کرد
و حضرت عزت جل جلاله خواست که غایت عظمت خود را تخصیص در قسم ارزاق مخلوقات بسلیمان علیه السلم نماید در آن
روز که آن اطعام خواست کرد ماهیی را از دریا بساحل فرستاد و سلیمان را گفت که من نیز رسیده ام امروز مخلوقات
را ضیافت خواهی کرد و روزی امروز بر مطبخ تو نوشته اند و مرا صبر حاضر شدن مجموع خلق نیست آنچه در بایست منست
حاضر آورند تا تناول کنم سلیمان علیه السلم بمطبخ اشارت کرد و گفت آنچه ترا کفایت باشد بخور و باقی بگذار و این
ماهی هرچه ساخته و پرداخته یافت تمام بخورد و می گفت أَطْعِمْنِي يَا سُلَيْمَانُ و سلیمان چون دید که طعامی که بچندین
زمان از بهر سایر مخلوقات مرتب کرده یک مخلوق بخورد و دم هَلْ مِنْ مَزِيدٍ میزد از حیرت بیهوش شد آن ماهی
گفت هر روز مرا سه لقمه سد رمق حاضر بایست و امروز از مطبخ تو یک [illegible] ام و دو لقمه دیگر از کجا میگویی که پاره
سلیمان گفت آنچه تو یک لقمه فرو برده چندین زمان است تا از بهر مجموع مخلوقات ساخته ام ماهی گفت یک امروز
که خدای تعالی مرا بالتماس تو بمهمانی تو فرستاده است مرا گرسنه گذاشتی مروت نیست اگر ترا اطعام یک جانور
مقدور و میسور نیست چرا خود را درین معرض آورده که یکروز خلق خدا را اطعام خواهم داد مگر نشنیده که گفته اند شعر
شروع در غرضی کان باخر نرسند — هزار بار ز کردن بهست ناکردن
سلیمان بحضرت عزت بنالید و بتوبه و استغفار مشغول
شد و گفت بار خدایا التماس من بر عدم وقوف بود بر بزرگی و توانائی من رحمت کن و مرا بدان عقوبت مکن و از حضرت
عزت بعفو مخصوص گشت و معلوم کرد که چون بسعی او یک جانور سیر نخواهند شد با وجود این همه کوشش که تقدیم کرد
چگونه یک روز طعام انس و جن و وحوش و طیور و سباع و هوام تواند داد بعد از آن برزاقی رازق واثق گشت
در ذکر حدیث النمل منقول است که در ان ایام که سلیمان علیه السلم بقصد مهمانی کردن بلب دریا میرفت با لشکر آراسته
گذرا و بر وادی نمل افتاد چون سلیمان با آن کوکبه عظمت بشعار در آن وادی میگذشت موران مقدمی بود با ایشان
گفت که سلیمان با لشکری بعظمت میگذرد بپیچنها خود در روید مبادا که پای اسپان ایشان پای مال شوید و سلیمان
علیه السلم از قول آن نمله ضاحک شد و بمزید نعم ناتناهی الهی که شامل او داشت و پدر و مادر او بآن مشمول بودند شکر
گفت و طلب مزید عمل صالح کرد که خدای تعالی از آن خشنود باشند و حق سبحانه و تعالی این قصه در قران مجید یاد فرموده
است حیث قال وَحُشِرَ لِسُلَيْمَانَ جُنُودُهُ مِنَ الْجِنِّ وَالْإِنْسِ وَالطَّيْرِ فَهُمْ يُوزَعُونَ حَتَّى إِذَا أَتَوْا عَلَى وَادِ النَّمْلِ
قَالَتْ نَمْلَةٌ يَا أَيُّهَا النَّمْلُ ادْخُلُوا مَسَاكِنَكُمْ لَا يَحْطِمَنَّكُمْ سُلَيْمَانُ وَجُنُودُهُ وَهُمْ لَا يَشْعُرُونَ فَتَبَسَّمَ ضَاحِكًا مِنْ

قَوْلِهَا وَقَالَ رَبِّ أَوْزِعْنِي أَنْ أَشْكُرَ نِعْمَتَكَ الَّتِي أَنْعَمْتَ عَلَيَّ وَعَلَى وَالِدَيَّ وَأَنْ أَعْمَلَ صَالِحًا تَرْضَاهُ وَأَدْخِلْنِي بِرَحْمَتِكَ
فِي عِبَادِكَ الصَّالِحِينَ و نقل است که چون سلیمان علیه السلم از آن نمله آن حکایت بشنید فرود آمد و او را پیش خواند
و گویند آن نمله عوجا نام داشت و از و پرسید که چرا قوم خود را بدخول اماکن و مساکن مامور کردانیدی ترا از من و لشکر من
آسیبی رسیدی است که اکنون خبر رسید عوجا که پادشاه موران بود جواب داد که با من سخن درشت مگوی که اگر خدای تعالی
ترا بر هفت اقلیم پادشاهی داده است مرا نیز در هفت طبقه زمین حکم روان کرده است و لشکر من بعدد از لشکر تو کم
نیست که مرا در هر طبقه از طبقات هفتگانه زمین چهل سپهدار است که هر سپهداری را چهل هزار مور در حکم و فرمان است
و اگر حق تعالی فرمان دهد که دشمنی از دشمنان من بردار بر تقدیر آنکه با شوکت ترین پادشاهی باشد او را بطرفة العینی هلاک
کنم سلیمان گفت که خدای تعالی ترا پادشاهی بدین نوع داده که میگوئی و سپاه و لشکر بدین کثرت اند که شرح
دادی باز خواست من از جهت آنست که چرا قوم خود را از من ترسانیدی که سلیمان و لشکر آیند شما را در زیر سم اسپان
تار و مار کردانند عوجا گفت که بنی آدم [illegible] و در خانها طبقات زمین کجاست و مرا تعهد بود که بنا بر استخراج
کنجی لشکر بدین جدود گشتند و خدای تعالی ایشانرا در تحت فرمان من کرده و مرا تعهد نفس ایشان واجب است اندیشیدم
که از شما متضرر شوند ایشانرا گفتم بخانها در روید سلیمان را عذر عوجا خوش آمد غایت برخاست کرد عوجا موری
وار گفت یک نفس دیگر توقف کن که بشنوی وَمَنْ زَارَ حَيًّا وَلَمْ يَذُقْ كَأَنَّمَا زَارَ مَيِّتًا تا ران ملخی فراخور احوال خود
پیش آوردم و برفت و پای ملخی پیش سلیمان آورد و شاعر این معنی را بدین صورت نظم کرده است شعر
جاءت سليمان يوم العرض هدية — بنصف رجل جراد كان في فيها
ترنمت بفصيح القول واعتذرت — ان الهدايا على مقدار مهديها
و منقول است که حق سبحانه و تعالی آن پای ملخ را چندان برکت داد که سلیمان و لشکرش را هر یک از آن نصیبی رسید
وَمَا ذَلِكَ عَلَى اللَّهِ بِعَزِيزٍ بعد از چهل روز عیداران آمد و در آن روز طیور که سایه بان وار بر سر پیش می ایستادند
حاضر بود و سلیمان در میان ایشان هدهد را ندید ذکر قصه بلقیس و شهر سبا چون سلیمان علیه السلم هدهد را ندید
تفقد او فرموده پرسید که کجاست قوله تعالی وَتَفَقَّدَ الطَّيْرَ فَقَالَ مَا لِيَ لَا أَرَى الْهُدْهُدَ أَمْ كَانَ مِنَ الْغَائِبِينَ
و از کلبی منقول است که در روز بار سلیمان علیه السلم از هر جنس طیور چهار جفت چهار جفت علی التناوب آمدندی و بر سر
سلیمان علیه السلم صف کشیدندی تا آفتاب بروی نیفتد و هدهد را بنا بر محبتی که سلیمان علیه السلم با او داشت جایی معین
بر سر مبارک سلیمان میبود و چون در آن روز هدهد غایب بود آفتاب بر سر سلیمان افتاد فرمود که اگر غیبت او بواسطه
عذری مسموع باشد خیر و الا عذابی یا ذبح عذابی سخت باشد قوله تعالی لَأُعَذِّبَنَّهُ عَذَابًا شَدِيدًا أَوْ لَأَذْبَحَنَّهُ أَوْ لَيَأْتِيَنِّي
بِسُلْطَانٍ مُبِينٍ و مروی از عبد الله عباس رضی الله عنهما چنان است که سلیمان را طلب هدهد بنا بر آن بود که هدهد را حس
بسته ایست که بحداقت بصر آب در قعر زمین تواند دید و سلیمان علیه السلم در آن مقام که نزول کرد آب نبود است
از آن جهت هدهد را طلبید تا او را از آب خبر دهد و چون او را نیافت فرمود که اگر غیبت او را عذری واضح باشد و الا
بعذاب سخت مواخذ شود و علی الجمله وظیفه اکابر رعایت و تفقد اصاغر است چنانکه گفته اند درین باب شعر
ومن عادة السادات ان تتفقدوا — اصاغرهم والمكرمات مصايد
سليمان في ملك تفقد هدهدا — وان احسن الطايرات الهدايد
و در عذاب شدید که سلیمان علیه السلم هدهد را بآن وعید کرده خلاف کرده اند بعضی گفته اند او را از هم جفتی که داشت جدا کنم

کردانید

کردانید که جدایی از حریف الیف تلخترین عذابها باشد فرد
مرا روی تو نادیدن عذابیست — که امکان نیست زان بیش عذابی
و بعضی گفته اند که عذاب شدید او آن بود که او را با ناجنس او در قفس کند و این نیز بلایی سخت و عذابی دشوار بود که کسی را با غیر
جنس خویش بضرورت باید بود فرد
آب را بین که چون همی نالد — هر دم از همنشین ناهموار
تا سلیمان درین حکایت بود که
هدهد حاضر شد سلیمان از و باز خواست غیبت فرمود هدهد تمهید معذرت را حکایت سبا عرضه داشت قوله تعالی
فَمَكَثَ غَيْرَ بَعِيدٍ فَقَالَ أَحَطْتُ بِمَا لَمْ تُحِطْ بِهِ وَجِئْتُكَ مِنْ سَبَإٍ بِنَبَإٍ يَقِينٍ هدهد گفت من چیزی دیدم که آن
در علم من محیط نیست و از سبا خبری صحیح آورده ام سلیمان علیه السلم پرسید که آن خبر صحیح کدام است هدهد گفت
إِنِّي وَجَدْتُ امْرَأَةً تَمْلِكُهُمْ وَأُوتِيَتْ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ وَلَهَا عَرْشٌ عَظِيمٌ گفت بزرگ پادشاهی در سبا دیدم که خدای
تعالی او را از نعمتهای دنیوی بانواع داده و از آن جمله تختی بغایت بزرگ خوب مرغوبست و سلیمان بدین قول التفاتی
نداشت تا آنگاه که سلیمان در عقب آن گفت وَجَدْتُهَا وَقَوْمَهَا يَسْجُدُونَ لِلشَّمْسِ مِنْ دُونِ اللَّهِ او را و قوم او را دیدم
که پرستش آفتاب میکردند بتسویل شیطان قوله تعالی وَزَيَّنَ لَهُمُ الشَّيْطَانُ أَعْمَالَهُمْ فَصَدَّهُمْ عَنِ السَّبِيلِ فَهُمْ
لَا يَهْتَدُونَ سلیمان علیه السلم چون آفتاب پرستی او و قوم او بشنید از جا در آمد و فرمود أَلَّا يَسْجُدُوا لِلَّهِ الَّذِي
يُخْرِجُ الْخَبْءَ فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَيَعْلَمُ مَا تُخْفُونَ وَمَا تُعْلِنُونَ اللَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ رَبُّ الْعَرْشِ الْعَظِيمِ
چرا خدای را سجده نمیکنند که آسمان و زمین منور و نورمند از آثار قدرت حضرت اوست و عالم و دانا بر پیدا
و نهان است و خداوند عرش عظیم است و بعد از آن هدهد را گفت که ببینم آنچه میگویی بصدق مقرون است یا نه قوله
تعالی قَالَ سَنَنْظُرُ أَصَدَقْتَ أَمْ كُنْتَ مِنَ الْكَاذِبِينَ سلیمان علیه السلم فرمود تا آصف حاضر آمد سلیمان با او گفت
هدهد از سبا حکایتی میکند و چنان معلوم می شود که آفتاب پرست اند و ما را فرمان بر آنجا نیست مصلحت آنکه بدیشان
مکتوبی نویسی و هدهد ببرد اگر بمطاوعت بجهت شرع بوحدانیت خدا و رسالت من اقرار میکنند خیر و الا لشکری
بایشان فرستم تا ایشان را براه راست آورند و وهب منبه میگوید که آصف از سلیمان پرسید که در ابتدای نامه چه
نویسم و سلیمان را از اسم اعظم حضرت عزت الله و رحمن و رحیم در نگین نقش بود و فرمود که آنرا ابتدای نامه کن
و آصف در اول مکتوب نبشت که إِنَّهُ مِنْ سُلَيْمَانَ وَإِنَّهُ بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ أَلَّا تَعْلُوا عَلَيَّ وَأْتُونِي مُسْلِمِينَ
یعنی این نامه از سلیمان است بتو که بلقیسی و اگر نامه از سلیمان است بنام خدای سلیمان است و ترا با ایمان آوردن
بحضرت او میطلبد و رعایت این نکته از آن کرد که بلقیس پادشاهی بود تا در سراج او غرور سلطنت اثر نکند که در
آمدن و ایمان آوردن عذری واپی گوید بنوشت که سلیمان ترا میطلبد تا بخدای او ایمان آوری تا بلقیس داند
که او را بدعوت ایمان میطلبد نه آنکه او را پیش خود میطلبد القصه نامه نبشته بهدهد داد و گفت ببر بسبا و چنانچه
بلقیس بر تخت باشد بیانداز و باز گرد ولی حاضر باش که او و قوم چون مطالعه مکتوب کنند چه میگویند قوله تعالی
اذْهَبْ بِكِتَابِي هَذَا فَأَلْقِهْ إِلَيْهِمْ ثُمَّ تَوَلَّ عَنْهُمْ فَانْظُرْ مَاذَا يَرْجِعُونَ و هدهد بمقتضار نامه برداشت و از مقامی که
سلیمان علیه السلم بود تا سبا هفتاد فرسنگ میگفتند هدهد یک شبانه روز بدانجا رفت و در وقت ظهر که هنگام
قیلوله بود بدانجا رسید بلقیس در خانه که هفت در در هم بسته بود خفته و از حجاب و نواب پیش او کسی نبود برفت
و نامه بر سینه بلقیس نهاد بلقیس از آواز پر هدهد بیدار شد و آن نامه را بر سینه دید عظیم متعجب گشت که نامه کیست

کە مرغی پیش او آورده است وکدام مرغ باشد که او را این مجلس بود کە مکتوب تو انداز آورد و چون برون نگریست
هدهد را دید معلوم کرد که او آورده مکتوب است بلقیس وزرا و ارکان دولت خود را حاضر کردانید و مکتوبی که خود مطالعه کرده
بود با ایشان نمود و گفت این مرغ که بدین روزن است مرا مکتوبی بمهر که عبارت از کتاب کریم باشد که و من کرم الکتاب
ختمه از سلیمان پیغمبر آورده است قوله تعالی قَالَتْ يَا أَيُّهَا الْمَلَأُ إِنِّي أُلْقِيَ إِلَيَّ كِتَابٌ كَرِيمٌ إِنَّهُ مِنْ سُلَيْمَانَ
و در صفت کردن بلقیس کتاب سلیمان را بکتاب کریم ارباب تفسیر چند وجه گفته اند ابن عباس رضی الله عنه میگوید
که بلقیس مکتوب سلیمان را از جهت صفت کریم کرد که مهری بر آن بود و بعضی گفته اند آنرا کتاب کریم از آن گفت
که این است که با و هدهد آورده و معلوم است که کتابی کریم باشد که مرغی بیاورد و اوجه آنست که چون نام الله
بران دید آنرا کتاب کریم خواند چنانچه گفته شد القصه چون مطالعت نمودند با ارکان دولت و اعیان ملک
مشورت کرده گفت ای گروه آنچه بخاطر شما میرسد مرا بگویید قَالَتْ يَا أَيُّهَا الْمَلَأُ أَفْتُونِي فِي أَمْرِي یعنی
اشیروا بی و دبّروا مرا کاری بزرگ پیش آمد و من درین کار شروع نکنم تا نخست با شما مشورت نکنم مَا كُنْتُ قَاطِعَةً
أَمْرًا حَتَّىٰ تَشْهَدُونِ ایشان گفتند ما را بدولت تو قوت و قدرت جواب هر کس میسور و مقدور است تا رای تو
بر جیست قوله تعالی قَالُوا نَحْنُ أُولُو قُوَّةٍ وَأُولُو بَأْسٍ شَدِيدٍ وَالْأَمْرُ إِلَيْكِ فَانْظُرِي مَاذَا تَأْمُرِينَ
بلقیس چون جواب ایشان ازان مقام شنید آنچه ضمیر او بران بود باظهار رسانید قَالَتْ إِنَّ الْمُلُوكَ إِذَا دَخَلُوا
قَرْيَةً أَفْسَدُوهَا وَجَعَلُوا أَعِزَّةَ أَهْلِهَا أَذِلَّةً ۖ وَكَذَٰلِكَ يَفْعَلُونَ گفت که وظیفه ما انقیاد است و پادشاه تویی
اگر مصلحت جنگ است تا آهنگ کنیم و اگر صلاح و صواب در صلح است تا صلح کنیم بلقیس گفت چون رای من
است اول صلح است که لا يدخل الرفق على شيء الا زانه ولا يدخل الخرق على شيء الا شانه مادام که بر فق که عبارت
از صلح است با سلیمان پیش توان آمد اولی می نماید که عاقلان اینا پس جنگ بعد از یاس از صلح نهند و شاعر درین باب گفته
همی کوش تا جنگ باز افکنی وگر چه یقینی که شان بشکنی وگر زانکه چاره نه بینی ز جنگ بکر باید انجام و لجی در نگ
مباد اگر جواب سلیمان نه برو فق رفق و لطف بدارا کوییم متوجه این طرف شود و پادشاهان که بهر موضع در آیند
از ایشان خرابی بهمت ظهور یابد و اکابر آنجا را ذلیل و خوار کردانند و از وخامت عواقب امثال آن جان عزیز ندان
است که بنظر تامل منتبت شود حالیا مصلحت آنکه جوابی علی الرسم بنویسیم و او را بمال و تحفه و نفایس که بفرستیم ممکنون مضمر
بازدانیم اگر مقصود او مال باشد چون بدو رسد دست از تعرض ما کوتاه کند و اگر البته او را از ما طلب ایمان و اسلام
باشد ملتفت هدایا و تحف ناشده باز در پی اعتراض باشد و ازان اعراض نکند برحسب مصلحت وقت تقدیم کنیم
وَإِنِّي مُرْسِلَةٌ إِلَيْهِمْ بِهَدِيَّةٍ فَنَاظِرَةٌ بِمَ يَرْجِعُ الْمُرْسَلُونَ و هدهد بر روزن حال مقال معلوم کرد که باید که یکر
میکرد باز گشت و سلیمان علیه السلم معروض کردانید و بلقیس خاتونی بود بحشم و حکومت دیار
یمن و آن شهرها که متصل آن است جمله بدو تعلق داشت و او را دوازده امیر لشکر بود که هر یک را دوازده هزار مرد لشکری
در فرمان بود و بعضی گویند هزار سرهنگ داشت که هر یک هزار سوار داشتند و لشکر او هزار هزار بوده اند و پدرش پادشاه
یمن بود بلقمه نام و مادرش از بربر و بعضی گویند مادرش جنی بود و بسیار حکایات غریب در نسب او مذکور است
اما آنچه در قرآن مذکور است در ذکر انبیا آن آورده شد فی الجمله بلقیس زرگران را طلب داشت و بفرمود تا چهار خشت

زدند از زر سرخ هر خشتی بوزن دویست من و شانزده من مروارید غلطان بر کنارهای آن چهار خشت ترصیع کرده و چهار
اسب از میان اسپان گزیده بیرون کرد و زینهای مرصع بران اسپان نهاد و نعلها از زرین زد و او را کاوان خوب
بودند که آنرا بجواهر و لآلی آراسته بود خشتها را برین کاوان نهاد و چهار دست جامه زربفت مرصع که هر دستی را جامی
قیمت بود و بعضی گویند دو خشت زرین و دو سیمین و حقه سیمین یاقوتی سرخ سوراخ ناکرده در وی که هیچ کس یاقوت
ازان نیکوتر ندیده بود و قفلی زرین بر وی زده بلقیس رسول اکوی فرستاد و گفت پیش ازانکه این حقه را
بگشایند بپرسید که درین حقه چیست اگر نگویند باز بسوی من آورید و اگر بگویند و بیرون آورند ببینید تا بچه چیز آنرا سوراخ
میکنند و صد کنیزک و صد غلام امرد مجموع را لباسها یکرنگ پوشیدم و امردان نیز مثل زنان مویها گذاشته گفت
بگوی تا مردان از زنان جدا کنند اگر جدا کنند آنجا ایشان نگذار و اگر نکنند باز پیش من آورد و او را بپرسید چه چیز است
که اگر تشنه بخورد سیراب گردد و آن آب نه از آسمان باشد و نه از زمین و مکتوب سلیمان را جوابی از روی حرمت
و عزت بنشت و از میان قوم شخصی که برزانت رای و متانت فکر و وجاهت و سماجت موصوف و معروف بود
اختیار کرد و با آن هدایا پیش سلیمان علیه السلم فرستاد و جبرئیل علیه السلم پیش سلیمان آمد و او را از همه خبر داد
و جواب آن همه او را بیاموخت سلیمان بفرمود تا دیوان بساطی بیافتند و مجموع فرش آن یکخشت از زر
و یکی از سیم و تخت سلیمان بدانجا بردند و خلقی بسیار را بار داد و رسولان بلقیس پاماندند چون فرش بساط سلیمان
علیه السلم از خشت زر و نقره دیدند شرم داشتند که آن خشتها پیش آورند پس آن غلامان و کنیزان پیش سلیمان
بردند و پیغامها بلقیس مجموع بگفتند پس سلیمان گفت چهار خشت دو زرین و دو سیمین آورده اید رسولان گفتند
متحیر آمدند سلیمان گفت قوله تعالی أَتُمِدُّونَنِ بِمَالٍ فَمَا آتَانِيَ اللَّهُ خَيْرٌ مِمَّا آتَاكُمْ گفت بمال مرا مدد می نمایید
آنچه خدای تعالی مرا داده است از خواسته و مال و ملک و فرمان بهتر و بیشتر ازانکه شما را داده است پس سلیمان
پیغامها را جواب داد یک نظر آن زنان را از مردان جدا کرد و گفت آن آب که تشنه بخورد و سیراب شود
که نه از آسمان و نه از زمین باشد نباشد مگر خوی اسپ که آن بتوان خورد و مردم را زیان ندارد و دران حقه
دانه یاقوت سرخ است سوراخ ناکرده و سوراخ کردن آن ندانسته اند خواسته است که سوراخ کردن یاقوت
بیاموزد پس سلیمان بفرمود تا الماس بیاوردند و آن یاقوت را بدان سوراخ کرد و آن همه هدیها را بدیشان
باز داد و آن رسولان را باز گردانید و گفت بَلْ أَنْتُمْ بِهَدِيَّتِكُمْ تَفْرَحُونَ شما را هدایا که باز شما رسید فرح و
چه من بیش از من خواهد بود ارْجِعْ إِلَيْهِمْ فَلَنَأْتِيَنَّهُمْ بِجُنُودٍ لَا قِبَلَ لَهُمْ بِهَا وَلَنُخْرِجَنَّهُمْ مِنْهَا أَذِلَّةً وَهُمْ
صَاغِرُونَ گفت باز شوید که من بر ایشان سپاهی آورم که ایشان را طاقت مقاومت ایشان نباشد بیرون
آرند ایشان را ذلیل و خوار کردانند پس چون رسول بلقیس باز گشت و صفت عظمت و شوکت سلیمان علیه
السلم عرضه داشت و گفت این قوت و قدرت که من دیدم بجز مطاوعت و انقیاد او چاره دیگر نیست چون
بلقیس سخن او از عرض و رد دید عزیمت توجه بجانب سلیمان مصمم کردانید و چهار صد کنیزک از پرستاران که داشت
با خود همراه کرد و چهار صد سوار و بلقیس زنی بود بغایت خوب صورت و مردنا دیده و از بهر خود تختی ساخته بود
از سیم و در چهار پایه آن چهار شیر از زر ساخته و این تخت بانواع جواهر و لآلی مرصع کرده و کوهرهای شب چراغ

دران نشانده و طول این تخت شش گز و عرض چهار گز چون او پیش سلیمان میرفت بفرمود تا آن تخت را بهفت خانه در بردند
و در آن خانها همه آهنین بود و قفلها بر بسته و از زده و هزار مرد بران خانها موکل کرده با پاسبانها تمام و میان سلیمان
و بلقیس در آن وقت دو روزه راه بود سلیمان چون شنید که بلقیس نزدیک رسید خواست که قدرتی بلقیس نماید
از قدرتهای خدای عز و جل تا به پیغمبری او منقاد آید و آن قدرت این بود که تخت بلقیس را از سبا با چندان
محافظ و نگاهبان و چندان جای استوار بطرفة العینی پیش خود حاضر کردانید قَالَ يَا أَيُّهَا الْمَلَأُ أَيُّكُمْ يَأْتِينِي بِعَرْشِهَا
قَبْلَ أَنْ يَأْتُونِي مُسْلِمِينَ سلیمان با اصحاب خود گفت کیست از شما که تخت او پیش من آورد پیش ازانکه
او اینجا آید و جبرئیل او را گفته بود که بلقیس اینجا آید و سلیمان نزد قَالَ عِفْرِيتٌ مِنَ الْجِنِّ أَنَا آتِيكَ بِهِ قَبْلَ
أَنْ تَقُومَ مِنْ مَقَامِكَ وَإِنِّي عَلَيْهِ لَقَوِيٌّ أَمِينٌ یکی از مهتر جنیان گفت من بیارم سلیمان گفت بچند گاه گفت
پیش ازانکه تو از تخت برخیزی زیرا که سلیمان هر روزی مردمان و پریان و همه خلق را بار دادی چون بر خاستی
وقت چاشتگاه بودی سلیمان نخواست که مخر آوردن تخت بلقیس جنیان را باشند و او را دوست آن بود که آدمیان را
باشد گفت زودتر خواهم آصف که اسم اعظم دانست و از فرزندان اشموئیل بود و مادرش از بزرگان بنی اسرائیل از
سبط لاوی بن یعقوب و وزیر سلیمان گفت من بیاورم گفت بچند گاه قَالَ الَّذِي عِنْدَهُ عِلْمٌ مِنَ الْكِتَابِ
أَنَا آتِيكَ بِهِ قَبْلَ أَنْ يَرْتَدَّ إِلَيْكَ طَرْفُكَ پیش ازانکه چشم برهم نهی و باز کنی و هنوز سلیمان درین سخن بود
که آصف تخت بلقیس حاضر آورده بود سلیمان علیه السلم سر بسجود نهاد و خدای را بخواند چنانکه گفت فَلَمَّا رَآهُ مُسْتَقِرًّا
عِنْدَهُ و آن از فرمان خدای عز و جل بود و خدای انگشت را دید که خواند سلیمان بر اسم شکر و سپاس افزوده فرمود
که مثال این فضیلت و کرامت که حق سبحانه و تعالی مرا بان مخصوص میکرداند نظر بران است که من در ازای
آن سپاس حضرت او میدارم یا کفران اقدام می نمایم و اگرچه حضرت او از شکر و کفران همه بی نیاز است
و عواید آن بنا عل آن باز خواهد گشت قَالَ هَٰذَا مِنْ فَضْلِ رَبِّي لِيَبْلُوَنِي أَأَشْكُرُ أَمْ أَكْفُرُ ۖ وَمَنْ شَكَرَ فَإِنَّمَا يَشْكُرُ
لِنَفْسِهِ ۖ وَمَنْ كَفَرَ فَإِنَّ رَبِّي غَنِيٌّ كَرِيمٌ علما چون نظر سلیمان علیه السلم از آوردن تخت بلقیس پیش از بلقیس اختبار
عقل او بود فرمود تا آنرا برابر تخت سلیمان علیه السلم نهادند و جامه دیگر بران پوشیدند قَالَ نَكِّرُوا لَهَا عَرْشَهَا
نَنْظُرْ أَتَهْتَدِي أَمْ تَكُونُ مِنَ الَّذِينَ لَا يَهْتَدُونَ و نقل است که در روز وصول بلقیس سلیمان علیه السلم فرمود تا انجمنی
ساختند که دیگر بار بان غلبه و کثرت هیچ انجمن نساخته بودند اظهار شوکت و عظمت پیغمبری و پادشاهی را علمای
بنی اسرائیل را بران کرسیها زر و نقره نشاند که در پای تخت نهاده بود و خود بر تخت نشست و آصف
بجای هرچه تمامتر در زیر تخت او بر کرسی بود و دیو و پری و وحوش و طیور صف در صف بایستادند از یمین و
یسار و تحت و فوق و چون بلقیس در آمد سلیمان علیه السلم رعایت احتشام او را بر کنار تخت خود نشاند
و بلقیس تاجی مرصع بر سر داشت و برقعی مکلل بمروارید آبدار پیش رخسار فرو گذاشته و سلیمان تخت بلقیس که
آورده بودند برابر تخت خود نهاده بجامها الوان پوشیده بود که نَكِّرُوا لَهَا عَرْشَهَا بدان دلالت کرد چون بلقیس
بنشست و دران تخت دید او را ظن افتاد که آن تخت اوست با آن بسیار نظر میکرد سلیمان علیه السلم از و
سوال کرد که این تخت تست یا تختی مانند آن است و بلقیس در جواب گفت مگر آن است نه نفی مطلق کرد و نه

اثبات مطلق و سلیمان از آن جواب وفور خرد او معلوم کرد قوله تعالی فَلَمَّا جَاءَتْ قِيلَ أَهَٰكَذَا عَرْشُكِ
قَالَتْ كَأَنَّهُ هُوَ و گویند که این سوال آصف از بلقیس کرد نه سلیمان و آصف چون جواب او بران وجه شنید
سلیمان را گفت که این چنین کیسه عاقله اگر او را خدای تعالی دولت اسلام روزی کردی بر از زنی و از زنان تر
ازین بودی که هست و بلقیس استراق سمع کرده بشنید گفت مرا خدای تعالی آن علم داد که دانستم که آن تخت
من است که از سبا آورده اند و سلیمان پیش سلیمان آمده ام و از پرستش جز خدای دور گشته و از گروهی که
نه بر دین اسلام باشند مهجورم قوله تعالی وَأُوتِينَا الْعِلْمَ مِنْ قَبْلِهَا وَكُنَّا مُسْلِمِينَ ۞ وَصَدَّهَا مَا كَانَتْ تَعْبُدُ مِنْ
دُونِ اللَّهِ ۖ إِنَّهَا كَانَتْ مِنْ قَوْمٍ كَافِرِينَ ۞ و سلیمان را علیه السلم خواهری بود بلقیس را پیش او فرود آورد و
رای آن کرد که او را خطبه کند و دران وقت او را هفتاد و چهار زن و چهار صد سریت بود و چون چهل روز از
وصول بلقیس بر آمد و خواهر سلیمان روز بروز انواع خصایل گزیده و شمایل پسندیده او سلیمان میرسانید سلیمان را
عزم خطبه کردن بلقیس جزم شد و زنان سلیمان خواستند که او بر دل سلیمان سرد شود بسلیمان رسانیدند
که بلقیس زنی بی شعور است و بر ساق پای او موی بسیار است سلیمان ازان خبر متردد شد و بحکم لَيْسَ
الْخَبَرُ كَالْمُعَايَنَةِ خواست که آنچه در حق بلقیس میگویند تحقیق کند که راست است یا دروغ دیوان را فرمود که
صرحی ممرد ساختند بر روی آب بنوعی که هر کس بیند تصور کند که آب است بر کنار این صرح بنشست
و بلقیس را طلبید بلقیس چون برسید بتصور آنکه آب است جامه از ساق بر کشید که پای در آب نهاده
پیش سلیمان رود و سلیمان عدم شعر او معلوم کرد و با او گفت که آب نیست آبگینه است که تو تصور
آب میکنی قدم بران نه و بیا قِيلَ لَهَا ادْخُلِي الصَّرْحَ ۖ فَلَمَّا رَأَتْهُ حَسِبَتْهُ لُجَّةً وَكَشَفَتْ عَنْ سَاقَيْهَا ۚ قَالَ إِنَّهُ
صَرْحٌ مُمَرَّدٌ مِنْ قَوَارِيرَ بلقیس چون از سلیمان شنید که آبگینه بر روی آب است و ساق برهنه کرده بود
شرمگین شد و بتمهید معذرت مشغول گشته قَالَتْ رَبِّ إِنِّي ظَلَمْتُ نَفْسِي وَأَسْلَمْتُ مَعَ سُلَيْمَانَ لِلَّهِ رَبِّ
الْعَالَمِينَ علما سلیمان بلقیس را بخواست و مملکت سبا بر قرار او را گذاشت و اهل سبا را بموافقت
بلقیس دولت اسلام روزی شد و بلقیس در وقت بیرون آمدن از سبا برادر پدر خود را قایم مقامی داده بجای
خود نشانده بود و بر طریقه بلقیس موصوف بعدالت ذات و معروف بجلالت صفات بود و منقول است
که سلیمان فرمود تا از بهر بلقیس تختی ساختند از زر صامت و بطلسم چهار شیر در پایها آن بود که پیرامن تخت در
دوران بودند و آتش از دهان ایشان می افروخت و بالای هر شیر دو کرکس بود چشمها از یاقوت سرخ
و دهان ایشان پر مروارید غلطان و هرگاه که سلیمان پیش بلقیس بان تخت بر آمدی آن کرکسان بر ایشان
گلاب ریختندی بوجهی که از اثران ضرری نرسیدی و بر سر کنگرها تخت دو مرغ بودند که اگر سلیمان
خواستی که او را با بلقیس کسی نه بیند آن مرغان پرها چنان پیرامن تخت در آورده ندی که ایشان از نظرها محجوب
شدندی و در طرفی دیگر چهار طاوس بود که از دهان ایشان بوی عبیر و بان دمیدی طیب را و منقول است
که بران کرسی که آصف برجای نشست شیری بود که هر وقت که کسی پیش او گواهی بدروغ دادی آن شیر
بر و حمله کرده متشوش شدی والله اعلم ذکر غایب شدن انگشتری سلیمان علیه السلم اصحاب تواریخ چنین

گویند که سلیمان را علیه السلم خبر آمد که درمیان جزیره ایست و دران جزیره شهریست و درو ملکیست بت پرست سلیمان علیه
السلم عزیمت آن جزیره کرد و باد را فرمود تا بساطش برگرفت و بدریا برد تا بدان موضع که آن ملک بود اورا قهر کرد
و ملک را بکشت و مردمان آن جزیره را مسلمان کرد و چنین گویند که آن ملک را دختری بود بس صاحب جمال جراده نام
چنان که دران عصر از و خوبتر نشان نمیدادند سلیمان اورا بزنی گرفت و آن دختر را با پرستاران او با خود بیاورد
و سلیمان اورا دوست داشتی و آن دختر از بهر پدرش بسیار بگریستی سلیمان دیوان را بخواند و گفت چنان کنید که اندوه
این دختر کمتر شود دیوان گفتند ما اندوه از دل تو برداریم صورتی بسازیم مانند صورت پدر آن دختر و بعضی گویند
آن دختر از سلیمان درخواست تا دیوان آن صورت بکردند و چون دختر آن صورت بدید بدان متسلی شد و هر روز
آن دختر و پرستارانش پیش آن صورت رفتندی و سجده کردندی همچنانکه در حال حیوة پدرش و سلیمان علیه
السلم ازان معنی آگاه نبود تا برین حال چهل روز بگذشت آصف برخیا که وزیر سلیمان بود ازین حال وقوف
یافت و اورا راه آن بود که بی حجاب در سرای سلیمان شدی و زنان سلیمان ازو حجاب نکردندی و امشب
شب و روز گاه و بیگاه بهر مصلحت که داشتی پیش سلیمان او را کلی باز نداشتی پیش سلیمان آمد و گفت پیر شدم
و عمرم باخر رسید و وقت رفتن است از دنیا میخواهم که بدانچه معلوم کرده ام خلق را یاکانام و ذکر انبیا خدای
عزوجل و معاش ایشان کنم که هریکی بچه نوع بوده اند سلیمان گفت نیک باشد چنان کن پس آصف بمقام تذکیر
برآمد و خطبه بگفت و انبیا گذشته را نام برد و هریک را ثنای فراخور بکرد تا بنام سلیمان علیه السلم رسید او را نیز
ثنا گفت اما قید کرد که بزمان صغر پس از موضع تذکیر فرود آمد سلیمان ازین معنی در غضب شد و پیش
آصف فرستاد که تو درین محل مرا ثنا کردی بزمان صغر و بعد ازان خاموش شدی مراد آخر امر چه حادث شده
است گفت حادثه آن است که در سرای تو غیر از خدای عزوجل می پرستند و تو از دوستی زنی آنرا گذاشته
سلیمان گفت إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ پس سلیمان علیه السلم بسرای در رفت و آن صورت را بشکست و کنیزان را
عقوبت کرد و بتوبه و استغفار مشغول گشت و دستی جامه پاک بخواست و بپوشید و مراد بجامه پاک آن بودی که دختران
که هنوز بحیض نرسیده باشند رشته باشند و دست هیچ زنی ذوات الدم بدان نرسیده باشد بعد ازان
بصحرا بیرون آمد و فرشی از خاکستر بگسترد و بتضرع و تخشع توبه کرد و می گریست و استغفاری نمود یک شبانروز تمام
پس بخانه باز شد و سلیمان را خاتمی بود اسم اعظم خدای تعالی بروی و بخاصیت آن دیو و پری و وحوش
و طیور فرمان بر سلیمان بودند و بنیاد پادشاهی سلیمان بران انگشتری بود و هرگاه سلیمان بموضع خلا رفتی یا با
یکی از خواتین بصحبت مشغول شدی آن خاتم را بام ولدی که موثوق به گشته بود بسپردی و بغیر ازین دو حال از
انگشت بیرون نکردی درین ایام بوقت قضای حاجت سلیمان بمستراح در رفت خاتم بام ولد داد یکی از مهتران دیوان
صخر نام بصورت سلیمان خود را بام ولد نمود و او پنداشت که سلیمان است خاتم بدو داد و انگشتری در انگشت
کرد و برفت و بر کرسی سلیمان نشست چون سلیمان از مستراح بیرون آمد و انگشتری طلب کرد گفت سلیمان آمد
و انگشتری برد و اکنون بر تخت نشسته است تو سلیمان نیستی پس صورت سلیمان متغیر شد خواست که در حرم زنان
رود نگذاشتندش گفتند دیو است خود را بصورت او کرده است و هرجاکه رفتی گفتندی سلیمان بر تخت نشسته است

این

این جز دیو نیست سلیمان متحیر شد از سرای بیرون آمد و در شهر میگشت هرجاکه گفتی من سلیمانم او را بزدندی از شهر
بیرون آمد بکنار دریا نزد دوری صیادان ماهی میگرفت و آن صیادان هر روز او را دو ماهی دادندی یکی بنان دادی
و یکی را شکم بشکافتی و بریان کردی و با نان بخوردی چهل شبانروز چنین بود چندان روزگار که بخانه او بت
پرستیدند چون چهل شبانروز تمام شد خدای عزوجل ازو خشنود شد و مملکت بوی باز داد و دران چهل شبانروز
آن دیو درمیان خلایق حکم کرد بموافقت توریت و علما بنی اسرائیل که بر عادت می آمدند و بر کرسیها می
نشستند و در تصور ایشان چنان بود که سلیمان است و بمجلس با او سخن گفت از هیبت سلیمان و آصف
برخیا دانست که این سلیمان نیست اما ندانست که سلیمان کجاست و این چه سبب است و هیچ نیارست گفت
و بعضی دیوان دانستند و شادی می کردند چون چند روز برآمد دیوان او را گفتند این مملکت بتو ماند و بهر حال
آدمیان بدانند تو کاری کن که ما را فردا ازان خبری باشد پس دیوان جمع آمدند و جادوئی چند بنوشتند و چهار پایه
تخت سلیمان بشکافتند و جادوئی دران نهاده پایهای تخت همچنانکه بود بساختند و چنین گویند که اصل جادوئی
است که بعد از وفات سلیمان ازان پایهای تخت بیرون آوردند و خلق را گفتند که سلیمان را این کتابها از آسمان
آمده بود و خلایق جادوئی آموختند و بسیار مردم متابع ایشان شدند و خدای تعالی این قصه را در قران یاد کرده
است و گفته وَاتَّبَعُوا مَا تَتْلُوا الشَّيَاطِينُ عَلَى مُلْكِ سُلَيْمَانَ وَمَا كَفَرَ سُلَيْمَانُ وَلَكِنَّ الشَّيَاطِينَ كَفَرُوا يُعَلِّمُونَ النَّاسَ
السِّحْرَ پس دران چهل روز حکمهای باطل واقع شد و این صخر که بجای سلیمان نشسته بود آدمیان را از خود دور
داشتی بخلاف سلیمان که آدمیان پیش او از جمله مخلوقات عزیزتر بودندی پس اشراف بنی اسرائیل پیش آصف
آمدند و گفتند چه میگوئی درین حکمها که سلیمان میکند ما گمان می بریم که این نه سلیمان است آصف گفت من نیز
همچنین پندارم ولیکن تا از زنانش بپرسیم و مادر سلیمان هنوز در حیوة بود و سلیمان هر روز بسلام مادر شدی و در تفسیر
چنان است که سلیمان را هزار زن بود سیصد آزاد و هفتصد پرستار پس آصف مادرش را بپرسید گفت ما خبر او ندادیم
چهل شبانروز است تا او بر ما نیامده است آصف پیش قوم باز آمد و گفت مگر این سلیمان دلبسته است و بجای او
نشسته و اگر دیو است ما را حیلت آن است که پیش او توریت بخوانیم که دیو با نام خدای تعالی صبر نتواند کرد پس آصف
علما را که توریت دانسته بودند حاضر کرد ایشان و بآواز بلند توریت خواندن گرفتند و دیو صبر نتوانست کرد و از
کرسی ناپدید شد دانستند که این دیو بوده است سلیمان را طلب کردند و ندانستند که مرده است یا زنده و آن دیو
بجانب دریا رفت و انگشتری سلیمان بدریا افکند و گفت نه مرا باشد و نه ایشان را و در دریا گریخت حق
سبحانه و تعالی ماهی را برگماشت تا آن انگشتری فرو برد و در دام صیادان افتاد که سلیمان پیش او بودی صیاد آن ماهیان
بگرفت و بر بالا افکند شبانگاه سلیمان را بر عادت هر روز دو ماهی بداد سلیمان یکی را بنان داد و دیگری را چون
شکم بشکافت انگشتری خویش دید شکر باری تعالی بجای آورد بار دیگر انگشتری در انگشت کرد و بمملکت خویش باز آمد
و بهمان سلطنت و پادشاهی رسید و آن دیو را طلب کرد و نیافت دیوان را گفت اگر او را نیاورید شما را جمله عذاب
کنم ایشان گفتند او بدریا فرو رفته است ما حیلتی کنیم که او را از دریا برآوریم دیوان یکبار بکنار دریا رفتند و نوحه می
کردند و بآواز اندکه چه بوده است شما را گفتند سلیمان مرده است آن دیو از میان دریا برآمد او را بگرفتند و پیش

سلیمان بردند او را بسنگ و آهن بست و در دریا افکند و تا رستخیز آنجا بود والعلم عند الله و سلیمان بعد ازین واقعه بیست
سال دیگر حکم راند تا مدت ملکش چهل سال تمام شد و مدت عمرش پنجاه و پنج سال و دیوان در زمان او بناها عظیم کردند و مسجد
بیت المقدس تمام کرد و چون وفاتش نزدیک رسید بیت المقدس بود و آنجا نماز کردی و بیک رکعت شبانروزی
بگذرانیدی و چون در نماز بودی هیچکس پیرامون او نگشتی نه آدمی و نه دیو و نه پری و اگر دیو آنجا آمدی آتشی از آسمان
بیامدی و او را بسوختی و در محراب سلیمان هر روز درختی بر رستی که هرگز ندیده بودی درخت با او بسخن درآمدی سلیمان
پرسیدی که ترا چه خوانند و چه کار را شائی آن درخت جواب گفتی اگر میوه بودی گفتی این را فلان جای بنشانند و اگر دارو
بودی همچنین بمحل او فرستادی تا روزی از روزها شاخی بر رست پرسید که چه کار را شائی گفت من خرابی بیت المقدس را
شایم و از بهر خرابی اینجا رسته ام از من عصائی کن و بران تکیه کن سلیمان دانست که او را وفات نزدیک است آن
درخت ببرید و ازان عصا کرد و چون بایستادی بران عصا تکیه کردی و سلیمان را عادت بود که از بهر عبادت
سالی و دو سال یا ماهی و دو ماه و کمتر و بیشتر بیرون نیامدی و هرکس همچنان بکار خود مشغول بودندی و درین ایام کار
مسجد بیت المقدس مقدار یکساله عمل دیوان مانده بود تا تمام شود و دلش بدان مشغول بود و دعا کرد و گفت یارب مرگ
مرا از دیوان و پریان پنهان دار تا دیوان این مسجد تمام کنند خدای عزوجل آن دعا اجابت کرد سلیمان همچنان بران
چوب تکیه زده چنانکه پیش ازان بودی وفاتش نزدیک رسید و کسی نزدیک او رفتی و ایستاده بدیدی ندانستی که او
وفات کرده است و دیوان شب و روز کار کردندی تا بنا مسجد باتمام رسید و خدای عزوجل جنبنده را بفرستاد تا آن
عصا را بخورد چون سیصد و شصت روز بگذشت آن عصا چنان خورده شده بود که بیفتاد چنانکه فرمود تعالی
فَلَمَّا قَضَيْنَا عَلَيْهِ الْمَوْتَ مَا دَلَّهُمْ عَلَى مَوْتِهِ إِلَّا دَابَّةُ الْأَرْضِ تَأْكُلُ مِنسَأَتَهُ فَلَمَّا خَرَّ تَبَيَّنَتِ الْجِنُّ أَن لَّوْ كَانُوا يَعْلَمُونَ
الْغَيْبَ مَا لَبِثُوا فِي الْعَذَابِ الْمُهِينِ و ازین آیت معلوم می شود که جنیان بر غیب واقف نیستند که اگر بر غیب اطلاع و
وقوف داشتندی در وقت وفات سلیمان در آن عذاب درنگ نکردندی و نقل است که بعد از وفات سلیمان تخت
او را در بیت المقدس بزیر صخره پنهان کردند و همچنان بود تا بخت النصر بدانجا رفت و چون شنیده بود که تخت سلیمان
در زیر صخره است بیرون آورد و چون خواست که بر آنجا نشیند شیران که بطلسم در پای تخت تعبیه بود بر و حمله کرده
پای او بشکستند و بخت النصر از خشم آنرا پاره پاره کرد و گویند پارهای آن برا هم بجای خود در زیر آن صخره که پنهان بود
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام سریر سلیمان علیه السلام بآخر ندیدی که بر باد رفت خنک آنکه با دانش و داد رفت
ذکر رحبعم بن سلیمان بن داود علیهما السلم بعد از سلیمان بن داود رحبعم پسرش پادشاه شد اما دیو و پری و مرغان
و باد فرمان بردار او نبودند و مملکت سلیمان تمامت زمین شام و حجاز و سبا و یمن و حد مغرب بود و ملک رحبعم شام بجز
و در آخر بعضی از شام نیز فرمان او نبردند و او هفده سال بعد از سلیمان عمر یافت و بعد از و در بنی اسرائیل از هر طرف ملکی
برخاست و این رحبعم را پسری بود نام او ابیا بعد از رحبعم او بر سبط یهودا و سبط ابن یامین مهتر شد و سه سال
کلانتری این دو سبط کرد و او را پسری بود اشا او نیز بران دو سبط حکم کرد بعد از پدر و ملک او چهل سال برداشت و میان
او و ملک هند حرب افتاد ذکر انبیا بن سلیمان و کسانی که بعد از و بر بنی اسرائیل حکم کردند وهب بن منبه چنین روایت
کند که از فرزندان سلیمان ابیا بعد از رحبعم بملک نشست و قوم بنی اسرائیل او را فرمان بردار شدند دست از دین

سلیمان

سلیمان و موسی باز داشت و بت پرست شد و دین بت پرستی آشکارا کرد و او را دو بت بود که خلق را بپرستیدن
آن فرمودی و خود آن بتان را پرستیدی و خلق بسیار او را اجابت کردند از بنی اسرائیل و در زمان او همه خلق شام و بیت
المقدس بت پرستیدند و بعد از و پسرش اشا بملک نشست و او خلق را بمسلمانی خواند و از بت پرستیدن نهی کرد و
خدای را پرستید و بتان را بشکست و منادی فرمود که هر که بت پرستد او را بکشم و مردمان را عجب آمد که او دین پدر
دست باز داشت بعد ازانکه روزگاری بر آمده بود و آن مردمان در بت پرستیدن راسخ شده و این ملک را مادری
بود بت پرست مردمان بسوی مادرش شدند و ازو درخواستند که این ملک را بگوی که این دین بر ما تبه نکند و دین پدر
خویش و پدران با ما بازگذارد مادرش ازیشان بپذیرفت و روزی که ملک با قوم نشسته بود مادرش درآمد و آن
ملک بحرمت حق مادر برپای خاست مادرش گفت تو نه پسر منی اگر اجابت من روا نکنی گفت چه خواهی گفت آنکه ترا بهتر بود
و ملک بر تو بماند و اگر چنان کنی ترا بدتر بود و ملک از تو بشود چه من چنین شنیدم که تو خلق را از بت پرستیدن نهی
کردی و دین پدر را مخالف شدی و دینی دیگر می آری و این خلق بدین سبب ترا مخالف شوند و با تو حرب کنند
و نه این از خرد بوده که همه را مخالف شوی و اگر چنین کنی نه از پدر خویش باشی و من این از بهر تو بشنفتم میگویم
که نیکی و بدی تو امروز بمن عائد می شود ملک گفت ای مادر ترا خدای عزوجل می باید پرستید و ازین بتان دست
باز باید داشت گفت من دین پدران خویش دست باز ندارم ملک گفت ای مادر میان من و تو هیچ پیوند و ترا برمن
هیچ حقی نماند و خلیفه خویش را بفرمود تا مادرش را بیرون برد و چندانکه گفت دست از بت پرستیدن باز نداشت
و مسلمان نشد ملک فرمود تا مادرش را هلاک کردند و مردمان بترسیدند گفتند وقتی که با مادر خویش محابا نکرد و او را
بکشت ما را نیز بخواهد کشت خلقی بسیار بمسلمانی درآمدند بعضی باعتقاد و بعضی بنفاق از بیم هلاک و گروهی بسیار
جمع شدند و گفتند ما را بزمینی دیگر باید رفت که آنجا آشکارا بت توانیم پرستید پس نشان یافتند که در هندوستان
ملکی است بت پرست آن مردمان برخاستند و از شام بهندوستان شدند و آن ملک را ارح نام بود و خبر کردند
که از مملکت شام جمعی غریبان آمده اند ایشان را بخواند چون پیش او رفتند سجده کردند احوال ایشان بپرسید
گفتند ما قومی بودیم بر دین شما حالا جوانی درمیان ما حاکم شده است و ما را ازین آبا و اجداد نهی میکند و ما آوازه تو
شنیدیم پیش تو آمده ایم و او را لشکری زیادت نیست و تو بحکومت آن دیار از وی حق تری و آن ملکیست
بغایت خوش و خرم و آبهای روان و باغها و بوستانها درختان و گلها و لالها و سبزیها و چون تو آنجا آئی آن مردم
ترا پذیرندی بی حرب و کلید گنج خانها و خواستها بتو سپارند و کس ترا ازان باز نتواند داشت ملک گفت شما
یک چندی من امینان خویش بفرستم تا بطریقه بازرگانان بروند و احوال آن طرف معلوم کنند اگر چنین است
که شما گفتید من آنجا آیم و آن پادشاهی بگیرم و بشما سپارم و اگر نه چنین بود که شما گفتید شما را عقوبت کنم ایشان
گفتند رواست ملک بفرمود تا ایشان را بموضعی باز داشتند و امینان خویش را با بازرگانان هندوستان فرمود
که هرچیز که متاع شام باشد از جواهر و ادویه و اقمشه از خزینه بداد و گفت بدان زمین روید و هرچیز که فروخت
را شاید بفروشید و احتیاط کنید که آن چه زمینی است و چه مردمانند و چه دین دارند و راه در آمدن و بیرون شدن
آن زمین معلوم کنید و آن ملک چه مقدار لشکر دارد و از مجموع آن احوالات ما را خبر بیاورید و تا این مجموع معلوم

نشوذ ازانجا بازنکرذیذ وشمارا بامنی برکزیذه ام هرکه از شمارا پست کویذ اورا پاداش دهم وهرکه دروغ کویذ عقوبت کنم پس
ایشان راباآن مردمان حاضر کردانیذ که از آنجا آمذه بوذند تا راهها ونشانها بکفتند ونیک وبذ وسوذ وزیان آنجا باایشان
تقریر کردند وآن جماعت هندستانیان بکناره دریا آمذند ودر دریا نشستند بصفت بازرکانان وبزمین شام آمذند و
بیت المقدس بشهر درآمذند ومتاعها عرض کردند خریذاری نیافتند وآن بر ایشان کاسد شد وبنرخ ارزان میفروختند
تا با مردم کستاخ شدند کفتند این ملک شما ازین متاعها هیچ نخرد وباما کوهرها ودارویهای کرانمایه هست مردم شام کفتند این
ملک کنج وجواهر بسیار دارد وهرچه در خزانه داود وسلیمان بوذ ودیکر ملکان وپیغمبران همه بذو هست وپرسیذند
که این ملک را سپاه چندست وسپاه او بچه چیز حرب کند واکر یکی از ملکان جهان قصد او کند اورا چه مقدار سپاه
کرد آیذ ایشان کفت اورا سپاهی زیادت نیست واین چیزها که شما همی کوییذ ولیکن او خدایی دارد واین ملک اورا
پرستد واکر او را بخواند تا کوهها ازجای برکیرد اجابتش کند ایشان کفتند آن خدای کجایی باشد کفتند خدای آسمان
وزمین است وبر وبحر همه اوراست واین همه خلق بندکان اویند واو نکاه دارنده ایشان است وایشان هرچه می شنیذند
می نوشتند چون بمجموع معلوم کردند کفتند ما این ملک را به بینیم وما بازرکانانیم بی هدیه پیش او نتوان شدن هدیها ترتیب
کردند از بضاعتهایی که داشتند وپیش ملک شدند چون بازخواستند کشت کفتند ای ملک ما بازرکانانیم از هندوستان
وبزمین تو آمدیم وبضاعتهای خویش بفروختیم وازهر چیزی ملک را آورده ایم آنچه ملوک را بکار آیذ اکر ملک بپذیرد هدیه کنیم
واکر بخرذ ارزان بفروشیم ملک دران هدیها نکاه کرد چیزی چند دیذ که هرکز ندیذه بوذ کفت اینها چه کار آیذ کفتند ملوک ازین نوع
چیزها در خزینه نهند کفت چون بمیرند چون کنند کفتند از ایشان میراث ماند ملک کفت من روی ازین جهان فانی بکردانیذه
ام واینها زینت این جهان است مرا این بکاری نیست هدیها ایشان رد کرد ایشان بجانب هندستان بازکشتند وآنچه دیذه
بوذند ونبشته بعرض رسانیذند وآن ملک هندستان ماه پرستیذی ایشان را با آفتاب وماه سوکند داذ وایشان سوکند
بخوردند بذانچه دیذه بوذند وشنیذه پس ملک ایشان کفت این که شامیان کفته اند که ملک ما با خدای دوستی دارد این سخن اصلی
نداذ وکدام خدای است وکدام ملک بوذ که اورا برابر من سپاه باشد پس نامه کرد بهرشهری از شهرهای خویش که در فرمان او
بوذند چنین نوشت که من ابرع الجبار الملک الی من بلغه الکتاب ودر نامه نبشت که مرا زمینی هست در دیار شام وچیزها او
وسیع است وکشتها او بذ روآمذه ومیوها تمام شذه وآنجا مردیست از جمله چاکران من وباآن زمین قهر کرده است
وبا او کس نیست هرکه خواهذ که ازان نصیبی یابذ برود که من آنجا خواهم شدن وهرکرا قوت رفتن نیست من اورا استعداد دهم
وهرکس سلاح نداذد من سلاح دهم ودر عطا وخزاین من کشاده است بر شما خلق ازهمه بلاد شاهی او دوی سوی وی نهادند
واو خزینه را در بکشاذ از جواهر وزر وسلاح وجامه وهرچیزی بمردم همی داذ تا همه کس را آراسته کرد وتا هزار هزار مرد جمع شدند
وصد هزار از خاصکان خویش سوار است وصد تخت زرین بر هرتختی کنبذی از سیم ودر هر کنبذی کنیزکی وهر تختی ازان
برچهار استر بسته واو یکی ازین قبها نشستی با کنیزکی وآن قبهاء دیکر برکرد او بالشکری که زمین در زیر پای ایشان
همی لرزیذ روان شد وچون خوذ را بذان سپاه وغلبه بذید شامیان را بخواند وکفت این سپاه را ببینیذ که نذمی بینیم کفت
این ملک شما با خدای او وسپاه خویش با من چه تواند کرد چون بلب دریا رسیذ ندکشتیها مرتب کرده بوذند در دریا نشستند
وخبر ایشان بشام رسیذ اشا بترسیذ خدایرا عزوجل مناجات کرد وکفت بارخدایا تو مرا بفضل وقوت خویش آفریذی ومراه

راست عطا کردی بعمل با منکر بفضل وبزرکواری خوذ شر این دشمن از ما بازدار آن شب بخواب چنان دیذ که فرشته آمذ و
با او کفت خدای عزوجل دعا تو مستجاب کرد وترا بر ایشان نصرت داد چون ملک هند از دریا برآمذ وبمملکت شام درآمذ
بهرشهری که رسیذ ندی هرچه دران شهر خوردنی بوذی تمام بخوردندی حتی وحوش هیچ چیز از دست ایشان نجستی ودر
صحرا علف نماندی وملک شام اشا طلایه بفرستاذ تا آن سپاه را احتیاط کرده خبر بذو برند بعد از آنکه معلوم کردند متحیر
شذند وبترسیذند از غلبه وکثرت ایشان پناه بکوهها بردند پیش اشا آمذند وکفتند ما هرکز این مقدار مردم بیکجای جمع ندیذه
ایم ومردمان بیت المقدس کفتند مارا هیچ حیلت نیست مکر آنکه پیش این ملک هند رویم واز و زینهار خواهیم اشا کفت معاذ الله
که من بزینهار کافران روم ولیکن خدایرا بخوانم که مرا وعده نصرت داذه است آنچه مومنان بوذند او را برین کفتند
وعده خدای تعالی دروغ نشوذ وآنچه منافقان بوذند کفتند ما با همه فرزندان آدم جنک نتوانیم کرد پس اشا بمحراب
بیت المقدس رفت وتضرع وتخشع دعا کرد ومسلمانان در عقب او باخلاص دعا کردند اشا را ندا رسیذ که هرکز هیچ دوست
دوست خوذرا بدشمن نسپارد ما ترا دوست کرفته ایم ومکر دشمن ترا کفایت کنیم پس اشا با آن مردمان بکفت واشارا یاری لشکر
بوذ آنکه مسلمانان بوذند کفتند صدقت وآنکه کافران بوذند کفتند اکر او را خدای فریاذ خواستی رسیذ نخست پای
کلیا ودست کردی درین سخن بوذند که رسول ملک هند برسیذ با نامه که با شا نبشته بوذ ودر نامه دشنام داذه وکفته
که خدایت را بخوان تا نکرم که ترا از دست من چون میرهاند اشا نامه برکرفت وبمحراب درشذ وکفت الهی تو دانی که
درین نامه چیست وچه کفته اند از ناپیر اخدای عزوجل بذو وحی کرد که برخیز ولشکررا بکوی تا جنک کنند که من ترا نصر
داذه ام ووعده خوذ خلاف نکنم اشا از شهر بیرون آمذ تا حرب کند چون نکاه کرد جز دوازده تن نبوذند پیش لشکر
هند باز شذند وبر بلندی باستاذند چون ملک هند ایشانرا بدید بخنده بخندیذ وکفت من ازجای خویش با چندین
هزار لشکر بهر آن آمذه ام تا با این مقدار مردم حرب کنم ومن ننک دارم که ملت ایشان شوم کس فرستاذ وآن جاسوسانرا
که پیشتر فرستاذه بوذ ومردمان شامی که پیش او رفته بوذند بخواند وکفت مرا پاوزدیذ تا با این ها حرب کنم بر من
افسوس داشتید من عار دارم با اینها جنک کردن بفرموذ تا ایشانرا کردن زدند وکس با شا فرستاذ وکفت مرا ننک
است با تو حرب کردن خدایت را بخوان تا او را بیم وبا سپاه او حرب کنم اشا جواب داذ که ای بدبخت ترا با خدای
تعالی قوت نباشد ندانی که چه میکوی ملک هند کفت بلشکریان خوذ که هریک یک تیر بسوی این قوم چندازند ایشان خوذ
در زیر تیر ناپیدا شوند خدای عزوجل فرشتکان را فرموذ تا هرکس که تیر انداخت بهمان تیر او وی را هلاک کردانیذند
واکثر لشکر او بهمان لحظه هلاک کشتند ملک هند کفت این مرد سپاه ندارد ولیکن جادوست ما را بجادوی غلبه کرد و
فرشتکان خویشتن را بملک هند نموذند که از آسمان همی آمذند وتیر می انداخت چون ابرع آن بدید روی بهزیمت
نهاذ اشا دست بدعا برداشت وکفت یارب اورا هلاک کن تا باز بقوم خوذ نپیوندد وبار دیکر اورا داعیه توجه بدین جانب
نشوذ حق سبحانه وتعالی بذو وحی کرد که تو وقوم تو برجای خوذ بباشیذ که ایشان همه هلاک می شوند ومال وخواسته ایشان
بتو وقوم تو میرسد پس ابرع آهنک کریز کرد وچون بکنار دریا رسیذند در کشتیها نشستند واز جمله هزار هزار مرد که آمذه
بوذند صد هزار زیادت نمانده بوذ که در کشتیها رفتند وچون در کشتی نشستند حق تعالی باد را فرمان داذ تا کشتیها ی
ایشان را غرق کرد واشارا آکاه کرد که قوم تو را بکوی تا بکنار دریا روند ومخلفات ایشانرا تصرف نمایند برفتند واز

کنار دریا غنیمت بسیار کرفتند ومملکت شام اشارا مسلم شذ وبیست سال بعد ازان عمر یافت وچون او وفات یافت
پسرش حوشا ابن اشا بن رحبعم بن سلیمان بن داود علیهما السلم مدت بیست وپنج سال پادشاه بوذ وبعد از وزنی
بمملکت نشست نام او غلیا واین غلیا بمجموع ملک زادکان بنی اسرائیل را هلاک وبمدت هفت سال حکومت کرد وبعد از و
ملک زاده بوذ نام او انوس وبعضی کویند نواس پسر ساحر ملک بوذ واین غلیا اورا طلب کرد که بکشذ او بماند وبر غلیا غلبه
کرد وچهل سال او بوذ وبعد از وی یکی نشست نام او مصصا وبیست ونه سال حکومت شام کرد وبعد از وی پسرش ملک بنشست
نام او عوریا وکویند عوریا پنجاه ودو سال ملک بوذ واز پس او توسا نام شانزده سال واز پس او اجان بن توسا شانزده
سال دیکر وبعد ازان حزیعان بن اجا حاکم شذ واین حزیعان ازین جمله مسلمان بوذ وکربوذ خدای عزوجل
پیغمبری راند وفرستاذ نام او شعیا او شعیارا بپذیرفت ومحمد بن اسحق صاحب مغازی کویذ که شعیا پیغمبری زمان صدیق بوذ

ذکر شعیا پیغمبر علیه السلم واحوالی که در زمان او واقع شذ وچنین آورده اند که چون حکومت بنی اسرائیل بصدیق رسیذ
واو عادل وخدای ترس بوذ اما زنی برپایها بوذ چنانچه حرکت نمی توانست کرد وسوار نیز نمی توانست شذ وشعیا پیغمبر بوذ
واین صدیق بفرمان شعیا عمل میکرد ودران وقت ملک در عجم بزمین بابل نام او سنحاریب وسپاهی بسیار داشت چون
خبر شام بذو رسیذ وآنکه ملک شام برجای مانده است وحرکت نمی تواند کرد اورا هوس آن شذ که مملکت شام مسخر
کند وبعضی از کاهنان وعالمان که در ملک او بوذند اورا کفتند صدیق مردیست بردین موسی وبداذ وعدل زندکانی میکند
وبا او پیغمبریست نام او شعیا او خدای عزوجل را بخواند وتو با او بس نیایی فرمان ایشان نکرد وسپاه سوی شام کشیذ
وبا او ششصد علم بوذ ودر زیر هر علمی چندین علم دیکر واورا پسرخوانده ای بوذ نام او بخت النصر که در آخر حال بنی اسرائیل
بمجموع بردست او کشته شذند واسیر کشتند وخدای عزوجل کفت وقضینا الی بنی اسرائیل فی الکتاب لتفسدن
فی الارض مرتین ولتعلن علوا کبیرا تا آنجا که کفت قوله تعالی وجعلنا جهنم للکافرین حصیرا وبعضی کویند
این بخت النصر نه آنست که بنی اسرائیل بردست او هلاک شذند فی الجمله سنحاریب سخن علما وکاهنان نشنیذ ولشکر
کشیذ با سپاه بسیار به بیت المقدس آمذ وشعیای پیغمبر سوی صدیق شذ واورا کفت تو برپای نتوانی خاستن وسوار
نیز نتوانی شذن بسبب این رنج برپای تب وسنحاریب با چندین هزار سپاه برسیذ تدبیر این کار چیست ملک شعیارا
کفت تو پیغمبر خدایی دعا کن واز حضرت عزت درخواه تا هرچه فرمایذ من آن کنم شعیا خدای را جل جلاله دعا کرد حق سبحانه
وتعالی بذو وحی فرستاذ که من این خانه بیت المقدس را نصرت کنم شعیا ملک را بشارت داذ که حق تعالی ترا صحت
کرامت فرموذ وپانزده سال دیکر در عمر تو بیفزوذ اکنون بسر فلان چاه رو وآب آن برکش وپای خوذ را بذان بشوی
وچون بشست پای او نیک شذ وچون صحت یافت در اندیشه آن بوذ که با سنحاریب حرب کند روز دیکر علی الصباح شخصی در
دروازه آمذ وآواز بشارت میداذ واورا پیش ملک بردند کفت خدای تعالی در شب دوشنبه مرک بر لشکر سنحاریب افکند
ومجموع بمردند ملک صدیق با شعیای پیغمبر وخلایق بنی اسرائیل از شهر بیرون آمذند وبلشکرکاه سنحاریب رسیذند
همه را مرده یافتند وچندانچه طلب کردند درمیان مردکان سنحاریب را نیافتند بفرموذ تا بهر سوی بجستند سنحاریب را با بخت النصر
وپنج تن از دبیران او در غاری پنهان شذه بوذند ایشان را بکرفتند وپیش صدیق بردند ملک صدیق بسجده نهاذ وخدای را عزوجل
شکر کرد وسنحاریب را کفت ای دشمن خدای چکونه دیذی این قدرت خدای را سنحاریب کفت مرا ازین حال خبر داذند

اما من از ابلهی فرمان نبردم ملک بفرموذ تا ایشانرا غلهای کران برکردن وبندهای آهن برپای نهاذند وهریک را
هرروز یک قرص جوین میداذند وهربامداد براسپی نشاندند وکرد شهری دوانیذند با آن آهنها تا هفتاد روز همچنین ایشانرا
عذاب کردند سنحاریب درخواست کرد که ای ملک مارا بکش که مرک به ازین زندکانی ملک بفرموذ که ایشانرا بکشیذ
خدای تعالی بشعیا وحی کرد که ملک را بکوی ایشانرا مکش ودست بازدار تا بقوم خویش باز شوند پس ملک بفرمان خدای
عزوجل ایشانرا دست بازداشت وبسوی قوم خویش رفتند چون ببابل باز آمذند خلق بروی کرد آمذند آن منجمان و
عالمان کفتند ما ترا کفتیم که آنجا مرو وفرمان نکردی بعد ازان ملک وشعیای پیغمبر بعد از پانزده سال بمردند وپسر ملک
نام او نوساسی ویکسال دیکر درمیان بنی اسرائیل حاکم بوذ وبعد از وپسرش نام او حیلیم ودر زمان او بنی اسرائیل
بسیار فساد کردند وبعضی کویند شعیا هنوز در حیوة بوذ ایشانرا منع میکرد ایشان قصد او کردند پس شعیا از ایشان
بکریخت واز شهر بیرون شذ ودرمیان درختی پنهان کشت وآن قوم بر عقب او بیامذند وپاره از رداء او بیرون درخت
بوذ بدانستند که او دران میان درخت است آن درخت را باز دونیم کردند واو بدین نوع هلاک شذ پس ازان بخت
النصر بیامذ بفرمان لهراسب وبعضی کویند بامر پسرش کشتاسپ ومملکت بیت المقدس بکرفت واین ملک را جمله کور
کرد وزنان وفرزندان ایشان را برده کرد ومردان را بکشت ومسجد بیت المقدس وهمه شهرها ویران کرد والعلم عند الله

در ذکر سلطنت سلاطین کیان

کیقباد

جهاندار والا کهر کیقباد · شهی بوذ با فر وآیین وداد · قضا قدرتی بوذ کردون توان · فلک صولتی بوذ فرمان روان

اول ملوک کیانست ونخستین کسی از کیانیان که بر تخت نشست او بوذ اهل تاریخ کویند از اسباط نوذر بن منوچهر است
ودر نسب او چنین تقریر کنند که کیقباد بن زران کوح بن کوران شاه بن فیروزکشت بن فسرع بن برزنج شاد
کش بن یزوان بن ارداد بن فروشنک بن کنستهم بن نوذر بن منوچهر الملک پادشاهی که مقدم کیان و
مقتدای خسروان عجم بوذ فرمان جهانکشای عالم پیمای او بر عرصه کیتی نافذ وروان واقبال او مایه انتظام دور زمان
وپیسته نواب جدشان در اقامت عدل واشاعت احسان اقتدا بآبا کرام واجداد عظام کرد ودر طلب
آنچه ترفیه خاطر زیردستان متعلق است اقبال نموذ ابواب جور وحیف بمسمار انصاف وانتصاف بربست

وممالک ممالک را از خوف خطر مفسد و شهریر خالی داشت **شعر** نه قطره ماند بدریا نه ذرع ماند بدشت که از نوایدا حیانش بهره مند نگشت

وهم از ابتداء جلوس دواعی منافست و مکاوحت با افراسیاب در استخلاص مملکت توران زمین و انتقام آنچه از لشکر ترک در ایران زمین واقع گشته بود باعث درون و مهیج وجود او می بود تا عاقبة الامر لشکری که عدد نجوم افلاک در عداد سپاه او نا چیز نمود **شعر**

سپاهی بحر موج سیل رفتار سپاهی ابر سیر کوه دیدار سپاهی از شمار اختر افزون سپاهی از حباب عقد پرون

جمع آورده و در مقدمه ایشان رستم زابلی مهراب کابلی و قارن رزمخواه و کشواد زرین کلاه بر سبیل طلایه بفرستاد و خود در عقب تاختنی کرد که میان نهضت و رکعت زیادت در نگی ننهاد و افراسیاب نیز لشکرها توران زمین جمع آورد با بهادران صفدر و پهلوانان نام آور متوجه گشته یکدیگر رسیدند از طرفین کار از تعبیه جیوش تسویه صفوف کشید رستم دستان بکرزنی میان دست برهی نمود که دیگر نعمتی چنان در آینه خیال متصور نشود و خامه فکرت ماننده آن بر دیباچه ضمیر تحریر نکند **شعر**

بزخم تیغ با لشکر همان کرد که باد برگ همی با دخزان کرد

وان روز تا وقت آنکه شاهباز زرین بال چرخ چنگ در پرده غراب غرب آویخت شیران صفدر و دلیران لشکر در مطاردت و مبارزت بودند افراسیاب از کر و داد و رزم و پیکار رستم انگشت تحیر در دندان گرفت و پیام فرستاد که امروز کار جنگ در توقف دارند تا فردا بهنگام آنکه **شعر**

کبوتر خانه این نه منظر تهی گرداند از مرغان اختر ببینیم که مآل حال بکجا میرسد

و اندیشه بر امضای کدام عزیمت قرار میگیرد پس با حضار جمهور قیان وشبان از امیر تا شبان مثال داد و از چگونگی آن کار و مخرج آن داعیه بر سبیل استشارت استطلاع کرد همگان مجتمع الکلمه و متفق الکلمه گشتند که صلاح کار در صلح است و امید فلاح در قبول کردن نصح **شعر**

کنون از گذشته مکن هیچ یاد بسوی آشتی باز با کیقباد

افراسیاب گفت هر چند ی حصول مقصود باز گردیدن و خود را در جنگ دشمن مغلوب دیدن رقم کم نامویی بر خود کشیدن است اما این سخن بر میزان عقل و معیار صواب وزنی درست و عیاری نیکو دارد پس بر فور نامه نبشت و در خلال آن فصلی بدین سیاق ایراد کرد که ذکر عهدنامه منوچهر و شیقی که در قسمت ممالک میان ما و ارکش رفت و بشرایط ایمان تاکید یافت از آن واضح تر است که هیچ آفریده را در آن اشتباهی تواند بود **شعر**

همانا که تا رستخیز این سخن میان بزرگان نگردد کهن

اگر بر جمال قاعده آینه اعتقاد از زنگار انکار زدوده است و مشرب وفاق از شوایب نفاق صافی در وثایق که ذکر رفته یکی آن ناطق است نزاعی و مخالفتی نه از فرود خط خوارزم و کنار شط جیحون با اقلیم خراسان و عرصه فارس و کرمان و عراق و آذربایجان و سواحل دریا محیط و اقصی بلاد سند و روم بر شما متروک است و در تحقیق آن حاجت بیان و برهان نیست **شعر**

ازان گر بکردیم و جنگ آوریم جهان بر دل خویش تنگ آوریم

واگر به تعرض رستم مهراب و تخلیط قارن و کشواد نزاع ایلی و خوی غیر تری شاهانه متغیر شد و آواعض نسیانی که مهیج قوای جمانیت ماده لجاج در اختلاج آورد بحکم صحی فضول سمع قبول اصغا باید کرد چنانکه گفته اند کلام العدی ضرب من الهذیان بیشوم تر بان و تیز نگ مجادلات ایشان مغرور نشاید شد که اهل تجربه گویند **شعر**

خصم تا بر فنا دباید دست زو امید صلاح نتوان داشت تخم اندر رمال نتوان کشت

تخم در شوره زار نتوان کاشت کیقباد چون بر مضمون رسالت وقوف یافت و دستور ملک قضیت که میان منوچهر و افراسیاب بفیصل رسیده بود چنانچه ذکر آن در طبقه اول گذشته است تقریر کرد و صورت پیمانی که بران وثایق تحریر یافته بود باز نمود کیقباد دغدغی که داشت بگردانید و از التزام جاده انتقام نادم شد و کردن بر صلح

کردن بنهاد و کمر کینه خواستن بکشاد و گفت انصاف آنست که ما درین اتفاق میل بطرف نقض میثاق کرده ایم و بر دندان قشرده و یقین دانسته که ارباب ملک و خداوندان شوکت چو در حال قدرت واستیلا و قوت واستعلا جانب خصم مغلوب را مهمل گذارند و ملتمس دشمن مقهور مبذول ندارند و با ایشان از منهاج مواسات و مراعات یکسو شوند هر آینه داعیه دوی نماید که تدارک آن در حیز امکان نیاید **شعر**

چو دشمن از تو گفتار خوش نیوشید بلطف گوی سخن تا فزون شود پیوند اگر بر فق بگویی چو قند گردد زهر وگر بعنف بگویی چو زهر گردد قند

علی الجمله با وجود آنکه رستم دستان دست پیکار دراز کرده بود و پای در رکاب جنگ و نبرد آورده و تیغ نبض و تیز پیری میگفت کای نامور شهریار مکن آشتی جنگ را ساز کار کزیشان نبود آشتی را نشان بدین روز گرز من آورده شان

از آنجا که اریحت طبع و غریزت کمال و کرم ذات و صفای صفات و سداد اعتقاد آن پادشاه والا جاه بود دعوت افراسیاب اجابت کرد و در اسعاف حاجت و انجاح مقصود او سعی موفور نمود و رسول را با حصول مرام و شمول انعام باز گردانید و پیام داد که هر چه مقصود بود در ایجاب ملتمس مبذول افتاد و بهر حال زنجیری رضا و خشنودی جانب تو عدول نمود و بر قانون ارش و وضع او در تقسیم مملکت خرسندی اختیار کرد اگر زیادت ازین متوقعی هست که نعذری داد عذر ما در آن باب ظاهر شناسند افراسیاب را لازم شد بران اختیار از سر اضطرار ختم کردن و در مراجعت بتوران زمین مبادرت نمودن پس خیل و سپاه را که در آن حوالی پراکنده بودند باز خواند و عنان عزیمت ببلاد شرقی مایل گردانید و **پسر ذهلنا کارمین و خسر جا منتحیرین** بر صفحات احوال خویش ظاهر دید و چون کیقباد از نهضت افراسیاب و بقایا جنود او که بهر جا متفرق بودند آگاه شد پسران سپاه و رؤس اجناد را بخواند و بشر نیکات فاخره و خلعتهای گرانمایه بنواخت **شعر**

درم داد و دینار و تیغ و کمر که بود در خور کلاه و سپر بیاراست پیلان گردن نگون تکاور چو ابر و تناور چو کوه یکی جامه شهریاران بزر زیاقوت پر کرده و ز گهر فرستاد نزدیک دستان سام که بخشش برازین فزون بود کام اگر باشدم زندگانی دراز ترا دارم اندر جهان بی نیاز

و چون تشریف شاهانه برستم رسید بر علو همت و سمو کرامت شاه آفرین کرد و گفت من نهالی ام که در زمین نعمت پادشاه بآب کرم پرورش یافته ام و در چمن فضل و مرحمت او بار افضال او شعب و اغصان باوج ثریا و فرق فرقدان پیوسته اگر از بهر ثمره خدمت بگذارد بران محمود و مشکور باشد و اگر از بیخ بر اندازد و بهیزم آتش بسازد در آن معذور و مشکور بود **شعر**

لبم فدای زمین بوس حضرت شاهیست اگرچه سرزنشا فخر بر آسمان دارم وگر چه پایه کردون فرود قدر منست چو بندگان سر خدمت بر آستان دارم

و رستم پسر زال که دستان لقب داشت در آن حال نوخاسته بود و وقت او چنین گویند که رستم بن زال بن سام بن نریمان بن کورنگ بن کرشاسپ بن اثرط بن بهمن بن طورک بن شیدسپ بن تور بن جمشید بن نوجهان که برادر یا بدر طهمورث بود چنانچه بتحریر یافته است پس کیقباد بدلی فارغ و صدری منشرح روی بجانب فارس نهاد و اهالی آن حوالی را از حرکات اعلام فتح پیکر اعلام داد چنانکه فردوسی شرح آن در شاهنامه برین وجه ایراد میکند **شعر**

کز آنجا سوی پارس لشکر کشید که در پارس بد گنجها را کلید نشستن که آنگاه اصطخر بود کیانرا بدان جایگه فخر بود جهانی سوی او نهادند روی که او بود سالار دیهیم جوی

و تبازکی بیعت طبقات لشکر بر سلطنت او منعقد شد و کلمه همگان در مطاوعت و متابعت او باتفاق پیوست و اعیان خدم و وجوه حشم بازالت اعدا و ادات اولیا متکفل شدند و تا آخر عهد و انقضاء مدت عمر مشرب ولا و شرعت

هوای ایشان از شوایب مداجات و نوازع ممارات مبرا ماند و بسبب بساط عدل و نشر صیت انصاف او اکثر اقالیم عالم در حکم امر و نهی و حل و عقد او انتظام یافت و او بر لطایف کرم و عواید نعم یزدانی شکر میگفت و رعیت را در پناه امن و حرم امان بو فور احسان بی پایان می نواخت و چون خبر متواتر شد که رعیت مازندران سر از جنبر طاعت و کردن از ربقه متابعت بتافتند و راه تمرد و عصیان و طریق بغی و کفران پیش گرفتند مثالی نبشت و مضمون این کلمات در ضمن آن درج کرد **طاعة الرحمن فرض و مطاوعة السلطان حتم ولا ینبغی للرعیة ان تکون اقل معرفة بالقیام الی الرؤساء من النحل والکراکی فانها لاتخلوا قط من امیر واحد فیها علیها والانقیاد له والتصرف بتصاریفه کما لا ینبغی ان تغفلوا عن الاستعداد بالتفکر فی اعداد الاقوات علی مقادیر الاوقات** باید که رعیت در معرفت حاجت بصاحب دولت کم از زنبور انگبین و کلنگ نباشند که ایشان همیشه یکی از خویشتن بر خویشتن امیر کنند و طاعت و مطاوعت و انقیاد فرمان او را از فرایض و لوازم شناسند و در مصالح معاش و معاد خویشتن بورچه اقتدا باید کرد و از نهاد و آماده کردن و جمع و ادخار توشه خورش که از آن چاره نیست بوقت و هنگام غافل نباید بود و در آن باب بر تضییع مهلت و فرصت بر اندازه توان و امکان خویش جد و مبالغت نمود که مردم را تا مادام که جوهر حیوة در جسد بدن باقی است ازان گزیر نباشد و طاعت و عبادت آفریدگار **تقدیس اسمائه** بوسیلت و وساطت آن میسر گردد و جمعی از سپاه بجانب مازندران فرستاد تا ایشان را بطاعت و انقیاد در آورند و این نیز مضمون کلمات اوست که فرموده است بحقیقت باید دانست که نظام حال انسان و قوام معیشت ایشان بعدل پادشاه عادل و رعایت راعی منصف و سیاست سایس با سیاست منوط و مربوط است که عدل بی سیاست حال نگیرد و سیاست بی عدل کمال نپذیرد و هرگاه که این دو با یکدیگر جمع شوند از ضمن آن زمینه دوام بدست آید و سلسله ها بگشاید و سلسله ها را هم روی نماید چه اصناف مردمان مختلف و حکما ایشان را بر مثال بهایم و سوایم نهاده اند که همت و نهمت هر یک بر کسب معیشت و ذخیره ما یحتاج مقصود و شهوت بر حصول ادراک مهمات و تیسیر تمتع لذات موقوف و جماعتی خسیس همت بعضی چون ذباب اند که غذای خویش از قوت مردمان دارند و دیع و قاحت کشاده باشند و چشم بر خوان و مائده کسان نهاده و بخواری و بیکاری معروف و مشهور گشته و تن در اهانت و تذلل داده و بعضی چون ذیاب که حرفت ایشان شوخ چشمی و ربایندگی باشد و پیوسته در کمین فرصتی نشسته باشند و ناوک غدری بر کمان مکری نهاده تا بجا طمع یابند و چگونه کیسی کشایند و لوازم کسی در ربایند و بعضی چون کلاب اند که بنان پاره و تنگ استخوانی تن در دهند و قناعت نمایند و این جماعت اخس انواع باشند که بخدمت سفیهان و سفلگان روند و ایشان را اطاعت نمایند و فرمان برداری کنند و بر مذلت فقر و خواری بجماعت الف گیرند و طایفه چون اسود و فهود باشند که طبع ایشان بر ایذای جانوران و ریختن خون ایشان و کشتن و دریدن مطبوع و مجبول است و این طوایف را اگر سایس و راعی و دافع و مانع نباشد قصد یکدیگر کنند و مضرت رسانند و از فساد ایشان نظام کار ها گسسته شود و قوانین امور و مصالح خلایق مختل گردد و مهمل ماند که پادشاه عادل و شهریار فاضل سایه آفریدگار است بر زمین که آفتاب عدل و از آسمان فضل رخشان و تابان شود و از آثار انوار معدلت و مرحمت خویش بساتین جان را بریاحین آسایش و فراغت زینت و آرایش دهد و ثمار اشجار راحت و خوشدلی بر اطراف انهار ممالک ظاهر گرداند و تشنگان بادیه حرمان و مجوران تموز مشقت را از مشرب عذب عدل و منهل زلال

فضل شراب نوال چشانند و پادشاه عادل کیقباد بدین اوصاف موصوف بوده است و بعدل و نیکوکاری معروف و این کلمه از نتیجه خاطر وقاد و قریحت نقاد اوست **من لا ینفعک صداقته لا تضرک عداوته** هر کس که در دوستی او هیچ نفع نباشد اگر دشمن شود نیز ضرر نتواند رسانید آورده اند که چون دور خورشید بانتها و ایام دولت و حیوتش بانقضا نزدیک شد اندیشه رحلت از دار دنیا فرمود و نزول در سرای عقبی و وصول بحضرت مولی بر ضمیر او غالب گشت و چنانکه شیوه مقبلان و سنت صاحب دولتان است بر ضیعت عمر گذشته و تفویت ایام در غفلت گذاشته تاسف و تلهف نمود و دست در دامن عنایت ازلی زد و بحضرت یزدان بنالید و مدد توفیق از وی خواست و از سر تضرع و انکسار بزبان اعتذار و استغفار گفت **شعر**

از وجود خود نکردم هیچ سود آنچه کردم و آنچه گفتم هیچ بود چون توانستم ندانستم چه سود چون بدانستم توانستم نبود

و او را چهار فرزند بود یکی کیکاوس دیگری کی پشین و سوم کی آرش و چهارم کی ارشن ازین جمله کیکاوس را ولی عهد کرد و او را بخواند و فصلی بر سیاق مواعظ و نصایح با او براند چنانکه فردوسی نظم داده است **شعر**

چو صد و سی سال از شه نزدیک شد زبان کند و چشمش تاریک شد بدانست کاندر نزدیک مرگ بپژمرد خواهد همی سبز برگ مهین پور کاوس کی را بخواند ز داد و دهش چند با او براند بدو گفت ما بر نهادیم رخت تو بسپار تابوت و بردار تخت اگر دادگر باشی و پاک رای نیابی نکویی هر دو سرای وگر آز گیرد سرت را بدام برآری یکی تیغ تیز از نیام بگفت این و شد زین جهان فراخ گزین کرد تابوت بر تخت و کاخ

گویند خضر و الیاس و الیسع و اشموئیل و حزقیل علیهم السلم در ایام دولت او بر سالت مبعوث بودند و او ملت ایشان قبول کرد و بتقویت امور شرع و احکام دین و اذعان اوامر و نواهی کوشش تمام و جهد وافر نمود و قیام بالتزام شرایع نبوی کرد که در امم سالفه و قرون ماضیه دیگر پادشاهان از عشر عشیر آن بیرون نیامدند چنانچه این قطعه در حق او گفته اند

شهنشاه با فر و با عدل و داد چنین نیست از کیان کیقباد باقبال داد خود و داد خلق ز کردون کردان چو پیوند بداد بعدل و داد و فتن برجان بر دی و داد انش بجت و گشاد و گفتن از فرزندان او جمله ایشان و جاماسب حکیم برادر لهراسپ بود

کیکاوس

بپرسند همی قصه کیقباد ز کاوس باید کنون کرد یاد کس از پادشاهان اقلیم کرد چو کاوس کی پادشاهی کرد قضا پیش حکمش سر افکنده بود فلک بر در او یکی بنده بود همه داد کرد و همه داد دید از یرا که گیتی همه باد دید

صدای کوس صیت ناموس و صرامت کیکاوس چون مبارز بهار در غایت اشتهار است و چون ضیاء نهار در نهایت انتشار همت عالی و نهمت متوالی از شاهان جهان بی نیاز و بکنف رحب و ربع خصیب از سلاطین آفاق ممتاز بعضی گویند او پسرزاده کیقباد است فاما باتفاق ولی عهد او است روی خوب و منظری محبوب و شمایلی مرغوب و هیکلی با شکوه داشت چنانچه هر مرکوب اجمال ذکوب او نکردی و هر بارگیر طاقت ران و رکاب او نیاوردی **شعر**

چو بر ابرش تند گشتی سوار بلرزیدی از هیبتش کوهسار چو کردی عنان تکاور رها گرفتی غبار از سمک تا سما

چون بحکم ارث و اکتساب و وجوب استحقاق و ملازمت جد و مساعدت جد بر جای جد بنشست کمر رعیت بر مصالح رعیت بربست و در تالف اهوا و استمالت دلها و مراعات طبقات لشکر ید بیضا نمود در تجهیز مواعید و انجاح حوایج و لوازم قضای حقوق و تقدیم شرایط احقاص اعلاء درجات خدم و ارتقاء مراسم حشم اقتدا باسلاف

عظام و اجداد کرام خویش کرد و همت بر اقامت خیرات و اشاعت مبرات و اعانت مظلوم و اغاثت ملهوف مصروف
داشت و عیش نوبکان او در اجرام و اجسام زمرهٔ انام ظاهر شد   فکم من غریب آواه انعامه   ومن فقیر اغناه احسانه
چون شاه مازندران جانب دین و مروت فرو گذاشت و سپری از مخالفت در روی موافقت کشید و در انقیاد و مطاوعت
درنیت و در انقیاد و وظایف حمول تقاعد نمود چندانکه او را بامثله و مخاطبات مشحون بانواع نصایح و مقرون باصناف
مواعظ تنبیه نمودند نافع نیامد و خود را بر لجاجت و استمرار بر شرارت جوابی نداد و بر فضیلت عقل و منوال رشد
سخن نراند و رسولی که ترجمان ضمیر و عنوان سریرت مرسل است بحضرت مراجعت کرد برخی از مفوهات کلام و حصاید
لسان او باز نمود آتش کین در سینه کیکاوس شعله زدن گرفت آثار غیظ و امارات غضب بر چهرهٔ او مشاهده افتاد
باحتشاد لشکر و ترتیب ساز سلاح مثال داد و سپاهی گران و لشکری بی کران که اوهام حساب و افهام کتاب از ضبط و شمار
آن عاجز آمد از عرب و عجم در زمره حشم او منتظم شد شعر
خیل جراری که گر با چرخ جستندی نبرد   چرخ گردندی بخون روی سپهر لاجورد
چون اجل دم شکار و چون فلک پیکار جوی   چون قضا گردون گذار و چون هوا کین توز بود
باچنین لشکری که عادت ایشان بر قهر و قسر استمرار یافته و باجر
و ضرب الف گرفته روی براه آورد تا باد غرور و نخوت آبدار از دماغ او بیرون کند شاه مازندران چون از هجوم لشکر کیکاوس
خبر یافت دانست که با کوه مناطحت کردن و با سیل در مصارعت آمدن متعرض مخالب هلاک و دمار گشتن است عنان فرار
و انهزام بر تافت و بقلعه حصین که در حصانت با سد سکندر لاف برابری میزد و در بلندی با چرخ اخضر دعوی همسری میکرد
بر آستانهٔ او آشیانه ساخته نسر   فرود قاعدهٔ او وطن گرفته سماک
تحصن ساخت و کاوس در پای قلعه محاصرت قیام نمود و
منجنیقها و عراده‌ها نصب کرد و قاروره‌های نفط بر مثال تنورها رتافت که بجوارها هیزم مشحون باشد و از جوف تنور لهیب
جمرات و شعله شرارات در هوا متطایر شود از کفهای منجنیق باطراف قلعه روان شد و چند روز برین هیات از هیبت آن شعلها
ولول و زلزله بر عموم آن قلعه مستولی بود فاما آثار فتح و فتح الباب ظفر ظاهر نمی شد و جمع لشکر و روس سپاه کاوس
بر تحمل آن تکالیف و مقاسات آن شداید مصابرت می نمودند و چند روز در غصه آن حال ملهف و در بیرون شدن آن
کار متحیر بودند آخر الامر اندیشهٔ شاه و جمهور سپاه بران قرار گرفت که چون غلبه جنود و اجتماع قوم و کثرت حشم نافع نیست
بلطایف شعبده و بدایع تمویهات گرد آن غرض بر توان آمد و دشمن را بحبل حیل در چاه بلا توان افکند که زیرکان گفته اند
چو دشمن بزور از تو باشد فزون   مزن تیغ جز در فریب و فسون
که کار کاری کند در نبرد   که شمشیر نتواند آن کار کرد
پس طایفه از مدبران و مشیران که در معضلات امور و مشکلات مصالح رایهای صایب و فکر و تدبیرهای ثاقب داشتند جمع آورد
و با ایشان در آن معنی مشاورت پیوست و از تدبیر ایشان معونت و امداد خواست بموافقت مصلحت دیدند و اتفاق کردند
که پادشاه را صلحی باید کرد و قراری نهاد و از در قلعه برخاست و چند منزل باپس نشست چنانچه ایشان از سطوات عساکر
ایمن شوند تا بعد از آن بحیلت کاری که مصلحت باشد تقدیم افتد و بامضا رسانیده آید چون این عزیمت مصمم شد و میان
جانبین اصلاحی پذیرفت و صلحی کردند و قاعده عهد استحکامی گرفت کیکاوس از در قلعه برخاست و بموضعی دیگر معسکر ساخت
و معتمدانی را که بحزم و تیقظ موصوف بودند و بکیاست و کاردانی معروف و در ابواب تجارب تجربتی تمام و مهارت
و بصارتی کامل داشتند اختیار کرد و از امتعه و اقمشه بضاعتها نفیس گرانمایه بدیشان داد و فرمود که بنام بازرگانی در حصار
روند و آن قماشات و بضاعات با غله و حبوب و کاه و علوفه که در حصار باشند عوض کنند چنانکه اهل قلعه را از علوفه هیچ نماند

و چون این مهم باتمام انجامید شبی آتش در انبارها زدند و چنان نمایند که ما ازین حال غافل بوده ایم مگر کسی قصدی کرده است یا دشمنی
کیدی اندیشیده بعد از آن مسرعی فرستند و اعلام دهند چون معتمدان بر موجب فرمان بحصار رفتند و آن تدبیر
بنفاذ رسانیدند و اعلام دادند کاوس لشکر برگرفت و بدر قلعه رفت و عهود و مواثیق که رفته بود برخاک زد و آتش حرب را
تاب شمشیر جان گداز گوهردار آب داد و سپاه او باد کردار و صاعقه وار در جنگ آمدند و مقاتلت و محاربت را میان در
بستند و دست برگشاد چون بمادهٔ معیشت اهل حصار نقصانی فاحش راه یافته بود بضرورت امان خواستند و بیرون
آمدند و کیکاوس بدین حیلت قلعه را فتح کرد و ملک مازندران مسلم و مستخلص گردانید و وقت الحرب خدعة را کار
فرمود پس مجلس شراب و خرمی بنشست و در آن مجلس حکما نامدار و فضلاء اخیار حاضر بودند هر یک در معنی
شاه مازندران و خلاف و عصیان و شقاوت و خذلان او سخن میگفت و معاوضه و مذاکره میکرد و در آن باب
اطنابی می نمود تا آخر الامر بران جمله مقرر شد که اصرار و ستیزه کاری او را بدان مذلت و خواری رسانید کیکاوس
درین محل فرمود که اللجاج اقل الاشیاء منفعة فی العاجل واکثرها مضرة فی الآجل لجاج و ستیهیدن و تمرد و بی فرمانی
نمودن و موعظت علما و حکما را بسمع قبول اصغا ناکردن اندک منفعت است درین جهان و بسیار مضرت در آن
جهان و هر کس موعظت ایشان مشفق نپذیرد و نصیحت ناصحان مهربان قبول نکند و تجارب خردمندان را در
خزینه سینه و سفینه ضمیر جای ندهند و امثال و اخبار حکما و علما استماع نکند و آن را معیار مهمات و محک معضلات
نسازد از فواید دانش و حکمت در درجه حرمان افتد و جمال مراد او در حجاب تعذر ماند و صورت صولت او در مقام
یاس مستور گردد و در دنیا ملوم و معاتب و در عقبی محروم و معاقب باشد کیکاوس بعد از واقعه مازندران بتختگاه
خود رجوع کرد و پس از آن لشکری بهندستان کشید و آن حدود را ضبط نمود و در مراجعت بکرمان رفت و از آنجا بزم
و در آن حدود چند گاه بعشرت گذرانید و رستم وظایف میزبانی بتقدیم رسانید و خدمتهای پسندیده کرد و گویند
یمن عاملی داشت که او را شمر بن برعش گفتندی در وی عصیان آورد و بعضی گویند که آن تبع ذو الاذعار بود فی الجمله
کاوس با لشکری گران قصد او کرد و چنین گویند که با سی هزار سوار ببلاد غرب رفت و در شاهنامه زمین هاماوران
گفته است و چون کاوس بدان موضع رسید شاه هاماوران بجنگ بیرون آمد و کاوس برو غلبه کرد و او را بشکست
و پیش کیکاوس صفت دختر او کردند که ماه چهره و مشک طره است و قامتی چون سرو غاتفری و عارضی چون گلبرگ طری
چنانکه شاعر در وصف چنان جمال باکمال گوید شعر
ای رخ زخدان تو زرشک گل نسرین   قامت چون سرو تو در دل نارون
چهرهٔ زیبای تو حیرت چشم ملک   طرهٔ زیبای تو غیرت مشک ختن
هر سحر و صبوح از لب و رخسار تست   رنگ گل اندر قدح بوی گل اندر چمن
رهبر سراسیمه را پیش جمال رخت   هر سحری همچو صبح پاره شود پیرهن
کیکاوس بآوازهٔ جمال او بر و عاشق شد و جنگ را بصلح
بدل کرده خواستاری دختر نمود و شمر نیز چون عاجز گشته بود بدان رضا داد و دختر نیز بآوازه کیکاوس بر و عاشق
شده بود اما پدرش از راه اضطرار آن معنی قبول کرد و کیکاوس را با آن دختر بجی زیادت از حد بود و با او به
عشرت مشغول شد و شمر مجلس عشرت آراسته و در مقام خدمت ایستاده اما در فکر غدر و مکری بود و دخترش آن معنی
دریافت و با کیکاوس گفت که پدرم خالی از فکر کید و مکری نیست و کیکاوس را غرور دولت و مکنت چنان بود که بدان
التفات نکرد و بعضی گویند شمر بربر فرستاده از ایشان استمداد نموده بود تا بچند هزار سوار ایشان برسند

و کیکاوس را در بند آوردند و بعضی گویند شمر بیهوش دارو در شراب کرده بدیشان داد چون بخوردند بیهوش شدند مجموع را بگرفت و در
میان دریا کوهی بود و در آن کوه قلعه محکم کیکاوس را با اکابر ایران طوس و گستهم و بیژن در آن قلعه در بند کرد و هزار مرد بمحافظت
ایشان بازداشت و سعدی دختر شمر که او را فارسیان سوداب گویند برین صورت راضی نبود و پدر را منع میکرد و پدرش
نشنود و کیکاوس را بگرفت سوداب با شوهر بدان قلعه رفت و در آن مدت که کیکاوس در بند بود آن دختر با او بود و بعد از آن
که آن خبر بایران رسید رستم با دوازده هزار سوار عزیمت بلاد یمن کرد و چنین گویند که از دریا بکشتی بگذشتند بجهت آنکه راه
خشکی بسیار دور بود چون بدانجا رسید با شمر جنگ کرد و او را بشکست در بعضی از تواریخ نبشته اند که او را بکشت و مقام
کیکاوس پیدا ساخته ایشان را از بند برهانید و در بعضی نسخ چنین گویند چون با شمر جنگ کرد و او را بشکست اکثری از اکابر
و اعیان لشکر او را دستگیر کردند و ایشان گفتند آنها را که گرفته اید بازدهید تا ما کاوس و هر کس که با او گرفته ایم بازدهیم فی الجمله
کیکاوس را از آن بند خلاص داد و باز بسلطنت و پادشاهی رسید و گویند مدت آن نکبت سه سال بود و در آن ایام چون
افراسیاب را از آن حال خبر شد لشکر بایران کشید و اکثری مواضع بگرفت و خرابی تمام کرد بعد از آنکه خبر خلاص شدن کیکاوس
شنید و استقامت احوال با غنایم بسیار بطرف ولایت خود معاودت نمود و کیکاوس رستم را در ازای آن حق گزاری و
جانسپاری پادشاهی کابل و زابل داد و فرمانی نبشت که مضمون آن این بود که ما رستم را از پایهٔ فرمان برداری بمرتبهٔ خداوندی
رسانیدیم و پادشاهی سیستان و کابلستان باو ارزانی داشتیم و مقرر فرمودیم که او جز با ما خطاب مخدوم و خداوند نکند و او را
جهان پهلوان و تهمتن لقب نهادیم و کلاه مرصع زرنشان که بجز پادشاهان عجم را معهود نیست بر سر او نهادیم و اجازت کردیم که
بر تخت سیمین و زرین نشیند و چون کیکاوس بتختگاه بابل رسید ایلچیان بروم فرستاد و ایشان را بپایه تخت خود خواند و
رستم بتعظیم تمام از پیش کیکاوس بجانب ولایت خود متوجه شد و افراسیاب بمجرد خبر ایشان ولایت ایران باز
گذاشته ببلاد شرقی نهضت کرد و چون رستم بسیستان رسید سیاوخش پسر کیکاوس که پدر او را برستم داده بود که او را
پرورد جوانی در غایت حسن رسیده که ماه از رشک جمال جان افزای او در منزل حیرت بود و گل از غنچه چهره دلگشای او در ورق غیرت
سروی که باغ لطف ز جنبش نظام یافت   ماهی که بر سپهر سعادت تمام یافت
زان سرو باغ ملک زیب جمال دید   زان ماه چرخ دولت نور تمام یافت
دلایل استعداد شهریاری در جبین مبین او پیدا و مخایل استقلال پادشاهی در ناصیهٔ مبارک او ظاهر رستم بدیدار او شادمان
گشته چون کیکاوس بتختگاه خود فرود آمد رستم او را برداشته پیش کیکاوس آمد و تهنیت قدوم پدر بجای آورد و پدر بدیدار
او بیش از حد مبتهج و مسرور گشته او را بحرم برد تا سوداب را ببیند چون سوداب را چشم بروی افتاد بهزار دل عاشق گشته مفتون
وی شد و از دایرهٔ عفت بیرون آمد خواست که بهانه سیاوخش را رام خویش گرداند و بدانه در دام خود آرد با پدرش گفت
که او را ازین دختران زنی بباید داد چون با سیاوخش گفتند او بدان التفاتی نکرد سوداب گفت من او را بخلوت
بطلبم که او را از پدر و دیگران حیا مانع می آید فی الجمله بانواع حیل او را بخلوتی کشید و حجاب حیا از میان برداشت سیاوخش را
حرمت پدر و حمیت او وازع و مانع مراد سوداب گشت نقاب عصمت روی امنیت او بپوشانید و بر ارتکاب آن
محظور اقدام ننمود سوداب حیلتها کرد و مکرها اندیشید و شعبدها برآورد چون قایم نبود در تیره گردانیدن آب خیر و بالا
دادن آتش شر کوشش نمود و او را بدان خیانت منسوب کرد پردهٔ عصمت و پرهیز او ملوث و آلوده گردانید آن
معنی بسمع کیکاوس رسانید تغیری تمام بخاطر کیکاوس ازین صورت راه یافت و هر چند سیاوخش برائت ساحت

ذمت جانب خویش درین قضیه عرضه میداشت مسموع نمی افتاد تا بران قرار دادند که هیزم بسیار جمع کنند و آتش بلند
برافروزند و هر یک سوگند بر مدعی خود بخورند و بر آن آتش بگذرند آنکه بسلامت بیرون آید خیانت و جنایت دیگر
طرف ظاهر شود و مستوجب عقوبت و سیاست باشد چون آتش برافروخت و ایشان را حاضر گردانیدند هر دو
بر مدعی خود سوگند میخوردند اما سوداب گفت من در آتش نمیروم و سیاوخش چون از آن گناه مبرا بود بر مرکبی نشست
و در میان آتش تاخت و بسلامت بیرون آمد و سجدهٔ شکر بجای آورد و خیانت و جنایت سوداب و مکر و غدر او روشن
شد کاوس حکم کرد که سوداب را بکشند و سیاوخش شفاعت کرد و بعضی گفته اند سیاوخش از آن شفاعت
کرد که در خاطرش بود که روزی سوداب از آن او شود و ابن مسکویه در تاریخ خود چنین آورده است که سیاوخش نیز
عاشق سوداب بود چنانچه سوداب عاشق او بود اما هیچ کس از اصحاب تواریخ درین موافق قول او نیست و چنین گویند
که در اثنای این حال خبر رسید که افراسیاب کارسازی لشکر کرده متوجه ایران است پس کیکاوس سیاوخش و رستم
را با لشکرهای معتبر گردانید و رستم در آن حال در سیستان بود بدو نوشتند که می باید که بمصاحبت سیاوخش کرده
متوجه توران زمین شوند و طوس نوذر و گودرز کشواد را همراه ایشان بساخت و چون آن خبر بسیستان رسید رستم نیز
ساختگی کرده متوجه شد چون لشکرها بهم رسید چنانچه بین الفریقین دو منزل بیش نماند اتفاقا افراسیاب در آن
ایام یک شب پاپی چنان بخواب دید که سیاوخش ریسمانی در گردن او کرده بشمشیر میزند و چون صورت
خواب با گرسیوز برادرش و با پیران وزیرش باز گفت ایشان گفتند صلاح آنست که با سیاوخش صلح کنی پس
افراسیاب کس پیش سیاوخش فرستاد و مکتوبی نبشته بود که افراسیاب با ایشان صلح میکند و قرار میکند
که بعد ازین هیچ ترک بمملکت ایران زمین نیاید و چند مملکت نام برده که در تصرف کیکاوس بود با ایشان گذارند
و دیگر اجناس از تحف و ظرف آن ممالک پیش کیکاوس فرستند چون سیاوخش نامه بخواند برستم نمود و چون رستم
مطالعه کرد گفت اگر بدین قول وفا کنند نیکوست و درین مکر و غدری نباشد پس سیاوخش آنچه در مکتوب نوشته
بودند قبول کرد و التماس نمود که جمعی از فرزندان گرسیوز و فرزندان پیران بنزد ایشان او فرستند تا بر عهد ایشان
اعتمادی بود افراسیاب بوعده خود وفا کرد و آن جماعت را که سیاوخش طلب کرده بود بفرستاد و عهد
نامه بنوشتند و افراسیاب بجانب مملکت خود بازگشت و سیاوخش آن عهدنامه پیش پدر فرستاد و کیکاوس چون
آن مکتوب بدید [illegible] غضب کرد و دشنام داد و [illegible] نزد پسر فرستاد که هدایای ایشان قبول مکن
و این جماعت را که [illegible] پیش تو فرستاده اند بکش و لشکر [illegible] برای جنگ فرستاده ام تا ایشان چندان جنگ
کنند که بیخ و بنیاد ایشان بکلی براندازند [illegible] این همه مکر زن است سیاوخش را در
سرحد بگذاشت و بجانب سیستان بازگشت و سیاوخش [illegible] بغایت کوفته خاطر گشت آن جماعت
تورانیان را طلب کرد و باعزاز هر چه تمامتر پیش افراسیاب فرستاد و با صد سوار گزین و در طریق [illegible]
سیصد سوار از خدمتکاران خاصه که در سفر محتاج الیه بود [illegible] از لشکر جدا شد و قصد آن کرد که پیش
افراسیاب رود [illegible] پادشاه چین [illegible] افراسیاب پیران ویسه [illegible] توران زمین بود در مقابل
سیاوخش بازداشته بود و چون پیران سیاوخش را [illegible] پیش [illegible] افراسیاب فرستاد

ومیان سیاوخش و افراسیاب صلح پیدا کرده ایشان را بهم رسانیدند چنانچه افراسیاب بجهت تعظیم او استقبال نمود و نموده
تا تختی مثل تخت افراسیاب از برای سیاوخش ترتیب کردند و سیاوخش را بر تخت نشاندند و مملکت از بهر او جدا کرد
و دختر خویش فرنگیس را بزنی بدو داد و مرتبهٔ او در پیش افراسیاب بالا گرفت بجایی که برادران و خویشان افراسیاب
جمله حسد بردند و قصد او میکردند و پیش افراسیاب میگفتند او دشمن است و هرگز دشمن دوست نشود روزی باشد که قوی
یابد و این مملکت فرو گیرد و دایما مکتوبات او بایران میرود و از ایران بدو مکتوبات میرسد و افراسیاب
بسخن ایشان التفات نمی کرد تا گرسیوز برادر افراسیاب با او گفت که تو سیاوخش را هر روز بطلب تا ملازم درخانهٔ تو
باشد و سیاوخش را پیش خود خواند و گفت افراسیاب با تو غدری در خاطر دارد صلاح تو آنست که چند روز خود را از و
نگاه داری و چنان نکنی که چشم او بر تو افتد سیاوخش از ساده دلی نصیحت گرسیوز قبول کرد و از ملازمت تقاعد نمود
گرسیوز پیش افراسیاب آمد و گفت نه با تو گفتم که دشمن دوست نشود اکنون چند روز است که سیاوخش را طلب
میکنی و بملازمت نمی آید فی الجمله بدین نوع خشم میکرد و حیلهای انگیخت و دیگران مددی نمودند تا افراسیاب بران داد
که حکم کرد بکشتن سیاوخش که در پناه او آمده بود و در سایهٔ دولت او بامید حصول نعمت روزگاری گذاشت و ترک مملکت
و ولایت خود گرفته تا او را هلاک کردند و چنان سروی را از جویبار شهریاری برکندند و چنان گلبنی را از چمن بوستان
جهانداری و کامکاری قلع کرد و خود را سزاوار لعنت و نفرین جهان و جهانیان گردانید و روزگار از زبان حال این ابیات میخواند

کم شد ز جهان آنکه خداوند جهان بود — لشکرشکن و مال ده و قلعه ستان بود
جم قدر و فریدون فر و کاوس نشان بود — ایرج جگر و سلم دل و تور توان بود
بدعهد و جفا پیشه جهان [illegible] — کاندر شکرش تعبیه زهر نهان بود
بربود اجل تا که از آغوش جهانش — کان شاه نکوکار نه در خورد جهان بود
[illegible] مرگ جوان خاصه شهنشاه — ای وای سیاوخش که او شاه جهان بود
پرهیز کن ای دل ز جهان تا بتوانی — کز غدر جهان کشتن این نوجوان بود

چون رستم از آن واقعه خبر یافت با دل بریان و دیدهٔ گریان بدرگاه کاوس رفت و از تنور سینه آه آتشین بر آورد و از
فوارهٔ دیده آب خونین بر خاک ریخت و چنین آورده اند که قبل از آنکه کاوس را ببیند سودابه را پیدا کرده فی الحال
بکشت و بعد از ان خبر کشتن سیاوخش فاش گشت و مجموع مردان پلاسها پوشیدند و زنان مویها باز کردند و مویها آغاز
کردند و کیکاوس و ارکان دولت او در آن مصیبت سیاه پوشیدند و چنین گویند که پیش از ان این رسم نبود و از آن
روز باز این آیین در میان مردم پیدا شد که روز مصیبت سیاه پوشند و این آن رسم است که هنوز بعضی بدان عمل
کنند و در ان وقت که قصد سیاوخش کردند پیران در آن محل حاضر نبود و چون باز آمد سیاوخش را کشته بودند تأسف
بسیار خورد و افراسیاب را بران ملامت کرد اما مفید نبود و فرنگیس حامله بود او را بخواند و بعضی بران بودند که
او را چنان می باید کرد که این بچه که دارد از و جدا شود پیران از ان سخن ایشان را منع کرد و او را بخود نگاه داشت
و چون وقت حمل رسید پسری آورد در غایت خوبی او را کیخسرو نام کردند و پیران او را پرورد و بعضی گویند چون بوجود
آمد او را بشبانان داد که در صحرا نگاه میداشتند تا روزی که گیو بطلب او آمد و او را بیافت و بایران برد و چنین گویند
که چون کیکاوس از کشتن سیاوخش خبردار شد و تعزیت [illegible] داشت بعد از ان لشکری بی حساب جمع آورد و
رستم او را در باب سیاوخش سرزنش بسیار میکرد تا آن مقدار سلاح و لشکر که رستم میخواست ترتیب کرد و کیکاوس
با درفش کاویان بخود همراه ایشان شد تا بلخ و از آنجا طوس نوذر را سر لشکر گردانیده درفش کاویان بدو داد و او را امراء

رستم گردانیده بترکستان درآمدند و افراسیاب از ایشان بگریخت و رستم گرسیوز را بیافت و بخون سیاوخش
بکشت و بعضی گفته اند که افراسیاب شیده پسر خود را با صد هزار مرد باستقبال ایشان فرستاد و چون بهم رسیدند
جنگ بسیار کردند و در روز مصاف فرامرز پسر کیکاوس بر و حمله کرد و او را از پشت زین در ربود و بر زمین زد و گردن
بشکست و لشکر ترک منهزم شد و چنین گویند که رستم آن روز بدست خود هشتصد کس از اکابر ترکان گردن زده بود
و بعد از ان آن لشکر زده بودند چندانکه دختر افراسیاب و پسر سیاوخش را که نامش شنیده بودند طلب کردند
نیافتند و افراسیاب ایشانرا با زنان خویش بطرفی فرستاده بود و پنهان کرده و در تواریخ درین محل اختلاف
بسیارست هرکس بنوعی نقل کرده اند و گویند که درین جنگ پیران ویسه اسیر رستم شد و چون با وی تقریر کرد
که دختر افراسیاب نزد او است و او با سیاوخش مردیها کرده و حالا فرزند او را تعهدی نماید رستم او را بخشید
و رها کرد و رستم درین جنگ بر تختگاه افراسیاب ظفر یافت و تمام خزاین و دفاین او برداشت و نزد کاوس
آمد و کاوس او را عزتی تمام داشت و در پیش او بر کرسی زرین نشست و بعد از ان بمملکت خود باز گشت و آورده
اند که کیکاوس خوابی دید که از سیاوخش پسری بدین صفت مانده و در ترکان است و کیکاوس گیو را طلب
کرد و جریده بترکستان فرستاد که آن پسر را پیدا کرده بایران رساند و گیو بدان مهم متوجه ترکستان شد و در آن بلاد
در صحراها و کوهها و شهرها هرجا که گمان می برد می گشت مدت هفت سال در آن طلب بود تا آخر الامر کیخسرو را باز
یافت و چنین گویند که کیخسرو را پیران ویسه نگاه میداشت چون خبر بافراسیاب رسید که از سیاوخش فرزندی
مانده است و در رسیدن پیران پیش از ان که افراسیاب او را بخواند کیخسرو را پیش افراسیاب برد و او را
تلقین کرد که هر سخن که افراسیاب از تو پرسد تو جوابی نامعقول بگوی و پیش افراسیاب چنان تقریر کرد
که پسری دیوانه است و عقلی ندارد و چون پیش افراسیاب رسید از و هرچه پرسید بران موجب که تلقین یافته
بود جوابی مطابق سؤال نداد و افراسیاب گفت ازین پسر حاصلی نیست و پیران او را بگله بانان سپرده بود
که در صحرا نگاه میداشتند روزی که گیو بدو رسید در مرغزاری بود و شکار میکرد گیو بفراست او را بشناخت و او
نیز گیو را بشناخت و هر دو پیش مادرش فرنگیس رفتند و گویند سیاوخش را اسپی بود بی نظیر در آن روز که او را
خواستند کشت آن اسپ غایب شد و تا بدین روز او را هیچ کس نگرفته بود چون گیو و کیخسرو بطلب اسپ
رفتند آن اسپ در میان گله پیدا شد و گله بانان گفتند مدتی است که هیچکس برین اسپ دست نیافته است
کیخسرو پیش او رفت اسپ بایستاد تا او را زین کرد و چون لگام بر سرش کرد و بر پشت اسپ سوار شد ناپیدا
شدند و گیو متحیر بماند گفت مدت هفت سال است تا سعی میکنم امروز که بمراد خود رسیدم دیوی او را
از پیش من ببرد هرچند نگاه میکرد هیچ نشانی نمی دید تا ناگاه از سر کوهی برآمد چون گیو او را باز یافت خدایرا
عز و جل شکر بسیار بجای آورد و با یکدیگر پیش فرنگیس آمدند و باتفاق بطرف ایران روان شدند درین
اثنا پیران را خبر شد که از ایران بطلب کیخسرو آمده اند و او را برده مقدار سیصد سوار بر عقب او فرستاد که ایشانرا
بهر کجا دریابند باز گردانند از قضا نیم شبی بدیشان رسیدند و کیخسرو و مادرش را خواب غلبه کرده بود ساعتی بآسایش مشغول
بودند و گیو پاس میداشت که سواران برسیدند و گیو با ایشان بمحاربه درآمد و چند کس را بینداخت و دیگران بهزیمت

رفتند پس گیو بیامد و صورت حال با کیخسرو تقریر کرد و سوار شدند و روی براه آوردند و این سواران که از گیو گریخته بودند
پیش پیران رفتند و صورت حال تقریر کردند پیران گفت این حال پیش کسی مگویید که سیصد سوار از یک سوار روی گردان شدند
و بخود با آن مقدار مردی که حاضر داشت سوار گشته بتعجیل هرچه تمامتر براند در پای کوهی بدیشان رسید گیو و کیخسرو بر سر کوه
رسیده بودند پیران از عقب ایشان بتاخت و کیخسرو و مادرش از ان کوه بگذشتند و گیو بایستاد چندانکه پیران بدو
نزدیک میرسید [illegible] دیگر میرفت تا پیران را از مردم او جدا کرد ناگاه کمندی بینداخت و پیران را در قید آورد و محکم بربست
و پیش کیخسرو برد چون کیخسرو او را بدید تعظیم کرد و در گریه افتاد و گیو قصد پیران میکرد که او را بکشد کیخسرو مانع شد
و آخر بران مقرر کرد که پیران دستها در زیر جامه [illegible] برهم بندند و او را سوگند داد که تا بخانهٔ خود نرسد آن حال را
با هیچکس نگوید و کسی را نگذارد و نیز نماید که دست او باز کنند او را سوار کرده باز گردانید و کیخسرو با گیو بکنار جیحون رسیدند
کشتی بانان از ترس افراسیاب گریخته بودند و کشتیها پنهان کرده کیخسرو فرمود که اگر خدای عزّ و جلّ ما را نگاه میدارد
ازین آب نیز زخمی بما نخواهد رسید توکل کرده بر آب راندند و بسلامت از آب بگذشتند و بعد از ان ایمن شدند خبر
پیش کیکاوس و رستم فرستادند که کیخسرو پسر سیاوخش بسلامت از میان دشمنان بیرون آمد و از آب جیحون عبور
فرموده و اینک در عقب میرسد بهرجا که میرسیدند مردم باستقبال ایشان بیرون می آمدند و نثارها می آوردند و چنین گویند که
[illegible] پسر گودرز در ان وقت در مرو بود باستقبال ایشان رفت و چند فرسنگ زمین برگ سرو و صنوبر برپاشید
و چون بمرو رسیدند زن گودرز با هزار زن باستقبال مادر کیخسرو بیرون آمدند و چون کیخسرو نزدیک شهر رسید تمامت
خلق استقبالش کردند و می گفتند این سیاوخش است و خدمت او همان وضع میکردند که خدمت سیاوخش و چون
کاوس او را بدید آثار بزرگی در ناصیهٔ او ظاهر پیش او برخاست و روی او ببوسید و با خود بر تخت نشاند و مال و
ملکی که بسیاوخش داده بود بوی ارزانی داشت و تاج بر سرش نهاد و در زندگی خود پادشاهی بوی گذاشت و نفرمود
تا گیو را تاجی از سرخ که مخصوص پادشاهان بود و کمری مرصع و دو پایی طلادوز و طوقی زرین و دستینهٔ طلا دادند و هر کس
که بیشتر تعلق بسیاوخش میداشتند مجموع ملازم کیخسرو گردانید و خویشان و برادران مجموع بیامدند و کیخسرو را مبارکباد
گفتند و گیو را مرتبهٔ وزارت و اصفهبدی ایران زمین مقرر شد و نقل است که چون کیکاوس پادشاهی بکیخسرو میداد
جمعی از ارکان دولت پیش زواره آمدند و گفتند کیخسرو هنوز کودک است و با وجود زواره که [illegible] را نشاید که
پادشاه شود کاوس گفت در زمین ارمنیه و آذربایجان چند قلعه است و قلعه که جادوان دارند اگر زواره برود و آنها را
مسخر کرده [illegible] او را از پادشاهی جدا کرده بدو سپارم و زواره بدین سخن با لشکری گران متوجه ارمنیه شد
و کاری از دستش بر نیامد و باز گشت و چون او باز گشت کاوس کیخسرو را فرمود که این کار بکند کیخسرو برفت و بران
مجموع ظفر یافت و مال بسیار جمع کرد و بعضی پیش کیکاوس فرستاد و بعضی بر لشکر بخش کرد و در آذربایجان عبادت خانه ساخت
که سقف آن تمام از طلا بود و باز گشت با دولت و جاه و حشمت کیکاوس فرزندان را فرمود تا تعظیمش کردند و تاج از
سر خود برداشت و بر سر کیخسرو نهاد و رستم و گودرز و فرزندان ایشان کمر خدمت بر میان بستند و تمامت ممالکی که ایرج
پادشاه آن بود در زیر نگین کیخسرو آوردند الا مختصری از هندوستان که در تصرف افراسیابیان بود و در بعضی روایات
آنست که کاوس را در آخر عمر [illegible] بود و او را داعیهٔ آن پیدا شد که بآسمان رود تفرجی بنهایت رفعت

کاوس

بساخت و خواست که از آنجا بر آسمان مطلع شود و چون میخواستند که بآسمان [illegible] با یاران خود مشورت کرد گودرز
پسر کشواد و دستان پدر رستم منعش کردند و ازین جهت در میان [illegible] گشتند و گرگین پسر میلاد در [illegible] اندیشه
بتصویب رای او میکرد و میلاد از فرزندان آرش بود و حمزه اصفهانی گوید عمارتی بلند که کیکاوس ساخته است تل عقرقوف
است در حوالی مداین و در اکثر تواریخ که ذکر تل عقرقوف کرده اند گویند رصدی می ساخته اند پادشاهان قدیم و این تل
آنست که مانده است و بعضی گویند که کیکاوس از سلیمان درخواست که دیوان از بهر او عمارتی کنند سلیمان بن داود
علیهما السلم ملتمس او باجابت مقرون گردانید و چند دیو در فرمان او کرد و بعضی که کاوس را نمرود گویند غلط ایشان
از آنجاست که نمرود را داعیهٔ آن شد که بآسمان رود چنانچه در قصهٔ نمرود شرح داده آمده است فاما ما بین ابراهیم
که نمرود در زمان او بود و سلیمان علیهما السلم که کاوس در زمان او بوده است قریب هزار سال بل زیادت است
و از عمارات کاوس شهر طیسفون بداین گویند او ساخته است و در جانب مشرق شهر کشمیر نیز گویند او ساخته است
و قلعهٔ گنگدز در ترکستان گویند سیاوخش ساخت و تختگاه او گویند در اول همدان بود و چندگاه بابل بود
و در آخر بلخ و گفته اند اصطخر پارس بود و از اقالیم خراسان اختیار کرده بود تابستان و زمستان در گرمسیر
آن مقام ساختی و چون بمجلس عشرت نشستی حاضران را از مجاورت شیرین و کلمات عذب او فواید جانی و
لذات روحانی حاصل آمدی این کلمات از نتایج طبع و بیان اوست احسن الاشیاء الصحة واطیبها العافیة
واتمها الامن والذها الغنی واعزها الدین واصفاها العدل وایضا من کلامه الاعمال ثمار النیات والرزق
داعی البلیات والامور مرهونة بالاوقات . و پیغمبرانی که در عهد دولت او بدعوت مبعوث بودند داود
و سلیمان علیهما السلم و لقمان حکیم معاصر ایشان نیز بوده است و مدت ملکش صد و پنجاه سال گفته اند و در تواریخ آمده

بجاه ار چه بر آسمان تخت برد — بنجاه [illegible] عاقبت رخت برد
اجل خانهٔ تن بپرداختش — وزان تخت بر تخته انداختش
جهان کار ازین گونه بسیار کرد — زمانه نخستین نه این کار کرد
یکی را ز سر بر سر افسر نهد — یکی را بخاک سیه در نهد
یکی را بعزت نوازد همی — یکی را بخواری گدازد همی
یکی را دهد تاج و دیهیم و گنج — یکی را دهد درد و تیمار و رنج
نه کس را بحال سخن گفتن است — نه زین غصه یارای آشفتن است
بباید بیزدان رها کرد کار — که حکمت بود کرده کردگار

این ابیات درین محل مناسب بود ثبت افتاد

مرغی دیدم نشسته در مشهد طوس — در پیش نهاده کلهٔ کیکاوس
با کله همی گفت بطنز و افسوس — کو تاج مرصع و کجا نالهٔ کوس

ذکر پادشاهی کیخسرو بن سیاوخش بن کیکاوس و شرح حال او

پس از وی بکیخسرو تاج بخش — رسید افسر و گنج و اورنگ [illegible]
جهاندار گشت و شهنشاه شد — ملک حشمت و آسمان جاه شد
بنام [illegible] قلعهٔ [illegible] — شد آوازهٔ عدل کیخسروی
نژاد از دو شه داشت فرخ پی — ز افراسیاب و ز کاوس کی

آورده اند که چون کیخسرو و مادرش فرنگیس بسعی و تدبیر
گیو پسر گودرز بایران رسیدند کیکاوس که پادشاه و صاحب کلاه بود بدیدار نبیره مبتهج و مسرور گشت و حضور او را
مرهمی دید بر جراحتی که از کشتن پدرش یافته بود و او را شایستهٔ تاج و تخت سلطنت یافت خود بعبادت مشغول
گشته سلطنت بکیخسرو گذاشت و کیخسرو بعد از انکه در سلطنت مستقل شد بآیین پادشاهان پیشینه خطبه کرد و بعد
از مراسم سپاس آفرینندهٔ کار و درود پیغمبر نصایح و مواعظ بگوش اری رعایا و نیکویی با برایا ارکان دولت و اعیان ملک را

وصایا پادشاهانه وارشاد خسروانه شنیدیم کرد و با حاضران گفت شمارا معلوم است که افراسیاب با پدرم چه ظلمی کرد شعر

مرا کار ازین پس بجز داد نیست / کزین داد کس را تن آباد نیست
شمارا کنون کار فرمان بریست / چو دانید رایم که از بد بریست
که گیرید یکسر ره راستی / نخواهید بر ملک من کاستی
غم زیردستان خورید این زمان / کزان سان شود بار امن و امان
جهان کرده آباد و آفاق شاد / چو باشند در رسم و آیین داد

بعد ازان گفت مرا از راه حمیت و غیرت طلب خون پدر فرض است شمارا درین باب رای چیست حاضران بجواب گفتند همه بندگانیم خسرو پرست / من و گیو و گودرز و هر کس که هست
بهرچه آن بود رای خسرو بران / ببندیم کمر جنگش میان / مارا در جهان همین آرزوست که جام انتقام از نیام کشیده قصد آن ظالم بی باک افراسیاب کنیم که پادشاهی چون سیاوخش که با فر فریدون و عظمت جمشید بود شعر
بتیغ بلا کرسیوز نابکار / برو کرد تیره رخ روزگار
واکنون که خدای تعالی مارا پایه گیتی پناه چون تو پادشاهی برسر انداخت و اعنه رای جهان آرای با نجح مسموع مسعات معطوف دیدیم بانتقام آن ظالم بی سرانجام کمر بند مکافات برمیان بندیم و بدولت ابد پیوند دمار از روزگار او برآریم چون کیخسرو جواب ارکان دولت و اعیان حضرت خویش بران موجب شنید در چگونگی نهضت ازیشان استفسار کرد رایها بران قرار گرفت که لشکرها طلب فرمود و سی هزار مرد با طوس نودر و فریبرز کاوس بجانب توران روانه فرمود و از غایت خشمی که از افراسیاب داشت با ایشان گفت چون بدیار ایشان رسید بهر شهر از بلاد ایشان که نزول فرمائید و در صورت این واقعه چنین گفته اند شعر
نگه کن که تا چند شهر فراخ / در و باغ و ایوان و میدان و کاخ
که گشت اندرین کینه چندین خراب / بهانه سیاوخش و افراسیاب
و با طوس مقرر کرد که متعرض شهری که فرود برادرش آنجاست نشود و چنین گویند که سیاوخش بوقت توجه بترکستان دختری از ترکان خواسته بود و اورا ازان دختر پسری بود فرود نام و دران شهر که بود پادشاه گشته طوس ازان راه که کیخسرو فرموده بود برفت و بر شهر فرود گذشت و فرود سپاه بیرون آورده و بجنگ مشغول شد و بعضی گفته اند مادر فرود دختر پیران ویسه بود طوس گفت تو برادر پادشاه مائی و کیخسرو فرموده است که بجای تو نیکوئی کنیم باز گرد که مارا با تو و ملک تو نزاعی نیست فرود از غرور جوانی و طیش و نادانی چنانکه افتد و دانی گوش سخن طوس نکرد و بحرب اشتغال نمود تا او و سپاهش بقتل آمدند چون این خبر بکیخسرو رسید که طوس با برادرت جنگ کرد و با سپاه هلاک شدند کیخسرو بر طوس خشم گرفت و نامه کرد بسوی فریبرز عم خود که طوس را بند کرده پیش ما فرست و خود با سپاه بسوی توران رو پس فریبرز طوس را بند کرد و پیش کیخسرو فرستاد و ازان طرف افراسیاب چون خبر یافت که سپاه ایران رسید لشکر جمع کرد و پیران را سر آن لشکر کرده باستقبال ایشان فرستاد چون بیکدیگر رسیدند و سپاه پارا پیشند از طرفین جنگی عظیم کردند و گودرز با گیو و پسرانش و چنین گویند که از اولاد و احفاد گودرز هشتاد نفر دران جنگ بقتل آمدند و آخر سپاه توران مظفر شدند و فرامرز علم بگردانیدند و شکستی تمام با ایرانیان رسید و گودرز بحیله و مردی ازان معرکه بیرون آمد و گویند گودرز را هشتاد پسر و پسرزاده بود همه را دران جنگ بکشتند الا گیو و رهام و سندوس و فروهل و بیژن و بقایای سپاه شعر
همه تن چو پرویزن از زخم تیر / همه رنج زانده بزنگ زریر
یکی خورده بر فرق گرز گران / یکی را شکسته بکوپال ران
یکی را شده خنگ بر چهره خون / یکی خسته از خنجر آبگون
کیخسرو را چون آن حال شناختن افتاد [illegible] بداد و جهان روشن برچشم او تاریک شد فریبرز را پیش خواند و زبان ملامت بروی دراز کرد و گفت سبب وقوع این حادثه و

حدوث واقعه ناشنودن فرمان و اهمال در امتثال امر من بود که با طوس موافقت کردی و برای صلاح و صواب من قیام ننمودی و اهل خبرت و خبره و ارباب بصیرت و بصر گفته اند که چون بندگان از حکم و فرمان پادشاه عدول جویند مزاج عالم بتباهی گراید و کار جهان فساد پذیرد و نظام حال لشکر مختل شود و امور مصالح رعیت مهمل ماند و در اثنا این حال گودرز درآمد و شکایت کرد که فریبرز در جنگ ثبات ننمود و فرار بر قرار اختیار کرد و زود علم انهزام بگردانید کیخسرو گودرز را بنواخت و وعدهای خوب داد و اورا گفت حق تو برما واجب است اینک چندانکه خواهی سپاه و خواسته من پیش تست استعداد حرب آماده کن تا بروی و خون فرزندان بازخواهی گودرز ازان تربیت شاد شد و بر کیخسرو آفرین کرد و گفت پادشاهی و فرمان ترا است و بندگی مارا پس کیخسرو باحضار لشکرها مثال داد و مجموع لشکرها فراهم آوردند در صحرای بلخ بموضعی که دشتی فراخ است و از اشاه امیر خواندندی لشکرها عرض دادند پس ازانجا مقرر کردند که از چهار جانب افراسیاب لشکرها متوجه او شوند سی هزار از راه دربند خزر و عیص بن نهروان را سر آن لشکر گردانیدند و سی هزار از راه خوارزم و میلاد را سر آن سواران ساخت و سی هزار دیگر از طرف کابل رستم را سر آن لشکر گردانیدند و بعضی گویند که رستم در رکاب کیخسرو بود و سی هزار دیگر گودرز را داد و درفش کاویان که هرگز در هیچ مصافی پادشاهان آنرا از خود جدا نکردندی همراه گودرز در مقدمه بفرستاد و خود با باقی لشکر از عقب لشکر گودرز روانه گشت و افراسیاب را از توجه ایشان معلوم شد شعر
که آمد بکین خواستن شاه نو / فرستاده از پیش گودرز گو
به پیران فرستاد کای نامدار / بمردی دگر بار دستی برآر
برو پیش این مردم نا پسند / که زینها که چند بند و گزند
برآور ز ایشان بخنجر دمار / بپیکان که بر سرشان چو مار
و برادران خود را در زیر علم پیران کرد چهار برادر افراسیاب و هفت برادر پیران دران لشکر همراه پیران بودند و پیران که در سرحد توران بود چون پیغام افراسیاب بشنید با لشکری انبوه پیش گودرز باز رفت و دران محاربه خلقی انبوه از طرفین ستوه شدند و بیژن پسر گیو پسر گودرز دران روز چون شیر غران برزمگاه درآمد و از طرف پیران هومان با هم برآمیختند و هومان بردست بیژن هلاک شد شعر
ز بیژن فزون بود هومان بزور / هنر عیب گردد چو برگشت هور
و گودرز بکین فرزندان نفس خویش روی بقلب لشکر آورد و بر پیران حمله کرده اورا بکشت و بتولی دستگیر کرد و تولی دیگر چنین گفته اند که چون لشکرها صف کشیدند در برابر یکدیگر گودرز در برابر پیران و هر یک امیر لشکر خود بودند ایشان باهم درافتادند و گودرز پیران را بکشت و بیژن پسر گیو در برابر هومان ویسه افتاد برادر پیران و هومان بردست بیژن کشته شد و فریبرز عم کیخسرو در برابر کلباد ویسه افتاد و او نیز کلباد را بکشت و طبری گوید یازده سردار از فریقین در مقابل یازده سردار ترک جنگ کردند و هر یازده سردار ترک کشته گشتند و ترکان هزیمت شدند بعد ازان که اورا چنین فتحی میسر شد که گویند از لشکر افراسیاب دران جنگ قریب پانصد هزار بودند ازان جمله صد هزار کشته و خسته و اسیر و دستگیر گشتند و برادر افراسیاب که قاتل سیاوخش بود از جمله اسیران شد و چون کیخسرو از عقب برسید گودرز باستقبال مواکب کواکب آثارش مستسعد شد و حکایت کشتگان و اسیران باز راند و مجموع لشکر را فرمود تا هر صاحب علمی علمهای خویش بر کردند و کشتگان و اسیران را در پای علم خویش گرد آورد تا چون کیخسرو بر ایشان گذرد داند که هر یک چه دست برد نموده اند لشکریان بران موجب تقدیم رسانیدند و کیخسرو

بپای آن علمهای گشت تا بعلم گودرز رسید و پیران آنجا کشته وافکنده بود کیخسرو چون آنرا بدید بنابر حقوق رنجش خاطر شد فرود آمد و بر سر و روی پیران بوسه داد و جثه اورا تعظیم نموده فرمود تا پاک بشستند و در جامه پاک پیچیدند و از برای پیران [illegible] و بعلم گیو رسید آن برادر افراسیاب که سیاوخش را کشته بود آنجا بسته وافکنده دید فرود آمد و اورا بدست خود بشمشیر [illegible] و گودرز از فریبرز در آن ولا شکر بسیار کرد و بعضی گویند چون برابر پدر خود فرود آمد کشندگان پدر خود را طلبید و ایشان را بعذابی هرچه تمامتر هلاک کرد روز دیگر انجمنی نهاد و مجموع سرداران و سپهسالاران را بخواند و مال و خواسته بسیار بهر کس داد فریبرز را بر دست راست بنشاند و مال کرمان و کیچ و مکران بدو داده پادشاهی آن مواضع برو مسلم داشت و گودرز را بر دست چپ نشاند و اورا گفت حقوق خدمت تو برما بسیار و بی نهایت است مال اصفهان و گرگان و قهستان در وجه اخراجات گودرز نهاده پادشاهی آن ممالک برو گذاشت و بعد ازان هر کس دیگر را از لشکریان بقدر خود نوازشها فرمود مثل گرگین میلاد و گیو گودرز و سندوس و رهام و بیژن پسر گیو و نواح بن سلمان و فرود بن ماهیان و سطام پسر گودرز و [illegible] هر یک را انعام بسیار فرمود و ولایتی علی حده [illegible] ایشان کرد و ازان طرف چون خبر بافراسیاب رسید که پیران با برادران خود و برادران افراسیاب کرسیوز و برخان بقتل آمده اند شیده پسررا بخواند و اورا لشکری گران داده بجنگ کیخسرو فرستاد و شیده چنان بهادر بود که ترکان میگفتند که او پهلوان تر از افراسیاب است در همه کاری و اورا میگویند ساحر بود و کیخسرو از شیده بیشتر بود چون شیده بنزد کیخسرو آمد کیخسرو نیز سپاه خود برآراست و پیش ایشان باز شد میان ایشان حربی واقع شد که هرگز در جهان حربی چنان کس ندیده بود چنانچه صد هزار زیادت از طرفین کشته شدند و چهار روز آن جنگ برداشت چنانچه جویبار خون در آن صحرا روان شد و شمشیرها گردان چون اتش و دود گردان گشت و سرها گردان چون گوی در میدان گردان شد و تمام آفاق را غبار بپوشانید شعر
ز گرد سواران دران پهن دشت / زمین شش شد و آسمان گشت هشت
باخر ترکان هزیمت شدند و کیخسرو از عقب ایشان روان شد و خزاین و دفاین افراسیاب برداشت و ازانجا کوچ کرده بطلب او شهر بشهر میرفتند و هیچ جای نیارامیدند و افراسیاب از حد توران بحد روم درآمد و چون ایشان در عقب برسیدند بادربایجان رفت و چنین گویند که در بحیره که نزدیک مراغه است در میان بحیره کوهی است و آنجا پنهان شد و افراسیاب را دران موضع گرفته پیش کیخسرو آوردند اورا بند کرد و باز داشت و سه روز هیچ نگفت روز چهارم اورا پیش خواند و گفت ای پابکوی که سیاوخش را بچه جرم کشتی او هیچ جواب نداد فرمود تا اورا بکشتند مردی بزعایت نام او سر و گلوی او در طشتی برید چنانکه سیاوخش را بریده بودند و آن طشت پرخون با سر افراسیاب پیش کیخسرو آوردند و او دست بخون افراسیاب بیالود بخون سیاوخش پس ازان بایجان لشکررا اجازت معاودت شد و ازانجا کیخسرو ببلخ آمد که تختگاه بلخ را مبدا شد و از انبیا که معاصر کیخسرو بوده اند سلیمان علیه السلم و پیرش بعد ازان و از حکما لقمان حکیم و فیثاغورس آورده اند که چون کیخسرو مدت شصت سال در ایران جهانی بر موجب دلخواه بگذرانید جهان و کار جهان در نظر او خوار و بی مقدار گشت روزی اعیان ملک و ارکان دولت بطلبید و ما فی الضمیر خود برایشان عرض کرد که از جهان و جهانداری ملول شده ام و بگوشه منزوی خواهم شد که مرا در دم پند و هرچند منع و ردع او سخنان دلپذیر و امثال ارباب تدبیر آوردند مفید نبود بعد ازان که ازان صورت مایوس گشتند از وقایم مقامی طلب کردند که در ممالک بدستور او جهانداری

کند کیخسرو لهراسپ را قایم مقامی داده بر تخت نشاند و گویند تختی بود از زر سرخ مکلل بگوهرهای ثمین و چهار پایه از یاقوت داشت و حکمرانان این حال در بلخ بود و لهراسپ بجای او بر تخت نشست و او ناپدید شد چنین گویند که اکابر آن زمان راضی نبودند بران که لهراسپ پادشاه شود و لهراسپ را پیش ازین حال دستگاهی و شهرتی نبود و او بچهار نسب بکیقباد میرسد در سیرت کیخسرو مورخان گویند که کیخسرو مسجدی و محرابی ساخته بود که در سفر و حضر با وی بودی و آنرا بزر و جواهر مرصع کرده بود و بطریقه پیغمبران پیشین در آنجا نماز گزاردی و خدایرا یگانگی می پرستیدند و مردم را بپرستش خدای تعالی میخواند و بعضی از فرس گفته اند که او پیغمبر بود و هر چیز که پادشاهان پیشینه بزور از رعایا ستده بودند بدیشان باز داد و اگر یکی از رعایا بر دیگری ظلم کرده بود مال مظلوم را از ظالم باز میستد و بمظلوم میرسانید و تخفیفات در خراج پیدا کرد و لشکری را از خرابی معموری گردانید و غیر لشکری را بحد خودی طلبید و رعایا بطوع خود میرفتند و در مدد که طلبیدی تکلیف نکردی و در هر کار که کردی مشورت بسیار کردی در روز اول که بر تخت پادشاهی و کامکاری نشست سپاه سالاران و امرای دولت و معارف و اعیان مملکت را که اصحاب تیغ و قلم و در دایره خیل و حشم بودند و رؤسا و زعما و کافه رعایا را مراعات کرد و استمالت نمود و دل گرمی داد و مواعید خوب فرمود و بوعده عدل و انصاف مستظهر گردانید و حکما و علما را بیارگاه خواند و با ایشان گفت اعلم ان الالهیة ربوبیة سماویة والملک ربوبیة ارضیة ویجب علی مستحق هذا الاسم ان یلزم احکام تدبیر الخلایق فیما یجری علیهم من امور الخلق الوهیت پادشاهی آسمانیست و ملک پادشاهی زمینی پس واجب بود بر هر که این نام یافت که پیوسته روزگار در تدبیر رعیت گذارد تا هرچه بر دست او رود بطریق عدل و انصاف باشد بمعنی الوهیت و ربوبیت احاطت و قدرتست بر مکونات و همان پادشاه عاقل و شهریار فاضل فرموده است من طلب عزا بباطل اورثه الله ذلا بحق هر کس بباطل طلب عزی و اقبالی کند که استحقاق آن ندارد خواری و مذلتش بحق بیند و هم گفته است اعلم ان قوام الملک بالمال الذی جعله الله آلة لاستصلاح المعاش والمعاد والعمارة ینبوع الاموال و معدنها بدان که پایداری ملک و رعیت بمال است که خدای تعالی آنرا وسیلت سعادت هر دو سرای کرده است و آبادانی و عمارت چشمه و معدن اوست و کیخسرو را چهار فرزند بود جاماسپ اسپهره ری رمن و شصت سال پادشاه بود و [illegible]

ذکر پادشاهی لهراسپ بعد از کیخسرو و شرح حال او

چو لهراسپ بنشست بر تخت داد / بشاهنشهی تاج بر سر نهاد
جهان سربسر آفرین خواندند / ورا شهریار زمین خواندند
جهان آفرین را ستود از نخست / بدرگاه او جست عهد درست
که جز راه دین و خرد نسپرد / ز فرمان کیخسروی نگذرد

و لهراسپ نبیره برادر کیکاوس بود و اورا دو پسر بود گشتاسپ و زریر و بعضی گویند کیخسرو تفویض ملک بلهراسپ ورا سر کرد که هردو را بزیور فر و زیب [illegible] میدید و بعضی بر کیخسرو این اعتراض کرده اند که او لهراسپ و فرزندش را بر احفاد کیکاوس و فرزندان خود تقدیم کرد و بوقتی که کیخسرو اورا خلیفه خود ساخت اکابر ایران بدان راضی نبودند و زال درین باب حکایتی گفت کیخسرو زال را منع کرد و گفت لهراسپ نبی بزرگ دارد پس زال عذر خواست و خاک در دهن کرد و در بعضی تواریخ آورده اند که زال خود بیعت با او نکرد و دران مکاوحت میان ایشان بماند و ماده نزاع همان بود که رستم اسفندیار را بکشت و بهمن زال و فرزندان رستم را چنانچه از عقب این قصه ذکر آن بیاید

انشاالله تعالی وبعث فی الجمله لهراسپ در آن وقت که پادشاه شد گفت **کی کی ماند و بس** مایکوبی بام دم خواهیم کرد و تختی از
زر سرخ بساخت و بجواهر مرصع گردانید و تختگاه او بلخ شد و شهر بلخ عمارت کرد و زعم فرس آنست که پادشاهان هند و روم
جمله مطیع و منقاد او بودند و چنین گویند که هزار فیل در مرابط داشت و در زمان او پادشاه ترکستان هزارسف بود پسر
گرشاسف برادر افراسیاب و لهراسپ اول کسی بود که از میان مردمان اسپاهیان جلد برچید و ایشان را مرسوم زیادت
تعیین کرد و در عهد سلطنت خود جهان را ضبطی زیادت از دیگران نهاد بنوعی که مصلح از تعرض مفسد و خیر از خبث شریر
فارغ البال و رافع البال شد و تعیین مراتب اصحاب دیوان از مشرف و مستوفی وغیره در زمان سلطنت او پیدا شد
و پسران دوگانه او که مذکور شد هر دو بزینت جمال آراسته و بحلیه کمال پیراسته بودند و چون پادشاهی برو قرار گرفت
اولاد پادشاهان پیش را زیادت از فرزندان خود تعظیم میکرد و گشتاسب پسری بود بوکمار جویبار دولت بالا کشیده
و ماهی بر افق آسمان سلطنت بحد کمال رسیده او را بدانچه متمنی او بود نمیرسانید و ملک زادگان دیگر را ممالک معوض میداد
تا از غفلت کودکی و غرور جوانی عزم آن کرد که در امور ملک مدخل سازد و آن شغل را بمساعدت گروهی که با او
متفق بودند باتمام رساند و لهراسب از آن سکالش آگاه شد و لهراسپ با وجود تهور و تمرد مردانگی و فرزانگی بجانب
درشت خوی و کینه جوی بودی و بر مجرم ابقا نکردی و از اراقت دما باک نداشتی و تادیب و تبریک او
جز بحد حسام قاطع و نوک سنان ساطع نبودی و گشتاسپ را این معنی معلوم بود از پدر متوهم شد و با رفق از
خدم قدم در راه غربت نهاد و مدت چند سال منقطع الخبر شد و در آن غربت بممالک روم افتاد و در آن دیار بهادری
عجب از و بظهور پیوسته است و چنین گویند که رسم پادشاهان روم چنان بود که دختران ایشان شوهر بخاطر خود اختیار
میکردند و مجمعی میساختند که خاص و عام آنجا حاضر گشتندی و دختر سوار بگذشتی ترنجی در دست آن ترنج را بر هر کس
که زدی آن شخص بدامادی پادشاه معین شدی و پادشاه روم را در آن ایام سه دختر بود دختر بزرگترش کتایون نام
در روز آن اجتماع گرشاسف را بدید و غریب بود هیچ کس او را نمی شناخت ترنج بروی زد و او را بدامادی پادشاه
بودند و پدر بدین سبب از دختر برنجید اما بضرورت دختر بگشتاسپ داد و بعد از آن آن قاعده را بگردانید و دو دختر
دیگر کمی را گفت اژدهایی در فلان موضع پیدا شده است هر کس آن اژدها را بکشد دختر بدو دهم و شیری نیز پیدا شده بود
در نزدیک آن مواضع که مردم آن موضع جای خود از وهم او باز گذاشته بودند گفت هر کس که آن شیر بکشد آن دختر دیگر
بدو دهم و از جمله ملک زادگان روم دو ملک زاده را که رغبت نکاح دختر پادشاه بود و قوت و قدرت اژدها و شیر
کشتن نداشتند ایشان را بگشتاسپ رهنمونی کردند که اگر این کار برآید بدست او برآید ایشان پیش گشتاسپ آمدند و تعلل
بسیار نمودند و گشتاسپ ملتمس ایشان قبول کرد و برفت و آن هر دو را بکشت و هر دو ملک زاده را که آن بهادری بخود منسوب
کردند بانگشتری خود داغ کرد تا بوقت حاجت منکر نشوند و ایشان داماد پادشاه شدند پس از آن گشتاسپ اظهار آن
معنی کرد و پادشاه روم بعد از آن از و جانب دیگر برگرفت و بقوت او بسیاری خصمان قوی دست از پیش
برداشت و عظمت او زیادت شد تا بحدی که همیشه باج پادشاهان عجم میدادند او را داعیه آن شد که از لهراسپ
باج طلبید بقوت گشتاسپ و بعد از مدتی لهراسپ را عاطفت پدرانه در جنبش آمد و از تقصیر در ملتمس او نادم گشت و چون
ولی عهدی را کسی از وی مناسب تر نمی دید بر فوات او تاسف و تلهف بود از هر طرف منهیان برگماشت و بهر جانب

قصاد فرستاد تا متفحص احوال او شوند و از مکان و مستقر او اعلام دهند پس از مدتی شنید که در بلاد روم بعاقد
و معاشرت با سعادت کل اندام مشغول است بدان بشارت سلوت و سکونی حاصل آمد و رسولان بینهما متردد
شدند و چنین گویند که چون سی سال از پادشاهی لهراسپ بگذشت بخت النصر را که از فرزندان گودرز بود
خلیفه خود ساخته تمامت بجانب بابل و خوزستان فرستاد و حمزه اصفهانی گوید که لهراسپ سحارب را بدان دیار
فرستاد و چون او بدان دیار رسید بخت النصر را تربیت کرده بود و چون او بماند لهراسپ جای او بخت النصر
داد و در تجارب میگوید که بخت النصر در زمان لهراسپ با بنی اسرائیل جنگ کرد و در زمان بهمن دیگر باره با ایشان
جنگ کرد و بیت المقدس را ویران ساخت و بخت النصر ملازمت لهراسپ و گشتاسف و بهمن بر سه پادشاه کرده بود
و سیصد سال عمر داشت و ابن اثیر در کامل آورده است که بخت النصر درویش زاده بود در بابل و در تاریخ طبری آورده است
که لهراسپ بخت النصر را با سپاه گران بجانب عراق فرستاد و گفت زمین شام و عراق و یمن تا حد مغرب ترا
دادم و از اهواز تا حد روم نیز و من در بلخ بجهت آن ساکن شده ام که حد ترک نگاه دارم تا با ایران در نیایند پس بخت
النصر با آن سپاه برفت تا کنار دجله و از دجله بگذشت و بعد از ضبط آن نواحی بدمشق رفت و مردم دمشق
با او صلح کردند شهر دمشق بگرفت و سرهنگی را بجانب بیت المقدس فرستاد و آنجا ملکی بود از بنی اسرائیل
از فرزندان داود آن ملک با سرهنگ بخت النصر صلح کرد و آن سرهنگ از و مهتران بنی اسرائیل بنوا بستد و
باز گشت چون بشهر طبریه رسید و طبریه شهریست از شهرهای شام نزدیک دمشق او را خبر شد که بنی اسرائیل بر آن
ملک بیرون آمدند و او را گفتند تو جنگ نکردی و با ما خیانت کردی ما ترا بملکی نپسندیم و او را بکشتند سرهنگ
صورت حال بخت النصر نبشت بخت النصر او را جواب داد که هم آنجا بنشین تا من بتو رسیم تا باتفاق بجنگ
ایشان رویم و آن جماعت را که بنوا آورده بود همه را بکشت پس بخت النصر از دمشق ببیت المقدس رفت
و شمشیر در نهاد و بسیار از بنی اسرائیل بکشت و زنان و کودکان برده کرد و حق سبحانه و تعالی بقوم بنی اسرائیل
پیغمبری فرستاده بود نام او ارمیا و در قرآن عزیر آمده است و آن ارمیا ایشان را از فساد منع میکرد
و از بخت النصر بیم میداد او را بگرفتند و در زندان کردند و درین وقت که بخت النصر شهر بیت المقدس بگرفت
و این کشش کرد ارمیا در زندان بود بخت النصر او را بیرون آورد و پرسید که تو کیستی گفت من پیغمبر خدا ام
در بنی اسرائیل و ایشان را از بلا و محنت که بدیشان رسید اخبار کردم مرا بزندان کردند تا بکشند بخت النصر
او را گرامی داشت و تعظیم کرد و هم آنجا بیت باز داشت و از بنی اسرائیل آنچه مانده بودند دیگر بکشت پس آن
مقدار که مانده بودند نزدیک ارمیا آمدند و گفتند ما را دعا کن تا خدای تعالی گناه ما بخشد و ما را بیامرزد ارمیا
دعا کرد خدای تعالی فرمود که ایشان را بگوی اگر میخواهید که حق تعالی شما را بیامرزد در بیت المقدس ساکن شوید
و مرا پرستید ایشان گفتند اینجا چگونه ساکن شویم که همه شهر خراب کردند و مسجدها بکندند و جای عبادت ما ویران
شده است و بیت المقدس نماند از بیت المقدس بیرون آمدند پیش ملک مصر رفتند و گفتند ما جمعی از بنی اسرائیلیم
همه ملک زادگان و پیغمبر زادگان ملکی پادشاه عجم بزمین بیت المقدس مردمان را بکشت و آن شهر ویران
کرد ما بزنهار تو بمصر آمده ایم که اینجا بباشیم ملک مصر ایشان را زنهار داد و بخت النصر ازین حال آگاه شد

بملک مصر نامه نبشت و گفت این جماعت رعیت و چاکر منند از من گریخته بزنهار تو آمده اند ایشان را پیش من فرست و اگر نه
سپاه بمصر آورم و با تو همان کنم که با ایشان کردم ملک مصر جواب داد که این جماعت چاکر و رعیت تو نیستند ایشان پیغمبر
زادگانند من هرگز ایشان را پیش تو نفرستم بخت النصر با سپاه خود بمصر رفت و با ایشان جنگ بسیار کرد و ملک
مصر را بگرفت و بکشت و مصر را غارت کرد و خلق بسیار بکشت و برده گرفت و هر کس از بنی اسرائیل یافت پاک بکشت
و بنی اسرائیل آنچه از و گریخت از زمین مصر بزمین حجاز افتادند و بمدینه شهرها بنا کردند چون خیبر و قریظه و وادی
القری و بخت النصر بعد از تسخیر مصر بجانب مغرب رفت و تا آخر حد مغرب برسید و در آن طرف هر شهری که رسید
خراب کرد و ملکان را بکشت پس از مغرب باز بعراق آمد و بر لب دجله فرود آمد با خلقی بسیار از اسیران و غنایم بی عد
و این قضایا در ایام پادشاهی لهراسپ بوده و لهراسپ بعد از آنکه تحقیق کرد که پسرش گشتاسپ در ممالک روم است
و دختر پادشاه روم زن کرده شفقت جبلی و عاطفت غریزی مقتضی عفو و اغماض گشته رسولی پیش او فرستاد و
بعضی گویند برادر خردترش را پیش او فرستاد که مهمات و مصالح ملکی بربط کفایت او منوط است و اهمال غیبت او
اهمال این مهام را مستدعی دل فارغ و خاطر آسوده دارد که بعد ازین ملتمسات او باجابت مقرون خواهد بود و آنچه
مامول و مسئول باشد مهیا و مبذول و من خود رغبت بر امضاء آن عزیمت مقرر کرده ام که از اعناق شواغل استغنا
جویم و از اعمال و اشغال دنیوی دامن فراهم گیرم و طریقی که بصلاح و فلاح اخروی نزدیک باشد مسلوک دارم و این چند
روزه که در خانه شش جهت ترکیب بشری بر چهار بالش امتزاج عناصر مجال تکیه و استناد هست بسته شرک شیطان
شره و خسته چنگل باز آز نکردم چنانکه گفته اند **شعر**

روزی سه چار هیچ که در شهر جهان | از سنت عقوبت این ست منتظم
جهدی کنم بکردل همراه خویش | در حلقه ارادت اهل دل آورم

چون رسول شرایط رسالت بگزارد گشتاسپ را داعی حق
پدر بر رگ ضمیر و مهیج خاطر شد و از کرده پشیمان گشت زبان بتمهید معذرت بگشاد و روی خدمت بر زمین
نهاده گفت غرور شباب که شعبه ایست از جنون مرا بر مرکب طغیان سوار کرد و پای خذلان رهوار ساخت تا سر از
ربقه مطاوعت و گردن از طوق متابعت بپیچیدم و پای از جاده بندگی و دایره فرمان برداری بیرون نهادم اما چون
در غلامی جزای فعل خود دیدم و تاب آتش غربت کشیدم چون رسول باز گشت و لهراسپ را از کیفیت
احوال گشتاسپ خبر کرد و قصه تضرع و تمهید معذرت که از سر عجز گفته بود مشروح باز گفت لهراسپ خوشدل
شد و نیت با او صافی کرد و گشتاسپ عن قریب شرف دستبوس پدر دریافت و سورت خار حوادث را بکاس
استیناس حضرت او تسکین داد و کمر خدمت و ملازمت او بوجهی بر میان جان بست که آثار نیک خدمتی او بملاحظه
انظار مرموق گشت و از حضیض ذلت باوج عزت رسید و لهراسپ هم در آن سال مجمعی ساخت و بحضور اعیان دولت
و اعوان مملکت او را ولی عهد و قایم مقام خود گردانید و در حل و عقد امور و رتق و فتق مصالح جمهور دست او را
مطلق داشت و خویشتن در کنج انزوا و مطموره اختفا بتکمیل فضایل نفس و تحصیل مآثر ذات و اقتناء ذخایر
خیرات و ارتقاء معارج درجات اشتغال نمود **شعر**

چو لهراسپ گشتاسپ را داد تخت | فرود آمد از تخت و بربست رخت
ببلخ گزین شد بدان نوبهار | که یزدان پرستان بدان روزگار
مر آن جای را داشتندی چنان | که مر کعبه را این زمان تازیان
بدان خانه شد شاه یزدان پرست | فرود آمد آنجا و هیکل ببست
ببست آن در آفرین خانه را | نهشت اندران جای بیگانه را

بپوشید جامه پرستش پلاس | خرد را جهان کردگار بد سپاس
بیفکند یاره فرو هشت موی | سوی داور داد ده کرد روی
همی بود سی سال پیشش بپای | بدینسان پرستید باید خدای

و یکی از فضلا حال لهراسپ بدین صورت نظم کرده است

چو پیری اثر کرد لهراسپ را | ولی عهد خود کرد گشتاسپ را
بماند زند گفت ای سرافراز مرد | نه راه و نه رسم نیابد نگرد
جهان زندگانی کن اندر جهان | که گردند پیش از تو فرمان دهان
مرا بود شاهی و گنج و سپاه | بر ایران و توران بدم پادشاه
بفرمان من بود گردان سپهر | ز ایوان من تافتی ماه و مهر
کنون مرغ عیشم فرو ریخت بال | فتاد اخترم دولتم در وبال
جوانی و گوپال و نیرو نماند | زمن هیچ جز نام نیکو نماند
تو نیز از کئی نام نیکو مپس | ره یکتایی همین است و بس
چو گشتاسپ بگرفت جای پدر | نهاد افسر پادشاهی بسر

ذکر پادشاهی گشتاسپ بن لهراسپ بتمامی

بفرمود تا هرکجا مهتریست | سرافراز شاهی سر لشکریست
ز ایران زمین تا بتوران و چین | ز عقد جیش تا باقصای چین
یکایک بدرگاه حاضر شوند | بر تخت و فرمان او بشنوند
ملوک جهان جمله بشتافتند | زمین بوس گشتاسپ دریافتند

گشتاسپ بن لهراسپ چون مالک نواصی امور شد و سایس نواحی آفاق گشت فرمود که همت و فکر ما بر آن است
که با خلق خدای نیکی کنیم و او پادشاهی بود عالم و مودب و جاماسپ حکیم وزیر و برادرش بود و حکما و علما آن روزگار
را ملازم خود گردانید و جمله کمر خدمت و مطاوعت بر میان بستند و تختگاه او بلخ بود و هزارسف پادشاه توران بود
و در آخر عهد لهراسپ باج از ایران بتوران می بردند و چون سلطنت بگشتاسپ رسید همان قاعده مرعی بود و مقرر کردند
که جمعی از امرا گشتاسپ ملازم درگاه هزارسف باشند و اسپی از آن گشتاسپ بر در خانه هزارسف بدارند و زمانی که
امرا بسلام آیند گویند این اسپ گشتاسپ است بعینه بملازمت آمده است و باقی ممالک ایران تمام و روم و هند
جمله مطیع و منقاد گشتاسپ بودند او را خبر آوردند که زمین شام بخت النصر ویران کرده است و زمین فلسطین
و بیت المقدس وحوش و سباع ماوا گرفته و مردم در آن دیار نمانده گشتاسپ ازین خبر بغایت متالم شد یکی از
سپاه سالاران خود را کورش نام مقرر کرد که مملکت عراق عرب که بخت النصر داده بود در رود و بخت النصر را
پیش گشتاسپ فرستند و اسیران شام و بیت المقدس را اطلاق کنند و بفرمود که از آن بلاد هر کجا خرابی یافته
است آبادان کنند و از بهر ایشان ملکی هم از قوم بنی اسرائیل تعیین کنند پس خلیفه گشتاسپ بزمین بابل رفت
و بخت النصر را پیش گشتاسپ فرستاد و فرمود تا منادی کردند که هر که بنی اسرائیلی است آزاد است و هیچ کس را برو
حکمی نیست هر که خواهد ببیت المقدس باز شوند و آن بلاد آبادان گردانند خلقی بسیار از بنی اسرائیل پیش کورش آمدند
و او بجمع عزیرا تعظیم کرد و از آل داود علیه السلم باتفاق اکابر آن قوم یکی را بر ایشان حاکم گردانید و ایشان را
بجانب بیت المقدس روانه ساخت و مجموع آن مواضع که بخت النصر خراب گردانیده بودند باز آبادان گردانیدند و
مردم در آن بلاد بیشتر از آن شدند که بودند و حق سبحانه و تعالی بکمال قدرت عزیر را در آن ایام زنده گردانید چنانچه
در فصل پیغمبران قصه او شرح داده آید انشاالله تعالی وحده و چون بخت النصر پیش گشتاسپ رسید
ببلخ گشتاسپ او را باز خواست کرد که چرا زمین شام ویران کردی و آزادان را بنده گرفتی و بسبب آنکه گودرز را
تعظیم و رعایت بسیار میکرد و بخت النصر نبیره رهام بود او را عقوبت نکرد اما مال بسیار از و بستاندند و آورده اند
که بعد از سی سال سلطنت گشتاسپ زردشت مجوس خروج کرد و بعضی گویند بعد از شصت سال و نصرانیان گویند که زردشت

فرس را خبر کرد که عیسی ظاهر شود و دختری بکر فرزندی آورد بی آنکه مردی بدو رسیده و در وقت ولادت آن فرزند ستاره
پیدا شود که در روز روشنایی دهد و در میان او صورت دختری دوشیزه ظاهر گردد و چون آن ستاره را ببینید بدانید که
عیسی ظاهر شده است پیش از آنکه خبر ولادت او معلوم شود و چون آن ستاره را ببینید متوجه آن فرزند شوید و سجده
کنید او را که او راه نمای مردم باشد و باید که از جهت او قربانها کنید و در جوامع التواریخ آورده است که زردشت نجوم و سحر
را از المو سوس حکیم آموخته بود که کتاب مجسطی ساخته است و در حران ساکن می بود و گبران خود از و حکایات
غریب نقل میکنند چنین گویند که الله تعالی روح زردشت را در درختی آویزد که در اعلی علیین خلق کرده بود بعد از آن چند
زردشت بشیر گاو آمیخته شد و پدر زردشت آن شیر بیاشامید و نطفه شد و در رحم مادرش قرار گرفت و شیطان
قصد کرد که او را هلاک کند نتوانست مادرش دمید بدان و اسپط خفته شد و از آسمان آوازی شنیدند که دلالت
بران میکرد که او تن درست خواهد گشت و بعد از آن خوش شد چون زردشت متولد شد همان ساعت
بخندید چنانچه تمام حاضران مجلس آواز خنده او شنودند و خصمان او حیله بسیار کردند بر آنکه او را هلاک کنند و او را
بره گذر آب و گاو و گرگ نهادند و ایشان او را حمایت میکردند و نمی گذاشتند که آسیبی بدو رسد و چون بزرگ شد
بکوه سولان برآمد و این کوه بمملکت آذربایجان است بحدود اردبیل و از آنجا فرود آمد و کتاب استاق با او بود
و میگفت این کتاب از سقف این خانه که در آنجا بود فرود آمد و مردم را بدان دعوت کرد فی الجمله با اختلاف
روایات اکثر بران متفق اند که در آذربایجان اظهار دعوت کرد و مورخان در نسب و مقام زردشت خلاف کرده
اند بعضی گویند زردشت از اولاد ملوک عجم است و نسب او بمنوچهر رسانند و بعضی گویند پسر یکی از اکابر دماوند
بود و بغربت رفت چنانچه معلوم نبود که کجا رفته است و در آن مدت بملازمت حکمای روم و شام کرد و از ایشان
علم نجوم و علم وهم آموخت و در منتظم از جاحظ نقل میکند که از بلخ با آذربایجان آمد و دعوی آن کرد که در کوه
سولان وحی بدو فرود آمد و در اکثری تواریخ گویند که او در بلخ پیش گشتاسپ آمد و دعوی پیغمبری کرد و یهود
گویند که او از اهل فلسطین بود و او تحریری است که یار الیسع بود و از الیسع پیغمبر نقلی کرد که او گفته بود بدعا او مس
شد و بعضی از اهل کتاب گویند که او یکی از تلامذه ارمیا بود علیه السلم بعد از آنکه مدتی ملازمت او کرده بود و بعضی از
کلمات او تلقف یاد گرفت و آنرا بعبارتی نیکو ایراد نمود از پیر خذلان عنان بدست شیطان داد و دعوی
اخبار از مغیبات کرد و در دیگ دماغ سودای بیهوده پخت و از پیش ارمیا بگریخت و بطرف آذربایجان افتاد و آنجا
بنیاد دعوت نهاد و چون خلق جهان محب فتن اند که هنوز آنکه حوادث عرم است که پس عدد مستان
دارند جمعی برو گرد آمدند و گفت من پیغمبرم و روح القدس برابر کشف اسرار غیب مدد میدهد و از حضرت
یزدان وحی و پیغام بمن می آورد و چون این سخن شایع شد و ذکر او در افواه افتاد و صیت کتاب زند و پازند بزبانها
مذکور گشت در حضرت گشتاسپ ستایش آن مکرر شد رغبت بصحبت زردشت نمود و بهمن بملاقات او غیبتی
بزرگ شناخت و از حدود بلخ با عدد و عدتی تمام روی بجانب او نهاد چون کار از غیبت بحضور رسید شعبده
چند در صورت معجزه بگشتاسپ و پسرش اسفندیار نمود چنانکه مغناطیس بعون جاذبه آهن را جذب کند
ایشان را ربوده خود گردانید تا تابع دین و ملت او شدند و از معجزات او یکی آن بود که پاره آتش در دست

داشت و دستش نمی سوخت چون گشتاسپ بمجلس او در آمد بدست گشتاسپ داد و دستش نسوخت و هر که در آن
مجلس بود که از دست زردشت بدست گرفتند دستشان نسوخت ابن اثیر گوید که زعم گبران آنست که آتش
که دارند از آن آتش است و هرگز از آن وقت باز فرو ننشسته است و بعضی گویند گشتاسپ در ابتداء دین
او قبول نکرد و بفرمود تا او را بزندان کردند و مدت هفت سال در زندان بود روزی گشتاسپ سوار بود
هر چهار دست و پای اسپ او در شکم فرو رفت و هیچ اثر از دست و پایش نبود و مردم همه متحیر گشتند که این
چه سر است گشتاسپ زردشت را طلب فرمود و سبب آن قصه از و پرسید او گفت سبب آنست که فرمان من
که پیغمبرم نمی بری اکنون اگر فرمان من خواهی برد من دعا کنم تا خدای تعالی دست و پای او باز دهد گشتاسپ
قبول کرد که اگر او دست و پای اسپ پیدا کند گشتاسپ بدو ایمان بیاورد و زردشت دعا کرد و دست و پای
او بهمان قرار اول رفت و کوری در دینور بود زردشت برو بگذشت و گیاهی بدو نشان داد که آنرا در چشم کش تا چشمت
روشن شود چنان کرد و چشمش روشن شد و این نیز گفته اند که زر بروی گداختند و در وی هیچ اثر نکرد و گفته اند
که مس را برو گداختند و با طلا شد و طلایی بدو نرسید و گشتاسپ بدین او در آمد و مدد او کرد و او شریعتی نهاد
که موافق اخلاق گشتاسپ بود و کتاب خود را استاق میخواند و آن بلغتی بود که هیچ کس فهم نمی کرد و گویند
لغات آن کتاب را شصت حرف است و در هیچ لغت این قدر حرف نیست و زردشت میگفت من از جهت
آن مبعوث شده ام که این کتاب بر شما خوانم که این سخن خدای است و سخن خدای را رسول او فهم کند و استاق
را بکتاب زند تفسیر کرد و زند را بپازند و گشتاسپ حکم کرد که استاق را در دوازده هزار پوست گاو که ورق کردند
بطلا نقش کردند و در قلعه اصطخر نهاده بود و جمعی را ملازم آن کرد که ایشانرا هرابذه گویند و مضمون آن کتاب
تسبیح و تمجید خدای تعالی بود و امر بعبادت خدای تعالی و خبر زمانهای گذشته و امثال آینده و حکمی چند و
آن کتاب بیست و یکجزو بود و دین گشتاسپ و آبا و اجداد او دین صابیه بود و ایشان آفتاب و ماه و ستاره
می پرستیدند زردشت با گشتاسپ گفت که پرستیدن آفتاب و ماه نیکوست که در جرمهای ایشان نوری الهی
هست و هرگاه که نور ایشان پوشیده شود باید که متوجه ذاتی شوند که نورانی باشند نیست و گشتاسپ آن
سخن قبول کرد و چنین گویند که گشتاسپ هر سال باجی بترکستان می فرستاد در وقت زردشت او را مانع آمد و
گفت چگونه پادشاهی آتش پرست که بر دین حق باشد خراج بپادشاهی دهد که بت پرست بود و گشتاسپ بعد از آن
رعایت رسم هر ساله بتقدیم نرسانید و از آن جانب پادشاه ترکستان از آن متغیر شد و بمحاربه گشتاسپ آمد شعر

بشاه جوان گفت زردشت پیر / که در دین ما این نباشد هژیر
که تو باج بدهی بسالار چین / نه اندر خور دین ما باشد این

و اول کسی که بدین زردشت در آمد اسفندیار بود و او بخاطر پدر نشاند که این دین را فاش می باید کرد و بمجموع
ممالک می باید فرستاد تا مردم را بآن دین دارند و اسفندیار خود بآن امر قیام نمود و مردم را بر دین او تکلیف
کرد بعضی برغبت بآن دین در می آمدند و بعضی را بزور بران میداشت و آتشکدها بنا کرد و هربدان را در آنجا نشاند و
استادان دین میخواند و رومیان مکتوب فریدون را بیاوردند که او نوشته بود که هر کس دین خود نگاه دارند و
گشتاسپ اسفندیار را با دوازده هزار سوار بفرستاد تا دین زردشت را در روم ظاهر گرداند و آتشکدها راست

کند و بدین واسطه جنگها و فتنها دست داد و چندان خونها ریخته شد که تا دنیا بوده مثل آن خون ریزش واقع نشده و
اسفندیار بعد از آن بکابل رفت و در کابل و قندهار و زمین خاور دین زردشت فاش گردانید و از آنجا بکشمیر رفت و از
کشمیر بهندوستان و در هر شهری که این دین قبول میکردند معلمان را می نشاند تا تعلیمشان میکردند و هر شهر که قبول
نمیکردند با ایشان جنگ میکرد و مردم داور قبول نمیکردند که ایشان را بتی بود از طلا که احیانا از میان آن صورت
آدمی ظاهر می شد و آن بت می پرستیدند و از آن بت آوازی می آمد که این حق است و با اسفندیار جنگ کردند و
لشکر ایشان بعدد صد چندان لشکر اسفندیار بود و اسفندیار چندان با ایشان جنگ کرد که پادشاه ایشان بدستش افتاد
و بگفت و حیلتی چند که ایشان کرده بودند که بدان واسطه صورت آدمی پیدا می شد و آوازی می آمد همه ظاهر گشت
و از ایشان چندان بکشت که ایشان منقاد شدند و آتشکده راست کرد و مردم کشمیر قبول کردند و آتشکدها راست
کرد و بسراندیب رفت و در آنجا آتشکده سنگین بساخت و نذر بود که از حاصل زراعات و میوها و اسپان ده یکی بستانند
و آنرا وقف آتشکده کرد و در سند شهری بساخت و از فرس جمعی آنجا نشانید تا دین زردشت تعلیم ایشان کنند
و در هندوستان عمارتهای سنگین جهت آتشکدها راست کرد و هر مال که بدستش آمده بود پیش پدر فرستاد و
بعد از آن متوجه ارمنیه و آذربایجان شد و در آنجا نیز آتشکدها راست کرد و عمارتهای خوب بساخت بعد از آن پیش
پدر آمد چون مردم ایران زمین بدین زردشت در آمدند زردشت بگشتاسپ گفت که این زمان با ترکان جنگ می باید
کرد که رخصت نیست در ملت ما که با کافران مواسا کنند و ایشان معاونان شیطان اند و ما را تایید و نصرت از خدای
تعالی خواهد بود پس گشتاسپ بفرستاد تا جماعتی که در پای تخت هزار سپه بودند نزد وی آمدند و هزار نفر
مکتوبی نبشت بگشتاسپ که این چه ملتی است که تو بدست آورده اگر ترک این ملت نکنی و با دین اول نیائی و صلحی که با ما
کرده بودی بر قرار خود نداری لشکر بر تو آرم و تمام مملکت ایران ویران سازم و مضمون مکتوب را فردوسی نظم کرده است شعر

نبشتم یکی نامه شاهوار / چنان چون بباید در خور شهریار
سوی گرد گشتاسپ شاه زمین / سزاوار گاه کیان با فرین
گزین و مهین پور لهراسپ شاه / خداوند گیتی نگهدار گاه
از ارجاسپ سالار گردان چین / سوار جهان گیر گرد زمین
نبشت اندران نامه خسروی / نکو آفرینی بخط پهلوی
که ای نامور شهریار جهان / برازنده تاج شاهنشهان
سرت سبز باد و تن و جان درست / ببادت کیانی کلاه کیست
شنیدم که راهی گرفتی تباه / بر آن روز روشن بکردی سیاه
بیامد یکی مرد مهتر فریب / ترا دل پر از بیم کرد و نهیب
سخن گفت از دوزخ و از بهشت / بآیین را دان نیکو سرشت
تو او را پذیرفتی و دینش را / بیاراستی راه و آیینش را
بشکندی آیین شاهان خویش / بزرگان گیتی که بودند پیش
تبه کردی آن پهلوی کیش را / چرا ننگریدی پس و پیش را
تو فرزند آنی که فرخنده شاه / بدو داد تاج از میان سپاه
ترا برگزید از کیان خویش / ز جمشید تا بر ترا داشت پیش
چنان هم که کیخسرو کینه جوی / ورا داد پس از کیان آبروی
بزرگی و شاهی و فرخندگی / توانایی و فره و زندگی
سواران و پیلان آراسته / بسی لشکر و گنج پر خواسته
همه بودت ای مهتر شهریار / همه مهتران مر ترا دوستدار
ز گیتی ترا برگزید خدای / جهانت همه پیش بوده بپای
نکردی خدای جهان را سپاس / نبودی برین سان مر او را سپاس
از آن پس که ایزد ترا شاه کرد / یکی پیر جادوت بیراه کرد
چو آگاهی آن سوی من رسید / بروز سپیدم ستاره بدید
نبشتم یکی نامه دوستدار / که هم دوست بودست و هم پندیار

چو نامه بخوانی سر و تن بشوی / فریبنده را باز منمای روی
مر آن بند را از میان باز کن / بشاهی روشن آغاز کن
ور ایدونکه بپذیری این نیک پند / ز ترکان ترا هیچ ناید گزند
زمین کشانی و ترکان چین / ترا باشد ایدون چو ایران زمین
تو بخشم این بی کران گنجها / که آورده ام کرده با رنجها
ور ایدونکه نپذیری این پند من / ببینی گران آهنین بند من
بیایم پس نامه تا یک دو ماه / کنم پر ز پر کشورت را تباه
بیارم سپاهی ز ترکان چین / که نعلاشان بر نتابد زمین
بسوزم نگارین کاخ ترا / زبن بر کنم بیخ و شاخ ترا
زمین تان بسوزم سراسر همه / کشتستان بدوزم بناوک همه
بگفتم چو گفتی سپس پیر / تو ژرف اندرین پند نامه نگر
فرازش نوردید و کرد دش نشان / بدادش بدان پیر جادو فشان

نامه ارجاسپ بدین موجب بگشتاسپ رسید چون دریا از خشم بجوشید و نهنگ وارش آتش از چشم بیفروخت
آغاز جنگ و عزیمت کرد زریر برادر و اسفندیار پسر را بطلبید و جاماسپ را حاضر کرد و مضمون مکتوب ارجاسپ با ایشان
بگفت و مکتوب را بمطالعه و ملاحظه ایشان رسانید شعر

بدیشان نمود آن سخنهای زشت / که نزدیک او شاه توران نبشت
چه بینید گفتا بدین اندرون / چه گویید و آنرا سرانجام چون
که ناخوش بود دوستی با کسی / که مایه ندارد ز دانش بسی
من از تخمه ایرج پاک زاد / وی از تخمه تور جادو نژاد
چگونه بود در میان آشتی / ولیکن مرا بود پنداشتی

زریر و اسفندیار چون نامه بخواندند و بر مضمون آن اطلاع یافتند چنانچه آیین جوانان پیروز بخت باشد
برآشفتند که چو الیاسی را با تو امثال این مقال زهره و یارا باشد و اجازت طلبیده آنرا جوابی بدین وجه نبشتند شعر

رسید این کتاب فرومایه وار / که بنوشته بودی تو ای شهریار
شنیدیم و دیدیم آن سخنها کجا / نبودی تو مر گفتنش را سزا
نه بشنودنی بود و بنمودنی / نه افگندنی بود و بگشودنی
چنین گفته بودی که تا یک دو ماه / سوی کشور خرم آرم سپاه
نه ماهی دو و سه و نه تا چهار / که ما خود بیاریم شیران کار
تو بر خویشتن بر میفزای رنج / که ما خود گشادیم درها ز گنج
بیاییم از ایران هزاران هزار / همه کاردیده همه رزم دار
همه ایرجی زاده و پهلوی / نه افراسیابی و نه پیغوی
همه شاه چهره همه ماه روی / همه پر و بالا همه راست گوی
همه از در پادشاهی و گاه / همه از در تخت و تاج و کلاه
همه نیزه گردان شمشیر زن / همه صف انگیز لشکر شکن
چو جوشن بپوشند روز نبرد / ز چرخ برین بگذرانند گرد
بزین اندرون گشته چون کوه سخت / سر گرز ایشان کند کوه لخت
بخورشید مانند با تاج و تخت / همی بارد از نیزه شان فر و بخت
از ایشان دو گرد گزیده سوار / زریر سپهدار و اسفندیار
چو ایشان بپوشند آهن قبای / بخورشید و مه اندر آرند پای
چو ایشان بپایند پیش سپاه / ترا کرد باید بدیشان نگاه
تو چون میشیار و چون پلنگ / که من خود رسیدم پی کین و جنگ
بروز نبرد ار بخواهد خدای / برزم اندر آرم سرت زیر پای

و گشتاسپ گفت عهدی که ما با ایشان کرده بودیم باطل کردیم
چون جواب بدین وجه بارجاسپ رسید فی الحال باحضار لشکرها اشارت داده اعیان و ارکان عساکر را طلب فرموده
صورت حال با ایشان تقریر کرد و از اطراف و جوانب لشکرها جمع گردانید با غلبه که فضای زمین از کثرت ایشان
تنگ آمد متوجه ایران زمین گشتند و ازین طرف گشتاسپ نیز لشکرهای ایران جمع آورده متوجه ایشان شد و چون
بیکدیگر رسیدند جنگی کردند که مثل آن در عالم نشان نداده اند و بآخر الامر شکست بر لشکر توران افتاد و هزیمت
شدند و از طرفین بسیار کشته و خسته گشته بود هر یک بولایت خود مراجعت نمودند و اسفندیار را طمع آن می بود
که پدرش بزمان حیوة خود پادشاهی بدو گذارد و بوقتی که بجنگ تورانیان میرفت او را وعده داد که چون خدای تعالی

بار الظفر و نصرت دهد من در زندگی خود پادشاهی بتو خواهم داد مردانه جنگ کن و او در جواب گفت که من جگر از جهت فرمان
برداری و نصرت دین میکنم و پدر بروی آفرین کرد و او چون سیف جنگ پاره پرستند پسر ارجاسپ در طلب لشکر بود
اسفندیار بر وی حمله آورد و او را بکشت و برادرانش بگریختند و منهزم شدند بعد از فتح اسفندیار را طمع آن بود که پدرش بوعده
وفا کند اما اظهار نمیکرد و پدرش او را درین ولایت جانب ارمنیه و آذربایجان و شهرها را الان تا در مقابلت فرستاد که آن
مواضع را منضبط نموده آتشکدها معمور بسازد و در غیبت او یکی از نواب گشتاسپ که او فروخ می گفتند بنیاد غمازی اسفندیار
کرد و پیش پدرش او را غمازی کرد که بطمع سلطنت روی گردان خواهد شد و بعضی گویند برادرش او را غمز میکرد فی الجمله
نزاع گشتاسپ با او متغیر شد بجدی که حکم کرد که باز آید و او را بند کنند اسفندیار مراجعت نموده چون بتو پس رسید او را
بگرفتند و بقلعه کرده مقید ساخت و بعضی گویند چون بپای تخت رسید او را گرفتند و بقلعه اصطخر محبوس بود
و گشتاسپ بجانب زابل رفته بود بعمارت کردن آتشکدها و رعایت هرابدها ارجاسپ ازین احوال خبردار گشته این
فرصت را غنیمت دانسته لشکری تمام مصاحب برادرش متوجه ایران گردانید و بعضی گویند بخود نیز متوجه شد و چون بحدود
ایران در آمد بهر شهری که میرسید غارت میکرد و خرابی بسیار چون ببلخ رسیدند لهراسپ هنوز در حیوة بود با لشکریانی که
در بلخ بود بیرون رفت و او را در معرکه بکشتند و دو دختر گشتاسپ همای و بادآفره که در بلخ بودند ایشان را اسیر کرده بترکستان
فرستادند و گنج و خزاین گشتاسپ که در بلخ بود تصرف نمودند و چون خبر ایشان بگشتاسپ رسید متوجه ایشان شد
از زابلستان و رستم درین یورش با او موافقت ننمود و گشتاسپ چون بلشکر توران رسید جنگ کردند و شکست
بر گشتاسپ افتاد و گریزان شد و لشکر ترک در عقب گشتاسپ بماندند و درفش کاویان بدست ترکان افتاد و زریر برادر
گشتاسپ کشته شد و بعضی گویند در آن جنگ بیشتر کشته شده بود و گشتاسپ تا بحد برفت و تحصن در کوهی است نزدیک
کاشان و در آن کوه قلعه منیع بود بآن قلعه متحصن شد و لشکر ارجاسپ بزمین ایران محیط شدند و بانواع فساد ها کردند
و کار بر گشتاسپ بتنگ رسید و پشیمان شد از آنچه با اسفندیار کرده بود و دانست که در قضیه افتاده است که خلاص از آن
ممکن نیست الا بسبب اسفندیار با جاماسپ مشاورت کرد و جاماسپ برادر گشتاسپ بود و بعضی گویند مردی حکیم بود از
اهل آذربایجان و جاماسپ او را راه نمود باطلاق اسفندیار و دلجویی او نمودن گشتاسپ جاماسپ را تعیین کرد که پیش
اسفندیار رود و او در زندان بود و تعزیت وفات جدش بدو رساند و خبر دهد وی را از محن و شداید که بایران از ترکان
رسیده است و آنکه پدر التجا باو کرده است تا مساعدت و معاونت او کند و چون جاماسپ بدو رسید و آنچه وظیفه
رسالت بود بجای آورد اسفندیار امتناع نمود و در ابتدا پدر را تعداد میکرد بی جرمی و گناهی از جانب او
صادر شده باشد جاماسپ لایزال دل او را نرم میکرد و از وی عاطفت میطلبید و ذکر میکرد که جدش لهراسپ را بچه
وضع کشته اند و عم و برادران و پسران عم و برادر شمان چگونه هلاک کردانیدند و حال خواهران او در دست اتراک اند
و چندان ازین جمله با او بگفت که حمیت بر وی غلبه کرد و گویند چنان از جای برخاست که بندی که برپای داشت بشکست و بعضی
گویند حدادان را طلبیدند که بند بردارند و ایشان از آن عاجز بودند او خود بندها را بشکست و با جاماسپ بماند تا پیش پدر و پدر
از وی عذرخواهی کرد و وعده او داد بملک و درین باب سوگند یاد کرد و جاماسپ و پشوتن را گواه گرفت و گفت که اگر به
فیروزی و ظفر از دشمن باز گردد و درفش کاویان را بیند البته ملک را تسلیم او کند و تاج بر سر او نهد اسفندیار جامعی

از

از بقایای لشکر پدرش جمع کرد و ناگاه بر سر ترکان رسید هوم و اندریمان برادران ارجاسپ مبادرت نمودند از پهلوانان
ترک و بجانب اسفندیار شتافتند و بر یکدیگر زدند و جنگ در پیوست و ترکان گمان بردند که اسفندیار در میان ایشان
نیست چون جنگ قوی شد اسفندیار خود را اظهار کرد و گفت منم اسفندیار آن قوم روی بگریز آوردند و قتلی وافر واقع شد
اسفندیار برفت تا آن زمان که درفش کاویان باز بستاند و آنچه مراد او بود از ایشان حاصل کرد چون پیش پدر رسید
او را مترحب گردانید و اعزاز و اکرام نمود اما گفت عاری تمام باشد بر تو که تاج سلطنت بر سر تو نهم و حال آنکه دو خواهر تو
در دست دشمنان اسیر باشند مصلحت آنکه بروی بشهرهای ایشان و از ارجاسپ و برادران او انتقام بکشی و آنچه با شهرها
و ملک تو کرده اند با ایشان بتقدیم رسانی چون گشتاسپ درین باب مبالغت نمود اسفندیار بجهت شد برفتن
بسوی توران و از مجموع ایران دوازده هزار سوار و دوازده هزار پیاده بگزید و پشوتن پسر گشتاسپ را مصاحب
خود گردانیده متوجه توران زمین شد و درین محل روایات غریب نامعقول بسیار نقل کرده اند مثل آنکه اسفندیار
از لشکر خود جدا شد و بر طریقه تجار متوجه روئین دژ گشت که تختگاه ارجاسپ بود و بهادران در صندوقها
نشانده همراه خود گردانید و سه راه بود یکی دورتر و شش ماهه راه بود اما آب و علف داشت و راهی دیگر که از آن نزدیکتر
بود و بیگاه میرسید اما کوه و بیابان بی آب بود و راه دیگر که از همه نزدیکتر بود و بیک هفته می توانست گذشت
اما درین راه مانعی چند بود از شیران و اژدها و جادویان و غیره که هفتخوان گویند اسفندیار لشکر را براه میانه روانه کرد
و خود براه هفتخوان برفت که هرگز کسی بران راه سلوک نکرده بود و لشکر را فرمود که چون بمیان بلاد ترک رسند
انتظار کنند تا آتش از کوشک ارجاسپ که در میان روئین دژ است مرتفع شود چون آتش ببینند که از کوشک وی طالع
شد بوقها و طبلها بزنند و مستعد جنگ گشته متوجه شوند و گویند در منزل اول دو شیر در تنعم بود که از بیم ایشان کسی در آن
حوالی نمی توانست گذشت بکشت و در دیگری اژدهایی بود هفت سر و بمنزل سوم دو خرس که هیچکس طاقت ایشان نداشت
و بعد از آن سیمرغ دیگر بود که در جهان مثل آن جانوری نشان نداده اند و بعد از آن جادویی که هر دم بزنگی بر می آمد
و کوه یخ و برف و سرما و تگرگ و از برای هر یک ازینها قصه پرداخته اند و گویند آن جادوییها افراسیاب
کرده بود و بعضی گویند سد رفش پایم آن راه در بند کرده بود و اسفندیار در آن راه او را بقتل آورد فی الجمله اسفندیار
ازین مخاوف و معارک بگذشت و هر که با او بود بسلامت بگذرانید و چون بشهر روئین رسید که ارجاسپ در آنجا پادشاه
بود او را خبر کردند که تاجری آمده است و ظرف و تحف بی نظیر آورده و اسفندیار میخواسته است که با او معامله کند قبول
نکرده و از پیش او بیرون آمده پناه بارجاسپ آورده است و جوهری نفیس بزرگ هدیه از برای او نیز آورده و بعد از آن
و بعد از آن چارپایی چند که نظیر نداشت و لایزال تواضع و تلطف با او میکرد و هر روز تحفتی از روز دیگر غریب تر
پیش ارجاسپ میبرد و برادران و ارکان دولتش تقرب می نمود تا او را اعتباری تمام شد و در اندرون شهر
از برای او وثاقی تعیین کردند و برادر اسفندیار پشوتن و لشکرش بیابان و کوه و رودهای عظیم قطع کردند چون
وعده که با یکدیگر کرده بودند نزدیک رسید اسفندیار اجازت طلبید از ارجاسپ که ترتیبی کند و مردم او دعوتی بسازد
اسفندیار هیزم بسیار جمع کرد و شب بهانه آتش پختن آنها برافروخت چون زبانه آتش ساطع شد و برادرش پشوتن
آن بدید اصحاب خویش را آواز داد و بوقها بدمیدند و طبلها بکوفتند آواز در شهر افتاد که لشکر بیگانه رسید آشوبی

تمام در میان ایشان پیدا شد مجموع سواران روی بیرون نهادند و هر کس که در آن شهر بود بجانب دشمن مبادرت شدند و اسفندیار در
شهر خالی بماند پس مردان را از صندوقها بیرون آورد و سلاح بپوشیدند و راهها بگرفتند و هر کرا می یافتند میکشتند تا بارجاسپ
رسیده او را بکشت و برادرانش را بکشت و هر دو خواهر خود را خلاص داد و زنان و دختران ایشان را اسیر کرد و خزاین و اموال او را
سبیل و مباح گردانید و تخت افراسیاب را بر فیل ارجاسپ بار کرده با نفایس اموال بپیش گشتاسپ فرستاد
و در آن جنگ جشنها و تیمها بسیار کشیدند پشوتن پسر گشتاسپ و آذرنوش و مهرنوش پسران اسفندیار در شهرهای ترک سیر
کردند و بهر جا رسیدند خراب کردند و چنین گویند که تا بحد و چین برفت و در آن مواضع نصب آتشکدها کرد و خادمان
و از آنجا بشهرهای سند رفت و اهل سند مطیع و منقاد او شدند و دریاها ببرید و در جزایر هند و سیستان آتشکدها نهاد و چنین گویند
که از دار الملک پدرش تا بهزار و سیصد فرسنگ رفته بود و چنین گویند که چون پیش پدر رسید او را گفت ممالک مشرق
مسخر کردی نوبت مغرب است بجانب مغرب رفت و زمین روم و شام از وی متزلزل شد و حوالی آن از خوف او
بی سامان گشت و اهالی آن مواضع اذعان او نمودند و مصر و ملک قیصر تمام بدست آورد و تا باقصای مغرب برسید و در آنجا هیکلی
نصب کرد و بر سینه آن بنوشت که هیچ کس ورای من نیست که با او مقابله توان کرد و از مغرب معاودت نموده متوجه بلاد
عرب شد و در بر عرب هیچ جباری باقی نگذاشت و در وقتی که با رستم افعال خود تعداد میکرد چنین گفت که من بشهرهای
مغرب رفتم و فانی کردم آن طاغیان و جباران که از عاد و عرب بودند و در مراجعت از مغرب بمحل فتح رفت و مردم
الان و ... را منضبط نمود و در جامع التواریخ آورده است که اسفندیار ممالک ترک را بفرزندان اغریرث برادر افراسیاب
داد که افراسیاب وی را کشته بود و ترکان را دعوی آنست که وی پیغمبر بود و گویند در ترک غیر او پیغمبر نبود و آن ملک
در اولاد او باقی ماند تا بزمان اسکندر و اسفندیار باز گشت بسوی پدر بخداوند غنیمت و ظفر چون پیش پدر رسید
از معامله خلایق فارغ شده این فتوحات آفاق افتاده هیچ بهانه و علت گشتاسپ را نماند مقتضی وعده که
کرده بود طلب ملک کرد و گشتاسپ همچنان در مقام مضایقه بآن تعلل نمود که رستم دستان پر از رتبه جهان پخته
ام و در دارام پاچی و شهرها بعید را فتح کردی و رستم در میان ملک با ثبت و او اذعان فرمان ما نمی کند و من هیچ
امنیتی از طرف او ندارم و بعضی گویند رستم دین مجوس قبول نکرده بود گشتاسپ بدان جهت امر بقتال او کرد اسفندیار
باز گفت که معاونت یکی از آنچه وعده فرموده و من بفرمان تو ام اگرچه لایق نیست که قصد رستم کند و خدمتها و برادرانش
کند و سجلی که کاوس و کیخسرو از برای او نوشته اند اگر آنرا بشنید نکیند هیچ کس طمع در نفاذ سجلات تو نکند فاما مرا از فرمان
تو چاره نیست با لشکری که همراه وی بودند متوجه سیستان شد و پسر خود بهمن و برادر پشوتن را مصاحب خود برد
و چون بکنار هیرمند رسیدند پسر خود بهمن را بپیش رستم فرستاد و بهمن رستم را در شکارگاه یافت و مشرف شد بر او از کوه
و سنگی بزرگ از آن کوه بجانب او غلطانید رستم آنرا بپای خود دفع کرد و هیچ التفاتی و باکی ننمود و چون بهمن عظم
هیکل و قوت او مشاهده کرد غمناک شد و با خود گفت پدر من قادر بر گرفت این نخواهد بود چون پیش رستم
آمد و استدعا او کرد که اسفندیار طلب کرده است رستم بی توقف روان گشته آنچه وظیفه تحیت و تعظیم بود بتقدیم
رسانید اسفندیار از زبان گشتاسپ گفت که ترا موسس ملک و پادشاهیست رستم اظهار ضراعت نمود و اعلام او کرد
که بندگی مقر و معترف است و آنکه جد او وی را آزاد کرده و از خدمت درگاه او را معاف و مسلم داشته و رستم دعوت

کرد

کرد اسفندیار را که بمنزل او تجشم نماید تا مالها بذل او کند و گنجها نثار نماید اسفندیار قبول نکرد و ابا نمود الا آنکه او را
چنانچه حکم گشتاسپ است دست بسته بپای تخت رساند رستم قصد آن کرد که منقاد او شود و با او برود پدرش دستان
منع کرد و درین باب میان ایشان سخن بسیار است و در بعضی از تواریخ محاکات رستم و اسفندیار را علی حده فصلی ساخته
اند و درین محل بمختصری ازان فصل یاد کنیم چه محالات بسیار گفته اند و ما اکثری را طرح کردیم و آنچه معقول نمود ثبت نمائیم

محاکات رستم و اسفندیار مورخان گویند چون اسفندیار پسر خود بهمن را بطلب رستم فرستاد رستم فرمانبرداری
نمود و پیاده اسفندیار را تعظیمی تمام کرد و او را بر کرسی زر نشاند و با او گفت گشتاسپ ترا طلب فرموده است
و در عهد من که ترا براو برم و سعی کنم که ترا در دار السلطنه بود برآرم و چنان کنم که چند مملکت دیگر بتو دهد و ترا به
مملکت خود فرستد و اسفندیار میخواست که رستم را بند کرده پیش پدر برد رستم التماس نمود که اسفندیار قدم رنجه
او نهد و چندان مال بوی بخواهد که خزانه جهت خود و پدر بردارد و رستم با او بنزد گشتاسپ رود و فرمانها و نشانها
که کیخسرو و کاوس بدو داده اند که او معاف است از ملازمت و آزاد کرده اند مطالعه گشتاسپ رساند اگر
گشتاسپ قبول کرد خود نیک و الا رستم متعهد آن می شود که از دار السلطنه بیرون نیاید تا زمانی که تاج از سر
گشتاسپ بردارد و بر سر اسفندیار نهد اسفندیار این سخن قبول نکرد و گفت پادشاه گشتاسپ است و من بحکم او
آمده ام که ترا بند کرده نزد او برم رستم در خشم شد و گفت من چندین مردی و پهلوانیها کرده ام و در
مجالس پادشاهان بر صدر نشسته ام اکنون تو مرا بر کرسی نشاندی و صدر را بر دیگران گذاشتی و آنگاه میخواهی که مرا
بند کرده پیش پدر بری اسفندیار گفت بحد خود سخن گوی من از پیشینیان شنیده ام که پدر ترا مادر و پدر نبوده
و از نسل جهان است او را بطفولیت در کنار جویی انداخته بودند سیمرغ او را برداشت که قوت بچگان خود
سازد بچگانش از او بهراسیدند و سیمرغ چون در او احتیاط کرد او را بغایت زشت صورت یافت تنفری از او در
خاطرش آمد او را در گوشه آشیانه انداخت آنچه از سیمرغ و بچگانش باز می ماند او میخورد و سیمرغ را بر او رحم آمد
چون بزرگ شد او را بکنار رود هیرمند انداخت مردم آن موضع از وی می هراسیدند و تصور میکردند که دیوی
ظاهر شده است و او ملازمت پالیزبانان میکردی تا زمانی که تو متولد شدی و چون تو بزرگ شدی پدران ما ترا
تربیت کردند و مال و مرتبه دادند و اکنون تو اوضاع خود و پدر را فراموش کرده و با پادشاه سخن بحکم میگویی
پدرت از نسل غول بیابانی بود چنانچه افراسیاب از نسل دیوان بود پدرت و افراسیاب از یک تخم اند از
جهت بحد خود سخن نمیگویی رستم در جواب گفت دستان که تو میگویی پسر سام و سام پسر نریمان
و نریمان پسر گرشاسپ که مادرش از نسل ملایکه مقربست و برگزیدگان خدای تعالی که هم بصورت و هم بسیرت بر همه
خلایق فضل دارند و خود میدانی که جد من سام جهانگرد است در جهان و چگونه شهرها از دست جن و شیاطین
بیرون آورده و هر دامی و دابه که در آن روزگار خلایق را پیش آمده است سام ایشان را از آن خلاص داده
و مادر پدرم ام هانی دختر رهان پسر شیطان العطف خاس پسر ابلیس است پس من از جانبی بپنج پشت بملایکه
میرسم و از جانبی بپنج پشت بابلیس و من خود چنان پهلوان بوده ام که هر لشکر که من در میان ایشان بودم
فتح و نصرت از آن ایشان بوده و پادشاهان بجهت شرم من مرا تعظیم کردند و این حکمها و نشانها بمن دادند

واین ممالک باقطاع من مقرر کردند ومن مهتر بندکانم ونام من در دواوین پادشاهان ثبت است وکاوس کی مرا
پادشاه سیستان گردانید وتاج به پدر من داد واورا ولی عهد پدر خود گردانید بواسطه انکه کاوس معلوم داشت که پدرم
بحسب ونسب اراسته بود ومن چه ملالتها که ازجهت فرس کشیدم در اهواز وسواد عراق ودر دربند چه قلعها که گرفتم وچون
جمیر ساحر پادشاه یمن کاوس را اسیر خود گردانید ودر چاهش دربند کرد وکیو وکودرز وطوس را بسحر حیوانی چند ساخت ومدت
هفت سال مملکت ایران از پادشاه خالی بود وهیچکس نمیدانست که کیکاوس کجاست غیراز فرنسک مادرش که او خبر از
حال وی یافته بود وفرنسک بسیستان آمد وهزار شتر زر واسپان خوب با خود آورد وبا او چهار کنیزک خوب صورت گوینده
که کیکاوس ایشان را ازمیان زنان خود گزین کرده بود وفرنسک مادر کیکاوس پیش من تضرع وزاری نمود وگفت
این زر ومال وکنیزان ازمن قبول کن وپسر را خلاص کن وکنیزان چهارگانه روی من می بوسیدند ومی گفتند که اگر کی
کاوس هلاک شد تو بما سزاوارتری که بکاوس نزدیکتر از فرزندان او بودی من گفتم کنیزانی که ازان کیکاوس بوده
باشند نشاید که من دران تصرف کنم وخدای تعالی چندان مال بمن داده است که مرا احتیاج باین زر نیست لیکن مرا
کسی می باید که نشان دهد که کاوس کجاست ووظیفه آنست که پیش پدرم دستان روی وازو پرسی فرنسک
نزد دستان شد ودستان چون فرنسک را بدید تعظیمش کرد وازاحوال پرسید چون مقصود او معلوم کرد پری که
سیمرغ بدو داده بود که هرگاه مهمی پیش دید وخواهی که من حاضر شوم این پر برآتش نه که من نزد تو حاضر شوم آن پر بر
آتش نهاد وسیمرغ حاضر شد ومجمرها عود نزد وی بردند وفرنسک پیش او بایستاد وتضرع کرد والتماس نمود که
پسرش را خلاص کند وسیمرغ بوی التفات نمود وچون دستان آن حال مشاهده کرد برخاست وپیش سیمرغ تضرع
نمود تا [illegible] که قبول کرد که ایشانرا برمقام کیکاوس دلالت کند پس من بخانه خود شدم وجوشن پوشیدم وسلاح
خود برداشتم ورخش را زین کردم وسیمرغ مرا واسپ مرا بچنگال گرفت وازدریاها بگذرانید وبشهر یمن بجمیر رسانید
ومن شمشیر بکشیدم وچندین ساحری ازهم بگسیختم وجمیر ساحر وسپاکر پسرش رابکشتم وکاوس را ازچاه بیرون آوردم
وبندش برداشتم وکیو وطوس وپسران بازصورت خود آمدند ومجموع بسعی من باز بمملکت فارس رسیدند وکاوس
تاج برسر نهاد وپادشاهی باو قرار گرفت وکمار بنیاد بمن داد وازدیوان مراتب مرتبه بزرگتر بمن داد وحکم
نوشت که من ازاد باشم ازملازمت ومملکت سیستانرا بمن داد ودیگری قصه اکوان دیو است که هم بجهت کاوس
بااو برآویختم واورا بچه نوع هلاک کردم وبا افراسیاب دران قضیه چه جنگ کردم وافراسیاب بسحر ازدست من خلاص
یافت وهزار مادیان خاص افراسیاب که برادر بازخود برطویله بسته بود براندم وپیش کاوس رسانیدم دیگر انکه فریبرز پسر
کیکاوس را پهلوان برده بودند وبند کرده بودند وپنج سال درمیان ایشان بود کیکاوس مرا بشهرهای پهلوان فرستاد
من برفتم وجنگهای بسیار با پهلوان کردم وفریبرز را خلاص داده پیش کیکاوس رسانیدم دیگر انکه چون کیکاوس
بدست هاماوران افتاد من مملکت فارس رانگاه داشتم تا زمانی که کیکاوس بمملکت خود آمد ومملکت برو قرار گرفت
وپیش ازمن هیچکس این کارها نکرده مگر فریدون که مملکت ازدست ضحاک بیرون کرد وسام که جد من بود وازجمله قصهای من
حکایت چهار فیل افراسیاب است که ازو بازستدم وپیش کیکاوس آوردم واوازان بسیار متعجب گشت ویکی
دیگر ازمردیهای من آنست که چون کاوس بشهر عاد میرفت که ایشانرا رام گرداند ودیو سپید که نگهبان آن مملکت بود برکاوس

سحر کرد چنانکه چشمش پوشیده شد وهیچ نمی دید من سعی بسیار کردم تا دیو سپید را پیدا کردم واورا بگرفتم وحیلتها کردم
تاآن سحر که برکیکاوس کرده بود باطل گردانید وکاوس را بینایی بقرار اول بازشد بعدازان آن دیو را بکشتم
ودیگر قصه سهراب که باد ختر شاه سمنگان جمع شدند واو بوجود آمد وجوانی در رسید که درعالم نظیر نداشت ومن
ازان روز باز که منوچهر بپادشاهی نشسته است مردی بمردی او برپشت زین ندیدم وهرگز خود مرد چنان مشاهده
نکرده ام وازپشت وکمر هیچ مرد وهیچ زن مثل آن پسری نیاورده است ودیگر از افعال مشهور نیکوی من آن
است که چون سودابه دختر جمیر پادشاه یمن آن حرکت کرده بود که سیاوخش بسبب آن پیش افراسیاب رفت
وانجا کشته شد وچون خبر مرگ سیاوخش بایران زمین رسید درسیستان بودم دلم بدرد آمد برخاستم وپیش
کاوس رفتم کاوس بجهت تعزیت او از تخت فرود آمده بود وبرخاک مذلت نشسته سخنان درشت درروی کاوس
گفتم وازانجا بیرون آمدم وسودابه دختر جمیر رابکشتم وهم درآن روز درخزینه کاوس بکشادم ولشکریان را سیم
وسلاح دادم وروی بمملکت ترکستان نهادم ودران معارک کارهایی کردم که ازدست هیچکس برنیاید یکی انکه با
افراسیاب چنان جنگ کردم که لشکرش رابشکستم دوم انکه چندان خلق از اتراک بعوض سیاوخش کشتم که در شمار
نیاید سیوم انکه تاج وتخت افراسیاب بستدم چنانچه او درسواحل دریاها میگشت واز ترس من درهیچ شهر قرار
نمی توانست گرفت دیگر انکه هفت سال پادشاهی مملکت توران زمین کردم وتاج افراسیاب برسر نهادم دیگر
ازبهادریهای من آنست که درزمان پادشاهی کیخسرو بیژن بدست افراسیاب افتاده بود واورا درچاهی کرده وسنگی
برسر آن افکنده که بصد مرد آنرا نمی توانستند جنبانید وگیو بسیستان آمد ومرا تضرع وزاری کرد که پسرم در توران
زمین درجایی دربند است وغیر از تو هیچکس اورا خلاص نمی تواند کرد ومیان من وگیو حق دوستی بود وکیخسرو
اورا بغایت دوست میداشت واو مردی پهلوان بود وغیر ازین پسر نداشت من برخاستم ونزد کیخسرو رفتم کیخسرو
ازمن این التماس کرد اما بعبارتی نیکو ومدح من بسیار گفت ومن دانستم که خاطر کیخسرو با بیژن است که میان
ایشان دوستی ومحبت بود ومن گرگین میلاد را باخود بردم ومتوجه ترکستان شدم بر سبیل بازرگانان وپیش
افراسیاب رفتم ومال بسیار وجواهر قیمتی باما بود واسپان خوب وهدیهای بسیار نیز پیش افراسیاب بردیم تا افراسیاب
فریفته ما شد وفرمان داد که مارا نزدیک او خانه دادند چندان مدارا کردم که بدانستم که کدام چاه است که بیژن در
آنجاست در فرصت شب برفتم وآن سنگ برداشتم وبمقدار نه گام از سرچاه بدور انداختم وبیژن را ازچاه بیرون
آوردم وبندازو برداشتم وبجانب ایران روان شدم چون یک دو منزل بیامدیم افراسیاب مرا طلب کرد ونیافت
وقصه بیژن معلوم کرد خود بالشکری گران درعقب ما بیامد من برو ولشکرش حمله کردم ولشکرش هزیمت شد وافراسیاب
بسحر ازپیش من بگریخت وبیژن را بسلامت بایران رسانیدم وپادشاه وسپاه ازان بغایت خرم شدند وکیخسرو در
حال گفت که رستم بسی مردیها با ماکرده وهمیشه جهت ما ملالها میکشد مالهای بسیار بمن داد وسلاحهای خوب انعام
فرمود وازدیوان مراتب مرتبه بزرگتر بمن ارزانی داشت وبسیاری ازممالک باقطاع بمن داد وحکمی نوشت
که پادشاهی سیستان وحوالی آن ازان من باشد واحکام کیکاوس وکیخسرو برین حال شاهد است ونسب وحسب
من ازآفتاب روشن تر است ومن اصل تو با تو بگویم تو پسر گشتاسپی وگشتاسپ پسر لهراسپ بود ومن لهراسپ را

بچشم خود دیدم که براسپی اشقر سوار بود بمملکت ایران درآمد تنها ودرهیچ جایی نبود وروزی که کیخسرو اورا وصی میگردانید پدرم
گفت اولایق این منصب نیست وکیخسرو درآن باب مبالغه نمود وپدرم بدان جهت خاک بردهان افکند شعر

پدرم آن دلیر گرانمایه مرد / زننگ اندران انجمن خاک خورد
که لهراسپ را شاه بایست خواند / وزو درجهان نام شاهی بماند

ومادرت کتایون رومیه بود نسب تو چنان نیست که در نسب من طعن کنی ومن درزمان کیقباد وکیکاوس وکیخسرو کارها کردم وهرگاه
ایشان را مهمی پیش بوده بمن رجوع کرده اند ومن کار ایشان گزارده ام وهدیها وتحفها بمن فرستاده اند تو زیادت بقوت خود
مغرور مشو که تو هنوز جوانی وهرکس که بخود مغرور شود الله تعالی اورا از درخود براند وازعمر برخورداری نیابد اسفندیار
بارستم گفت من شنیده ام که در سفرها وجنگها هیچکس با تو برابر نبوده وامروز نیز چنینی اکنون جواب سخن بشنو اولا انکه تو تصور
میکنی که اینکه ترا از نسل شیطان باشی غریب است ترا وهرکس که از فرزندان شیطان باشند هرگز از عذاب خلاص نیابد واگر
ترا معرفتی وشناختی بودی هرگز این دعوی نکردی وترا درزمان معارضه حجتی که خصم را ملزم کنی نیست وترا خود همین عیب
بس است که میگویی مادر پدر من دختر شیطان بوده است واین دلالت برکم عقلی تو می کند ودیگر دروغی صریح
میگویی که مادر پدر نریمان ازنسل ملایکه بود وچون نسبی بایسته نداری متحیر شدی واین دلالت بران میکند که ترا
اصلی نبوده است که اگر اصلی بودی خود را بردیگری نبستی وبدین دروغ وتزویر میخواهی فخراوری برکسی که درروی زمین مثل
ندارد ومن بتوفیق الله تعالی در دنیا کاری کرده ام که رستگاری خلق دنیا ودنیا دران است وتا دامن قیامت آثار سعی
من مشکور خواهد بود وآن کار آن است که دین ازجهت ایشان آورده ام ودرممالک ایران بسی رنجها کشیده ام وخود را
درخطرهای عظیم انداخته ازجهت رضای خدای تعالی اعلم شریعت بپای داشتم ومعاندان اورا پست گردانیدم
وبیخ کفر وگمراهی ازجهان برکندم وعلم شیطان را نگونسار ساختم وکوس شریعت الهی را درهمه اقلیمها فرو کوفتم
وازمشرق تا مغرب خلایق را رهنمای گشتم وهمه را بزخم گرزگران بایمان درآوردم وبتان را بشکستم وعلم ضلالت
ایشان را نگونسار ساختم ومن فخر نمی آورم بچیزها دروغ ونمیگویم که از نسل ملایکه ام بلکه میگویم اسفندیارم پسر
گشتاسپ که پادشاه ایران زمین است ودرمیان پادشاهان ایران هیچ پادشاه بپادشاهی ودین داری او نبوده است
ولهراسپ جد من است واو پسر اورواسپ برگزیده خدای تعالی واو پسر [illegible] که برگزیده بود واو پسر کیپشین پسر
کیقباد که برگزیده خدای تعالی بود پس من شاه وشاهزاده ام ازنسل برگزیدگان خدای جل جلاله که همه کس را آن
نسب معلوم است وانکه گفتی مادرت رومیه بود اولا خود روم همیشه باپارس معارضه کرده اند وبعدازمملکت ما
هیچ قوم اصلی تر از رومیان نیستند وثانیا آن است که ازنسل پادشاهان روم بود نه چون مادر پدرت که از نسل شیطان
میگویی دیگر انکه صدر مجلس میجویی ندانسته که بدروغ را چندانکه مال ومرتبه زیادت شود بمرتبه ازادی نرسد واگر برسد
به پری فخر برخواجه خود نکنند ودیگر انکه لحظه بلحظه دیگران میگفتی که کیکاوس مرا چنین حکم ونشان داده است اگر کاوس
را عقلی بودی این حرکات ازو پیدا نشدی اما تو میغنودی درانکه صدر مجلس میطلبی وبرخواجه خود عاصی می شوی زیرا
که مزیت تو کاوس بود که درخدای تعالی عاصی شد وچنان سیاه دل وبدنهاد گشت که میخواست که با خدای تعالی جنگ
کند تا عاقبت کارش بآن رسید که نام نیکو بعار وبدنامی بدل گشت وتو نیز بتبعیت آن طاغیانی که نافرمانی حق تعالی کردند
ومیخواستند که ازحد خود تجاوز کنند ازین جهت درحضرت خواجگان ومخدومان خود طلب مراتب بزرگ میکنی وصدر مجلس

میجویی واگر کاوس که تو بحکم او تفاخر میجویی کسی بودی بخیره بروی کار نگرفتی واورا خود همین عار بس است که بنده مثل تو
اورا خلاص داده وپادشاهش ساخته وتاج بر سرش نهاده آنها که پادشاه وبرگزیدگان خدای بودند دیوان را دربند میکردند
من بشهرهای جمیر رفتم ومردم انجارا دست بردی نمودم که سالها باز گویند وشهر وقلعه ایشان مسخر کردم وهیچ احتیاج
بسیمرغ نداشتم اگر بلاد جمیر این است که من دیدم هیچ احتیاج بچندین افسانه نبوده اگر دیگر سیاست بگویی تا من آنرا
کس فرستم وخوار وذلیل گردانم وآنچه میگویی فریبرز را ازدست پهلوان خلاص دادم اگر فریبرز پادشاه وبرگزیده
بودی خود پهلوان ودیوان بروی مسلط نشدندی وسحر دروی اثر نکردی وای رستم تو فخر باعمال ظالمان وجباران
می آوری که مثل آن نه جم کردند ونه افریدون ایشان بکارهای خیر مشغول بودند اولا فریدون خلایق را ازدست
ظلم ضحاک خلاص داد وشهرها معمور گردانید وخلایق را بعمارت وزراعت داشت وکیخسرو پسر سیاوخش بتخانهایی
که در ترکستان بود ویران ساخت وبتها را بشکست وافراسیاب را که ظالم بود بکشت ومن اسفندیار پسر گشتاسپم
که روی زمین را ازبلاها پاک کردم وفتنها که در روی زمین بود فرو نشاندم وامن درمیان خلایق پیدا کردم وجهان
را ازخباثت شرک وفسق خالی گردانیدم ومردم را بعبادت خدای تعالی داشت وتو ای رستم لشکری بسیار ازایران
زمین ببردی وهمه مردم را بباد دادی وکاوس بی نام وننگ را ازدست پهلوان خلاص کردی مردی پهلوان
نام داری وپهلوانیها از تو صادر شده بلی اگر مست شوی ودرمیان سیستان نشسته باشی وامثال این سخنان گویی
نادانان سیستان گویند رستم پهلوان است اما اگر درمجلس مردان وپهلوانان درآیی قدر ومقدار خود بدانی واین
دماغ وغره درانجا محو شود کارها وپهلوانیها آنست تو این بود که ذکر رفت اکنون بشنو که من چه کرده ام اول انکه چون پیغمبر
از نزد حضرت آفریدگار بخشاینده مهربان بخلق آمد وخبر داد ازفرموده خدای تعالی وعلم غیب میدانست مردمش
منقاد نمی گشتند وباگشتاسپ میگفتند که دراوایل پیغمبران علیهم السلام پیش طهمورث واوشهنج وجم وفریدون وکاوس
می آمدند ودین می آوردند ومیگفتند که ازنزد خدای تعالی آمده ایم پادشاهان پیشینه درقبول کردن آن دین هیچ منفعت
نمی دیدند چون من این سخن شنیدم شمشیر دورویه بکشیدم وگفتم که هرکس که دردین طعن کند من باین شمشیر سرش ازتن
جدا کنم خصوصا حضرت پدرم ومخدومم که امیدوارم که خدای تعالی در دل او اندازد واو نیز دین را قبول کند وبعدازان
ارشاد پدر کردم تا زمانی که دین خدای تعالی را منقاد شد ووسوسهای شیطانی ازدلش برفت وبعد تمام سعی کرد
تا تمام جهان را بنور ایمان آراسته گردانید وتا دامن قیامت آثار خیر او باقی است وتمام بتان را بشکست وبتخانها
ویران کرد واین خبر بترکستان رسید ارجاسپ پادشاه ترکستان ارکان دولت خود را اطلاع داشته گفت گشتاسپ
بتکدها را خراب کرده است وبتان را شکسته ودست ازطریقه پدران برداشته وبی روی الهی چون خود کرده
اگر آن دین اوتمام شود وخلایق بران اتفاق کنند ومخالف ما شوند پادشاهی ومملکت را نقصان کند وظیفه آن
است که اتفاق نماییم وبرویم ودفع این معامله کنیم ایشان قبول کردند وچندان لشکر جمع کردند که هیچ پادشاه را
آن مقدار لشکر نشده باشد ومتوجه ایران زمین گشته بسرحدها رسیدند ومردم بسیار بقتل آوردند وگشتاسپ
را چون معلوم شد که ایشان باچنان لشکری گران قصد او دارند در دینش هیچ فتوری پیدا نشد ولشکری بود است
ومتوجه شد وچون هردو لشکر بهم رسیدند گشتاسپ درقلب بود وپسرش نسطور بر میمنه ودرلشکر ترک برادر ارجاسپ

در میسره بود با هزار هزار مرد همه پهلوانان و نران وکردان فرزندان افراسیاب و فرزندان پیران و ویسه و امثال ایشان
و مردم طالقان و فاریاب از فرزندان فرهواد و مهزاد و ندمان پیاچره سدرفش همی عفریت در قلب بود و اندرمان
برادر هزارسپ با بسیاری از پیاچران در میمنه بود چون کوپ جسترسی بفرتش درآمد زریر برادر پدرم کرم شده سلاح و نیزه
خود برداشت و بر قلب لشکر ترک حمله کرد و هر که میرسید میکشت تا دران معرکه چند هزار را بینداخت سدرفش و
کردانی که با وی بودند بیکبار زدند و زریر را درحلقه گرفتند و آن پهلوان جنگ میکرد تا کشته شد ولی پهلوانان از فرزندان
هزارسپ کشته شدند و چون زریر کشته شد لشکر ایران شکسته شدند و پشت بدادند و علم اعظم درفش کاویان را بینداختند
و نوشاورد برادرم بمیسره آمد و خبرم داد که زریر کشته شد پس من چون آتش افروخته متوجه قلب شدم و درفش کاویان را
از میمنه که بدر برده بودند من آن علم نصرت را برداشتم و بر ترکان حمله بردم و چنان جنگی بپست که هیچ کس دران لشکر نماند
که جراحتی بدو نرسید و جوی هار خون دران صحرا روان شد و پرهای مردان در دست و پای اسپان چون گوی گردان
بود و هزار هزار مرد پهلوان از فارس کشته شدند و عاقبت الامر لشکر ترک شکسته شد و لشکر ما از عقب ایشان برفتند
و من شکر میکنم که خدای تعالی دین حق را نصرت داد و هیچ فخر باین نمی آورم و اعتماد بقوت خود نمی کنم تا مذموم
نباشم همچو کیکاوس و جم که چون فخر آورده و خود بینی کردند مذموم گشتند و بدان قناعت نکردم در عقب ایشان برفتم
و بیلاد ترکستان درزدم و بشهرهای ایشان رسیدم ایشان گفتند که این مرد در پی ما کرده است اگر همچنین می گریزیم
او بهر که میرسد میکشد یک یک خواهد رسید و خواهد کشت و ظیفه آنست که هرکه را با دل بگوییم و بایستیم و با او مردانه
جنگ کنیم شاید که او را از عقب خود دفع توانیم کرد پس جمع گشتند و بر من حمله کردند و من نیز توکل بر خدای تعالی کرده بر ایشان
زدم و ایشان عاجز شدند و بعجز درآمدند و گفتند ما فرمان بردار تو ایم چنانکه فرمان بردار اجداد تو که پادشاهان تخت اعظم
بودند بوده ایم هنوز دل من قرار نگرفت تا ایشان را بپست گردانیدم و از آنجا بچین شدم و در انجا مردیها کردم و شهرها چین
را بگرفتم و دران مواضع عبادت خانها راست کردم و جمعی از مدرسان تعیین کردم که بدرس دین و شریعت مشغول باشند
و از انجا در یاها بریدم و بهندوستان شدم و غلبه از لشکر هند که در شمار نباید بمعارضه من آمدند و درین هیچ دین پیدا نشد و
چندان جنگ کردم که بر ایشان غالب شدم و گرد نهار فیلان و خرطومها آ ایشان سوراخ کردم و مردان جنگی از آنجا در آویختم و
نیزها من از پیر و مرد ایشان گذر میکرد و در زمین بحکم می شد تا عاقبت شکسته شدند بعضی بگریختند و بعضی بشفاعت
درآمدند یکهزار و سیصد فرسنگ در پا با نهار هندوستان سیر کردم و جمعی مردم را دیدم که دران ریگستان ساکن بودند و چوبی
می خوردند و بمیوه درخت و برگ آن قناعت کرده بودند و آزاری بکس نمی رسانیدند و بر حرص و شهوت پادشاه بودند
چنانچه این بیت مناسب ایشان است من حرص هوا و بند دارم برهر دو مدام پادشاهم التفاتی بدنیا و اهل دنیا نمی
کردند و از لذات دنیا بکلی محروم بودند چون احوال ایشان معلوم شد گفتم نباید که از لشکر آسیبی بدیشان رسید پس
ازان موضع بگذشتم و در هندوستان چندین عبادت خانه راست کردم و جمعی را تعیین کردم که دین خدای تعالی را
بمردم آموزند و از آنجا بمغرب زمین رفتم و در میان بابرس و وهم پیش من آمدند و ایشان عاقلان و حکیمان بودند
و هیچ عناد با من نکردند و راهها راست کردند و بر رودها جسرها بستند و ملازمت نمودند و در هر منزل از جهت من
لشکرجای راست کردند چنانچه رعیت از جهت سلاطین جای راست کنند و آن کتاب قدیم که فریدون نبشته بود و ممالک را

بر فرزندان قسمت کرده نزد من آوردند و گفتند ما را توقع اینست که چنانکه اجداد و بزرگوار تو پیشتر نهاده اند تو نیز با ما همان عمل
کنی هرگز پادشاهان فارس پادشاه ما نبوده اند ما از نسل سلم و شما از نسل ایرج و میان ما و شما جنگ و خصومت نبوده
و ما طریقه خدمت رعایت میکنیم من دست از ایشان بداشتم و از انجا بدیار عرب شدم و بآن اشان پرکش عادی
دست بردی نمودم که تمام مردان جنگی ایشان را بکشتم و دیگرباره بروم آمدم و امر کردم که عبادت خانها در روم راست
کردند و بیاد خدای تعالی اشتغال نمودند و از انجا بشهرهای ایران زمین آمدم و همیشه می شنیدم که مردم زابلستان
دروغ گوی و غدارند و در نشان و خانیت امروز مرا راستی آن قصه معلوم شد بواسطه آنکه تو که رستمی در دروغ و باطل فرو
رفته ترجای ممالک در بند بوده و بمحافظت آن تعین امروز فخری آوری و معارضه با من میکنی که هیچ کس در جهان
مثل من نبوده و اسفندیار جوانه است و نمی داند که من در جهان چها کرده ام اما این مثل درست که گفته اند پیر
غربت دروغ بسیار گوید من آن در بند را نیز دیدم و ازان گذشتم و هزار فرسنگ دیگر مردم را بایمان درآوردم و لشکر
خود را بسلامت از انجا بیرون آوردم و چون بایران رسیدم لشکر را اجازت دادم که هرکس بمنزل خود روند و یکی از نزدیکان
پادشاه بود که او را فروغ میگفتند قصد من کرد نزد پادشاه و یکی فرستادند و مرا بتعجیل طلب کرد چون مکتوب بمن
رسید دانستم که پادشاه از من در خشم است و بمن ربا یتیع بودند که پادشاه ترا در بند خواهد کرد که بوکنند بدین بمنی
یاد کرده است در خاطر من آمد که راه خود گیرم اما گفتم مخالفت پدر نشاید کرد و بتعجیل برخاستم و نزد پدر آمدم
وهمین که بدرخانه آمدم فرمان شد که مرا بند کنند و بزندان برند مرا بند کرده بزندان بردند و پادشاه بزیارت
بسیستان رفت که در انجا آتش کدها و عبادت خانه راست کند چون خبر بهزارسپ رسید که گشتاسپ بسیستان
رفت و اسفندیار در بند است فرصت غنیمت دانسته لشکری برداشت و بایران زمین آمد و مملکت ایران خراب
کرد چون ببلخ رسید آتش در بلخ زد و لهراسپ را بکشت و عبادت خانها ویران کرد و آن جماعت که بطاعت و عبادت
مشغول بودند همه را بکشت و خواهران دوگانه من همای و بادافرع را ببرده برد و تمامت خزینه و سلاح و اسباب
گشتاسپ که در بلخ بود بر لشکریان قسمت کرد و خبر بگشتاسپ رسید بالشکری که همراه داشت متوجه شد و چون بهم رسیدند
جنگی سخت دست داد و خلقی بسیار بقتل آمد و فرزندان لهراسپ دران جنگ کشته شدند و درفش کاویان را ببردند
و لشکر ایران را تار و مار ساختند و گشتاسپ بگریخت و بکوه رفت و جاماسپ حکیم پیامد و مرا از بند بیرون آورد و
شفاعت تمام کرد و من برخاستم و جماعتی را با خود برداشتم که اعتماد بپهلوانی ایشان بود و خواستم که کینه از ترک
باز خواهم بر ترک شبخون آوردم و بسیاری از ایشان بکشتم و بعد ازان پیش گشتاسپ آمدم و لشکری برگرفتم و باز متوجه
ترکان شدم و ایشان تصور کردند که همان لشکر است که با وی جنگ کرده اند و بیرون هزار سپردار پس ترک بر من یکبار
حمله کردند و من چون حمله ایشان بدیدم انتظار لشکر نکشیدم که بجنگ مشغول شوند و چون آتش افروخته بر قلب لشکر زدم
و ترکان روی بگریز آوردند و سپهدار لشکر هزارسپ با سپ ترعتی سوار شد و بگریخت و من در جنگ گاه گرگسار را
بگرفتم و او کمین کرده بود که مرا بگیرد و من بر و ظفر یافتم و نزد گشتاسپ آمدم و گفتم که خاطر من بدین خوش نمی شود
که هزارسپ دوبار بایران زمین آمد و این همه خون کرد من باین انتقام قناعت نمی کنم و این عار بخود نمی گیرم
گشتاسپ بغایت خرم شد و گفت اگر تو مملکت توران روی و هزارسپ بعوض لهراسپ بکشی و مدینه صفریه را بعوض

بلخ آتش زنی و جوهرم برادر هزارسپ را بعوض فرزندان لهراسپ بکشی و اندرمان برادرش بعوض علمدار دین بکشی و همای و بادافره
را با خود باین ملک آوری و ترا بسلامت ببینم و علم اعظم درفش کاویان در دست تو باشد من تاج را از سر خود برداریم و بر
سر تو نهم و ترا پادشاه سازم من چون این سخن ازو شنیدم خرم شدم نه جهت تاج و پادشاهی بلکه جهت لطف او بآن
ضامن شدم که خدای توفیق دهد و این کارها بکنم سجده او کردم و از پیش او بیرون آمدم و لشکری گزین بود اشتم و متوجه توران
شدم و گرگسار را با خود ببردم و چون بحدود ولایت ایشان رسیدم ازو پرسیدم که مدینه صفریه را راه کدام است و چند
فرسنگ است میان ما و آن شهر و از منزلی تا منزلی چیست گرگسار گفت ازین جا بآن شهر سه راه است یک راه خوش
است که هیچ کوه نیست و علف بسیار است اما بغایت دور است و یک راه نزدیکتر ازآنست اما کوهی چند در میان است
و یک راه دیگر است بغایت نزدیک اما منت منزلش چنان است که هیچکس ازان موضع نمی تواند گذشت و کسی بدان راه نرود
که در هر منزلی کمینی است که با او معارضه نمی توان کرد و مخاطره نخست آنست از گرگ درنده و فرزندان دیو و اژدهای هفت
سر و عفریتی است که او را سدرفش جنی میگویند و برف متدار که بهار شبیه است و پر مار پرد و تگرگ و باران و تاریکی و
آفتاب که با آن هیچ حیله نمی توان کرد و بعد ازان بیابانی که دران بیابان نه آبست و نه گیاه و نه راه پیدا و از آدمی کس را
باین راه گذار نیست مگر ترکی که بسحری برد و همچو بادیه و من التفات بسخن او نکردم و ازان راه نزدیکتر برفتم و بدین
مشقتها دران راه کشیدم که هرگز بهم خود ندیده بودم چون بسر حد رسیدم با برادر بشوتن گفتم تو بر لشکر پادشاه باش
بعوض من تا من پیش پیش لشکر میروم تا هر بلا که بود دفع کنم و آسیبی بلشکر نرسد و در پیش لشکر میرفتم اول بدو گرگ رسیدم
عجایب دو جانور بودند هر دو را بزخم تیغ هلاک کردم بعد ازان روز دیگر دو شیر بزرگ دیدم بر من حمله آوردند من یک چوبه تیر
هر دو را دفع کردم بعد ازان سیمرغ را دیدم که از بالای کوه بر من حمله آورد من بشمشیر او را هلاک کردم بعد ازان اژدهای هفت
سر متوجه من شد و دهن باز کرده بود و فراخی دهنش یک تیر پرتاب بود و یکطرف دهنش بر قله کوه بود و یک طرف
بر زمین و او راست پر بود و هفت دهن و آن دهانش دودی سیاه بالا میرفت و چشمهاش چون چراغ می درخشید شمشیر
بکشیدم و سرها او را یک یک جدا میکردم تا زبانی که یک پر رسید بعد ازان تیغی بزدم و او را دو پاره کردم و از آنجا بگذشتم
تا رسیدم بدانجا که سدرفش جادو بود و او بسحر طلسمها غریب میکرد که هرکس ندیده باشد باور نکند گاه بود که خود را به
مقدار نیم شتر میکرد و سنگهای گران از کوه میگردانید و بر لشکری انداخت و گاهی بود که همچون مگس می شد و گاه
غبار بر می انگیخت چنانچه هیچکس یکدیگر را نمی دید و گاه ابری می شد و باران می بارید و رودخانها روان می شد و گاه دریا
می شد و گاه تگرگ و گاه گاهی می بارید چون سنگهای بزرگ القصه حیلتی کردم و او را از هوا بگرفتم و بر زمین آوردم و
بکشتم بعد ازان از انجا بگذشتم بکنار آبی رسیدم که از کوه تا کوه گرفته بود و بر بالای کوه بر پایه بغایت تا خدای
تعالی راست آورد و ازان آب بگذشتیم و بکوه برآمد چون بقله کوه رسیدیم مدینه صفریه از دور پیدا بود و دیدم که چون
ابر از هوا مینمود و آن بغایت در چشم من بزرگ نمود ملول از کوه فرود آمدم دران صحرا سه سوار ترک دیدم که تیر می انداختند
بر ایشان حمله کردم و ایشان را بگرفتم و گفتم حال این شهر با من راست بگوئید و اگرنه شما را می کشم ایشان گفتند سور آن
شهر بکوه متصل است و میان شهر او چند فرسنگ در چند فرسنگ است و بر سور آن منجنیقها و عراده ها مرتب ساخته و مردان
بسیار محافظت آن تعیین نموده و گرد اگرد ان عسس میکردند که مرغ را نمی گذارند که بر سور آن نشیند و آب از قلها کوه در شهر

می آید و بر خانهای می گذرد و چندان پیاچران شهر که در شمار نیاید و بیشتر از نسل افراسیاب اند پس لشکر را هم آنجا
بگذاشتم و هشتاد پهلوان را گزین کردم و با برادر گفتم تو تدبیر لشکری کن و اگر لشکر ترکان بشما آیند در جنگ تقصیر مکنید
که اگر قضیه دشوار شود من خود بمدد شما آیم و چون من ازین موضع بروم و یک دو روز بران بگذرد شما درفش کاویان
برافرازید و کوس جنگی بکوفته میمنه و میسره و قلب لشکر آراسته متوجه شهر شوید و هر علمی که همراه شما بود ظاهر
گردانید تا از دور غلبه نماید و من آن هشتاد کس را هر یکی در صندوقی نشاندم بر شتران بار کردم و اسپان و قماشهای
خوب و جواهر گرانمایه همراه داشتم تا بمدینه صفریه رسیدم چون بدر شهر رسیدم بار اشتران فرو گرفتم و خیمه چند
بازرگانانه بزدم پس جوهرم برادر هزارسپ پاسبان پیش او برخاستم و جامی از طلا پر از جواهر کردم و کمانی و دو تیر زر
اندود کرده پیش او بردم و سلام کردم و جام ببوسیدم و نزد او بنهادم پس جوهرم تیرها و کمانه برداشت و در و
نظر میکرد و تعجب می نمود که چون راست کرده اند بعد ازان با من گفت راست بگو بازرگان که از کجائی و چه کار
این همه راه آمده و این تیر از کجا آورده که مثل این تیر در ایران زمین دیده ام دران زمان که با ایشان جنگ
میکردم و این تیر اسفندیار پسر گشتاسپ می ماند من گفتم من مردی بازرگانم و پدرم از ترک بود و مادرم از ایران
زمین و نامم شنیده است و نام پدرم قرطباوس و قماش از ترکستان بایران می برم و از ایران بترکستان
می آورم و این تیر و کمان را در ایران زمین خریده ام در باب صون و این در انجا راست کنند و چند خروار ازین جنس
تیر داشتم اسفندیار بزور از من بستد که روز خوش میستاند و هر روز از روز دیگر بتر باد که مرا در بند کرده در آن وقت
که او آنجا بود بواسطه آنکه قماش چند از من بخرید و بهائی داد و من تقاضائی کردم بخشم رفت بعد ازان جوهرم پاسبان
ساکن خاطر شد و من همراه او بشهر رفتم و مال بسیار با خود برداشتم و اسپی خوب بدست میکشیدم تا باندرون شهر
رفتم و بایوان هزارسپ درآمدم و خبر بردند که بازرگانی پیش کش آمده است هزارسپ فرمان داد تا مرا نزد او
بردند چون او را بدیدم ماها و جوهرها نزد وی نهادم و اسپ را پیش کش کردم و با او همان گفتم که با برادرش
گفتم او از من پرسید که هیچ میدانی که اسفندیار کجا است گفتم شنیدم که گرگسار ترکی بدست او افتاده و در بندش کرده
و با خود همراه دارد و متوجه صفریه است با لشکری گران بعد ازان گفتم سلطانم نام و آوازه شهر تو بسیار است
در جهان و هرکس پناه بتو گیرد نگهداری که گزندی بدو نرسد من از راه دور متوجه حضرت تو شده ام و قماش و مال بسیار
با خود دارم میخواهم که اولا فرمان شود که مرا در شهر وثاقی دهند که می ترسم که از رنجهای من در بیرون چیزی ضایع شود که درین
راه بسی زحمت کشیده ام و او جوهرم را طلب کرد و فرمود که در شهر خانه بزرگ بمن دهند و ایشان خانه خوب بمن دادند و
من تمامت آنچه همراه داشتم بدانجا کشیدم خبر بهمای و بادافره رسید که بازرگانان از ایران آمده اند ایشان نزد
من آمدند و پرسیدند که حال اسفندیار چیست من دشنامی چند باسفندیار دادم و ایشان ملول برفتند از عقب
ایشان فرستادم که چون شب شود بیایند که با شما سخن دارم و ایشان شب بیامدند ایشان را از صورت حال اعلام کردم
و گفتم پنهان دارید روز دیگر دیدم با تاتان هزارسپ را خبر کردند که سپاهی لشکر بیگانه پیدا شد مردم شهر بغایت بهم
برآمدند و چهار پاره سرخ از سور بپاو بخشد و ایشان در زمان ترس و جنگ این عمل میکردند و خلایق شهر همه بالای سور
رفتند و لشکر ما را احتیاطی نمودند جوهرم با بهادران اتراک می گفت ای پهلوانان این جماعت بغایت اندک اند

بیک حمله شمائی اپس شد مردانه باشید و هم بخود راه مدهید و حمله کرد که مجموع پلاسها بپوشیدند و از شهر بیرون رفتند چنانچه از
مردم جنگی در آن شهر هیچکس نماند غیر از هزار سیف و اهل خانه او پس مرا فرصت شد در خانه بنشستم و آن شش هزار پهلوان را از آن
شهر و قلعها بیرون آوردم و مجموع پلاسها بر خود راست کردند و صبر کردیم تا شب در آمد شش هزار کس را از ایشان بدروازها فرستادم
تا هر کس که بر دروازه باشند بکشند و بر سپور روند و آواز برآرند که شهر شهر اسفندیار و پیر تا ما از بالای سپور بزنند و خود با ده
کس بر ایوان هزار سیف رفتم و او در خانه خود بود و چون این حرکت کردند در آن شب تار تیری و وهمی بر آن مردم غالب شد
و متحیر گشتند که اسفندیار از کدام راه بشهر در آمد و این آوازها از کجای آید و چون متوجه سپوری شوند و در باره نگاه می
کردند میدیدند که مردم پوشیده ایستاده اند و هر کس را می یابند می کشند من شمشیر بکشیدم و با ایوان ارجاسب در رفتم و او
این آوازها بشنید مبهوت گشت و متحیر بماند من با شمشیر کشیده بسر او رفتم و او را پاره پاره کردم و هر مرد که در خانه او یافتم
همه را بکشتم بعد از آن در خاطرم گذشت که لشکر ایران اندک اند و ترکان بسیار ترسیدم که برادرم بشوتن از جمله ترکان بگریزد
پس سوار شدم و مردان خود را بدروازها نشاندم که هیچ کس را در اندرون شهر نگذارند و بر ترک حمله کردم و یکی را گفتم تا ندا کرد که هزار
را کشتند و تمامت خان و مان او را بغارت و تاراج بردند و مدینه صفریه را ایرانیان گرفتند چون ترکان این آواز
بشنیدند شکسته خاطر شدند و جوهرم در قلب لشکر بود بر ایشان چنان حمله کردم که قلب لشکر را بشکستم ایشان بهزیمت
شدند و لشکر ایران در عقب ایشان شد تا اکثری را بقتل آوردند و اندکی عدد و چند آنجا بکوه بردند و اندرمان و
جوهرم را دیدم که بیسکر بجنند باندرمان رسیدم و نیزه بر پشتش زدم که از سینه اش بیرون آمد از اسبش جدا کردم
متدار دو تیر پرتاب اسب را پی تاختم و او بر سر نیزه من بود بعد از آن متدار بیست گام بدور انداختم و بجوهرم رسیدم
و او را نیز بکشتم بعد از آن قصد شهر کردم و تمام لشکر را با خود بشهر بردم و مجموع مال آن غارت را بر شهر قسمت کردم و حکم کردم
که هر کس از ترکان بیابند بکشند قتلی با فراط واقع شد چنانچه جوی خون از اندرون شهر پرید روان نهاد و زنان
و کودکان را برده کردم و مالهایی که از ایران برده بودند بعضی در آنجا بشناختم و هر کدام را خداوندی حاضر بود بدیشان
دادم و همای و باذافره را با خود بیرون آوردم و شهر را آتش در زدم و خاتون هزار سیف و خواهران و دختران جوهرم و
اندرمان و مجموع زنان ایشان بمملکت ایران روانه کردیم همه پیاده و پای برهنه و چون بنزدیک ایران رسیدم قلعه بود
که در آنجا بت می پرستیدند و بتی داشتند که آنرا جون الالای گفتند جون نام دیرینه و بغایت معتقد آن بودند چنانچه
هر کار که میکردند بدو نسبت می دادند و نذرها بسیار از جواب بدانجا می آوردند چون بدانجا رسیدم کوهی بلند دیدم و
بر بالای کوه مردی چند پلاس پوشیده بجثهها بزرگ که گوییا دیوان بودند و از ملازمان خاصه این بت یکی نزد من آمد
و گفت از بت پیغام آورده ام که ای اسفندیار تو بخود و لشکر مغرور مشو و با کسی معارضه کن که قوت و قدرت تو باور بود
و باید که بجسته دانکه ترا بر هیچ از آن خود ظفر و نصرت بود با خدایان معارضه نکنی که همه کس را معلوم است که هر کرد او را
چون بوده و تعظیمش کرده و چون او را دوست داشته و از او راضی بوده او را بنصرت و فرصت بوده و هر کس که التفات
با و نکرده است و او را دشمن داشته و استهزا با او کرده بلیه و هلاکت لازم او بوده است و نام و نشانش از جهان برافتاده
تو حاضر خود باش که طهمورث و او شهنج و جم و فریدون و کاوس و کیخسرو را هر گاه که بتهی روی نمودی التجا بجون می
کردند و نذر و یاری از وی طلبیدند و با وجود آنکه ایشان را لشکر و مملکت بسیار بود طلب مدد از جون می کردند

و از آن روز که دنیا آفریده اند جون درین مقام بوده و کس متعرض او نشده و دیگر درین قلعه مردانی هستند که هر مردی
از ایشان با هزار کس برابری کند تو از خاندانی بزرگی خود را در خطر میندازد و من چون این سخن بشنیدم دانستم که
این شیطانیست توکل بر خدای کردم و از اسپ فرود آمدم و حکم کردم که مجموع پیاده شدند و چون کیک ببالای کوه
برآمد و ایشان سنگها بزرگ از کوه می انداختند جمعی را از ایشان هلاک کردم تا بقلعه کوه رسیدم و چندان جنگ کردم که خادمان
بت را بکشتم و قلعه را مسخر کردم و آن بت را در هم شکستم و بعوض آن بتخانه آنجا عبادت خانه بنیاد نهادم و
اموالی که بمرور روزگار در آن قلعه جمع شده بود برداشتم و با دیگر نفایس نزد گشتاسپ آوردم پس بشنو ای رستم
که من درین جنگها و پهلوانیها و تسخیر ممالک که کردم هرگزم احتیاج بسیمرغ و ابر و باد نبوده بلکه اعتماد بر حضرت حق بود
و الله تعالی دیده بمن داده که من کارها را نیک میدانم و چون فکر کردم و از حال تو تفحص کردم دانستم که تو بابت آن
نیستی که در صدر مجلس نشینی و مستحق آن نیستی که صدر جوئی لکن در سیستان و هرات هیچ طمع تو نیست لیکن غرض
آن است که بر شندی و در مکر ایشی بمیزی بعد از آن رستم برخاست که برود و در دل او آن بود که اگر اسفندیار در ... که
همچنین است که در سخن گفتن کس در جهان نظیر او نیست و آن زمان اسفندیار دست رستم بگرفت و گفت ای
رستم چون ترا در مجلس سخن و امثال آن سخنی پسندیدم بنشیند و در زمان معارضه در ماندم می شوی پس باید که سخنها را
گزاف نگویی و در حکایات زیاده مبالغه نکنی که بر پیران عار بود امثال این سخن گفتن و اکنون بیا ای رستم تا ترا
بر صدر مجلس بنشانم بجهت آنکه رسم ما آن است که مهمان را عزیز دارند و بر صدر نشانند و دست رستم بگرفت
و او را بر صدر بنشاند رستم از آن نرم شد و بنرمی تا سفره حاضر کردند و اسفندیار و رستم با هم چیزی خوردند
و نه شبانه روز با هم بودند بعد از آن اسفندیار خواست که بند بر دست رستم نهد و او را پیش گشتاسپ برد
رستم قبول نکرد و گفت اگر بگذارم که مرا بند کنند جاوید این عار بر من بماند و اگر با اسفندیار جنگ کنم بزه مند شوم و
التماس نمود که میخواهم که مرا بند نا کرده نزد پدر بری و چندانچه مبالغه نمود اسفندیار قبول نکرد و رستم بمنزل خود باز
گشت و بشوتن برادر اسفندیار با او گفت که سخن رستم قبول کن تا او با تو بیاید نزد پدر گشتاسپ اسفندیار
قبول نکرد تا میان رستم و اسفندیار بر آن قرار شد که جنگ کنند

ببینیم تا اسپ اسفندیار ... بسوی آخور آید همی بی سوار
و یا باره رستم جنگجوی ... بایوان نهد بی خداوند روی

آورده اند که دستان نصیحت رستم کرد و او را از اسفندیار
بترسانید و تعریف او کرد بدین معنی که اگر اسفندیار غالب شود هلاک شدن متعلق است و اگر او اسفندیار را
بکشد عاری باشد پس رستم گفت (م) دو کار است هر دو نیکو نیست (ش) اما اگر من او را اسیر کنم و بعد از آن بگذارم هر آینه
ازین معنی بگذرد و آنچه میان ما واقع شده باشد بمنزل اموال تدارک کنم پس بر حسب متفق شدند و در میان ایشان
محاربات بسیار واقع شد و بعضی گویند مدت چهل شبانه روز جنگ کردند چنانکه پسران اسفندیار آذرنوش
و مهرنوش بر دست زواره و فرامرز پسر دستان و پسر رستم بقتل آمدند و روزی اسفندیار رستم را چند جا خست
و اسپش بگریخت و رستم مجروح و پیاده شد بتضرع با اسفندیار گفت که امروز در توقف دار تا فردا باز آیم و
اسفندیار التماس او مبذول داشت و بلشکرگاه خود باز گشت و در آن حال دستان و پدرش زواره برادر و فرامرز
پسرش حاضر بودند و رستم چون بمنزل خود مراجعت نمود بمعالجه جراحت مشغول گشت روز دیگر چون بمیدان آمد

اسفندیار مبارزت نمود و رستم باز طلب عطف و مرحمت کرد اسفندیار نشنید رستم تیری بینداخت بر چشم اسفندیار آمد از اسپ
فرود آمد و تیر را بکشیدند و بهمن پسر اسفندیار و بشوتن برادرش بسر او دوانیدند رستم گفت مرا درین باب گناهی نبود و من بسیار
درخواست کردم نشنودی اکنون بهرچه وصیت فرمایی بجای آوردم اسفندیار وصیت او کرد پسر خود بهمن و او را گفت می باید
که بهمن را بفرزندی قبول کنی و او را تربیت کنی و گفته اند که چون بشوتن برادر اسفندیار بدو رسید نوحه و زاری در گرفت و در
کلام او سرزنش و اظهار تقصیر بود اسفندیار را رمقی باقی بود تسلیه او کرد که پادشاهان را از زمان هوشنگ باز که نیکی چه
کردند و از ایشان چه در وجود آمد و عاقبت آن مرگ بود و رستم بعد از مرگ اسفندیار نفس خود را ملامت بسیار کرد و دستان
پدرش اضطراب عظیم نمود و بعد از آن رستم بخدمت گشتاسپ عذر خود نبوشت و بهمن را بر خود بداشت و خدمت بسیار
کرد تا آن زمان که گشتاسپ بهمن را طلب کرد رستم او را بعزت و کرم با اموال عظیم بفرستاد و زعم بعضی راویان که اسفندیار
را رویین تن خوانده افسانه نامعقول بر آن بسته اند که تیر و تیغ بر اندام او کارگر نبود تا رستم بعد از چهل شبانه روز جنگ
که عاجز شد بتعلیم سیمرغ بشاخ گزی که آن را تیر ساخت اسفندیار را هلاک گردانید و فردوسی چنین نظم کرده است **شعر**

چو رستم گز اندر کمان راند زود ... بدان سان که سیمرغ فرموده بود
بزد تیر بر چشم اسفندیار ... سیه شد جهان پیش آن نامدار
خم آورد بالای سرو سهی ... وزو دور شد اختر فرهی
نگون شد سر شاه یزدان پرست ... بیفتاد چاچی کمانش ز دست
چنین گفت رستم باسفندیار ... که ای تیغ زن پهلو نامدار
هم اکنون بخاک اندر آرم سرت ... بسوزم دل مهربان مادرت
توانی که گشتهٔ رویین تنی ... بلند آسمان بر زمین بر زنی
بیک زخم برگشتی از روزگار ... بماندی چنین بر زمین سوگوار
ز گفتار رستم دل تهمتن ... بپیچید چون مار بر خویشتن
چنین داد پاسخ که گردان سپهر ... ازین گونه بسیار ورزید مهر
جهان یادگار است زین صد هزار ... فلک را نخستین نه اینست کار
بگفت این و رفت از تنش جان پاک ... تن خسته افگنده بر تیره خاک

و بعضی گفته اند که تیغ و تیر بدان سبب برو کارگر نبود که او را زرهی بود از عمل داود پیغمبر علیه السلام و بر آن هیچ آهنی کار
نمی کرد و بعضی گویند از آنکه شهر رویین دز بگشاد او را رویین تن خواندند چون بشوتن برادر اسفندیار با لشکری که همراه بود
تابوت اسفندیار برداشته متوجه گشتاسپ شدند و بآمدن خود اعلام کرد گشتاسپ دریافت که واقعه نازل شده است
پس جاماسپ را بخواند و با او از آن باب سخن گفت درین حال بشوتن برسید سجده نکرد و سلام نگفت آواز بلند کرده فریاد
کنان بر برادر نوحه آغاز کرد و پدر را ملامت می نمود و می گفت رکن خود را ویران گردانیدی و دشمنان را در طمع انداخت
و حوالت این گناه بجاماسپ کرد که آن برای و تدبیر او بود و گشتاسپ خود را از سر تخت بینداخت و بیهوش شد
بعد از آن که بهوش آمد ناله کنان و گریان با حاضران مجلس گفت که از پادشاهان برگزیده جمعی بودند اما نظیر اسفندیار
از ایشان هیچکس نبود و دیگر طهمورث و هوشنگ و افریدون و کیخسرو کرد و فیصلی در فضل هر یک تقریر داد و گفت هر یک
از ایشان از پروردگار خویش خواستند که بدیشان دهد آنچه بدان شیطان خوار و نکونسار شود دعا را ایشان شرف
استجابت یافت و این دولت مرا روزی شد رسول بمن فرستاد و مرا بدین مستظهر گردانید و این را بدست
اسفندیار آسان و روان ساخت بس عظیم است این بلا که بمن نازل شد و مردمان گریه و زاری کردند و رای او را سفیه
شمردند در باب اسفندیار و خواهران اسفندیار همای و باذافره بیرون آمدند فریاد کنان و از بشوتن طلب کردند که اسفندیار
را مرده بدیشان نماید سر تابوتش بگشادند و قیامت برخاست تا غایتی که قصد کردند که خود را بکشند و حاضران منع کردند

بعد از آن هر دو دختر پیش پدر آمدند و بر او نفرین کردند و ملامت بسیار نمودند و از مرثیها و جنگهای اسفندیار یاد
او میدادند و حوالت کشتن اسفندیار بجاماسپ و گشتاسپ هر دو میکردند و کلماتی چند حکمت آمیز از اسفندیار نقل
میکنند که فرموده است بمثل آنکه **الشکر افضل من النعمة لانه یبقی و تلک تفنی** شکر فاضلتر است از نعمت دادن از
بهر آنکه شکر پایدار بود و نعمت برگذار یعنی فانی است نعمت زمانی شود و آثار شکر نعمت بر صحایف ایام
مخلد بماند و هم گفته است **لا یعلا فی السر ینبغی ان نذکر فی العلانیة** کس در پوشیدگی کاری نکند که چون پیدا شود شرمسار
گردی و هم از سخنان اوست **من کان اصل امره عداوة ثم اضطرته نوائب الزمان الی الصداقة فعاقلیل یعود
الی العداوة** یعنی بنا هر کاری که بر دشمنی بود و بضرورت بدوستی گراید چندانکه اسباب ضرورت مرتفع گردد بسوی
اصل دشمنی باز گردد چون آب و آهن که طبع آب سرد و تر است و مزاج آهن سرد و خشک و این هر دو را تا بر آتش میداری
گرم می باشند و چون آتش باز گیری بقرار اصل بود و بطبیعت خویش اعادت نماید اگر دشمنی از راه ضرورت
بمواصلت و موافقت رغبت کند عاقل باید که از مکر و غدر او ایمن نباشد و جانب حزم مهمل نگذارد و بهمن پیش رستم بود
و رستم وظیفه خدمت و رعایت بجای می آورد و بهمن نیز پادشاهی ظریف سخن شد در زینه و احوال او بگشتاسپ
باز نمودند بصورتی که مقتضی فرح گشتاسپ می شد تا بتعلیم جاماسپ او را طلب فرمود و رستم بهمن را به نیکوتر سیاقی
و تمامتر استعدادی از مواکب و مراکب پیش گشتاسپ فرستاد و گشتاسپ چون بهمن و فضل او را بدید شاد شد
و پادشاهی در حیوة خود بهمن داد و آورده اند که گشتاسپ مردم را بطبقات کرد طبقه اول بزرگ فرمان داری و آن
وزارت است و دوم موبد موبدانی و آن اقضی القضاتست و بعضی گویند این ارشاد زردشت بجو... بود که میان مردم
فرق نهاد و بالاترین طبقات عالمان و فقیهان اند که دین پادشاه را نگاه میدارند و حکم آنکه چگونه خدای را پرستند
و از حرام پرهیزند بتعلیم عامیان کنند و طبقه دیگر غازیانند که مملکت را نگاه میدارند و سرحدها را ضبط می نمایند و زن و
فرزند و مال مردم در حمایت ایشان است طبقه دیگر برزیگران و مزارعان اند و دیگری منجمان و طبیبان که محتاج الیه
مردم اند و زردشت گفت باید که این سه طایفه را معزز و مکرم دارند و چنانشان رعایت کنند که از سر حضور بکارهای
خود مشغول توانند بود و طبقه دیگر پیشه کاران اند و بازرگانان و سوم بازاری این جماعت از بهر خود
کاری می کنند باید که خرج پادشاه و این سه طایفه بر ایشان باشند و این جماعت را رسیدی و برشماری نهاد که
میان ایشان در آن سویت براستی باشد هر یک بقدر وسع خود چیزی بدهند و دفتری راست کرد که نام لشکریان
در آن بود و در خور هر یک مرسوم تعیین کرد و مستوفی راست کرد و دیوانی جهت نویسندگان تعیین فرمود
که هر روزی آمدند و بدیوان می نشستند و گویند باعث گشتاسپ برین معنی آن بود که اهل ایران چون
آن ملال از ارجاسپ و افراسیاب کشیده بودند اکثر فرزندان خود را سواری و تیراندازی می فرمودند چون
گشتاسپ آن حال مشاهده کرد خواست که رغبت ایشان درین کار زیاده شود بدین جهت مرسوم لشکریان تعیین
کرد تا هر که این کار کند خراج او برطرف بود و او اول کسی بود که دیوان رسایل و مکتوبات نهاد و حکم کرد که مکتوبها
و رسالها بعبارات خوب و طریقهای پسندیده نویسند و دو روزنامه راست کرده بود یکی جهت خراج و یکی جهت
مرسوم لشکری و نویسندگان و میانه طالب علمان و هرگاه از وی شی بازگشتی در دیوان خراج نظر کردی و هرگاه که

بپرسش خواهش رفت مطالعه دیوان مرسومات کردی وگشتاسپ شهرها در فارس بنا کرد وآنرا رام گشتاسپ نام بود
وسوران شهرگشتاسپ مثلث نهاده بود آنرا دمره کا بکار در زمان حجاج یوسف آن سور را بکند وسوری بدور بطریقه
شهرها راست کرد ودر زمین صغد شهر اسروسه گویند گشتاسپ کرده است وبیضا فارس را نیز گویند که از بناهای اوست
وگشتاسپ اول کسی بود که فرمود تا شکل آتش کده را در سکه انجه نقش کردند وگویند زر او مثقال بود بر یک روی
نقش آتش کده وبر روی دیگر صورت گشتاسپ با تاجی که در سر داشت واز کلمات گشتاسپ است که گفته است
ان المیت ومن لا دین له سوار ولا امانة لمن لا دین له مردم مرده وانکه او را دین نباشد برابرست وامانت
نیست آنکس را که دین نیست از بهر آنکه چون بر کار نیک ایشند جزا وثواب وبر اعمال بد بیم پاداش وعقاب نباشد
هیچکس بر تقدیم خیرات وادخار حسنات راغب نگردد وچون این نوع در حجاب تعذر افتد واین اساس خلل پذیرد
واین قاعده اختلال گیرد واین قانون مهمل ماند دیانت وصیانت وصلاح وعفاف را رونقی نماند والمنع بلاهت
برافتد وفتنه وفساد ظاهر گردد ومصالح ومهمات جهان وجهانیان از سلک نظام بیرون رود فرد

بدین است زنده دل اندر بدن | بود مرده دل هر که بیست دین

وهمان پادشاه عادل گفت است لیس للملک ان یجد الا
علی حسن السیرة روا نبود که پادشاه جهد بزد بر هیچکس مگر بنیکویی سیرت گزیده وطریقت پسندیده وهم فرموده است
فضل الملک علی السوقه انما هو بقدرتهم علی اصطناع الصنایع واقتناء المحامد فضیلت پادشاه بر زیر دستان که رانی
اوست که او را قدرتست بر نیکویی کردن وستایش خریدن وهمان شهریار نامدار وپادشاه بزرگوار گفته است
احق الناس بالتواضع من اجسن الله الیه وبسط بالقدرة یده سزاوارتر کسی بفروتنی نمودن آن است که خدای عز وجل
او را بر کافه مردمان فرمان روا گردانیده است ودست او در اوامر ونواهی گشاده ومطلق کرده واین نیز از سخنان او
لا تجرف عن مسلک النصح فان منهاج النصیحة فسیح از مواضع نصیحت انحراف مجویید بدرستی که راه نصیحت
بس وسیع وگشاده است وگشتاسپ چون از کار بهمن وتفویض ولیعهدی بوی فارغ شد بساختن زاد معاد اشتغال
نمود وروی بعبادت حق تعالی آورد وگفت

مرا کنج غاری وقرص جوی | به از مرزبانی وگنجینه بسی
پس از چند آنکه کردم به پنج | ندیدم بجز رنج وتیمار سنج
لبی نان خشک ودمی آب سرد | ازان به که از خواستن روی زرد
مکن تکیه بر تاج وتخت وسپاه | مشو شیفته دولت ومال وجاه
که گیتی بسی چون تو دارد بیاد | بسی چون تو داد است گیتی بباد

ذکر پادشاهی بهمن بن اسفندیار بن گشتاسپ

فلک مرتبت بهمن نامدار | یکی بود از باغ اسفندیار
کنی داشت چون ابر بهمن سخی | از و تازه تر شاخ فرخ فرهی

اکثری از اصحاب تواریخ برانند که از پادشاهان عجم کسی بفضیلت بهمن نبود وهیچ یک چنان بخیر رغبت نکرده که
او وپادشاهی بشوکت شد چنانکه بر هفت اقلیم حکم کرد وفارسیان او را اردشیر دراز انگل خوانند وسبب تسمیه او چنین
گویند که اسفندیار نزد گشتاسپ بود نشسته او را مژده دادند پسری ودران حال نظر کرد خادمی را دید که چیزی در دست
میکند را نیز پرسید که چه داری گفت آرد وشیر او را اردشیر نام کرد وپس از و هیچکس را آن نام نبود ولقب او طویل الباع
گویند جهت آنکه چون بپادشاهی دستها را او دراز نو بگذشتی وبعضی تاویل آن لقب بدان کردند که دست بهر مملکت
که زد آنرا در تصرف آورد ویونانیان گفته اند جهت آنکه جهان را بکرم وسخاوت فرو گرفت تحکم کشش ملخ بوده ان

بوده

شاهی
روزی که پادشاه شد گفت ما دوست عذر وراستی را بیم ورعایا را بکار نیک میخواهیم وبعضی بهمن نیک نهاد است واو پادشاه
بغایت متواضع بود وبسیار تفقد رعیت میکرد وکتابی که نوشتی عنوانش این بود که این نامه اردشیر بنده خدای و
خادم او که حاکم شما است وگویند نام خدای تعالی در اول مکتوب او آورد وهر عاملی را که بر کاری داشتی بخشیکی را ملازم
او کردانیدی تا بداند که ایشان ظلم میکنند یا عدل وبعد از ظلم وعدل ایشان پاداش کردی ودر هر سه سال از تخت
فرود آمدی ومردم را جمع کردی واول شکر خدای تعالی گفتی بعد ازان رعایا را مخاطب ساختی که یکسال شد که من بر
شما حکومت وپادشاهی کردم برضا شما اکنون اگر چیزی از من صادر شده است یا از کارکنان من که رضای شما
دران نیست اعلام کنید تا بغور آن برسیم بعد ازان موبد موبدان برخاستی وگفتی ترا پادشاهی ودولت ستدام
باد که خاص وعام خلایق از تو راضی اند وسیرت ترا می پرستند بعد ازان منادی ندا میکرد که ای مردمان عمارت
کنید زمینها را واز خدای بترسید وخیانت مکنید وباید که هیچکس طمع نکند که چیزی از کسی بزور بستاند وباوزرا
مملکت هر گاه بنشیند که من مثل شما ام وهوس میکنم واز حق سر می پیچم مرا ازان باز دارید واگر من برکسی خشم کنم مگذارید
ومرا بران دارید که کارها نیک از من زاینده شود ومرا از تمام اندیشها آرید که کم بیاکالایید ودر عهد دولت او مملکتها معمور
شد وچیزها وپلها بستند واول کسی که بیمارستان نهاد او بود واشربه وادویه در آنجا مهیا کردانید ومنع مردم کرد
ازان که گاو ان نر را بکشند وگفت این آلت زراعت است وچنین گویند که بهمن خراج از رعیت نمی ستاند
وبدان اکتفا میکرد که پادشاهان بدو میدادند وبمجموع ممالک نامه نوشت که مضمونش این بود که بنام خدای بخشاینده
این نامه از بنده خاص یزدان پرست است اردشیر بهمن بن اسفندیار از شاهزاده وموبد تا بفقیهان که دین دارانند
وامرا که مملکت نگاه میدارند ونویسندگان که آرایش مملکت بدیشان است وسر کردم کارکر که معموری وآبادانی مملکت
از ایشان است ورعیت ایران بدانند که با بعداها میخواهیم که مردم در عهد ما مرفه خاطر باشند ومالی که از رعیت می ستدیم
بخشیدیم وایشان را معاف ومسلم ومرفوع القلم کردانیدیم باید که ایشان کینه یکدیگر در دل نگاه ندارند تا دشمن بر ایشان
مستولی نشود وغله را در گرانی ضبط نکنند تا قحط پیدا نشود وغریبان را نوازش کنند تا در غربت آباد قیامت خدای
تعالی شما را نوازش کند وصلت با خویشان کنند تا دوستی وخویشی بماند ودنیا را چندان اعتبار نکنند که دروی
افتند که دنیا بقایی ندارد وچنان از وی اعراض نکنند که محتاج شوید که آخرت بدنیا بدست توان آورد در تاریخ طبری
آورده است که چون بهمن بملک نشست جمع بنی اسرائیل که در زمان لهراسپ ایشان را بخت النصر از شام اسیر
کرده بود وبیت المقدس را خراب ساخته بحکم لهراسپ بخت النصر را باز طلبید وبنی اسرائیلیان را اجازت
شد که بشام روند وشهرها خود آبادان کنند رفته بودند وغلبه بسیار شدند وعزیر پیغمبر وفات یافته بود واز بنی
اسرائیل یکی ملک ایشان شده بهمن رسولی بدانجا فرستاد آن ملک رسول بهمن را بکشت وبهمن ازان خشم
گرفت وبخت النصر را طلب داشته پادشاهی بابل وشام وعراق تا بحد مغرب بدو داد واو را گفت دیگر بار بشام
رو وبیت المقدس را ویران کن چنانکه پیش ازین کرده بودی وگفت از سپاه چندانکه خواهی بگزین وبیز
بخت النصر هزار سوار از لشکر بهمن گزین کرد واز علما سه تن را که وزیر ومشیر او باشند یکی را نام داریوس
پسر مهری ودیگری کیرس پسر المون وسدیگر احشویرس پسر کیمر وبزمین بابل وعراق رفت وآن مملکت را

ضبط نموده یکسال استعداد لشکر کرد واز فرزندان سنحاریب که پیشتر ملک بابل بود کلی مانع بود ودرین ایام ملک موصل
بود چون بخت النصر غربت شام کرد آن فرزند سنحاریب با سپاه بسیار پیش بخت النصر آمد وبخت النصر او را
گرامی داشته منقلای لشکر خود ساخت متوجه بیت المقدس شدند وبشهرهای شام که میرسیدند خراب میکردند وخلقی بسیار
از بنی اسرائیل بقتل آوردند وزنان وکودکان ایشان برده ساختند وچون بیت المقدس رسیدند بخت النصر حکم
کرد که هر مردی لشکری یک سپر خاک بیاورند وبشهر بیت المقدس افکند چندان خاک جمع شد که شهر بیت المقدس در زیر خاک شد
وبعد از خرابی بسیار مراجعت نمود وپانصد هزار غلام نارسیده که برده بودند بعراق باز آمد وآن ملک بنی اسرائیل که رسول
بهمن را کشته بود نام او یوشا او را با فرزندانش برده کرد وبآخر همه را بکشت وبهمن آنچه بخت النصر کرده بود
سپاس داشت وملک شام وبابل وعراق تا بحد مغرب او را داد وبخت النصر ده هزار غلامان بنی اسرائیل بگزید وپیش
خویش بداشت ودانیال پیغمبر از جمله ایشان بود وهنوز در صغر سن بود وبخت النصر درین کرت چهل سال دران ممالک
حکومت کرد بعد ازان بمرد وپسری داشت نام او بلت بجای او بنشست وبعد از چند گاه خواست که با بهمن عاصی
شود وبهمن آگاه شد نامه کرد بداریوس از عاملان سه گانه که بخت النصر با خود برده بود که بلت بن بخت النصر را
بکش وآن ملک را بداریوس داد وداریوس بلت را بکشت وخود بملک بنشست وسه سال بملک اندر بود وازان سه
عالم که با بخت النصر رفته بودند کیرس مرده بود واحشویرس پیر بهمن باز شد وبهمن او را گرامی همی داشت وچون
داریوس را که ملک داد آبادانی وداد کرد بهمن را خوش آمد وگفت این بن دارا را نیک باید داشتن وملک را
همه بخداوندان دین وعلم وادب باید دادن که ایشان ظلم نکنند ودر آبادانی کوشند وملک شد در طاعت بهمن بود
بروی عاصی شد بهمن احشویرس را لشکری داد واو را بهندوستان فرستاد او برفت وآن مملکت بگرفت پس
بهمن بدو نامه کرد وگفت در هندوستان خلیفه خود بنشان وخود بعراق وبابل باز گرد که نشستن تو دران ممالک اولی
است احشویرس خلیفه خود در هند بگذاشت وبجانب عراق باز رفت واو انجا بردگان بنی اسرائیل را نیکویی داشت
ایشان را از بندگی آزاد کرد واز بنی اسرائیل زنی خواست ازان زن او را پسری آمد کیرش نام کرد وچون آن
پسر در رسید بنی اسرائیلیان را بی گفت اینها از قوم منند وپیغمبر زادگان وعالمانند وایشان را بزرگ میداشت
اما از بیم بهمن ایشانرا نیارست ببیت المقدس فرستادن چون آن پسر چهارده ساله شد احشویرس وفات یافت
وبهمن جای او بپسرش کیرش داد وکیرش سلطان شد ودرین دانیال علیه السلم که حق تعالی او را پیغمبری داده بود
وبشریعت توریة حکم میکرد بگرویده واتش پرستی بیست باز داشت اما از بهمن پنهان میداشت چون از ملک وی
سیزده سال بگذشت بهمن بمرد چون خبر مرگ بهمن بشنید دین وملت دانیال آشکارا کرد وخلق را بدان دین خواند
ودانیال را بر پادشاهی حکم داد وهمه خلق را بحکم توریت آورد وبشریعت توریت حکم کرد پس دانیال اجازت
خواست که به بیت المقدس رود وآن مسجد وشهرها آبادان کند دانیال را دستوری نداد اما گفت هر کس از بنی
از بنی اسرائیلیان که خواهد برود وبیت المقدس را آبادان کند بنی اسرائیلیان برفتند وبیت المقدس را آبادان کردند
ودانیال بیست ودو سال با کیرش بود تا کیرش وفات یافت
وبعد ازان دانیال علیه السلام به بیت المقدس رفت

ذکرم

ذکر رستم دستان وعاقبت احوال مال او

رستم دستان وتهمتن ایران جهان پهلوان روزگار بوده است واز هیچ آفریده در شجاعت آنچه از و نقل میکنند
منقول نیست وبا وجود آن زور وقوت بسیار سخن حکمت نیز از و نقل کرده اند وبا این معالی ومعانی نسب
عالی داشته است چنانچه تقریر داده می آید رستم بن زال بن سام بن نریمان بن کورنک بن گرشاسپ بن اثرط
بن سهم بن طورک بن شیداسپ بن تور بن جمشید نسب او بجمشید رسانیده اند که پادشاه بود وگرشاسپ در زمان
ضحاک جهان پهلوان بود واسدی گرشاسپ نامه نظم کرده است وکتابی مشهورست ونریمان در زمان افریدون
پهلوان بود وسام بعهد منوچهر از مشاهیر بهادران بود وزال که دستان لقب داشت در زمان پدر ببهادری پهلوانی
شهرت یافت وافسانه زال وسیمرغ از مشاهیر اسمارست واز کلماتی که بدستان نسبت میکنند گویند از سخنان اوست
لا مال مع الاسراف توانگری نیست با گزاف کاری وهم گفته است ان من اعظم المصایب محاربة من یطلب
الصلح از بزرگترین خطاها ست جنگ پیوستن با کسی که از تو آشتی طلبد از بهر آنکه چون کار بر دشمن دشوار
کنی وبا صرار وستیز طریق گریز او مسدود کنی دست بمجاهدت در شیوه مقابلت بگشاید ودر معرکه مقاتلت جان
بر میان بندد وبرانداع زور ومکیدت وحسب قوت وقدرت مقاومت نماید یا از راه مردانگی وشجاعت پیش
آید ویا بوجه حیلت وخدیعت بدفع مضرت مشغول شود از بهر آنکه هیچ حیوانی اختیار ممات نکند وبا ثیار حیوة
راضی نگردد وبا خصم خویش بحد امکان ومقدار توان بکوشد روزی فرامرز پسر رستم را نصیحت میکرد وپندی داد
وطریق موعظت بر وی می گشاد در اثنا آن گفت که زنهار خصم خرد او دشمن ضعیف خوار مدار که از خرد وحقیر
باشد دخصم ودولت بخشم حقارت نگریستن چه عاقبت آن وخیم وخاتمت آن ذمیم باشد بحکم آنکه گفته اند شعر

نباشد هیچ خصم از پشه کم | چو کوشد سخت با پیلی برآید

بعد ازان گفت یا بنی ان شریک الزمار الکرم وشریک
الغدر اللوم ای پسر انبار وفاداری بزرگوار یست وانباز بدسگالی نکوهیده اری این جمله سخنان دستان بن
سام است که در حق او گفته اند بیت

دستان سام بود ز دستان روزگار | فارغ چو اوج چرخ ز دستان روزگار
از صد هزار قرن سپهر پیاده رو | نازد چو سوار بمیدان روزگار

ورستم در زمان پادشاه کیقباد نام بهادری یافت
روزی که کیقباد او را بحرب افراسیاب می فرستاد نام جهان پهلوان داد گفت کل شیء علیه النفقة من الاموال
الا الحرب فان النفقة علیها من النفوس یعنی هر دا ئیه وحادثه که پیش آید آنرا بمال دفع باید کرد الا حرب
که دفع آن از سر نفس وذات عزیز بر باید خاست وهم از کلمات رستم است الرای السدید من اجدی الاید
الشدید رای راست یکی از قوتهاست وحکما گفته اند که مرد شجاع ودلیر باید که صاحب رای باشد وبکمال تدبیر صایب
مزین وموصوف وبا شجاعت اوصاف مقرون چه اگر اعتماد کلی بر قوت دست وزور بازو کند غافل ومغرور
گردد وبمعاوضه زخمی خورد که جراحت آن مرهم نگیرد والتیام نپذیرد ودست روزگار در تداوی وتشفی آن سعی
نتواند نمود ودر مذهب شجاعت وشریعت مبارزت خدیعت ومکیدت رکنی معتمد وقاعده معتبرست وصاحب
دولت آن باشد که بواسطه رای ورویت ووسیلت فکرت در حالت حاجت وساعت ضرورت خود را از آفت و
مخافت بیرون آرد وبتدبیر صایب ورای ثاقب از ضربت بغیت رساند چه آنچه بقوت تدبیر وقوت بخت چون

وبتدبير راي روشن دفع شود بصد هزار زره وجوشن وخفتان وسپر ممکن گردد چنانکه گفته اند شعر

بمان تيغ است راي روز قتال | يار او زور دست کاه ظفر
تيغ بي دست کار کرنايد | راي بي تيغ بشکند لشکر

وبزرگان گفته اند شجاعت بي راي وراي بي شجاعت چون جاي بود بي تن وتني بود بي جان هرگاه راي صايب با شجاعت کامل جمع گردد وبهم پيوندند آفتاب دولت از افق مراد طلوع کند وکوکب سعد از مشرق اقبال شرق کرده وجهانيان مسخر راي ومامور قدرت گيتي گشاي او گردند واوامر او را انقياد نمايند ونواهي او را مطاوعت کنند وابيات متنبي متضمن اين معني است شعر

الراي قبل شجاعة الشجعان | هو اول وهي المحل الثاني
فاذا هما اجتمعا لنفس حرة | بلغت من العلياء کل مکان

وهم گفته است جنن الصبر طليعة الظفر يکبالي ويديان پيروزيست هرکه صبر واحتمال ومدارا ومحابا ورفق ومواسا در عموم احوال با اوليا واعدا بکار دارد ودر شدايد روزگار ونکايد سپهر غدار طريق اصطبار سپرد وجانب حلم ووقار نگه دارد وشکر نعم منعم بتقديم رساند مرآينه آينه مراد پيش روي تمني ومتعهد دارد وجمال چهره مطلوب او از تنگ طرح انتظار آشکار شود ونهال اقبال وثمار حصول آمال او چنانکه گفته اند شعر

هرکه از نهال صبر وسکون | عاقبت ناگهان ببار آيد
چون شود بسته زلف انديشه | دست مقصود چهره بگشايد
شب هجران بصبح وصل رسد | روز اقبال روي بنمايد

وهم از کلمات رستم دستان است

إن المولى اذا كلف عبده ما لا طاقة له به فقد اقام عذره في مخالفته چون خداوند بنده را کاري فرمايد که از وسع آن بنده زياده است بوده عذر نافرماني او خواسته باشد ومعني اين کلمه آن است که مخدوم چون بنده را کاري فرمايد که در حد امکان واندازه قوت وقدرت او نباشد وتوان واستطاعت او از تقديم آن خدمت قاصر گردد بتقصيري که دران باب کند ومخالفتي که آن فرمان را نمايد رضا داده باشند وواجب است بر اصحاب دولت وخداوندان فرمان که خدمتکاران خويش را بمعرفت تمام شناسند واندازه کفايت وکارداني هر يک بدانند ومعلوم کرده اند که بکدام خدمت قيام توانند نمود ودر کدام شغل اثر کفايت خويش ظاهر توانند کرد واند وکدام عمل را از بدايت بنهايت توانند رسانيد چه هر بنده شايسته کاري باشند که خردمندان گفته اند

خود بديدست در جهان باري | کار هر مرد وهر کاري

ورستم دستان بحليت دانش وزينت حکمت با وجود زور وقوت متحلي ومزين بود چون او را با اسفنديار آن قصه دست داد بدان نوع که تحرير کرده آمد برادري پدري داشت شغاد نام واو نيز پهلوان بود اما مفسد وبدبخت چنانچه تمام صفات مذمومه در وجمع بود واو دختر شاه کابل خواسته بود ودر کابلستان مي بود باتفاق شاه کابل مکري انديشيد که رستم را نيست گردانند وبا شاه کابل مقرر کرد که او را از پيش خود براند شاه کابل او را از پيش خود براند وشغاد نزد برادر آمد پدرش او را حرمت داشت ونزد رستمش آورد ورستم او را خلعت فاخر بخشيده بر اسپان خودش سوار گردانيد واز کيستران خويش بدو داد واز وسوال کرد که سبب نزاع ميان تو وپادشاه کابل چه بود در جواب گفت شاه کابل هر چند رعايت من ميکرد ودختر خود را بزني بمن داده بود اما توقع او آن بود که من جانب او را بر جانب خويشان خود مقدم دارم رستم گفت چگونه در جواب گفت روزي مکتوبي از آن شما در باب خراج رسيده بود من گفتم تعجيل بايد کرد واين زودي بايد فرستاد او دشنامي بمن داد وگفت تو خود کباشي که با تو مشورت کنند اگر تو کسي بودي پدرت ترا از پيش خود نراندي وبعد از آن پسر زنش کرد وگفت تو هميشه از

رستم بازميگوئي ومن از وپهلوان تر وبزرگترم ومملکت پيش از و دارم وتو پيش پدرت رو که مادرت با بيست نيستي چون رستم اين سخن بشنيد در خشم شده پا از آن کرد که بکابلستان رود بعد از آن شغاد پيش او آمد وگفت شاه کابل را آن مرتبه نيست که شما لشکر بسر او برند واو ان را فخري داند وظيفه آنست که جريده بروي واو خود چون نام شما بشنود بالضروره پيش آيد او را گو شما دهي ودر غضب بشاه کابل مکتوبي نبشت که وظيفه آنست که بر سر گذرگاه باغ چند چاه بکنند وچون رستم برسد او را استقبال کني واو باغ دوست ميدارد او را بدان باغ بري تا در چاه افتد وهلاک شود شاه کابل چنان کرد ودران چاهها کارد ها وخنجرها نصب کرد وچون رستم بدانجا رسيد خواست که سلاح پوشند شغاد پيش او عرضه داشت که شما را بسلاح حاجت نيست قدر تو بيشتر از آن است که در چنين جايي سلاح پوشي ومردم کمان برند که ترا از وي بيمي است او خود که نام تو بي شنود خدمت خواهد کرد رستم گفت چنين است اما حزم را ترک نتوان کرد پس ببر بيان را بپوشيد وشمشير حمايل کرد وکيش وقربان با خود داشت وسوار شد وزواره برادر ديگرش همراه بود شاه کابل چون رسيدن رستم معلوم کرد پياده چند بر داشت وبه استقبال او آمد سر برهنه وپا برهنه وچون چشمش بر رستم افتاد سجده کرد واظهار بندگي نمود رستم گفت از تو خبري چند بمن رسانيده اند که اگر آن راست باشد از دست من جان نبري واو سوگند آغاز کرد که من بنده توام واين مملکت از آن تو است رستم گفت ما در کار تو فکري خواهيم کرد اگر سزاوار آن باشي که تربيت کنند ترا تربيت کنيم والا آنچه وظيفه بود بجاي آريم او بار ديگر رستم را سجده کرد ورکابش ببوسيد رستم گفت کلاه بر سر نه وموزه بپوش او گفت من اين نخواهم کرد تا آن زمان که التماس من با بجاب رسانيد رستم پرسيد که التماس تو چيست گفت التماس من آن است که بتماشاي باغ قدمي رنجه فرمايد وآنجا فرود آيي رستم قبول کرد واو پيش پيش ميرفت تا بدان چاهها رسيدند واسپ رستم احساس چاه کرد وجستن ميکرد تا بچاه آخرين رسيدند وآن راهي تنگ بود نتوانست جست دست اسپ بکنار چاه فرو رفت ورستم با اسپ دران چاه افتاد بر بالاي تيغها وکاردها که در آنجا تعبيه بود ومجموع اعضا او مجروح شد وزواره که از عقب مي آمد هم در چاه اول افتاد وهلاک شد ودر جامع التواريخ آورده اند که اين چاهها در شکارگاه ساخته بود القصه رستم بسعي بسيار خود را بر سر چاه رسانيد شاه کابل گفت با من عهدي بکن که اگر زنده بماني بعد ازين از من مال وخراج نطلبي وملامي بمن نرساني تا من جراحان را بطلبم وبفرمايم تا اين زخمها را ببندند ودوا کنند رستم در جواب شاه کابل گفت شعر

از مرگ چه در کردن روز روا | روزي که قضا باشد وروزي که قضا
روزي که قضا باشد کوشش نکند سود | روزي که قضا نيست دارم که روا

وبا قضا ايزدي کس مقاومت نتواند کرد شغاد را طلب کرد وگفت اين کمان من برزه کن وتيري بر کمان نه وپيش من بگذار تا اگر ددي قصد من کند او را از خود دفع کنم شغاد کمان بزه کرد وبا تيرها پيش رستم نهاد وگفت مردم را در جهان بسيار کشتي اکنون مکافات آن را مشاهده کن رستم بخشم رفت وکمان را بر داشت وبا دست مجروح تيري در کمان پيوست شغاد از تير او وهم کرد درختي بود دران نزديک خواست که در پس درخت رود تير بدو رسيد واو را بر درخت دوخت وفردوسي اين سخن را برين صورت نظم کرده که شغاد چون

کمان برزه کرد وبا تيرها | پيش رستم نهاد شعر
بخنديد وپيش تهمتن نهاد | ز مرگ برادر همي بود شاد
تهمتن بسختي کمان برگرفت | بدان خستگي تير اندر گرفت
برادر ز تيرش بترسيد سخت | بيامد سپر کرد پيش درخت

درختي بدانجا برستسته چنار | بدو برگذشته بسي روزگار
چو رستم چنان ديد بفراخت دست | چنان خسته از تير بگشاد دست
درخت وبرادر بهم بر بدوخت | ميانش تهي بود وبرکش جاي
نهان شد ميانش يک زشت راي | بهنگام رفتن دلش برفروخت
شغاد از پس زخم او آه کرد | تهمتن بدان درد کوتاه کرد
چنين گفت رستم که يزدان سپاس | که بودم همه ساله يزدان شناس
گزان پس که جانم رسيده بلب | بدين کين مرا گذشته دو شب
مرا زور داد او که از مرگ پيش | ازين بي وفا خواستم کين خويش
بگفت اين وجانش برآمد ز تن | برو زار گريان شدند انجمن
شاه کابل چون اين زخم تير رستم بديد گفت مگر رستم را وقت | آن است که حرکت کند ورستم هم آنجا جان بحق تسليم کرد شعر
وا ونيز شد چنانچه رفتند نيلي | اين باديه را سر بسر بوده است کي

آورده اند که دستان بر سر صفه نشسته بود که کلاغي آمد وبر کنگره قصرش نشست وخبر مرگ فرزندانش بدو رسانيد ورودابه مادر رستم نزد او بود ديد که دستان مي گريد وآب چشمش با شراب خلطي شده مادر رستم گفت ترا چه بوده است که شراب با اشک آميختي گفت اين کلاغ خبري بد آورده است که بعد از گرسنگي هيچ مصيبت سخت تر از آن نيست گفت آن خبر چيست دستان گفت مي ترسم که ترا معلوم شود جزع بسيار کني وصبر نکني واين حادثه ايست که مثل اين واقعه بر کس واقع نشود وچندانچه جزع کنند سود ندارد وصبر بر مصيبت مذموم نيست هر چند مصيبت بزرگ است گفت عاقبت بگوي که چه شده است گفت شعر

بارند بباغ ما نگنه کي | وز گلبن ما نماند برگي

رستم وشغاد وزواره جمله هلاک شده اند پس مادر رستم نعره زد که تمام خانه دستان بلرزه در آمد وگفت اي پير فرتوت ميگوئي که گرسنگي سخت تر ازين مصيبت است من سوگند ياد ميکنم که من بعد طعام نخورم وآب نياشامم تا بميرم ودايستاد وموي خود ميکند ورو خود بطپانچه سياه ساخت وفرياد ميکرد وتا مدت شبانروز هيچ نخورد عاقبت گرسنگي غالب شد بمطبخ در آمد طعام کرد وچشمش نمي ديد ديگي ديد که بدستش افتاد که ماري دران افتاده بود وآش آن کس نخورد دست در ديگ کرد وآن مار برآرد که بخورد کنيزکش گفت اي خاتون ماري درين ديگ افتاده بود مخور با مادر رستم را سخن دستان ياد آمد که با او گفته بود هيچ مصيبت از گرسنگي سخت تر نيست بترسود تا طعامي آورند بخورد وبا زر روشنائي چشمش در آمد ورستم را پسري بود فرامرز لشکر جمع کرد وبکين خواستن پدر مشغول گشت وشاه کابل نيز لشکر جمع کرد وميان ايشان جنگي سخت دست داد عاقبت فرامرز غالب آمد واو را بگرفت وبعذابي هر چه تمام تر بکشت ودر عقب خاندان او شده مجموع فرزندان واتباع او را نيست کرد وراستخوانهاي پدر را بسيستان آورد ودر سيستان دخمه ساخت واو را دران دخمه نهاد وتاجي زابل وکابل تمام فرو گرفت ودستان ورودابه بديدار فرامرز خرسند گشتند والباقي مواهب العزيز

ذکر کين خواستن بهمن بن اسفنديار از سيستانيان

مورخان آورده اند که چون بهمن خواست که خون پدر را باز خواهد مردم را جمع کرد وگفت بدبخت آنکس بود که بعهد وفا نکند وغدر کند ونعمت را بکفران مقابل نسازد وقاطع رحم نباشد ونشايد که من کين پدر خود نخواهم که از پيشينيان شنيدم که سورا ضحاک غدر کرد وجمشيد را بکشت خداي تعالي فريدون را برو گماشت تا خون جد خود از وباز خواست واو را بگرفت ودر کوه دماوند در بند کرد وهمچنين سلم وتور ايرج را بکشتند الله تعالي منوچهر را بر ايشان گماشت تا خون پدر از ايشان باز خواست وهر دو را بکشت وهمچنين کيخسرو خون سياوش را از افراسياب باز خواست ومن نيز ميخواهم که خون پدر خود باز خواهم همه مردم متابعت او کردند شاهزادگان از فرزندان کاوس ولهراسپ وگشتاسپ وبزرگ زادگان

از فرزندان جاماسپ وطوس وگودرز وغير ايشان از پهلوانان ايران بمجموع اسباب حرب ترتيب کرده متوجه سيستان شدند وبهمن در پاي پشنج بپوشيد ورسم ايشان چنان بود که در جنگ آن نوع جامه مي پوشيدند وچون بکنار هيرمند رسيدند ايي بغايت بزرگ بود بهمن فرمود تا تخت زرين بزدند وبلندي آن تخت بمقدار مردي وايستي بود امرا لشکر را طلب کرد وگفت مرا در خاطر چنان مي آيد که کسي فرستم پيش دستان پيام ودليل وحجت بر وروشن کنم که ايشان چرا کيني خارج کرده اند وستحق قتل اند وبعد از آن بدين امر اقدام نمايم امرا همه اين راي صواب ديدند بهمن يکي را بالچي گري پيش دستان فرستاد وپيغام فرستاد که عقوبت وخشم ما بوزند فرزند تو تعلق گرفته است بواسطه قصه اسفنديار وما فرامرز را بر دار خواهيم کرد اکنون اگر ميخواهد که او بسلامت باشد بايد که فرامرز را بند کرده نزد ما آورد چون ايلچي بحوراه رسيد که شهر رستم بود وصورت حال با دستان بگفت دستان خود را از تخت فرو افکند ومتحير شد بعد از آن جواب ايلچي داد وگفت بندگي ما عرضه دار وبگوي که من وفرامرز وبرادران او همه بندگان توايم وفرمان تراست وسخن بسيار عرضه داشت که مقصودش از مجموع اظهار خضوع وطلب رعايتي بود وبعد از آن گفت من نتوانم که فرامرز را بند کرده پا ورم چون ايلچي بر بهمن آمد وپيغام بگزارد بهمن متوجه حوراه شد وچون نزديک رسيد دستان بزنهار آمد وچون بهمن را از دور بديد سجده کرد بعد از آن اظهار ضعف وبيچارگي نمود وبهمن پرزنش ميکرد وقصه اسفنديار ومهرنوش وآذرنوش يادي آورد پس بفرمود تا دستان را بر بقعاب بستند وفرامرز از عقب او بود چون اين حال مشاهده کرد بگريخت ولشکر زابل وکابل وکشمير جمع کرد واهل خوارزم وبخارا نيز با بهمن عاصي بودند او را بلشکر مدد دادند وبا او موافقت نمودند تا متوجه بهمن شدند وبهمن در شهر حوراه بود وخزاين ودفاين رستم تصرف نموده در روزي که لشکرها مقابل يکديگر بايستادند بادي عظيم از طرف لشکر بهمن روانه شد وخاک وريگ بسيار در چشم لشکر فرامرز پاشيدند چنانچه عاجز شدند وبهمن بخود بر قلب لشکر ايشان زد ومجموعه را زير وزبر کرد وباقي لشکرها حمله کردند ولشکر فرامرز شکسته شد اکثر بگريختند وفرامرز دستگير شد بهمن فرمود تا او را زنده بردار کردند وتير باران بر دار دوخت بعد از آن بفرمود تا سيستان ونواحي آنرا غارت کردند وحوراه را ويران ساختند وگويند رستم گنجي نهاده بود بدستش افتاد مجموع را بر لشکريان بخش کرد بعد از آنکه خرابي بسيار کردند پشوتن عم بهمن پيشش بايستاد وگفت اي پادشاه بزرگ منش بلند همت چون خون اسفنديار خواستي وکشندگان او را نيست کردي اکنون مملکت از آن تست وهر کس رعيت تواند وقت آن آمد که باقي را آزاد کني که بادي که بجنت مي آيد کيانا خود را زجهت نيي دهد ودهقان بقوت را از بيخ بر ميکنند اکنون وقت آنست که دستان پير را رها کني تا خوار وزار در زمين سيستان گردد چه او از خدمتکاران قديمي اين خاندان بوده است ونام او وفرزندانش در دفترها اجداد شما مثبت است بهمن قبول کرد ودستان را دست باز داشت وحکم فرمود که من بعد سيستان طالي بدين نرسانند وطبري گويند که بديان را دو قسم کرد قسمي را بنا دپس فرستاد وقسمي را با يران شهر که آنجا سپاهي باشند بعد از آن بمملکت خود معاودت نمود وشکر خداي تعالي کرد برانکه مقصودش برآمد پس از آن لشکري گران بجانب روم برد چنانکه در روم عرض لشکر ديد هزار هزار مرد با او بودند وپادشاهان روم همه منقاد او شدند واين حال در سال چهل ودوم بود از پادشاهي او وطبري گويند در بلاد روم

سیزده پادشاه بوده‌اند که بهمن بابه یکی خراجی معین کرد و بام خانه راست کرد و اسپیان بام را دم ببرید و بهند و سیستان
رفت و ممالک هند تمام مسخر کرد و در بعضی از کتب فرس چنین گویند که بعد از مراجعت از هند از جانب صوب سیستان در
آمد و بعد از آن که این کارها کرد و مقصود دلش برآمد بعبادت حق تعالی مشغول شد تا بوقت وفات و ابو عیسی منجم آورده
است که پسر بابیان و یونانیان او را منوشروی گفتند یعنی دراز دست و بیان آن پیش از این گذشت و رعایا در زمان
پادشاهی او بامن و راحت گذرانیدند و مادر بهمن از فرزندان طالوت بود از بنی اسرائیل و بهمن از نسل سلیمان پیغمبر
علیه السلم زنی داشت که پاپایان از او بود و بهمن برادران و خال او را حکومت بنی اسرائیل داد و بعضی از فرس گویند
مادر پاپایان هم از اولاد گشتاسپ بود و از حکماء زمان او یکی بقراط بود و ابو علی منجم آورده است که بقراط در سال
چهاردهم از پادشاهی بهمن در زمین یونان بطب مشهور گشت و بهمن نامه سلاطیس که پادشاه یونان بود نبشت که بقراط
را بفرست و چنین گویند که چند خروار زر از برای بقراط فرستاد بقراط آن زر قبول نکرد و بقراط عابد در آن عهد بوده
است و مردم آن ولایت میگفتند که اگر ما را مجموع بکشند نگذاریم که بقراط از میان ما بیرون رود و سلاطیس در جواب نامه بهمن
نبشت که در مملکت ما حکما بسیار اند و عرضه داشت خدمت بقراط کردیم رغبت ننمود که بدان طرف آید و از عمارات بهمن
گویند در زاب بزرگ شهری بساخت و آنرا آباد اردشیر نام نهاد و نبطش بهمنیا میخوانند و در سیستان شهری بساخت
و آنرا بهمن اردشیر نام نهادند و ابن خرداذبه گوید که ابله را در ده بهمن بساخته است و مدت پادشاهی او گفته‌اند
صد و بیست و دو سال و بعضی گویند صد و دوازده سال و طبری گوید که نرد او بساخت و آنرا نرد اردشیر نام نهاد و معنی
نرد بازیست و بعضی گویند نرد اردشیر بابک بساخت و بهمن در آخر عمر همای دختر خود را زن کرد و در زمان وفات
دختر از او آبستن بود پادشاهی بهمای وصیت کرد بشرطی که اگر پسری آرد تا آن زمان که آن پسر در رسد همای متقلد پادشاهی
باشد و همای بغایت زیرک و عاقله بود و از بهمن پنج فرزند ماند دو پسر پاپایان و داراب که بوقت وفات پدر
هنوز متولد نشده بود و سه دختر همای و چهرآزاد و بهمن دخت و دانیال پیغمبر علیه السلم در عهد او بود و توقیع او من عبد الله
رشاده بود و سخنهایی که از بهمن روایت کرده‌اند یکی آنست که چون به پادشاهی بنشست گفت العفو تعلو الاقتدار
یعنی هر که عفو کند و کرم ورزد بزرگ شود و هم گفته است حسن الذکر تمسح العمر یاد کرد نیکو میوه درخت زندگانی است
و حکما ذکر باقی را حیوة ثانی خوانده‌اند و هم از کلمات اوست که الرفق مفتاح النجاح چرب زبانی کلید قفل امانی است
و غلظت و درشتی خویی موجب زوال حرمت و انتقال نعمت و فردوسی این معنی است که گفته است شعر

درشتی و تیزی نیاید بکار / بنرمی برآید ز سوراخ مار

و همان پادشاه بزرگوار گفته است تجربة المجرب تضییع
العمر آزمودن آزموده را ضایع کردن زندگانیست و هم گفته است الانصاف احسن الاوصاف والالحاح آفة الرای
کما ان الهوی آفة الضعاف داد دادن بهترین صفتهاست و این هم از کلمات اوست الشجاع یختار حسن الثناء علی طول
البقاء والجبان یختار طول البقاء علی حسن الثناء مرد شجاع نام نیک را بر درازی عمر ترجیح می‌نهد و بددل بایستد
درازی عمر از نام نیک محروم می‌ماند شعر

بنام نکو گر بمیرم رواست / مرا نام باید که تن مرگ راست

ذکر پادشاهی همای دختر بهمن بن اسفندیار بن گشتاسپ

همای آمد و تاج بر سر نهاد / یکی رای و آیین دیگر نهاد
سپه را همه پر بسر بار داد / در گنج بگشاد و دینار داد
برای و بداد از پدر برگذشت / همه گیتی از داد او آباد گشت
چو دیهیم و افسر بسر بر نهاد / جهان را بداد و دهش مژده داد
که از بخت من تاج فرخنده باد / دل بدسگالان ما کنده باد
همه نیکویی باد کردار ما / مبیناد کس رنج و تیمار ما

آورده‌اند که چون همای بپادشاهی بنشست فرمود که الله تعالی مرا نیکبخت آفرید و مهربانی رعایا در دل من پدید کرد و مرا
چندانکه ممکن است نیکی خواهم کرد که یکی یا هم در روز جز او مشغول است که چون همای از بهمن آبستن بود و بگذاشت پسری آورد عظیم
خوب صورت در ناصیه جمال او آیین سروری و تمکین مهتری روشن و ظاهر بود و شرط بهمن پدرش با او در تفویض
مملکت آن بود که اگر حمل پسری باشد تخت و ملک او را باشد و همای بحب الملک عظیم خواست که با آن شرط وفا کند و آن
حمل را پنهان میداشت و چنین گویند که بعد از هشت ماه که از ولادت او گذشته بود در کار او متحیر گشته دل بر قصد
هلاک اوی تواند نهاد و نه میخواست که پرورش دهد و بالغ شود و سلطنت او را باشد بعد از فکر بسیار که در آن باب
تقدیم کرد رای او بر آن قرار گرفت که صندوقی بسازد و او را در آن نهاده بآب اندازد بفرمود تا صندوقچه ساختند و آنرا
پر لآلی و جواهر و زر و نقره کرده پسر را در آن خوابانیدند و برود بلخ انداخت و این حکایت را فردوسی چنین نظم کرده است شعر

نهانی پسر زاد و با کس نگفت / همی داشتش نیکو اندر نهفت
بدینسان همی بود تا هشت ماه / پر گشته ماتم ز رفته شاه
یکی خوب صندوق از چوب کرد / میانش پر از قیر و موم خوب کرد
بسی زر و سیم اندر آن ریخته / بجمع و زبرجد بر آمیخته
ببستش بسی گوهر شاهوار / ببازوی آن کودک شیرخوار
در آنگه که شد کودک از خواب مست / خورشان بشد دایه چرب دست
نهادش بصندوق در نرم نرم / بچینی حریرش بپوشید گرم
سر تنگ تابوت کردند خشک / بیان و بعنبر بموم و بمشک
ببردند صندوق را نیم شب / یکی برد گر برنه بگشاد لب
ز پیشش جایش برون تاختند / بآب روان اندر انداختند

چون برین موجب تقدیم نمودند صندوق بر روی آب میگشت قضا را گازری بر لب آب در پای قصاری میکرد آن صندوقچه
را بدید و برداشت و قفلی که بر آن زده بود بگشاد و او را اتفاقا در شبانه پسری آمده بود و نمانده و خود و زن گازر
و اسط عظیم متغیر و متأثر بودند چون شوهر آنرا بخانه برد بغایت خرم و شادمان شدند بدیدار آن پسر مبتهج و
مسرور گشته او را رضیع الالبان تربیت و حضانه خود کردانیده می‌پروردند و او را چون در آب یافته بودند داراب
خواندند و مربا داد که گازر و زن بر روی چون ماه او نگاه میکردند از هر سوی ابواب فتح و فتوح بر خود مفتوح می‌دیدند
و داراب باندک روزگاری چنان شد که بصورت و سیرت او کس نبود و تختگاه همای بلخ بود و از آنجا بپارس
و عراق رفت و گویند آن وقت از بلخ برفت که پادشاهی بپسر داد و بعضی گویند در بلخ می‌بود ملازمانش عرضه داشتند
که ممالک محروسه از بلخ بغایت دورست و بدان سبب زیادت وقوفی بر احوال ممالک نمی‌باشد و دیگر هر کرا می‌باشد
که میخواهد که بشرف بساط بوسی مشرف شود بزحمت و رنج و مدت بسیار میرسند و اجداد پادشاه از آن در بلخ می
بودند که ایشان را با ترکان نزاعی بود و سرحد ایران بلخ بود اما این زمان بحمد الله ترکان مسخرند و از ایشان فکری
نیست و وظیفه آنست که همایون تختگاه بپارس سازند همای متوجه مداین شدند و در راه پلها درست میکرد و چرها میبست
و بهر شهر که میرسید احوال آن از اینک تجسس مینمود و خرابها معمور می‌ساخت و از آنجا بشهری دیگر می‌شد چنانچه بچهار
سال از بلخ بمداین رفت و بر دجله پلی بنا نهاد و از فرات جوی ببرید و سور و باروی شهرها او کرد و همیشه اصفهانی
گویند که شهری در اصفهان خراب شده بود و او باز بحال عمارت آورد و او را مهربان نام کرد یعنی شهر آفتاب

و اساس آن نهاد و یک نیمه باروی شهر تمام شده بود که او وفات یافت بعد از آن فیروز پسر یزدگرد تمام بساخت
چنانچه گفته شود انشاء الله و حکایت ظهور داراب بر مادرش چنان بود که چون داراب بسن بلوغ رسید و در فروزیب خود می‌دید
می‌دانست که او نه از این گازر بوجود آمده است از وی بسؤال حال خود کرد گازر گفت یخرج الحی من المیت صورت می‌بندد
چه عجب که مرا چون تو فرزندی شایسته باشد خدای عزّ و جلّ مردم را بانواع اصطناع و استعطاف مخصوص و منصوص
گردانید از آن جمله مرا چنین موهبتی عظیم و کرامتی جسیم ارزانی فرموده است از قدرت او عجب نتوان شمرد و داراب
چندانکه از این عبارات و استعارات می‌شنید دل او بر صدق آن سخن قرار نمی‌گرفت و دایم از چگونگی اصل خود تجسس می
نمود و گازر هم از آن طور جواب میگفت تا روزی مبالغه را گفت اگر حال من چنانچه هست نمیگویی من عزم سفر جزم کرده‌ام
و میروم گازر در تضرع آمد که مرو گفت از آن میروم که تو حال نسب من با من راست نمی‌گویی گازر صورت واقعه چنانچه
یافته بود با او در میان نهاد و از جواهری که در آن صندوقچه بود آنچه برجای داشت پیش او آورد و داراب آنها بتصرف خود
درآورد و از بهر خود تمولی بساخت و از آداب سواری و سپاهیگری که او را غریزی و جبلی بود هیچ نبود که نمی‌دانست و با میری که
در آن شهر بود التجا کرد و همراه او بگوی زدن و شکار کردن اشتغال مینمود و آن امیر از مقربان همای بود تا همای
لشکری سنگین مرتب کرده بغزای روم می‌فرستاد آن امیر را نامزد آن لشکر گردانید و داراب نیز مصاحب او عزیمت
لشکر نمود و آن امیر از داراب در راه آثار دولت مشاهده می‌کرد چون بروم رسیدند و با پادشاه روم محاربه کردند داراب
در آن معارک مردیها و بهادریها نمود و گویند شبی تاریک محلی فرود آمده بودند آوازی شنیدند که گفتند شعر

کای طاق اشکسته هشیار باش / نگهدار شاه جهان دار باش

چندانچه تجسس نمودند هیچکس را ندیدند و داراب را در زیر طاقی دیدند
که وهم آن بود که بیاعقه فیا بعقه بیفتد او را بیدار ساخت چون داراب از زیر طاق بیرون آمد طاق بیفتاد بعد از آنکه لشکر روم
را بشکستند و مراجعت نمود آن امیر لشکر احوال داراب با همای تقریر کرد و همای او را طلب فرمود چون چشمش بروی افتاد
مهر مادری در حرکت آمد و از پدر و مادر او سؤال کرد او چنانچه از گازر شنیده بود تقریر کرد همای را تحقیق شد که پسر اوست
پادشاهی تسلیم او نمود و خود کناره گرفت شعر

مرا هم برادر تویی هم پسر / از آنت جهان داده ام سر بسر
همه گنج او را که ای شهریار / ترا داده‌ام تاج و تخت و دیار
پدر بهمن است و همای مادرت / فلک شد رهی و جهان چاکرت
برین سال سی کرده‌ام شهی دریغ / سپردم بتو تخت شاهی و گنج
بر تخت فرخنده را بر فراز / بشاهی بمان روزگار دراز
ترا پادشاهی سزد در جهان / بود فاش پیدا نباشد نهان
بمادر بسی کرد از آن آفرین / که بادا انعامات سپهر برین

و داراب از همای منت دار گشته چنانچه فردوسی گوید شعر

زدوده روی داری بمن مهتری / یکی آنکه مادر سبک خواهری
چو دادی مرا تاج و تخت و کمر / بگردم ز آیین و رسمت دگر
بگویم ز آیین و شاهی او / و زان عدل آن داد و رسم نکو
و زان پس نهاد او بسر تاج را / پسندد از جهان سپر و بر تاج را

و مدت پادشاهی همای سی سال بود و هزار استون اصطخر
گویند همای بساخت و شهر سپره که اکنون جرباذقان میخوانند هم همای بساخته است و همای را ناشس شهرازاد بود
و لقب شمیران و بعضی گویند شمیران بهراه او ساخته است والعلم عند الله تعالی

ذکر پادشاهی داراب

جهاندار داراب که بتخت / بدو بود نازنده و تاج و تخت
بلنداختری بود فیروز روز / کند اختی بود بدخواه سوز
چو بر تخت اقلیم شد پادشاه / چهار است گیتی بگنج و سپاه
جهان بیم و آیین بهمن گرفت / ستم را و بیداد دشمن گرفت
بر آوازه عدل و شد جهان / نهادند سر بر خطش خسروان

دارا بن بهمن پادشاهی بود صاحب عزم و کشورستانی
صاحب حزم در مدتی اندک سپاه بسیار فراهم آورد و بنیروی صرامت و بازوی شهامت ملک عالم و ملوک آفاق را
بطاوعت و متابعت خویش خواند و بیامن رای رزین و بمحاسن فکر متین اکثر پادشاهان روی زمین او را مطیع و
منقاد شدند و از غایت عظمت و نهایت رفعت که بآن مشمول بود پادشاهان جهان خدمت گزاری حضرتش را مایه
افتخار و سرمایه استظهاری دیدند الا فیلقوس روم که با او در مقام تمرد و عناد مقیم بود و دارا با آن سبب لشکری
گران بسر او برد و فیلقوس بعد از محاربه بحصاری که بتحصن آن استظهاری تمام داشت متحصن شدند و دارا بعد از
محاصره او را بیرون آورد و سپاه از کار و چه بمصالحت رسید و فیلقوس دختر خود را بدارا داد و متقرر کرد که هر سال
هزار بیضه زر سرخ هر یکی چهل مثقال با گوهری بر سر هر یک بخزانه داراب فرستد و دارا چون کار روم با قیصر فیلقوس
وجه فیصل کرد بعزم مراجعت تختگاه خود بجانب ایران نهضت نمود و دختر فیلقوس قیصر که همراه خود آورده بود
بعد از چندگاه از وی تنفیر نمود یعنی بوی دهانش ناخوش بود او را باز طرف روم فرستاد و بوقت مراجعت
بروم از دارا حامله بود و چون بدانجا رسید موجب مراجعت او معلوم کرده اطبا حاذق را طلبید او را بگیاهی که
آنرا بزبان رومیان اسکندر خوانند معالجه کردند بعد از آن او را پسری آمد بمحبت آن گیاه او را اسکندر نام نهاد
و دارا را از خاتون دیگر پسری بود بغایت صاحب جمال چنانکه در حسن و خوبی بی مثال و در لطف و زیبایی
بی همال بود و از غایت محبتی که با او داشت هم دارا نام نهاد و چون آن پسر که از دختر فیلقوس آمد او را بدارا
نسبت نکردند از جهت آنکه عار داشتند از آنکه دارا مادرش باز فرستاده است و او را پسر فیلقوس خواندند و
چون در کنار دولت قیصر پرورش یافت تصور کرده که پسر قیصر است و اهل روم را پنهان داشتن حال لوازم بود و باز آن
بود که اسکندر پادشاهی برازنده بود نخواستند که [illegible] بایران [illegible] و قیصر را پسر نبود او را ولیعهد خود کرد و دارا
چون از روم بازگشت بفارس ساکن شد [illegible] را بجرد بساخت و در ایام او عرب خروج کردند و او را با ایشان
جنگ و محاربت بسیار اتفاق افتاد و آخر الامر [illegible] مقهور گشتند و ملک یمن بگرفت و بعضی گویند بعد از آنکه
یمن بگرفت بمملکت روم رفت و مدت سلطنت دارا دوازده سال بود و از حکما افلاطون معاصر دارا بود و از
انبیا خضر پیغمبر علیه السلم و داراب را لقب بزرگ بود بدین جهت او را داراب الاکبر خوانند و بعضی گویند این لقب
بنسبت پسرش که او را هم دارا نام بود بر او افتاد و پسر خویش دارا را که نسبت باو دارای اصغر میخوانند ولیعهد ساخت
و از حکما که معاصر دارا بوده افلاطون حکیم شاگرد سقراط بود و معاصر داراب از سخنان اوست با بدان منشین
که چون از و بسلامت مانی از دشمنانش نجهی هر که ضبط نفس خود نکند ضبط نفوس دیگران چگونه کند با پادشاه شراب
خوردن عقلا را حرام است زیرا که پادشاه نگاهبان رعیت است و زشت باشد که نگهبان را نگهبان باید با مردم شریر
منشین که طبیعت شریف تو میل بچیزی کند که در تو نباشد درویشی که خود را توانگر نماید چون وری است که اماس
تن را فربهی نماید بخیل را عفو کردن گناه بسیار بر دل آسان تر باشد که مکافات نیکی اندک چون مصیبتی بشما رسید از آن مصیبت
در دل آورید تا اندوه آن مصیبت بر دل کم گردد نیکی اگرچه اندک بود کوچک مدانید که نیکی در قدر خود بزرگ است هر که
از تو نیکی نادیده شکرت گوید در نیکی کردن با او تعجیل نمای تا بشکایت نرساند بر سه کس رحم باید کرد بر دانایی

که بکلهم جاهل باشند وضعیفی که بنعمت قوی بود و کریمی که محتاج لئیمی گردد و بدنفس اظهار بدی دیگران و اخفای نیکی ایشان
کند چنانکه مگس همیشه برجای مجروح نشیند و بر درست نشیند بر بدی و کردار دیگران شاد مباش که روزگار منقلب است
یکی که ترا نیز چنان گرداند عاقل باید که با جاهل مجادله نکند و هشیار باشد که بهترین خصلت پادشاه راست قولیست که ترس و بیم
وامید و دوست در آن مضمر است. جود لذت است دادن است که دادن بعد از خواستن مکافات خواهش باشد بنویس تو از در
بگفت اگر خود بنوک خنجر بر پای تیغ باید نوشت

ذکر پادشاهی دارا بن داراب الاکبر بن همای بن بهمن

چو بنشست کنجا کرای مهتران | سرافراز گردان و کند آوران
ز گیتی خور و بخش و پیمان مراست | بزرگی و شاهی و فرمان مراست
کسی کو ز فرمان ما بگذرد | سرش کیش بپر نشمرد

واو را دارای اصغر خوانند بد سیرت و بی رحم و از سماح خسرده و بداده بخل دور بود چون بر تخت سلطنت نشست زمام خویش بدست نفس بد فرمای داد و عنان طمع در کف هوا نهاد بیداد
بجای داد و ظلم بجای عدل منکر و در رسوم مذموم محدث گردانید اکابر و اشراف و وضیع و شریف و رفیع از و متنفر و منفور شدند
و خواست که چنانچه پدرش هر سال پنجاه هزار طلا و گوهر که شرح داده آمد که داراب می‌ستاند بستاند و قیصر روم در ادای آن تعلل
می نمود و چنین گویند که فیلقوس مرده بود و اسکندر بجای او نشسته رسولی پیش او فرستاد و گفت چنانچه پدرت پیش
پدرم باج و خراج روم می فرستاد تو نیز باید که پیش من فرستی تا قاعده دوستی برجای بماند و اسکندر ملتفت سخن دارا
نشد و چنین جواب گفت م کان مرغ بشد که خایه زرین داشت و چون دارا این جواب بشنید گوی و چوگانی و قدری کنجد پیش
اسکندر فرستاد اشارت بدانکه ترا وقت بازی کردن است نه گاه یاغی گری و عدد لشکر من مثل این دانه کنجد است و نامه
همراه رسول مضمون آنکه اگر موافقت پذیر نگنی لشکری بعدد این کنجدها بفرستم تا ترا و اهل مملکت ترا اسیر کرده بحضرت ما
آورند چون رسول ببلاد روم رسید اسکندر نظر بگوی و چوگان کرد بفال گرفت مملکت او چون گوی بچوگان ما در خواهد آمد
و کنجد دانه چرب است دارا از مملکت او نفعی خواهد بود و اسکندر در عوض آن همیانی پر از خردل دانه بوی فرستاد و نامه نوشت
که لشکر من چون خردل دانه در تلخی و تیزی و تندی است و چون رسول پیش دارا رسید عزیمت روم مصمم گردانید و باستحضار
لشکرها مثال فرمود آورده اند که اسکندر ... مرد جمع کرد و اسکندر سپاه یونان زمین و ممالک روم و بعضی از شام و زنگبار
که در آن نزدیک بتصرف در آورده بود هشتصد هزار مرد عرض داد اما سپاه دارا از کبر و جباری که داشت و جور و بیدادی که
کرده بود از او آزرده بودند از طرفین متوجه یکدیگر گشتند در حدود دیار بکر بیکدیگر رسیدند و در صحرای که نزدیک موصل است در مقابل
هم فرود آمدند و مدت یکماه حرب نکردند بسیاری از سپاه دارا بزینهار اسکندر رفتند اسکندر از ایشان پرسید که از سپاه
دارا کیست بدو نزدیکتر گفتند او را دو حاجب است و هر دو را دل با وی بد است اسکندر پنهانی بدان حاجبان کس
فرستاد و ایشان را وعدهای بسیار داد که اگر بحیلت دارا را هلاک کنند ایشان را بمال و مملکت غنی گرداند اجابت
نمودند و با یکدیگر قرار دادند که در روز حرب او را بکشیم و این مواضعه با اسکندر بپایان رسانیدند و میعاد روز حرب کردند
و چون روز حرب شد از طرفین خلایق بسیار کشته شدند و در زمان جنگ شخصی از لشکر دارا خود را در میان لشکر
اسکندر افکند و بدو رسیده زخمی بر اسکندر زد و اسکندر از آن زخم بترسید و ترک جنگ کرده هر یک
بمقام خود رفتند و حاجبان را در آن روز مجال نشد که دارا را هلاک گردندی اسکندر گمان برد که ایشان پشیمان

شده

شده اند از وعده که کرده بودند سخن صلح در میان انداخت و دارا نیز از لشکر اسکندر متوهم شده بود و بر صلح راضی
گشته اما آنرا اظهار داشت و گفت جنگ کنیم یا صلح آن هر دو حاجب در باب حرب مبالغت کردند پس دارا بر
نشست و اسکندر آگاهی داشت دید که یکبار متوجه حرب گشته اند بترسید و خواست که بهزیمت شود در وقتی
که سپاه دارا حمله کردند آن دو حاجب از پس دارا در آمدند و او را طعنه زدند بر پهلو که از دیگر پهلوش بیرون آمد
و دارا از اسپ در افتاد و ایشان هر دو تاخته بلشکر اسکندر پیوستند و با اسکندر گفتند که ما دارا را کشتیم
اسکندر ازیشان صدق گفت را نشان بدن دارا پرسید او را گفتند آن است بعلان موضع اسکندر با
خاصگیان خود بنزدیک دارا آمد او را دید بر زمین افتاده میان خاک و خون می‌گشت اسکندر از اسپ فرود
آمد و بر زمین نشست و سر دارا را در کنار گرفت و خاک از رویش باز کرد و او را ملک خواند و گفت ای ملک
من با قتل تو همراه نبودم و نخواستم که ترا چنین دیدمی الحمد لله که این نه از من و لشکر من بود هم کسان تو بودند
که قصد تو کردند دارا دیده بگشاد و از چشم پر آب و دل کباب گفت یا اخی انظر الی ملک الملوک و صاحب
الاقالیم السبعة ساقطا علی التراب منفردا عن الاصحاب و الاحباب قد زال ملکه و حان هلکه و اعتبر بما تری
قبل ان تصیر عبرة الرائین ای برادر نگاه کن در پادشاه پادشاهان و خداوند هفت کشور جهان مجروح گشته
و بر خاک افتاده جدا مانده از یاران و تنها گشته از دوستان ملک از وی رفته و هلاک نزدیک آمده عبرت گیر پیش
از آنکه عبرت بینندگان شوی اسکندر گفت اکنون وقت کوتاه است حاجتی که داری بخواه و بفرمای دارا گفت
این زمان مرا با تو سه حاجت است اول آنکه نگذاری که خون من باطل شود دوم دخترم روشنک بزنی کنی سیوم
آنکه مهتران عجم را نیکو داری و عورات از فارس ایرنکنی و برده نگیری اسکندر گفت هر سه حاجت قبول
کردم بعضی گویند دارا هنوز در حیوة بود که اسکندر کشندگان او را بردار کرد و بعضی گویند بعد از آن که بمرد
فرمود که دو دار بزدند و ایشانرا سیاست کرد و از ناقلان فردوسی برین قول است شعر

چو پرداختند از دخمه ارجمند | ز درگاه برداشت آن دو تن
یکی دار بر نام جانوسیار | دگر همچنان از در ماهیار
دو بدخواه را زنده بردار کرد | سر بخت ایشان نگونسار کرد
پس دارا بردوا اسکندر او را بتعظیم تمام در تابوت نهاد

و روز دیگر بر تخت دارا نشست و سپاه خویش و از آن دارا هر دو عرضه کرد هزار هزار و چهار صد هزار مرد در شمار آمد
و خلق را خطبه کرد و بداد و عدل وعده داد و آن دو حاجب را که یکی را ماهیار و دیگری را جانوسیار نام بود حاضر
گردانید و هر مال و ملک که وعده کرده بود گفت آن بشما دادم پس ایشان را گفت من با شما شرط کرده بودم که اینها بشما
دهم و حدیث جان نکردم شما از من مال و مملکت طلب داشتید و امان نفس خود طلب نکردید و در سیاست روا باشد که
شما را دست باز دارم با این بی وفایی که شما کرده اید با پادشاه خویش و خون پادشاه هرگز باطل نشود و هر کس
ملکی را بکشد علی الحال او را بباید کشت پس ایشان را بکشت و بردار کرد و منادی کردند که هر کس با حاکم خویش
بی وفایی کند سزای او اینست و بعد از آن دختر دارا روشنک را بخواست و بشرطی که با دارا نموده بود وفا
نمود و از سپاه دارا هیچ کس را اسیر نکرد و پادشاهی دارا بن داراب چهارده سال بود بعد از آن اسکندر
با ایران زمین در آمد و تمامت ممالک دارا بتصرف نمود و خزاین و دفاین او برداشت و حکما و علماء عجم را جمع کرد

داد که این بحض آنست که او را در صحرا گذاشته حال ولادت و گذاشتن در صحرا با فیلقوس که پدرش بود باز گفت و فیلقوس
اسکندر را بطلبید در ناصیه او فروزیب مهتری و مخایل سروری تفرس نمود و او را کریم ذات و نیکو صفات دید
تصور دختر را بصدق مقرون یافت و از اسکندر مسقط رأس او پرسید او بصورتی که از پیرزن شنیده بود باز گفت
تا فیلقوس و دخترش را آن گمان بیقین مبدل شد و چون فیلقوس را پسر نبود در تربیت او مجهود پدرانه مبذول داشت
تا بمرتبه رسید که او را ولی عهد گردانید و چون ملک برو قرار گرفت با مادر عزم دید بار پدرش کرد چون بدانجا رسید
پدرش پیر و ضعیف شده بود همین که او را بدید مملکت بدو گذاشت و هم در آن نزدیکی نماند و اسکندر قیصر مملکتین
و پادشاه ولایتین شد و بساط سلطنت در بسیط مملکت موروث پدر و مادر منبسط گردانید و مملکت میل عظیم داشت
ارسطاطالیس را وزارت داد و ارسطاطالیس پسر موما پسر ماخس طبیب که در حذاقت ثانی چون مسیح
المثانی نداشت تا اینجا از دیوان الیف نوشته شد و در تاریخ فرس آنست که او پسر داراب است چنانچه شرح داده
آمد و چون در مقابل دارا صفها برکشیدند و از طرفین مستعد حرب گشتند اسکندر از پاس خدیعت و مکیدت نهاد
و گویند اول حیله که پادشاهان بوقت محاربه کنند این بود که اسکندر با دارا کرد و مثل الحرب خدعة از آن
تاریخ باز سایر است و حیله اسکندر با دارا آن بود که اسکندر شخصی بلند آواز از لشکر خود بیرون فرستاد چنانچه
لشکر دارا بشنیدند آواز داد که توجه اسکندر بدین طرف بنا بر التماس ایرانیان است که دارا پادشاهی است
ظالم و جابر از وهم لشکر در عذاب و هم مملکت خراب است اکنون آمده است که دفع تعدیات او از رعیت ایشان
کرده تمامت را در مهاد آرامش و آسایش جای دهد می باید که تمامی با ما متفق بوده بدفع دارا قیام نمایند و اگر بعضی
برین ظلم و زیادتی که بدیشان میرسید رضا دادند اسکندر بر ایشان از نفس ایشان مشفق تر نیست و نمی خواهد که
بزیده اضرار و آزار مردم کوشد و عنان ظفر اثر باز خواهد گردانید که بروم آرد بعد از آن تمادی نموده دارا و چون این
صدا بگوش هوش نزدیک و دور لشکر دارا رسید در جنگ و خصومت متردد شدند تا رسید بدانچه رسید و چون
بر لشکر دارا ظفر یافت تمامت مملکت دارا در تصرف خود آورد و خلق بسیار از مردم ایران بکشت و جمعی را مقید
ساخته ملازم خود میداشت و با ایران زمین در آمد و آتش کدها را و عمارت پادشاهان را خراب کردانید از آن جمله شهر
هزار استون را که در اصطخر فارس واقع است آتش زد و هنوز آثار آن آتش باقی است و پلی که بر دجله بغداد بود
بکند و آن پل را جمشید بسته بود از سنگ و آهن چنانچه در قصه جمشید گذشت و کتاب زردشت که گشتاسپ
بر دوازده هزار پوست گاو نوشته بود و در حوالی اصطخر نهاده بیرون آورد و بسوخت و هر آنچه از آن نیک و هر چه از
حکمتها آن فرس که او را خوش می آمد نقل میکرد و فرس برآنند که حکمت از آن وقت باز در یونان پدید شد است
و یونانیان دفع این سخن بدان می کنند که حکمت یونانیان از ارسطاطالیس بود و هنوز اسکندر با ایران نیامده
بود که او بحکمت مشهور بود و اسکندر مشورت او هیچ کار نکردی چون مملکت فرس را بدست آورد نامه بارسطاطالیس
نبشت مشتمل بر آنکه ایران را ویران کردم و پادشاهان و بزرگان را کشتم و مرا فکر آنست که بجانب هندوستان
و ترکستان روم و آنها را نیز مسخر کنم و اندیشه آن دارم که از فرزندان ایرانیان کسی نگذارم مبادا ایشان را روزی پیدا
بود و عوض آنچه من با مملکت و آباء ایشان کرده ام با مملکت فرزندان من مکافات کنند یا خود در زمان غیبت ما

و فرمود تا علومی که ایشان را بود بزبان یونان ترجمه کردند و بنزد ارسطاطالیس حکیم فرستاد والله اعلم

ذکر اسکندر رومی که او را ذو القرنین می گویند

سکندر بر آفاق چون دست یافت | بدانش و یکتایی شتافت
بروزش همه معدلت کار بود | شبش تا بسحر پیشه تکرار بود
ببزم ار چه کوشش نمودی و رزم | بدانش همی فخر کردی و حزم
بنزد انکه آن سیم دادی و زر | بر اندی فرومایگان را ز در
هنرمند را همچو جان داشتی | ز ره رایتش بر تر افراشتی

اهل تاریخ در نسب اسکندر اختلاف کرده اند بعضی گویند پسر
فیلقوس است از اسباط عیص بن اسحق و بعضی گویند پسر داراب است دخترزاده فیلقوس چنانچه در قصه داراب
شرح داده آمد و در دیوان الیف آورده است که اسکندر بن هرمس بن رومی بن سطی بن یارخ بن یافث بن نوح
و او را ذو القرنین از جهت آن گفتند که بهر دو طرف معموره جهان برسید و هر طرفی را بقرنی تشبیه کرده ببینی بپرو ی
و بعضی گویند سبب آن ذو القرنین میخوانند که شبی آفتاب را در خواب دید بر مثال اسپی زیر ران کشیده و بر پشت او سوار
شده و هر دو پای گرد او در آورده از قیروان بقاف شتافتی و از خاور بباختر تاختی شعر

چنان دید یکشب سکندر بخواب | که در زیر ران داشتی آفتاب
بدوالت جنگ می پاختی | ز ایران بتوران همی تاختی

ناگاه از خواب آگاه شد و همه شب باستکشاف و استعلام موجبات منام حریص بود تا بامداد که از مهاد استراحت
بارگاه خرامید مثال داد تا جمله جمله علما و ارباب دانش در حضرت حاضر شدند و صورت منام با علما تقریر کرد
بدان ای شهنشاه گیتی جناب | فلک تابت خسرو کامیاب
چنانست تعبیر تاویل خواب | چو در زیر ران داشتی آفتاب
که زیر پی آری جهان ربع ربع | بگردی بگرد اقالیم سبع
بگیری بشمشیر کشورستان | ازین قیروان تا بدان قیروان

احکام منجمان و تعبیر معبران با طالع او موافق افتاد چنانکه بمدت چهارده سال بر سهل و حزن و کوه و دشت کره خاک
بگذشت و شامخات الطواد و راسیات جبال را بحوافر باد پایان خاک نورد آب سیر آتش نعل در نوشت شعر

بروزه روم بود و بشب در هند | بشام در شام و صبح در نوشاد
رخش او از دو رود خوردی آب | شط جیحون و دجله بغداد

و بعضی گفته اند پدر اسکندر بازر بود پسر الیان پادشاه اسکندریه و مادرش دختر فیلقوس که از جمله قیاصره روم بود فیلقوس
دختر بیازر داد قطع مواد خصومت را که پنهان بود و بدان واسطه چند مدت میان ایشان از معادات بموالات
انجامید بود باز سببی باعث شد که میان ایشان بدان رسید که بازر آن دختر را بخانه پدرش باز فرستاد و دختر را
از بازر حملی بود در راه که پیش پدر میرفت بوجود آمد از غایت خجلت که از شوهر داشت او را در قابلی بنهاد در صحرا بگذاشت
و حق سبحانه و تعالی که رزاق علی الاطلاق است آهوی را بر سر آن طفل فرستاد تا بیامد و او را شیر میداد و بعضی
گفته اند در آن حوالی که مادر آن پسر را بگذاشت مرعی رعاه بود و خدای تعالی میشی را الهام داد که هر روز از گله جدا شد
و او را شیر میداد و آن میش از آن پیرزنی بود چون دید که چند بار غایب شد و باز آمد پیرزن تجسس نموده دید که طفلی را
شیر میداد او را برگرفت و بوثاق خود برد و بر رضاعت و حضانت او مشغول شد و فرزندی نداشت بر آن طفل عظیم خرم
و شادمان بود و چون بسن تمیز رسید او را بادیبی داد باندک زمانی بزیور فضل و هنر متحلی شد و در آن حوالی ملکی
بود از آن ادیب منتفر شد و او را بجلا تکلیف کرد و اسکندر چون مایل اکتساب علوم بود با آن ادیب همراه گشت
و قضا را بدان شهر رفتند که مادر اسکندر آنجا بود و روزی نوعی شد که مادر اسکندر را نظر بروی افتاد و دلش گواهی

جرئتی کنند رای من آنست که از نسل ایشان هیچکس نگذارم تا از ایشان ایمن باشم مصلحت چیست ارسطاطالیس در جواب
گفت که هر زمینی را خاصیتی است و خاصیت زمین فارس آنست که مردم آن دلیر و پهلوان باشند و چون تو بزرگ زادگان را
نیست کنی حکومت و پادشاهی ایشان بلئیمان افتد و سفله را اگر دست دهد نیز و بازه کارها کند که بخیال کس نگذشته
باشد مصلحت آنست که هر یک را از پادشاه زادگان ایران شهری دهی و تاجی بر سر ایشان نهی که هر که تاج بالای خود
دید دیگر فرمان کسی نبرد و چون این کرده باشی ایشان را چندان نزاع باهم پیدا شود که از مملکت دیگران یاد نیاورند چون
نامه ارسطاطالیس باسکندر رسید بران موجب به تقدیم رسانید مملکت ایران را بر نود کس قسمت کرد اما مملکت
پولو را با اهل روم کرد و آن مملکت در دست رومیان بود تا مدت چهار صد و پنجاه سال روشنک دختر دارا را زن کرد
و خانه پدرش با هر چیز که در بود از خزاین و دفاین باو بخشید و هزار و پانصد کس از پیشوایان فارس که در قید و بند داشت
بشفاعت روشنک خلاص داد بعد از ضبط و تسخیر ممالک ایران زمین عزم بلاد هند کرد و فور هندی با لشکر جرار و فیلان
بی شمار بمقابل آمد و بعد از کوشش و کشش بسیار بدست اسکندر گرفتار شد و فور را بقتل آورد و مدینه ما نکیر که تختگاه
فور بود غارت کردند و غنایم بی حد بدست اسکندر و لشکریان افتاد و ملوک هند از اطراف و اکناف مطیع و منقاد شدند
خبر یافت که در اقصای هند ملکی است خداوند حکمت و سیاست و دیانت و انصاف ملکی آبادان دارد و رعیتی فراوان
و چنانچه رعایا را بسیاست مضبوط گردانیده نفس خود را و قوت شهوانی و غضبی را بعقل و حکمت مسخر و مامور خود ساخته است
و قریب سیصد سال از مدت عمر او گذشته است و با رعیت خود بخلق و کرم و ادب معاش می کند اسکندر بدو مکتوبی
نوشت و ایلچی روانه گردانید مضمون رسالت آنکه چون این کتاب برسد اگر ایستاده باشد ننشیند و اگر در راه باشد
تعجیل نماید و متوجه شود و الا که تقصیر رود با ملک او همان کند که با باقی دیار هند رفته است بعد از آنکه مکتوب
بدو رسید مکتوب اسکندر را تعظیم تمام نمود و جواب بصواب گفت و ایلچی را بموضعی نیک فرود آورد و اسکندر را بملک
الملوک خطاب کرد و عرضه داشت نمود که مرا درین مدت چند چیز جمع گشته است که هرگز هیچ پادشاهی را نبوده از آن جمله
یکی دختریست که آفتاب بصورتی بهتر از آن نتافته است و دیگر فیلسوفی است که از هر چه بر ضمیر بگذرانی ترا اخبار کند پیش
از آنکه از تو سوال کند و دیگر طبیبی است که در حفظ صحت ید بیضا و در ازالت مرض نفس مسیحا دارد دیگر قدحی است که چون
از آب پر کنی مجموع لشکر تو از آن سیراب شوند و قدح همچنان مملو باشد اکنون آنها را هدیه پیش کش میکنم و من مسن
شده ام چنانچه از حرکت زحمت بسیاری یابم اگر معاف فرماید فبها و الا متوجه شوم چون این جواب باسکندر رسید
تعجب نمود و گفت مثل این چیزها هیچ پادشاهی را نیست پس اسکندر جماعتی از حکمای یونان و روم تعیین فرمود که پیش
آن ملک روند اگر در اینجا باز نموده است صادق است آنها را بیاورند و او را از آمدن معاف دارند و اگر برخلاف آن باشد
که تقریر کرده است او را پیش من رسانید پس آن جماعت متوجه مملکت آن ملک گشتند چون بدانجا رسیدند ملک ایشان را
تلقی نمود و تعظیم کرد و بمقامی خوب فرود آورد و در روز سیم مجلسی ساخت مخصوص بعلما و حکما و باقی بمجالات پادشاهی
در بیرون مجلس و ملک هند نشست و حکمای روم را بر دست راست خود نشاند و حکمای هند و فلاسفه خود را بر دست
چپ و مسایل علمی از اصول فلسفه و مبادی کلام در میان آوردند و مباحثات و مناظرات بتطویل کشید تا سخن ایشان
منتهی شد بنفس و عقل و مبادی آن پس آنچه وعده کرده بود از جاریه و فیلسوف و طبیب و قدح حاضر گردانید و آن جماعت را

از طرایف آن بلاد چیزها بسیار داد و ایشان را بجانب اسکندر روان داشت و بمشایعت ایشان مبالغتی تمام بجا آورد
چون پیش اسکندر رسیدند اسکندر بانزال طبیب و فیلسوف اشارت کرد و چون دختر را بدید در شکل و شمایل او حیران بماند
و جهت امتحان فیلسوف محضور گردانید و حکمای او آنچه گذشته بود و دیده بودند از مباحثه با ملک هند و خلاصه و حکما
او پیش اسکندر تقریر کردند و اسکندر تعجبی نمود پس اسکندر قدحی پر روغن کرد و پیش فیلسوف فرستاد چون رسول
اسکندر قدح پیش فیلسوف رسانید فیلسوف ساعتی تامل نمود و بعد از آن سوزن طلب کرده یکهزار سوزن در آن قدح روغن
خلانید و پیش اسکندر فرستاد بعد از آن که پیش اسکندر رسید اسکندر فرمود تا آن سوزنها را بگداختند و از آن آهنی
گرد مدور متساوی الاجزا بساخت و پیش فیلسوف فرستاد پس فیلسوف در فعل اسکندر تامل نمود و آن آهن را فرمود
پهن کردن و از آن آینه بساخت و جلا داده روشن گردانید و پیش اسکندر فرستاد اسکندر چون آینه را بدید طشتی
طلبید و پر آب کرد و چون آینه را در آنجا انداخت بتک آب رفت فرمود که طشت را همچنان پیش فیلسوف بردند فیلسوف
چون آنرا مشاهده نمود بفرمود تا آن آینه را مشربه ساختند و در آن طشت نهاد چنانچه بر سر آب طوف میکرد و پیش اسکندر
فرستاد اسکندر فرمود تا مشربه را پر خاک کردند و پیش فیلسوف فرستاد چون فیلسوف مشربه را پر خاک دید
احوالش متغیر شد و جزع و فزع نمود و اشک بسیار بریخت و بنالید و اظهار حزن و اندوه کرد و با نفس خود در
عتاب آمد پس روی بسوی آسمان کرد و دست بدعا برداشت و مناجات میکرد و توبه و استغفاری نمود بعد از آن
روی بسوی رسول کرد و گفت بردار و بر سوی ملک یعنی طشت و مشربه و خاک را و هیچ سخن دیگر نگفت رسول
برداشت و باز پیش اسکندر رسانید اسکندر از آن تعجب نمود و هیچکس را معلوم نبود که درین چه حکمت است و غرض
ازین افعال چیست روز دیگر علی الصباح اسکندر مجلسی خاص بساخت و فیلسوف را طلب کرد و پیش ازین مجلس
فیلسوف را ندیده بود چون فیلسوف بمجلس اسکندر درآمد اسکندر در وی نگریست و در صورت او تامل کرد شخصی دید
طویل القامه رحب الجبین معتدل البنیه با خود گفت این صورت با حکمت نسبتی ندارد اگر این چنین صورتی را
حقیقت در من و دو کار هم با او جمع شده او چه روزگار بوده اگر این فیلسوف هر چه من باو فرستاده ام جواب آن
بی مخاطبه با من بگوید و موافق مراد من باشد درین روزگار هیچکس نباشد که با او در حکمت برابری تواند کرد بلکه هیچکس
بدو نرسد و چون فیلسوف در اسکندر تامل نمود انگشت سبابه خود را بر گرد روی خود بگردانید و بر سر بینی نهاد
و بجانب اسکندر متوجه شد و اسکندر بر تخت بود نشسته و فیلسوف تواضعی که در حضرت ملوک کنند بجای آورد
پس اسکندر او را اشارت کرد که بنشین بموضعی که اشارت کرده بود بنشست پس اسکندر پرسید که چه بود در
آنکه چون نظر بر من افگندی انگشت خود بر گرد روی بگردانیدی و بر سر بینی نهادی و بجانب اسکندر روان شدی
فیلسوف گفت ای ملک تامل کردم بنور عقل منعکس فراحی که حق سبحانه و تعالی ترا کرامت کرده است روشن
شد چون نظر ملک بر صورت من افتاد در خاطر خطیر گذشت که این صورت با حکمت کم جمع می شود اگر این شخص را
با این صورت حکمت باشد درین روزگار بی نظیر بود پس مبادرت نمودم بدانچه انگشت گرد روی گردانیدم و بر بینی
نهادم مثالی نمودم که چنانچه بر روی بینی یکی است درین مملکت مثل من دیگری نیست و هیچکس در بلاد هند بحکمت
من نمیرسد اسکندر تعجب نمود از آنکه آنچه بخاطر او در آمده بود بر وی ظاهر کرد و گفت حالا این را بگذار در قدح روغن

که پیش تو فرستادم غرض ما چه بود و مراد از سوزنها که در آن خلانیده باز فرستادی چه فیلسوف گفت ای امیر مراد تو آن بود که
دل من از علم و حکمت امتلا یافته است چنانچه آن قدح از روغن و در وی مجال اکتساب حکمت نمانده من بآن سوزنها ملک را
اخبار کردم که علم من علم او را زیادت کند چنانچه درین قدح مجال هیچ چیز نبود اما سوزن بدقت خود در آن جای یافت
حکمت نیز همچنان بدل اسیر در آید که سوزن بروغن پس اسکندر فرمود که من از آن سوزنها گوی ساختم و پیش تو فرستادم
تو آنرا آینه ساختی و پیش من فرستادی مراد من از گوی چه بود و مراد تو از آینه چه فیلسوف گفت ای ملک مراد شما از آن
آن بود که دل من مثل این آهن شده است از سنگ دما و شغل سیاست عالم و قابل حکمت نمانده من جواب دادم که
آهن اگر چه محکم است اما بحیله چنان می شود که از صفا او مجموع جواهر معاینه می گردد نزدیک مقابله اسکندر فرمود که
راست گفتی و مقصد من همین بود که تو جواب آن دادی این زمان بگوی که من آن آینه را در طشت آب نهادم و پیش
تو فرستادم و تو آنرا مشربه ساختی که بالای آب طوف میکرد از آن عمل چه مراد بود فیلسوف گفت این اشارت
بدان معنی است که ایام کوتاه است و اجل نزدیک رسیده و مهلت نیست و علم کثیر بمهلت قلیل نتوان آموخت پس من بآن
مشربه جواب ملک دادم بآنکه علم حیلت هست با ایراد علم کثیر در مهلت قلیل نزدیک گردانیدن آن بنهم چنانکه آهن که بتک
آب رسوب کرده است اگر مجوف می شود بر سر آب طوف می کند اسکندر گفت نیک گفتی معنی آن بگوی چه بود که
من آن مشربه را پر خاک کردم تو همچنان پیش من فرستادی و در آن هیچ حدیث نگفتی و هیچ عمل نکردی فیلسوف گفت
دانستم آنکه اشارت ملک بدین خاک مراد موت است و از آن چاره نیست البته این جسد بدین عنصر بارد یابس ثقیل
که زمین است ملحق خواهد شد و در آنجا اجزا او متفرق گشت و مفارقت نفس ناطقه که شریف است و لطیف
و صافی ازین جسد ضروری است اسکندر با او گفت صدقت بعد از آن گفت فایده ما از آمدن ببلاد هند همین حضور
تو بود و این تمامتر فایده است پس فیلسوف را جایزه بسیار فرمود و اقطاع بزرگ تعیین کرد فیلسوف گفت
اگر من بمال مشغول شوم از علم باز مانم چرا که این هر دو ضدان لا یجتمعان اند و سخنی آورده است که چون اسکندر از زمین
هند بیرون آمد آن فیلسوف با او موافقت نمود و بولایت خود باز گشت اما در مدت مقام هند ملازم بود و میان
او و اسکندر مناظرات عجیب است بانواع کثیر و اما قدح را امتحان کردند هر چند مردم از آن آب خوردند هیچ نقصان
نکرد و بعضی گویند آن قدح از آن آدم بود و بعد از وفات او در هند مانده بود تا بدین پادشاه رسیده بود و فیه نظر
اما طبیب را اسکندر ملازم گردانید و از وی معالجات اخبار عجیب روایت کرده اند فی الجمله اسکندر بعد از آن عزیمت
بلاد چین کرد و چون بحدود چین در آمد پادشاهی که بود با لشکر پیش آمد و چند روز در برابر هم نشسته بودند رسل در
میان متردد شدند اما کار بفیصل نمیرسید تا شبی حاجبی از جانب اسکندر پیش آمد و گفت که رسولی از پادشاه
چین درین بی هنگام آمده است وی گوید سخنی دارم اسکندر فرمود تا او را در آوردند در شمایل او دید و متعجب بماند
که در چین مردم چنین با فر و زیب پسندیده و منظر ادا رسالت می بود رسول گفت مرا رسالتیست مشروط بر آنکه پنهان
ادا کنم که جز حضرت شما دیگری بران وقوف نیابد اسکندر بعد از رعایت حزم که نمود که با او سلاحی نباشد نزدیکان را
از مجلس بیرون کرد و شمشیری برهنه بر روی ران خود نهاد و باستماع پیغام مشغول شد رسول گفت پادشاه چین
منم و آمده ام که مراد تو از توجه بدین دیار معلوم کرده با آنچه فرمایی و بر آن قدرت باشد باتمام رسانم تا بجنگ محتاج

نشویم اسکندر را از آن صورت عظیم عجب آمد و با او گفت اولا بگوی که اعتماد تو بر من بچه بود که اینجا تنها آمدی خاقان
گفت اول اعتماد بر وفور عقل و کیاست تو دارم و میدانم که اگر من بنفس خود بفیصل قضیه آمده ام از قصد کردن تو ایمن
باشم و دیگر آنکه تا غایت میان طرفین عداوتی نبوده است که از انتقام فکری کنم و مرا اتباع و اشیاع بسیار و بی
شمار است و اولاد و احفاد مستعد هستند که اگر مرا جایی افتد ایشان بمحافظت خود و بلاد چین توانند کرد بمجرد آنکه مرا
در قبض آوری به تسلیم چین بتو بجهت نشوند و ممکن که توانند که مرا از قبض تو بیرون آورند بنا بران که فیصل قضیه دراز
نشود و رسل و رسایل در باقی آید آمده ام که ما فی الضمیر شما باز دانسته بوجهی که انصراف عنان این لشکر توانم به
تقدیم رسانم اسکندر چون سخن خاقان برین موجب شنید کمال نفس او معلوم کرد که در چه نصاب است گفت
مرا مقصود ازین نهضت رعایت ناموسیست که چون دیگر اطراف بتایید آسمانی مرا مسلم شده است طرف چین هم از آن
قبیل باشد و اکنون که اتفاق نزول افتاد توقع نزلیست که بستانم و باز گردم تا سراسر جهان مرا زیر فرمان بود
و مراد اصلی ازین نهضات که اتفاق افتاده وی افتد آنست که در جهان پادشاهان ظالم بسیارند و بران تقدیر که
در طرفی پادشاهی ظالم باشد و دفع اذیه او از زیر دستان اتفاق افتد جهت آخرت ذخیره باشد که فردای قیامت
والیان اقالیم فرمان گستری را هیچ ذخیره بآن نرسد که بلاد و عباد را از شر و فساد اهل عناد پاک گردانند و چون
اتفاق این صوب افتاد و امور جمهور نزدیک و دور بر نهج صلاح و صواب یافتم محتاج ازعاج و اخراج خاقان که از
خواقین ما تقدم بمزید ملک داری و رعیت پروری مستثنی است نیست و بدیگر طرفها مستنهض شویم خاقان گفت حال
ملک من آنست که آنچه در سالی بحصول موصول شود از باج و خراج دو دانگ بعلما و عباد و زهاد مملکت دهم و دو دانگ
بمواجب لشکریان و دو دانگ بمحتاج خود مصروف دارم و از طایفه اول و دوم آنچه تعیین شده قاصر توانم کرد
اما دو دانگ خود نثار فرق مبارک را بر طبق ایثار ریزم و از تبرکات چین که در دیگر اطراف مثل آن نیست
آنچه توانم اضافت کنم و اسکندر بدان راضی شد و خاقان را تعظیم بی حد کرده بیرون فرستاد روز دیگر خاقان
بطلبی هر چه تمامتر با لشکر آراسته که عدد ایشان بر برگ درختان و ریگ بیابان صفت مزید داشت بیرون آمد و متوجه
لشکرگاه اسکندر شد و اسکندر را از توجه خاقان بدین صورت اخبار کردند مناقض آن دید که از وی شنیده
بود و تصور کرد که بمحاربه می آید لشکر خود را مرتب کرد و چون ملتقی گشته صفها بیاراستند خاقان با چندتن معدود
از لشکر خود جدا شدند و پیش اسکندر راند و گفت آوردن این لشکر بنا بران بود که دوش گفته بودم که لشکر
چین بسیارند خواستم که صدق قول خود بنمایم والا آنچه متعذر نشده نقد کرده همراه آورده ایم تسلیم خزانه داران
می باید نمود اسکندر گفت چون خاقان از مقام مکاوحت بطریق مصالحت آمده ما را با او جهت مال بحث
و مضایقه نیست امروز اینجا توقف نموده فردا عنان ازین صوب بطرفی که در خاطر مستطرف خواهد بود و
خاقان وظیفه پیش کش و خدمت باضعاف آنچه مشتمل شده بود پیش آورد و مبالغه در توقف کردند و در مدت
توقف دم بدم نزلهای پادشاهانه فرستاد و از یکدیگر بی هیچ خدشه که طرفین را رسید جدا شدند ۞ ۞ ۞

ذکر سد یاجوج و ماجوج بعد از آنکه اسکندر تمامت ممالک روی زمین مسخر گردانید و در هر دمن و اطلال جهان
که بود برسید و عجایب و غرایب صنایع و بدایع آفریدگار مشاهده نمود از جانب شمالی شرقی ربع مسکون شهری

رسیدند چون بر مردم بسیار و ایشان را از یاجوج و ماجوج آزار و اضرار میرسید چون از قدوم اسکندر خبر یافتند مراسم استقبال
بجای آوردند و حال پر ملال خود عرضه داشتند و استغاثه نمودند بدفع و رفع آن بلیه متوجه شدند که اسکندر حد بعد و
یمنع یاجوج و ماجوج از ایشان بازدارد و حدیث ذو القرنین حق سبحانه و تعالی در قرآن مجید یاد کرده است
قوله تعالی «ویسئلونك عن ذی القرنین» یا محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم میگوید که ترا از ذو القرنین می پرسند
«قل سأتلوا علیكم منه ذكرا» بگوی که من خبر وی بر شما خوانم «انا مكنا له فی الارض» گفت او را همه ملک زمین دادیم
«وآتیناه من كل شیء سببا» یعنی من كل ارض طرقا از هر روی او را راه دادیم بر روی زمین «فاتبع سببا»
یعنی طرقا و او بدان راه که من او را دادم همی شد «حتی اذا بلغ مغرب الشمس» تا بجایی رسید که آفتاب فرو شد
و ذو القرنین در ابتدای حکومت از جانب غربی ارض رفته بود و مملکت حبشه و زنگبار و زمین مغرب مسخر کرده اند و
بعضی گویند اسکندر قبل ازان که با دارا محاربه کند بجانب مغرب رفته بود و بعضی گویند بعد ازان والعلم عند الله
اما صحیح آنست که هم بمغرب و هم بمشرق رسیده است بدلیل این آیت که «وجدها تغرب فی عین حمئة» مراد از
مغرب زمین است و بعد ازان از جانب مشرق بدان شهر که ذکر آن گذشت رسید و مردم آن شهر مسلمان بودند
گفتند اگر ما خویشتن را از یاجوج و ماجوج توانیم رهانیدن بقوت و شوکت این پادشاه که رسیده است توانیم رهانید
پس جمله پیش ذو القرنین آمدند و گفتند «یا ذا القرنین ان یاجوج وماجوج مفسدون فی الارض» این یاجوج و ماجوج
بدین زمین فساد میکنند از خون ریختن و مال بردن «فهل نجعل لك خرجا» خواهی که ما ترا بر خویشتن باج نهیم تا میان
ما و ایشان بندی کنی که ایشان بسوی ما بیرون نتوانند آمد ذو القرنین گفت «ما مكنی فیه ربی خیر» قال ما اعطانی
الله من المال خیر و مكنی من ارضه خیر مما تجمعون من خراجكم و هدیتكم آنچه خدای تعالی مرا داده است از همه روی زمین از مشرق
تا مغرب مرا بهتر است از زر و هدیه که شما مرا دهید پس گفت «فاعینونی بقوة» یعنی برجال «اجعل بینكم وبینهم
ردما» اسکندر گفت مرا بمردان بسیار یاری کنید تا من میان این دو کوه بندی کنم که ایشان بشما نرسند از مردم
آن نواحی خلق بسیار گرد آمدند پس گفت «آتونی زبر الحدید» یعنی قطع الحدید بفرمود تا ایشان هر چه پاره آهن بزرگ
بیاوردند و آن آهنها را میان دو کوه بنهادند تا بسر کوهها از آهن پر شد «قال آتونی افرغ علیه قطرا» یعنی الصفر
المذاب پس گفت چندان که آتش روی آوردند پس چون روی بیاوردند و گوگرد و از زیر با آن آهنها خلط کردند و دمها
بر آن راست کرده آتش در آن زدند و دمیدند تا پانصد گز طول و صد گز عرض با هم یکپاره گردانیدند **شعر**

زمین گستری دانش شد گروه — دو دیوار کرد از دو پهلوی کوه
ز بن تا بسر تیغ بالای او — چو صد شاه زمین کرد پهنای او
ازان نامور سد اسکندری — جهان از بد ایمن و از داوری
بی رفت و روغن بر آمیختند — همی بر سر کوهسار ریختند
بخروار انگشت بر سر زدند — بفرمود تا آتش اندر زدند
دم آرند آهنگران صد هزار — بفرمان این خسرو شهریار
خروش دمنده بر آمد بکوه — سپاه شد از تف آتش ستوه
فتاده فروغ شرر در آب — ز کوه همی تافت چون آفتاب
چنین روزگاری بر آمد بران — دم آتش و رنج آهنگران
که کوهی یک اندر دگر ساختند — وزان آتش تیز بگداختند
ارش پانصد بود پهنای او — چو نزدیک آن بود بالای او
بران شهریار آفرین خواندند — ورا شهریار زمین خواندند

بعد ازان که اسکندر چنین سدی بست از روی و آهن و سنگ و گچ و از زیر و قلعی و گوگرد ریخته گرد یاجوج و ماجوج هم

ازان پری بماندند و آن مسلمانان از زحمت ایشان برستند چنانکه قرآن مجید ازان خبر داده است قوله تعالی
«فما اسطاعوا ان یظهروه وما استطاعوا له نقبا» گفت این یاجوج و ماجوج ازان بند نتوانستند بر آمدن و نه آنرا
سوراخ توانستند کردن اسکندر آن مسلمانان را گفت «هذا رحمة من ربی» گفت این نه بقوت و مردی من بود
این رحمت خدای بود که شما را از ایشان برهانید و بعضی از اصحاب تواریخ گویند اسکندر پیغمبر بود بدلیل این آیت
که «قلنا یا ذا القرنین» و این ندا وحی بود بظاهر آیت و آنچه در جواب از زبان ذو القرنین گفت «قال اما من
ظلم» آن جواب وحی بود و جمعی که گویند پیغمبر نبود گویند این وحی الهام است نه وحی پیغمبری چنانچه جای
دیگر فرموده است «واوحینا الی ام موسی» این وحی الهام است نه وحی پیغمبری و جای دیگر فرموده است
«واوحی ربك الی النحل» این نیز وحی الهام است و شیخ نظامی در اسکندرنامه قصه اسکندر چنین تقریر کرده است

همه کرده شاه گیتی خرام — درین یک ورق کاغذ آرم تمام
سکندر که شاه جهانگرد بود — بکار سفر توشه پرورد بود
جهان را همه چار حد گشت و دید — کی چار حد ملک سوی خرید
بهر تختگاهی نهاد شه — نگه داشت آیین شاهان کی
بغریسم نهرش آتش پرست — نداد آن دگر پیشها را ز دست
نخستین کس او شد که زیور نهاد — بروم اندرون سکه زر نهاد
بفرمان او زر که چیره دست — طلاها ز زر بود پر نقش بست
خرد نامها را ز لفظ دری — بیونان زبان کرد کسوت گری
همان نوبت پاس صبح و شام — ز نوبتگه او بر آورد نام
بآیینه شد خلق را رهنمون — ز تاریکی آورد جوهر برون
برید از جهان شورش زنگ را — ز دارا ستد تاج و اورنگ را
شد آیینه چینیان رای او — سر تخت کیخسروی جای او
چو عمرش ورق راند بر بیست سال — بشاهنشهی بر دهل زد دوال
دوم رخ که بر بیست افزود شست — پیمبری رخت بر بست و رفت
وزان روز کو شد پیغمبری — نبشتند تاریخ اسکندری
چو بر دین حق دانش آموز شد — چو دولت بر آفاق پیروز شد
بسی حجت انگیخت بر دین پاک — عمارت بسی کرد بر روی خاک
بهر گردشی گرد پرگار دهر — بنا کرد چندین گرانمایه شهر
ز هند و سپستان تا باقصای روم — بر انگیخت شهری بهر مرز و بوم
هم او داد زیور سمرقند را — سمرقندی کان جهان خند را
بنا کرد شهری چو شهر هری — کز آن پیش کند شهر کردن کری
در بند اول که در بند یافت — بشرط خرد زان خردمند یافت
ز بلغار مگذر که از کار اوست — بناگاه اصلش بن غار اوست
همان سد یاجوج ازو شد بلند — که بر بست ازان کوه بر کوه بند
خزان نیز بسیار بنیاد کرد — کزین پس توان ازو یاد کرد
جهان را که از غم براجت کشید — بدین شد به سی پاره جت کشید
زمین را که خدمت و رع باکثت — ترازوی تدبیر او کرد راست
بهر مرز و بومی که او راند رخش — ز آبادی آن بوم را داد بخش
سمه جای گرد بر کوه و دشت — چو مرگ آمد از مرگ چاره گذشت

ذکر وفات اسکندر آورده اند که اسکندر در وقت
وفات ارسطاطالیس را بخواند و بر گوشه مسندش نشاند و گفت ای حکیم مرا شد و استاد مشفق مرا پندی ده و منت آن بر
ذمت من نه گفت «لیس باول ملك یموت» قال «زدنی» حکیم گفت «انظر كیف و كم ملك و من ملك آدم علیه السلام ثم لم
یبق احد» بنگر که از عهد آدم تا مدت ملک تو هیچ کس زنده نماند است اسکندر گفت «زدنی» حکیم گفت «ان فی الاخرة
لموضعین الجنة والنار ولا تدری الی ای موضعك منهما» اسکندر ازین کلمات گریان شد و نامه بمادر نبشت و وصیت کرد که من
از مدایح خاک بمدایع افلاک پیوستم و رخت از سرای پستی بعالم هستی بردم و از فنا بسرای بقا رسیدم **شعر**

شدم از کوی گل بمنزل دل — رفتم از ملک تن بعالم جان
باز رستم ز ظلمت ظلمات — راه بردم بچشمه حیوان
شد حقیقت مرا آنچه بود مجاز — گشت پیدا مرا آنچه بود نهان

«انی اعزك باكرم نبیك وهو الصبر» اکنون کسی را بعزای من دعوت
کن که هیچ مصیبت از مصیبتها مبتلا نبوده است و هرگز بداغ فراق عزیزی موسوم نگشته مادر بحکم وصیت فرزند هر که را ابو بوی
التماس عزا کرد جواب داد «کم عاش من ذی عز و سلطان و جنود و اعوان تمکن فی دنیاه و نال منها مناه کیف سلم الایام»

کی گل همه روی زمین نیست — که بروی خون چندین آدمی نیست

کو هوشنگ هوشمند و طهمورث دیو بند و جمشید خورشید رای و
فریدون فرخ و ضحاک افلاک قدر و منوچهر مهر چهر و کیکاوس با ناموس و افراسیاب با فر و آب و کیقباد با عدل و داد
و زادشیر در تیغ شیر «دیارهم خالیة و عظامهم بالیة و رسومهم قد عفت و جسومهم قد اسعفت فانطووا بینها فی التراب وانقضت
منازلهم قد عطلت و مقاصر» پیرزن چون جواب سخن برین جمله شنید بحکم «المصیبة اذا عمت طابت» اندک مایه تسلی یافت و بتدارک
فرزند دلبند مصابرت نمود و اسکندر در قصبه شهرزور از جهان رحلت کرد و جمعی گویند در زمین بابل و بعد ازوی سلطنت
بر پسرش عرض کردند قبول نکرد و بخواندن علوم و مدارست حکم مواظبت نمود و طریق زهد و عبادت و تبتل و انابت پیش گرفت

سکندر که از علم با بهره بود — بدین و خرد در جهان شهره بود
بتعلیم و دانش سرافراز بود — ز شاهان بانصاف ممتاز بود
چو در جنگ بردی بشمشیر دست — فتادی براجرام اختر شکست
شدی تیره چون عرض دادی سپاه — ز گرد سواران رخ مهر و ماه
برفت از جهان با هزاران دریغ — نه او را سپه مانع آمد نه تیغ
سکندر بدی در جهان پادشاه — اگر دافع مرگ بودی سپاه
سکندر بسی گرد گیتی شتافت — ولی چشمه زندگانی نیافت
چو او را چنین بود انجام کار — مرا حال چون باشد از روزگار
گرفتم که عالم گرفتم تمام — جهان گشت چاکر فلک شد غلام
نه آخر چو گوی از اجل کوفت مرگ — بریزد گل زندگی بار و برگ
چیوتی که او راحات از قفاست — اگر آب خضر است بس بی صفاست

ذکر فضایل و خصایل اسکندر بیش ازان است که بزبان قلم
دو زبان بر صفحه کاغذ دو روی تقریر و تحریر توان کرد اما انموذجی از آنچه در باب حکمت و سیاست فرموده و نکته از نکات
حکمت که مستنبط رای رزین و فکر دوربین او بوده مثال را ایراد میرود آورده اند که در وقتی که با لشکر دارا مصاف خواست
کرد چون بنزدیک یکدیگر رسیدند وجوه لشکر و روس سپاه او عرضه داشتند که اسباب لشکر دارا بکمیات راست نیاید و عدد وفور
و شمار جنود او در حوصله بیان و وعاء بنان نگنجد در جواب گفت ما را بلشکر انبوه خصم انذار مکنید «ان القصاب لا یهوله كثرة الغنم»
قصاب از بسیاری گوسپند نترسد و باشه از شقشقه عصفور منهزم نشود و شاهین از اجتماع کلنگ باک ندارد و بعد ازان گفتند
باصابت رای آن لایق تر که جمعی از لشکریان و بهادران در گوشه پنهان شوند چندانکه سپاه دوم از لشکر زنگ منهزم شوند بزم
شبیخون بر ایشان تازند

زان پیشتر که خصم بما خورد چاشت — ما بر عدوی ملک خود خوریم شام

اسکندر ازین سخن چین در هم
کشید و گفت «ان البیات سرقة والملك لا یكون سارقا» شبیخون دزدیست و پادشاه دزدی نکند دیگر شبیخون بردن نشان عجز است

چو دشمن بود خفته و بیخبر — زناگاه بروی شبیخون مبر
که آنها بدشمن شبیخون برند — که از دشمن خفته عاجز ترند
بروی توان خصم را کرد دست — گرت بخت مردی برابر شدست

و من کلامه «الظفر ادنی وقت طلبه» **شعر**

گریز آهنگام فتنه و زیست — تنک پهلوانی کش این روز نیست

ایضا من کلامه «خلود الذکر و دوام الآثار بالسیر المرضیة والاعمال
الصالحة» بنای ذکر خیر و نام نیک باخلاق پسندیده و اعمال صالحه است پرسیدند از وی که ملک و سلطنت بکدام خصلت یافتی
گفت «تقدیم مراسم العدل و مكافات المحسن قبل احسانه» یعنی در هر امری که هست راستی را پیش و پیاز و هر کس با تو
در مقام نیکویی است پیش ازان که نیکویی بتو رسد تو او را مکافات نیکو کن دیگر او را گفتند بچه سبب استاد خویش را

بیش از مادر و پدر حرمت میداری و تعظیم و احترام او زیادت از ایشان لازم می شمری جواب فرمود که «لان مودبی
سبب الحیوة الباقیة ووالدی سبب الحیوة الفانیة» از بهر آنکه مودب سبب حیوة جاودانی و مادر و پدر سبب زندگانی
فانی دیگر او را گفتند با زنان معاشرت باید کرد تا فرزندان در وجود آیند و بسبب بقای ایشان ذکر معالی و شهریاری
و اقبال و کامکاری تو در عرصه عالم و بسیط زمین منتشر گردد و سایر شود و بر روی روزگار باقی و مخلد ماند گفت
«دوام الذكر بالسیر الحسنة والسنن الصالحة ولا یحسن لمن غلبت الرجال ان تغلبه النساء» دوام ذکر باقی نام نیکو بود و ذکر
صالح باعمال پسندیده حاصل شود و نیکو نباشد که زنان غلبه کنند کسی را که بر مردان جهان غلبه داده و گویند
هر لشکری که بجای نو رسیدی ایشان را وصیت میکرد که «حبب الی عدوك الفرار لا تتبعهم اذا انهزموا» دوست
گردان بر دشمن خویش گریختن را بدانکه چون بهزیمت روند از پی ایشان نروی که چون این عادت مستمر گردد در
دل دشمن تمکین پذیرد و شیرین شود و هم گفته است «كل من فی عسكرك عین لعدوك» هر که در لشکر تست جاسوس
دشمن تست و هم فرموده است «لا تستحقرن الرای الجلیل یأتیك به الرجل الحقیر فان الدرة لا یستهان بهوان غایصها»
خوار مدار رای را از مرد خوار از بهر آنکه مروارید بخواری غواص خوار نشود بحکم آنکه مرد خامل که حقیر بدانش خطیر باشند
نه بمنظر بلند و جامه و عمامه و در امثال عجم آمده است بنگر که چه می گوید منگر که کیست گویند عمارات که باسکندر منسوب است
سد یاجوج و ماجوج ● اسکندریه در بلاد مصر ● ملطیه مابین روم و شام ● همدان یمن ● مرج الحجارة ● دوسی ● سمرقند
ماوراء النهر ● هراة بخراسان ● مرو بخراسان ● نسا بخراسان ● اصفهان بعراق عجم ● اخلاط بارمن ● طایف
بزمین عرب ● اسباط بر لب جیحون ● ارسطاطالیس حکیم شاگرد افلاطون بود و وزیر اسکندر از سخنان اوست
سلطان مانند رودی بزرگ است و ارکان دولت چون جویها که ازان رود بر داشته باشند چنانچه طعم و رنگ آن رود باشد
جویها نیز چنان باشند و چنانکه روش پادشاه در عدل و ظلم بود روش ارکان دولت نیز همچنان باشد پس بر پادشاه
واجب بود سیرت پسندیده داشتن تا دیگران نیز نیکو سیرت گردند با حکمت مال مطلب تا کمال یابی حکمت درختیست
که بیخ آن در دل روید و ثمره آن زبان دهد بسه کس استهزاء زده تا خیره و چیره نشوند زن ● و فرزند ● و بنده ● به سه چیز
خداوندش زیان رساند کار کردن باعتماد نیروی تن ● و بسیار خوردن بامید صحت ● و تکلیف کردن باعتماد قدر
با بزرگ و کوچک نزاع نباید کرد که بزرگ کینه ور گردد و کوچک دلیر شود هر کس بچشم خرد عاقبت کار تواند دید چون غم ان
رسیده اند و سکن نباشد بلیناس حکیم شاگرد ارسطاطالیس بوده است آیینه منارهٔ اسکندریه که هر چه در ملک
فرنگ میرفت در و پیدا بود او ساخت از سخنان اوست پادشاه باید که از هر کس چیزی بستاند تا ملک او برقرار باشد
نه آنکه همه کس ازو بستانند تا ملک برافتد و این طریقه سلوک نتوان داشت مگر آنکه مردم را بعمارات و زراعات تحریص کند
و امداد نماید و دفع مضرت دیگران از ایشان کند جالینوس حکیم شاگرد بلیناس بود از سخنان اوست اندوه بیماری جان است
بیمار تشنی بصحت نزدیکتر است از آنکه در پی اشتها کردن صحت می فزاید و آن رنج بطلیموس حکیم شاگرد جالینوس بود از
سخنان اوست سعادت گوینده آنست که شنونده فهم باشند نیکبخت آن است که از حال دیگران پند گیرد و بدبخت آنکه از حال او
پند گیرند حماقت سلامت برباید و ملامت سراب دهد عقل وزیر رشید و پادشاهی پسندیده هر که مطاوعتش کند
نجات یابد و هر که مخالفت کند هلاک شود ۵۵۵

ذکر زکریا پیغمبر علیه السلم

بعد از اسکندر مملکت شام بدست یونانیان بود که ایشان پادشاه خود را بطلیوس میگفتند و ایشان
قوم بنی اسرائیل را نیکو داشتند و در زمان بنی اسرائیل بعزیز بودند و بیت المقدس آبادان شد و هم از بنی اسرائیل یکی را
که ایشان خواستندی بر ایشان حاکم کردندی آورده اند که در آن ایام معموری بیت المقدس بمرتبه رسید که چهار هزار
مرد عابد که بروز روزه داشتندی و بشب نماز کردندی و از مسجد بیت المقدس بیرون نیامدندی در آنجا بودند و در میان ایشان
خدای عز و جل زکریا را پیغمبری داد و ایشان بآرزوی خواستند که در میان ایشان پیغمبری بود و زکریا یکی از آن عابدان
بود از فرزندان رحبعم بن سلیمان و از محرران بود و مراد از محرر آن است که بنی اسرائیل را عادتی بودی که هر که
خواستی که بخدا تقرب جویدی چون زنش بار گرفتی گفتی یا رب اگر پسری آید او را محرر کردم و مادر نیز چنین گفتی و این
نذری بودی که بر ایشان واجب گشتی چون فرزند بیامدی اگر دختر بودی بر ایشان واجب نگشتی که دختر محرر نشایستی و
اگر پسر بودی همان دم که از مادر جدا شدی او را بدان عابدان یکی نامزد کردندی و مادر همی پروردی تا پنج ساله شدی او را بدان
عابد سپردی تا توریت و دین و عبادت بیاموختی و این چهار هزار مرد که در آن مسجد بودند همه محرر بودند و محرر از کار این
جهان خبر نداشتی و هرگز از وی گناهی و معصیتی نیامدی نه بکودکی و نه بزرگی تا هم در آن مسجد بردی و هر که از بنی اسرائیل بمردی
از آن چاره نبودی اگر چیزی داشتی که مالی وقف محرران نکردی تا اوقاف بسیار شده بود که بوجه طعام و جامه محرران
خرج شدی و کعب الاحبار روایت کند که سبب هم فرزند محرر کردن در بنی اسرائیل آن بود که ایشان در توریت یافتند
که خدای عز و جل فرموده است ان احب العباد الی من عبد شاب لم یکن له جاهلیة گفت از بندگان نزد من آن دوستتر
کسی که از جوانی تا به پیری بعبادت برآمده باشند و بروی بجوانی گناهی نرفته بود پس ایشان فرزندان را هم از کودکی بمسجد
آوردندی و محرر کردندی و معنی محرر آن بود که وی آزاد کرده است از شغل دنیا پس چون خدای عز و جل زکریا را پیغمبری
داد همه عابدان و محرران او را بر خویش مهتر کردند و عبادت بفرمان او کردندی و او امام ایشان بودی در مسجد و او را هم زاده
بود از فرزندان سلیمان بن داود نام وی عمران بن ماثان و با زکریا بعبادت یکجا بودی و دوستان یکدیگر بودند و هم
بود هم از خویشان ایشان نام او فاقورس و او را دو دختر بود هم از نسل سلیمان بن داود و از آن دو دختر یکی بعمران بن
ماثان داده بود و یکی بزکریا بزنی داده بود و آن دختر که در خانه زکریا بود نام او اشیاع بود و او مادر یحیی است و آن دختر
که بعمران داده بود نام او حنه بود و او مادر مریم بود پس زکریا را آرزوی آن بود که او را فرزندی شود و نمی شد و عمران را هیچ
فرزند نشد تا آخر فرزند که زن عمران بار گرفت عمران بمرد پس و مادرش حنه هر دو آن فرزند محرر کردند و مریم متولد شد چنانکه
حق سبحانه و تعالی فرموده اذ قالت امرأت عمران رب انی نذرت لک ما فی بطنی محررا فتقبل منی الآیة

ذکر ولادت مریم علیها السلم

پس چون زن عمران بار گرفت نذر کرده و گفت الهی این فرزند را محرر کردم و عمران نیز

همین نذر کرد و خدای عز و جل از مادر حکایت کرد که بخت مادرش محرر کرد پس بنذر فلما وضعتها قالت رب انی وضعتها
انثی چون فرزند متولد شد دختر بود شرم داشت از خدای عز و جل که دختر محرر نبود گفت یا الهی از من دختر آمد و چیزی
نیامد که ترا شایسته باشد خدای عز و جل فرمود والله اعلم بما وضعت و من خود دانستم که چه آید از شرم داشتن
وی آن دختر پسری بپذیرفت چنانکه فرمود عز و جل فتقبلها ربها بقبول حسن خدای تعالی بسوی زکریا وحی فرستاد
که بگوی مادر مریم را که من آن دختر پسری پذیرفتم او را بمسجد آورد و محرر کن و پیش از آن هرگز در آن مسجد دختر نیاورده بود
بسبب آنکه زن حایض شود و حایض بمسجد در نشاید آمدن پس چون مادر بفرمان زکریا آن دختر را بمسجد آورد و بنهاد آن
عابدان و زاهدان عجب داشتند و منکر شان آمد گفتند این زن عمران دختری را محرر آورده و این چیزیست محال
زکریا گفت خدای تعالی فرموده است چون از دهان پیغمبر بشنودند همه خاموش گشتند و هر کسی گفتند من این را بپذیرم
زکریا گفت من حق ترم که خواهر مادر او زن من است و من شوهر خاله وی ام گفتند اگر این را بحق تر دیدست باز میدارید
همچنین احق از مادرش نیست و با زکریا خصومت کردند اندر نگاه داشتن مریم زکریا فرمود که قرعه زنیم هر که قرعه بر او
افتد او محافظت مریم نماید جمله بران راضی شدند پس قلمهایی که بدان توریت نبشتندی و کتب علم و حکمت هر کسی نام
خویش بر قلمی نبشت و آن قلمها همه یکجای بیفکندند و چادری بران پوشیدند پس یک تن را گفتند دست در کن
و هر قلم که بدست تو آید آنرا بیرون آور نام هر کسی بیرون آید از همه احق بود قوله تبارک و تعالی وما کنت لدیهم اذ
یلقون اقلامهم ایهم یکفل مریم قرعه زدند سه بار هر بار بر نام زکریا بیرون آمد دانستند که وی حق ترست پس
زکریا او را بپذیرفت چنانکه خدای تعالی فرمود وکفلها زکریا پس زکریا از برای او در مسجد حجره جدا کرد و او را همی پرورد
تا بزرگ شد و همیشه در آن حجره تفضل داشتی و چون پنج ساله شد زکریا او را توریت بیاموخت و از بهر او در آن حجره
محرابی بساخت و تعلیم عبادت کرد و او روز و شب بعبادت مشغول بودی و عمر زکریا بهفتاد و پنج سال رسیده بود و
او را فرزند نبود و پیشتر از برای فرزند دعا میکرد اما چون پیر شد از فرزند ناامید گشت دست از دعا کردن بطلب فرزند
نیز بداشت و مهر فرزند بر مریم افکند و او را همچون فرزندی پرورد تا مریم دوازده ساله شد و همچنانکس پیش مریم بجز زکریا نرسیدی
و زکریا از بهر او طعام بردی و او را علم و عبادت تعلیم کردی روزی زکریا در فصل زمستان پیش مریم رفت میوه تابستانی
دید در محراب مریم نهاده و در خبر چنین آمده است که انجیر تر بود چنانکه حق سبحانه و تعالی از آن خبر میدهد حیث قال
کلما دخل علیها زکریا المحراب وجد عندها رزقا زکریا از آن متحیر شد پرسید که انی لک هذا قالت هو من
عند الله گفت ترا از کجا آمده این میوه بوقتی که در روی زمین نیست مریم گفت این از نزدیک خدای است عز و جل ان الله
یرزق من یشاء بغیر حساب زکریا دانست که آن جز خدای بدین نتواند آورد در زمستان میوه تابستان در خاطرش گذشت
که پس قادرست که من پیرم و زنم بیمار را در این پیرانه سر فرزندی دهد پس دعا کرد خدای عز و جل فرمود هنالک دعا زکریا ربه پس
زکریا از سر صدق و نیاز دعا کرد و گفت رب هب لی من لدنک ذریة طیبة انک سمیع الدعاء فنادته الملائکة

ذکر مولد یحیی بن زکریا علیهما السلام والتحیة

حق سبحانه و تعالی در ابتدای سورهٔ مریم قصه زکریا یاد کرده است و فرموده بسم الله الرحمن الرحیم کهیعص ذکر
رحمة ربک عبده زکریا اذ نادی ربه نداء خفیا خدای تعالی رحمت کرد بر زکریا آن وقت که خدا را بخواند از

پنهانی بی آنکه خلق بدانست و آن دعا خفی از بهر آن بود که زکریا و زن هر دو پیر شده بودند و شرم داشتند از خلق که در پیری بدعا طلب
فرزند کنند پس پنهان از خلق گفت رب انی وهن العظم منی گفت یا رب من پیر شدم و سستی بر من درآمد و هرگز مرا در هیچ
دعایی که کرده ام نومید نکردی وانی خفت الموالی من ورائی یعنی القرابة گفت یا رب من از قرابت خویش میترسم بعد از
من یعنی بنی اسرائیل و زکریا را مالی نبود اما پیغمبر که بردی و از پس وی پیغمبر نبودی آن قوم دست از دین وی باز داشتندی
وی از آن می ترسید که چون او را فرزندی نباشد همچنین قوم دست از دین او بدارند و مذهب او منسوخ شود پس گفت فهب لی
من لدنک ولیا یرثنی ویرث من آل یعقوب یعنی النبوة مرا فرزندی ده که میراث پیغمبری از من و از آل یعقوب
بدو رسد واجعله رب رضیا تا او را بشارت داد بپسری و زکریا بمحراب در نماز بود که جبرئیل او را آگاه کرد قوله
تعالی فنادته الملائکة وهو قائم یصلی فی المحراب ان الله یبشرک بیحیی و در سوره مریم فرموده یا زکریا انا نبشرک
بغلام اسمه یحیی و او را یحیی خدای تعالی نام کرد که از میان دو پیر آمد چنانکه از میان دو مرده زنده بیرون آید و هیچ
کس را قبل از یحیی این نام نبوده و هستی که حق سبحانه و تعالی عیسی را کرد و هیچ پیغمبری را نکرده مصدقا بکلمة من الله
یعنی التصدیق وسیدا و خدای تعالی سید خواند که یحیی را و علما تفسیر گویند سیدا یعنی حلیما یحیی را با حلم
از بیدا نامهتر گشت پس گفت وحصورا الذی قد حبل الماء فی صلبه فلا یحتاج فی النساء و لیس یعنین یعنی چنان
آفریدم که خویشتن را بهیچ زن مشغول نکند پس گفت ونبیا من الصالحین پیغمبری بود از نیکان زکریا چون این
بشنید عجب آمدش جبرئیل را گفت انی یکون لی غلام وکانت امرأتی عاقرا مرا پسر از کجا آید و من پیر شدم و زنم پیر شد
و حیض از زنم برفت و گروهی گویند زن وی هرگز حایض نشده بود پس جبرئیل گفت کذلک یفعل الله ما یشاء خدای تعالی
هر چه خواهد کند زکریا از شادی آن بشارت که جبرئیل گفت خواست که او را آیتی بنماید بتصدیق سخن جبرئیل او گفت
قال آیتک الا تکلم الناس ثلثة ایام الا رمزا به بشارت من که رسول و فرشته ام بی آیتی خواهی چرا این چنین
سخن گفتی آیت آنست که این زبان که بدو سخن میگویی و آیت خواستی خاموش شوی از سخن گفتن با خلق سه روز
و با هیچ کس سخن نتوانی گفتن الا برمز و اشارت و جایی دیگر فرموده ثلث لیال سویا یعنی صحیحا من غیر خرس ولا علة با خلق
سخن نتوانست گفت سه روز و زکریا امام بود در مسجد بیت المقدس چون وقت نماز شد با ایشان سخن نگفت و همه گرد آمدند
و ندانستند که او را چه بوده است زکریا قوم را اشارت کرد که من سخن نتوانم گفت چنانکه حق عز و جل فرموده فخرج علی قومه من
المحراب یعنی صلوا الله بالغداة والعشی پس یحیی از مادر بیامد و خدای تعالی او را پیغمبری داد هم در زمان حیوة زکریا و هم
از پیغمبری یحیی و عیسی پیغمبر گشت پس زکریا را بکشتند بعد از آنکه یحیی و عیسی پیغمبر گشته بودند و علما در کتاب تفاسیر
چنان گویند که یحیی از آن پیغمبرانی بود که بر ایشان از آسمان کتاب آمده یا یحیی خذ الکتاب بقوة و گروهی گویند بر وی کتاب
نیامد و بدین کتاب که اینجا مذکور شد توریة خواستند پس خدای عز و جل یحیی را بستود و گفت وآتیناه الحکم صبیا گفت او را
بکودکی معرفت دادیم تا خدای را بشناخت و پیغمبران خدای را تصدیق کرد وکان تقیا و پرهیزکار بنده بود وبرا بوالدیه و فرمان
بردار بود مادر و پدر را ولم یکن جبارا عصیا یعنی متکبر او بر مادر و پدر گردن کش و بی فرمان نبود چون یحیی را خدای
تعالی منت کرد بدین نیکوییها و خود بروی درود داد تا آفرین و ستایش بروی تمام شود بدرود داد و گفت سلام
علیه یوم ولد ویوم یموت ویوم یبعث حیا درود من بر یحیی باد آن روز که از مادر بزاد و بدین جهان درآمد و آن روز که

بیزه و از این جهان بیرون شود و آن روز که برانگیخته شود و پیش من آید اکنون بعد از مولود یحیی ذکر مولود عیسی گفته شود ان شاء الله

ذکر ولادت عیسی بن مریم صلوات الرحمن علیه

اصحاب تواریخ را در مولد عیسی علیه السلم اختلاف است بعضی گویند که عیسی بعد از یحیی بشش ماه آمد و بعضی گویند بسه سال
و خدای عز و جل قصه عیسی و بار گرفتن مریم در سوره مریم یاد کرد و گفت واذکر فی الکتاب مریم اذ انتبذت من
اهلها مکانا شرقیا فاتخذت من دونهم حجابا ایزد عز شانه خطاب با حضرت رسول صلی الله علیه وسلم میفرماید
که یاد کن اکنون تو در کتاب خود بگوی که چون مریم علیه السلم از اقارب و اجانب بخلوت جایی شتافت که بر وی آفتاب اثر داشت
و خود را بجایی ساخت تا حجاب باشد از مردم برون نشینند در وقت تجدید مراسم طهارت و چون از لوازم آن فراغ شد و جامه
در پوشید فارسلنا الیها روحنا یعنی جبرئیل را بفرستادیم فتمثل لها بشرا سویا خویشتن بصورت
آدمیی او را بنمود جوانی در نظر مریم آمد بلبسی بجامهٔ خوب و بغایت بعطرها مرعوب مریم چون نظر برو انداخت
سراپای گشته گفت انی اعوذ بالرحمن منک ان کنت تقیا من بحضرت بخشاینده تن و جان پناه میدهم
اگر تو پرهیزکاری و از خدای تعالی می ترسی و در خبر چنین آمده است که مریم سیزده ساله بود که حایض شده
چون دو بارش حیض بیامد سوم بار حق تعالی جبرئیل را بوی فرستاد و بعیسی حامله شد و عمران پدر مریم
مرده بود و گروهی گویند عمران آن وقت مرده بود که مریم هنوز در شکم بود و مادرش او را محرر کرده بود چون متولد شد
بدست زکریا در حجره بمسجد میبود و غیر از زکریا کسی پیش مریم نرسیدی و عمران را برادری بود یعقوب نام
پس این یعقوب یک پسر را محرر کرده بود نام او یوسف چون بزرگ شد در وقت درگری بیاموخت و خادمی مسجد میکردی و هر جا در مسجد مرمتی بایست کرد از کار چوب او کردی و زکریا نگذاشتی که هیچکس را چشم بر مریم افتادی الا
این یوسف که پسر عم مریم بود و وقتی که زکریا شغلی داشتی کلید حجره بیوسف دادی تا وی مریم را آب و طعام بردی
و حاجتی که داشتی روا کردی پس چون مریم حایض شدی و یک راه پاک شدی یوسف آن در حجره نزد تا مریم غسل
حیض بجای آورد و مریم با آفتاب کی شد پس شستن بعد از آنکه بنزدیکست و جامه پوشیده جبرئیل بصورت آن یوسف
بنظر مریم درآمد مریم بترسید که مگر یوسف را با او امری در خاطر است که چنین بی وقت پیش او آمد جبرئیل طمانینت
خاطر او را گفت انما انا رسول ربک لاهب لک غلاما زکیا من فرستاده خدای تعالی ام و آمده ام که ترا بفرزندی
شایسته بی عیب بشارت دهم که خدای تعالی ترا پسری خواهد داد موصوف بصفات کمال مسمی بعیسی که روشنایی
دنیا و آخرت باشد و از زمره نزدیکان و مقربان حضرت عزت و در گهواره با مردم سخن تواند گفت و مکالمه و
مباحثه او از طفولیت چون ادای سخن صاحب کمالان اهل کهل شد یعنی سخن بر مصداق عقل و دانش گوید و در این حالت
با جبرئیل ملکی چند دیگر بودند اذ قالت الملائکة یا مریم ان الله یبشرک بکلمة منه اسمه المسیح عیسی بن مریم
وجیها فی الدنیا والآخرة ومن المقربین ویکلم الناس فی المهد وکهلا ومن الصالحین مریم گفت مرا چون
فرزند باشد که هرگز محرم و نامحرم مرا نپسوده اند قالت رب انی یکون لی ولد ولم یمسسنی بشر او را گفت
امثال این حال که ترا شنیده بسوزن آدمی فرزند آید از قدرت حضرت ذو الجلال غریب و عجب مشمر قال کذلک
الله یخلق ما یشاء اذا قضی امرا فانما یقول له کن فیکون خدای تعالی هر چه خواهد بامر کن فیکون تواند آفرید

وَيُعَلِّمُهُ الْكِتَابَ وَالْحِكْمَةَ وَالتَّوْرَاةَ وَالْإِنْجِيلَ وخداي تعالي بروي كتاب نويسند انجيل وحكمت آموزد اورا وَرَسُولًا إِلَى
بَنِي إِسْرَائِيلَ واورا پيغمبري دهد بر بني اسرائيل پس مريم آن سخنها را چون بشنيد وبدانست كه آن فرزند رسول خداي
خواهد بود واورا بزرگ خواهد گرداند واينها نه آدمي اند كه از ايشان پيدا آيد پس حال مريم بيارامید بسخن خداي وبوحي جبرئيل
بگرويد وراست گوي داشت اورا وبدل وي شكي نماندش كه اين فرمان خداي است عز وجل وَكَانَتْ مِنَ الْقَانِتِينَ ومريم خداي را از
مطيعان بود وگويند جبرئيل عليه السلم آستين جامه مريم بگرفت ودر دميد اثر حمل در مريم ظاهر شد ودر ولود اختلاف است
بعضي گفته اند در حال از وي عيسي بوجود آمد وبعضي گويند چون شش ماه برآمد واز ابن عباس رضي الله عنهما منقول است كه ولد
عيسي بعد از نفخ جبرئيل در آستين مريم بمدت نه ماه بود وچون مريم اثر حمل حامله شد بود با وجود بشارت ملايكه از
مردم پنهان ميداشت وحزن عظيم بدان سبب داشت كه چون ديگر مثل اين صورت نه نوع بشر اتفاق نيفتاده بود كه بي مرد
زني را فرزند آيد واورا اين صورت دست داد دايم در فكري بود كه جواب مردم چه گويد خداي عز وجل مزيد اطمينان خاطر اورا
ملايكه فرستاد واورا خطاب كردند كه ايزد تبارك وتعالي ترا از ميان زنان جهان بطهارت وعفت وپاكي وپاكدامني برگزيده
وباين مواهب سنيه كه بآن مخصوص گشته مدام شكر ولوازم سپاس حضرت عزت بجاي آر وبسجود وركوع در ادائي وَإِذْ
قَالَتِ الْمَلَائِكَةُ يَا مَرْيَمُ إِنَّ اللَّهَ اصْطَفَاكِ وَطَهَّرَكِ وَاصْطَفَاكِ عَلَى نِسَاءِ الْعَالَمِينَ يَا مَرْيَمُ اقْنُتِي لِرَبِّكِ وَاسْجُدِي وَارْكَعِي
مَعَ الرَّاكِعِينَ ومريم چون ملايكه اورا بدين نوع كرامت از حضرت عزت بشارت رسانيدند بمزيد تعظيم كوشيده به
محراب زكريا رفت وبر ركوع وسجود اشتغال نمود وبعد از آنكه مريم را وقت حمل رسيد از احبار بني اسرائيل كه زهاد وعباد
بني اسرائيل بودند ودر بيت المقدس بودند شرم داشت واز خانه كه در مسجد بود بيرون آمد وبنخلستاني شد كه چند درخت خرما
خشك بود تا حمل از وجدا شد واز هول قول مردم كه اورا چه گويند واز تعب وآسيب درد بود در وقت زادن گفتا چه بودي
كه من مرده بودمي تا اين حال نديدمي يا خود كسي بودمي كه هيچ كس مرا نشناختي فَأَجَاءَهَا الْمَخَاضُ إِلَى جِذْعِ النَّخْلَةِ
قَالَتْ يَا لَيْتَنِي مِتُّ قَبْلَ هَذَا وَكُنْتُ نَسْيًا مَنْسِيًّا وتا مريم درين گفتن بود عيسي بوجود آمده تسليه خاطر حزين مادر را
گفت چرا اندوه مي بري ومحزون مشو كه خداي تعالي ترا چون من پسري بخصال حميده موصوف داده فَنَادَاهَا مِنْ تَحْتِهَا
أَلَّا تَحْزَنِي قَدْ جَعَلَ رَبُّكِ تَحْتَكِ سَرِيًّا وعلما را در لفظ سريا اختلاف است كه مقصود عيسي عليه السلم از لفظ بآن
لفظ چه بود بعضي گويند جوي آب بود كه زير مريم ظاهر شد تا بدان تن واندام خود را بشست وبعضي گويند سريا كه گفت
مقصود او صفت خود است يعني چرا اندوه ميخوري كه در زير تو فرزندي سري است يعني سرور اقران واخوان بيدا
مريم چون مرا بر اغتسال تعديم كرد وبآن نخل يابس نگريد ديد كه سبز شده است ورطب برآورده وجبرئيل عليه السلم
با او گفت نخله را بجنبان تا رطب بزير افتد وبخور واز اين جوي كه روان گشته آب آشام وچشم را بديدار چنين فرزندي
نورمند كن وَهُزِّي إِلَيْكِ بِجِذْعِ النَّخْلَةِ تُسَاقِطْ عَلَيْكِ رُطَبًا جَنِيًّا فَكُلِي وَاشْرَبِي وَقَرِّي عَيْنًا واگر كسي پيش تو
آيد وبا تو سخن گويد بگو كه من بروزه ام ودر روزه آن عهد چنان بود كه چنانچه شرط است كه چيزي نخورند سخن نيز نگويند فَإِمَّا
تَرَيِنَّ مِنَ الْبَشَرِ أَحَدًا فَقُولِي إِنِّي نَذَرْتُ لِلرَّحْمَنِ صَوْمًا فَلَنْ أُكَلِّمَ الْيَوْمَ إِنْسِيًّا ومريم از آن نخلستان كه رفته بود
عيسي را برداشت وبازبه مسجد بيت المقدس آمد وزهاد وعباد آنجا را عجب آمد با مريم گفتند كه تو پدر پسر شده ومادري
گزيده بودند كه از ناشايست وناباب مصون بودند همچون بخلاف ايشان برتو اين تهمت شنيع چون واقع شد

فَأَتَتْ بِهِ قَوْمَهَا تَحْمِلُهُ قَالُوا يَا مَرْيَمُ لَقَدْ جِئْتِ شَيْئًا فَرِيًّا يَا أُخْتَ هَارُونَ مَا كَانَ أَبُوكِ امْرَأَ سَوْءٍ وَمَا كَانَتْ أُمُّكِ بَغِيًّا
چون با مريم قوم او باين وجه سخن گفتند او اشارت بعيسي كرد كه اورا جواب آنچه ميگوييد بگويد واحبار گفتند كه طفل چون
سخن گويد قَالُوا كَيْفَ نُكَلِّمُ مَنْ كَانَ فِي الْمَهْدِ صَبِيًّا وعيسي عليه السلم درين حال بسخن آمده فرمود كه من بنده خداام ومرا
كتاب داده ونبي گردانيده ومرا مبارك داده وقدوم كرده هرجا كه روم وباشم وتا زنده باشم بنماز وداده زكوة مشمول گردانيده
قَالَ إِنِّي عَبْدُ اللَّهِ آتَانِيَ الْكِتَابَ وَجَعَلَنِي نَبِيًّا وَجَعَلَنِي مُبَارَكًا أَيْنَ مَا كُنْتُ وَأَوْصَانِي بِالصَّلَاةِ وَالزَّكَاةِ مَا دُمْتُ
حَيًّا وبعد از نه كورات مرا به نيكويي كردن با مادر مامور فرموده كه با او مراسم ادب بجاي آورم ونه از خود رايان سركش
خودبين بدبخت باشم واز غايت عنايت بي نهايت تا زنده باشم ودر دنيا بوم وروزي كه نمانم وروزي كه مرا برانگيزاند سلام
خداي عز وجل برمن باشد يعني جوامع مشمول رحمت ورافت حضرت او باشم وَبَرًّا بِوَالِدَتِي وَلَمْ يَجْعَلْنِي جَبَّارًا شَقِيًّا
وَالسَّلَامُ عَلَيَّ يَوْمَ وُلِدْتُ وَيَوْمَ أَمُوتُ وَيَوْمَ أُبْعَثُ حَيًّا ونقل است كه در روز ولادت عيسي هر جا بتي بود در بني اسرائيل
نگونسار گشت واهل شيطنت غمگين وحزين شدند كه با اضلال مردم اكنون چون كنيم ونقل است كه خلق در زمان
عيسي سه گروه شدند بعضي گفتند پسر خداست إِنَّ اللَّهَ ثَالِثُ ثَلَاثَةٍ وبعضي گفتند خود خداست وبعضي گفتند پسر
مريم است وپيغمبر است ذكر هجرت كردن مريم با عيسي عليهما السلم وچنين آورده اند كه چون عيسي عليه السلم بوجود
آمد وخبر او در مملكت شام شايع شد ملك ملك شام در آن ايام هردوس بود از آن معني عجب داشت وچون روزي چند
برآمد جمعي از زمين شام به بيت المقدس آمدند كه عيسي را ببينند ومنجمان گفته بودند كه درين روزگار فرزندي بي پدر
متولد شود واو آيتي بود از آيتهاي خداي تعالي وبعضي گويند ملكي از ملوك شام كه خبر ولادت او شنيد جمعي را با هديه تا
به بيت المقدس روند وعيسي را ببينند وهر خبر آمده است كه آن هديه كه فرستاده بود زر بود ومر وكندر چون
هردوس را خبر شد آن جماعت را طلب داشت وگفت شما بچه كار به بيت المقدس آمده ايد ايشان گفتند ما شنيديم كه
چنين فرزندي بي پدر پيدا شده است ومارا اخبار كرده اند از آن كه او چنين وچنين كسي خواهد بود آمده ايم كه زيارت او
دريابيم گفت اينها كه آورده ايد از براي او چه معني دارد ايشان گفتند زر برترين همه گوهرهاست درين جهان واين
پسر برترين همه خلقان اين جهان است ومر داروي است كه شكستها را ببندد وجراحتها را درست كند واين پسر بدعا
او بسيار بيماران شفا يابند وشكستها درست شود وكندر چيزيست كه چون بسوزند بويش با آسمان برشود وهيچ بوي
با آسمان نرسد الا بوي كندر وخداي تعالي اين پسر را در آخر بآسمان برد اكنون اين چيزها كه بوي فرستاده اند مثال
وي است هردوس را از عيسي حسد آمد وچون آن مردمان باز گشتند هردوس عزم كرد كه عيسي را بي بايد كشت ودر خبر
بمريم رسيد ودر خبري ديگر گويند فرشته آمد ومريم را آگاه كرد كه عيسي را از بيت المقدس بيرون بر پس مريم برخري نشست
وعيسي را پيش گرفت ويوسف نجار كه پسر عم مريم بود با ايشان همراه شد وبجانب مصر روان شدند ودر آن راه به
يحيي گذرانيدند تا بحدود ولايت مصر در آمدند به ربوه معمور رسيدند كه بر سر پشته بود چنانكه خداي عز وجل فرمود
وَجَعَلْنَا ابْنَ مَرْيَمَ وَأُمَّهُ آيَةً وَآوَيْنَاهُمَا إِلَى رَبْوَةٍ گفت مريم را وپسرش را علامتي كردم اندر ميان خلق وآوينا هما الي
ربوة اي مكان مرتفع من الارض ذَاتِ قَرَارٍ يعني ذات مسكن وقيل ذات امن لانه لا يستقر على الارض من
لا يامن گفت مريم را وپسرش را چون به بيت المقدس قرار نماند از بيم آن ملك اورا قرار دادم بدان قريه وَمَعِينٍ

با آبها روان وخوشها وگويند مريم وعيسي در آن ديه مي بودند تا آن روز كه عيسي دوازده ساله شد ودهقاني بود در آن ديه كه مستعدي
تمام داشت ومردمان درويش را طعام دادي ودرويشان بخانه وي بسيار رفتندي ومريم وعيسي گاه گاه بدانجا رفتندي وآن دهقان
ايشان را حرمت داشتي ونيكو خدمت كردي واول آيتي كه از عيسي در آن مملكت پيدا شد آن بود كه شبي درويشان در دم هر جاي
خانه آن دهقان بسيار بودند دزدي بخانه دهقان در رفت ونقدينه كه داشت تمام ببرد چون روز شد دهقان نهايت ازين
معني ملول گشته گفت درخانه من اين درويشان بودند من ايشان را تهمت نتوانم كرد ومريم چون ازين حال آگاه شد بسيار
حزين گشت عيسي چون مادر را اندوه ديد گفتا چه بوده است مريم گفت اين دهقان كه مارا اين همه رعايت مي كرد مالها وي دزد برده
اند وبدان سبب بغايت اندوهگين است ومرا نيز از بهر او غم آمده است عيسي گفت برو واورا بگوي من اين مالي را كه دزد برده
است بگويم بكجاست ودزد را پيدا كنم چون اين سخن بدهقان رسيد شاد شد عيسي بيامد ودهقان را گفت مجموع درويشان
كه دوش درخانه تو خفته اند همه را حاضر كن چون حاضر گشتند در ميان ايشان يكي نابينا بود ويكي مقعد برجاي مانده
مقعد را گفت برگردن نابينا نشين مقعد بفرمان عيسي گردن نابينا نشست نابينا را گفت برخيز گفت من ضعيفم اورا
برنتوانم گرفت گفت دوش چون اورا با چندين رخت ونقدينه ديگر برتوانستي داشت مقعد ونابينا هر دو بشركت آن دزدي
كرده بودند چون عيسي عليه السلم نشانها بگفت هر دو معترف شدند ونشان دادند كه مالها كجا نهاده اند چون مالها را بتمام حاضر آوردند
دهقان شاد شد ومريم را گفت يك نيمه ازين مال از آن شماست مريم قبول نكرد پس عيسي را گفت تو قبول كن او نيز قبول نكرد
پس ايشان را درخواست كرد كه تا آن زمان كه درين مقام باشيد از خانه من بجاي ديگر مرويد آن را قبول كردند وآنجا مي بودند ويك
معجزه ديگر از عيسي در آن ديه نقل ميكنند كه دهقان پسري داشت كه پسر خود را زن مي داد وخلقي بسيار در خانه او جمع شده
بودند وطعام وشراب بسيار بساخت ومردم را ميزباني كرد ودر شريعت موسي وعيسي عليهما السلم هر دو شراب حلال
بود در زمان بهترين كاينات محمد رسول الله صلي الله عليه وسلم حرام گشت پس بعد از آن كه آن سور بگذشت دهقان را مهمانان
ديگر رسيدند وطعامها ساخت اما شراب نمانده بود از اين معني بغايت دلتنگ بود عيسي چون دلتنگي او ديد بخانه او در رفت
در آن خانه خمها بود در رويه نهاده عيسي عليه السلم دست بر سر خمها مي كشيد ومي رفت هر خمي كه دست عيسي عليه السلم بدان
رسيده بود تا لب پر شراب صافي گشت وهمچنين مريم وعيسي بجانب مصر رفتند وعطا روايت كند كه مريم عيسي را برنگرزي
برد كه صنعت رنگرزي بياموزد وجامهاي بسيار مردم آورده بودند كه آن صباغ رنگ كند صباغ بحاجتي بيرون ميرفت عيسي را
گفت اين جامها است هر يكي را رنگي ديگر مي بايد كرد ونشانه رشته بدان جامه كه آورده بودند بسته بودند بدان رنگ كه
مطلوب ايشان بود اين جامها را نگاه نمای تا من باز آيم چون صباغ بيرون رفت عيسي مجموع در خم رنگ نهاد چون
صباغ برسيد پرسيد كه جامها چه كردي عيسي گفت رنگ كردم گفت بكجاست گفت درين خم صباغ پرسيد كه همه درين خم
است گفت آري صباغ گفت جامهاي مردم بزيان آوردي وغضب آغاز كرد عيسي گفت تعجيل مكن وببين هر جامه كه بيرون آورد
بهمان رنگ كه خداوندش طلب كرده بود پس صباغ عجب بماند ودانست كه آن امري خدايست ترك صباغي كرد وتابع
عيسي شد وگويند يكي از حواريان او است وغير ازين هر روز از عيسي آيتي ظاهر مي شد تا بعد از آنكه خداي عز وجل اورا
انجيل فرستاد ومامور شد بدان كه دعوت خويش آشكارا كند وفرمان رسيد كه باز به بيت المقدس رود ٥
ذكر مقتل زكريا عليه السلم آورده اند كه چون مريم عيسي را از بيت المقدس بگريزانيد منازعان او آگاه شدند كه عيسي ومريم

برفتند بني اسرائيل جمع آمدند وزكريا را گفتند تو پيغمبر بودي وليكن كار خويشتني با مريم زنا كردي تا اورا كودكي آمد اكنون ترسيدي كه
وي متهم آيد اورا بگريزانيدي وبمصر فرستادي وخواستند كه اورا بكشند پس ملك هردوس را آگاه كردند وگفتند اين را بايد
كشت وملك هردوس عيسي را طلب مي كرد تا بكشد چون گفتند كه زكريا اورا گريزانيده فرمود كه زكريا را بجوييد وبكشيد زكريا
چون ازين حال واقف شد از بيت المقدس بگريخت وبجانب شام متوجه شد وخلقي از عقب بطلب او بيرون رفتند زكريا
پناهي مي جست در آن راه درختي ديد ميان تهي گشته بدان ميان درخت در رفت وآن جماعت پي او برداشته بدان موضع
رسيدند وبعد از آن پي بيرون نرفت وگمان بردند كه در ميان درخت باشد خواستند كه از آنجا باز گردند ابليس خود را بر
ايشان ظاهر كرد وگفت اين درخت را ببريد اگر درين ميان باشد خود پيدا شود واگر نه باشد شمارا بريدن اين درخت
نقصاني نخواهد كرد آن درخت را بمنشار بدو نيم كردند وزكريا عليه السلم كشته آمد وچون زكريا كشته شد پسرش
يحيي عليهما السلم پنهان بود تا ملك هردوس بمرد پس بيرون آمد وخداي عز وجل اورا پيغمبري داد واو پيام حق تعالي
بخلق بگزارد وبني اسرائيل اورا بپيغمبري پذيرفتند واورا كتاب علي حده نبود هم بشريعت توريه عمل فرمود وخلق را
بعيسي خبر مي داد ومي گفت كه عيسي كتابي آرد غير توريه وشريعتي تازه غير از شريعت توريه وچون عيسي صلوات
الله عليه باز بيت المقدس آمد نخستين كسي كه بعيسي بگرويد واورا راست گوي داشت يحيي بود عليهما السلم چنانكه
خداي عز وجل فرمود مُصَدِّقًا بِكَلِمَةٍ مِنَ اللَّهِ يعني عيسي عليه السلم ذكر آمدن عيسي صلوات الله عليه به بيت المقدس
بعد از آن كه خداي عز وجل عيسي را عليه السلم پيغمبري داد وفرمان شد كه باز به بيت المقدس رود وبني اسرائيل را دعوت
كند به بيت المقدس آمد ودر مسجد شد وانجيل را بر مردمان خواند ويحيي بن زكريا بدو بگرويد اما ديگر بني اسرائيل نگرويدند
وخداي عز وجل از عيسي حكايت كرد كه وي بني اسرائيل را گفت أَنِّي قَدْ جِئْتُكُمْ بِآيَةٍ مِنْ رَبِّكُمْ من پيغمبرم وشمارا
آيت آورده ام از خداي عز وجل گفتند چه آيت آوردي گفت أَنِّي أَخْلُقُ لَكُمْ مِنَ الطِّينِ كَهَيْئَةِ الطَّيْرِ من از
گل صورت مرغي بكنم پس نفخ در دم ووي بپرد بفرمان خداي عز وجل گفتند نماي پس از گل صورت مرغي كرد
كه آن را شب پره خوانند وبتازي خفاش گويند واين مرغ پيش از آن كس نديده بود واولينش آيت كه عيسي عليه
السلم بساخت پس چون باد بدو در دميد بپريد وبهوا رفت واو مرغ عجب است بر تن وي هيچ گوشت نيست همين
پر است واستخوان ايشان گفتند آيتي ديگر داري گفت أُبْرِئُ الْأَكْمَهَ وَالْأَبْرَصَ نابينا وپيس كه مجموع اطبا از
علاج آن عاجزند واتفاق دارند كه علاج پذيرفتني نيست من درست كنم وچندين را باز موزوند بدعا عيسي شفا يافتند ونابينا بديدند
وبني اسرائيل همچنان در مقام عناد بودند گفتند غير از اينها هيچ علامت ديگر داري گفت علامت بزرگتر آن است كه
أُحْيِي الْمَوْتَى بِإِذْنِ اللَّهِ مرده زنده كنم بفرمان خداي تعالي ايشان نظر كردند وگوري طلبيدند كه ديرگاه باشد كه مرده بود
ودر ميان گورستان بيت المقدس وادي است ودر آنجا گوري يافته بودند كه گور سام بن نوح بدان وادي است گفتند سام بن
نوح پدر ما است اورا زنده كن عيسي بر گوشه آن وادي بايستاد وهمه بني اسرائيل برو گرد آمدند وعيسي آواز كرد كه يا
سام يا سام بن نوح قم باذن الله آنجا كه گور وي بود زمين بجنبيد وبشكافت سام بن نوح پير برگرد وخشت
وخاك از سر وروي مي ريخت وريشش سپيد بود وبني اسرائيل شنيده بودند كه اول كسي كه ريشش سپيد گشت ابراهيم
بود صلوات الرحمن عليه وقبل از او از فرزندان آدم هيچ كس را موي روي سپيد نگشته بود گفتند يا عيسي اين نه سام

آیت عیسی از او پرسید که تو کیستی گفت من سام بن نوح گفت من کیستم گفت عیسی بن مریم پیغمبر خدا گفت چرا ریش تو سپید
که بوقت تو مرگ کس را ریش سپید نبود گفت من نیز سیاه موی بودم ولیکن چون آواز تو شنودم پنداشتم که آواز اسرافیل است
و روز رستاخیز آمد از بیم رستخیز مویم سپید گشت گفت یا سام خواهی تا خدای را دعا کنم تا تو با ما زندگانی کنی گفت یا پیغمبر
خدای اگر چه دیر بزیم عاقبت بباید مرد و مرا تلخی مرگ هنوز از مذاق نرفته است خدا را دعا کن تا مرا باز بزمین فرو برد همچنانکه
بودم عیسی دعا کرد و سام بزمین فرو رفت و زمین همچنان راست گشت که بود و جهودان این حدیث را انکار نکنند گویند سام زنده
شد و یکساعت زنده بود تا خلق او را بدیدند و هیچ سخن نگفت و باز بزمین فرو رفت و دیگر آیت عیسی آن بود که گفت
وَأُنَبِّئُكُمْ بِمَا تَأْكُلُونَ وَمَا تَدَّخِرُونَ فِي بُيُوتِكُمْ هر چه بشب بخورید از طعام بگویم که چه خورده اید و چه مانده و هر کسی را گفتی تو چه
خوردی و از طعامهای که میخوردی چه مانده است إِنَّ فِي ذَٰلِكَ لَآيَةً لَكُمْ إِنْ كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ عیسی گفت اندرین شما را آیتهاست
اگر بگروید پس گفت وَمُصَدِّقًا لِمَا بَيْنَ يَدَيَّ مِنَ التَّوْرَاةِ و توریت بخوانم وَلِأُحِلَّ لَكُمْ بَعْضَ الَّذِي حُرِّمَ عَلَيْكُمْ وَجِئْتُكُمْ
بِآيَةٍ مِنْ رَبِّكُمْ و بنچیزها که در توریت است بر شما آسان کنم و بعضی از آن که حرام است بر شما حلال کنم و از آن جمله که در
توریت حرام بود و در انجیل آن را حلال کرده است یکی پیه گوسفند است که به مذهب جهودان حرام است مگر سپیدی گوشت
و پیه که در شکم گوسپند بود بر ایشان حرام بود و آن دشوار بود بر ایشان چنانکه خدای عز و جل فرموده است وَعَلَى الَّذِينَ
هَادُوا حَرَّمْنَا كُلَّ ذِي ظُفُرٍ وَمِنَ الْبَقَرِ وَالْغَنَمِ حَرَّمْنَا عَلَيْهِمْ شُحُومَهُمَا إِلَّا مَا حَمَلَتْ ظُهُورُهُمَا أَوِ الْحَوَايَا أَوْ مَا اخْتَلَطَ
بِعَظْمٍ اینها بر ایشان حرام بود چون شریعت انجیل بیامد همه حلال شد وَلِأُحِلَّ لَكُمْ بَعْضَ الَّذِي حُرِّمَ عَلَيْكُمْ من بدان
آمدم تا شما را حلال کنم بعضی از آن چیزها که اندر توریت حرام بود پس یکی از آن بعض آن پیه بود و دیگر ماهی گرفتن روز
شنبه بود و کار کردن نیز بر جهودان روز شنبه حرام بود چون عیسی بیامد شریعت انجیل اینها را حلال کرد فَاتَّقُوا اللَّهَ
وَأَطِيعُونِ این همه آیتها بدیدند و شریعتها بشنیدند و کافر شدند و گفتند این همه جادویست وَإِذْ قَالَ عِيسَى ابْنُ مَرْيَمَ يَا
بَنِي إِسْرَائِيلَ إِنِّي رَسُولُ اللَّهِ إِلَيْكُمْ مُصَدِّقًا لِمَا بَيْنَ يَدَيَّ مِنَ التَّوْرَاةِ وَمُبَشِّرًا بِرَسُولٍ يَأْتِي مِنْ بَعْدِي اسْمُهُ أَحْمَدُ فَلَمَّا
جَاءَهُمْ بِالْبَيِّنَاتِ قَالُوا هَٰذَا سِحْرٌ مُبِينٌ عبد الله عباس رضی الله عنهما گفت هیچ پیغمبری را پیغمبری تمام نشد از وقت آدم
تا وقت عیسی صلوات الله علیهم اجمعین که وی قوم خویش را بمحمد نخواند و بشارت نداد و بدیشان عهد نگرفت که اگر محمد بایام
شما بیرون آید بوی بگروید عیسی قوم خویش را همچنین گفت و در اخبار چنان است که عیسی دو سال بیان خلق بود و پیغام بحق
گزارد و مجالسها و حکمتها بسی نمود و طریقت او سیاحی بود که هرگز دو شب بر یکجای نبودی و کس او را خانه و بنائی ندید پس
چون پیام خدای باهل بیت المقدس بگزارد کس بدو نگروید همه کافر شدند عیسی گفتا ایشان برید از میان ایشان بیرون
رفت و شهر بشهری گشت شام و مصر و یمن تا بحد مغرب هیچ شهر نماند که عیسی بدانجا نرسید و از اول که از بیت المقدس بیرون
رفت دوازده تن همراه او بودند که ایشان را حواریان خوانند آورده اند که روزی عیسی علیه السلم بر سر طعام یکی از ملوک حاضر
شد کاسه که عیسی از آن طعام بخورد جمعی را که در آن نزدیک بودند طلب داشت و از آن کاسه طعام خوردند مجموع و از آن طعام
هیچ کم نشد آن ملک از عیسی پرسید که تو کیستی گفت من عیسی ابن مریم آن ملک ترک ملک کرد و با چند تن تابع عیسی
شد و حواریان ایشان اند و بعضی گویند حواریون آن صبانی است که ذکر او تقدیم یافت و اصحاب او و بعضی گفته اند جمعی
صیادان بودند که معتقد عیسی شدند و تبع او گشتند و بعضی گفتند جمعی ملاحان بودند که از عیسی معجزه دیدند و تابع او

شدند

شدند والعلم عند الله تعالی و چنین گویند که ایشان گازران بودند و بعضی صیادان و گازر را بعربی قصار خوانند و حواری
نیز گویند لانه یحور الثیاب یعنی تبیضها چون اهل بیت المقدس بعیسی نگرویدند فَلَمَّا أَحَسَّ عِيسَىٰ مِنْهُمُ الْكُفْرَ قَالَ مَنْ
أَنْصَارِي إِلَى اللَّهِ پس چون بیرون آمد گفت کیست که با من روی بخدای آورد و دست ازین جهان بدارد قَالَ الْحَوَارِيُّونَ
نَحْنُ أَنْصَارُ اللَّهِ آن گازران دوازده تن گفتند آمَنَّا بِاللَّهِ وَاشْهَدْ بِأَنَّا مُسْلِمُونَ ایمان آوردیم بخدا و مومن شدیم رَبَّنَا
آمَنَّا بِمَا أَنْزَلْتَ وَاتَّبَعْنَا الرَّسُولَ یعنی عیسی فَاكْتُبْنَا مَعَ الشَّاهِدِينَ گفتند یارب ما بتو و بدان کتابها که از آسمان
فرستادی و بانجیل گرویدیم و عیسی را متابع شدیم ما را از گواهان نویس که با ماهان گواهی دادند پس از گازری دست باز
داشتند و با عیسی برفتند و عیسی بهر شهری که رسید بعضی مسلمان می شدند و گروهی کافران و مسلمانان با عیسی می رفتند
ولیکن از آن جمله که همراه عیسی بودند فضل و شرف مر حواریین را بود و خدای عز و جل در قرآن ذکر ایشان کرد که با امت محمد گفت
يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا كُونُوا أَنْصَارَ اللَّهِ ای مومنان بخدای تقرب کنید یعنی تابع شوید محمد را و دین خدای را كَمَا قَالَ عِيسَى
ابْنُ مَرْيَمَ لِلْحَوَارِيِّينَ مَنْ أَنْصَارِي إِلَى اللَّهِ قَالَ الْحَوَارِيُّونَ نَحْنُ أَنْصَارُ اللَّهِ همچنانکه عیسی گفت مر حواریین را که مرا
نصرت کنید از بهر خدای حواریین گفتند ما نصرت کنیم و ایشان کمتر از شما بودند پس خدای عز و جل گفت فَآمَنَتْ
طَائِفَةٌ مِنْ بَنِي إِسْرَائِيلَ وَكَفَرَتْ طَائِفَةٌ گفت از پس حواریین گروهی مسلمان شدند ولیکن فضل مر حواریین را بود
و حواریین که بدین اسم مخصوص شدند از متابعان عیسی دوازده تن اند و چنین گویند که هرگاه ایشان گرسنه شدندی یا
تشنه شدندی گفتندی یا روح الله جعنا و عطشنا پس عیسی دست بر زمین زدی از برای هر شخص دو قرص نان حاضر
شدی و شربتی آب پس ایشان گفتند کیست از ما فاضلتر که هرگاه میخواهیم حق سبحانه و تعالی ما را طعام و آب می فرستد
عیسی فرمود که فاضلتر از شما آنکس است که او از کسب دست خود میخورد پس ایشان صنعت گازری پیش گرفتند و جامها
مردم باجرت می شستند و بحواریین مشهور شدند والعلم عند الله تعالی ذکر مائده و نزول آن یکی از معجزات عیسی
علیه السلم نزول مائده است که حق سبحانه و تعالی در سوره مائده از آن اخبار می کند قوله تعالی إِذْ قَالَ الْحَوَارِيُّونَ يَا
عِيسَى ابْنَ مَرْيَمَ هَلْ يَسْتَطِيعُ رَبُّكَ أَنْ يُنَزِّلَ عَلَيْنَا مَائِدَةً مِنَ السَّمَاءِ حواریان که ملازم عیسی بودند بزمین مغرب با عیسی
می رفتند و گروهی بسیار با عیسی جمع گشته بودند بعضی بدو گرویده بودند و بعضی نه بزمینی رسیدند نزدیک اندلس
و چند روز طعام نیافتند و گرسنه شدند جمعی کثیر پیش حواریان آمدند و گفتند عیسی را بگوئید تا ما را از آسمان طعام خواهد
پس حواریان عیسی را گفتند هیچ توانی و اعتماد آن داری که از خدای خود بخواهی و خدای ترا اجابت کند و از بهر ما از آسمان
خوانی فرستد بعضی گویند ایشان هنوز خدای را نیکو نشناخته بودند و ندانستند که بر چه و چه روا بود و بر چه و چه روا نبود و عیسی
بر ایشان انکار کرد و گفت از خدای عز و جل بترسید و گفت اتَّقُوا اللَّهَ إِنْ كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ از خدای تعالی بترسید اگر شما
مومنانید و بعضی از مفسران گویند این سوال قوم عیسی کردند از زبان حواریان چنانکه قوم موسی از خدای تعالی رویت خواستند
بر زبان موسی قَالُوا نُرِيدُ أَنْ نَأْكُلَ مِنْهَا وَتَطْمَئِنَّ قُلُوبُنَا وَنَعْلَمَ أَنْ قَدْ صَدَقْتَنَا وَنَكُونَ عَلَيْهَا مِنَ الشَّاهِدِينَ گفتند
غرض ما درین کار آن است که ما ازین خوان طعام خوریم و معاینه ببینیم و صدق تو بدانیم و دل ما بعلم پاک شود و یقین بر
یقین بیفزاید بروجهی که شبهه را در مجال نماند و بران جمله گواهان باشیم و حاضران قَالَ عِيسَى ابْنُ مَرْيَمَ اللَّهُمَّ رَبَّنَا
أَنْزِلْ عَلَيْنَا مَائِدَةً مِنَ السَّمَاءِ تَكُونُ لَنَا عِيدًا لِأَوَّلِنَا وَآخِرِنَا وَآيَةً مِنْكَ وَارْزُقْنَا وَأَنْتَ خَيْرُ الرَّازِقِينَ عیسی بن مریم

گفت بار خدایا فرو فرست بر ما خوانی از آسمان که ما را عیدی بود یعنی روزی مبارک که ما آنرا عید گیریم و اولین و آخرین ما آنرا
روز برکت و سرور گیرند اول و آخر ما را یعنی ما را و آنکسانی را که بعد از ما باشند و ترا آیتی و علامتی و حجتی بود و آنرا روزی ما
گردان و تو بهترین روزی دهندگانی قَالَ اللَّهُ إِنِّي مُنَزِّلُهَا عَلَيْكُمْ فَمَنْ يَكْفُرْ بَعْدُ مِنْكُمْ فَإِنِّي أُعَذِّبُهُ عَذَابًا لَا أُعَذِّبُهُ أَحَدًا
مِنَ الْعَالَمِينَ خدای عز و جل فرمود که من آن خوان بفرستم بشما ولیکن شرط آنست که هر کس بعد از نزول آن کافر شود من
او را عذابی کنم که هیچکس را از جهانیان آن عذاب نکرده باشم عیسی علیه السلم این سخن بدان قوم رسانید و روز دیگر همه خلق
گرد آمدند و عیسی دعا کرد و خلق روی بسوی آسمان نهادند دیدند که دو پاره ابر سپید پیدا شد و در میان آن سفره سرخ تا پیش
عیسی و حواریین فرود آمد بعضی گویند دستاری بروی بود عیسی دست فراز کرد و آن دستار برگرفت بروی دوازده نان سپید
بود بعدد حواریین و ماهیی بزرگ بریان کرده و نمک سپید و ترب و عبد الله عباس رضی الله عنهما روایت کند که از هر جنس [نعمت?]
که در جهان هست بران خوان بود الا گوشت و سیر و خلق بر سر آن خوان بنشستند و سیر طعام میخوردند بنوبت تا همه لشکر که همراه
بودند سیر طعام شدند و آنچه در ابتدا آمده بود همچنان برجا بود چون آفتاب غروب کرد آن سفره همچنان بآسمان باز رفت
و بعضی گفته اند ملایکه آن را برداشته پیش عیسی آوردند خوانی بود آراسته هفت قرص بروی و هفت ماهی بریان پس مردم
جمع می شدند و میخوردند تا آخرین ایشان همچنان چیزی خورد که اولین ایشان و بعضی گفته اند از میوهای جنت همه میوه بران خوان
بود و بعضی گفته اند ماهیی بود که از آن همه طعمی بود و گویند جمعی که گرسنه بودند و از آن مائده سیر طعام شدند بچهار هزار بود
و آن مائده همچنان بتقدیر اول بود و بعضی گویند چون این مائده از آسمان بزمین پیش عیسی فرود آمد عیسی علیه السلم بگریست
و گفت اللَّهُمَّ اجْعَلْنِي مِنَ الشَّاكِرِينَ اللَّهُمَّ اجْعَلْهَا رَحْمَةً وَلَا تَجْعَلْهَا مُثْلَةً وَعُقُوبَةً جهودان بتعجب در وی می نگریستند و از آن
مائده بویی هر چه خوشتر می شنیدند عیسی علیه السلم فرمود یکی که نیکو عملتر است باید که برخیزد و دستار از روی خوان
برگیرد شمعون بن صفا گفت یا رسول الله تو اولیتری عیسی علیه السلم وضو و نماز تازه کرد و نمازی دراز بگزارد و بسیاری
بگریست آنگاه بنام خدای دست دراز کرد و دستار از روی خوان برداشت و گفت بِسْمِ اللَّهِ خَيْرِ الرَّازِقِينَ و در آنجا
ماهی بود بریان کرده و در وی فلس نبود و شوک نبود و روغن از وی می چکید و تره دیگر بر وی نمک نهاده بود و پیرامنش انواع
تره ها جز گندنا و بر آنجا پنج نان بود بر یکی زیتون و بر یکی انگبین و بر یکی کاو روغن و بر یکی پنیر و بر یکی قدید شمعون
گفت یا روح الله این از طعام دنیاست یا از طعام جنت گفت نه از طعام دنیا و نه از طعام جنت این طعامی است که الله تعالی بید
قدرت خود خلق کرده است آنگاه گفت بخورید بنام خدای گفتند اگر ما را درین آیتی دیگر باز نمایی نیکوتر باشد عیسی علیه
السلم دعا کرد آن ماهی را زنده گردانید و بجنبش درآمد و فلس بر وی پدید شد ایشان بترسیدند عیسی علیه السلم گفت عجب از
کار شما چیزی بخواهید چون بدهند کاره شوید گفت دعا کن تا همچنان شود که بود دعا کرد و همچنان شد گفتند یا روح الله
اول تو بخور عیسی گفت معاذ الله من نخورم این آنکس خورد که خواست ایشان بترسیدند و نخوردند عیسی علیه السلم بیماران را
و خداوندان آفات و عاهات را بخواند تا از آن بخوردند و شفا یافتند و هیچ نابینا نخورد الا که بینا شد و هیچ فقیر
نخورد الا که غنی گشت و مردم بخوردن آن ازدحام کردند عیسی علیه السلم نوبت نهاد میان ایشان چهل روز هر بامداد فرود آمدی
و تا آن وقت که سایه بگردیدی از پس نماز پیشین نهاده بودی و گروه گروه بیامدندی و از وی میخوردندی آنگاه بآسمان
شدی و ایشان در وی می نگریستندی تا از چشم ایشان ناپدید شدی و گویند روزی آمدی و روزی نیامدی و بعضی از جهودان انکار

کردند

کردند و گفتند این سحریست پس دیدند که از آسمان خوانی فرود آید خدای تعالی وحی کرد بعیسی که من بر منکران شرط هلاک کرده ام
عیسی علیه السلم با آن قوم گفت که مستعد باشید عذاب خدای را آنگاه عذاب خدای دررسید و از آن جمله که تکذیب کرده بودند
سیصد و سی و سه تن از ایشان مسخ گشته خنزیر شدند شب بصحت و سلامت بخفتند بامداد که برخاستند بصورت
خوک بودند مردمان چون ایشان را چنان دیدند پیش عیسی علیه السلم آمدند و بگریستند عیسی علیه السلم ایشان را یک یک بنام
میخواندی ایشان می شنیدند و وی را میشناختند اما جواب نمی توانستند گفت بسر اشارت می کردند و سه شبانروز بران صورت بماندند
بعد از آن هلاک شدند والعلم عند الله تعالی ذکر رفتن عیسی علیه السلم بآسمان در اخبار چنین است که عیسی علیه السلم بعد
از نزول مائده باز به بیت المقدس آمد و جهودان بنی اسرائیل بر وی جمع آمدند و تدبیر کشتن او می کردند و هیرودس الملک
که حاکم شام بود در آن ایام از قبل ملک روم قیصر که نامش طباریوس بود و این هیرودس بمذهب یونانیان بود او را
گفتند این جادو است و خلق را تباه می کند او حکم کرد که او را بکشند و عیسی علیه السلم از خوف ایشان پنهان شد و آورده اند
که عیسی را معلوم شد که از دنیا بخواهد رفت بگشت و حواریان را بخواند و گفت امشب جمله با من باشید و مرا بدعا یاری کنید
ایشان آن شب نخفتند و همه در خواب شدند تا بروز دیگر روز عیسی گفت نگفتم که مرا امشب بدعا یاری کنید ایشان گفتند
ما را هرگز چنین خواب نگرفته بود که امشب عیسی گفت شبان را بپراکنید و هم از شما باشند که از من بیزار شوند و هم از شما باشند که
مرا بازران بفروشند و دشمنان را بر من دلیل و رهنمون باشند چون روز شد از جمله حواریان یکی را که شمعون خواندندی بیرون رفت
جهودان او را بگرفتند و گفتند این یار عیسی است ما را ره نما و بگو که وی کجاست و اگر نه بکشیم شمعون گفت من از عیسی بیزارم
و با وی نشینم او را بگذاشتند از حواریین دیگری بیرون آمد او را بگرفتند که عیسی کجاست گفت اگر مرا هدیه دهید بگویم ایشان
او را سی درم دادند او آن درم بستد و ایشان را بیاورد تا بدانجا که عیسی بود علیه السلم عیسی را جهودان بگرفتند و حواریان
همه بگریختند و عیسی را از گردن تا پای برسن بربستند و او را می گفتند تو مردمان را جادوی کردی و گفتی من
مرده زنده می کنم چرا اکنون خویشتن را از دست ما نرهانی و این بند و رسن را از خویشتن نگشایی او را ببردند و دار چوبین
تراشیده بودند که بران دار کنند خدای عز و جل عیسی را از میان ایشان ناپدید کرد و جهودان را مهتری بود نام او
ایشوع چون عیسی را بگشادند و خواستند که بر دار کنند عیسی ناپدا شد و صورت او بر ایشوع افتاد چون عیسی ناپدید شد ایشان
متحیر بماندند گفتند جادوی کرد و خویشتن را از میان ما ناپدید ساخت یکزمان تاخیر کنید که جادوی چندان بر نماند
چون نگاه کردند ایشوع را دیدند که بعیسی میماند او را بگرفتند گفت من ایشوعم گفتند دروغ میگوئی تو عیسی ای جادوی
خود را از ما پنهان کرده بودی اکنون جادوی گذشت ظاهر شدی هرچند ایشوع گفت سود نداشت او را بکشتند و بر دار
کردند و عیسی را خدای عز و جل بآسمان برد چنانکه فرمود وَمَا قَتَلُوهُ وَمَا صَلَبُوهُ وَلَٰكِنْ شُبِّهَ لَهُمْ او را نکشتند و بر دار نکردند
ولیکن کسی را کشتند و بر دار کردند که مانند او بود وَإِنَّ الَّذِينَ اخْتَلَفُوا فِيهِ لَفِي شَكٍّ مِنْهُ و آن جهودان که گویند
ما او را بکشتیم هنوز در شک اند و تا امروز ندانند که او را کشتند یا غیر او را مَا لَهُمْ بِهِ مِنْ عِلْمٍ إِلَّا اتِّبَاعَ الظَّنِّ بظن هیچ
گویند نه بیقین خدای عز و جل گفت وَمَا قَتَلُوهُ يَقِينًا بَلْ رَفَعَهُ اللَّهُ إِلَيْهِ پس این ایشوع هفت شبانروز بر دار بماند
و هر شبی مادر عیسی بزیر دار آمدی و تا روز می گریستی و ندانستی که وی عیسی نیست چون شب هفتم بود خدای تعالی
عیسی را از آسمان فرو فرستاد بسوی مریم تا آن شب مریم او را بدید و بدانست که وی کشته نشده است و دلش بیارامید

وآن شب بخانهٔ مریم بود و یحیی زکریا را بخواند و حواریین را طلب داشت و ایشان دوازده تن بودند یکی شمعون بود که از وی برآزرد شد
و دیگری که او را بسی درم فروخته بود ده تن مانده بودند از حواریین عیسی آن شب ایشان را طلب کرد هشت تن را بیافت عیسی ایشان را
بپرسید و گفت یکی از شما مرا بفروخت بسی درم و جهودان را بر من دلیل شد بکایت گشت پشیمان شد و دانست که گناه کرده است
خویشتن را بکشت عیسی فرموده که اگر توبه کردی ایزد تعالی توبهٔ او بپذیرفتی و هیچ گناه نیست که بعفو خدای در نگنجد پس عیسی وصیت
کرد یحیی را و هشت تن را از حواریین که دین او را نگاه دارند و خلق را از پس وی بخدای خوانند و بشریعت انجیل عمل کنند و هر کس را
بطرفی از جهان تعیین کرد دو تن را بروم فرستاد بپادشاهی روم و یونان یکی فرطیس دیگر بوس و تا حد مغرب ایشان را
داد و یکی را بزمین بابل فرستاد و عراق نام او ماس و تا حد مشرق او را داد و یکی را بقیروان و افریقیه فرستاد نام وی فیلیس
و یکی را بدقیانوس فرستاد آن شهر که اصحاب الکهف از آنجا بودند نام وی یحنس و یکی را به بیت المقدس فرمود که بباشد
با یحیی بن زکریا و خلق را بدین دین خوان نام او یعقوب و یکی را بزمین حجاز فرستاد نام وی تلماس چون
عیسی یحیی را و حواریین را تلقین کرد و ایشان را وصیت کرد مریم را بدرود کرد و خدای عز و جل را دعا کرد تا او را بآسمان برد
و ترسایان امروز آن شب را بزرگ دارند که عیسی در آن شب از آسمان آمد و باز بآسمان شد و آن شب عید دارند و بوی خوش سوزند
و کنند بسیار دود کنند در خانهٔ خویش و در کلیساها پس چون روز دیگر شد حواریین بمیان خلق در آمدند و گفتند
دوش عیسی از آسمان فرود آمد و ما را وصیت کرد که خلق را بدین وی خوانیم جهودان ایشان را بگرفتند و بزدند و باز داشتند
و عذاب میکردند که از عیسی بیزار شوید و ایشان نمی شدند و خبر ایشان بملک الروم طماروس رسید که به بیت المقدس
مردی بیرون آمد نام وی عیسی و خلق را آیتها نمود و از مادر بی پدر در وجود آمد و جهودان بعد از آنکه این همه آیتها بدیدند او را
و بر دار کردند اکنون متابعان او را عذاب می کنند که از وی بیزار شوید ملک الروم با سپاه بسیار به بیت المقدس آمد و از
جهودان خلقی بسیار بکشت و حواریین از دست ایشان خلاص داد و بدین عیسی بگروید و فرطس و بوس را که عیسی
بزمین روم خلیفت کرده بود ایشان را با خویشتن ببرد و دیگر حواریین را بفرمود که بدان مواضع که عیسی تعیین فرموده
است بروید و خلق را بدین عیسی خوانید و این هردوس که حاکم شام بود از دست طماروس او نیز دین عیسی بپذیرفت
و بعضرس را که با یحیی زکریا به بیت المقدس خلیفه کرده بود سخن ایشان بشنیدند و خلقی از بنی اسرائیل بدین عیسی
بگرویدند و این روز دین ترسایی در شام و روم آشکارا شد و آن چوب را که گفتند عیسی را بران بردار کردیم ملک الروم
برگرفت و قبله ساخت و آن چلیپاست که ترسایان دارند چون نماز کنند پیش خویش بدارند و ترسایان چنین گویند
که عیسی را خدای تعالی از آن چوب بآسمان برد و تعظیم آن چوب از این جهت کنند و این خلاف نص قرآن است که فرموده
است وما قتلوه وما صلبوه ولکن شبه لهم و چند قوم از تبع عیسی گمراه شدند بعضی گفتند عیسی پسر خدای است و آن
قوم را ثالث ثلثه خوانند و بعضی خود گفتند عیسی خدا بود که از آسمان بشکم مریم در آمد و باز بیرون آمد و بآسمان شد
و بعضی گویند عیسی هنوز در میان خلق بود که این سخنها از وی گفتند اما آخر آن است که بعد از وی تبع او هر یک راهی گرفتند والله اعلم

ذکر مقتل یحیی بن زکریا صلوات الله علیهما

پس چون عیسی بآسمان شد و حواریین دین عیسی آشکارا کردند و هر کس
بدان شهر که نامزد شده بودند برفتند و یحیی با بعرس اندر زمین بیت المقدس بماندند و ملک هردوس ایشان را
نیکو داشت و مریم بعد از عیسی شش سال بزیست و یحیی بماند و ملک هردوس هر چه کردی بی فرمان یحیی کردی و دختری صاحب

جمال بود برادرزادهٔ این ملک نام او هروانا و بخبری دیگر گویند که دختر زن ملک بود و ملک آن دختر را دوست داشت و خواست
که او را بزنی کند یحیی را بپرسید گفت نشاید او را بزن کردن زیراکه در شریعت توریة و انجیل همچنین است که دختر برادر را و
دختر زن را نشاید خواستن بزنی و ملک را آرزوی آن دختر تیز بود یحیی او را از آن نهی میکرد آن دختر و مادرش بر
یحیی کینه گرفتند و هر روزی آن دختر را از پیش ملک یک حاجت روا بودی مادر دختر دختر را بیاموخت که اگر امروز
ملک گوید که حاجت بخواه تو بگوی سر یحیی خواهم آن دختر بیامد و همچنان بگفت ملک گفت یحیی پیغمبر خدا است او را نتوان
کشتن دیگر روز آن دختر همین حاجت خواست ملک روا نکرد چون دانستند که ملک اجابت نمی کند صبر کردند تا روزی
که ملک بشراب مشغول شود مادر مر دختر را بیاراست و پیش ملک آورد تا ساقی گری کرد و ملک چون مست شد بخانه در رفت
و دختر را بخواند دختر پیش ملک رفت و گفت من با تو تن در ندهم تا سر یحیی پیش من ننهی ملک در حالت مستی بفرمود که
سر یحیی را بیارند یحیی را سر ببریدند و در طشتی پیش ملک بردند سر یحیی در طشت با ملک بسخن در آمد و گفت نشاید ترا
حلال نیست ملک از آن حال عجب داشت و پشیمان شد و در آن موضع که یحیی را کشته بودند خون او بجوش آمد و از
جوش نمی نشست ملک را خبر آوردند گفت خاک بران افکنید هر چند خاک بران می افکندند خون از زیر خاک بر می
جوشید تا آن خاک چند تلی گشت و همچنان خون از بالای وی بر می آمد و می جوشید و در آن روزگار ملکی بود از ملوک
طوایف از جملهٔ این طرف جمله بفرمان او بود خردوس نام او را خبر آمد که بنی اسرائیل یحیی پیغمبر خویش را بکشتند و پیش
از وی پدر وی زکریا را کشته بودند و نیز پیغمبر دیگر را بکشتند و بر دار کردند نام وی عیسی ملک خردوس بر ایشان
خشم گرفت و سپاه بکشید و بیت المقدس برد در شهر فرود آمد با سپاه بسیار و سپهسالاری نام او سودار او را
باندرون بیت المقدس فرستاد و گفت از بنی اسرائیل چندان بکش که خون از اندرون شهر مثل جوی
بلشکرگاه رسد او بشهر رفت و جوی کندند از دروازه تا لشکرگاه و چندانکه از زن و مرد بنی اسرائیل کشت خون
در آن جوی سر میدادند و بلشکرگاه نرسید و آن خون یحیی همچنان می جوشید تا هفتاد هزار از خلق بنی اسرائیل
بکشت بعد از آن جوشش آن خون یحیی نشست و بخبری چنین گویند که گندم بری پاشند و آن سپهسالار را
دلیل شد بر قاتل یحیی علیه السلم تا او را بکشتند و خون او بر بالای خون یحیی بریختند بعد از آن از جوشش نشست پس آن
سپهسالار کس پیش خردوس فرستاد که در بیرون شهر نشسته بود و گفت چندین بنی اسرائیلی کشتم و خون از یحیی
از جوشش نشست دیگر چه فرمایی گفت تا خون بلشکرگاه من نرسد مکش و آن سپهسالار در بنی اسرائیلیان رحم
کرد و گفت اگر من با شما چنان کنم که وی میگوید از شما هیچ کس نماند هر چه شما را ستور است از خر و گاو و گوسپند
و هر جانوری که خون دارد جمع کنید تا بکشم و خون بلشکرگاه وی رسد و او چنان داند که خون مردم است ایشان هر چه
در شهر جانور بود گرد کردند و آن سپهسالار آنها را بکشت و خون از دروازه بلشکرگاه رسانید چون خون بلشکرگاه
رسید ملک خردوس فرمود که بعد ازین دست از کشتن بدار و هر که مانده است او را برده کن و مسجد را ویران کن پس
چون بیت المقدس ویران کردند شهر نیز ویران کردند بتر از آن که بخت النصر کرده بود بایام گذشته و بنی اسرائیلیان
را همه برده کردند و گویند آن سپهسالار بعد از آن مسلمان شد و دین بنی اسرائیل گرفت و از ملک خردوس جدا شد
و خردوس آن بردگان را بمملکت خویش برد و نگاه داشت و بعد از آنکه او بمرد باز بنی اسرائیل به بیت المقدس شدند

و شهر آبادان کردند و بعضی گویند این بخت النصر بود که بخون یحیی بنی اسرائیل را هلاک کرد اما چنانچه از کتب تواریخ معلوم می شود
میان این قضیه و آنکه بخت النصر خرابی کرد پانصد سال نزدیک می شود اما این قاعده است که هر ملکی ستمکار که بر
بنی اسرائیل رفته است او را بخت النصر خواندندی که آیین بنی اسرائیل چنان بود والعلم عند الله تعالی

الطبقة الثالثة من ملوک العجم و هم الاشکانیه

هجده تن مدت ملک ایشان پانصد و سیزده سال بوده است
اشک دوازده سال شابور چهل و دو سال بهرام پانزده سال هودرز پنجاه سال هرمزد هجده سال گودرز نوزده سال
فیروز یازده سال هرمزدان شانزده سال خسرو چهل سال بهرو چهل سال اردوان پنجاه و پنج سال اردوان پنجاه و چهار
سال خسرو پانزده سال بلاوه سی سال گودرز سی سال نرسی بیست سال اردوان سی و یک سال ایشان را ملوک طوایف
گویند بدان سبب که اسکندر هر یکی را بر طایفه حاکم گردانیده بود که مال و خراج بیکدیگر نمی دادند چنانچه ذکر آن در حکایت
اسکندر تقدیم یافته است و آن ممالک در دست ایشان بماند و از ایشان بفرزندان میرسید تا آن وقتی که اردشیر بابکان خروج
کرد و مجموع را مسخر گردانید و مابین اسکندر و اردشیر پانصد سال کسری است و درین مدت مذکور میان ملوک طوایف
جنگ و خصومت بود و هر یکی بحصهٔ خود راضی بودند و اول ملوک طوایف که اشک بن دارا بود بعضی گویند او یکی از آنهاست
که اسکندر ایشان را مملکت داد و بعضی گویند که بعد از آنکه انطیخس رومی از دجله بدین طرف آمد و تا حدود ری تصرف نمود اشک
خروج کرد و ملوک طوایف او را مدد کردند تا ممالک از انطیخس رومی انتزاع نمود و بدان مقدار که از دست او انتزاع نمود قناعت کرد و باقی
ملوک طوایف هر یک بر قرار خود بودند و اشک را بجهت اصالت مقدم می داشتند که در مکاتب که بنوشتندی نام او بالای نام خود بنوشتندی
و او هر یک از ملوک طوایف که کتابتی کردی نام خود مقدم نبشتی اما هیچ یک مال بیکدیگر نمی دادند اکنون چون اشک از جمله بزرگتر
بود بدین مقدار ایشان را اشکانیان خوانند و طبری آورده است که مدت پادشاهی اشکانیان که ملوک طوایف اند پانصد و سیزده
سال بوده و دیگر مورخان زیادت و کم گفته اند بعضی از مورخان گویند چون پنجاه سال از وفات اسکندر بگذشت اشک پادشاه شد
و بعضی زیادت نیز گفته اند اما صحیح آن است که میان اسکندر و اشکانیان فترتی بوده است تا آن زمان که اشک بن دارا ملک
بگرفت و در آن ایام نظام پادشاهی فرس مختل شده بود که چنانکه باید ضبط نکرده است و ولادت عیسی علیه السلم اتفاق دارند
که در زمان ملوک طوایف بود اما آنکه از اسکندر چند گذشته بود خلاف است بعضی گویند سیصد و چهارده سال بود و بعضی گویند
دویست و سی و سه سال بود و بعضی گویند در سال پنجاه و یکم از وفات اسکندر و در بعضی از تاریخها چنین گفته اند ولادت
عیسی علیه السلم در زمان اردوان الاکبر بود و این اختلافات بدان سبب می نماید که چون در ایران زمین که عرصهٔ آن پیداست
گر چند سبب گویند اسکندر هیچ کس را از پادشاه زادگان مملکت نداد و هر شهری بلکه هر قصبه دیگری داشت تا فلان اخبار در او پایان
آثار جد و اهتمام چنان ننمودند که حکایات بالانفراد در دفاتر تواریخ ثبت کنند بغیر از حکایات اشکانیه که تختگاه ایشان
خلاصهٔ ایران بوده ذکر نکرده اند و در کتب تواریخ خود حکایات آن دیگران یافت نمی شود و چنین گویند که در آن روزگار تفرقه
تمام بود خلایق را و حاکمان جانب داری رعایا نمی کردند و ظلم بسیار واقع می شد به سبب آنکه هر خراجی که پادشاهان پیش از رعایا می
ستاندند ایشان دیناری با دو دینار کرده بودند و چون اردشیر خروج کرد مردم از دست ایشان خلاص شدند خراج
با قرار اول برد و بشومی ظلم و تعدی نام ایشان از دفتر روزگار برخاست و از خطبهٔ اردشیر سیرت مذموم ایشان معلوم می شود
و هر پادشاه که خواهد که نامش در جهان بماند باید که بصفت عدل و انصاف آراسته بود تا نام او چون نوشروان پاینده بود

ای که دولت داری و تمکین و جاه / پشت صاحب دلان بر پای دار
نام نیک رفتگان ضایع مکن / تا بماند نام نیکت پایدار

و ما از خطبهٔ اردشیر کلمهٔ چند مختصر یاد کنیم که درین سخن گواه حال بود که حال مردم در آن عهد چنان بود که پروای ثبت کردن
تاریخ نداشتند اردشیر در خطبه گفت ای رعایا ما دانسته ایم که پیش ازین در عهد آن پادشاهان پیشینه حال شما بچه طریق
بود هر چند که ما ایشان را ندیده ایم اما از کسانی شنیده ایم که بیان ایشان اقوی است از عیان ما که در دیدن ما خطا واقع
می شود و در قول ایشان خطا روا نیست و شما که رعیت بودید در آن عهد زمانی بر پادشاهان غالب و زمانی ایشان بر
شما غالب بودند و در هر دو حال نقصان کار شما و ایشان بود اما در آن حال که ایشان بر شما غالب بودند شما خانهٔ بلا بودید
و از ایشان رنج و عنا می یافتید بزرگان شما خوار بودند و پهلوانان و مردانشان بی اسباب و بدحال و بازرگانان و
متنعمان هر چند بثروت موسوم بودند اما دایما در صدد غارت مال و عوانان و ظالمان و گزیران بر شما مسلط بودند
و التفاتی بحال علما و دانشمندان شما نمی کردند و مردم همه دست از کار و بار بداشتند و اسباب و عمارت
و زراعت معطل شده و مهمل گشته هر روز جایی از نو و دولت از خانه بخانه منتقل و شما را دشمنان قوی بودند و سپاه
و حمایت کنندگان ضعیف و اندک و در راهها دزد و در خانها محصل و مردم دست از کار داشته و تفرقه در دل و اما در آن
حال که شما بر ایشان غالب بودید ایام فتنه بود و هرج و مرج هر بی عقلی سرداری و هر احمقی پیشوایی گشته باطلها همه حق
شد و حقها همه باطل هر یکی خویش خان و مان خود میکندید و خون خود میریختید و خود را تضعیف میکردید و دشمنان را
بر خود مسلط می گردانیدید و ملک شما درین منحصر بود و رای برین مقرر اکنون که از هر دو صورت خلاص یافتید باید که
شکر بسیار کنید و باخلاص دعا کنید تا این حضور و سرور بشما بماند این مقدار سخن از خطبهٔ اردشیر درین محل نقل افتاد
تا معلوم شود که ایشان را در آن ایام برگ و پروای تاریخ نبوده و از سخنان همه اختلاف در عدد ایشان و ترتیب
و مدت پادشاهی هر یک بطریقی که در صدر این طبقه یاد کرده شد واقع است و فردوسی که تاریخ ملوک عجم نظم کرده است
طبقهٔ اشکانیان را که مشتمل است بر ملوک طوایف بغایت مختصر گرفته است و تمامت قصهٔ ایشان بر چند بیت اختصار
کرده و آن ابیات این است که ثبت افتاد شعر

سکندر سگالید ازین گونه رای / که تا روم آباد ماند بجای
بران گونه بگذشت سالی دویست / تو گفتی که اندر جهان شاه نیست
نخست اشک بود از نژاد قباد / دگر گرد شاپور خسرو نژاد
ز یک دست گودرز از اشکانیان / چو بیژن که بود از نژاد کیان
چو نرسی و چون اورمزد بزرگ / چو آرش که بد نامداری سترگ
چو بنشست برگاه اشکانیان / ببخشید گنجی به ایرانیان
چو زو بگذری خسرو اردوان / خردمند و دانا و روشن روان
ورا خواندند اردوان بزرگ / که از میش بگسست چنگال گرگ
ورا بود شیراز تا اصفهان / که داننده خواندش مرز مهان
باصطخر بد بابکان از دست او / که تنین خروشان بد از شست او
چو کوتاه شد شاخ و هم بیخشان / نگوید جهاندیده تاریخشان
از ایشان جز از نام نشنیده ام / نه در نامهٔ خسروان دیده ام

در اکثر تواریخ مطالعه کرده شد از ایشان زیادت
از آنچه ثبت گشته یافت نشد اما قضایایی که معاصر ایشان واقع شده چند فصل در آخر ذکر ایشان آورده میشود از روم
و عرب و غیره انشاء الله تعالی و بتبع جمهور مورخان هژده تن از ایشان ذکر کرده اند و پانصد و سیزده سال منفصل کرده
و اول ایشان اشک بن دارا گویند که در زمان اسکندر پنهان بود و بعد از اسکندر خروج کرد و با دیگر پادشاهان اطراف مقرر
کرد که نام او در فرمانها بالای نام خود نویسند و او نیز از ایشان خراج نخواهد و بوقت احتیاج بلشکر مدد کنند و

وقول بینسج یک بود پس دیگری نباشد و لقب او جوینده و بعضی گویند لقب او فغفور شاه بود و نسب او را بسیاوخش بن کاوس رسانند و از کلماتی که بدو نسبت کنند گویند گفت الاقبال یقع الفرصه مدارا کن تا هنگام فرصت یعنی بر تعدی و محال دشمن مدارا باید کرد و تواضع و مواسا باید نمود و مترصد و مترقب هنگام فرصت بود تا سعادت مساعدت نماید و چهرهٔ فرصت از نقاب انتظار جمال نماید و چون خصم در دام قدرت افتاد عزیمت را به نفاد باید رسانید و خود را از اندیشهٔ فساد او باز رهانید و خردمندان مثال آن چنان نهاده اند که مرهمی جامی بلورین صافی در حجرهٔ زرین نهند و آن حجره را در پای روی پیچند و هر روز مطالعه می کنند و از خاک پاک میسازند تا وقتی که سنگ لایق دیده جام را از حجره بیرون آرد و با پیل فیلی و زوری تمام بر سنگ زند تا دمار از نهاد او برآرد و حکیمی درین معنی نیکو گفته است شعر

چو آبگینه نگه دار خصم را و مدار / برای صاحب دسیج وقت کارش
بسنگ چون همی بزنش سنگ و شکن / چنانکه نیز نگردد فریب جال درست

و هم گفته است اسمار الغضب علی من فوقک مهلک پوشیدن و داشتن خشم و کینه بر بزرگان هلاک کننده است یعنی با انجاب دولت و خداوندان نعمت عداوت کردن و مخاصمت ورزیدن و حقد و کینه را بخاطر راه دادن عاقبتی وخیم و خاتمتی ذمیم دارد و از نجابت که گفته اند الجد بالکل الجد و هم گفته است اذا خدمت ملکا فلا تلبس لباسه ولا ترکب مارکبه ولا تستخدم من یصلح له تسلیما الیه والا تهیا للهلاک چون خدمت پادشاه کنی مپوش آنچه وی پوشد و سوار مشو بر آنچه او سوار شود و مدار بنده را که شایستهٔ او بود و اگر داری بوی سپار والا مهیا باش هلاک را و معنی این کلمه آنست که وزیر و ندیم و ملازم پادشاه را نشاید که در مراتب عزت و مراتب حشمت با مخدوم خویش برابری جوید و جانب حیاصت را مهمل گذارد چه اگر در محافظت آن دقیقه اهمال نماید با خویشتن جنایت کرده باشد و هم گفته است عجز الملک فی کثرة الممالک عزیزی پادشاهان در میان خطرهاست و مدت پادشاهی او دوازده سال گفته اند شاپور بن اشک بعد از پدر بحکم وصیت به پادشاهی نشست و با نوار آثار همایون و فضایل شمایل میمون او اقتدا نمود صاحب همت و مروت و بعدل و انصاف آراسته بود چون ولایت بانوار عدل او مزین شد گفت المنی لا یطلق بالکیس الا بمن لا تزاحم بعین المیت کان بدکردار در سایر مردمان نبود الا بیدی از بهر آنکه ایشان در مردمان بچشم طبع خود نگرند و از خود قیاس کنند که هر که کاری را عادت گرفته باشد و طبیعت او بران خو کرده و مزاج خود بران الف داده در مردمان همان نظر کند و هم گفته است الجهل مصیبة لا یوجر علیها صاحبها نادانی مصیبتی است که بر وی مزد و ثواب نیست خداوندان را و هم گفته است حسن التدبیر نصف المعیشة نیکویی رای و تدبیر نیمه از زندگانیست که رای صایب و تدبیر ثاقب برادران قضا و قدر اند و طلاز یکدیگر هر کرا رای راست و تدبیر درست باشد کارها بر وفق مراد او رود و زمام حل و عقد و قبض و بسط مصالح و مهمات خلایق بکف کفایت او نهند و بدست هدایت مدارات او دهند و شاپور پادشاهی عاقل عادل بود رسم و آیین پسندیده داشت و همیشه همت بر آثار مرضی میگماشت اندیشه بر تعلیم و تعلم علم و حکمت مصروف میگردانید تا زمانی که وفات یافت و مدت حکومت او چهل و دو سال بود بهرام بن شاپور بن اشک بعد از پدر بحکم وصیت پادشاه شد و بعضی گویند عیسی صلوات الرحمن علیه در زمان حکومت او متولد شد اما آن بلاد که عیسی آنجا متولد شد در حکم یونانیان بود و مدت حکومت بهرام یازده سال بود جودرز بن بهرام بن شاپور و بعضی گویند او برادر بهرام بود پسر شاپور بعد از بهرام بملک نشست و او پادشاهی با حشمت و اقتدار و شهریاری عادل کامکار بود و مدت حکومت او پنجاه سال بود هرمزد بن بلاش بن شاپور هرمزد بن بلاش بعد از عم زادهٔ خود جودرز پادشاه شد نیکوسیرت و خوب اعتقاد بود اقتدا بمکارم اخلاق آبا و اجداد نمود و مدت



ملک او شصت و سه سال بود جودرز بن بلاش بعد از برادر پادشاهی تعلق بدو گرفت و او را گویند که بملک شام رفت و بخون یحیی بن زکریا علیهما السلام خلقی بسیار از بنی اسرائیل بقتل آورد چنانچه در قتل یحیی بن زکریا ذکر آن گذشت و بعضی نام او ایران بن بلاش گفته اند و مدت حکومت او نوزده سال بود فیروز بن واحب بن بلاش بعد از عم پادشاه شد و او نیز تتبع آبا و اجداد خود کرد در معاش و مدت حکومت او یازده سال بود هرمزدان بن فیروز بعد از پدر پادشاه شد و او را بلاپان نیز خوانند ایام حکومت او سه سال بود خسرو بن هرمزدان بعد از برادر پادشاه شد و بعضی گفته اند خسرو بن بلاش بن نرسی بلاش بن بهرام بعد از پدر یا بعد از عم زادهٔ پدر پادشاه شد و مدت پادشاهی او چهل سال بود خسرو بن هرمزدان بعد از برادر پادشاه شد و مدت حکومت او نیز چهل سال گفته اند اردوان بن هرمزدان و بعضی گفته اند اردوان بن بلاش بن فیروز بن هرمزد بن بلاش بن بهرام مرغزار بلاشانی بحدود اصفهان بدو منسوبست مدت حکومت او پنجاه و پنج سال بود اردوان بن اشکان این اردوان را بعضی از مورخان از فرزندان فریبرز کاوس گفته اند او با طایفهٔ متقدم جنگ کرد و ملک از خاندان ایشان بستد و بر و قرار گرفت و او نیز با ملوک طوایف همان قاعده مرعی داشت و بشرط مذکور عمل کرد و او را اردوان الاکبر لقب شد و گویند او شهریاری بود که با دولت حکمت جمع داشت و با همت نعمت فراهم چون بر تخت شهریاری نشست و دست عدل و راه ظلم بر عالم و عالمیان بگشاد دست گفت اذا هربت من مکروه توجهت نحوه چون از بلا بگریزی روی به بلا آورده باشی یعنی قضا در فضای جهان دام محنت کشیده و آدمی صید او که هرچند جد و کوشش بیشتر نماید و اضطراب زیادت کند حلقهٔ آن دام در حلق او استوارتر گردد و بند بر وی محکم تر شود و هم از سخنان اوست قلوب الرعیة خزاین ملوکها او دعوا ایاها ما او دعوا وجدوا عندها دلهای رعیت خزینهای پادشاهان است هرچه در آن خزینها ودیعت نهند بهنگام حاجت همان بیابند و درین معنی گفته اند شعر

پادشاهی که بر سر ضعفا / دست انصاف و فضل بگشاید
روی اقبال نادرش را / دست سوی فلک بیاراید
وزه از دست حادثات جهان / سر نخش بزیر پای آید

چون پادشاهی بر وی قرار گرفت اعیان ممالک را حاضر کرد و ایشان را باقامت عدل و انصاف واثق و مستظهر گردانید و مواعید خوب داد و فرمود که در حق رعایا و زیردستان نیکویی و احسان کنند و با ایشان طریق عدل و انصاف سپرند تا از جانب ما همان بینند و احوال او برضا و خشنودی مقرون و موصول کرد تا در حیات بود رسوم ملوک عادل را تازه و زنده میداشت و تخم نیکوکاری میکاشت مدت حکومت او پنجاه و چهار سال بود خسرو بن اشکان بعد از برادر پادشاه شد چون بتخت ملک نشست رسوم آبا و اجداد را در حق رعایا برافت و مرحمت احیا کرد از ملوک طوایف مجد و بزرگواری زیادت شد و ایام او واسطهٔ اقبال و سعادت آن طایفه بود و مدت حکومت او پانزده سال گویند و بعضی زیادت نیز گفته اند به آفرید بن اشکان بعد از برادر پادشاه شد و مدت ملک او سی سال بود بلاش بن اشکان بعد از برادر پادشاه شد و مدت پادشاهی او بیست و دو سال بود جودرز بن اشکان و بعضی این جودرز را پسر بلاش گفته اند بعد از پدر پادشاه شد و گویند کین یحیی بن زکریا علیهما السلم این جودرز از بنی اسرائیل باز خواست و مدت حکومت او سی سال بود نرسی بن جودرز بعد از پدر پادشاه شد و مدت حکومت او بیست سال بود اردوان بن نرسی و بعضی گویند اردوان بن اشکان آخر ملوک طوایف او بود و او در جنگ اردشیر بابکان کشته شد و دولت ملوک طوایف سپری گشت و قصهٔ جنگ اردوان و خروج اردشیر در مبدا طبقهٔ

ساسانیان گفته شود انشاء الله تعالی و جملهٔ مدت حکومت او سی و یک سال بود و چند سخن حکمت آمیز از و نقل کرده اند یکی آنکه چون بر تخت سلطنت نشست گفت احق الناس ان یبسط الملک الصالح المظفر سزاوارتر کسی که بر روزگار او رنگ برند پادشاه نیکوسیرت فیروز بختست که هر پادشاه نامدار کامکار که بدین شعار متحلی گردد در برین عیار زند کاری کند صغار روزگار او از تعرض اغیار مصون ماند و شور و شغب نگردد و از کافهٔ خلایق بمزید عنایات الهی و دوام فیض عنایت پادشاهی مخصوص شده باشند و هم گفته است انعم علی من شکرک واشکر علی من انعم علیک نعمت ده آنرا که شکر گوید و شکر گوی آنرا که ترا نعمت داد یعنی مزید اکرام و انعام در حق شاکران نعمت واجب دار و شکر و سپاس منعم بر خود فریضه شمر تا منعم شاکر و شاکر منعم باشی چون ملک و ولایت برو قرار گرفت و قاعدهٔ دولت و اقبال او مهد گشت اعیان دولت و ارکان مملکت را که محل قبول و اعتماد بودند هر یکی بجانبی بفرستاد و نواب را از جهت حفظ ممالک باطراف نصب میفرمود بابک بن ... که در فرزانگی و مردانگی ممتاز بود و در خرد و هوشیاری از اقران و اکفا مستثنی ملک فارس بدو مقرر کرد و حکومت آن دیار بر و مسلم داشت و حکایت اردشیر که بدین بابک منسوب است و سبب او و صورت خروج او در مبدا طبقهٔ ساسانیان گفته شود انشاء الله تعالی وحده العزیز واستغفر الله من جمیع الذنوب

ذکر وقایعی که در زمان ملوک طوایف باطراف ممالک واقع گشت فصل در ذکر خبر ملوک روم بعد از اسکندر رومی

پیشتر ذکر آن گذشت که از زمان سکندر تا بوقت اردشیر بابک مملکت قسمت شده بود هرچه از لب دجله بر جانب غربی بود یونانیان داشتند بطلمیوسیان و بعد از ایشان رومیان داشتند قیاصره و عیسی علیه السلم در عهد یونانیان پیدا شد در زمان غسطوس چون از ملک او چهل سال و دو سال بگذشت عیسی از مادر متولد شد و بعد از ولادت عیسی علیه السلم غسطوس چهارده سال دیگر بماند و مدت حکومت غسطوس پنجاه و شش سال بود پس پسرش طباریوس بنشست و دعوت عیسی و بر شدن باسمان و قتل یحیی بن زکریا در عهد طباریوس بود و او دین عیسی قبول کرد و مملکت شام و روم در زمان او یکی شد و ملک ملک همی آمد تا بملکی نام او هرقل که پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم بدو نامه نبشت اما ازین طرف دجله بعد از اسکندر ملوک طوایف داشتند و بعد از آن اشکانیان و در زمان اشکانیان عرب مدخل کردند از حجاز و یمن بزمین عراق در آمدند تا [illegible] از اشکانیان بستاندند و موضع نشست خویش کردند بعد از آن که اردشیر خروج کرد و مملکت بگرفت مجموع را مستخلص کرد از کنار دجله تا جیحون مضبوط ساخت و ممالک روم و شام مدت پانصد و هشتاد سال یکی بود از زمان عیسی تا بوقت پیغمبر ما علیهما السلم که اول پادشاهان ایشان طباریوس بود و آخر ایشان هرقل

فصل در ذکر ملکان عرب که بعد از اسکندر بودند تا بوقت اردشیر بابک

در زمان ملوک عجم که پیش از اسکندر بودند از عرب کسی تغلب بزمین عراق در نتوانست آمد تا بخت النصر که یکبار در زمان لهراسب و کرت دیگر در زمان بهمن بمملکت شام و عرب رفت و خلق بسیار از ایشان بکشت و اسیر بسیار آورد و اسیران عرب را بزمین عراق آورد و بموضع حیره و انبار ساکن گردانید از فرزندان معد بن عدنان و انبار روستایی بوده است از عراق و اکاسره و ملوک عجم غلبهار عراق آنجا جمع کردندی حبوبی را که بخت النصر بدان زمین آورده بود و آنجا ساکن گردانیده چون روزگاری دراز بران گذشت بعضی از ملکان عرب و مهتران حجاز از بادیه بعراق در آمدند و نزدیک یمامه و بحرین و هجر بنشستند و در میان اکابر عرب دو برادر بودند از بنی تیم الله بن الاسد از بنی قضاعه نام ایشان مالک و عمرو ابنا تیم الله و دیگر اکابر عرب با ایشان جمع شدند هر ملکی تو نیز از آن خود یاوه زدند و بحرین جمع آمدند و بعد از آن

آمد و مالک بن زهیر از ایشان بقوت تر بود او را جذیمة الابرش میخواندند او ملک زاده بود از عرب جذیمة بن مالک بن فهم بن غانم بن اوس الازدی و پدرش ملک بود و او ابرص بود بجهت تعظیم او را ابرش گفتند و بعضی جذیمة الوضاح نیز گفتندی و آن کنایه بودی از برص و علف خوار و جای ایشان در بادیه تنگ شد جذیمه به بحرین شد با قوم خود بنی الازد و مالک بن زهیر در بحرین بود جذیمه را بپذیرفت و خواهر خویش دختر زهیر به جذیمه داد و ملوک عرب مجموع به بحرین جمع آمدند و آنجا جای بر ایشان فراخ تر شد با یکدیگر بیعت کردند که اگر از ملوک اشکانیان و رومیان یا از عرب کسی بر ایشان تاختن کند ایشان همه دست یکی دارند و یکدیگر را نصرت کنند و ایشان را بنی الحیان خواندندی پس سالی چند به بحرین بودند و گاه گاه بزمین عراق در آمدندی بتجارت انبار سوی آن عرب که با انبار بودند از فرزندان اسیران بخت النصر و از ایشان طعام و گندم خریدندی و به بحرین بردندی و چون اشکانیان را آن قوت نبود که پیشتر ملوک عجم را بود اعراب بزمین عراق در آمدند و بموضع حیره و انبار بنشستند و جمعی از ایشان از بقایای ارم آنجا بودند ایشان را بیرون کردند و جمعی نبطیان که بسواد عراق و روستاهای آنجا باشند گویند از نسل آن ارمیان اند و اول کسی که از عرب بعراق آمد صعاد الحوی بود با قوم خویش و بعد از و عطفان بن عمرو و زهیر بن الحرث و صبیح بن صبیح تا اکثر عرب که ببحرین بودند بحیره آمدند و از آنجا با انبار و عربان که در انبار بودند با ایشان متفق شدند و عرب ملک عراق بگرفتند و موصل و جزیره تا عقبهٔ حلوان و ری و همدان و اصفهان و جبال و قومس و خراسان تا کنار جیحون ملوک طوایف را بود اما چون اینها هر کسی طرفی داشتند و یک پادشاه نبود عرب را از عراق بیرون نتوانستند کرد و ملک سواد و عراق بدست عرب بماند اما عربان را با یکدیگر حرب بودی چنانچه رسم عربست همچنین می بودند تا تبع ملک یمن هاشم ابیعه و کنیتش ابوکرب از یمن بیرون آمد با سپاهی بسیار و آهنگ زمین حجاز و عراق کرد و خلقی بسیار از عرب و حمیر و از اهل یمن و عدنان از هر جای بر وی گرد آمدند و تبع بر ملک عراق و حجاز بگذشت و از قبیله خلقی بسیار بعراق بماند و بحیره و انبار و هر شهری از شهرهای عراق تا همه پر از عرب شد و ملک عرب قوی گشت و ملوک طوایف قصد ایشان نکردند و عراق بدست ایشان بماند و از حلوان ازین طرف بدست ملوک طوایف بود تا اردشیر بماند و زمین عجم از ملوک طوایف بستد و زمین عراق از عرب بستد اکنون در ایام ملوک طوایف مملکت عراق عرب را بود و ایشان را با یکدیگر حربها افتاد و نخستین کسی از عرب که بملک بنشست مالک بن فهم بود و نشست خویش میان حیره و انبار کرد ملوک عرب که بعراق بودند در آن ایام مشرک بودند و ملوک شام و روم بر دین عیسی بودند و بشریعت انجیل عمل میکردند و چون مالک بن فهم نماند برادر وی عمرو بن فهم بجای او بنشست و مالک بت پرست بود و همه عراق طریقهٔ او گرفتند و بعد از فهم بن عمرو جذیمة الابرش بنشست و مدت ملک مالک و عمرو پسران فهم زیادت بود مدت ملک جذیمة الابرش از ایشان بیشتر بود

ذکر خبر جذیمة الابرش

چون این جذیمه بملک بنشست همه ملوک عرب که در عراق بودند و حجاز و بحرین او را فرمان بردند مگر ملوک یمن و ملوک روم بجهت شام و ملوک طوایف بجهت عجم و از جملهٔ ملوک عرب جذیمه بتدبیر زیادت بود و قوت و شوکت او بیشتر و او را با ملوک عرب جوهار بسیار اتفاق افتاد و آن جمله یکی آنست که جماعتی از عدی آباد بزمینی که نام وی حشمه ایاغ خوانند فرود آمده بودند و جای نشست خویش کرده در حد عراق و این ایاغ یکی بوده است از ملوک عمالیق این حشمه بیرون آورد و در آن حوالی دیها ساخت و خلق بسیار آنجا جمع شدند

پیمان

ازبني اياد وايشان خالان جذيمه بودند ومادر جذيمه ازبني اياد بود ومردمان اياد را مهتري بود نام وي نصر بن ربيعه بن عمرو
بن الحرث بن مسعود بن مالك بن غنم بن نماره بن لخم واين حي لخم مرداني بزرگ بودند وقوم اياد اين نصر را بر خويشتن مهتر
كردند واورا پسري بود نام وي عدي بن نصر بن ربيعه غلامي بنهايت صاحب جمال چنانچه بزمين حجاز وعراق ازو نيكوتر نبود
خبر او بجذيمه آوردند جذيمه كس فرستاد كه اين عدي را پيش من فرستيد تا اورا نيكو دارم نفرستادند ديگر باره كس فرستاد
كه ميان من وشما قرابتي است از سوي مادر ونبايد كه مرا با شما حرب افتد از بهر غلامي اورا نزد من فرستيد نفرستادند
پس جذيمه سپاه كشيد وبحرب ايشان شد وجذيمه را دو بت بود از زر نام آن هردو ضيزن وچون هردو را ذكر كردندي ميان
كشيدي وجذيمه آن بتان را پرستيدي وچون بحرب رفتي ايشان را با خود ببردي وگفتي تا مرا ظفر دهند بر دشمن
واين جذيمه دعوي كاهني كردي چون برابر بني اياد فرود آمد در لشكرگاه بزد وبجست تا آن خيمه از ديبا برافراخت وچند
مرد موكل بودندي كه خدمت ايشان كردندي از خيمه زدن وفراشي وآنچه بديشان تعلق داشتي وچون كوچ كردندي بار بار
كردندي وموكلان بر اطراف ستوراني كه بتان را بران بار كشتي كشيدندي واين حي اياد را سپاه چندان نبود كه با جذيمه حرب
كنند حيلتي كردند وچند كس را بفرستادند تا شبي خيكي مي آوردند وبا موكلان بتان بخوردند وچون موكلان مست كردند
بتان را از ايشان بدزديدند وبحي خود بردند چون بامداد شد جذيمه بعادت بخدمت بت آمد بتان را نيافت موكلان را گفت كه
اين بتان كجا شدند گفتند ندانيم از دوش باز غايب شده اند ومردمان اياد بسوي جذيمه كس فرستادند كه خدايان تو دوش بسوي ما
آمدند از تو بگله وي گويند تو ستمهاي بسيار كردي بر خلق ومارا ميفرمايند كه با تو حرب كنيم ووعده ميكنند كه مارا بر تو ظفر دهند
اگر تو با ما صلح كني ما ايشان را خواهش كنيم تا با تو آشتي كنند وايشان را باز پيش تو آريم جذيمه متحير بماند از سر ضرورت
با ايشان صلح كرد وبتان را از ايشان باز استاند پس ايشان را خواهش كرد وگفت چندانكه خواهيد مال از من بستانيد وا
غلام مرا دهيد كه من خود بطلب وي آمده ام پدر غلام نصر را خواهش كردند تا راضي شد وگفتند اين ملكيست وپسر ترا از خدمت
او ننگي نباشد وعدي را بستدند وبسوي جذيمه فرستادند جذيمه عدي را همراه كرد وآنده لشكر را باز گردانيد وبجاي خويش
رفت واين عدي را شرابدار خويش ساخت هيچ كس پيش او نزديكتر از عدي نبود پس چون سالي برآمد جذيمه را خواهري بود رقاش
نام واين عدي سراي زنان در رفتي اين رقاش عدي را دوست گرفت واورا بخويشتن خواند عدي اجابت نكرد وگفت با ملك
خيانت نكنم رقاش گفت مرا از ملك بزني بخواه عدي گفت من اين جرأت ندارم همچنين هر روز عشق رقاش زيادت مي شد
تا روزي جذيمه بشراب نشسته بود باندما وعدي ساقي بود وجذيمه را عادت آن بود كه شراب با نديمان راست خوردي
واين رقاش بعدي كس فرستاد كه ملك را شراب صرف ده وندما را ممزوج تا وي مست شود وايشان هشيار باشند پس چون
مست شود مرا از وي بزني بخواه چون راضي شود نديمان را گواه گير عدي همچنان كرد وجذيمه خواهر را بعدي داد وندما
گواه شدند چون ملك بخواب رفت اين رقاش عدي را پيش خويشتن برد وبا وي ببود واز وي حامله شد چون ديگر روز
شد ملك عدي را نزديك خود خواند چون پيش ملك حاضر شد از وي بوي خلوق آمد وعرب را رسم عروسي آن بود كه خلوق كردندي
اين زن عدي را خلوق كرده بود جذيمه پرسيد كه اين چه نشان است گفت عروسي كرده ام گفت ترا زن كه داد گفت ملك جذيمه
دست بر پيشاني زد وسر در پيش انداخت عدي بترسيد از پيش وي بيرون رفت وبر اسپ نشست وسليح بربست وراه حي
اياد پيش گرفت جذيمه چندانكه ساعتي خواهر را بخواند وگفت شرم نداشتي كه خويشتن را بغلامي دادي خواهر گفت يا ملك مرا

بر خود هيچ اختياري نه وفرمان بر من تراست وتو مرا بوي دادي واز من نپرسيدي اگر پرسيدي من نپسنديدي چون تو
پسنديدي من نيارستم فرمان ملك ديگر كردن ملك دانست گفت سهل است او نيز ملك زاده است ومهتر قوم خويش از وي
عاري نيست پس عدي را طلب كرد نيافت گفتند بحي خويش باز رفت ملك را از رفتن وي بخشم آمد از قضيه خواهر خواست
كه كس فرستد واورا طلب دارد باز دلش آمد گفتا اكنون كه اورا طلب ميكردم مي گفتند غلامي را طلب ميكند اكنون گويند
شوهر خواهر را طلب ميكند ننگش آمد از ان حديث دست باز داشت چون عدي بحي اياد شد پدرش نصر مرده بود واو
بر جاي نصر سالي چند آنجا بود زني ديگر بر وعاشق شد وعدي سوي آن زن همي رفت برادر آن زن آگاه شد
وعدي را نگاه ميداشت تا روزي عدي با جمعي ياران خود بصيدي ميرفت برادر آن زن بر عقب برفت واو چون در شكار
از ياران خود جدا شد اورا بگرفتند وبر سر كوه بينداخت گردنش بشكست وبمرد واين رقاش خواهر جذيمه بعد از نه
ماه پسري آورد نيكو روي همچون پدر اورا عمرو نام كردند تا چهار ساله اورا پيش جذيمه نبردند چون پنج ساله شد مادرش اورا
بياراست وپيش جذيمه فرستاد چون جذيمه اورا بديد شاد شد ومال بسيار داد ومهر عدي بر او افكند وجذيمه را دو پسر بود
اورا با پسران خويش همي داشت وهم بكودكي اثر عقل ازو بديد آمد وبر زبان او سخنان رفتي كه امروز آن سخنها در عرب
مثل است واز جمله آنها يكي آنست كه جذيمه بوقت بهار بصحرا بيرون شده بود وبطريق گشت در ميان سبزها خيمه زده وهر
كسي از گياها كه خوردني باشندي چندي پيش جذيمه آوردندي پسران جذيمه وديگران آنچه چيده بودند وعمرو بن عدي آنچه
چيده بود پيش آوردند از ان عمرو از همه تازه تر بود وخوبتر جذيمه گفت چون است كه از ان تو از همه تازه تر وبهتر است
گفت هذا جناي وخياره فيه اذ كل جان يده الى فيه آنچه من چيدم نيكوهاي او درانجاست وآنچه ديگران چيدند دستانشان
در دهان ايشان بود يعني آنچه بهتر بود ميخوردند واين سخن در عرب مثل شد وجذيمه از فصاحت او شاد شد وفرمود كه از
براي او طوقي از زر بردند وملوك عرب را رسم نبود كه طوق زر در گردن كردندي وآن خاص بفرزندان ملوك عجم بود و
اول كسي از عرب كه اورا طوق در گردن كردند عمرو بن عدي بود وبدان سبب اورا عمرو بن طوق خواندندي تا ده ساله شد
شبي ناگاه اورا جنوني پيدا گشته پريان ببردند بامداد چندانكه عمرو را طلب كردند نيافتند جذيمه از ان معني بنهايت غمناك
گشت ولشكر برنشاند ودر اطراف وجوانب بجستند هيچ اثر نيافتند واو بباديه رفت وبا وحوش انس گرفت وموي
چنان دراز شده كه تمامت اندام خويش را بوي مي پوشيد ودر صحرا جامه نماند وناخنهاش ببالييد وبعد از چند گاه از ان جوانكي
پاره بهتر شد گاه گاه از باديه بسر راه آمدي واگر كسي را ديدي بگريختي روزي دو مرد بزرگ از زمين شام مالك وعقيل
نام بنيت خدمت جذيمه مي آمدند وبا ايشان يك زن مغنيه بود چون بمنزل فرود آمدندي اين زن ايشان را خدمت كردي
وطعام پختي وچون طعام بخوردندي ايشان را مي دادي وساقي گري كردي ورود زدي وسرود گفتي وبا ايشان غير ازين
زن هيچ كس ديگر نبود وايشان شنيده بودند كه جذيمه را خواهرزاده ايست نام او عمرو بن عدي وديوانه شده است ودر صحرا گرفته
وجذيمه بسيار طلب او كرده ونيافته ايشان در راه بكنار باديه فرود آمدند وآن زن سفره پيش ايشان نهاد وبره
ايشان بره بريان بود عمرو از دور پديد آمد با آن موها ژوليده واندامي برهنه چون فراز آمد ايشان را سلام كرد ايشان
اورا گفتند طعام بخور واز ناخنها وناشستگي او كراهت داشتند آن زن مغنيه كه نام او ام عمرو بود از ان بره لختي بشكست و
پيش عمرو انداخت چنانكه پيش سگ اندازند عمرو آن استخوان بخاييد پس دست دراز كرد وآن گوشت بشكست كه بخورد آن

زن گفت لا تطعم العبد كراعا فيطمع في الذراع واين سخن نيز در ميان عرب مثل است وپارسي گويند چون سگ را استخوان
دهي بگوشت طمع كند پس آن زن خواست كه اورا از ان همگان ايشان منع كردند گفتند بگذار تا بخورد چون طعام بخوردند آن زن
خليه پيش آورد وجامي پر كرد ومالك را داد وجامي ديگر پر كرد وعقيل را داد وعمرو پنداشت كه اورا خواهد داد وديگر
پر كرد وباز مالك را داد عمرو بن عدي اين دو بيت بگفت شعر

صددت الكأس عنا ام عمرو — وكان الكأس مجراها اليمينا
وما شر الثلاثة ام عمرو — بصاحبك الذي لا تصبحينا

گفت اي ام عمرو ازين بسيار بهتر من بودم كه بيند از من بگذرانيدي
ايشان گفتند اي جوانمرد تو كيستي واز كجايي عمرو گفت
ان تنكراني وتنكرا نسبي فانا عمرو بن عدي بن نصر اللخمي وغدا ما تنكراني في نمارة غير معصي ايشان چون اورا بشناختند برخاستند واورا بكنار گرفتند وبر روشنش بشستند وجامه پاك
در وي پوشانيدند وناخنش بچيدند وگفتند ما جذيمه را هيچ هديه نخواهيم برد كه ازين بزرگوارتر بود پس اورا پيش جذيمه
بردند پس چون ملك اورا بديد رنگش از آفتاب متغير شده بود اورا نشناخت گفت ندانم كه اين عمرو است يا نه گفتند
اي ملك بدان حال كه ما ويرا ديديم گونه وي بسيار ازين بتر بود ملك اورا بسوي خواهر فرستاد وگفت بنگر كه اين پسر تو است
يا نه مادرش بشناخت وگفت پسر منست روزي اورا در خانه بداشت تا رنگش قدري بقرار آمد پس پيش ملك فرستاد
وملك اورا بشناخت وشادي كرد وگفت آن طوق كه بگردن وي بود بياوريد وآن طوق را مادرش با خويشتن همي داشت وده
ده سال بود تا عمرو غايب شده بود وهرگاه مادرش از براي او ميگريست آن طوق پيش نهاده نوحه همي كرد چون طوق
بياوردند بسر عمرو در نرفت عمرو در حال گفت كبر عمرو عن الطوق اين سخن نيز در ميان عرب مثل شد پس جذيمه مالك وعقيل
را گفت هرچه مراد شماست حكم كنيد ايشان گفتند بنيت خدمت ملك آمده ايم پس جذيمه ايشان را نديم خويش ساخت وتا جذيمه
بود ايشان نديم وي بودند واين خبر معروف است واعراب را درين معاني اشعار بسيار است ومشهور گشته است

ذكر خبر جذيمه با عمرو بن ظرب ملك جزيره وكشته شدن عمرو وپادشاهي دختر عمرو از پس او وهلاك كردن او جذيمه را بمكر وغدر

چنين آورده اند كه ملكي بود در عرب نام وي عمرو بن ظرب بن حسان از فرزندان عمالقه وزمين جزيره اورا بود وبلاد جزيره
ميان عراق عرب وشام است چند شهر از جانب جزيره است يكي موصل وديگر حديثه وجزيره ابن عمر وميان اين شهرها بسياني
تمام وديهها اما تمامت را بلاد جزيره خوانند وبدان سبب آن مواضع را جزيره خوانند كه از يك طرف آن فرات واز ديگر طرف
آب دجله بدان محيط است وشهرهاي جزيره ميان اين دو رود است واين عمرو بن ظرب سپاه بسيار داشت بخواست كه با جذيمه
حرب كند وملك عراق از وي بستاند جذيمه سپاه گرد كرد وپيش وي باز رفت وحرب كردند وعمرو بن ظرب كشته شد
وسپاهش بهزيمت رفتند واين عمرو را دختري بود زني بزرگ با خرد وتدبير نام وي الما ولقب زبا واورا زبا از بهر آن خواندند
كه موي زهارش دراز بود وزبا موي زهار بود چون سپاه بجزيره باز آمدند زبا را ملك كردند كه پدرت را جذيمه بكشت زبا جهد
آن كرد كه سپاه جمع كند وبحرب جذيمه شود وخون پدر باز خواهد سپاه با وي بيعت كردند وايشان را درم بسيار داد وملك
جزيره بر زبا قرار گرفت وباستعداد لشكر مشغول شد واورا خواهري بود نامش زبيبه واو نيز با خرد ورأي وتدبير بود
وزبا از بهر او كوشكي ساخته بود برلب رود فرات واو در ان كوشك مي بود در كار حرب جذيمه با خواهرش مشورت كرد خواهر
گفت الحرب سجال وعثراتها لا تستقال گفت حرب گاه برين بود وگاه بران وهر كس كه در حرب بسر در آيد ونپندارم كه برخيزد
وتو زني واو مرد واو بظفر نزديكتر بود واگر ظفر اورا بود اين ملك از دست تو بشود وهرگز باز نيايد وزن اگرچه ملك

وسپاه بسيار دارد كار مردان نتواند كرد اگر بحيلت اورا بچنگ توان آورد كه احتياج جنگ نباشد ظفر ترا بود زبا خواهر را شكر كرد
وگفت راست ميگويي ونصيحت بجاي خود كردي پس از تدبير حرب دست باز داشت وبمكر مشغول شد ورسولي بجذيمه فرستاد
با هديها بسيار ونامه نوشت وگفت من بضبط اين ملك بدان سبب مشغول شدم ودرم بدين سپاه دادم كه ملك از خاندان
بيرون نرود والا زن هرچند سپاه داشته باشد همچنان ضعيف است ومردان را از فرمان بردن زنان ننگ آيد واگرچه
بزرگ زني بود اورا از كسي چاره نبود كه بر سر او باشد ومرا از ان چاره نيست كه شوهري باشد واين ملك بدو سپارم واز
ملوكي كه درين روزگار هستند من هيچكس را جز تو كفو خود نميدانم چراكه تو از همه ملكان بزرگتري وبعقل وتدبير ومال ملك از
همه زياده اكنون برخيز وبسوي ما آي تا اين مملكت استحكام يابد وهر دو مملكت يكي شود جذيمه چون اين نامه برخواند
شاد شد وبغايت با مزاج او موافق بود واو درين وقت بشهر رقه بود كس فرستاد بجنود عراق وسپاه جمع كرد تا برود
وزبا را زن كند وملك وي تصرف كند اورا يادي بود نام وي قصير بن سعد هم از بني لخم بود از قرابت وي ومولي زاده
جذيمه بود وپدرش پرستاري از پرستاران جذيمه بزني كرده بود واين قصير از ان زن آمده وجذيمه اورا بزرگ
داشتي وبا وي در امور مشورت نمودي پس قصير اين حديث را مخالف شد وگفت رأي فاتر وعدو حاضر اين
كلمه نيز ميان عرب مثل گشته است جذيمه عمرو عدي را گفت تو چه بيني وي همچو ديگران گفت بيايد شدن ملكي با پاي
بدست مي آيد وعمرو عدي گفت در ميان سپاه زبا از قوم وقبيله اياد بسيارند چون ما بچند بسوي من آيند قصير گفت
بگفتار زن غره مباش واختيار خود نگاه دار وخويشتن را بدست او مده كه او درين مكر كرده است كس پيش وي
فرست كه اگر او از تو بخواهد وراست ميگويد خود پيش تو آيد رسولان زنان كنند رسم نباشد كه زن بسوي
مرد آيد وآنچه قصير ميگفت موافق مزاج جذيمه نبود پس قصير را گفت لا ولكنك امرؤ رأيك في الكن لا في الضح واين سخن نيز
مثل شد پس قصير گفت لا يطاع لقصير امر واين نيز در ميان عرب مثل است في الجمله جذيمه بر رفتن عزيمت جزم كرد
وعمرو عدي را در عراق خليفت خود ساخت وبا اصحاب خود وخاصگيان متوجه جانب زبا شد وبرفت تا از حد عراق
بيرون شد پس بلب رود فرات همي رفت تا بحد جزيره در آمد واز قصير پرسيد كه راي چيست قصير گفت ببقة
تركت الرأي اين سخن نيز مثل شد درين اثنا رسل زبا با هدايا برسيدند جذيمه قصير را گفت درين چه گويي گفت
خطر يسير وخطب كبير اين نيز مثل گشت ورسولان گفتند زبا حكم فرموده است كه مجموع سپاه باستقبال جذيمه بيرون
آيند وخدمت كنند اكنون در منزل فردا ايشان همه خواهند رسيد آن شب جذيمه قصير را بخواند وگفت مرا دل مي آيد
كه ناگاه مكري بكند وي ترسم كه سخن تو راست شود وحالا اختيار از دست رفته است ازين زمان چه حيلت مانده است
قصير گفت فردا چون سپاه پيش تو آيند اگر زانو زنند وزمين بوسه دهند بدان كه كار تو نيكوست والا كه سپاه گرد تو
درآيند وترا در ميان گيرند بدان كه نشان نيكو نيست جذيمه گفت اگر چنين بود چه كنم وجذيمه را اسپي بود نام وي
عصا ودر عرب هيچ اسپ برابر وي نرفتي قصير گفت آن اسپ مي بايد كه نزديك تو باشد آنرا برنشين وتازيانه زن
از مجموع اسپان كه درين بلاد است هيچ يك بدان نخواهد رسيد آن اسپ ترا از ميان آن بلا بيرون برد وبدين تدبير
اتفاق كرده روز ديگر چون سوار شدند ونزديك شهر زبا رسيدند سپاه بسيار پيدا شدند چون فراز آمدند وبرسيدند فرود
آمدند اما پيش جذيمه سجود نكردند بعد از ان سوار شدند وبا وي لختي براندند پس از جانب راست وچپ پراكندند وپيش

وپس جذیمه بگرفتند و جذیمه دانست که کار زبا بکوبیست عصا پیش طلبید تا بر نشیند ایشان تخت آن اسپ نشسته بودند مانع گشتند و
نگذاشتند که بران اسپ نشیند قصیر بدید که ایشان جذیمه را ازان اسپ باز داشتند دانست که وی در افتاد بایستاد و چندانکه ایشان
از و بگذشتند بران اسپ سوار شد و تازیانه کرد و از میان ایشان بیرون رفت بروی باز پس کرد هیچ کس از پس وی نشد و گفت
خیر ما ملی ظهر العصا جذیمه چون دانست که در ماند و قصیر بشد گفت خیر ما جری به العصا و این سخن نیز مثل گشت و قصیر آن
اسپ همه روز بتاخت و نماز دیگر را یک فرسنگ رفته بود پس بدیهی رسید نام وی خارج اهل آن دیه چون اسپ از دور بدیدند
بشناختند گفتند خیر ما جاء به العصا و این سخن نیز مثل گشت پس چون قصیر برسید و از اسپ فرود آمد آن اسپ در حال بمرد پس
در آن موضع برجی بساختند در آن دیه و آن را برج العصا خوانند و بعد از آن آن دیه را برج العصا خوانند و جذیمه را سپاه کرد
در آمده تا بسرای زبا بردند و آنجا فرود آوردند و او را بر روی علت برص بود و بدان سبب او را ابرش خواندندی و زبا را موی
زهار دراز بود چنانچه بافته بود جذیمه را پیش خواند جذیمه پیش او رفت و برپای بایستاد زبا گفت بچه کار آمدی بسوی ما گفت
بعروسی زبا شلوار بکشید و موی زهار خود بدو نمود و گفت انگیس که موی زهار روی چنین بود او را عروس کنند با چنین یکی
که پرورش مثل تو باشد او را بعروسی خوانند من ترا بدان خوانده ام تا بخون پدر خویش قصاص کنم پس بفرمود که ملوک را از
جهت حرمت ایشان گردن نزنند مگر آنکه در حرب کشته شوند پس بفرمود تا بطشتی بیاوردند و هر دو دست جذیمه را رگ بگشادند
و طشت پیش میداشتند تا خون وی در آنجا میرفت چون دستهاش سست شد قطره چند خون بر زمین ریخت زبا گفت لا تضیعوا
دم الملک لا یضیع خون ملک ضایع مکنید که خون ملک ضایع نشود جذیمه گفت دعوا دما ضیعه اهله و این سخن نیز مثل شد و این آخر
سخنیست که جذیمه گفت و جذیمه دران هلاک شد و زبا آن طشت خون پیش آورد و پنبه بران میزد تا مجموع آن خونها را
پنبه برداشت و آنرا خشک کرد و در صندوقی نهاد و وی گفت این قصاص خون پدرم است و خبر کشتن جذیمه بقصیر آمد برا
شد پیش عمرو بن عدی و او در آن وقت بحیره بود و خبر جذیمه بداد پس سپاه ایشان بدو نیمه شد نیمی بر عمرو بن عدی جمع آمدند
و نیمی بسوی عمرو بن عبد الجن رفتند و میان ایشان بحرب رسید قصیر در آن میان شد و سعی نمود تا صلح کردند و عمرو بن عبد
الجن ملک بعمرو بن عدی بسپرد و خود بطاعت وی بایستاد و همه سپاه بر عمرو بن عدی گرد آمدند و عمرو بن عدی قصیر را نیکو
داشتی و قصیر بدو گفت هیچکس نپسندد که تو خون خال خود طلب نکنی و همچنین بگذاری و او را بقصاص خون خال میداشت

ذکر خبر عمرو بن عدی و خون جذیمه باز خواستن از زبا

پس چون خبر بزبا شد که عمرو بن عدی بملک بنشست و سپاه
با او بیعت کردند دانست که خون خال خود باز خواهد بخت اندیشه مند شد و زبا را کاهنی بود که او را خبرها کردی او را گفته بود که هلاک
تو بر دست شخصی بود نام وی عمرو و ملک زاده بود و ملک تو بر دست وی افتد و او ترا نتواند کشتن تو خود را بکشی زبا خویشتن
را بحذر میداشت و نشست خویش کوشک خواهر کردی دیگر شهر بشهر نشدی و از غایت وحی از عمرو عدی در ضمیر او متمکن شده بود
مصوری را طلبید که صورتها خوب مانند کشیدی و او را تربیت بسیار کرد و گفت بشهر عمرو عدی رو و با مردمان او دوستی کن
و بجهت ایشان صورتها بکش تا بدانند که تو نقاشی پس صورت عمرو عدی را احتیاط کن و صورت او را به کاغذ نگش
نشسته و ایستاده و با جامه زمستانی و تابستانی و بعمامه و مسلح و آن صورتها نزد من آور اگر روزی او بر من تاختن آرد
من صورت او را دیده باشم و شکل او را بشناسم پس نقاش بشهر عمرو عدی شد و مدت یکسال در آن شهر توقف نمود
و عمرو عدی را بهر حال بدید و آن صورتها ضبط نمود پیش زبا آورد و زبا بموضعی که میشد فرموده بود تا در زیر زمین راهی

کرده بود تا بامدون حصار تا اگر روزی او را در آن موضع حادثه افتد او خویشتن را از آن راه بیرون تواند افکند پس چون
از مقتل جذیمه یکسالی برآمد قصیر عمرو را گفت خون خال را طلب کن و ضایع مکن که او چنان ملکی بود که خون وی ضایع
کنند گفت چه گونه کنیم وانها امنع من عقاب الجو گفت این زبا از من دور تر است از عقاب در هوا و این سخن نیز در
عرب مثل است پس قصیر گفت بینی من ببر و پشت من بتازیانه بزن و مرا بگذار تا من کار خود بکنم عمرو گفت من هرگز این
نکنم و تو بدین خواری ارزانی نیستی قصیر گفت خل عنی اذا وخلاک ذم گفت دست از من باز دار تا هر چه خواهم بکنم هیچ
غیبت و این سخن نیز مثل شد پس عمرو قصیر را گفت هر چه خواهی کن قصیر بینی خویشتن ببرید و پشت خویشتن تازیانه
نشان کرد لامر ما جدع انفه قصیر را گفتند بینی خویش کاری را ببرید و این سخن نیز مثل شد و این امثال در اشعار
عرب بسیار استعمال کرده اند پس قصیر از عراق بیرون آمد و پیاده و پای برهنه بحریم شد چون بشهر زبا رسید
او را گفتند قصیر آمده است سر و پای برهنه بینی بریده و جامها دریده و پشت و پهلو تازیانه مجروح شده زبا گفت
لامر ما جدع قصیر انفه این نیز مثل شد پس زبا قصیر را پیش خود طلبید و پرسید که این چه حالت است گفت عمرو عدی
با من این مطالبت کرده است و گفت خال مرا تو بفریفتی و او را هلاک کردی و مرا یکسال بزندان کرد اکنون من از زندان
وی گریخته ام و بسوی تو آمدم چه دانستم که پیش هیچکس خدمت نکنم که بر عمرو و بخت ترا از آن آید که پیش تو زبا او را تربیت
کرد و بنواخت و وعده ها نیکو داد و هر روز تربیت و نگاه داشت او زیادت میکرد و وی در کارها زبا مداخلت آغاز کرد
و بدان رسانید که در امور با او مشورت میکرد و قصیر او را نصیحتها کردی تا زبا را دل بروی قرار گرفت و از وی ایمن شد
و او را در مرتبه وزرا داشتی تا چندگاه بران بگذشت روزی جامه از جامهای عراق بر زبا عرض کردند و او آنرا تحسین
میفرمود قصیر گفت ای ملکه ازین جامه بزمین عراق بسیار است و اگر ملکه فرماید من با کاروانی بعراق روم بعبور
بازرگانان چنانکه کس مرا نشناسد و از بهر تو دیگر ظرایف و جامها که از عراق خیزد بخرم و نزد تو آرم آنچه ترا باید
تصرف نمای و آنچه تو نخواهی بفروشم چنانچه ازان توفیری تمام حاصل شود و دیگر بدین حال که منم از من کار لشکر
نیاید و هیچ کار دیگر را نشایم مگر تجارتی کنم و از برای شما در آن باب کفایتی نمایم زبا را این سخن مناسب آمد
مال بسیار بقصیر داد و قصیر از زمین حریم هر چیز که دانست که باب عراق است بخرید و با کاروانی چند شتر بگرفت
و روان شد چون بعراق رسید هر چه داشت بفروخت و آنچه بایست بخرید و شب پنهان بسوی عمرو عدی شد
و او را خبرها بگفت و از وی نیز ظرایف و نفایس بسیار بستاند و بر حاجت و باز بر زبا شد و در غیبت او خواهر زبا را
ملامت میکرد که چندین مال بدست وی دادی و بمملکت مخالفان فرستادی اگر او باز نیاید چه کنی زبا گفت اگر باز آید خود
وفا کرده باشد و اگر باز نیاید آنکه بروی رسیده است از بهر من که بینی وی بریدند و پشت و پهلو تازیانه مجروح کرده
اند و این خدمتها که انجام کرده اگر این مقدار مال بوی رسد سزاوار آن باشد او را بحل کردم چون قصیر باز آمد
زبا شاد شد و آن جامها و ظرایفها که بدید بپسندید و ازان جمله هر چه او را خوش آمد بود داشت و دیگر با قصیر را گفت
بفروش قصیر بفروخت و مال بسیار بسود کرد و کفایت خود بزبا نمود زبا یکسال دیگر زیادت از گذشته مال تحویل
او کرد او برفت و همچنان دست کرده باز آمد و سال دیگر همچنین تا چهارم کرت شد گفت هزار شتر بفرست میخواهم
زبا هزار شتر خاصه بدو داد بفرمود تا هزار جفت غرارهای بزرگ بیافتند و محمد بن جریر الطبری گوید پیش از قصیر هیچ کس

غراره نیافته بود و از برای شتر بار کردن و چون بعراق شد عمرو عدی را گفت اگر خون خال طلب خواهی کرد اکنون وقتست
هرگز نتوانی کردن گفت چه کنم گفت هزار مرد با سلاح تمام در ... غرارها ...
حصار زبا در آیم مردان از غرارها بیرون آیند و شمشیر در نهند بیک ساعت ایشان ...
که زبا ازان راه خواهد گریخت تو او را بگیر و بکش عمرو عدی نیز باشارت قصیر چنان کرد و چون بشهر زبا نزدیک شدند قصیر از
پیش برفت و زبا را بشارت داد که امسال بارهایی آورده ام که هرگز نیاورده بودم زبا ... شهر چون آمد
تا کاروان را ببیند چون بنگریست آن شتران گران همی رفتند از گرانی مردان و سلیحها ... زبا گفت شعر

ما للجمال مشیها وئیدا   اجندلا یحملن ام حدیدا   ام صرفانا باردا شدیدا   ام الرجال جثما قعودا

پس چون زبا باز گشت و بشهر در شد بر در شهر مردی بود نبطی که دربان بود چون آخر شتر می گذشت حربه بغراره زد و بپهلوی
آن مرد که در غراره بود ... دربان گفت بارها بادی بکشادست چون بمیان شهر رسیدند اشتران را بخوابانیدند
ناگاه مردان از غرارها بیرون آمدند و بخروشیدند و شمشیر در نهادند و کشتن در گرفت و قصیر عمرو عدی را بدان سر راه برده بود
که میدانست که زبا ازان راه خواهد گریخت چون زبا فتنه و آشوب دید پیاده بدان راه بیرون رفت چون بسر نقب رسید
عمرو را دید آنجا ایستاده با شمشیر کشیده بدان صورت که دیده بود او را بشناخت و در دست زبا انگشتری بود زهر در زیر نگینش
تعبیه کرده بود نگین را بدندان برکند و آن زهر بخایید و گفت بیدی لا بید عمرو و این کلمه نیز مثل گشت عمرو عدی
کار او را بشمشیر تمام کرد و ملک بگرفت و خزینه زبا بران اشتران بار کردند و سپاهش با عمرو عدی بیعت کردند و عرب
او را فرمان بردار شدند و نسب عمرو بن عدی چنین گویند که عمرو بن عدی بن نصر بن ربیعه بن الحرث بن مالک بن عمرو بن
سماح بن تمیم و هو اول من اتخذ الحیرة منزلا من ملوک العرب فلم یزل ملکا حتی مات و هو ابن مایه و عشرین سنة
و ازین جمله نود و پنج سال در ایام ملوک طوایف و شانزده سال در ایام اردشیر بابکان و باقی در ایام شاپور بن اردشیر و ایشان
و فرزندان ایشان را ملوک آل نصر گویند و اردشیر چون ایشان را از زمین عراق بیرون کرد زمین عرب و حجاز و بادیه
ایشان را داد و یک فرزند آل نصر را بر همه عرب ملک کرد و نشست ملوک آل نصر بحیره بود و نشست ملوک عجم بمداین و مملکت
ایشان از زمین عراق و جزیره وری و جبال خراسان تا لب جیحون و ملوک عجم آنچه بعد از اردشیر بودند زمین بحرین و بادیه
و حجاز بعرب دست باز داشتند و یکی تن از فرزندان عمرو بن عدی بر ایشان ملک کردندی و آخر ایشان نعمان بن المنذر بود
که پرویز بن هرمز او را بکشت و نسب او نعمان بن المنذر بن عمرو بن نعمان بن المنذر بن عمرو بن عدی بن نصر بن ربیعه بود
و این احوال جذیمه و برادرش و خواهر زاده اش عمرو بن عدی همه در ایام ملوک طوایف بود و از وقت اسکندر تا بزمان ایشان
پانصد سال است و بسیار عجایب درین مدت هم بعراق و هم بشام واقع گشته است ازان جمله اخبار طسم و جدیس که ملک یمن حسان
بن ربیع بر ایشان تاختن آورد و ایشان در یمامه بودند و این بدان ایام بود که جذیمه ملک بود والعلم عند الله تعالی

ذکر اخبار طسم و جدیس و واقعه ایشان و حدیث حسان بن ربیع

و این طسم و جدیس دو قبیله بودند از عرب بیمامه بدان
وقت که جذیمه ملک بود و از دست وی بر ایشان ملکی بود نام او عملوق مردی ستمکار و در بیدادی بدان مرتبه رسید که حکم کرد که هیچ
دختر شوهر را نشود مگر نخست از قبیله جدیس اول پیش او ببرند بعد از آنکه دختر را بردی اگر خواستی دست بدادی و الا بگذاشتی
و قبیله جدیس را بغایت ذلیل و خوار میداشت و بزین روزگاری برآمد شخصی بود در جدیس نام او اسود بن عفار و او از کابر

جدیس بود ... بزرگان قبیله خود را بخواند و با ایشان بجنگید گفت شما چه می بینید ما تا کی این ذلت و عار بکشیم و پیکان
و پیکان بر تن ... احتمال نکنند ایشان گفتند چه کنیم گفت من از شما یاری خواهم تا خویشتن را ازین مشقت خلاص دهیم
... اندیشه کرده ام که مهتران طسم را دعوتی کنم و شما را بخوانم چنانچه هر مردی را از ایشان
... شمشیرها پنهان کنیم و ایشان چون بدعوت می آیند تنگ نیست که سلاح همراه
نخواهند آورد بعد از آنکه بطعام خوردن مشغول شوند تیغها بکشیم و همه مهتران طسم را بکشیم بعد از آن کهتران را خود قوت
مقاومت با ما نماند ایشان گفتند ... پس عملوق را با مجموع اکابر طسم مهمانی کرد ... همه مهتران طسم را
بکشتند یکی ازان جمله بجست نام او رباح بن مره و یمن پیش حسان بن ربیع شد که او تبع یمن بود و او را آگاه کرد که
قبیله جدیس چنین حرکتی کردند حسان خشم گرفت و سپاه بسیار برداشت و متوجه یمامه شد چون سه روزه یمامه ...
این رباح او را گفت مرا انجا خواهریست که از قبیله جدیس شوهر دارد و در جهان هیچکس تیز بین تر و دور بین تر ازوی نیست
از سه روزه راه ببیند و نامش یمامه است و ازرق چشم است و او را زرقاء الیمامه خوانند و در عرب مشهور است بفرمای تا
سپاه هر کسی درختی برکنند و پیش خود گیرند و می روند چون او بنگرد درختان بیند همچنان کردند ایشان یمامه را بر مناره
کرده بودند تا دیدبانی ایشان میکرد گفت درختان میبینم که میروند و مردم در عقب درختان اند ایشان ازوی استوار
نداشتند تا بعد از دو روز دیگر حسان بن ربیع برسید و همه اهل قبیله جدیس را بکشت و شهرشان خراب کرد و این زرقاء الیمامه
بنت مره بود او را پیش حسان بردند پرسید که بسبب چیست که چشم تو بدین روشنی است گفت من هرگز شب نخفتم تا سرمه
در چشم نکردم حسان بفرمود تا چشمهاش برکندند در چشمها او رگها یافتند سیاه با سرمه پیوسته و ازان سرمه سیاه شده
پس حسان بطرف یمن بازگشت و جذیمه ازان آگاه شد سپاهی از عراق بعقب وی بفرستاد بوی رسیدند و جنگ
کردند و سپاه جذیمه را هزیمت کردند و حسان ملکی بود بزرگ از یمن و پسر تبع بن تبع بن اسعد بود و پدرش را تبع الاکبر
خواندندی و این حسان را پسری بود هم تبع نام و ملک یمن بود و او را تبع الاصغر خواندندی و این تبع الاصغر آن بود که
بمکه آمد با سپاه بسیار و در مکه غاریست میان دو کوه بموضع عرفات و آنرا شعب المطابخ خوانند بسبب آنکه او مطبخها فرمود
تا آن جایگه بنهادند و همه موسم هر که آنجا جمع گشته بود طعام داد در آن سال و کعبه را یکدست جامه پوشید از کرباس خوب
و چنان جامه در آن روزگار ندیده بودند و اهل یثرب قبایل اوس و خزرج پیش او آمدند و از جهودان خیبر و فدک و قریظه شکایت
کردند که ایشان از شام گریخته برما فرود آمدند و میان ما ساکن شدند اکنون بر ما ستم میکنند تبع الاصغر با سپاه متوجه یثرب
شد و در نزدیک مدینه بمنزلی فرود آمد که امروز آنرا منزل الملک خوانند بنام او و از آنجا بمدینه فرستاد تا ازان جهودان بسیار
بکشتند و او بمکه باز گشت و بسوی یمن شد و او بود که لشکر بچین فرستاد تا آنجا کشتن و غارت کردند و گویند شمر را او بماوراء
النهر فرستاد و بلقب او را ذو الجناح خواندندی از بهر آنکه هر گاه او را بجایی فرستادی چنان رفتی که گویا پر دارد ...
آمد و از آنجا بطرف ترکستان رفت و در زمین چین رفت و چنین گویند که در آن وقت سمرقند را چینیان داشتند و حصاری
استوار بود و آن حصار را شمر بگشاد و بسیاری ازیشان بکشت و شهر را بنام خویش کرد و پیش ازان نام دیگر داشت
و آنرا شمرکند می گفتند که کند بزبان ترکی شهر باشد چون معرب کردند سمرقند گفتند و این قضایا بمجموع در زمان ملوک
طوایف بوده است ٭ والعلم عند الله تبارک و تعالی

ذکر اصحاب کهف و ملک دقیانوس و از عجایبها که بوقت ملوک طوایف بوده یکی حدیث اصحاب کهف است که ذکرهم الله تعالی فقال
أَمْ حَسِبْتَ أَنَّ أَصْحَابَ الْكَهْفِ وَالرَّقِيمِ كَانُوا مِنْ آيَاتِنَا عَجَبًا در شهری از شهرهایی که میان روم و شام است ملکی بود
دقیانوس نام و او بت پرست بود و اهل شهر جمله متابع او بودند الا جمعی که ایشان را حق تعالی توفیق بخشیده راه راست نموده بود
و ایشان خدای پرست بودند و پیش دقیانوس گفتند که شش تن هستند درین شهر که در بت پرستیدن با شما موافقت نمی کنند
و ایشان خدای خود را می پرستند قوله تعالی إِنَّهُمْ فِتْيَةٌ آمَنُوا بِرَبِّهِمْ وَزِدْنَاهُمْ هُدًى دقیانوس ایشان را بخواند و گفت شما که را
پرستید و خدای شما کیست ایشان دین خویش پیش ملک آشکارا کردند و خدای عز و جل ایشان را نگاه داشت تا نترسیدند
و گفتند خدای ما خدای زمین و آسمان است و ما جز او خدای نخوانیم و اگر جز این گوییم باطل است چنانچه حق سبحانه و تعالی
خبر داد وَرَبَطْنَا عَلَىٰ قُلُوبِهِمْ إِذْ قَامُوا فَقَالُوا رَبُّنَا رَبُّ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ لَنْ نَدْعُوَ مِنْ دُونِهِ إِلَٰهًا لَقَدْ قُلْنَا إِذًا شَطَطًا
و ربطنا یعنی شد تا علی قلوبهم اذ قاموا یعنی پیش ملک لقد قلنا اذا شططا یعنی مرا و باطلا قوله تعالی
هَٰؤُلَاءِ قَوْمُنَا اتَّخَذُوا مِنْ دُونِهِ آلِهَةً لَوْلَا يَأْتُونَ عَلَيْهِمْ بِسُلْطَانٍ بَيِّنٍ فَمَنْ أَظْلَمُ مِمَّنِ افْتَرَىٰ عَلَى اللَّهِ كَذِبًا و با دقیانوس
گفتند که این قوم که جز خدای ما خدایی دارند چرا حجتی نیارند و کیست ستمکارتر از آنکه بر خدای تعالی دروغ گوید و ایشان را
بتهمت ببرد یعنی قوم دقیانوس را و دقیانوس را نایبی بود از یونانیان دقیانوس بدو گفت اینها را باید کشت او گفت
اینها ملک زادگانند و مهتران اند بکشتن ایشان شتاب نتوان کرد ایشان را امشب زمان ده تا بیندیشند و با متابعت
شما آیند ملک ایشان را پند داد و زمان داد و باز گشتند چون شب درآمد و ایشان ترسیدند که ایشان را بکشند شش تن بودند
شب از شهر بیرون رفتند و بزرگتر ایشان را مکسلمینا نام بود و او بود که با دقیانوس مناظره کرد و دیگری تملیخا
و سوم ملیخا و دیگری مرطونس و پنجم سرطونس و ششم شروس روی بکوهی آوردند که نام آن محلوس بود
در نزدیک کوه شبانی دیدند با گوسپندان نام او دمونس او را گفتند درین حوالی جایی هست که ما روزی چند آنجا پنهان
شویم پرسید که شما چه کسانید گفتند صورت حال با این آیت و حکایت خود با وی بگفتند شبان گفت خدای شما کیست و دین
شما چیست ایشان منت آن تعالی با وی بگفتند و دین خویش بر وی عرضه کردند شبان نیز دین ایشان بپذیرفت و با ایشان
همراه شد و گفت درین کوه غاریست در تنگ دارد و اندرونش جایی فراخ است و بزرگ و ما شبانان هرگاه میغ و ریگ و
باران باشد گوسپندان را بدان غار بریم و شبان گوسپندان را بگذاشت و با ایشان برفت و سگ شبان نیز از عقب ایشان
روان شد ایشان شبان را گفتند این سگ باز گردان که چون گرسنه شود آواز کند و مردمان آگاه شوند شبان چندانکه سگ
را بزد باز نگشت و چون زیادت مبالغه نمودند بسخن آمد و بزبانی فصیح گفت مرا چه زنید که من نیز بدان خدای که شما گرویده
اید گرویده ام و او علامتی بود ایشان را و آیتی از خدای عز و جل پس برفتند تا بدر کهف چون باندرون کهف رفتند غاری
دیدند بزرگ و فراخ قوله تعالی وَهُمْ فِي فَجْوَةٍ مِنْهُ در آنجا رفتند و بخفتند و سگ نیز در شد و بخفت و دستها دراز کرده و دهان
بر دستها نهاده چنانچه عادت سگ باشد وَكَلْبُهُمْ بَاسِطٌ ذِرَاعَيْهِ بِالْوَصِيدِ و الوصید اسم الغار و قیل اسم الجبل الذی
فیه الغار پس خدای عز و جل خواب بر ایشان افگند و در خواب جان از ایشان بستد و از آن پس نیز دقیانوس روز دیگر
ایشان را طلب کرد و نیافت گفتند از شهر برفته اند بعد از آنکه نا امید شدند دست از طلب باز داشتند و ایشان مدت سیصد
و نه سال در آن غار بماندند و هر هفته خدای عز و جل فرشته فرستادی تا ایشان را ازین پهلو بدان پهلو گردانیدی تا زمین

گوشت ایشان نخوردی و لباسهای ایشان نریزد قوله تعالی وَنُقَلِّبُهُمْ ذَاتَ الْيَمِينِ وَذَاتَ الشِّمَالِ و چون آفتاب از مشرق برآمدی
از دست راست کهف برفتی و چون فرو رفتی از دست چپ کهف شدی قوله تعالی وَتَرَى الشَّمْسَ إِذَا طَلَعَتْ تَزَاوَرُ عَنْ
كَهْفِهِمْ ذَاتَ الْيَمِينِ وَإِذَا غَرَبَتْ تَقْرِضُهُمْ ذَاتَ الشِّمَالِ و در کهف بسوی شمال بود و ایشان درین سیصد و نه سال
در آنجا بودند و دقیانوس بمرد و ملکان دیگر شدند از یونانیان و باز ملک از ایشان بشد و بر رومیان شد و عیسی بن مریم
ظاهر شد و رومیان دین او قبول کردند و حدیث اصحاب کهف از انجیل بنی اسرائیل را بگفت و گفت که ایشان زنده شوند
و خلق ایشان را ببینند و باز بمیرند و حکمت درین آن است تا هر کسی که در بعث شکی دارد او را یقین شود و بداند که وعده خدای
تعالی حق است که همه را در قیامت زنده خواهد کرد پس بعد از سیصد و نه سال یک تن از ایشان زنده شد وقت
نماز پیشین که آفتاب گشته بود نام او مکسلمینا آنکه مهتر ایشان بود و آواز کرد آن دیگران نیز زنده شدند و آن سگ
نیز زنده شد و بر پای خاستند چنانکه از خواب برخیزند یکی از ایشان گفت که ما چند اینجا بودیم قَالَ قَائِلٌ مِنْهُمْ كَمْ
لَبِثْتُمْ دیگران گفتند روزی یا بعضی را از روزی قَالُوا لَبِثْنَا يَوْمًا أَوْ بَعْضَ يَوْمٍ پس گفتند خدای ما داناتر است
بدانکه ما چند اینجا بودیم قَالُوا رَبُّكُمْ أَعْلَمُ بِمَا لَبِثْتُمْ و با ایشان درم از درمهایی که در زمان دقیانوس طبع بود بود پس
یکی را از یاران گفتند ازین درمها بر بشهر قوله تعالی فَابْعَثُوا أَحَدَكُمْ بِوَرِقِكُمْ هَٰذِهِ إِلَى الْمَدِينَةِ پس یک تن را بشهر فرستادند
و گفتند بنگر طعامی که پاکتر باشد بستان و احتیاط کن که کسی را بر حال تو وقوف نشود که اگر چنانچه ترا
بدانند سنگسار کنند یا خود ترا تکلیف کنند که ملت ایشان قبول کن و هر کس آن ملت قبول کند هرگز فلاح نپذیرد و از
عذاب نرهد قوله تعالی فَلْيَنْظُرْ أَيُّهَا أَزْكَىٰ طَعَامًا فَلْيَأْتِكُمْ بِرِزْقٍ مِنْهُ وَلْيَتَلَطَّفْ وَلَا يُشْعِرَنَّ بِكُمْ أَحَدًا إِنَّهُمْ إِنْ
يَظْهَرُوا عَلَيْكُمْ يَرْجُمُوكُمْ أَوْ يُعِيدُوكُمْ فِي مِلَّتِهِمْ وَلَنْ تُفْلِحُوا إِذًا أَبَدًا و گویند یملیخا بود آنکه او را بشهر فرستادند چون
یملیخا بشهر آمد جایها و بازارها نه بران وضع دید که گذاشته بود و شهر را نشناخت و مردمان را همه طریق دیگر میدید
با خود میگفت یکروز این همه تغیرات پیدا شده است بعد از آن که درم بیرون آورد و بطباخ داد که طعام بستاند آن درم
نه از ضرب آن زمانه بود طباخ گفت این درم از کجا آوردی گفت درم این شهر است طباخ گفت این درم این شهر نیست
بلکه درین ملک هیچ جایی این درم نمیرود و مردمان بر سر آن درم جمع شدند و هر کس سخنی میگفت او را گفتند تو گنجی یافته این
درم دقیانوسی است و او را پیش ملک شهر بردند و ملک شهر ازو صورت حال پرسید و یملیخا صورت واقع تقریر کرد آن
ملک بر دین عیسی بود و انجیل خوانده است که اینها اصحاب الکهف اند علما و انجیل دانان را جمع کرد تا آن قصه از
یملیخا بشنیدند که او می گفت من و یاران من دی ازین شهر بیرون رفته ایم و از ملک دقیانوس گریخته ایم و به فلان کوه بغاری
در شدیم و امروز برخاستیم و من آمده ام تا از بهر ایشان طعامی برم بر عزیمت آنکه امشب از آن غار نیز برویم انجیل
خوانان همه گفتند که اینها اصحاب الکهف اند پس ملک یملیخا را گفت ای جوانمرد بشارت باد ترا که ملک دقیانوس مرده است
و از آن تاریخ که شما رفته اید سیصد و نه سال گذشته و خدای عز و جل پیغمبری فرستاده است نام وی عیسی با کتاب
خویش از آسمان و قصه شما در انجیل یاد کرده است و ما خدای را پرستیم جل جلاله و دین عیسی داریم و شما را چشم می داشتیم
تا کی بیرون آیید از کهف اکنون یاران تو کجا اند گفت بکهف اند ملک با همه ارکان دولت و خلایق بسیار برنشستند و
متوجه کهف شدند چون نزدیک رسیدند یملیخا گفت ایشان ازین احوال خبر ندارند و تصور ایشان چنان است که دقیانوس

زنده است چون آواز غلبه بشنوند پندارند که دقیانوس آمده است تا ایشان را هلاک کند دستوری دهید تا من پیش ایشان روم
و ایشان را ازین حال آگاه کنم تا شاد شوند و بیرون آیند ملک او را بفرستاد یملیخا بغار اندر شد و ملک و مردمان بیرون غار بودند یاران
یملیخا ازو پرسیدند که چه خبر است یملیخا خبر مرگ دقیانوس و آمدن عیسی و طول مدت همه بگفت و بیفتادند و بمردند و یارانش و سگ همه بمردند
و ملک و قوم بر در کهف تا شب بایستادند هیچ کس بیرون نیامد پس ملک گفت بغار اندر شوید کسی نیارست بغار اندر شدن آن معلوم
کردند که ایشان مرده اند پس گفتند اینجا بنایی نهیم و مسجدی سازیم قوله تعالی فَقَالُوا ابْنُوا عَلَيْهِمْ بُنْيَانًا پس بنایی
ساختند و مسجدی کردند و بر در آن کهف در سنگی نقش کردند قصه اصحاب کهف و تاریخ آن حال که چه وقت در رفته بودند و چه وقت
ظاهر شدند و چند سال بماندند و همه که کدام ملک بودند و اهل تفسیر گویند رقیم نام آن نبشته است که بر در آن غار نبشتند و مردمان
در عدد ایشان اختلاف کرده اند و در نص قرآن چنین آیت سَيَقُولُونَ ثَلَاثَةٌ رَابِعُهُمْ كَلْبُهُمْ وَيَقُولُونَ خَمْسَةٌ سَادِسُهُمْ كَلْبُهُمْ
رَجْمًا بِالْغَيْبِ وَيَقُولُونَ سَبْعَةٌ وَثَامِنُهُمْ كَلْبُهُمْ قُلْ رَبِّي أَعْلَمُ بِعِدَّتِهِمْ مَا يَعْلَمُهُمْ إِلَّا قَلِيلٌ گویند بعضی از ترسایان
بر آنند که ایشان سه تن بودند و چهارم کلب و بعضی بر آنند که پنج بودند و ششم کلب و بعضی بر آن که هفت بودند و هشتم
کلب حق سبحانه و تعالی با حضرت رسالت فرمود که هر تو بی چه میگویند و خدای تعالی داناتر است از جمله که بحقیقت چند بوده اند

ذکر یونس پیغمبر صلوات الله و سلامه علیه

و از عجایب که بوقت ملوک طوایف بود یکی قصه یونس بن متی است صلوات الله علیه و یونس از پیغمبران مرسل است
قوله تعالی وَإِنَّ يُونُسَ لَمِنَ الْمُرْسَلِينَ و از پیغمبرانی که بنام مادر باز خوانند یکی عیسی بن مریم است و یکی یونس بن متی
علیهما السلام که متی مادر یونس بوده است و خدای تعالی او را بقصبه موصل فرستاد از زمین موصل و قوم موصل همه بت
پرست بودند و یونس پیغام خدای تعالی بدیشان رسانید نپذیرفتند و آورده اند که مدت سی و سه سال ایشان را دعوت کرد
غیر از دو مرد دیگر هیچکس بدو نگرویدند چون یونس از ایمان آوردن ایشان نومید شد بر ایشان دعا کرد از حضرت عزت
درخواست که چه تعجیل داشتی که بر بندگان ما عذاب طلبیدی برو و چهل روز دیگر ایشان را دعوت کن اگر نگروند بعد از آن ایشان را
عذاب فرستیم پس یونس ایشان را وعده داد که اگر دعوت قبول نکنند خدای تعالی شما را عذاب خواهد فرستاد و مدت
سی و هشت روز ازین وعده بگذشت ایشان را گفت عذاب نزدیک رسید و ایشان همچنان بر کفر و ضلالت اصراری نمودند روز
دیگر همه آن قوم را رنگ متغیر شده بود یونس گفت اینک علامت عذاب همچنان نگرویدند چون شب چهلم بود ابری سیاه
پیدا شد و دخانی عظیم چون یونس آن حال بدید یقین کرد که هلاک و عذاب قوم رسیده است از میان ایشان بیرون رفت
و بعد از آن خدای تعالی ابری بفرستاد پر ز آتش تا بر سر ایشان بایستاد و زبانه میزد ملک و همه شهریان بیرون آمدند
و دانستند که عذاب آمد ملک گفت یونس را طلب کنید که بخدای بگرویم که دانستیم که سخن او راست است و یونس چون آگاه
شد که او را طلب میکنند از غایت خشمی که از ایشان آمده بودش که چرا تا امروز نگرویدند از ایشان بگریخت و روی بدیشان ننمود
قوله تعالی إِذْ أَبَقَ إِلَى الْفُلْكِ الْمَشْحُونِ و جایی دیگر فرمود إِذْ ذَهَبَ مُغَاضِبًا یعنی من اعمال قومه و عجایب در باشند
تا او را نیابند چون یونس را نیافتند و آن عذاب بر سر ایشان میبود پس خدای عز و جل ایشان را الهام توبه داد تا با عالم خود
گرویدند و پیری بود در آن نزدیکی پیش او رفتند و گفتند همچنین بلایی بما نازل شده است و ما پیغمبری داشتیم سهو کردیم و سخن او را
نشنیدیم او از ما خشم گرفت و این زمان از آن پشیمان شده ایم پس آن شیخ گفت بگویید یَا حَيُّ حِينَ لَا حَيَّ

يَا حَيُّ مُحْيِي الْمَوْتَىٰ يَا حَيُّ لَا إِلَٰهَ إِلَّا أَنْتَ پس بجمعیت جمع شدند و بمکانی بلند رفتند و چارپایان بسیار داشتند از گاو و خر و گوسفند
و اسب و مرغ و آنچه ازین جنس بود همه بیرون آمدند و همراه بیاوردند و ملک ایشان روی بر خاک و بجمیع تر زاری در آمدند و عدد ایشان
از صد هزار زیادت بود چنانچه فرموده است وَأَرْسَلْنَاهُ إِلَىٰ مِائَةِ أَلْفٍ أَوْ يَزِيدُونَ بزاری و تضرع و تخشع هر چه تمامتر
بنالیدند و ملک گفت یارب اگر یونس برفت و ما را دست باز داشت تو دست از ما باز مدار و اگر از یونس نومید شدیم
از تو نشدیم و بفرمود تا خمها بیاوردند و بشکستند و مجموع خرد و کلان از دل پاک توبه کردند و بنالیدند و بگریستند چنانچه
آواز ناله و گریه ایشان فرشتگان آسمانها بشنودند سه روز درین حال بودند چون روز چهارم بود خدای تعالی
بر ایشان رحمت کرد و عذاب از ایشان باز گردانید و خدای تعالی با هیچ امت این نکرده بود و هر امتی را که خدای
خواست فرستاد ایشان را انذار کردی و چون ایمان نیاوردندی بعد از آنکه عذاب بدیشان رسیدی توبه ایشان قبول
نبودی الا قوم یونس را قوله تعالی فَلَوْلَا كَانَتْ قَرْيَةٌ آمَنَتْ فَنَفَعَهَا إِيمَانُهَا إِلَّا قَوْمَ يُونُسَ پس ایشان بخدای
بگرویدند و خدای تعالی ایمان ایشان بپذیرفت اما یونس نبود که ایشان را شریعت آموزد و بدان شریعت عمل کنند
و چشم می داشتند که خدای تعالی یونس را بدیشان فرستد و یونس در آن محل بود چشم میداشت که از زبان مردمان خبر از دیه او
بیاید که قوم چگونه هلاک شدند ناگاه یکی برسید یونس ازو خبر پرسید آنکس گفت یونس از میان قوم رفت و خدای تعالی
عذاب فرستاد ایشان همه بیرون آمدند و دعا کردند خدای تعالی دعای ایشان مستجاب کرد و عذاب بگردانید و توبه ایشان
قبول افتاد یونس چون این بشنید غمگین شد و دیو خشم او را از راه ببرد که یعنی تو دروغ زن شدی و گفت وَاللَّهِ لَا أَرْجِعُ كَذَّابًا
و سوگند خورد که من باز پیش ایشان نروم که مرا طعنه زنند که تو دروغ گفتی و در آن تیزی نمود و تعجیل و قلت صبر و ازین
سبب است که حضرت رسالت را صلی الله علیه و سلم حضرت عزت میفرماید که وَلَا تَكُنْ كَصَاحِبِ الْحُوتِ و یونس از
قوم خود بگریخت بی فرمان خدای عز و جل و ندانست که آن گناه است که خدای تعالی او را بدان عقوبت خواهد کردن قوله
تعالی وَذَا النُّونِ إِذْ ذَهَبَ مُغَاضِبًا فَظَنَّ أَنْ لَنْ نَقْدِرَ عَلَيْهِ پس چون بلب دریا رسید کشتی دید مرتب شده و مردم
در کشتی می نشستند و یونس ترسید که قوم بطلب او آیند و باز برندش بکشتی نشست و چون کشتی بمیان دریا رسید بایستاد
و ماهی بزرگ بر گرد کشتی می گشت و نمی گذاشت که کشتی برود و خلق بدعا و زاری افتادند و دل بر هلاک نهادند و ماهی گرد
کشتی همی گشت گفتند درین کشتی بنده ای است که وی گناهی کرده است بزرگ یونس گفت این گناه من کرده ام مرا درین دریا
اندازید و آن زمان یونس را در دل آمد که این چه من از قوم بگریختم این گناه است و ایشان مرا جستند خدای تعالی این سند
و در کشتی خلق بسیار بود فِي الْفُلْكِ الْمَشْحُونِ یعنی مملو من الناس و الاحمال ایشان را گفت این ماهی مرا طلب میکند گفتند تو
کیستی گفت من پیغمبر خدایم سوی اهل موصل یونس بن متی و از شما همه گناهکارترم مرا بدریا افگنید و شما بسلامت
بروید و بعضی گویند قرعه زدند تا سه بار هر بار بر نام یونس افتاد قوله تعالی فَسَاهَمَ فَكَانَ مِنَ الْمُدْحَضِينَ یعنی من المغلوبین
بالقرعه تا مهار مجموع اهل کشتی را بر سفال پاره ها بنوشتند و گفتند یارب هر که از ما او را خواهی نام او بر سر آب بدار پس آن
پاره های سفال در آب انداختند همه فرو شدند و نام یونس بر سر آب بایستاد دیگر بار همچنین قرعه زدند تا سه بار پس یونس را گفتند
تو بهتر دانی یونس بلب کشتی شد و خویشتن را بآب افگند خدای تعالی ماهی را فرمان کرد که فرو برش چنانکه فرمود فَالْتَقَمَهُ
الْحُوتُ وَهُوَ مُلِيمٌ پس خدای تعالی بدان ماهی وحی کرد که این نه روزی تست او را نگاه دار یونس هم آنگاه بشکم ماهی بماند

ایشان و بزرگی ماهی تا بحدی بود که یونس در شکم او پنداشتی بود و یونس نماز بسیار کردی خدای عز و جل فرمود فلولا انه کان
من المسبحین یعنی من المصلین للبث فی بطنه الی یوم یبعثون گفت اگر نه آن بودی که یونس از تسبیح کنندگان بودی خدای
تعالی نمازگزاران و تسبیح کنندگان را دوست دارد یونس تا روز رستخیز بشکم ماهی بماندی پس یونس مدت چهل روز در شکم
ماهی بماند و در آن چهل شبانروز آن ماهی هیچ طعام نخورد بمباداکه یونس هلاک شود و چون چهل روز بگذشت خدای تعالی خواست
که یونس را علیه السلم برهاند در دل وی افکند خدای را در میان شب بخواند تاریکی شب و تاریکی دریا و تاریکی شکم ماهی قوله تعالی
فنادی فی الظلمات ان لا اله الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین بر خدای عز و جل به پاکی مقر آمد و بر خویشتن به
گناه کاری فاستجبنا له و نجیناه من الغم گفتا اجابت کردم و از غم برهانیدمش وکذلک ننجی المؤمنین و همچنین مر
هر کسی که در سختی بخواند مرا او را بفریاد رسیم و برهانم پس خدای عز و جل فرشته دریا را بفرمود تا آن ماهی را از قعر دریا بر کرد و بلب
دریا آورد آنجا که یونس علیه السلم بکشتی نشسته بود و از آن موضع تا شهر موصل سه روزه راه بود ماهی بر لب دریا آمد و پر از آب
بر کرد و یونس را از گلو برافکند بر لب دریا و یونس چنان شده بود که کودکی که از شکم مادر بیرون آید پوست وی نازک گشته و مدت
چهل شبانروز از طعام و شراب بازمانده چون بیماری قوله تعالی فنبذناه بالعراء و هو سقیم قال سبحانه و تعالی در آن محل
درخت کدو وی بر رویانید و چوبی خشک بود کدو بر وی بجست و برگ آن یونس را سایه کرد و آهوی ماده که شیر داشت فرمان رسید که آمد
و یونس خفته بود پستان در دهان او نهاد تا شیر خورد و همچنین شبانگاه و بامداد هر روز دو بار او را غذا میداد تا قوت
گرفت و موی بر آورد و گوشت سخت کرد و استخوانهاش محکم گشت قوله تعالی وانبتنا علیه شجرة من یقطین و چون قوت
گرفت برخاست و نماز ایستاد پس یونس یکروز به جایی رفته بود چون باز آمد آن شاخ کدو خشک شده بود یونس بگریست
و اندوه آمدش که آن سایه از وی بشد خدای تعالی بدو وحی کرد که ای یونس این درخت نه تو کشتی و نه تو رویانیدی از بهر او
میگریی و غم میخوری آن چیزی رحمی بود که صد هزار را هلاک خواستی کرد و از هلاک ایشان غم نخوردی پس یونس را بقوم خویش
باز فرستاد قوله تعالی وارسلناه الی مائة الف او یزیدون پس یونس بکنار شهر آمد شبانی را دید با گوسفندان
از وی خبر شهر پرسید شبان گفت یونس بن متی پیغمبر بر ایشان خشم گرفت و برفت خدای عز و جل بدیشان عذاب فرستاد
پس مردمان بخدای بگرویدند و اکنون یونس را طلب میکنند تا ایشان را شریعت آموزد یونس گفت منم یونس برو و ایشان را بگوی
شبان گفت ای پیغمبر خدای تو کجا باشی یونس گفت من بدین کوه آن شبان گفت مرا نزد تو که راه نماید یونس گفت این
بز ترا راه نماید گفت پیش قوم که گواهی دهد که من گویم یونس را دیدم گفت این بز و سنگ شبان بشهر شد و آن بز بادی برفت مردمان
آگاه کرد و سنگ گواهی داد و همه خلق بیرون آمدند از خرد و بزرگ چون بدان کوه پیغمبران رسیدند آن بز بیاید و پیش ایشان
اندر ایستاد و ایشان را بدان کوه در آورد یونس در نماز بود خلق بایستادند تا وی نماز تمام کرد و با ایشان برفت و بشهر در شد
و خلق همه بوی بگرویدند تا وقت مرگ قوله تعالی فآمنوا فمتعناهم الی حین و خدای عز و جل توبه یونس صلوات
الرحمن علیه بپذیرفت فاجتباه ربه فجعله من الصالحین ۵ ذکر اصحاب قریه که حق سبحانه و تعالی در قرآن یاد فرموده است
دیگر گویند که در زمان ملوک طوایف حق سبحانه و تعالی سه پیغمبر بشهر انطاکیه فرستاد قوله تعالی واضرب لهم مثلا اصحاب
القریة اذ جاءها المرسلون و گویند آن پیغمبران از حواریان عیسی بودند علیهم السلم اول دو تن را و نام ایشان اختلاف
است بعضی گویند صادق و صدوق و سوم شمعون و بعضی گویند یوسار و تالوس و سیم شمعون که کلانتر حواریان بود چون بانطاکیه

رسیدند در بیرون شهر پیری را دیدند که گوسفند نگاه میداشت و او حبیب نجار بود سلام کردند بر او پرسید که شما کیستید گفتند ما
رسولان عیسی علیه السلم شما را بعبادة الله تعالی میخوانیم گفت شما را هیچ آیتی و علامتی هست گفتند آری بیماران را شفا دهیم و اکمه
و ابرص را علاج کنیم باذن الله تعالی حبیب گفت مرا پسریست دو سال است که بر بستر خفته است و ایشان را بمنزل خود برد ایشان
پسر او را دعا کردند و دست در وی مالیدند در حال و ساعت شفا یافت و برخاست بقدرت الله تعالی و این خبر در شهر انطاکیه شهرت
یافت و بسیاری از مرضی و معلولان ببرکت دعاء ایشان خوش شدند و در انطاکیه بدان ایام ملکی بود انطیخس نام و بت پرست بود
خبر این حواریان بدو رسید ایشان را طلبید و گفت شما چه کسید ایشان گفتند ما رسل عیسی علیه السلم آمده ایم و ترا بطاعت
و عبادت خدای تعالی میخوانیم گفت آیت شما کدام است گفتند اکمه و ابرص را دوا کنیم و مرضی را شفا دهیم باذن الله تعالی
ملک گفت حالا برخیزید تا در کار شما نظری کنیم و عامه مردم ایشان را توبیخ کردند و بعضی گویند ایشان بانطاکیه آمدند و
مدتی بودند یکی سخن ایشان بملک نرسانید روزی ملک سوار شده برای بت گذشت ایشان آواز بلند کرده تکبیر میگفتند
و نام خدای تعالی بر زبان راندند ملک غضب کرد و فرمود تا هر یکی را صد تازیانه زدند و ایشان را حبس کردند بعد از آن مسیح علیه
السلم بفرمان باری تعالی شمعون را بدیشان فرستاد که کلانتر حواریین بود تا ایشان را مدد کند پس شمعون متنکروار بانطاکیه
در آمد و با حاشیه و نزدیکان ملک مصاحب شد تا احوال او با ملک بگفتند پس ملک او را طلبید و بمحاوره و مجالست او ملک خوش
آمد او را حرمت و عزت داشت و با او انس گرفت پس او روزی ملک را گفت شنیدم که دو کس را زده و حبس فرموده که ایشان
ترا بدین خود میخوانند هیچ با ایشان سخن کردی و حجت ایشان شنیدی ملک گفت در حالی که من در غضب بودم ایشان حکایتی
چند گفتند من ندانستم چه میگویند شمعون گفت اگر صلاح باشد ایشان را حاضر کردانند تا ملک سخن ایشان بشنود و مدعی ایشان
معلوم کند ملک با حضار ایشان مثال فرمود پس شمعون از ایشان پرسید که شما را که فرستاده است ایشان گفتند ما را آنکس فرستاده
است که همه را او آفریده است و هیچ شریکی ندارد شمعون گفت صفت او مختصر ترازین بگویید گفتند انه یفعل ما یشاء و یحکم
ما یرید شمعون گفت معجز شما چیست گفتند هر چه خواهی ملک فرمود تا غلامی مطموس العینین آوردند که اصلا چشم خانه نداشت
و محل چشم خانه با روی او هموار بود مادرزاد گفت اگر شما در دعوی خود صادقید او را بینا کنید چنین گویند که ایشان دو بندق از
گل راست کردند و بر موضع دو چشم او نهادند و دعا کردند و بر آن بندقین انگشت نهادند بفرمان الله تعالی آن موضع بترقید و دو حدقه
پیدا شد و دو مقله ظاهر شد و بینا گشت ملک ازین حال متعجب بماند پس گفت خدای شما بر آن قادرست که مرده زنده کند ایشان
گفتند آری خدای ما قادرست بر هر چیزی پس ملک گفت اینجا شخصی است که هفت روزست که مرده است و او را دفن کرده اند
که پدرش غایب است تا باز آید و آن مرده را بدان مجلس حاضر آوردند و آن مرده بوی گرفته بود پس آن شخص بظاهر دعا کردند
و شمعون نیز دعا میکرد آن مرده بقدرت خدای زنده شد و برخاست پس با قوم خود گفت که من مشرک مردم و مرا بوادی بردند
از آتش و شما را انذار میکنم از آن حال که بر من گذشت پس گفت دیدم که درهای آسمان گشاده شد نظر کردم جوانی را دیدم تمام
خوب صورت که این سه کس را شفاعت میکرد ملک پرسید که از اینها پس گفت این و اشارت بشمعون کرد و گفت ایشان و اشارت
بدان دو تن دیگر کرد و ملک و حاضران در آن حال متعجب بماندند پس ملک شمعون را بدین عیسی دعوت کرد او ایمان آورد و قوم او
و بعضی گویند ملک ایمان آورد اما قوم او ایمان نیاوردند و بعضی گویند با وجود این حالات ایمان نیاوردند و بر کفر اصرار نمودند
و اجماع کردند بر آنکه ایشان را بیازارند پس خبر ایشان بحبیب نجار رسید و او بر دروازه شهر بود بیامد و بحث آن

حواریان یحیی گرده و مردم را بطاعت ایشان میخواندند و اشارت بدان است که خدای تعالی فرموده است در قرآن مجید قوله تعالی
اذ ارسلنا الیهم اثنین فکذبوهما فعززنا بثالث و آن ثالث مراد شمعون است و اهل تفسیر گویند او را عیسی فرستاده بود
الله تعالی اضافه ارسال ایشان بنفس خود کرد از جهت آنکه مسیح او را بامر الله تعالی فرستاده بود پس چون ایشان تکذیب حواریان کردند
الله تعالی باران از ایشان باز گرفت پس اهل آن شهر با حواریان گفتند از شومی شما باران باز ایستاد شما ترک این سخن گویید قوله
تعالی انا تطیرنا بکم لئن لم تنتهوا لنرجمنکم و الا شما را سنگسار کنیم و گویند که گفتند بکشیم ولیمسنکم منا عذاب الیم
و چون حبیب نجار آنجا حاضر شد و او مؤمن بود اما ایمان خود از ایشان پنهان میداشت و کسب میکرد آنچه از کسب حاصل میشد
نیمی نفقه عیال میکرد و نیمی صدقه میداد ایشان را گفت متابعت این رسولان کنید وجاء رجل من اقصی المدینة یسعی قال
یا قوم اتبعوا المرسلین پس قومش او را گفتند تو مخالف مایی و ایمان بخدای این قوم داری پس او گفت وما لی لا اعبد
الذی فطرنی و الیه ترجعون بعد از آنکه حبیب این گفت او را چندان بزدند که بمرد و خدای عز و جل او را به بهشت جا داد آنی
بود قوله تعالی قیل ادخل الجنة قال یا لیت قومی یعلمون بما غفر لی ربی و جعلنی من المکرمین پس خدای تعالی
بدان قوم صیحه فرستاد و ایشان را بدان هلاک کرد قوله تعالی ان کانت الا صیحة واحدة فاذا هم خامدون ۵
قصه شمسون عابد و از عجایبها که در زمان ملوک طوایف پیدا شد یکی قصه شمسون عابد است و او پیغمبر نبود اما مسلمانی دین دار
بود در شهری از شهرهای روم خدا را پرستیدی و مادرش چون بوی حامله گشته بود نذری کرده بود و او را بخدای سپرده و خدای
عز و جل او را قوتی داده بود که هیچ کس با وی بس نیامدی و اگر او را ببستندی هر چند استوار بودی آن را بگسیختی و هیچ چیز او را
بند نتوانستی کرد و مردمان آن شهر بت پرست بودند و شمسون را خانه بیرون شهر بود بچند میل و گاه گاه بشهر آمدی و آن
قوم را بخدای خواندی ایشان نگرویدندی و با وی حرب کردندی و او تنها با ایشان حرب کردی و سلاح او استخوان زنخدان شتر
بود بدان حرب کردی و ایشان را منهزم کردی تا بسیاری از ایشان بر دست او کشته شدند همچنین یکبار ایشان را از شهر بیرون
کرد و سه شبانروز نگذاشت که بشهر آیند و خدای عز و جل او را از آن سنگ زنخدان شتر طعام و شراب بیرون آوردی و آن کافران
تشنه و گرسنه میداشتی و از بیم او بشهر نیارستندی شد پس از کار او عاجز و بیچاره شدند و حیلت ندانستند و زن شمسون از آن
قوم کافران بود او را بفریفتند و گفتند ما رسنی بتو دهیم چون در خواب باشد او را استوار ببند زن چنان کرد شمسون را در خواب
بدان رسن ببست چون بیدار شد دست بزد و آن رسن بگسیخت زن را گفت چرا چنین کردی گفت قوت ترا می آزمودم تا چند
که این قوم با تو بسنده بسند پس آن مردمان زنجیری آهنین بزن شمسون دادند و غلی که دست و پای و گردن او را بدین آهنها
استوار کن زن چنان کرد و چون شمسون بیدار شد آن غل و زنجیر را نیز بشکست پس زن از او بپرسید که چیست که ترا بدان بتوان
بست و تو آن بند نتوانی گشاد شمسون گفت مرا اگر بموی من ببندند که من آن بند نتوانم گشاد و شمسون را موی دراز بود چون
در خواب شد زن او را بموی او محکم ببست چون بیدار شد خود را نتوانست گشاد زن برفت و کافران را خبر کرد ایشان بیامدند
و گوش و بینی وی ببریدند و چشم وی برکندند و ملک آن شهر بر منظره نشسته بود و نظاره میکرد شمسون دعا کرد خدای تعالی
چشم و اندام وی بوی باز داد و درست شد پس برفت و دست بستون آن منظره زد و بجنبانید و آن منظره بیفتاد و ملک و جمعی
که با او در آن منظره بودند هلاک شدند و شمسون را هیچ الم نرسید و همه شهر ویران کرد ذکر جرجیس پیغمبر صلوات الرحمن علیه
جرجیس علیه السلم هم بایام ملوک طوایف بود بعد از عیسی علیه السلم و پیش از اردشیر بابک و جرجیس مردی بود مسلمان و پارسا و بر

دین عیسی علیه السلم و از اهل فلسطین بود و شریعت عیسی علیه السلم از حواریان آموخته بود و جرجیس بازرگانی کردی و مال
فراوان داشت هر سال حساب خود کردی آنچه کسب بودی بصدقه دادی و راس المال را باز بتجارت مصروف داشتی و گفتی اگر نه از
بهر صدقه باشد من مال نخواهم و در زمین موصل ملکی بود نام او داذیانه بغایت متکبر و جبار و مملکت شام و موصل بفرمان او بود و او
بت پرستیدی بتی داشت نام او افلون و مردمان را به پرستش آن بت تکلیف کردی و جمعی مسلمانان که در آن بلاد بودند از وهم
او دین خود پنهان میداشتند و جرجیس بتجارت بدان دیار بسیار رفتی و آن مسلمانان که در آن مملکت بودند کسی طلب میکردند که در
زینهار او باشند و بتربیت او دین خود آشکارا توانند کرد پس جرجیس با جمعی از اصحاب خود بسوی داذیانه آمد و خبر بداذیانه
رسیده بود که در مملکت تو جمعی هستند که ایشان بت نمی پرستند و ملک با خشم خود از شهر بیرون رفته بود و افلون را با خود برده بود
و آتشی بلند افروخت و هر کس افلون را سجده نکرد او را با آتش می انداخت چون جرجیس بدان شهر رسید با خود گفت این
ملک چنین جوری میکند من بروم و وی را بخدای خوانم اگر بشنود فبها و الا که مرا بدین سبب بعذاب بکشد من بهشت دوم بهتر
از آن که بخود بمیرم هر مالی که داشت بیاران خود داد و پیش ملک آمد و ملک خشمناک بود پیش وی بایستاد ملک پرسید که تو
کیستی و چه خواهی جرجیس گفت من بنده خدایم آمده ام تا ترا بگویم که ازین بندگان خدای تعالی چه میخواهی که ایشان را عذاب
میکنی و تو مثل ایشان یکی و ترا خدای عز و جل آفریده است و روزی میدهد و تو خلق خدای را تکلیف میکنی که پیش بت
سجده کنند و ترا ازین نه نفع است و نه ضرر ملک گفت تو کیستی و از کجایی و چه نامی جرجیس گفت من بنده خدا ام و از شام می آیم و نام
من جرجیس است و آمده ام تا ترا بخدای عز و جل خوانم و نصیحت کنم تا بت نپرستی که این بت نشنود و نه بگوید ملک گفت این
بت را سجده کن جرجیس گفت من خدای آسمان و زمین را سجده کنم ملک گفت اگر چنین است که تو میگویی بایستی که کار تو بهتر
از اینها بودی که ایشان که بت می پرستند ایشان همه توانگرند اینک فلان چندین دارد و او را چندین چیزهاست از اسباب
دنیایی تعداد میکرد و فلان دیگر چنین و چنین و چند کس را برشمرد که هر یک را صد هزار و دویست هزار مال و مثال از هر جنس هست
و اینها بنده بت اند و پیش او این همه دارند خدای تو کیست تا من بدانم و ازین دین سست باز دارم و دین تو گیرم جرجیس گفت
بمال فریفته مشو که مال این جهان چیزی نیست و خدای مرا پیغمبران است چون عیسی که مرده زنده میکرد و چون موسی که خدای
تعالی سخن گفت و چون ابراهیم که آتش بر وی سرد گشت و چون اسحق که بقربان وی فدا فرستاد بنده خالق چنین باشد ملک
گفت این دین که تو میگویی چه چیزی است ازین جمله یکی را بیار و اگر نه همه دروغ است که چنین و چنین بودند جرجیس گفت تو ایشان را انکار
و دین مگردان ایشان بپذیری ملک گفت این دین و حجت تو همه دروغ است تا درست نشود حجت من ظاهرست اگر این بت را سجده کنی
و الا چنین بیذکی چنانکه من بدان حجت بستم و اگر نه ترا عذابی کنم ازین همه سخت تر جرجیس گفت حجت من پرستش خدای است
که این بت را وی آفریده است پس ملک بفرمود تا چوبی استبر بزمین فرو بردند و جرجیس را بران چوب بستند و برهنه کردند و شانه
آهنین بیاوردند و هر چه بر تن وی گوشت بود بدان شانهای آهنین از تن وی فرو رندیدند و گفتند این خود مرده باشد جرجیس
روز دیگر تن درست شده بود و نمرده پس ملک بفرمود تا مسمار آهنین در آتش سرخ کردند و بسر وی فرو بردند تا بمغزش هم نمرد پس
بفرمود تا او را در دیگ آب جوشان نهادند هم نمرد پس جرجیس ملک را گفت ازین همه عذابها در دنیا خدای تعالی درد از من بر
داشت پس ملک بفرمود تا او را بزندان کردند و بر روی در افکندند و بچهار میخ آهنین دستها و پایهاش بر زمین دوخته
و سنگی بود از رخام در آن زندان هفتاد مرد بر میداشتند بر پشت جرجیس نهادند چون شب در آمد خدای عز و جل فرشته را بسوی

فرستاد و گفت هیچ غم مدار که این ثمن من سه بار ترا بکشند و من ترا زنده کنم و بار چهارم ترا بپذیرم و او بر تو ظفر نیابد و آن
نوشته آن سنگ از پشت جرجیس بداشت و دست و پایش بگشاد و او را در شب از زندان بیرون آورد و دیگر روز بامداد بگاه جرجیس
پیش ملک ایستاده بود ملک او را گفت ترا بدین خانه که آورد و از زندان که بیرون کرد جرجیس گفت آن خدای
که مرا و ترا بیافرید و این حجت گردانید بر تو تا روز رستخیز پس ملک وزیران خویش را گفت که با این چه باید کرد گفتند او جادوست
جادوان باید آورد تا او را قهر کنند ملک چهل جادو را بیاورد تا پیش او جادویی کردند گاوی بیاوردند و گندم کشتند و هم در
یک ساعت برآمد و سبز گشت و درو شد و بد روز کردند و آس کردند و نان کردند ملک کار ایشان بپسندید و گفت اکنون چنان
خواهم که این جرجیس را بجادویی بکشید پس مهتر آن جادوان قدحی پر آب کردند و بران چیزها دمیدند و جرجیس را دادند جرجیس
بستد و گفت بسم الله الذي لا يضر مع اسمه شيء في الارض ولا في السماء و بخورد و هیچ گزندش نبود پس جادوان
گفتند ایها الملک این کار او از جادویی نیست پس یکی از سرهنگان ملک گفت اگر او جادو نیست مرده زنده کند تا ایمن گردد ملک
گفت کدام مرده زنده کرده است آن سرهنگ گفت بمحلت ما گنده پیری است و او را یک گاو بود که ماده معیشت او از آن گاو بود
آن گاو بمرد و آن پیرزن از غم آن گاو می گریست و یک نیمه آن گاو ددان خورده بودند پیرزن پیش برجای بود جرجیس عصای
خویش بدان پیرزن داد و گفت برو و این عصا بر و چادری و این عصا برانجا که سر گاو است نه و چادر بروی پوش آن گنده پیر
همچنان کرد و گاو زنده شد و برخاست و آن روز که آن گاو زنده گشت چهار هزار مرد بجرجیس بگرویدند پس ملک بفرمود تا آن
چهار هزار مرد را بیاوردند و همه را بعذاب بکشت و جرجیس را گفت اگر خدای تو برحق است بگوی تا دشمن از بندگان خود
کوتاه کند جرجیس گفت ایشان برحمت افتادند و ایشان را ازین عالم حاجت نیست پس روز دیگر ملک بر خوان نشسته بود و طعام
میخورد چارده تن از وزرای او بر کرسیهای چوبین نشسته بودند جرجیس را گفت اگر خدای تو حق است بگوی تا این کرسیها
که ما بران نشسته ایم همه را بدان درخت باز برد که از و بوده است و سبز گردد و میوه بار آرد تا ما از آن میوه بخوریم پس جرجیس
گفت این بر خدای تعالی آسان است و دعا کرد در ساعت چوبها برگ برآورد و سبز گشت و میوه پیدا شد و از آن بخوردند پس
گفتند این جادوییست پس یکی از آن وزیران گفت او را عذابی دهیم تا چنان بکشیم که هرگز زنده نشود او را بدو دادند و او بفرمود
تا از روی صورتی کردند بر مثال اسپی و میانش تهی و بفرمود تا میان آن صورت پر نفط کردند و لوکرد و آتش در زدند پس
شبانروز و آن رویها همه بگداخت و یکپاره شد و جرجیس در آن میان خاکستر گشت خدای عز و جل میکائیل را بفرستاد تا
آن روی را بر زمین زد و از آن بانگی برآمد که همه خلق بشنیدند و بیهوش گشتند و ملک بیهوش گشت چون بهوش باز آمد دید که جرجیس
پیش وی ایستاده بود و در آن زمان که جرجیس را در آن صورت کردند تا ریگی از جهان برخاست بعد از آن ملک جرجیس را به
گرسنگی عذاب کرد و بخانه گنده پیری فرستاد که در آنجا هیچ چیز نبود و آن گنده پیر میگریست جرجیس پرسید که چرا همی گریی گفت
از گرسنگی و در آن خانه ستونی بود که سقف خانه بر آن بود جرجیس دعا کرد آن ستون سبز شد و بار بیرون آورد و هر کرا
بایست از آن درخت همی خوردند پس ملک یکروز بدان محلت بگذشت درخت را سبز دید گفت این جادویی کرده است پس یکی
از وزرا او را گفت من این بار جرجیس را بکشم بفرمود تا جرجیس را بر زمین فرو خفتند و گردونی را بیاوردند و کاردها و حربها بر روی
بستند و بروی براندند اندامهای جرجیس همه لخت لخت شد پس آنگاه گوشت او برگرفتند و بشیرخانه بردند و پیش
شیران افکندند و آن ملک را چهار شیر بود از شیران مردم خوار گوشت جرجیس را نخوردند پس چون شب اندر آمد جرجیس زنده شد

و پیش ملک بایستاد ملک گفت یا جرجیس من از کار تو سیر آمدم با من یک شرط بکن پیش بت مرا سجده کن تا من بتو بگروم جرجیس
گفت روا بود و جرجیس آن همی جست تا ملک را در آن علامتی دیگر نماید ملک جرجیس را بخانه خویش برد و گفت یا مردمان
بدانید که من با تو آشتی کردم جرجیس آن شب نماز کرد و توریة و انجیل بخواند زن ملک مسلمان شد روز دیگر خبر در شهر افتاد
که ملک جرجیس را بتخانه برده است و دنبال تو بیعت و جرجیس اپلون را سجود میکند و خلق بروی بنظاره نهادند و آن گنده
پیر که جرجیس بخانه او بود و درخت خانه اش سبز گشته بود او را پسری بود بی چشم و پای پیرزن پسر را بر گرفت و پیش
جرجیس آورد و گفت تو با من وعده کرده که پسر ترا دعا کنم جرجیس دعا کرد و آن پسر درست شد بدست و پای پس جرجیس
برفت و آهنگ آن بتخانه کرد چون بدر بتخانه رسید بتان را گفت همه پیش من بروی در افتید طراقی از اپلون برآمد و زمین باز
شد و آن بتان همه بزمین فرو شدند و گروهی گویند جرجیس آن پسر گنده پیر را گفت بدان خانه بتان اندر شو و آن بتان را
پیش من خوان چون بتان بیامدند جرجیس پای بر زمین زد آن بتان همه بزمین فرو شدند و ابلیس از میان بتان بیرون
آمد و آنجا بایستاد جرجیس گفت یا ملعون چه خواهی ازین بندگان خدای گفت من آن خواهم که همه بندگان خدای را هلاک
کنم و همه را با خود بدوزخ برم و ناپدید گشت پس آن زن ملک که مسلمان شده بود پیش جرجیس آمد و ملک را گفت
با چندین عبرت که تو از کار جرجیس دیدی مسلمان نشوی ملک گفت چندین وقت است که با وی همی گویم و دین وی انکار کنم
تو بیکزمان دین وی گرفتی پس ملک بفرمود تا آن زن را بیاوردند و شانه آهنین بکتف او فرو زدند و گوشت از تن
وی بر میگرفتند تا بکشتندش و در آن وقت این زن جرجیس را گفت دعا کن تا خدای تعالی این عذاب بر من آسان کند
جرجیس گفت یا رب این ملک بس دلیر است و مسلمان نمی شود و مرا سه بار کشت و تو مرا زنده گردانیدی اکنون یا رب
ایشان را هلاک کن پس شهر بدو گروه شدند گروهی هوای جرجیس کردند و گروهی هوای ملک پس آتشی آمد از آسمان بکافران
در افتاد و همه را بسوخت و پیش از آن که آتش بدیشان رسید کافران شمشیر برگرفتند و جرجیس را با همه مسلمانان بکشتند
و از طرفین هیچکس نماند و این حال در آخر پادشاهی ملوک طوایف بود و ایام دولت ایشان سپری شد و اردشیر بابک برخاست والله تعالی اعلم

الطبقة الرابعة من الملوک العجم و هم الساسانیة

این طبقه از فرزندان ساسان بن بهمن بن اسفندیار اند و در قصه بهمن بن اسفندیار گذشت که چون پادشاهی بهمای دختر
خود داد ساسان پسرش ازان برنجید و گوسپندی چند برداشت و بکوه سپری برد و جمعی از اهل تاریخ گویند که مادر ساسان
از نسل بنی اسرائیل بود و ساسان بعد از آن که بکوه بود او را فرزندان شدند بابک و مهرس و ساسان و قباد و بهافرید
اولاد و احفاد او بوضع پدر در کوه بسر می بردند و چون اسکندر پیدا شد و مملکت ایران ضبط نمود فرزندان ساسان همچنان
در کوه بسر میبردند و چون اسکندر پیدا شد نخواستند که اسکندر بداند که از نسل پادشاهان قدیم کسی مانده است بعضی گویند
که اسکندر مهرس را که از فرزندان ساسان بود حاکم اصطخر گردانید اما آن قول اعتباری ندارد و اصح آن است که در زمان
اردوان که آخر ملوک طوایف بود بابک بن ساسان بن بهمن بن ساسان بن بهافرید بن ساسان بن ساسان بن بهمن بن اسفندیار
از قبل اردوان حاکم فارس بود و ساسان بن ساسان بن ساسان بن ساسان از احفاد بهمن از شبانی بفارس آمد
و مزدوری شبانان میکرد تا سر شبانان شد و بابک او را بشناخت چند شب متعاقب ساسان را بخواب دید و معبران را
بخواند و کیفیت خواب با ایشان تقریر کرد گفتند تعبیر این خواب آن است که از نسل ساسان پادشاهی پیدا شود که رسوم ملک عجم

زنده گرداند و تمامت ممالک را تحت فرمان در آورد بابک ساسان را طلب داشت و از اصل و نژاد او تفحص نمود و او صورت حال خویش
چنانکه بود تقریر کرد بابک دختر خود بدو داد و اردشیر از ایشان بوجود آمد و او را بابک در تربیت کرد و بدو باز خواندند و اردشیر بن بابک
گفتند و اردشیر که اول ملوک ساسانیان است دختر زاده بابک است و فرزند ساسان بن ساسان بن ساسان بن ساسان
بن بهمن بن اسفندیار و آخر ساسانیان یزدجرد بن شهریار و مدت سلطنت ایشان

ذکر اردشیر بن ساسان معروف باردشیر بابکان

و اصحاب تواریخ را در مبدا حال اردشیر بن بابک روایات مختلف است بعضی گویند اردشیر دختر زاده بابک بود پسر
ساسان چنانکه تقریر کرده آمد و بابک او را تربیت میکرد تا بسن تمیز رسید و بغایت خوب صورت و هنرمند بود چنانکه
آوازه پیش اردوان گفتند او را از بابک طلب داشت و بابک جهت آنکه خلاف حکم اردوان نمی توانست از سر ضرورت
اردشیر را با خلعتی تمام کرد و پیش اردوان فرستاد اردوان او را نیکو بنواخت و نزدیک خود جای داد و ملازم گردانید و در شکار
با او سواری شد تا روزی بشکار رفته بودند و اردوان را چهار پسر بود یکی از پسران همراه بودند ناگاه در صحرا گوری پیدا

همانا بدید آمد از دور گور | از آن لشکر گشن برخاست شور | همه با سواران برانگیختند | همه گرد با خون برآمیختند
همی تاخت پیش اندرون اردشیر | چو نزدیک شد در کمان راند تیر | بزد بر سرین یکی گور نر | گذر کرد بر گور پیکان و پر
بیامد هم اندر زمان اردوان | بدید آن گشاد و بر آن جوان | بتیری یکی گور بشکند و گفت | که بادست انکس روان باد جفت
چنین داد پاسخ بشاه اردشیر | که این گور را من فکندم بتیر | پسر گفت کین من افکنده ام | همان جفت را نیز جوینده ام
چنین داد پاسخ بدو اردشیر | که دشتی فراخست و هم گور و تیر | یکی دیگر افکن برین هم نشان | دروغ از گناه است با سرکشان
پر از خشم شد زان سخن اردوان | یکی بانگ برزد بدبر جوان | بدو تند گفت این گناه من است | که پرورده آیین و راه من است
تراخود به بزم و به نخچیرگاه | چرا برد باید همی با سپاه | بدان تا ز فرزند من بگذری | بلندی گزینی و کند آوری

اردوان از مقالات اردشیر با پسرش در قهر شد و اردشیر را گفت تو چه بابت آنی که ترا در بزم و نخچیر مصاحب پسران سازند
برو قهر کرد و گفت برو بر آخر اسپان و محافظت آن نمای اردشیر بالضرورت بآخر سالاری رفت و مکتوبی با بابک
نبشت و صورت حال باز نمود بابک چون بر مضمون اطلاع یافت جواب اردشیر نبشت که گناه تو بوده است می بایست که
قطعا با فرزندان اردوان هم سخن نشدی و اردوان خود رعایت بسیار کرده است که زیادت برین غضبی ننموده و درم بسیار
جهت اردشیر بفرستاد و گفت هرگاه که این خرج شود دیگر نیز بفرستم و اردشیر بر سر اسپان ببود و قصر اردوان نزدیک
طویله بود و اردوان را کنیزکی صاحب جمال بود گلنار نام روزی آن کنیزک بربام قصر آمده بود اردشیر را بدید که بر سر طویله بود
و بروی عاشق شد و کس پیش اردشیر فرستاد و احوال خود با او در میان نهاد و بدان رسید که شبی پیش اردشیر آمد و با او
حکایت اردوان بگفت که منجمان با تو نیکو بخت بر دو صلاح خویش در آن دیدند که از آنجا بگریزند با یکدیگر میعادی کردند و شبی کنیزک
فرصتی جسته جواهر نفیس از خزینه اردوان برداشت و از نقدینه آنچه مناسب دانست و پیش اردشیر آمد و چهار اسپ نامدار
از طویله اردوان گزین کردند دو اسپ را سوار شدند و دو اسپ را جنیبت کرده اول شب روان گشتند روز دیگر
صباح اردوان را معلوم شد که اردشیر گلنار را برده است و رفته بجد سوار شد و بر عقب ایشان به شبانروز برفت

بدیشان نرسید و چون ایشان از پایان بگذشتند اردوان مراجعت نمود که پای قلعی کرده با لشکر بر عقب اردشیر برود
و اردشیر بدارابجرد فارس آمد و با بابک پیوست و از هر طرف لشکر برو جمع شد و یکی پسر اردوان بهمن نام در حدود فارس بود
اردوان بدو نبشت که خبر اردشیر تحقیق کند و او را بند کرده پیش ما فرستد و در آن حوالی جمعی که از حکومت اردوان ملول شده
بودند و آنچه از توابع ساسانیان بودند هم باردشیر پیوستند و بهمن چون شنید که اردشیر بفارس در آمده است لشکر جمع کرده
متوجه اردشیر شد و یکی از برادران ولایت تباک نام از پسر اردوان روی گردان شد و پیش اردشیر آمد اردشیر او را
تعظیم نموده بسیار بنواخت اما در دلش بیم آمد که ناگاه مکری نیانده باشد و با احتیاطی بود تباک این معنی بفراست
دریافت کتاب زند و استا برداشت و پیش اردشیر آمد و سوگند یاد کرد که از آنگاه که شنیدم که شاه اردشیر از اردوان
برگشته عزیمت این طرف نموده است بدل راست بخدمت آمده ام و تا زنده باشم روی از زند و استا نگردانم و شکایتی چند
که از اردوان داشت تقریر کرد **شعر**

چنان نیز پرکشتم از اردوان | که از پیر زن گشت مرد جوان
مرا نیکی مهربان بنده دان | شکیبا دل و راز دارنده دان

بعد از آنکه اردشیر این سخن بشنید از پای دیگر نهاد و بر او
اعتماد کرده او را پذیرا خواند و سپاه پراکنده از هر طرف بر اردشیر جمع آمد و بسیار کس بودند که از مدتها مدید باز از وهم اردوان
در دیهها و گوشهها مانده بودند چون تمام مخالفت اردشیر با او بشنیدند برو گرد شدند و بهمن بن اردوان نیز لشکرها در فارس جمع کرده
متوجه شد که با اردشیر بابکان حرب کند **شعر**

چو گشتند نزدیک با یکدگر | برفتند گردان پرخاشخر
سپاه از دو رویه کشیدند صف | همه نیزه و تیغ هندی بکف | چو شیران جنگی برآویختند | چو جوی روان خون همی ریختند
برین گونه تا گشت خورشید زرد | هوا پر ز گرد و زمین پر ز مرد | چو شد چادر چرخ فیروزه رنگ | سپاه تباک اندر آمد بجنگ
برآمد یکی باد و گردی چو قیر | پیاده ز قلب سپاه اردشیر | بیفکند از ایشان فراوان بگرز | که با زور دل بود و با فر و برز
گریزان بشد بهمن اردوان | تنش خسته از تیر و تیره روان | پس اندر همی تاخت شاه اردشیر | ابا ناله بوق و باران تیر

چون لشکر بهمن شکسته شد سپاه اردشیر از عقب برفتند و غنیمت بسیار گرفت تا باصطخر که نشستن گاه بهمن بود و
بهمن نتوانست که اصطخر را ضبط نماید اصطخر نیز بگرفتند و گنجهایی که از مدتی مدید باز در آنجا جمع آمده بود مجموع بدست اردشیر
افتاد و اردشیر مجموع بر سپاه قسمت کرد چون خبر آن قضیه باردوان رسید **مصراع** دلش گشت پر بیم و تیره روان

بعد ازین قصه جنگ اردوان است و اردشیر

و بعضی چنین گویند که اردشیر پسر بابک است و بابک را چند پسر دیگر بود غیر از اردشیر و اردشیر از جمله کوچکتر بود چون
هفت ساله شد و آثار بزرگی برو ظاهر گشت او را بیضا برد نزد جوزهر که پادشاه اصطخر بود و جوزهر را غلامی خصی بود
تیری نام و او را حاکم دارابجرد ساخته بود و بابک از جوزهر التماس کرد که فرمان شود که اردشیر ملازم تیری بود و چون
تیری وفات کند اردشیر قایم مقام او بود و جوزهر التماس او مبذول داشت و فرمود که حکم حسب اردشیر سطری
که گفته شد بنویسند و چون اردشیر حکم را نزد تیری برد تعظیم تمام کرد و متوجه خودش گردانید و چون تیری وفات
کرد اردشیر قایم مقام او گشت و منجمان در مولد اردشیر حکم کرده بودند که تمام ممالک را بگیرد و چون دارابجرد
و اردشیر روزی خفته بود و بخواب دید که فرشته نزد او آمد و با وی گفت که الله تعالی ملک تمام جهان بتو ارزانی
فرموده است باید که بیاز و تدبیر بدست آوردن آن کنی و چون اردشیر بیدار شد قوتی تمام در خود مشاهده کرد که مثل

ازان نداشت دانست که این خواب حق است و جمعی از نزدیکان خود که بر ایشان اعتمادی داشت با خود متفق کرد و بیامد و خرم آباد را
که در سه فرسنگی اراجه [?] بود بگرفت و قاپیر حاکم آنرا بکشتند و از آنجا بکوس [?] آمدند و آن نیز در نزدیکی داراب کرد بود آنرا
نیز بگرفتند و منوچهر پادشاه که از مادر بحان [?] بود بکشتند و از آنجا بلد و براندند و آن در سه فرسنگی داراب کرد بود آنرا
نیز بگرفتند و دارا که شاه آنجا بود بکشتند و چون اردشیر این به ملوک و توابع آن بدست آمد نامه به پدر نبشت که من در
اینجا این حرکت کردم تو نیز گوزهر را بکش و پدرش در بیضا بود نزد گوزهر چون نامه پسر بوی رسید قوی طلبید و گوزهر
را بکشت و تاج بر سر نهاد و زمانه پادشاهی اصطخر کرد پس وفات یافت و بعد از وی پسرش شاپور که از اردشیر بزرگتر
بود تاج بر سر نهاد و بحکومت بنشست و نامه باردشیر نبشت که باید ملازم باشد و اردشیر قبول نکرد و نزاع در میان پیدا
شد تا برادران دیگر میان در آمدند و گفتند مصلحت آن است که بنشینیم و احتیاط کنیم هر که درو رشد بیش بود او پادشاه بود
چون بدین قرار دادند نظر کردند همه باتفاق گفتند رشد اردشیر از همه زیادت است او را به پادشاهی بنشاندند و تاج بر
سرش نهادند و برادران بخدمت بایستادند و طبری گوید که شاپور با لشکرش در شهر استون [?] فرود آمده بودند و از دور [?] که
شاپور در آنجا فرود آمده بود فرود آمد و شاپور هلاک شد و بر پادشاهی اردشیر اتفاق کردند و غیر ازین روایات دیگر نیز
گفته اند که در آوردن مجموع زیادت فایده متصور نیست فی الجمله چون اردشیر در اصطخر بر تخت نشست ابرسام سر حسنه [?] را
وزیر خود ساخت و فارسم [?] را قاضی گردانید و ایشان قاضی را موبد میگفتند و هر کاری را رجوع بکسی کرد که صاحب وقوف
آن بود درین حال در داراب گرد بکمال زمزم [?] آنجا یاغی گشت و اردشیر بنفس خود متوجه شد با لشکری تمام و جنگ کردند
آن شخص را بگرفت و دو پاره داراب گرد را گرد کرد و همه را بکشت و از آنجا با لشکر متوجه کرمان شد و بلاش حاکم کرمان
بیرون آمد با لشکری تمام و جنگها سخت کردند و لشکر اردشیر شکسته شد و بهزیمت رفتند و اردشیر با عددادک [?] بایستاد و
چندان جنگ کرد که فرصت یافت و علمدار بلاش را بکشت و چون علمش نگونسار شد و لشکر اردشیر بدیدند باز گشتند و کرمانیان
بگریختند و بلاش اسیر شد و کرمان در تحت تصرف اردشیر آمد و برادر خود را در کرمان حاکم ساخت و خود باصطخر باز آمد و کردی
چند که در کرمان بودند ایشان را کوچ کرده با خود بفارس آورد و در سواحل فارس پادشاهی بود اسور نام و اردشیر بعد از آنکه از
کرمان مراجعت کرد با لشکری متوجه سواحل شد و با اسور جنگ کرد و اسور را دو پاره کرد و آن ولایت بگرفت و طبری گوید آن
پادشاه در کرم ساکن بود و در حوالی آن اژدهائی بود و آن پادشاه و ملازمانش آن اژدها را می پرستیدند و چند کس ملازم آن
اژدها گردانیده بودند که هر روز گوسفندی از مطبخ ببردندی و گوشت آن گوسفند غذای اژدها کردندی چون اردشیر
متوجه آن ولایت شد اول آن اژدها را بکشت و خادمانش را پوست کشید و مال بسیار ازان موضع بدست اردشیر افتاد و شاهنامه
آنرا کرم هفتواد خوانده است و قصه نامعقولی بران بنا نهاده والعلم عند الله تعالی چون اردشیر آن ممالک بگرفت و تمامی
ممالک فارس هر جا ملکی بود بخوشی و ناخوشی نزد اردشیر آمدند و مطیع و منقاد او شدند و اردوان بزرگترین ملوک طوایف بود از
حرکات اردشیر خشمگین شد و ایلچی و نامه فرستاد اردشیر چون نامه اردوان برسید مجموع مردم را جمع کرده نامه بر ایشان
خواند و در آن نامه نبشته بود که ای اردشیر مگر از عمرت سیر آمده که از حد خود تجاوز کرده تو کرد بچه در پایانها برآمده و در
میان پلاسها پرورده شده که ترا رخصت داد که تاج بر سر نهی و بر تخت نشینی و پادشاهی مملکت فارس و کرمان کنی و پسر اردوان
بموضع اردشیر خره اساسی نهاده بود که میخواست که شهری بسازد و اردشیر آنرا عمارت کرده بود درین نامه نبشته بود که برست

و کرمان

واهانت که بدا پلاس و بنیادی که ما نهاده بودیم شهر ساختی اگر ما ترا رها کنیم در صحرای که ده فرسنگ طول آن باشد شهری بنیاد
و آنرا رام اردشیر نام کن و من سرور پادشاه خوزستان را با لشکری گران بسوی تو روان میکنم تا ترا از لشکرت
بر آرد و ترا بند کرده بدرگاه ما رساند چون اردشیر بر مضمون نامه واقف شد جوابش نبشت که دولت امری عطائی است
و تاج و تخت و پادشاهی خدای تعالی بمن داده و امیدوارم که بر تو نیز مستولی شوم و سر ترا و کجهار ترا با آن آتشکده که در
صحرای اردشیر خره ساخته ام رسانم بنزد هربدان و نامه را در نوردید و بفرستاد و التفاتی بآن سخن که اردوان نبشته
بود نکرد و ابرسام را در سرحد بگذاشت و خود باصطخر آمد و پادشاه خوزستان با لشکر بابرسام رسید و با ابرسام جنگ کرد
و عاقبت لشکر پادشاه خوزستان بشکست و سرور فرخوار و خجل باز گشت و اردشیر لشکری از اصطخر برگرفت و متوجه اصفهان
شد و سرسود [?] حاکم اصفهان بود و اردشیر را با او جنگها دست داد و عاقبت الامر اسیر شد و اردشیرش بکشت و اصفهان را
فتح کرد و بسیاری از پهلوانان کشته بود و سر گرای [?] گشت پسر او در جایی ضبط میکرد و از آنجا کوچ کرده متوجه قم و کاشان شد
و در راه بچشمه رسید از رستاق کاشان در نظرش خوش آمد گفت درین موضع عیشی می باید کرد در آنجا فرود آمد و اتباع جنگ
از خود دور کرد [illegible] بزم پارا ستند و می بمیان آوردند و گلها و ریحانها و شکوفها در آن مجلس پاشیدند چون نظر اردشیر
بران گلها و ریاحین افتاد گفت اینها ریاحین مردان نیست آن سپرها را بیاورید چون سپرها را بیاوردند و در پیش او نهادند گفت
گل و ریاحین مردان سپر دشمنان است و در آن موضع چند روز بود و ده بنا بساخت و آتشکده راست کرد و سرو فردده صاحب از اعمال
شاپور ساکن می بود و او را در آنجا قلعه بود که آنرا قلعهٔ سرو فرده میگفتند اردشیر متوجه آنجا شد سرو فر بمقابل آمد و جنگ کردند و سرو فر
کشته شد و اردشیر ولایت خوزستان مسخر گردانید و در آنجا اردشیر بازار خوزستان که آنرا سوق الاهواز گویند بساخت و در
موضعی سوری بساخت و پرواری می نشاند و از آنجا به پارس مراجعت کرد و ایلچیان میان او و اردوان می آمدند و میرفتند
و اردشیر را داعیهٔ تسخیر تمامت ممالک بود و او را می گفتند اردوان از همه بزرگتر است اگر او را از میان برداری سلطنت از ملوک طوایف
با تو مجال مخالفت نماند پس اردشیر آن مقدار که توانست لشکر فراهم آورد و متوجه اردوان شد در آخر مهرماه در صحرای هرمزجان بهم
رسیدند و بموضعی که میعاد جنگ بود اردشیر پیشتر رسید و چشمهٔ آب بدست فرو گرفت و گرداگرد لشکرگاه خود فرمود که جویها و خندقها
کندند و چون اردوان با لشکر انبوه خود برسید اردشیر برادر خود را با لشکری متوجه اردوان گردانید و چون برادرش با اردوان
رسید و جنگ در پیوست و سپرها چون گوی در میدان دوان شد و جوی آب خون روان گشت شاپور برادر اردشیر حمله کرد
و داربیه را که نایب اردوان بود بکشت و جنگ قایم شد و درین هنگام اردشیر یکباره لشکر را بر خود جمع کرده بر لشکر اردوان حمله
کردند و لشکر اردوان بهزیمت رفتند و اردوان کشته شد و پسر اردوان نزد اردشیر آوردند اردشیر چون پسر اردوان را دید
از شادمانی پیاده شد و پای بر سر اردوان نهاده فرمود که پسر اردوان را که گرفته بودند بکشتند و پسر اردوان و پسرش بهادر [?] فرستاد
و فرمود که سرهای ایشان از درخانهٔ اردشیر بیاویختند و تاج او را و کجهار او را باتشکدهٔ اردشیر خره بردند و چون از کشتن اردوان
فارغ شد متوجه ری و قهستان که تختگاه اردوان بود شد و ری و همدان و شهرهای قهستان را فتح کرد بعضی بجنگ و بعضی
بصلح و بعد ازان او را شهنشاه خواندند و این طبقه ساسانیان را که این طبقه شهنشاه گویند بدان اعتبار گویند بعد ازان
اردشیر علما و حکما را طلب نمود و ازیشان پرسید که سبب چیست که در مجموع ایران در هر شهری و دهی پادشاهی است و جهت چیست که
رعایا چنین خراب اند و این تکلیفات بر رعایا که نهاده حکما گفتند که پیش ازین تمام ممالک ایران زمین ازان یک کس بود

و بنابرین رعایا همیشه در تحفت [?] و سبکباری بودند و چون اسکندر روی بدین مملکت آمد و خرابی بسیار بکرد و خواست که بعد از وی این
مملکت خراب بماند تا کسی ازین مملکت قوت آن نبود که مملکت او را ویران سازد در هر دهی و شهری پادشاهی نشاند چنانچه در ایران
زمین نود پادشاه نشانده بود و چون مملکت هر پادشاهی اندکی بود اخراجات بر رعایا بسیار واقع می شد لاجرم رعایا بکلی مستهلک
و خراب شدند و چون اردشیر این سخن بشنید روی بسوی ملکی چند کرد که نزد وی بودند و گفت مصلحت آنست که همه متفق شویم و شعار
دین را در ممالک ظاهر گردانیم و توقع از شما آنست که مدد و یار من باشید ایشان قبول کردند و ابرسام وزیر که پیشوای مدبران پادشاه
بود بهر ملکی نامه نبشت که وظیفه آنست که پیر ازرای [?] اردشیر مجد [?] و اردشیر خود نامه نبشت بملوک طوایف و مضمون نامه اینکه
بطریقی که این متقدع [?] آورده است این بود که سزاوار ترین چیزها که عاقلان خود را بآن مشغول کنند و همت بر تحصیل آن
گمارند چیزی است که رضای خدای تعالی در آن بود و امید بحضرت او توان داشت که با تمام رساند و نیکوترین شغلی و عملی
محافظت است بر شرایع و احکام و مداومت است بر حفظ و حمایت بیضهٔ اسلام که باین دو معنی رضای او که موجب ثواب
جمیل و عطای جزیل است حاصل می شود و موجب جاویدی است در خانه که تن در پرستیدن بحکمی مبدل نشود و خوش عیشی بنهایت
منغص نگردد و عاقلان متوجه کسی شوند که بآن حضرت شان رهنمای بود و زیرکان مطیع شخصی بوند که بآن روضه شان دلگشای بود
که هر کس که پیروی شخصی چنین کند و جان و دل را درین کارخانه فدا کند سرمایه او را ازان حضرت حظها بسیار و نعمتها بی شمار لحظه
لحظه روی نماید و من چون در حال پدران خود و بعاشهار [?] ناپسندیدهٔ ایشان و اوضاع ایشان با دشمنان نظر کردم معلوم کردم
که ایشان همه عمر را ضایع کرده اند و هیچ کاری نیکوی پسندیده نکرده و در عهد ایشان تاریکی بدعتها جهان را فرو گرفته و ارکان
پست فرو مرده خانهٔ دین و دیانت ویران شده و درخت فتوت و جوانمردی از بیخ برآمده و امور مملکت داری و پادشاهی در عهد
ایشان بغایت خلل پذیرفته و دشمنان که مجال حرکت نداشتند دلیر شدند و در ممالک مدخل ساختند و در مملکتی که امن آباد جهان
بود چنان تفرقه راه یافت که هیچ اثر حضور نماند و مدتی مدید است و عهدی بعید که این غم ما فرو گرفته و این غصه چنان گلو
گیر شده که تمام عیشها با کدورت آمیخته و در لذتها انواع دردها فرو ریخته و اکنون فکر و همت ما بر آنست که آنچه ازینها بنیاد
آمده ما آنرا بصلاح آریم و اولا امر مملکت راست خواهیم کرد و بعد ازان بامور دین مشغول شویم که اظهار دین بی شوکت پادشاهی
تمام نمی شود که پادشاهی و دین داری همزاد یکدیگرند و از هم جدا نمی شوند چنانکه درین باب گفته اند شعر

نه بی تخت شاهی بود دین بپای   نه بی دین بود شهریاری بجای
نه از پادشاهی نیاز است دین   نه بی دین بود شاه را آفرین

دین داری را بی پادشاهی بقایی نبود و رواج سنن دین موقوف بر وی است ما عزیمت جزم کرده ایم که الله تعالی توفیق بخشد
نوعی بسازیم که تمام رعایا از سر حضور بامور دینیه و سنن شریعت قیام توانند نمود و هر فسادی که درین مملکت واقع شده بصلاح
مبدل شود و تاریکی بدعتها بروشنی سنتها زایل گردد و مملکتها که بمرور ایام خراب شده باز بحال عمارت آید و امن و ایمنی و
ارزانی و راحت و دین و دیانت در میان مردم پیدا شود و اینها را بنوعی ظهور شود که پیشینیان بخواب ندیده باشند و بعد ازان
کین خود را ازان دشمنان باز خواهیم که مدتهاست مدیدست که ایشان بر ما ظلم میکنند و ایشان را چنان خوار بسازیم که ما را خوار ساختند
و تدارک کنیم آن فسادها را که ایشان در مملکت ما کردند و بی حرمتیها که با ما کردند و عالمان و حکیمان پیش از ما درین معنی تعرض [?]
کردند و شما را معلوم بود که پادشاهی این ممالک حق ماست و همیشه این ملک و پادشاهی در خاندان ما بوده و کس نتواند که انکار این
معنی کند و ما فرزندان آن پدران صالح ایم و سزاوار آنیم که کین از دشمنان باز خواهیم و هر کس که او را تعلق با ما است

معترفیست باینکه حق ماست و رضا باین فکر ما داده و شما رسیده باشند که ما طریق خوب داریم و جور و ظلم در طبیعت ماست [?]
و این فکر خاص از جهت رضای خدای تعالی میکنیم تا بندگان او در آسایش باشند و این قصها از جهت آن بر شما خواندیم که بعد ازین
کسی گوید که ما از اردشیر احتیاج باین بیعتی [?] و با وجود آنکه من اولی ام بقیام این امر از دیگری هم خبر که کس انکار آن نمی
تواند کرد و هم بجهت آنکه غیرت در من پیدا شد اولا چنانکه بر دوست همت ما لازم است که این امر با تمام رسانیم بر شما فرض
است که معاونت کنید تا کین از دشمنان خواسته شود و حق در مرکز خود قرار گیرد و تایید ازلی و تقویت ابدی با ماست زیرا که
هم قوت و لشکر و اساس داریم و هم دلیل و برهان بر حقیت مطلوب خود و گفته اند که بی قدرت حجت و برهان زیادت تاثیری
ندارد چه قوت نشانهٔ نصرت است از نزد حق سبحانه و تعالی و هر که او را نصرت الهی مدد کند و تاییدات ایزدی پشتیبان
معاون بود اگر تمام روی زمین خواهند که امری که وی بآن توجه نموده دفع کنند میسر نشود و کید کایدان و مکر ماکران را در آن
هیچ اثر نبود چنانچه شاعر گوید شعر

چراغی که ایزد برفروزد   هر آنکو پف کند در دم بسوزد

پس هر کس که نامه ما بوی رسد
باید که هر چه زودتر متوجه درگاه گیتی پناه ما شود و سر از فرمان ما نپیچد و بجدی تمام در معاونت بجان بکوشد که موجب
سعادت دارین و منبت منزلت [?] بود و باید که بقوت خود و بامید ما دراز مشغول نشود و مغرور نگردد که عاقبت ظلم و تکبر
اندیشه و از مال تباهی در طغیان فکر کند که این خصلتها موجب نکبت در دنیا و رسوایی در عقبی بود و عاقبت ظلم وخیم است
و موذی بعذاب الیم و اگر مرا نه داعیهٔ دین داری و در آخرت رستگاری بودی این مشقتها بر خود نی نهادم و خود را درین
مخاطرها نمی انداختم چه تمام پادشاهی روی زمین و جمیع اموال آن بآن نمی ارزد که گردی از غبار ملال بر دل صاحب همتی رسد
دنیا آن قدر ندارد که بروز رشک برند [?] چه این امر که پیش گرفته ایم در و مخاطرهٔ نفس است و روح و جان در معرض تلف و امید
بحضرت پروردگار آن است که این کار دشوار بر ما آسان گرداند و ما را ازین عقبه سخت با سلامت بگذراند و دشمنان را مقهور
گرداند و اول استظهار کلی من بعنایت خدای تعالی است بعد ازان برین لشکر که همه یکدل و یکجهت اند بر فرمان ما
خداوند در پیروی سنتها و شریعتها او چه متابعت پادشاهان اولوالامر که ایشان سایهٔ خدای تعالی اند بر اهل زمین واجب
است و بعد ازان بفکرهای پسندیده و رایهای خوب که الله تعالی بما ارزانی فرموده و باید که هیچ کس از شما سر از حق نپیچد
و بغایت فروتنی حق را فرمان بردار باشند که بهترین بزرگیها آنست که بحق باشد و زردترین [?] شغلها آنست که بباطل بدست
آیند و من این نامه بشما نبشتم و با لشکر گران متوجه آن ولایت گشتم پس باید که کار مرا بخود نیکو کنند و حق را بر هوا و
هوس مقدم دارید و او را پیشوای خود دانید که صلاح دین و دنیا شما را حاصل آید و بدانید که هیچکس از شما بر ما عزیزتر از آنکس
که زودتر با ما پیوندد و کفایت این شغل بهتر کند و از خداوندی که ممالک را به پدران ما ارزانی فرموده و ایشان را در پادشاهی راسخ کرد
و نعمت [?] دشمنان ازیشان منصرف و منحرف گردانید و ارواح و ابدان ما بقبضهٔ قدرت اوست و ملجا و ملاذ ما اوست بتضرع و زاری
درخواست میکنیم که آن چیز که الهام ما کرده و در دل ما افکنده با تمام رساند که اگر بخواستی داد [?] خواست و ما را بلطف خود از
مکر دشمنان نگاه دارد و از شر کایدان و ضرر حاسدان در پناه خود گیرد و ما را و شما را راه راست و طریق خیر ارزانی فرماید
و بکاری فرماید که رضای او و رواج دین او و مصلحت حال بندگان او در آن بود که او بر همه چیز قادر است و هر چه خواهد بدو دشوار نیست
و چون نامهای او بپادشاهان طوایف رسید بر خود بلرزیدند و ترس او در دلشان پیدا شد و بسیاری نزد وی آمدند و او ایشان را
اعزازی تمام و اکرامی مالا کلام نمود و مرحمت پادشاهانه و خلعتهای گرانمایه شامل حال ایشان گشت و اندکی را ازیشان

پادشاهی ولایت خود شان مقرر گردانید و بیشتر ملوک طوایف از آمدن نزد او امتناع نمودند و بخشش قبول نکردند تا یک یک را
بقهر و قسر در تحت فرمان در آورد بناحیت آذربایگان رفت و ارمنیه و موصل فتح کرد و بسواد عراق در آمد و بتغیر آن بسر رفت
و ماه نیلی را بگشت و بهر شهری که میگرفت عمارتی بنا ساخت تا باصطخر آمد و بعد از ان متوجه شرق شد و چنین گویند که از راه
کرمان بسیستان آمد و سیستان را بگرفت و از آنجا بخراسان آمد و تمامت ممالک خراسان بگرفت بعضی بجنگ و بعضی بصلح
و از آنجا بطبرستان رفت و پادشاه آنجا با وی صلح کرد از آنجا بازگشته بمرو آمد و در مرو جنگها سخت دست داد و چون مرو را
بگرفت اکثر مردم آنرا بقتل آورد و سرهای ایشان باتشکده انباید فرستاد و آن آتشکده در اصطخر بود و چون از مرو بفارس
مراجعت نمود در خور فرود آمد و ایلچیان کج و مکران و طوران آمدند و پادشاهان آنجا مال و خراج فرستادند و منقاد بودند
از آنجا متوجه بحرین شد و پادشاه آنجا سطرون بود چون آوازه توجه اردشیر بحرین رسید سطرون مردی چند
کارزاری با خود برداشت و بجنگ اردشیر آمد و جنگ سخت واقع شد و بیشتر لشکر اردشیر کشته شدند و اردشیر بگریخت و بزمین
سیستان رفت و چندان توقف نمود که بقایای امرا و لشکریان بدو پیوستند از آنجا بپارس آمد و بر ممالک خود بر یکی انداخت
و لشکری گران برداشت و باز متوجه بحرین شد و سطرون چون غلبه لشکر فارس معلوم کرد پناه بحصار برد و اردشیر بحرین را
محاصره کرد و چندان در بحرین مکث نمود که در حصار خوردنی نماند و مردم بگرسنگی خراب می شدند و حاکم بحرین ببالای سور آمد و دست
دختر خود بگرفت و خود را با دختر از سور بینداخت و هلاک شدند و اردشیر بحرین بگرفت و مردم بسیار از ایشان بکشت و شهر را خراب
کرد و بفرمود تا بر سور شهر از بدنهای کشتگان راست کردند و گلکاران یک دست بدن کشتگان بی نهادند و یک دست
از گل و خشت بالای آن بری آورد و آنرا تن اردشیری گفت و اکنون آنرا قطیف میخوانند و بعد از ان بدارین آمد و آنجا
ساکن شد بعضی از امرا او گفتند چون بندگی حضرت پادشاه از پارس آسایش باید که فارس را تختگاه بسازد و در این شهر
نشاط آیست اردشیر بدین سبب بجور آمد و در آنجا ساکن شد و چون چند روز بود در آن ولایت گرانی دست داد و اردشیر
دانست که پارس تحمل لشکر گران او نکند با یاران خود گفت که تمام الذخائر پادشاهی بیرون آورید و در قحط خانه ساکن گردانید
اکنون جو الی چون کشتی و چارپایی چون دجله در فارس بکار است که داد لشکر من دهد و از آنجا باز بدارین رفت و چون جهان را
از ملوک طوایف پاک کرد رسمی چند بد و قاعده چند زشت که ملوک طوایف نهاده بودند برانداخت و تمام ممالک پادشاهان
قدیم فارس در تصرف آورد از زمین جزیره تا آب آمویه و سرحد سند و سند جمله مسخر و مضبوط گردانید بعد از آنش داعیه آن
پیدا گشت که بممالک روم رود و آنچه اسکندر با پدران او و ممالک ایران کرده بود او مکافات آن با پادشاهان روم و ممالک
ایشان بجای آرد امرا و اعیان مملکت و وزرا اردشیر بران اتفاق نمی نمودند بهر عبارت و استعارت که ردع و منع او کردند مفید
نیامد و گفت مرا بر ذمت همت قصاص آنچه اسکندر با ایران کرده است و جد دارا را هلاک گردانید واجب و لازم است که با روم
و رومیان بتقدیم رسانم و چون بر انصراف و انعطاف عنان عزم او قادر نبودند ابرسام که معتبرترین وزرا بود فرصتی طلبیده
عرضه داشت که اقدام وقت شرط نیست و لیکن چون مزاج پادشاه بهیچ وجه فسخ این عزیمت نمی فرماید اگر فرمان شود
بنده از پیش بطریق بازرگانان روانه شود و لشکر مستعقب من باشند و من بازرگانی طبیب وش باشم و جراحی تیز بر دست گیرم
که بدین صورت بنزد پیش پادشاهان توان رسید سیما که اسمار و تواریخ معلوم است که آنرا در مجالس ملوک اعتباری تمام است
و طبیعت ایشان را خوش آید اردشیر اجازت داد و وزیر استعداد تمام از هر جنس ترتیب کرد از جمله تریاق روغن داشت

که بهر جراحت که بمالندی فی الحال مندمل گشتی و دیگر از نفایس و غرایب آنچه در هم و کان آید با اموال و نقود بسیار
عازم روم شد و قیصر روم در آن ایام سطریق نامی بود و معنی سطریق پدر پدران است یعنی باب بابان و در روم معتبرتر
از قیصر باب باشد چون بحوالی آن مملکت رسید و مردی وجیه نبیه بود پیش از وصول او بدار الملک روز بروز خبر میرسید
که چنین بازرگانی معتبر میرسد و سطریق را بحضور او رغبت افزوده بر موجب قاعده الاذن تعشق قبل العین احیانا
نادیده عاشق دیدن او شده بود چون او را بدید و شمایل بزرگانه و مخایل زیرکانه از و دریافت آن میلش متزاید گشت
و او را از مقربان خود گردانید و ابرسام را راه انبساط ببساط او گاه و بیگاه میسر و ممهد گشت و روز بروز چنانچه
مزاج سطریق میدید ابرسام بران طریق میرفت و در شبها حکایات مستلذ میکرد و در روز در مصالح ملکی خوض می پیوست
و تبعیت رای و فکر او از لوازم می دانست و اگر کسی را مرضی بودی بتداوی مشغول می شد و ادویه از دارو خانه خویش می
برد تا خاص و عام و وضیع و شریف دل بسته محبت او شدند و در اثنای آن آوازه لشکر ایران برسید و سطریق را بآن زیاده
التفاتی نداشت تا روزی او را پسری آمد و خواست که چنان ولیمه ترتیب کند که در نظرها آید انجمنی عام شد و اردشیر
نزدیک رسیده بود و جاسوسان اردشیر او را آگاهی دادند که فلان روز سطریق را مجلسی عام خواهد بود که انواع مردم در آنجا باشند
قیصر را این معنی در خاطر افتاد که بخود برود و ناشناخته بدان مجلس حاضر گردد و سطریق و سپاه او را تماشا کند تا معلوم
کند که بر ایشان دست خواهد یافت یا نه و در آن باب نیز نزدیکان و یکجهتانی که بران وقوف یافتند او را منع کردند
نشنید و بشکل مسافری جامه پاک پوشیده و عصایی در دست بدان مجلس در رفت و برادکان دولت
سطریق تقدم نمود و بنشست و سطریق چون در آن فرو نگریست او را دید بسیار ملتفت اوی شد و از خواص قیصر یکی
که اردشیر را دیده بود بشناخت و جامی داشت در دست که بآن ساقی گری میکرد انگشت بران جام زد سطریق در وی نگریست
گفت این جام حکایتی غریب میگوید پرسید که چه میگوید گفت میگوید که این شخص که در آمد و آنجا نشسته است
اردشیر است و سطریق شکل پادشاهان اطراف کشیده داشت و در خزانه نهاده فرستاد تا پاورزند و شکل اردشیر
بعینه چنان بود که کشیده بودند اردشیر را در قبض آورد و فرمود تا در چرم گاو دوختند و در قفس آهنین کرد
و لشکر اردشیر چون حال معلوم کردند بجانب ایران بازگشتند و سطریق با لشکرها خود متوجه بلاد اردشیر شد و امیری
بود پیش اردشیر که او را قطران میگفتند آن قفس که اردشیر در آن بود بدو سپردند و در مقدمه لشکر سطریق روانه شد
و وزیر اردشیر که بطریق بازرگانان رفته بود چون حال اردشیر بدان جمله دید او را تمالک و تماسک نماند از قیصر التماس
نمود که درین سفر ملازم رکاب قیصر باشد و سطریق را این التماس موافق آمد و وزیر بحسن تدبیر نوعی کرد که ملازم قطران
شد و هم بدان دستور که با سطریق میزیست با قطران بنیاد معیشت نهاد چون بحدود مملکت اردشیر در آمدند خرابی
هر چه تمامتر میکردند تا بحد شابور رسیدند و اردشیر را دیدن آن خرابیها از بلیه و زحمت خود صعبتر می نمود و از آن
روز باز که در روم اردشیر را گرفتند تا بدین روز که بحد شابور رسید هیچ سخن از زبان اردشیر بیرون نیامد در حد شابور
یکی از مقربان قطران را طلب داشت و گفت با قطران بگوی تا اجازه کند که بدین غول آهن که بر گردن من است پاره چرب
بپیچند که اذیت آن بنوعی میرسد که دیگر بران تحمل نیست و این پیغام اردشیر بسمع وزیر بقطران رسانیدند و وزیر
معلوم کرد که نطاق طاقت اردشیر طاق شده و دل از خلاص برگرفته و قطران در آن روز بمحاصره قلعه حد شابور مشغول بود

منجنیقها بر افراشته و اهل قلعه نیز مدافعه را هر چه ممکن بود بتقدیم میرسانیدند و قیصر نیز با تمام لشکر بدانجا رسید و ابرسام بر قاعده
چون شب شد آغاز حکایتی کرد بنا بر طمانیت خاطر اردشیر و گفت که در ولایت ما وقتی مردی بود و زنی داشت بصفت و جمال و
عصمت و کمال آراسته و تصور داشت که بزیب و برازش زن او هیچ زن دیگر در جهان نیست روزی با جمعی رفیقان که او را
نشسته بود و هر یکی حکایتی میکردند در اثنا آن رفیقی آغاز کرد که در فلان موضع زنی را دیدم که بصورت و سیرت او در آدمی
زاد ندیده ام و آن مرد را سودای آن بازدید آمد که البته آن زن را ببیند و خانه او معلوم کرد و شب و روز در آن کوی متردد
می بود بامید آنکه یکبار آن زن را ببیند و آن زن شوهری داشت چون دید که مکرر این شخص بدر خانه او متردد است
نوع تهمتی گمان برد و با حاکم موضع تعلقی داشت حکایت کرد که آن شخص را گرفتند و محبوس گردانیدند و جزع که با این شخص محبوس
تعلق داشت نوعی ساخت که در حبس محبس مصاحبت او دست کرد چنانچه اگر حکایتی گفتی آن شخص شنیدی اولا آغاز کرد که مادام
که آدمی را سلامت نفس هست در هر حال که پیش او آید وظیفه او مراسم سپاس تقدیم کردن باشد چون شب اول تخلص حکایتش
این بود در شب دوم آخر حکایت بدان رسانید که هر کس که در معرض ابتلایی افتد باید که بجرایم و مآثم خود نسبت کند و از
قضا و قدر نکند زده و بر ایشان بهانه ننهد و صبر را شعار خویش سازد و در شب سوم آخر حکایتش این بود که امشب محبوسی را
خلاص کنم و نوعی ساخت که آن شخص را خلاص ساخته بخانه او رسانید و اردشیر هر سه شب استراق سمع میکرد و آنچه وزیر گفت
او می شنید و دل بران نهاد که وزیر خلاص او خواهد کرد و از تدبیر آن غافل و اهل نیست و آرمیده شد و در شب دیگر خلاص خود را
منتظر و مترقب می بود و در آن روز وزیر دارویی مسموم در دیگهای مطبخیان ریخت که بجا قطران اردشیر تناول نمودند و بعد از آن
که آنرا بکار بردند بیهوش شده کان بنشاندند و وزیر بر خاست و پیش اردشیر رفت و او را از بند بیرون آورده بحد شابور
رسانید و بحارسیان را که بر سور بودند آگاه کردند و ایشان را با اندرون بردند و بجایگاه بجبر بر سر سطریق و قطران آمدند و ایشان را
در قبض آوردند و اردشیر سطریق را بعدم قصد نفس او مستوثق گردانید و گفت که الدنیا قروض و مکافات مثلی بمثل دایم است
و چون تو قصد نفس من نکردی من با تو هم در آن مقام خواهم بود اما ترا چندان نگاه میدارم که خرابی که در ملک من از لشکر تو رفته است
تدارک رود و بعوض هر نخله که قطع کرده اند یک درخت زیتون بنشانند که در ایران زمین نبود و از روم آوردندی و سطریق بدان
طریق بتقدیم رسانیدند و اردشیر او را خلاص داده باز روم فرستاد و او را گفت برو و مستعد باش که من عزم روم دارم و از غدر
اردشیر این حکایت تمام است و در بعضی تواریخ گویند که شابور بن اردشیر بود که در بند افتاد و در بعضی گفت گویند که شابور ذوالاکتاف
بود که در بند افتاده و در جمیعی که قوام الملک ابرقوهی نبشته است گفته است که اردشیر بود و این حکایت از آنجا نقل افتاد و می تواند بود که
هر دو بوده باشند و العلم عند الله تعالی اصحاب تواریخ چنین گویند که شاه اردشیر در آن وقت که اردوان را کشت دختر او را زن کرد
و دو پسرش بطرف هندوستان گریختند و فردوسی چنین گفته است

چو او کشته شد دخترش را بخواست | بدان تا بگوید که گنجش کجاست
دو فرزند او شد بهندوستان | بهر نیک و بد گشته همداستان

ان پسران که بهندوستان بودند جهت زهر هلاهل بدست معتمدی پیش
خواهر فرستاد که بوقت فرصت بشوهر دهد و قصاص خون پدر از وی بخواهد و دختر آن جهت از دست او بترسید و بر ده ترصد میبود تا روز
که اردشیر بشکاری رفته بود بعد از آنکه باز آمد و بخانه این خاتون در آمد قدحی شراب راست کرده آن زهر با آن بیامیخت و خواست
که بدست اردشیر دهد اردشیر در وی نگریست کاسه از دستش بیفتاد و بریخت اردشیر دریافت که خبطی کرده است آنچه مانده بود فرمود
که بمرغی افگندند چون آن مرغ بخورد فی الحال بمرد اردشیر وزیر ابرسام طلب فرمود و گفت این دختر اردوان را ببر و بکش

وزیر او را ببرد او گفت من از پادشاه حامله ام وزیر در آن متفکر شد و گفت اگر این عورت گناهی کرده است اما فرزند پادشاه را
قصد نشاید کرد پس رفت و در زیر زمین عمارتی داشت آن دختر را بدان عمارت فرستاد و انثیین خود پاک ببرید و در حقه
نهاد و کاغذی نبشت و تاریخ آن حال بر آنجا ثبت کرد و در آن حقه نهاد و مهر کرد و پیش پادشاه آورد و گفت این چیزیست که روزی
شاید که بدان احتیاج افتد بندگی حضرت مهری نهند و بخازنی سپارند شاه اردشیر آنرا مهر کرد و یکی از خازنان سپرد و از وی پرسید
که آن دختر را چه کردی گفت در زیر زمین است اردشیر تصور کرد که او را کشته است و آن دختر بعد از چند گاه پسری آورد و وزیر
دانست که او را چه نام کند شاه پور میخواند و هر دو را پنهان میداشت تا روزگاری برین برآمد روزی ملک وزیر را بخواند و در باب
ولی عهدی خویش سخنی چند راند و گفت مرا پیوسته این اندیشه ناپروا میدارد که بعد
از من وارث خاندان که باشد و کیست که این شغل را باستحقاق کفالت کند و بر عدم نسل و انقطاع فرزند تاسفی می بود
وزیر زمین خدمت ببوسید و گفت شاه را بشارت باد بفرزندی دلبند و مهر لقای مبارک پیوند و شرح حال دختر و ولادت
شابور یک یک بیان کرد و آن حقه را باز طلبید پادشاه از کیفیت آن حقه سوال فرمود گفت تا ناگاه حاسدی بنده را بغرض
متهم نکند این صورت واقع شد بعد از آن اردشیر فرمود که شابور را با همزادان او لباسهای یکرنگ بپوشانند و پیش من آورند
وزیر صد پسر را که همه یک قد بودند جامههای یکرنگ بپوشانید و پیش اردشیر بگذرانید اردشیر را چون چشم بر شاپور افتاد
بمهر پدرانه که در جبلتها مفطور است دلش گواهی داد که آن فرزند اوست بعد از آن فرمود که چوگانی چند بدست ایشان دادند و گوی
در میان انداختند و خواست که چستی و چابکی هر یکی را احتیاط نماید در میان بازی ایشان گوی پیش ایوان اردشیر افتاد و هیچ یک
از کودکان یارای آن نداشتند که دلیری نموده بدان ایوان در روند و شابور بی حجاب برفت و گوی را از آن موضع برد
شاه اردشیر بعد از آن که خاطرش برو قرار گرفته بود که فرزند او آن است بدین سبب اطمینان قلب او بران زیادت شد و
او را پیش طلبیده در کنار گرفت و بوسه بر سر و روی او داد و وزیر را تربیت بسیار فرمود و روز بروز آثار نجابت
و فرزانگی و نشان رجولیت و مردانگی از صفحات حالات او مشاهده می نمود تا بجایی رسید که او را ولی عهد خویش ساخت
و اردشیر از جمله ملوک عجم بوصایای بالغه و مواعظ سنیه اختصاص داشت و فواید کلمات او در کتب مسطور است و غرایب
سخنان او بر افواه مذکور و شاه اردشیر را چند کتاب است که هم او ساخته است از جمله یکی موسوم بکارنامج که مضمون آن
اخبار اوست و خروج او و سیر او در زمین و کتابی دیگر است که آنرا جهت عوام تصنیف کرده است و آداب العیش نام نهاده
و مضمون آن آداب خوردن و آشامیدن و با انواع مردم زندگانی کردن بیان کرده است و تعیین کرده که طعام را خوردن
و چه مقدار و چه جنس و در آن کتاب تمامت اوقات هر کس چنان مستغرق گردانیده که هیچ لحظه معطل نباشد و باز نموده
که هر کس که معطل باشد اندیشهای خطا کند و از آن فسادات بسیار متولد شود و اردشیر چنان ضبط مملکت خود کرده بود که
هر بامدادش معلوم بودی که شب در مملکت او چه دست داده است و هر کس که در مجلس وی حاضر شدی با وی گفتی دوش فلان کار
کردی و فلان سخن گفتی و همچنین در هر مملکت منهیان تعیین کرده بود که احوال هر موضعی بوی رسانیدندی چنانچه هر قضیه که در
مجموع مملکت واقع گشتی او را واقف بودی و گویند هیچ رعیت از پادشاه چنان نمی ترسیدند که رعیت اردشیر از وی و اردشیر
گفتی بسا خونی که ایلچی ریخته باشد یعنی اگر در وقتی قتل کند و پادشاه را بقهر آورد فتنه پیدا شود و جمعی کشته شوند و
آن خونها همه در گردن ایلچی باشد و هم گفته است که بسا لشکر که شکسته شود و بسا ملکها که بغارت رود و بسا عهدها

که شکسته شود بشوی دروغ رسولان وجهات ایلچیان و عادت اردشیر آن بود که چون ایلچی بجایی فرستادی بعد از ده ایلچی
دیگر بفرستادی برای دیگر چنانچه میان ایشان ملاقات نشد بعد از آن هر نامه که آوردندی مطالعه کردی و ضبط کردی بعد از آن
نامه دیگر مطالعه نمودی اگر مضمون هر دو یکی بودی بران عمل کردی وگرنه که شاید که ایلچی را چیزی کم داده‌اند و آنجا او طمع کرده باشند بدو
رسیده باشد و او دیگر را از خود نامه بر سازد و از آن خطاها ناشی شود و اردشیر جهت پادشاهان بعد از خود وصیت نامه
نبشته است و مضمون آن است که بنام یزدان پاک دهنده همه نعمتها باید که پادشاه را چهار خلق طبیعت بود یکی بزرگی
دوم خوش خلقی سیوم آنکه مستولی بود بقهر بر متکبران و چهارم آنکه عامه مردم در نفس و مال و عرض از وی بسلامت باشند
تا از آفات مستی پادشاهی این تواند بود که آفت مستی پادشاهی بیش است از آفت مستی شراب است و مستی پادشاهی
مجموع نکبتها و زلتها و حوادث روزگار را از یاد او ببرد و هرچه خواهد گوید و کند و فکر نکند و مردم پیشینه گفته اند که هر شخصی که
بدولت خود مغرور شد وقت آن نزدیک است که دولتش مبدل گردد و باید که پادشاهان را یکی ملازم بود که در حال عزت و بزرگی
حالت خواری و ذلت یاد آورد و در حالت ایمنی و شادی حالت خوف و اندوه و غم یاد دهد و در حال قوت و استیلا حالت عاجزی
و نامرادی یاد آورد زیرا که هر پادشاه را که ملازمی چنین بود هم پادشاهیش برقرار بود و هم فکر عیشش در حال و پادشاه عاقل آن
است که چنانچه فکر خود کند از آن رعیت نیز فکر کند و مرا معلوم است که شما را بعد از من در رعیت پروری و جانداری نباشد
و بزن و فرزند و خویش و پیوند و یاران و دوستان و نزدیکان و همخرگان و زینت گران مشغول باشید و سخن ایشان را بگوش
جان قبول کنید و ایشان را تاکید نیاز خوشتر آید از معموری کل مملکت و نصیحت ایشان شما را چیزی بود که نتیجه آن بدیشان باز گردد و نزد
ایشان هیچ صلاح بهتر از صلاح خودشان نبود و هیچ فساد پیش ایشان از آن بالاتر نبود که نقصانی بنفس و مال ایشان عاید شود
پس مصلحت ایشان نزد آن پادشاه مصلحت خاصه ایشان باشد و هرگاه او را خوش بود اگر تمام عالم بهم برآید در ممالک ظلم و تعدی
فکری نکند و گویند این مردم پیش ازین ملالها اند و اگر تمام جهان خوش بود و مردم در امن و رفاهیت و حضور باشند که ملالی که ازیشان
رسید در ابشنند و مذمت روزگار و مردم کنند و مادام که از پادشاهان شان نعمتی رسد مجد باشند در مدح او و در مدح رای او و این
پادشاه نداند که ملازمت و نصیحتش جهت سود خود میکنند نه از جهت نیکخواهی او و مردم پیشینه گفته اند اگر پادشاه عادل و رشید بود
بهتر از آن که نعمت از آن بود و بدانید که هرگز در یک مملکت پادشاهی بی دین و دانشمند دین دار عاجز جمع نشود الا آنکه آن دانشمند
دین دار بر آن پادشاه بی دین غالب آید زیرا که دین بیخ پادشاهی است و عماری که بیخ آن خراب شود زود بود که فرود آید و پادشاهان
پیشینه بعضی چنان تفتیش حال رعیت میکردند و از حال ایشان باخبر بودند که مردم از حال تن و اعضاء خود باخبر اند که همچنان
اگر مردم را مرضی روی نموده مداوای آن میکنند و اگر موی شان کالیده می شود می شویند و نمی گذارند که ناخنشان دراز شود و اندام شان
چرک گیرد همچنین آن پادشاهان نمی گذاشتند که رعیت خراب حال بود و کسی بر ایشان ظلم کند و هر که فساد از و ناشی میشد دفعش می
کردند و بعضی از آن پادشاهان را اهتمام بحال رعیت پیش از اهتمام بحال خود بود و باعث بودن نام نیکو بعد از خود شد پیش
آمدن از آنکه در حال حیات او مدح او گویند و بعد از آن فرزندان ایشان که آمدند چون همیشه در صحبت پدران بودند و آداب و رسوم
ازیشان می آموختند زمانی که نوبت پادشاهی بدیشان میرسید مطلقا صفت و سیرت پدران خود داشتند که گویا روح ایشان و
روح پدران ایشان یکی بود و آخر ایشان را سیرت اول ایشان بود تا نوبت پادشاهی بدارا پسر داراب رسید و معامله او
چنان شد که مشهور است سکندر بر ممالک ایران زمین مستولی گشت و مجموع قواعد و اساس پادشاهی بهم برزد و از بزرگان کس را

نگذاشت

نگذاشت چنانکه مشهور است **شعر**
بارید بباغ ما تگرگ نیکی — وز گلبن ما نماند برگ نیکی
و مجموع مملکت ایران خراب
ساخت و چون الله تعالی مقدر فرموده بود که دیگر دولت روی بایرانیان نهد و مملکت ایران یکی از نسل پادشاهان قدیم
ضبط کند آن داعیه در مخیله ما ظاهر گردانید و اسباب آن از قوت و لشکر بجهت ما ساز کرد تا بسعی تمام مجادله باین انجامید
که ما تمام ممالک را در قبضه تصرف خود آوردیم و بدانید که پادشاهان بر بدنهای رعیت خود حکم دارند اما هیچ پادشاه را بر دل هیچکس حکم
نیست و بدانید که هر عاقل که از انعام شما محروم بود زبان طعن بر شما دراز کند و تیغ زبان بران تر است از تیغ سنان زیرا که چون
او را ملالی رسید دین را دست آویز خود سازد و نزد عوام گویند که این پادشاهان ظالم اند و در دین ایشان خلل است و دل
خلق را از شما برماند چه مردم را با مجمع و مسکینان بحث بیش می باشد که با ملوک و پادشاهان و سرکشان و چون مجموع
خاطرها از شما آزرده شود حال شما تباه شود و باید که پادشاهان دین را ... رعیت را تصور آن بود که هیچ کس
ازیشان عابدتر نیست و اگر ما اندیشه خطا در باره ایشان ... الله تعالی ... یا او را بر سر ما مسلط گرداند
و باید که پادشاه علما را بغیر ارشاد خلق مشغول نگرداند و نگذارد که رعایا از طریقه دین ... نمایند که این جنس تمام است
پادشاهان را و خرابی تمام است مملکت داری را و باید که غیر از وزرا و خواص را در مجلس پادشاه بار نبود تا پرده او پنهان بماند
و بدانید که خرابی شما و زوال پادشاهی شما از دو سبب بود یکی آنکه از آنها که مخالف شما باشند در دین بر شما غالب آیند
و دیگر آنکه طریقه شما بد بود و دل خلق از شما رمیده شود و مادام که شما در ترویج دین باقصی الغایه بکوشید و رنود و اوباش را
در مجلس خود راه ندهید هیچ کس را مجال مقاومت با شما نبود و نه رعیت از شما برگردد و ای رعیت مادام که شما با پادشاه
آن بود که ایشان را چنان تعظیم کنید که دین را و کتب دین را و ایشان را چنان دوست دارید که پدر و مادر را و فرمان
ایشان چنان برید که فرمان خدای و رسول خدای و هیچ سخن دروغ با ایشان نسبت نکنید و تحمل آن نکنید که کسی سخن در حق
ایشان گوید هر آینه همیشه در عین خوشی و راحت باشید و از ایشان هیچ ملالی بشما نرسد و باید که پادشاه را با رعیت دو طریق
بود یکی آنکه ایشان را محترم خاطر دارد و رحم بر ایشان کند و شفیق و مهربان ایشان باشد و انعامها و الطافها نسبت با ایشان کند
در خراج ستدن با ایشان مدارا کند و خرم روی و خوش خلق بود نسبت با ایشان و دیگر آنکه خود را بزرگ سازد و با ایشان سخن
درشت گوید و بعضی را در بند کند و بعضی را تعزیر کند و لیکن بجای خود و انواع سیاسات با ایشان مرعی دارد تا از وجه
کینه ... مردم پیشینه اول را مدارا نامیده اند و دوم را ستیزه و من هر دو را مدارا میگویم زیرا که باین سیاست در ملک فساد
بسته شود و این غایت مداراست و بعضی از رعایا را میل بهوا و هوس بود و طمع در مال و منال مردم کنند و خواهند که زبان
مردم را رسوا سازند و اگر پادشاه را نسبت باین جماعت سیاستی تمام نبود با خلق مدارا نتواند کرد **شعر**
هر کجا داغ باید بست فرمود — چون تو مرهم نهی ندارد سود
وگاه بود که از ترس پادشاه خاص ترین مردم در زیر خرقه ها
روند و صورت درویشی اختیار کنند و بسیاری از مفسدان در زی صلاح آیند و چون بصلاح معتاد شوند دیگر از ایشان فساد
نیاید و بدانید که تا مادام که سیاست و مدارا نبود پادشاهان را هیچ جنگ و هر که ظفر و پیروزی نباشد زیرا که مادام که لشکر
یکدل و یکجهت نبود پیروزی در جنگ میسر نشود و هر کس که دست زندگی را دوست میدارد پس مرگ را بر زندگی اختیار نکند
الا بانکه فکر کند که اگر او فوت شود و پادشاهی برین پادشاه قرار گیرد بازماندگان او در آسایش باشند و اگر بگریزد چون
پادشاه او را بیابد سزایی دهد که مردن بهتر از آن زندگانی باشد و نگذارید که رعایا بی کار باشند چه اگر ایشان را کاری نبود

بمعرفت باز کنند و در اصول و اعتقادات فکر کنند و چون هر کسی را طبیعتی است و هر طبیعتی اقتضای فکری خاص میکند لازم در دین
میان ایشان اختلاف پیدا شود و در جبلت رعایا دشمنی پادشاهان سرشته است لیکن چون دستی بر ایشان ندارند تشنیع بر ایشان
را دست آویز خود سازند که ایشان دین ندارند و تفتیش می کنند و هرگاه یکی از ایشان حکایتی کند جمعی که بشنوند متابعت او
کنند و جمعی متابعت دیگری و اختلاف ام پیدا شود و پادشاه را میسر نشود که مجموع ایشان را بر یک دین آورد و چون میان رعایا
آن صفت که پادشاه را دشمن دارند پی روان هر یک بسیار شوند و آن زمان پادشاه عاجز شود از تادیب ایشان زیرا که تمام مملکت
و مردم را بر نتوان انداخت و چون پادشاه از تادیب رعیت عاجز بود مجموع سرحدها خراب شود و ضبط آن میسر نشود چه ضبط عوام
مختلف المزاج مشکل است و پادشاه را نیکخواهان نماند و کار مملکت یکبارگی خراب شود پس باید که هر کسی که بعد از من پادشاه
می شود رعایایش چهار قسم باشند چنانچه من کرده ام عالمان و وزیران و امرا و خدمتکاران باید که همچنانکه محافظت چیزی
خود میکنند نگذارند که این چهار طایفه مختلط شوند و باید که اگر او را از پادشاهی معزول کنند نزد وی آسانتر از آن بود که این طوایف
مختلط شوند زیرا که اگر او را از پادشاهی معزول کنند و او را از آن کاری بود زود بود که دیگر پادشاهی بدست آورد و اگر این
چهار طایفه بهم مختلط شوند عن قریب مملکت مطلقا بهم برآید و نه او و نه دیگری در آنجا پادشاهی تواند کرد زیرا که هیچ زشت تر از آن
نیست که جهان بهم برآید و پیرداران و عاقلان زبون شوند و اوباش و اجمعان پیردار شوند و هر مرتبه که لئیم را بدست افتد
سعی کند که مرتبه بالاتر از آن بیابد و چون تربیت و بزرگی نه بر طبق استعداد بود دیگر اراذل و اوباش طمع کنند و چون حال این
مرتبه رسد زود بود که پادشاه را بقتل آرند یا معزولش کنند از پادشاهی و هر آن پادشاه که رعیت او برین طریقه باشند باید
که زودتر بقوت خود ایشان را ضعیف و زبون سازد و بعد از آن مراتب پیدا کند و بقدر استعداد شان تربیت کند و بوضع
ایالت کار بدیشان رجوع فرماید و اول از ظلم و تعدی فکر نکند که اگر در حال بعضی از رعایا بهتر از آن بود که جهان بکلی مستهلک
و خراب شود همچنانکه اگر عضوی زهر آلود شد و بگذارند سرایت بسایر اعضا خواهد کرد طبیب حاذق حکم میکند که این عضو را قطع می
باید کرد تا باقی اعضا بسلامت بماند و هر کسی که پادشاه شود و رعیتش باین طور باشند و او را قوت دفع آن نباشد باید که هر چه زودتر
تر خود را خلع کند همچنانکه کسی پیراهنی پوشیده بود و در آن پیراهن موذیات بسیار باشند و نتواند که آنها را از پیراهن دفع کند اگر
پیراهن را بکند بسیاری آسایش او بیش از پوشیدن باشد و بعضی از پادشاهان باشند که میل ببازی و عیش کنند چنانچه
بهیچ امر دیگر مشغول نشوند و ایشان را نه رای صواب بود و نه نام نیک و پیشینان گفته اند که باید که بکاری رعیت مشغول
ایشان بود بجمیع شاهان و از آن شاهان دوستی بود با رعیت و پادشاه را میسر است که کاری کند که نام نیکش در جهان جاوید
بماند و باید که همچنانکه جاسوسان گماشته است که احوال مملکت را تفحص کنند احوال خود را نیز تامل کند و جمعی خود را نیز دریابد و
جمعی از ملوک در حیات خود وصیت میکنند که بعد از وی که پادشاه بود و رعیت آن را معلوم میکنند و مشهوری شود و این خطاست زیرا که
اولا میان این پادشاه و ولی عهد عداوتی پیدا شود که هر یک از ایشان موت با دیگری آرزو کند و هر یکی از ایشان دوستانی
چند و ندیمانی فراگیرند و میان دوستان و ملازمان پادشاه و دوستان و ندیمان ولی عهد نزاع و خصومت باشند و کار بجایی رسد
که میان ایشان در حال حیات نزاع و خصومت پیدا آید و یکی تلف شود یا آنکه یکی وفات کند و آن دیگر را بر دوستان آن متوفی
کینه و بغض باشد و موذی ایشان شود که مملکت خراب شود و عقل و کفایت و دانایی آن است که پادشاه اول در امور دین و آنچه
بان تعلق دارد نظر کند و بعد از آن بحال رعیت پردازد و چون حال خود را بکمال رساند یکی را گزیند و ولی عهد خود گرداند

آن عهدنامه

و آن عهدنامه در چهار صحیفه بنویسد و مهر کند و این نامها نزد چهار کس نهد که در آن مملکت بامانت و دیانت ایشان کس نبود و باید که
این پادشاه هیچ نوبت دیگر این حکایت نکند نه در خلوت و نه در نزد مردم و آن شخص را چنان موقوف نسازد که مردم از آن تصور کنند
که تعظیمش از آن جهت میکند که ولی عهدش او است و چنان نیز التفاتی نکند که گمان برند که حرمتش جهت آن نمی دارد که چون ولی
عداوت مبادا اجری کند اگر مترتب باشد وی باید که هرگز در حال حیات خود آشکار این سر نکند تا زمانی که فوت شود و
چون پادشاه فوت شود نامها او را طلب کنند و هر کسی که در نامه بود پادشاه بود و درین معامله چندین فایده است اول آنکه آن متهم
ندارد که از افشای آن قصه پیدا شود و ثانیا آنکه چون او را از پادشاهی خبری نبوده دلجویی مردم کند که با او صحبت کرده باشند و او را
پادشاه ساخته و اگر او را معلوم بود که پادشاهی خود خواهد رسید بغایت احمق بود و چون بپادشاهی رسید تصور کند که او خود
مستحق این امر است و التفات بحال هیچکس نکند و می باید که پادشاه بخیل نباشد زیرا که او را هر سال در آمد بسیار از خراج
حاصل است و باید که دروغ نگوید زیرا که هیچکس او را بزور بکاری نخواهد داشت و از کس فکری ندارد و باید که پادشاه زود بخشم
نرود زیرا که خشم پشیمانی بار آرد و باید که ببازی مشغول نشود و بی کار ننشیند زیرا که بازی کردن و بی کار نشستن کار
عاطلان است و پادشاه باید که دائما فکر مملکت کند یا فکر رعیت و باید که بر هیچکس حسد نبرد مگر بر کسی که او را عقل و فکر بیشتر از وی
بود و وی باید که از کس نترسد که ترس نشان بد دلی است و پادشاه بد دل نشاید و باید که طمع بمال مردم نکند و باید که در همه حال
با تمکین باشد خواه در زمان بیکاری و زمان تفرج و بیداری زیرا که تلون نشانه سبک سری است و پادشاه باید که با وقار
بود و اگر خواهد که کسی در ایشان طعن نکند باید که چیزی که مناسب نباشد نکند و بدانید که پادشاهان در خوردن و آشامیدن
و صحبت داشتن همچو بازاریان اند اگر اسبابش مهیاست شاد است والا غمگین است و فضیلت پادشاهان بر رعایا بکرم و احسان
است و آنکه می تواند که چنان کند که تمام مردم بدعای او مشغول باشند و رعیت را این میسر نیست و می باید که در هر چه خطر آن
بیشتر بود پادشاه در آن نظر بیش کند و هرگاه که او را وهمی بود نشاید که آن احسان که با رعیت میکرد ترک کند و بمجرد وهمی که کند
آزار بکسی نرساند و بتدبیری که امروز کرد در کار فردا مستظهر نباشد بلکه در فردا نیز باید که فکر مجدد کند و باید که از دشمنان فکر بیش
کند که از دوستان دور و از کسی که از بطانه و خواصش بود اندیشه بیش کند که از عوام و اگر خواهد که مردم را بصلاح آرد باید که
اول نفس خود را بصلاح آرد و بعد از آن نزدیکان خود را و پس بحال عوام پردازد و هر پادشاهی را خواص و متابعان باشند و آن جماعت را
هم محرمان بوند و محرمان ایشان را نیز نزدیکان بوند و علی هذا اکنون چون پادشاه خواص خود را بر نهج صواب دارد لازم است
کند و تمام عوام الناس بصلاح شوند و جمعی از پادشاهان باشند که ایشان را عیبی چند بود و چون کسی روی ایشان نگوید تصور کنند
که آن عیبها پوشیده مانده و گمان برند که هیچکس بر عیب ایشان واقف نیست از آن است که هوا و هوس غلبه کرده است
چنانکه تخیل کرده که مجموع حرکات او در نظر مردم خوب آید و هرگاه که عیبی که از دست او سر زند هیچ بروی نیاید چون اسیر هوا شد علاج
نمی تواند کرد ... پادشاه که هر چه میخواهد میسرش می شود و زنهار که سر مگوئید نزد کودکان و خدمتکاران که تصور شما آن
بود که سخن فهم نمی کنند چه گاه بود که سخن نیکو ضبط کنند و ندانند که نباید گفت و جایی بگویند و باید که حکایت شما با وزرا و
بخشش شما با امرا و لشکریان بود و تواضع و خوش خلقی شما با دانشمندان بود و سر شما نزد کسی بود که عاقل بود و هرگاه بیقین
بدانید که کسی نیکخواه شماست باید که شما با او چندان نیکویی کنید که او بیقین بداند که شما را با او عنایت است و هرگاه که گمان برید
که کسی نیکخواه شماست تربیتش چندان کنید که او را هم این گمان پیدا شود و در اخلاص شما بجان بکوشد و اگر بیقین دانید یا گمان

بود گر کسی شما بد خواهد باید که بنوعی با او زندگانی کنند که او فهم کند و از آن باز آید و معلوم کنید که در آن حالت که شما خشم میرویذ
از کسی یا حرص بی نمایند بر چیزی یا تکبر میکنید شیطان شما را رعیت و بنده خود میداند پس باید که علی رغم او درین حالتها از
شما چیزی صادر شود که رضا او در آن بود و هر کس که نیکخواه پادشاه بود نیکخواه رعیت بود و طایفه باشند که تردد کنند پیش
وزرا و نزد پادشاه نیایند ایشان نیز نیکخواه پادشاه نباشند زیراکه نیکخواهی وزیر بر نیکخواهی پادشاه مقدم میدارند و طایفه
هستند که جاه دوست اند اما جاه از هم ترک و تجرید پدید می آید و مردم ابدا ایشان را معتقد باشند و زیرکان ایشان را
شناسند و گاه بود که پادشاهان ایشان را تعظیم کنند برای آنکه التفات بدنیا نمی کنند نه جهت آنکه زیرکی دارند
یا از جهت آنکه نیکخواه ایشانند و طایفه چند دیگر باشند که در ظاهر بغایت متواضع باشند و در باطن بغایت متکبر و نزد پادشاهان
آیند و نصیحت کنند و غرض ایشان نه نیکخواهی پادشاهان بود بلکه غرض ایشان آن بود که سرزنش پادشاهان کنند و اظهار
آن کنند که غم دین دارند و اگر پادشاه ایشان را تعظیم کند هیچ شکر پادشاه نکنند بلکه گویند ناکام چنین کند و اگر شان تعظیم
نکند گویند که این پادشاهان دشمن دین اند ازین سبب تعظیم ما نمی کنند و اگر مجال سخن یابند چیزی گویند که هیچ صلاح در آن نبود
و اگر مجال شان نشد گویند که سخن راست تلخ است و هم کس نتواند شنید و این جماعت دشمنان دین اند و از آن پادشاهان
اکنون دوا آن ایشان بدو چیز است یکی آنکه ایشان را بدنیا مشغول کند و بعضی باشند که گویند از پادشاه چیزی نمی گیریم بحیله دیگر جان
کنند که دنیایی بدیشان رسد و بآن مشغول شوند و رسوا گردند یا آنکه ایشان را بگذارند تا آغاز مهمل گفتن کنند که چیزی از ایشان
صادر شود که بدان سبب کشتنی شوند و بدانید که هر خصلتی نیکو آفتی دارد باید که بآن صفات چنان متصف شوند که از آفات
آن بدور باشند آفت سخاوت اسراف و آفت ضبط کردن مال بخیلی است و آفت سخن وری هرزه گفتن است و آفت
خاموشی سفاهت است و باید که پادشاه زمانی بخوردن و پوشیدن مشغول بود و زمانی باستعداد حاصل کردن و از بهر تشحیذ خاطر بایستی
بلهو و لعب چنانچه درین زمانها هیچ پیش از پیش باشد اگر درین اهمال کند ضعیف و لاغر شود یا در حیلش نقصان پیدا آید و نداند
بعضی از فرزندان و قرابتان پادشاه باشند که گویند ما بفضل استعداد بر پدران و برادران و اجداد راجح ایم و جماعت
ملازمانش غراج گویی کنند و این خطابت و از آن فسادها تولد کند و در آن سخن اهانتی باشد بر پادشاه و اگر زیرکی در آن مجلس حاضر
بود غراج گویی نکند و گاه بود که برادر پادشاه یا پسر یا پسر عمش یا کسانش گویند که من سزاوار آنم که بیرم تا پادشاه شوم و چون
این حکایت بسمع پادشاه برسانند و پوشیده دارند روزی باشد که سخن آشکارا بدهد و اگر بسمع پادشاه برسانند ملول شود و میان
ایشان عداوت پیدا شود و موجب گردد بفساد ملک پس اولی آنست که بمثال من کار کنید و بگویید که غیر از پسر پادشاه
هیچکس صلاحیت پادشاهی ندارد و هر پسری نیز صلاحیت ندارد بلکه پسری که از خاتون بزرگتر بود و عاقل و زیرک و مدبر باشد
و عیبی ظاهر و باطن در او نبود که چون این مقرر باشد هر کس طمع پادشاهی نکند و باید که اگر بسمع شما رسد که از خویشان شما یا
از رعیت و امرا کسی گوید که هیچکس را بر من فضیلتی نیست کاشکی مرا پادشاهی بودی باید که حاضر وقت او باشند که ناگاه خللی از و ظاهر شود
و امثال این حکایتها و آرزوها از بیکاری پیدا می شود که هر کس که بدین و کتاب مشغول بود یا بملازمت و حساب اشتغال نماید یا در
کار جنگ و پهلوانی و آموختن آن باشد یا حرفتی از حرفها کند مثل این خیالات نبندد و می باید که پادشاه و رعیت هرگز فارغ
ننشینند که اگر پادشاه فارغ بنشیند حق رعیت ضایع شود و اگر رعیت فارغ بنشیند مملکت تباه شود و ما باوجود آنکه هم قوت
و لشکر داریم و هم بخت و طالع و وزیران نیکخواه و خواص خوب تدبیر داشتیم نتوانستیم احوال رعایا کما هی بدانیم تا زمانی که بعد از

رعیت بسیار این مراتب نهادیم و بلحظه از حال ایشان غافل نیستیم و شاید که شما از بعضی نیکخواهان برنجید و از بعضی مفسدان راضی
و خشنود باشید باید که اظهار آن نکنید تا نیکخواهان از شما نترسند و مفسدان در مجلس شما راه نیابند و من چون میدانستم که
عمر وفا نخواهد کرد و از مرگ چاره نیست رای و تدبیر خود نزد شما رها کردم تا چنانکه در زندگی پند شما میدهم چون مرده باشم تمام نصیحت
کننده شما بود و من بر شما حقی ثابت کردم که تمام فکر خود صرف صلاح حال شما کردم باید که شما نیز حق آن بر من ثابت کنید که
سخن مرا ضایع نگذارید و عمل بآن کنید و پس ازین طریقه که من ارشاد کردم ندارید که صلاح پادشاهان و رعایا درین است
و مادام که بوصیت من عمل کنید خلل بملک شما راه نیابد و اگر نه آن بودی که سرنوشت در کتاب خود حکم میکرد که از عهد او چهار
ازهزار سال دیگر پادشاهی در خاندان ما نخواهد بود من جزم کردمی که اگر شما بوصیت من کار کنید جاوید پادشاهی در خاندان
شما بماند اما چون قضاء ایزدی برسد مجموع تدبیرها و رایها بغبا داید و عاقبت ترک نصیحت من کنید و ملک از دست شما برود
اکنون بخدای تعالی شان سوگند میدهم که بنصیحت من کار کنید و مرد باطل مباشید و در زمین فساد مکنید که هر گاه که کشتن بر سید
خود از مخالفت امر من تا رحایح باشد و از آن غذای عمر باخر رسانید و شما را خلیفه ما کرد اید در خواست میکنم که شما را
چنان نگاه دارد که زیر دستان را نگاه دارند و هر که با شما دوستی کند شاد و خرم باشند و هر که با شما دشمنی کند کور و منکوب باشد
و این سخن را بامانت بشمای سپارم که شما بامانت بجایی رسانید که بعد ازین باشند و سلام من بر آنکس باد که موافقت
من کند درین نصیحتها و بعهد نامه من کار کند مورخان گویند که چون اردشیر از جهانگیری بپرداخت سعی تمام در عمارت
شهرها و زراعت زمینها و بیرون آوردن چشمها و کاریزها میکرد چنانچه هیچ پادشاه را پیش از وی این میسر نشده در شهرستان
که سواد عراق است تمام دهها و شهرها را معمور گردانیده است و پسر را شاپور بخوزستان فرستاد تا عمارت آنجا و عمارت
فارس و اصفهان کند و بر کنار دجله شهری بساخت که آنرا نهر اردشیر میگفتند و آن بود از شهرها مداین و جمعی گفته اند که طیسفون
او ساخته است اما ذکر طیسفون پیشتر از زمان او نیز هست و بعضی خود گویند که هر هفت شهر مداین را طیسفون میگویند
و اردشیر بهمن اردشیر بساخت و امروز آب فرات آنرا گرفته است و خراب کرده و شهر کرمان که برد اردشیر میگفتند او ساخته
است و گفته اند که خوارزم او ساخت و در خراسان نوشنج گویند او ساخت اما نقل است که فرشنج را هوشنگ ساخته است
و در اهواز دو شهر ساخت یکی را هزار اردشیر نام کرد و این زمان ارتیر میگویند و یکی دیگر مخصوص بزرگان ساخته بود که رعایا را
در آنجا راه نمیدادند و پسر خود را هوی را آنجا شاه کرده بود و بی پروانه اردشیر کسی در آنجا ساکن نمی توانست بود و این هر دو شهر
تا زمان بهرام چوبین بر همان قاعده بود بعد از آن بازاریان نیز بآن شهر در رفتند و چون عرب باهواز آمدند آن شهرها را خراب
ساختند و آن شهر بازاریان بماند که امروز بازارگاه اهواز است و آنرا سوق الاهواز خوانند و ابن خرداد به میگوید که بازار اهواز
شاپور ساخت و کلماتی که از اردشیر نقل کرده اند بسیار است و اخبار و آثار گزیده و کردار پسندیده او در جهان از آفتاب
روشن تر است و صحایف تواریخ بذکر آن مزین بعد از آنکه عالم بر و قرار گرفت کتابها علمای قدیم که در روزگار اسکندر ضایع
شده بود و باطل گشته فراهم آورد و علما و فضلا را تربیت کرد و استمالت نمود تا آن علوم را احیا کردند و در قید کتابت آوردند و ما
درین کتاب از فواید او برین چند کلمه اختصار میکنیم فرموده است که **لا ملک الا بالرجال و لا رجال الا بالمال و لا مال الا
بالعمارة و لا عمارة الا بالعدل و السیاسة** پادشاهی نتوان کرد مگر بلشکر و لشکر نتوان کشید مگر بمال و مال جمع نتوان کرد
مگر بآبادانی و عمارت و عمارت ممکن نگردد مگر بعدل و سیاست و همان پادشاه عادل فاضل فرموده است **سلطان عادل**

خیر من مطر وابل پادشاه داد دهنده بهتر از ابر بارنده چرا که ابر از هوا بر کوه و صحرا بارد و بعضی را منفعت دهد و بعضی را مضرت
اما شعاع آفتاب معدلت نور او جهانیان را شامل باشد و منفعت او عالمیان را کامل و بقوی و ضعیف خلایق رسد و کافه رعایا از یمن عاطفت
و حسن عنایت پادشاه حظ اوفر و نصیب اکمل یابند و بدین معانی محقق می شود که جانب پادشاه عادل بر طرف باران وابل
تفضیل و ترجیح دارد چنانکه گفته اند **شعر**

مکن دل تنگ اگر باران نیاید / که عدل شه بسی بهتر ز باران
نباشد عام باران بر همه کس / ولیکن عام باشد عدل سلطان

و هم گفته است **اسد حطوم خیر من ملک غشوم و ملک غشوم خیر من فتنة
تدوم** شیر شکننده بهتر از پادشاه ستمکار و پادشاه ستمکار بهتر از فتنهای پیوسته و درین معنی گفته اند **شعر**

صد سال جفا و جور سلطان / بهتر ز دو روزه فتنه عام
آن به که بلای کزینی / پرهیز کنی ز جور ایام

و هم گفته است **الدین بالملک یقوی و الملک بالدین یبقی** دین بپادشاه قوت گیرد و پادشاه بدین برپای ماند و هم فرموده است
لا ترکنوا الی هذه الدنیا فانها لا تبقی علی احد و لا تترکوها فان الآخرة لا تنال الا بها بدنیا میل مکنید که بر هیچکس باقی نماند
و نیز دست از و مدارید که آخرت بی آن بدست نیاید یعنی بدنیایی که معشوق بی وفا و محبوب با جفاست چنان میل
مکنید و رغبت منمایید که شما را در قید خویش آرد و صید خود گرداند و نیز یکبارگی دست از وی نمی باید داشت که زندگانی و عبادت
بی وسیلت بضاعت رجاه او میسر و مهیا شود **شعر**

شهنشاهی که راد و کامران بود / ز پاپان اردشیر بابکان بود
فریدون فر رست و جمشید سرشت / سکندر دولت و دارا توان بود
درآمد در جهان و زود بگذشت / تو پنداری مگر باد بزان بود

بعد از تسخیر ممالک چهارده سال پادشاهی کرد و دوازده سال بجهانگیری اشتغال نمود چنانکه مدت حکومت او بیست و شش سال باشد و بعضی چهل سال گفته اند

ذکر پادشاهی شاپور بن شهنشاه اردشیر بابکان

مورخان گویند که بعد از اردشیر شاپور پسرش پادشاه شد و بزرگان فارس معلوم داشتند که شاپور بغایت زیرک و کاردان
و سلمان نهاد است و با رعیت مدارا میکرد چون پادشاه شد نعایش دوست گرفتند و در همه زبانها مدح و ثنا او بود و چون
تاج بر سر نهاد فرمود که هر گاه که ما در قضیه سخن گوییم هیچکس پیش از آنکه تامل کند که چه بود و زبان آن چیست در حکایت ما مدخل
نسازد و خطبه کرد و در آن خطبه فرمود که هیچ کس را در دنیا فضیلت بیشتر و در عقبی ثواب بهتر و نزد حق تعالی مقرب تر از پادشاه عادل
نیکخواه رعیت متابع دین و سنت نبود و هیچکس در دنیا خوش حال تر از رعیتی نیست که پادشاه شان چنین بود پس خدای تعالی
این دولت بشما ارزانی فرمود باید که هر چه خدای تعالی بر شما حرام کرده است از آن دور باشید و مدد و یاری کردن از یکدیگر دریغ
مدارید که ما از شما همین میخواهیم و صلاح عامه شما درین است و چون شما بدین مشغول باشید همیشه در عیش و راحت باشید و ما
از شما خشنود و ما شما را هر یک بمرتبه باز داشته ایم و هر کس که رشید تر و حسب تر و فرمان بردار تر بود بخود نزدیکتر گردانیم
و هر که را قابلیت این مرتبه نبود که بدو داده ایم از و باز ستانیم و شاپور را هم لطف و کرم بود و هم قهر و غضب و حکم کرد که خزاین اردشیر
را حاضر کردند و بعد از آن فرمود که ما اول رعیت را آبادان میسازیم تا رعیت را جوانمردی و کرم ما معلوم شود و نیز مود تا تمام
خزاین و دفاین پدری را بر امرا و وزرا و رعایا و ملازمان و ندیمان بمراتب خود قسمت کردند چنانکه منفعت آن بخاص و عام و درویش
و توانگر برسید و حکم فرمود که در هر مملکتی که خزینه او بود آنرا نیز برحسب استحقاق بر ایشان قسمت کنند و گفته اند که اردشیر
وصیت کرده بود که بعد از وفات من خزاین و دفاین بدین نوع قسمت کن تا دل خلق بتو مایل گردد و چون شاپور مالها
بدین نوع قسمت کرد بهر اقلیم حکمی نبشت و در آن حکم بیان کرد که سبب بخشش مالها اجمال بر اتلاف نکند بعد از آن خادمان و

مقربان خود را جمع کرد و گفت می باید که بدستور پدر احوال رعایا کما هی اعلام من کنید و دیگر فرمود که سعی بسیار کنید که از
زیرکان و بزرگان را همی گزین کنید جهت وزارت ما و اگر شما خواهید که کسی را پیدا کنید که بهمه صفات خوب و پسندیده
آراسته بود و از تمام عیبها بری و معری تواند و لیکن اولا کسانی را طلب کنید که ایشان را چهار خصلت بود دین و امانت
و حیا و نیکخواهی و لازم نیست که این صفات در ایشان بمرتبه کمال رسیده باشد بلکه دینش چندان بود که از چیزها حرام
و زشت پرهیز کند و بر ظلم اصرار ننماید و امانتش چندان بود که سعی در کاری نکند که زیان آن بشما عاید شود و حیابش
چندان بود که در آن کار که رجوع کرده آید کفایتی تواند نمود و نیکخواهیش در مرتبه بود که حق شما ضایع نگذارد و هر که در
این چهار خصلت بدین طریقه نبود هیچ عمل و کار باو نشاید مگر در کاری که بعضی ازین چهار خصلتش بکار نیاید و اگر در
میان این جماعت گزیده کسانی بوند که ایشان را از دین عبادتی و طاعتی نیکو بود و مسایل فقه دانند و علم تفسیر
آسمانی شان باشد و بواسطه دیانت و امانت قطع طمع از همه خلق کنند و از حیثیت شان معرفت تدبیر کارها و فکر در مشکلها
ملکی و مالی بود و هر کار که باو فرمایید از عهده آن بیرون تواند آمد و از نیکخواهی اهتمام تمام نماید بدان کار که بدان مامور
باشد زنهار که خاطر عزیزش نگاه دارید و هر چه طلبند او را از دست مدهید که هیچ گنجی چنین بدست شما نه افتد و این
جماعت را که کار فرمایید باید که برضا خود کار کنند و تکلیف ایشان نکنید که دایما کار کنند که عقل را زمانی می باید که در آن
زمان فکر بکند و بدن را زمانی می باید که در آن زمان بآسایش مشغول بود و اگر کسی را کاری خود فرمایید اعتماد بآن
کنید چون این کار در دست حاجت احتیاط کردن نیست که اهمال و جد کار کن باهمال و جد شما باز بسته است و هر کار که کردنی
بود زود تر بکنید پیش از آنکه چندان شغل دست دهد که بدان نتوانید پرداخت و زنهار که کار شما ان را خارج مبازید
کرد کارها شما اهمال جایز دارند و هر گاه که ما علمی فرستیم در کاری چند که شما ترسید که اگر اهمال کنید فوت شود باید که هر چه
زود تر در آن تاملی کنید و تفحص نیکو کنید تا زمانی که آن امر بکسی رسد که این کار از دست او بر آید و باز بر دستان خوش
خلق باشید تا اگر درد مندی خواهد که درد خود بر شما عرضه کند تواند و بدانید که ما دایما نگران شماییم که چه می کنید
و از هر چه میکنید تا در تربیت شما افزاییم اگر نیک کنید و الا از درگاه خود تان برانیم و چون شاپور بساط عدل در
مملکت خود بگسترانید بنیاد لشکر کشی کرد و با دشمنان جنگهایی کرد که مجموع مخالفان منکوب شدند و حاسدان محزون
و ملول گشتند و درین قسم بر همه پادشاهان مهتر و سرافراز گشت **ذکر محاربه و جنگ شاپور با ضیزن** اصحاب
تواریخ گویند در برابر تکریت میان دجله و فرات شهری بود حصن نام و ملکی بود در آنجا که او را ساطرون میگفتند از جرامقه
و عرب ضیزن نام و او بنی قضاعه بود و مملکت جزیره تمام بحکم او بود و لشکری فراوان داشت در وقتی که شاپور بطرف
خراسان بود او بمملکت سواد در آمد و بعضی از حدود مملکت شاپور خرابی کرد چون شاپور از خراسان معاودت نمود لشکر
بجانب حصن کشید و مدتی مدید آن شهر را محاصره کرد و بهیچ وجه فتح نمی شد و این ضیزن را دختری بود در غایت حسن
و جمال نضیره نام صیت شاپور شنیده بود و شاپور نیز در عالم نظیر نداشت آن دختر بر و عاشق شد و کس فرستاد پیش
شاپور که اگر عهد کنی که مرا زن کنی من طریق تسخیر این قلعه بدیشان تعلیم کنم و شاپور قول کرد که مراد او بر آورد و بعضی
گویند که نیتی بود که کسی بر آن وقوف نداشت و از آنجایی توانست تسخیر آن قلعه کردن ایشان را نشان داد و بعضی گویند
در دیوار آن قلعه طلسمی بود که از کبوتری مخلوط بخون حیض دختر دوشیزه ازرق اگر بر سر آن دیوار می نهادند آن طلسم باطل

می‌شد و آن دیوار بیفتاد فی الجمله مقصود آنکه بتعلیم آن دختر شاپور را فتح آن شهر میسر شد و بعد از آن که شهر را مسخر کرد ضیزن
را بقتل آورد و دیوار قلعه را خراب کرد و آن دختر را پیش خود برده تصرف نمود شبی آن دختر از درد پهلو شکایت میکرد
چون روز شد احتیاط کردند پهلویش مجروح شده بود تفحص نمودند یک برگ مورد در جامه خواب او افتاده بود در میان حریر و اندام
او چنان نازک بود که بدین مقدار چنان متضرر شده بود شاپور از او پرسید که تو بچه چیز پرورش یافته که چنین نازکی گفت
پدرم غذا مرا از استخوان مغز و کره و قند و شکر ترتیب میکرد و از نبات مصری پالوده می‌ساخت و بجای آب می
صافی پنج ساله مخمر کرده بود شاپور گفت پدرت که در حق تو بدین نوع تربیت کرد با او آن کردی دیگری را بتو چه توقع
بود و آن دختر موی بسیار داشت فرمود تا موی او را بدم اسب تند بستند پس گرم کردند در صحرا سر داد تا هلاک شد

ذکر توجه شاپور بجانب روم و چون یازده سال از زمان حکومت شاپور بگذشت متوجه روم شد بنصیبین رسید و بعضی از لشکرهای
رومیان در آنجا بودند و نصیبین را محاصره کرد و چند مدت برداشت و هنوز فتح نشده بود خبری از جانب مشرق بشاپور
رسید که نتوانست توقف نمودن و در لشکرگاه او تلی بود و گفته اند که تیراندازان بر سر آن میرفتند و از آنجا
جنگ میکردند پس شاپور با ایشان قرار کرد که من میروم بشرط آنکه شما این تل را خراب کنید و اهل نصیبین آن قرار کردند
و شاپور بجانب مشرق رفت بعد از آنکه شاپور از آنجا مفارقت کرد مردم نصیبین بیرون آمدند و یک سور دیگر گرد شهر
برآوردند و آن تل را داخل شهر گردانیدند و چون شاپور آن شغل را که جهت آن مراجعت نموده بود کفایت کرد لشکر
گران برداشت و متوجه نصیبین شد و نسبت آن بدیشان کرد که شما عهد شکسته اید تل را داخل شهر کرده و فرمود که منجنیقها
راست کردند و قاروره‌ها مهیا گردانیدند و در پهلوی نصیبین موضعی بود که آنرا شهر آور میگفتند و در آنجا عقرب بسیار بود و از آن
عقارب در قاروره‌ها و شیشه‌ها میکردند و بمنجنیق در شهر می‌انداخت و مردم شهر از آن بغایت در زحمت بودند اما با وجود امثال
این حرکات مفید نبود و شهر مستخلص نمی‌گشت تا دو مرد از لشکر شاپور با وی گفتند که مصلحت آنست که تمام لشکر را جمع کنی
و امر کنی تا دلها یکدل یکبار … و بدعا مشغول شوند باشد که این کار برآید پس شاپور حکم کرد چنانچه آن دو مرد گفته بودند و بعد
از آن فرمود که همه لشکر جمع شوند و مجموع یکبار نفیر زدند بمقداری که ایشان را قوت بود و زلزله در شهر نصیبین پیدا شد و پاره از
باره بیفتاد و پهلوانان لشکر خود را بدان رخنه افکندند و شاپور آن شهر را بگرفت و مردم آنجا را بعضی بکشت و بعضی برده کرد
و غنیمت بسیار که قیصر پادشاه روم در آن شهر ضبط کرده بود بدست شاپور افتاد آنرا بملک خود برد و آن دو مرد را که گفته بودند
که اخلاص نیت می‌باید تربیت بسیار فرمود و گفت ما این شهر را ببرکت اخلاص گرفتیم و از نصیبین بزمین جزیره و حوالی آن رفت
تا بانطاکیه رسید و انطاکیه را فتح کرد و بهر شهر از شهرهای روم که میرسید فتح میکرد و بطرطوس آمد و فتح کرد و علما برآنند که
تا رومیه برفت و رومیه را فتح کرد و مردم شهرها بعضی می‌کشت و بعضی اسیر میکرد و قیصر چون بشنید که بنیاد مقاتله و مجادله او
چون نیست هدیه‌های بسیار نزد او فرستاد و گفت ما اسیر توایم ما را آزاد کن و شاپور عذر قبول کرد و مراجعت نمود و بعضی گویند
قیصر را اسیر کرد و بعد از آنش بگذاشت و بجانب ولایت خود مراجعت نمود و چند شهر بعد از آن بنا کرد از آن جمله جندیشاپور است
در فارس و شاپور است در خراسان و شادشاپور در میسان و فیروزشاپور در کنار دجله که آنرا انبار گویند و شاپور خواست و حدیثه
در موصل گویند کشتی را از انطاکیه اسیر کرده بود و چند بنا که از مملکت روم آورده بود ایشان را تکلیف کرد که حد شاپور را بشکل
عرصه شطرنج راست کردند مثل کوچه دشت کوچه‌ها و ایشان را در آنجا ساکن گردانید و فرمود که چون این شهر تمام کنید شما را اجازت

دهیم که بولایت خود روید و ایشان مدتی مدید سعی نمودند تا آن شهر تمام کردند و شاپور بقول خود وفا نموده ایشان را اجازت داد اما
گویند آن کشیش را لب و بینی ببرید و گفت باید که ترا داغ ما باشد و در عهد شاپور مانی نقاش پیدا شد و بنیاد دعوت نهاد و
مردم را بملت خود دعوت میکرد و چون شاپور را معلوم شد طلبش کرد و مانی وهم کرد و بگریخت و بطرف هندوستان رفت و مسعودی گوید
که بیامد و شاپور را بدین خود درآورد و بعد از آن شاپور از دین او برگشت و تمامی قصه مانی در ذکر بهرام بن هرمز بن شاپور بیاید
انشاء الله تعالی وحده و شاپور نسبت با رعیت بغایت مهربان بود و چون هرمز پسرش را ولی عهد خود کرد عهدنامه جدا
نوشت و فرمود که باید که هر کس که از نسل تو پادشاه شود باین نسخه کار کند و نسخه عهدنامه او اینست که نوشته می‌شود

ذکر عهدنامه شاپور که از برای هرمز نوشته است بعد از حمد بسیار و شکر بی شمار حضرت آفریدگار را بدرستی که من کاری
بتو تفویض کردم که در دنیا هیچ کار بالاتر از آن نیست و بمرتبه رسیدم که هیچ مرتبه ازین بیشتر نیست پس باید که تو نیز خود را
بلند سازی و بزرگ گردانی بانکه کرم و سخاوت و عدل و سیاست را ملازم خود گردانی که یک لحظه و یک لمحه از تو غافل نباشند
که ایشان ملازم بزرگی بودند و از جهت میراث رسیده و باید که پرهیزکار باشی تا از جوانی برخورداری بینی و خوشی دنیا
را با خوشی عقبی متصل گردانی و باید که در کار پادشاهی و حکومت مدد و یاری از سه خصلت طلب کنی که پادشاهان را در
صلاح کارها از آن چاره نیست بلندهمتی و ثبات بر کارها و تحمل کردن و مدار پادشاهی بر سه چیز است عزت دین
و صلاح حال رعیت و امن و استقامت و راست شدن کارهای این سه چیز میسر و حاصل نیست بی لشکر یکدل … که
راهها با ایشان ایمن بود و سرحدها با ایشان محکم باشد و دفع طاغیان کنند و چنان بقوت باشند که هر کس از ایشان فکر کند
و در کاری که خواهند از ایشان استعانت توان کرد و نیکخواه پادشاه باشند و بنشاط در کارها او شروع کنند و باید که پادشاه نیز
نگذارد که ایشان را از هیچ جهت بازماندگی باشد بلکه بغیر از رسوم که معاش ایشان را و فرزندان ایشان را کفایت بود بخلعتها
کریمانه و انعامها پادشاهانه سرافراز بوند و این وقتی میسر شود که خراج رعایا بستانند و سعی کنند که رعایا در عمارت کوشند
تا خراج زیادت شود و در آن نیز کفایت تمام مرعی دارند و در مالا یعنیه مال تلف نکنند و رعایا وقتی بعمارت
و زراعت اشتغال توانند نمود که پادشاه عادل و منصف باشند و از حاصل املاک و ضیاع بعد از خرج عمارت و خرج ایشان چندانی
بدیشان باز ماند که از آن بذل و صدقه توانند کرد که از کار در گریزد و مردم عوام بعنایت و مرحمت خواص زیست توانند کرد
و عمال شما که از رعیت خراج بستانند باید که امین و متدین باشند و چنان نکنند که در امر خراج بر کسی حیفی رود پس اگر مطلع شود
که عاملان خیانتی کرده اند یا چیزی از کسی گرفته باید که عقوبت و تعذیب ایشان بنوعی کنند که عبرت دیگران بود و هر گاه که
عادت تو چنین بود ارباب فساد را بصلاح باید آمد یا وداع مملکتشان باید کرد و در معامله خراج میان بزرگ و خرد و امیر
و بازاری فرق نکنند و درویش و توانگر و قوی و ضعیف هیچکس را بواسطه جاه و مرتبه محابا نکنند و بر ضعیفان و عجزه بار گران
ننهند زیراکه خراج فرق و تمیز بر نمی‌تابد چه اگر از توانگر کم کنی و بر سر درویش افزایی خاطر درویش تنگ آید و آنچه در دستش
باشد بدهد و محتاج شود و عیال دیگران بود پس آنچه از وی حاصل میشد فوت شود و آنچه از دیگران حاصل میشد نیز
کم آید زیراکه خرج ایشان زیادت شود و باید که همچنانکه … خراج ستدن دارد نگذارد ستدن کان پیش از آن کنند و چندان
بدیشان بگذارند که معاش با پایانی توانند کرد و فارغ عیش باشند زیراکه هر کس که از ملک حاصل سود نه بیند عمارتش نکند
و در زیادتی حاصل نکوشد و چون عمارت نکند حاصل کم بود و خراج کم شود و مملکت ویران گردد و البته سعی بسیار نماید

که چنان سرحد نگاه دارند که بر رعایا حیف و زیادتی نرود و چون از حال خراج بپردازی از حال لشکر و مصالح ایشان با خبر باش و باید
که ترا دیوانی خاصه بود که نام لشکریان در آن ثبت کنی و بعد از آن حکم کن که اهل هر دیهی جمعی را از لشکریان چندین غله و چندین جامه و
چندین درم بدهند و باید که لشکریان را مجال آن نبود که طلبی از آنچه تو از بهر ایشان تعیین کرده زیادت بستانند و بی نشان و پروانه
که تو تعیین کرده باشی از هیچکس هیچ نتوانند طلبید با وجود آنکه تو باین طریقه کنی اهل خراج ایمن از ظلم نباشند تکلیف که ایشان را
مهمل بگذاری که هر چه خواهند از رعایا بستانند و باید که کسی متولی امر خراج باشد او را بمعرفت حال مردم بود و از اهل فضل و ورع
و امینی بود که حرص و طمع پیرامن او نگردد و چندان مملکت بتحویل او کنی که او خود بغور آن تواند رسید و احتیاج آنش نبود که حواله
بدیگری کند که اگر زیادت ازین بدو تفویض کنند بعضی از امور را بدیگری حواله کند و کار مملکت خلل پذیرد اما باید که جایی که یک
کارکن کفایت بود عاملان بسیار آنجا نفرستی که هم بر تو و هم بر رعیت خرج بی حاصل واقع شود و شاید که با هم بسازند و هر یک
شکایتی نویسند و تو از مطالعه کردن آن ملول شوی و معلوم نکنی که هر کس چه نوشته اند تا در آن فکری کنی و امور مملکت خلل پذیرد
که هر گاه که کارکنان و وزیران بسیار شوند کارها بس معطل ماند و مملکت خراب شود و اگر کسی بدست افتد که با استعداد و هنر
و زیادت و قلت طمع و امانت آراسته بود لیکن نه از اصیل وزرا بود شاید که این امور بدو تفویض کنی چه امر خراج را احتیاج بشرف
نسب نیست و باید که هیچ امیر لشکر را که محل اعتماد تمام بود و سرحدی نگاه دارد بعاملی مملکتی که خراجش سنگین بود نفرستی زیراکه
شاید که او در آنجا خیانتی کند و آن کار باتمام نرساند و بعد از آنکه معلوم کنی اگر رعایت کنی دیگران دلیر شوند و رعیت خراب و مستهلک
گردند و حرمت … عاملان ببرند و اگرش برنجانی و خوار سازی بعد از وی باخلاص فرمان نبرند و نیکخواهت نباشند و هیچ
امر چنان دلیر نسازد عاملان را بر خیانت کردن از آنکه پادشاه با حال ایشان نپردازد و وقوف بر حال و سیرت و طریقه عاملانش
نبود و نیک و بد نزد او یکسان بود پس باید که سعی تمام کنی در استفسار حال عاملان و طریقه ایشان در آنجا که بعمل رفته اند و معلوم
کنی که از آنجا چه مال با خود آورده اند و چه بکسی داده اند و بکسان داده اند و باید که ترا جاسوسان اعتمادی باشند که این خبرها تحقیق
کرده نزد تو آرند و آن جاسوسان چنان باشند که خبر ایشان اعتماد را شاید و باید که در هر شهری جمعی از صلحا پرهیزکار تعیین کنی
که ایشان مردم را بر کارهای نیک دارند و از کارهای بد ایشان باز دارند و فرمان شود که هر چه از حکام آن مواضع صادر شود از نیک و بد
بنویسند و چنان بفرستند که کس را وقوف بر آن نبود و باید که هر سال یکی را از اهل دین بولایتی فرستند تا خرابی و معموری آن
ولایت و حال مردم آنجا تحقیق کنند که تا آن حاکم آنجا رفته کدام موضع معمور شده و کدام خراب گشته و باید که صاحب دفتر دیوان
خراج مردم زیرک پیش بین نیک اندیش باشند و باید که همراه هر عاملی از کارکنان دیوان که بولایتی روند پیشوایی بود از آن ولایت
که مردم آن ولایتش معتقد بوند بدیانت و هر چه از رعیت بیرون می‌آید از خراج و جهات ثبت میکند و اگر رعیت بر کسی گمند
و خراج نه بستد او گذارد و باید که او نیز احوال عامل بتو نویسد و بعد از آن نامه قاضیان و امینان و دهها و پیشوایان و جمعی که از دیوان
بر عاملی فرستاده اند همه جمع کن اگر مجموع موافق یکدیگر اند اعتماد بران کن و اگر از عامل شکر نوشته باشند تربیتش زیاده کن و
اگر شکایت بود سزایش بده و هر خبر که در بعضی نامها بود و در بعضی نه تفحص کن که اگر کسی را با او غرضی بوده یا دیگران از آن وجه غافل
بوده اند و هر چه باطل بود طرح کن و آنچه حق بود نگاه دار که هر گاه که چند سال این عمل نیکو ترا حال جمله عاملان معلوم شود و پوشیده
و پنهان ایشان نزد تو روشن گردد و باید که این نامها را نیکو نگاه داری و کسی را بران وقوف نبود تا عاملان بدانند که تو بر اسرار ایشان
واقفی بعد از آن چنان زندگانی کنند که بصلاح مقرون بود و باید که تا خبری بتحقیق نکنی عمل بآن نکنی و زبان بملال در کارها به بی

کمتریست از نقصان آنکه بمجرد گمان کاری کند که در آخر پشیمان باشند و باید که آنکس که با تو راست گفته و امور را چنانچه بوده نموده
یقین داند که بدین سبب او را نزد تو قدری و منزلتی تمام بود و جرم داشت آنکه نیکویی با او چنان کنی که او را بعد ازین غیر این
ورد نبود و آنکس که بخلاف این شرایط امری که مناسب نبود داشته باشد انکار آن از تو فهم کند بطریقی که بعد از آن مثل این از او
واقع نشود و زنهار که عاملی را که بجایی فرستاده باشی پیش از آنکه کار تمام کند معزولش نگردانی مگر مهمی بغایت پیش آید زیراکه
در معزولی او و عمل ادای دیگری نقصانی تمام بود بر خراج و بر رعیت و اگر عاملی جرمی کند که خواهی که او را فی الحال معزول کنی پس
باید که قطعا اظهار آن نکنی که از او رنجیده و در نشان او سخنی نگویی که موجب نقصان او بود و بعد از آن کسی بفرستی که او را در بند
کند و بجای او بنشیند و باید که کس را ازین معنی خبر نبود تا زمانی که او را گرفته باشند و باید که عاملان بمکاتب تفصیلی بدست
عاملان دیهها دهند که در آن تفصیل نام هر کسی باشد که او را چه می‌باید داد و مهر عامل ملک و مهر امین بران تفصیل بود و در هر ماهی
برای بدیشان دهند که در آن ماه از ایشان چه ستده و باید که خط قاضی و نواب او و بزرگان شهر و صالحان آن موضع بران گواه
بود تا عامل چیزی از میان نتواند برد و رعیت باقی خراج را منکر نشوند و بدانکه اکثر مردم را میل بجانب خود بود و خواهند
که نوعی بسازند که چیزی بکس ندهند و هر ارتفاعی را تمام وقت که در زمین ضبط باید کردن غله را بوقت دروردن و میوه را
بوقت رسیدن و آنچه صلاحیت نگاه داشتن دارد در انبار کنند و باید که عامل را زود بفرستی که اگر دیر فرستی ممکن که آنچه در دیه
باشد و برداشته با عامل راست نگویند و اگر عامل نا دیه برایشان بار کند شکایت کنند و هر که را معزول کنی قایم مقامش
بفرستی و باید که قصه معزولی او پنهان بود تا زمانی که عوضش برود و همراه عامل نو دو سه کس کاردان بی طمع مسلمان
بفرستی که حساب عامل معزول کنند بحضور عامل نو و رعیت و امین پادشاه و هر چه از خراج ستده باشند بموجب قبض
و مفاصا در دفتر بنویسند و باقی رعایا در دفتر دیگر و تمسک از رعایا بستانند که این مقدار پیش ایشان باقیست
تا در سال آینده با عامل نو جواب گویند و باید که پادشاهان خراج یکبار نستانند که رعیت محتاج آن شوند که غله از پیش
بفروشند و خراب شوند و پیش رعیت چندان بگذارند که طمع در آن کنند که مال ندهند بلکه بهر شش ماه از ایشان بستانند چنانکه
هم مال قایم شود و هم رعیت خراب و مستهلک نشوند و هر گاه که تو خراج باین طریق بستانی که من گفتم هم مال بسلامت بماند
و هم رعیت مرفه خاطر و خوش عیش باشند و باید که خارج مال از رعیت هیچ نستانند که اگر این رخصت یابند از جهت اندک قیمت
بسیار کنند و رعیت خراب شوند و عاملان خاین و دزد گردند و باید که بی مهر و نشان تو یک درم بکسی نرسد مگر آنکه قصه روی
نماید که رجوع با تو نتوان کرد که ایشان جبر آن معامله بکنند و فی الحال کس فرستند تا پروانه مهر انگشتری حاصل کنند و باید که از
خرجی که بی مهر و نشان واقع شود قاضی از آن صاحب وقوف باشند و مردم مملکت از اعیان و اشراف همه بران مطلع باشند و
اگر آفتی سماوی بدست دیه در ولایتی از قحط یا وبا یا ارزانی تمام یا سرمایی که میوه‌ها را تباه کند یا آفتی که بچارپایان
رسد باید که یکی بفرستی تا چندی و چگونگی آن بعرض تو رسانند و نام هر کس را و آن خرابی که بآن موضع رسیده
بنویسند و تحقیق آن بحضور قاضی و عامل و مشرف و امین و پیشوایان آن ولایت کنند و بران نوشته مهر همه باشد
و چون بعرض رسانند بقدر حال هر کس تخفیف کن تا زمانی که دیگر بحال خود آیند و باز مال را بقرار جواب گویند و باید که از حال
ولایات با خبر باشی که شاید که در بعضی ولایات عمارتی کرده باشند و خراج ایشان بغایت اندک باشد و خدای تعالی باران
بسیار بدیشان فرستاده و حاصل تمامشان داده و توان که خراج ایشان زیاده کنند و شاید که دخل چند باشد که خراج بران نهاده

وخرابی بر آن توان نهادن باید که عاملان از این معنی نیز باخبر باشند و هر معدنی که پیدا شود و چشمه که ظاهر گردد و کاریزی که احداث
کنند و بر عکس این خرابی که در ولایتی پدید آید اعلام کنند تا حکم بر آن کرده شود و باید که از اینها با تو گفتم یک دقیقه مهمل نگذاری
که هر یک را که فرو گذاشت کنی خللی در مملکت واقع شود و معامله با آن جماعت که امین تو خاین بوده و آنکه تو با او مشورت کنی بدخواه
تو باشند و عامل ظلم کند و مردم متفرق شوند و مال ندهند و طمع بسیار بر تو کنند و در هیچ کاری بی تأملی صادق و مشورت
نیکخواهان شروع مکن و چون شروع کرده باشی بمجرد آنکه اینها خاین بودند تا خرج بسیار واقع شد و روز بروز حاصل
نیاید ترکش مکن زیرا که در هر کار دیگر که شروع کنی اینها همین خواهند بود و عاقلان در هر کار که شروع میکنند بی خللی و زللی
نمی مانند و یکبار دفع نمی توان کرد بلکه بتدریج دفع میکنند و اگر ترا داعیه آن بود که هر کار که کنی تمام شود و مقصود تو چنانچه در خیال
تست بر آید و هیچ ملال و تفرقه بتو نرسد ترا لازم است که بند و طمع در چیزی کرده باشی که بجای نرسد و لیکن باید که توجه و کوشش
خود بجای آوری و مشورت با نیکخواهان کنی و بدان تنبیه کرده راضی باشی و گاه باشد که جمعی از رعایا املاک خود را بعضی از
عمال باز ببندند و یا بکسی دهند که از بطانه پادشاهان باشد باید که از آن باخبر باشی و تحقیق کنی که این عمل از چه جهت کرده اند
اگر از ظلم کرده باشند و آنکه او را خراج سنگین بوده و تحمل نیاورده باید که فی الحال دفع آن ظلم از وی بکنی و اینها را تأدیب
کنی که مثل این قصه بعرض تو نرسانیده اند و اگر از تغلب بوده که نخواهد که خراج دهد باید که تو بزجری تمام هم از آن رعیت و هم
از آن عامل پادشاه بکنی چنانچه عبرت دیگران بود چه این حرکت موجب تلف مال بود و خرابی رعیت زیرا که عامل با مالک
ندهد و او را زهره آن نبود که این قصه بعرض پادشاه رساند که خاین بیرون آید و با او بر نیاید و خراب شود و گاه بود که تصرف
این متغلب در آن ملک بیشتر شود و ملک از دست آن رعیت برود پس باید که قطعا و اصلا نگذاری که مثل این قصه واقع شود
این و مثل چند بود که در باب خراج با تو گفتم **اما در باب لشکری** بدانکه هرچند لشکر بسیار باشند و پهلوان بوند تا سه خصلت
در ایشان نبود هیچ دشمن را چنان از تو دفع نکنند که خشنودی تو در آن باشد و آن سه خصلت رایت قدمیت و یکجهتی و فرمان
برداری و با وجود این سه صفت مادام که احوال معاش ایشان با پای نبود کاری بر او نتوانند کرد و باید که ایشان چنان
خوشحال باشند که مال کس در نظر شان نیاید و یکی بر سر ایشان کار تا نام ایشان علی اختلاف الطبقات در دیوان ثبت
کنند و باید که این کس بزرگترین امرا بود که نزد تو بوند و در نیکخواهی تو و پهلوانی و ثبات در معرکه و زیرکی و دانایی از تمام
همسران و امثال پیشی گرفته باشند و او را بغرهای تا کسی که نا آزموده باشند و این سه خصلت که گفتیم در و باشند و بنده را اجداد
خود ندیم اسم او را در دیوان لشکریان ثبت نکنند و در سوم جهت ایشان مقداری معین کن که ایشان را هیچ نوع احتیاج نبود و بهانه
شان نباشد و هر چهار ماه مرسوم چهار ماهه بدیشان دهند و باید که آنچه تو تعیین کنی تمام بدیشان برسد و بعد از آن امرای صده تعیین
کن و باز بر سر پانصد مرد امیری دیگر تعیین کن که امرای صده همگان در فرمان او باشند و باید که مردم هر ولایت با هم باشند تا هر که
از شناخت و شناسان ملک کنند و غیرت بکار دارند و از همه کمانگیر نزد و باید که امیر صده و امیر پانصده مردم اصیل بوند که پهلوانی
و دانایی و کرم و مدارا و احسان بر لشکریان لایق بوند تا ایشان منقاد او شوند و فرمانش برند و هیچکس را از لشکری مرسوم
زیادت از دیگری نبود مگر که پادشاه را کمتر باشد یا در معرکه دلیرتر بود و در لشکر کشی و دارایی ایشان هیچ بدان نرسد که
امرای ایشان مردی باشند که نامور و مشهور بوند و بس جنگها و بسیار کارها دیده و با لشکریان بخلق و مدارا زندگانی کنند و اگر
پادشاه ایشان را انعامی بخشد نوعی با ایشان [illegible] و هر دم کاری را فراموش نکند بلکه از آن قبیل با ایشان دهند و هر ماه لشکر را عرض



دهند و احتیاط کنند که کرا سلاح تمام هست و کرا نیست و هر کس را که چیزی از سلاح بی عذری تلف کرده باشند او را تیز تنبیه کنند
و او را اگر سلاح تمام باشند تربیت کنند و باید که پادشاه بخود در هر دو ماه عرض لشکر باز بیند و هر کس را که سلاح کم بود تمامش بدهند
تا پیش از آنکه قصه روی نماید لشکرش آماده بود و بعد از آن تفحص کند که لشکریان و امرا چگونه زندگانی میکنند هر امیر که با لشکری
بهتر زندگانی کرده باشد ایشان را تربیت بیشتر کند و بدانکه احکام معامله لشکریان پهلوانی و کاردانی امرا بازبسته است که بسیار
لشکرگران که بواسطه بددلی امرا یا بواسطه مکرها نا صواب ایشان شکسته شود و روی بگریز آرند و ای بسا لشکر اندک که بواسطه
دلیری امرا و اندیشه خوب جانها فدا کنند و سینه را سپر سازند و دشمنان را با لشکرهای گران مغلوب و مقهور گردانند و باید که هیچ لشکر را
بی سردار بجایی نفرستند و هر لشکری که در یک معرکه یا دو معرکه جان سپاری کرده باشند و امیر را حال ایشان معلوم باشد باید که
در تربیت ایشان بیفزاید و اگر همزمان با امیری باشند آن فکر کند و هر یکی را کار نفرماید چه هر کس جان خود را از دست میدهد وجه
تربیت و رعایت خود را در مال بی اندازه و اگر مهمی روی نماید که لشکری تمام بجایی باید فرستاد باید که کاردانی زیرک
مدبر پیدا کنند و بر همه لشکر امیر سازد که اگر عوام را سرداری نباشند هر طبیعتی فکری کنند و اگر جمعی خود را بر دشمنان زنند دیگران
معاونت نمایند و اگر یکی فکری صواب کند دیگران با او موافقت نکنند و لشکر شکسته شود و بهر ملوک که برسند خراب کنند باید
که سردار تمام لشکر یک کس بود تا از این آفات ایمن بود اما باید که تأملی تمام کند تا این کس را تعیین کند و کسی تعیین کند که مجموع
لشکریان معترف بوند که مردی و پهلوانی او بیش از ایشان است و در بسی جنگها او را آزموده باشند و اگر در میان امرا چند پهلوان
چنین باشند از آن میان یکی اختیار کند که طریقه او پسندیده تر بود و مردم از او راضی و خشنود باشند و اگر از این جنس نیز متعدد
باشند یکی را که از خانواده بزرگان بود و بصفات پسندیده آراسته اختیار کنند و باید که مردم بی استعداد که صاحب
منصب بوند هرچه زودتر ایشان را از آن منصب دور گرداند که بکار او سبب آن شود که مردم از وی متنفر شوند و کینه پادشاه در دل گیرند
و روزی نتیجه بد دهد و اگر از امرا یکی زیاده پیر بود که پیش از جد خود طلبد و در امور دخل سازد و پیش از آنکه جنگی دست دهد
یا قضیتی روی نماید کسی را بر و حاکم گرداند تا این زیاده پیری از پیر بنهد و اگر از امرا چیزی صادر شود که مناسب نباشد و پادشاه را
از او ناگزیر بود باید که مرتبه که او داشته باشد حالی از او باز نگیرد بلکه سخنی سخت که با وی بگوید و جفایی که با وی کند مکتفی باشد
و اگر لشکری گوید ما را این امیر نمی باید ما را فلان امیر نیز باید التفات بسخن ایشان نباید کرد که این عمل موجب آن باشد که
منقاد پیشوایان کما ینبغی نبوند و اعتماد شان بر آن بود که اگر از پادشاه التماس کنیم او را بدیگری بدل کند و امیری که لشکری
منقاد نبود هیچ کار از او نیاید قطعا رخصت آن نباید داد که یکی از صده یا هزاره بجای دیگر رود مگر آنکه پدر یا برادر یا خویش باشد
و خواهد که فرزندش یا برادرش پیش او باشد درین موضع توان که پسر و برادر و خویش را داخل صده پدر و برادر خویش کنی و باید که هر مدتی
بر شبی پیش گیری و اگرچه دشمنی نبود تا لشکری جام نشود و اگر واقعه روی نماید در اسباب و کار سازی ایشان تقصیری
نبود و هیچ لشکر را یکسال و دو سال سرحد [illegible] که بکلی از دانستن حال فرزندان و خویشان باز مانند و ملول شوند بلکه چون جمعی در
در سرحدی بوند عوض ایشان بفرست و ایشان را طلب فرمای تا زن و بچه خود را باز بینند و باید که همیشه میان لشکری و امرا
نوبتی بود که چون نوبت خود را بجای آورده بود امیری دیگر با لشکر خود برود و نوبت خود بجای آورد و باید که تأملی نیکو بکنی
در قضیه سرحدها اگر سرحدی بود که ایشان را در آن موضع جنگی دست دهد و در آن موضع چندان مردم ایمانی باشند که آن سرحد را
نگاه توانند داشت آن سرحد را بدیشان وا بگذار و مرسوم ایشان هم از آنجا بده تا در خانه خود [illegible] باشند و روزی که جنگ

احتیاج افتد جنگ کنند که هم کار بر ایشان آسان شود و هم خرج کمتر واقع شود و اگر سرحدی بود که اعتماد بر مردم آنجا نبود یا مردم کم باشند
پس احتیاط کن و در هر موضعی که نزدیک بآن بود لشکری ساکن گردان و هر کرا رغبت آن بود که در آنجا ساکن شود او را زیاده رعایت
بکن تا بودن آن سرحدش بخاطر خوش شود و آنرا که رغبت نبود مدتی ساکن بی باشند و چون عوضش باید باز گردد وی باید که میان
لشکریان راستی و مروت مرعی بود در پرسش نمودن و در سرحدها بودن و درین قضیه باید که نظر بجهت بودن کنند در سرحدها و دشواری
و آسانی راه و خوشی و ناخوشی آن موضع و باید که پادشاه را لشکری خاصه گزیده بود که مردی از آن با صد مرد برابری کنند و ایشان عددی اندک
باشند و نوبت در ایوان و سراپرده کشیک دارند و مرتبه حجابت و پیشوایی لشکر را تعلق با ایشان بود و باید که ایشان مردی چند
بوند که ایشان را بارها آزموده باشند و بیقین معلوم کرده که ایشان مردان پهلوان صف شکن میدان دار نیکخواه پادشاه صاحب رای
اند و اگر از ایشان یکی فوت شود دیگری عوض ایشان سازند که درین قسمهاش دستی تمام بود و او را کرات و مرات آزموده باشند
پس اگر او را فرزندی بود باین صفت یا خویشی بعوض او باز دارند و الا دیگری از میان لشکریان گزین کنند و عوضش سازند و چون
لشکری را معلوم بود که هر که بدین صفت متصف می شود او مقرب پادشاه است هر آینه سعی تمام کنند و جدی بلیغ نمایند تا این مرتبه بدست
آرند و اسباب و آلات طشت خانه و کرکراق تحویل ایشان باشد و در جنگها سپر و پیش پادشاه را ایشان نگاه دارند و در هر
لشکری که بجایی فرستی جمعی از ایشان باید که همراه آن لشکر کنی و طلب لشکر بدست ایشان بود و امیر لشکر را چنان محافظت کنند
که پادشاه را محافظت میکرده اند و میان ایشان نیز نوبتی مرعی باشد چنانکه گفته شد و باید که در معامله انعام امرا و خلعت ایشان
تأملی تمام نماید و هر کس را در خور آن عمل که او کرده باشد نوازش کنی تا بحرص دیگران بود بر آنکه مثل آن عمل کنند و کسی را که آن مرتبه
نبود طمع نکند که مثل آن انعام بدو دهند و اگر یکی از اینها از جنس خود ترقی کرده باشد او را از ایشان بگذرانی و بمرتبه بالاتر برداری
و اگر خواهی که دهی را باقطاع بکسی دهی باید که تأملی تمام در آن بکنی که چون ده باو داده باشی باز توان ستند و شاید که قابل عمارت
بود و حاصل زیادت شود و شاید که ظلم کند و رعایا را مستهلک سازد و شاید که اعتماد بر آن کند و در کار کردن کاهلی نماید پس باید که
در هیچ قضیه چندین فکر نکنی که درین قضیه و هرگاه که این نصیحتها که ترا کردم بدان عمل کنی دل لشکری از تو بغایت خرم بود و بجان و دل
در خدمت بکوشند چه مرد هرچند پهلوان و ذو فضل و زبردست باشند و بینند که عنایت پادشاهانه و مرحمت خسروانه نسبت با دنی مردم
فرومایه بی اعتبار بکیفیت خدمتی لایق و پهلوانی شایسته بایسته بجای نیاورده و اگرچه او را انواع تربیتها کنند و هر گاه که بینند که رعا[illegible]
او را چندان بی کنند که همسران و مردم فرومایه را آن قدر رعایت نمی کنند خشنود شوند و اگرچه رعایت او بی کمتر بود از رعایت کردن
این زمان پس باید که دایما حاضر وقت لشکریان باشی و آنکه رعایت ایشان چگونه میکنی و اعتماد بر آن مکن که ترا لشکری بجهت
یکدل است که در هر وقت که خواهی بمعرکه فرستند بلکه باید که دایما دلجویی ایشان کنی و ایشان را بنشاط و شاد و خوش سازی تا دوستی
ایشان باقی باشد که اگر بوقت ایشان نبینی و التفات بحال ایشان نکنی و اگر در معرکه جانسپاری کنند تربیتشان نکنی هر آینه در
خشم شوند و بتدریج مطلقا بجایی رسند که از تو روی گردان شوند و فساد در ملک پدید آید و باید که هر لشکری که بجایی فرستی جاسوسی از
خاصگیان تو با ایشان باشند و احتیاط کنند که در جنگ که پهلوانی کرد و که ثبات قدم نمود و ایشان را که کار کرده باشند خلعتها و عطاها ده
و تربیتشان کن و همچنین آن که تقصیر کرده باشند سرزنش و ادب فرمای تا بعد از آن مثل آن حرکت نکنند و اگر کسی را در
جنگ آسیبی رسیده باشد که دیگر در معرکه حاضر نتواند شد باید که از مرسوم او هیچ کم نکنی و زیاده رعایتش کنی تا زمانی که به شود و اگر
چنان بود که دیگر از او کار نیاید علیق چارپایی از مرسوم او کم کنند و باقی بقرار باشند و اگر کسی هلاک شود اگر او را خویشی یا پسری باشند

بجای او دارند و اگر طفلی خورد رها کرده باشند باید که از حال اطفال او غافل نباشی و ایشان را رعایت کنی تا بزرگ شوند اگر قابل بوند
منصب پدر با ایشان دهی و الا رعایت دیگرشان بکنی که هر گاه تو این اهتمام نمایی در حق ایشان هر آینه دیگران نیز بجان بکوشند و اگر
یکی را از امرا جنگی روی نماید باید که از حال او بر خبر باشی و کس بدو فرستی و او را پرسی و آنچه محتاج بود مهیا گردانی و نگذاری که
او را احتیاج بدان بود که از کسی چیزی خواهد هرگاه که این وصایا بجای آوردی هر آینه لشکرت چنان دلیر شوند که جانها فدا کنند و بکل
نداند و نگذارند که در هیچ معرکه گردی بر دامن تو نشیند و باید که در هر سالی دو نوبت امرای صده را بار بود که پیش تو آیند و حاجتی که داشته
باشند عرض کنند که ایشان بدین مقدار بغایت خرم شوند و دوستی تو در دل ایشان قرار گیرد این بود آداب لشکرکشی و جهانگیری
بود که با تو گفتم **بعد از آن باید که ترا معلوم بود** که بی مدد وزرای کاردان و نایبان زیرک ضبط کارها چنانچه باید و تدبیرات
خوب پسندیده میسر نشود و باید که وزیران بچند خصلت آراسته باشند که بی این خصلتها این کار از ایشان نیاید اول آنکه دانا
باشند بآن کار که بدیشان رجوع افتد که بچه طریقه توان ساخت که زودتر مهیا شود و فسادی از آن ناشی نشود که اگر ایشان را
علم بعواقب کارها نبود شاید که تنفیذ کاری چند کنند که امضای آن کردن نشاید و در جایی که خرج نباید کرد خرج کنند و بعد از آن
معلوم کنند و از آن پشیمان شوند و هر لحظه حکومت ایشان بنوعی بود زمانی یکی را تربیت کنند و زمانی اهانت نمایند و مال بسیار
خرج شود بی حاصل و بسیار کس که مستحق احسان و نیکویی بود و از ممر ایشان بدی یابد و ملال کشد دوم آنکه نیکخواه پادشاه
بوند و مصلحت پادشاه بر مصلحت خود و دیگران مقدم دارند و هر کاری که مصلحت پادشاه در آن نبود نکنند و اگرچه پادشاه [illegible]
و مرات حکم بآن فرماید و پادشاهان پیشینه وزرا را می آزمودند و در کاری که مضرت ایشان بودی سعی تمام با منع آن
کردندی اگر وزیر موافقت مزاج ایشان کردی او را از وزارت عزل کردندی و اگر بر صواب مصر بودی و نظر بر مزاج پادشاه
نکردندی او را در وزارت معزز گردانیدندی سیوم آنکه پاک دامن بود و طمع بکس نکند و هیچ دقیقه را در معامله پادشاه مهمل نگذارد
و چون او خود طمع نکند هر آینه ملازمان و نواب او دست کوتاه باشند و مال پادشاه تمام قایم شود و خزینه معمور پس باید که هر کس را
که این سه خصلت نبود نزد خود راه ندهی مجموع ملازمان تو از وزرا و حجاب و خواص باید که بدین سه خصلت آراسته باشند
و باید که پیش از آنکه او را منصب دهی آزموده باشی و از آن جمله باشند که با پادشاهان پیشینه یا با عمال و نواب ایشان پرورده
باشند و تدبیرها خوب و رایها صواب جهت ایشان پیدا کرده و زنهار که درین قضیه تهاون نکنی و بمجرد آنکه کسی جانسپاری
کرده باشد اعتماد وزارت را نشاید و سعی باید کرد که جمعی که نواب وزیر باشند بامانت و کفایت و پیش بینی وزیر یکی
آراسته باشند زیرا که ایشان امینان پادشاه اند بر رعیت و امینان رعیت اند در نگاهداشتن حقوق ایشان و هر مایی تا
رعایت ایشان چنان کنند که ایشان را احتیاج بطمع کسی نبود تا بمحافظت اموال تو نیکو کنند و باشد که ایشان را احیانا بمجالس
ملازمت بود و چون بمجلس آیند باید که ایشان را تربیت تمام بکنی و ایشان را بالتفاتی خوشدل سازی و هر کدام را که دست
کوتاه تر باشند از خاصه خود انعامی دهی و لطفی فرمایی تا دیگران نیز اقتدا باو کنند و او در آن سعی تمام نماید و اگر از ایشان خطایی
واقع شود با ایشان عتابی بکن و امر کن که دیگر چنان نکنند اگر ترک کند او بر قرار بود و الا عقوبت کن و بمجرد آنکه مزاج تو ملایم مزاج
یکی افتد یا او را در قدیم الایام با تو حقی بوده و در او این خصلتها که گفتیم که وزیر را لابد است نباشد وزارت و نیابت در گردن او
مکن که از آن بسیار پشیمانی خوری و سود ندارد که وزارت شغلی است که غیر مستحق را تفویض این امر نمی توان کرد زیرا که وزیر
نسبت با پادشاه همچو چشم و گوش است نسبت با دل چه پادشاه کسی را نبیند که حال او معلوم کند و هر گاه که قضیه بعرض او رسانند

محتاج است بآنکه کسی او را بگوید که این مرد راست میگوید یا دروغ محق است یا مبطل هرگاه که مالی بر او آورند محتاج است
بکسی که ضبطش نیکو بکند و هرگاه که در اقلیمی و رعایا ... ردی نمود او نمی داند بلکه محتاج است بکسی که بعرض او رساند پس صلاح پادشاه
بصلاح وزیر بسته و هر کس با تو این کار رغبت و اگر بدو دست دهد که ترا بمعرفت حال او بود و هرگز از تو مرحمتی نیافته و همی
عدول حکایتش پیش تو کند که او بصفت زیرکی و علم و قلت طمع و وفاداری آراسته است زنهار که او را از دست نگذاری نجرد
انکه مردی مجهول است و هیچ نادان را باید انکه او را دانایان ملازمت هیچ شغلی مفوض کرد که بکاری پیشینه کرده اند که مثل کسی که
زیرک است و عواقب امور میداند و کسی عواقب امور نمی داند مثل بیناست و کور همچنانکه اگر صد بینا ملازم کوری باشند و خواهند که
بخاطر او نشاند که میان سرخ و زرد فرق کند بجائی نرسند همچنین کسی که نادان بود هر چند دانایان خواهند که او میان ارباب
فضل و غیر ایشان تمیز کند نتوانند و بجائی نرسند و گفته ایم که دیده پادشاه وزیر است پس اگر وزیر جاهل بود پادشاه خواهد که بدیده
کور بیند و باید که دو وزیر را در یک قضیه شریک نگردانی که بشومی شرکت میان ایشان جنگ و نزاع پدید آید و هیچ معامله متمشی
نشود و کارهای پادشاهان دو قسم است یک قسم آنست که جمعی باید که شریک شوند تا آن عمل با تمام رسد و قسمی دیگر آنست که در آن شرکت
نشاید قسم اول نگاه داشتن خزاین است و ضبط آن و قسم دوم کاری چند است که توقف بر نتابد و زود باید کرد پس باید که
هر کار که مصلحت در آن بود باتفاق از پیش بردارند و یک کس نگذارند بلکه چند نگهبان برو گمارند که بآن واسطه مال ضایع نشود
و اگر او را خطائی واقع شود این نگهبانش آگاه سازند و نباید که چندان امین و نگهبان بر معامله بگماری که بآن واسطه قضایا در تعویق افتد
و خرج بسیار بر تو و بر رعایا واقع شود که هر چیز را حدی و غایتی هست چون از حد خود بگذرد خلل در آن امر پیدا شود و باید که ترا
دوازده کارکن و نایب باشند که هفت کار در دیوان راست کنند و پنج کار در جای دیگر اما پنج آخر یکی حاکم است دوم امیر لشکر سوم
شحنه چهارم قاضی شرعیات پنجم حاکم دیوان مظالم و هفت اول یکی منشی دوم متصرف دیوان لشکر سوم مستوفی
دیوان چهارم شحنه پنجم مستوفی تمام معامله خراج ممالک ششم حاکم خزینه و بیت المال و کنیز و غلامان و اشتغار(?) هفتم حاجب
دیوان خاصه که مهر انگشتری با وی بود و اکنون با تو بگویم که هر یکی را از اینها بکه تفویض کن اولا شحنه باید که کسی باشد که او را نام و آوازه
باشد و از خاندانی بزرگ بود و مردم از و فکر کنند و حیا پیش گیرند زیراک او در پیش پادشاه خواهد بود و شحنه حاکم در خانه است و حکم او
بر رعیت روان است و نشاید که کسی را که این صفات نباشد او را این مرتبه باشد و بفرمایی تا شحنه بزرگان را حرمت بدارد و داد او ل(?)
داد(?) مجلس خود جای دهد و شحنه دست شریران و مفسدان تجسس ناکرده مردم را نرنجاند و هر کس که عوانی کند او را از نزد خود
براند و هر ماه تمام مردم شهر را طلب کند و در کار ایشان نظر کند و هر کس که مستحق عقوبت بود عقوبتش کند و شفاعت کس درین
باب قبول نکند و اگر روشن نشود او را بخویشان خود بسپارد بشرط آنکه ایشان ضامن شوند که من بعد از و چیزی پیدا نشود که در
آنجا تهمتی بود چه اگر شفاعت قبول کند دیگر دزدان دلیر شوند و فساد در جهان پیدا شود و باید که امیر لشکر کسی بود که بغایت
بهادر و پهلوان باشد و نیکخواه بود و با امرا و لشکریان بمدارا زندگانی کند و احیانا با ایشان انعامی و بذلی کند که این مرتبه بزرگ است
و تا کسی تمام مشفق و نیکخواه نبود تفویض با وی نتوان کرد و در لشکریان جمیع امرا صاحب(?) اند باید که حرمت ایشان دارد که اگر امیر
لشکر نسبت با ایشان بی حرمتی کند کینه در دل گیرند و فرمانش نبرند و باید که نگذاری که شحنه و امیر کشیک وسیله آن شوند
که پیغام امرا دور دست بعرض تو رسانند زیراک اگر ایشان را این مجال بود هر آینه بواسطه آنکه پنهان فرستند میان ایشان دوستی
پیدا شود و بعد از آن اگر تو روزی خواهی که بر ایشان عتابی کنی یا قهری امیر کشیک و شحنه صورت حال با او نویسند و مقصود تو فوت

شود و باید که شحنه کسی باشد که از خواص تو بود و ترا از و حجابی نباشد و در خدمت بغایت خوب بود و او را ذهنی تیز و زبانی چرب
بود و خوش محاوره باشد و قدر هر کس داند زیراک هیچ کس را مجال نبود در نزد تو پس از و نخواهد بود و او اول کسی است از
ملازمان که ایلچیان پادشاهان و مردم اطراف او را خواهند دید و اگر باین صفات متصف نباشد مقصود مردم بعرض تو نتواند رسانید
و کارها خلل پذیرد و نزد پادشاهان بجهل و نادانی منسوب شوی و هرگاه که باین صفات متصف بود بمدارا سخن مردم فهم کند و بزرگی
مقصود ایشان را بعبارتی رایق و تقریری لایق عرضه دارد و باید که مجموع نامها و عرضه داشتها بر او آورند و هر چه مصلحت
بود بعرض رساند والا کارش بسازد و روانه گرداند و اما قاضی باید که مردی باشد دانا متدین عالم بحرام و حلال و واقف
باشد بر مصلحتی که مردم پیشینه آن را باتفاق اندیشیده اند و رای ایشان بآن امر قرار گرفته و باندک اشارتی مقصود خصمان
فهم کند و با وقار و تمکین و زهد معروف بود و طمع به هیچ کس نکند و هیچ غنی و بغض در و نبود و باید که ملازمانش بغایت
از طمع دور باشند و ایشان او باشند در تفحص حال مردم تا اگر کسی در قضیه گواهی دهد ایشان دانند که گواهی براستی میدهد
یا نه و باید که زمانی حکم کند که گرسنه و تشنه نباشد و با نشاط بود و در زمان ملال حکم نکند و میان خصمان فرق ننهد و
البته خداوند جاه را بجا باندازه و بر مردم فرومایه زور نکند و باید که حال گواهان از هم مجلسیان و همسایگان او باز پرسند که او
با همسایه چگونه معیشت میکند نیک با او میسازد(?) یا ملال(?) ... و خانه او در محله صلحاست یا محله فساق و از هم کاران او
تفحص کنند که او راستگوی است یا دروغگوی و دیانت دارد یا نه و اگر با کسی معامله میکند طمع دارد که مال او ببرد یا نه و همچنین باید
که قاضی تفحص کند که گواه از چه جنس مردم است اگر از مردم پیشه کار بود باید که او را طاعات و عبادات کند و اگر از مردم
بود که او را اشتغال علمی بود باید که در هر نمازی بعبادت خانه حاضر شود پس هر گاه که عبادت و عدالت ایشان معلوم بود هم از
محلت و هم از هم کاران بران حکم کند فی الجمله باید که پیش از تحقیق و تفتیش هیچ حکم نکند و بعد از آنکه حق ظاهر شود از آن
تعلل نکند و اما صاحب دیوان مظالم کسی باید که در وی هفت خصلت باشد اول آنست که بصفات پسندیده و اخلاق خوب
متصف باشد دوم باید که زیرک و عاقل بود سیوم آنکه تجربه بسیار کرده بود چهارم آنکه سخت روی باشد پنجم آنکه میل او
بر محافظت عرض سلطانان بود ششم آنکه از موضع تهمت و وسوسه محترز بود هفتم آنکه رایش قوی بود تا مردم را اعتمادی
بر سخن او باشد و بگواهی او اطمینان خاطر حاصل آید باید که تفحص نیکو بکنی و شخصی باین صفات خود اختیار کنی و او را
اول بیازمایی در امور خاصه خود بعد از آن هر گاه بر غوی(?) نزد تو آرند حکم کن تا او بغورش برسد و نظر کن اگر در آن یوغو(?)
طریقه حق مرعی میدارد این منصب را بدو تفویض کن و بفرمای که هر چه تواند بغور رسیدن بغور برسد والا بقاضی رجوع
کند و اگر قضیه سنگین تر بود بعرض تو رساند و هر چه در دیها واقع شود باید که چیزی بقضاة و عمال نویسند که فلان قضیه
در فلان جا واقع شده است باید که بغور آن نیکو برسند و اما اصحاب دیوان چون مال تعلق بدیشان دارد بر همه امینان
ولایتها امین و حاکمند و باید که کسی جهت این شغل تعیین کنی که بغایت زیرک و تجربه یافته بود علی الخصوص کسی
که منشی باشد که او زبان تو است در همه آفاق و مخصوص ملازم تو است و او محرم تر از وزرا است پس باید که سعی تمام
کنی در تفحص حال او و بعد از آن چنان امین و نامه بران راست ملازم منشی گردانی که بکفه(?) بات(?) بمواضع رسانند تا بر سر
تو هر کس مطلع نشود و اما متصرف آنکس را که بحکومت رعیت دهی آنچه او را باید کرد در آن ولایت در حکمی نویسی و چون حکم
تو بعامل رسید باید که او دو عرضه داشت که یکی مشتمل بر آنکه او را بدان ولایت بدین کارها میفرستند و هر قضیه که او را مشکل افتد

و آن عرضه داشت باز نماید و هر چه تو مصلحت دانی جواب آن بنویس و نزد خود نگاه دار و یکی را بدو ده تا بدیوان بزرگ برند و آن را ثبت
کنند و بصاحب رسایل رساند و او نسخه بصاحب دیوان سپارد و آنچه که بمالیات تعلق داشته باشد بصاحب دیوان خاصه برند تا آن را نیز ثبت کند
بعد از آن بصاحب دیوان مهر دهند تا مهر کند و باید که عرضه داشتها را زود جواب کند تا مهمات در تعویق نیافتد و باید
که در مجلس بار وزیر را هیچ دربان منع نکند و کس واسطه نشود که سخن او بعرض رساند بلکه خود در آید و مشافهه بعرض تو رساند تا اسرار(?)
پوشیده ماند و باید که وزیر کسی بود که او را تمکینی تمام بود و همه کس سخنش قبول کند و باید که با وزیر تنزل نکنی تا در نظر مردم ذلیل
وقع(?) نشود و اگر حکمی خطا کرده باشد که مخالف رای تو بود او را طلب کن و آن نقصان که بر آن امر مترتب بود در خاطرش نشان
تا خود از آن باز آید و بعد از آن بامثال آن اقدام ننماید و اگر در امرا تو کسی بود که او را سهم النصرة(?) در طالع بود باید که او را در همه
جنگی میمون بسازی و چنانش مشهور گردانی که مجموع لشکریانش تعظیم کنند و دشمنان از و جان بیم گیرند و اگر در وزرا تو کسی
یافت شود که بغایت دور اندیش و زیرک بود و چنان سهم الغیب در طالعش بود که در بدایات امور نهایاتش مشاهده کند و بواسطه
او تمامی وزرا و ارکان دولت بصلاح آیند و بغایت نیکخواه تو باشد باید که چنانش محافظت کنی که مردم محافظت گنجها کنند و سخن
کس در قدح او نشنو که او را دشمن بسیار باشند و طایفه او را بغایت دشمن دارند جمعی که ایشان دشمنان تو اند و نخواهند که زیرکان ملازم
تو باشند و باید که چنانکه با فرزندان خود مدارا میکنی با او نیز چنان مدارا کنی و اگر از و خطایی واقع شود برو پیش نیاوری بلکه یکی
از وزرا تعیین کنی که تنبیهش کند و اظهار آن نکند که تو بر صاحب آن واقف شده اما چنانش فرو مگذار که بر رعایا ظلم کند و ایمن گردد
که این موجب فساد رعیت بود و خلل در مملکت پدید آید و باید که در رعایت کردن چنین شخصی باقصی الغایة بکوشی که هیچکس را چنان احتیاج
بمردم و شناخت ایشان نیست که پادشاهان را و اگر از تاجری یا بزازی چیزی بستانی باید که تمام بهای آن با انعامی خاصه بدو
رسد تا میان معامله پادشاهان و دیگران فرق بود و اگر بکسی عطا دهی باید که در مجلس بار نشسته در جایی که تو بر آن مطلع باشی زیراک
مرتبه تو از آن عالی تر است که نظرت بامثال این محقرات افتد چه گویی باید که در نظرت نیاید و باید که هر چه بکسی دادی فراموش کنی
و هرگز بخاطرت نگذرد و تکلیف که بر زبان آری که دلالت بر کم همتی تو کند و اگر ناگاه با یکی از بزرگان خطابی کنی و دشنامی دهی
باید که دایما از و فکر کنی و محترز باشی اگر چه آنکس را از آن فکری نبود و باید که بمزاح مردم سخن نگویی که اعتماد از سخنت برخیزد و هیچکس را
تخویف مکن بوعیدی که بجای نخواهی آورد که مهابت تو از دلها برود و باید که ملازمان تو بغایت زیرک و مودب باشند و زندگانی
بصلاح کنند تا عوام را مجال طعن کردن در پادشاهان نباشد و اگر خیانت کسی نزد تو ظاهر شود بر عیبش عقوبت کن که عبرت
دیگران بود و باید که بغور مملکتها دوردست که بمملکت بیگانه نزدیک بود خود بری و چنان تصور کنی که اهمال در آن صورت فتنه(?) ...
زیراک اگر تو بغور ایشان نرسی ایشان با دشمنان یکی شوند و آن مملکت از دست تو برود یا آنکه دشمنان بر ایشان مستولی شوند
و مردان کاری ایشان در دفع مخصوص(?) شوند و ضعیفان مستهلک گردند و مال و منال ایشان بتاراج رود و هیچ مکر با دشمن چنان
نیست که چنان کنی که میان ایشان نزاع پیدا آید و فی الحال که میان ایشان نزاع پیدا شد باید که هر چه زودتر بر سر ایشان
روی که در آن وقت مملکت توان گرفت و اگر بشنوی که در بعضی از ممالک تو دو گروهی پیدا شدند باید که هر چه زودتر کسی را بفرستی تا آن فتنه
را فرو نشاند پیش از آنکه فتنه قوت گیرد و بعد از آن محتاج آن شوی که لشکر بدان جانب باید فرستاد و باید که قطعا
و اصلا از دشمنان ایمن نباشی و اگر چه در مملکت تو قرار نتوانند گرفت و اندک خرابی کنند و گریزند چه باندک روزگاری قطع سبیل
کردد و عمارتها ویران بیاسازد(?) و مگر آن نکته که ایشان مردی اندک اند که باندک آتشی جایی خراب شود و باید که در شان بیچارگان و

و پهلوانان که کسی تواند کرد نظر کنی و کسان فرستی که در هر ولایتی چند ایشان معلوم کنند و اسباب معیشت ایشان چنان مهیا کنی که
رعایا از ایشان خلاص یابند که پادشاهان بخشش سزاوار ترند از مردم بخیل و بدانی که ثبات دولت و بقای شوکت سلاطین کامکار
و خواقین نامدار منوط بجبر خاطر مسکینان و حضور ضمیر ضعیفان و خلوت نشینان است و مدار عظمت و بزرگی پادشاهان بر
کارگران و مردم مسکین است این عهدنامه که من جهت تو نوشتم باید که هیچ دقیقه را مهمل نگذاری که اهمال درین قضایا بغایت مضر است
الله تعالی ترا و یاران ترا در حفظ خود نگاه دارد و شاپور پادشاهی بود که بداد گستردن و رعیت پروردن مخصوص بوده است
و سخاوتی تمام داشته چون جوایز و صلات و عوارف و هبات او چون اکثر امواج البحار و افواه الانطار داشت جمعی از وزرا
دون همت نسبت آن عطایا و مواهب باسراف و تبذیر کردند و گفتند مال عزیز است و تحصیل آن دشوار و اتلاف آن
بمحض اسراف و در امثال وارد که الاسراف فی الشرع یورث الاشراف علی الضرع(?) این سخن بسمع شاپور رسید چین
از خشم در هم کشید و فرمود که ان الکریم المختار من استوی عنده الذهب والاحجار در وقتی که بر تخت سلطنت نشست فرمود که
انحطاط الف من العلیة احمد عاقبة من ارتفاع احد من السفلة فرود آوردن هزار اصیل از درجت و منزلت به از بر آوردن
یک سفله اصل بدرجه و مرتبه و هم فرموده است کلام العاقل اکثره اقوال وکلام الجاهل اکثره وبال سخن دانا همه مال است(?)
و سخن جاهل همه وبال و این نیز هم گفته است لا عصمة الا بتوفیق الله ولا علم الا بتاییده ولا صدقة الا بنیة ولا راحة
الا بشرع(?) **شعر**

شاپور اردشیر شه فاضل و دلیر / در علم و عدل بماند(?) اردشیر
با تخت ملک بد و بسهم اژدها / هنگام جنگ پیل بد و گاه حمله شیر
با این همه شجاعت و مردی و مردمی / زود از جهان برفت و نبودش نماند دیر(?)
مدت حکومت او سی و یکسال(?) ...

و از آثار او یکی شهر شاپور است که طهمورث دیوبند آن را بنا نهاده بود و اسکندر رومی بوقت عبور بدان صوب آن را چنان
خراب کرده بود که بجز رسمی و طللی نگذاشته بود شاپور بعهد دولت خویش آن را باز بحال عمارت آورد و دیگر شهرها که بنا کرده
است پیشتر ذکر آن گذشت و اکنون در شعبی که بر صوب قریه شاوور است غاریست مهیب و صورت شاپور از سنگ
تراشیده اند و بشکل ستونی در میان غار ایستاده و از طرفی دیگر همچنین شعبی است و صورتها بران نگاشته و تمثالها انگیخته

ذکر پادشاهی هرمز بن شاپور بن اردشیر

مورخان گویند که شاپور هرمز را ولی عهد خویش گردانید و بغایت دلیر و پهلوان بود و لیکن(?) دلیر بود و بصورت و سیرت
مشابه اردشیر بود اما فکرهای او نه چون فکر اردشیر بود بلکه در فکرها خطا بسیار واقع می شد و با رعیتش الفتی تمام بود و رعیت
او را بغایت دوست میداشتند و مادرش کردزاد بود و گویند دختر مهرک بود پادشاه اردشیر هر گاه اردشیر بر کشت براسطه(?)
آنکه منجمان با اردشیر گفته بودند که از نسل او کسی پیدا شود که پادشاهی ایران زمین کند و اردشیر جدی تمام کرد که نسلش بر
اندازد و مادر هرمز بگریخت و روی ببیابان نهاد و پناه بخانه شبانی برد شاپور بصید بیرون آمده بود بخانه آن شبان رسید و تشنه
بود آبی طلبید دختر مهرک بیرون آمد و شاپور را آب داد شاپور چون او را بدید دلش از دست برفت از شبان پرسید که این
دختر کیست گفت دختر منست شاپورش زن کرد و با خود بشهر برد و چون میخواست که با او صحبت کند نمی گذاشت و دفع شاپور
از خود بوضعی کرد که شاپور مثل آن قوت از هیچ زن مشاهده نکرده بود و قطعا میسرش نشد که دست بدو دراز کند چون مدت
متمادی شد شاپور از و پرسید که امتناع تو جهت چیست او گفت من دختر مهرکم و این امتناع از آن میکنم که می ترسم ناگاه اردشیر
معلوم کند و مرا بقتل آرد شاپور عهد کرد که با کس این قصه نگوید بعد از آن بگذاشت تا شاپور با او صحبت داشت و آبستن شد



وهرمز آورده و شاپور قصه او باز نگفت تا زمانی که پسرش بزرگ شد روزی اردشیر بخانه شاپور آمد بی هنگام و هرمز را دید بغایت در
نظرش خوش آمد از شاپور پرسید که این کیست شاپور با او صورت حال براستی تقریر کرد اردشیر چون این قصه بشنید خرم شد و
گفت از آن جهت آل مهرک را می‌کشتم که منجمان میگفتند از نسل او کسی پدید آید که پادشاهی ایران کند اکنون چون سخن ایشان راست
شد این غم از دل من بیرون رفت و چون اردشیر هلاک شد و پادشاهی بشاپور رسید هرمز را حاکم خراسان گردانید و او در مرو بودی
چون در حکومت مستقل شد آوازه او تمام جهان فرو گرفت مردم بدگوئی آمدند نزد شاپور و گفتند که او بغایت بلند مرتبه شده و اگر
چنانچه شاپور او را طلب کند التفات بسخن شاپور نخواهد کرد این خبر بهرمز رسید دست خود ببرید و در جامه پیچید و پیش
شاپور فرستاد و نامه نبشت که من از آنجهت این عمل کردم تا مرا بیاغی گری متهم نگردانی که در زمان پیش کسی را که پادشاه کردندی
ناقص نبودی و شاپور جزعی تمام کرد و پیش او مکتوبی نبشت که اگر تمام اعضاء او را بعود پاره پاره شود پادشاهی از دست بدیگری نخواهد
داد و چون هرمز بتخت نشست و تاج بر سر نهاد فرمود که ما سعی در آن خواهیم کرد که تمام رعایا در خیر باشند که ما میدانیم که وقتی خیر بما
رسید که ما را همت بر آن بود که خیر بدیگران رسانیم و گویند که هرمز با بیاطله در خراسان جنگ کرد و بعد از آن با ایشان صلح کرد و میان
یکدیگر حدی نهادند و آنرا بسنگی بزرگ نشان کرده اند که بآن سنگ مملکت دوگانه از هم جدا شوند و عهد کردند که هرمز از آن سنگ
تجاوز نکند و لشکر ایشان نیز از آن سنگ تجاوز نمایند مسعودی گوید که هرمز نامه نوشت ببعضی از عمال که تا زمانی که تحقیق را بیع
خصلت نباشند نشاید که او را امیر لشکر سازند و هیچ سرحد بدو توان سپرد و تدبیر هیچ اقلیم نتواند کرد یکی آنست که می باید که بغایت
پیش بین بود بمرتبه که اوایل امور و اواخر آنرا فهم کند دوم آنکه او را دانایی بود که از چیز تمامها با پیش نگاه دارد و منع کند
سیوم شجاعی که هر چند حوادث روی دهد هیچ باک از آن ندارد چهارم آنکه هر وعده و وعیدی که کند بجای آرد پنجم آنکه او را
کرمی بود که مال دنیا در نظر او نیاید و چنین گویند که رام هرمز را او ساخت و بعضی گویند اصل شهر اردشیر بنا نهاده بود هرمزش سور
ساخت و اضافتی کرد و چند ده دیگر در حوالی آن بساخت و مردم را بآنجا آورد و رام هرمز نام شد و معنی رام بلغت فرس راحت
کردن است یعنی این شهر راحت کرده هرمز است و باغ پادشاه که در عراق هست از بناهاء هرمز است و مدت پادشاهی او
یکسال و ده ماه بود و او را دو پسر بود بهرام و نرسی و در زمان هرمز عمال و ولایات همان که پدرش شاپور مقرر کرده بود هم ایشان
بودند و هرمز هیچکس را عزل نکرد و نعمان بن المنذر بن عمرو بن عدی امیر عرب بود از دست ایشان بود تا که اردشیر پادشاه
شد عمرو بن عدی را ملک عرب داده بود و چون اردشیر بمرد شاپور نیز ملک عرب بعمرو بن عدی دست داشت و چون از
ملک شاپور هشت سال برفت عمرو بن عدی بمرد و از وی پسری ماند منذر بن عمرو شاپور مملکت عرب بدو داد و گفت اردشیر
ملک از خاندان عمرو بیرون نبرد ما هم نبریم پس منذر ده سال حکومت کرد و بمرد و او را پسری بود نعمان بن المنذر شاپور ملک
عرب این نعمان را داد پس چون شاپور بمرد و هرمز بن شاپور بنشست این نعمان بن المنذر بر قرار ملک عرب بود و هرمز
یکسال و ده ماه و بعضی گویند یکسال و ده روز زیادت نبود پس پسرش بهرام بملک بنشست والعلم عند الله

ذکر پادشاهی بهرام بن هرمز بن شاپور بن اردشیر

بهرام پسر هرمز ولیعهد پدر بود و در بعضی از کتب آن است که بهرام برادر شاپور بود اما صحیح آنست که پسر هرمز بود چون بر تخت
نشست خطبه کرد و در آن خطبه فرمود که ما مال را نگاه میداریم که اگر روزی رعیت را احتیاجی بود باز بایشان دهیم و لشکر را بالتمها
جهت آن میفرستیم تا از دشمنان آسیب بایشان نرسد و امرا ایشان بکاری میکنیم که صلاح ایشان در آن است و رعیت بالا و کشند

بحاله

بحاله بتمامی رسانیده ایم که همه کار نما رنیک از توخیزد او در جواب گفت از آن خدایی که اعتماد کلی من بجانب اوست درخواست میکنم که توفیق دهد
که من بساط عدل میان شما بگسترانم و کرم من فقر و فاقه شما بپوشد و کفایت مهمات شما بدست من برآید و او مردی حلیم بود و بغایت
مشفق بر رعیت و اهل مملکت او را بغایت دوست داشتند و مانی زندیق را او کشت و این بواسطه آن بود که مانی از ولایت هندوستان
مراجعت کرده بود و مردم را بدین خود میخواند و بسیار مردم پیروی او کردند و نزدیک بود که تمام مملکت فارس را فرو گیرد و بهرام را نیز
بدین خود خواند و بهرام بدین او میل کرد تا زمانی که تمام آنچه او میگفت فهم کرد و بعد از آن علما را جمع کرد و فرمود که با او بحث
کنند چون با او بحث کردند معلوم شد که او بر باطل است بهرام بفرمود تا او را بکشتند و پوست کشیدند و پر از کاه کردند و در
دروازه جند شاپور بیاویختند و بعد از کشتن او پیروان و معتقدانش را بکشت و تمامی قصه مانی درین فصل گفته شود
و بعضی گفته اند کشنده مانی شاپور است که پسر اردشیر بود و در شاهنامه گفته است شاپور ذوالاکتاف بود و پادشاهی
بهرام سه سال و سه ماه و سه روز گفته اند و بعضی گفته اند نه سال بود ذکر مانی زندیق طبری و مسعودی گویند که مانی
پسر فرتک است و شاگرد قاردون حکیم و او از مردم تکوین بود وی گفت که من رسول عیسی ام و فارقلیط که حضرت عیسیٰ
و عیسی با نصاری گفته بود که فارقلیط ظهور خواهد کرد و فارقلیط از نامهای مصطفی است صلی الله علیه وآله وسلم و مانی دعوی
پیغمبری میکرد و کتابی داشت آنرا انجیل نام کرده و وی گفت از نزد خدای تعالی آورده ام و اصحاب او این کتاب
را مانوی می گفتند و بعضی گفته اند که او نزد شاپور پسر اردشیر آمد و شاپور سخن او بشنید و دین او قبول کرد اما از مردم مملکت
پنهان میداشت و چون پادشاهی به بهرام بن هرمز بن شاپور رسید بفرمود تا او را بند کردند و در بند بمرد پسرش بریدند و گفتند
او را کشته ایم و پوستش بکندند و پر کاه کردند و از دروازه شهر بیاویختند و طبری او را ذکر بهرام آورده است که مانی نزد بهرام آمد و بهرام
سخن او بشنید و پنهان میداشت و بعد از آن معلوم کرد که هیچ حقانیت ندارد بفرمود تا پوستش بکندند و یارانش بکشتند
و مسعودی گوید که شاپور او را اول سخنش قبول کرد و بعد از آن از مذهب او رجوع کرد و با او عتاب کرد و او بگریخت و بهند رفت و در
ایام بهرام باز آمد و بهرام علما را طلب کرد و با او مباحثه کردند و او را ملزم ساخت و معلوم شد که او بر باطل است و بعد از آن بکشتند
و گفته اند که او دین گبری و دین ترسایی هر دو میدانست و بعضی از احکام این دو ملت را تأویل میکرد و صورتگری بی نظیر بود
چندان مهارت در فن نقاشی کرده بود که دایره بدست بکشیدی که قطر آن پنج گز بودی و بعد از آن پرکار بیاوردندی هیچ تفاوت
در اجزاء محیط آن نبودی چون بهندوستان میرفت از راه کشمیر رفت و از آنجا بترکستان و خطای رفت و در آن بلاد او را دوا
عظیم بود بواسطه آنکه صورتهای غریب میکشید و همیشه در سیاحت و سیر بود و در یک جای قرار نمی گرفت و در صحراها و کوهها
گشتی ناگاه کوهی بدستش افتاد که آنجا غاری بود که یک راه پیش نداشت و در آنجا فضایی بود و چشمه و او پنهان از مردم قوت
یکساله بدان غار کشید و بعد از آن با متابعان خود گفت که من بآسمان خواهم رفت و یکسال آنجا خواهم بود و بعد از آن که پیام
شما را از خدا خبر دهم چون پر سال شود در فلان موضع مرا جستجو دارید و آن موضع نزدیک آن غار بود بعد از آن از پیش ایشان غایب شد
و مدت یکسال غیبت نمود و در آن غار در آن مدت بتصویر مشغول بود و بر لوحی صورتهای غریب انگیخت که آن لوح را ارژنگ خوانند
صورت مجموع خیالها و عقوبت آن برانگاشته و نقشی چند برانگیخت که هر کس میدید میگفت این متفرد در بشریت و بعد از
یکسال برایشان ظاهر شد و آن لوح که بر وی آن صورتها کرده بود بدست داشت و میگفت از آسمان با خود آورده ام و این معجز
من است آن جماعت دین او قبول کردند و از آنجا متوجه مملکت عجم شد و تصور کرد که در اینجا نیز این شعبده که در هندوستان و ترکستان

کرد و سخن خود آنجا رواج داده در گیرد و بهرام پسر هرمز را بدین خود خواند و او سخنش بشنید و گفت من قبول میکنم و مقصود وی آن بود که
معلوم کند که سخنش چیست و او ایمن شود و متابعانش همه جمع شوند بعد از آن بفرمود تا علما با او بحث کردند و کفر او ظاهر شد بفرمود تا بکشتند
بطریقی که ذکر آن گذشت و در منتظم آورده است که او از کشیشان ترسایان بود و قدری تمام داشت نزد ایشان و آن جماعت بر وی حسد
می بردند چون این حرکت از وی صادر شد مایدان او را بحال سخن پیدا شد او را از آن مرتبه بینداختند و او در دین ترسایی و آئین مسائل
ایشان ماهر بود و مجموع اختلافات یاد داشت چون قضیه بدین مرتبه رسید در ایستاد و طعن در نصاری میکرد و وی گفت ایشان بر
من حسد بردند از این جهت سخن قبول نمی کنند و ایشان انکار میکردند که او در اصل دین با ایشان مخالف بود بعد از آن مانی کتابی چند
تصنیف کرد و در آن طعن کرده است بر طلبه پیشینه و تقویت ملت مجوس کرده و بیزدان و اهرمن قایل شد و از جهت شاپور کتابی
بساخت شاپورگان نام و مذهب خود در آن کتاب شرح داده و شاپور قصد آن کرد که سخنش قبول کند و این معنی بر موبدان دشوار
بود با شاپور گفتند او میگوید که تو شیطانی و اگر باور نیست بپرس که این سخن را که آفریده است پس شاپور از مانی سوال
کرد مانی گفت شیطان آفریده و شاپور در خشم شد بفرمود تا او را بردار کردند چون بردارش کشیدند گفت پاکی و منزهی تو
ای خداوندی جنبه و تو دانی من آنچه تو گفته بودی رسانیدم و ایشان با من این میکنند و تو دانا و بینایی و تو باز میکردم و از
من هیچ ملالی بکس نرسیده است و بعد از آن کسطا حاضر شد از شاگردان او و تقویت دین او میکرد اما او هلاک شده بود و سخن
مانی این بود که عالم مرکب است از نور و ظلمت و این نور و ظلمت و هیچ موجود نیست که اصلی قدیم ندارد و این نور و ظلمت
همیشه بوده اند و باشند و شنوا و بینا اند و توانا و مختارند اما هر یکی را نفسی است و صورتی و تدبیری و جایی و همچنانکه آفتاب
از سایه جدا نمی شود و با او جمع نمی شود نور با ظلمت جمع نمی شود و از وی جدا نیست و نور جوهری است زیبا خوش خوی خوش
بوی نیکوکار پاک صافی بخشنده و عالم بکارها نیک و صلاح و سرور و شادی و تربیت کردن اشیا و نظام دادن آن و صفات
ظلمت بعکس صفات نور است و در کتاب ملل و نحل آورده است که مانی عشر جهت زکوة فرض کرده بود و چهار وقت نماز در
شبانه روزی تعیین کرده و امر مردم میکرد بدانکه بذکر حق مشغول شوند و از دروغ و سحر و قتل و زنا و دزدی و بخیلی و بت پرستیدن
پرهیز کنند و هر چه را روح بود اذیت با وی نرسانند و اول کسی که او را زندیق گفت مانی بود و زندیق معرب زندی است
و زند و استا کتاب مجوس است که زردشت بآن عمل میفرمود چنانچه در قصه زردشت گذشت و گویند زند علمیات است و استا
عملیات آن و چون مانی بآن عمل میکرد او را زندی گفتند و معرب ساختند زندیق گفتند بعد از آن هر کس که انکار معاد
کند و ملتزم هیچ حکم از احکام نشود او را زندیق میگویند و محمد بن حبیب گوید که در کفار قریش زندیقان بودند و عقبه بن ابی معیط
و ابی بن خلف و نضر بن حارث و عاص و ولید بن مغیره از ایشان بودند و در زمان مهدی عباسی جمعی پیدا شدند که ایشان را مانویه
میگفتند و اظهار مذهب مانی کردند و مهدی ایشان را برانداخت ذکر پادشاهی بهرام بن بهرام مورخان گویند که بهرام پسر بهرام ولی
عهد پدر بود و چون بر تخت نشست فرمود که اگر روزگار مساعدت کند ما نگذاریم که آنچه وظیفه مرحمت بود با رعیت بجای آوریم و اگر روزگار
ناکام باشند ما بقسمت الهی راضی ایم و مردم چون این سخن بشنیدند بر وی ثناها کردند بعد از آن گفت ما آنچه وظیفه مدارا و مرحمت بود
با شما بجای آریم و اگر دشمنی روی نماید بیاری خدای دمار از وی برآریم و با ملازمان خود گفت که عادت بعضی از پادشاهان آنست
که ظلم کنند بر رعیت و چیزی بر مردم برند و حریص باشند بر جمع مال و بنا بردن بمملکت خود و مال آن قناعت نمی کنند و دایما میان ایشان
و پادشاهی دیگر جنگ و نزاع می باشد و ما را در خاطر است که بداده خدای تعالی راضی باشیم و بهرام بغایت زیرک و کاردان و مهربان

و نیکو

و نیکو سیرت بود و از حبش رعیت دوست و نیکخواه بودند و دشمنان باوی بصلح بودند و بعضی گویند در اول پادشاهی ظلمی در
طبیعت داشت و با مردم اهانت میکرد تا بحدی که امرا و لشکریان را داعیه آن شد که او را از میان بردارند موبد موبدان را خبر شد با
ایشان گفت مصلحت آنست که ملازمت در خانه او ترک کنید چون ایشان ترک ملازمت کردند یکروز بهرام دربان را طلب کرد تا
مردم کشیک و امرا را طلب فرمود آنجا نبودند بترسید و بغایت متفکر شد ناگاه موبد موبدان در آمد بغایت خرم گشت و او را نزدیک
گردانید و موبد خاموش بود چندانکه شاه سخن گفت او هیچ جواب نداد بعد از آن بهرام گفت بسلامت بسلام مطیعان بود اما
وضع وضع مخالفان مینماید موبد گفت اگر فرمان بود سخن بگویم بهرام گفت بگوی موبد گفت من تعجب میکنم از صورتی بدین
زیبایی که خدای تعالی ترا داده است سیرتی بدکردار ابلیس در تو پیدا کرده و بدین واسطه دوستی تو از دلها مرتفع خواهد شد بعد از آن
آغاز کرد و سیرت پادشاهان پیشینه بیان کرد و گفت بقاء پادشاهی ایشان باخلاق حمیده بود و کسی که بر خلق رحم نکند
خدای بر او رحم نکند و قصه اسکندر و اردشیر بر او خواند و داستان بهمن و اسفندیار و شاپور اردشیر را گفتی بگفت بعد
از آن بهرام بیدار گشت از خواب غفلت و قبول کرد که از طریقه پدران و اجداد تجاوز نکند و بعد از آن امرا و وزرا و اشراف
مردم بچند دفعه در آمدند و مثل سخن موبد با وی بگفتند و او سخن بشنید و من بعد ظلم نکرد و حرمت مردم داشت و بر آن طریقه
بود تا زمانی که اجلش در رسید و در مدت پادشاهی او خلاف کرده اند در شاهنامه بیست سال گفته است و در تواریخ دیگر
هفده سال و بعضی هجده نیز گفته اند و او را دو پسر بود بهرام و نرسی ذکر پادشاهی بهرام بن بهرام بن بهرام و او را بهرام اشلث
میگفتند و ولیعهد پدر بود در زمان پدرش حکومت سیستان بدو تعلق داشت در آن روز که بر تخت نشست گفت که ما مستحق پادشاهی
ایم بواسطه آنکه از نسل پادشاهانیم و جهد آن میکنیم که رعیت در مهد آسایش باشند و مردم بر وی دعا خیر کردند و بعد از آن گفت که
اعتماد ما بحضرت حق است و کارها او راست می آورد و اگر مرا عمر بود فکری چنان در شان شما بکنم که مردم بر من آفرین کنند
و اگر پیک اجل گریبانم بگیرد و هلاک کند امید دارم که خدای تعالی شما را ضایع نگذارد و مدت پادشاهی او بعضی نه سال گفته اند
و بعضی دیگر کم و زیاده نیز گفته اند و در شاهنامه خود چهار ماه گفته
چو برگشت بهرام را روز بخت   نرسی پسر داد آن زمان تاج و تخت
ذکر پادشاهی نرسی بن بهرام بن بهرام مورخان گویند چون بهرام وفات یافت برادرش نرسی پادشاه شد
و چون تاج شاهی بر سر نهاد فرمود که ما شکر نعمت پادشاهی بعدل و انصاف خواهیم کرد و امید دارم که آن خدایی که پادشاهی بما
ارزانی فرمود این مملکت را چنان بصلاح آرد که هم مملکت معمور بود و هم پادشاه برقرار و رعیت خوش وقت تر از آن باشند
که در عهد پدران ما و ما اعتماد بر وی داریم که پادشاهی بقضا او میکنیم و باید که شما از خدای بترسید و با هم معاش پسندیده کنید
و طریقه پیش گیرید که صلاح شما در آن بود و نرسی بغایت خوب سیرت و نیکو طریقت و دین دار و رعیت پرور بود و با وجود آنکه
میلی تمام داشت بلهو و لعب گرد آن نمی گشت و مدت پادشاهی او نه سال بود و بعضی هشت و نه سال گفته اند
ذکر پادشاهی هرمز بن نرسی بن بهرام مورخان گویند که هرمز پسرش از پادشاهی بغایت ظالم و متهور بود و چون نوبت
پادشاهی بدو رسید اکثری از امرا بر آن اتفاق کردند که او را خلع کنند و بعضی موبدان و پیشوایان از آن منع کردند و گفتند
منجمان حکم کرده اند که از نسل او پادشاهی و شوکت پیدا خواهد شد چون بر تخت پادشاهی نشست گفت باید که رعایا
مال را نیکو بدست دارند تا از من بسلامت مانند و مردم از این سخن وهمی تمام کردند بعد از آن او را بآواز بلند دعا کردند و گفتند
خدای تعالی ترا نیکی دهاد و رعیت را فرمان بردار تو کناد که پادشاهی ترا این و چیزی دکار رست او فهم کرد که مقصود ایشان از این

دعا بیعت گفت من اگرچه پیش ازین بدخلق بودم اما کار سپاهی مردم در گردن دیگری بود اکنون که اینها در گردن من است اندیشه‌ای
آن خلقها بخلق نیکو مبدل گردانید و مهر رعیت در دل من بازو بند کرد رعایا چون این سخن بشنیدند بسجود درآمدند و پیر برنداشتند
تا زمانی که پادشاه کس فرستاد و سرهای ایشان از خاک برداشت و بعد از آن هرمز باخلاق نیکو رعیت پروری تمام میکرد و در ویشان در
زمان او بآسایش گذرانیدند و حال مردم نیکو گشت آورده اند که او دختری را از پادشاهان هند بخواست و گویند دختر پادشاه کابل
بود و این دختر را با جواهر بسیار و الاتهاء غریب خوب پیش هرمز فرستادند و بر پیلی سوار بود که اورا آوردند و هرمز از بهر او تعمیر
بنایی تکلف ترتیب کرد و تجملی تمام بداد و بغایت دوستش میداشت چند نوبت با او خلوت کرد و او بی گذاشت که هرمز از او استیفای
لذتی کند و این دختر بغایت صاحب جمال بود چندانکه هرمز عزتش بیش داشت او بی التفات تر بود و مطلقا با او رام نشد روزی
پادشاه از او در خشم شد و استغنایی پیش وزیر فرستاد که هرکسی که زن پادشاه نزد و بران امر اره نماید چه کرد سزای او چه
باشد چون استغنا بخانه وزیر آوردند وزیر حاضر نبود از پسرش سوال کردند پسرش در جواب گفت که مستحق قتل بود چون این
جواب پیش پادشاه آوردند فی الحال پیش دختر آمد که با او صحبت دارد او بعادت خود امتناع نمود پادشاه را غضب زیاده شد
فرمود تا دختر را بکشتند بعد از آن بغایت پشیمان شد اما اظهار نکرد و باز کسی پیش وزیر فرستاد و همان مسئله سوال
کرد وزیر در جواب گفت که مستحق قتل باشد مگر آنکه زنی باشد یا کودکی یا دیوانه با سستی بعد از آن دیگر باز کس فرستاد و سوال
کرد که هر کسی که خون کسی را مباح کرده اند جزای او چه باشد وزیر گفت جزای او قتل بود پادشاه بفرمود تا پسر وزیر را بردار کردند
و بی حکم پادشاه از دار بزیر نتوانستند گرفت و وزیر در آن قضیه اظهار جزع نکرد و پادشاه مبهی را بفرستاد که چون وزیر از پای
دار بگذرد چه خواهد گفت و وزیر چون بدانجا رسید و پسر را بردار بدید گفت چه گویم با کسی که در دنیا و آخرت با او مقاومت نمی توانم
کرد اما در دنیا جهت آنکه پادشاه است و اما در آخرت بنا بر آنکه بحق کرده است چون این خبر بپادشاه رسید وزیر را تربیت
کرد و پسرش را فرود آوردند و تجهیز و تکفین کردند و مدت پادشاهی او هفت سال گسری گفته اند و بعضی نه سال و سه ماه و اورا
دو پسر بود یکی شابور ذوالاکتاف و دیگری اردشیر و چنین گویند که بوقت وفات هرمز هر دو در شکم بودند والعلم عند الله
ذکر پادشاهی شابور بن هرمز بن نرسی که اورا ذوالاکتاف خوانند چون هرمز وفات یافت هیچ فرزندی نمانده بود و اهل ایران را
از آن حال مصیبتی تمام دست داد و جزع بسیار کردند و متوهم بودند که چون پادشاهی متعین نیست باز ملوک طوایف شوند و رعایا
در زحمت افتند و ممالک خراب شود موبدان و بزرگان جمع گشتند و گفتند بعضی از زنان هرمز آبستن اند و چون سوال کردند مادر
شابور گفت بلی مرا حملی هست و دلیل آنست که پسر است زیرا که در شکم یک موضع قرار می گیرد و سبک است و از جانب راست حرکت
میکند و از جنس من چیزی کم نشده است و اینها مجموع نشانه پسر است و ایشان تاج بر شکمش بستند و خدمت او بر وضعی کردند که خدمت
پادشاهان کنند و جمعی گفته اند که هرمز را این حمل معلوم بود و وصیت کرده بود که بعد از من این فرزند که متولد شود پادشاه باشد
فی الجمله بعد از وفات هرمز بچهل روز متولد شد و شابورش نام کردند و سکه و خطبه و رسوم پادشاهی بنام او کردند و هر روز بامداد
و شبانگاه بر در خانه او بملازمت می آمدند و تدبیر کارها موبدان و بزرگان بطریق پادشاهان پیشینه میکردند خبر باطراف ممالک رفت
که پادشاه ایران نا مدرک است و طفلی بیدا کرده اند و خدمت او می کنند و پادشاه و سرداری ندارند از جوانب و سرحدها طمع در ممالک ایران
کردند از جمله عبدالقیس از بحرین و عربان کاظمه و از عمان طایر بیلایی که بدیشان نزدیک بود در آمدند و بعضی از مملکت فارس
بدست فرو گرفتند و گویند قبیل از همه قبیله ایاد این حرکت کردند و چون این خبر بترک و روم رسید ایشان نیز دست برآوردند

و سرحدها از ایرانیان باز بستند و مردم بضرورت تحمل میکردند تا شابور پنج ساله شد در این شبی از آواز مردم و غلبه بیدار شد
پرسید که این چه شور و شغب است گفتند بر سر جسر غلبه اند شعر
چو بر دجله بر یکدگر بگذرند · چنین تنگ پل را به پی بسپرند
چنین گفت شابور با موبدان · که ای راه بر نامور بخردان
یکی پول دیگر بباید زدن · شدن را یکی راه و باز آمدن
بر فتن نباشند از ایشان برنج · درم داد باید فراوان ز گنج
همه موبدان شاد گشتند سخت · که بر آمد آن نارسیده درخت
یکی پل بفرمود موبد دگر · بفرمان آن کودک تاجور
و همه موبدان و بزرگان از آن سخن خرم گشتند و طبری گوید
در آن روز هنوز شب در نیامده بود که یک پل دیگر بسته شد و باطراف عالم نوشتند که مخایل عقل و نجابت رای در وی پیداشده است
و وزیران و عاقلان ازین سخن جایی بر گرفتند و بسیاری از امور که مهمل می گذاشتند تا بنیاد وی آمد بصلاح آوردند
و چون سنش بهفت سالگی رسید میل سواری و چوگان بازی نمود و سواران را فرمودی تا پیش او تیاختندی و نیزه بازی
کردندی و چون بسال هشت رسید آیین تخت و کلاه و رسوم سلطنت ممهد داشت و از مداین بطرف اصطخر حرکت فرمود و در
سن ده سالگی بود که جمعی زرا عرضه داشتند که لشکریانی را که در سرحدها مقرر فرموده اند تنگ آمده اند و سرحدها را باز میگذارند و
بیم هست که تقصیر روی نماید و ما از عهده آن بیرون نتوانیم آمد شابور فرمود که نامه بامرای سرحد نویسند که ما را معلوم است که
مدتی مدید است تا شما در آن سرحدها مانده اید اکنون هرکس میخواهد باز گردد و هیچ قهری و خطایی نخواهد بود و هر کسی که در سرحد
با بستند و جانب ما نگاه دارند ما آنچه وظیفه دلجویی او بود بجای آریم و تربیت ما خود روز بروز زیادت خواهند نمود
و هر کس که باز گردد بمملکت خود رود و احتیاج آمدن بپای تخت نیست که اگر ما را بعد ازین با او احتیاجی بود اورا بر خود طلب
کنیم و هر کس خواهد که عیال خود پیش خود برد از پیش ما رخصت است و هر که خواهد از آن سرحد بسرحدی دیگر رود عرضه
داشت کند تا التماس مبذول داریم و ما دیگری را بدان موضع فرستیم ما هر سوم هر کس که در سرحدها مکث کرده است اضافت
کرده ایم و هر یک از امرا استمالت نامه مشتمل بر کمال عنایت خسروانه و وفور عاطفت پادشاهانه نسبت با ایشان و الکه
سعی ایشان در محافظت سرحدها معلوم است و در ازای آن مرحمت شامل حال ایشان خواهد گشت و هر سوم ایشان و ملازمان
افزون خواهد شد که هرگاه که این مکتوب بدیشان رسید هر که را همتی بود باز نگردد و هر که باز گردد هر سوش قطع شود و زرا
از زیرکی او تعجب نمودند بعد از آن با این طریقه نامها باطراف نوشتند و کسی از امرا از مقام خود منتقل نشد و چون شابور بسن
شانزده سالگی رسید اصول را طلب کرد و گفت مرا داعیه آنست که بجوید کار دشمنان را کفایت کنم و هزار مرد کمیت را گزین کرده در
بعضی روایات آنکه چهار هزار و اکثری گویند دوازده هزار و ایشان را اسب و سلاح داد و فرمود که ما را لشکری می باید که نه از
جهت طمع همراه ما بود بلکه بر خود فرض اند که دشمن را بنشست کرده اند زیرا که پادشاه را بر رعیت حقیقت کندند و بعادت او بکشند
اگر ایشان را صلح و عطایی دهد اکنون هر کس که از مرگ نمی اندیشد و مردانه قدمی چند در راه می تواند زد مصاحب ما بود
و هر که نظر بر غنیمت و مال دنیا بود یا خاطرش بیل زن و فرزند و امثال او در این جنگ در بایست نیست هر که با ما بیرون آید
و در میدان پشت دهد و بگریزد سر و مالش در معرض تلف بود و چون شابور از سخن بپرداخت اشراف و اکابر گفتند اگر پادشاه
مصلحت اند خود مقیم شود که ما برویم و آنچه مقدور بود بکوشیم و اگر خود متوجه می شود باید که لشکر بیش ازین باشد
شابور گفت توجهی که کرده ام باطل نمی توان کرد و بزیادت ازین هیچ احتیاج نیست و این مقدار نیز جهت آن می بریم تا دل
لشکر خوش باشد که غلبه اند و بعد از آن متوجه آن مواضع شد که عرب از بلوک فارس در تصرف خود آورده بودند و چنان بر سر

ایشان راند که کسی را از آن خبر نبود و هر که را یافت بکشت و باقی بگریختند و بمملکت خود رفتند چنانکه در کنار دجله و فرات و سواحل
دریا از ایشان کس نماند و بعد از آن بکشتی سوار شد و بقطیف آمد و در زمین بحرین قتل بسیار کرد و از هجلس فدائی بستد و ده بده
می آمد و مردم را می کشت تا بهجر رسید و در هجر قومی بودند از بنی تمیم و بکر بن وایل و عبدالقیس و این نام قبایل عرب است بسیاری از ایشان
بکشت و بعد از آن بمملکت عبدالقیس رفت و آن مملکت را ویران ساخت و از آنجا بیمامه آمد و قتل بسیار کرد و چاهها ایشان
انباشته کرد و بکنار حجاز آمد و در آنجا نیز قتل بسیار کرد و در آخر که بسیار کشته بودند هر عرب که بدست شابور افتاد شابور او
سوراخ میکردند و ریسمان در آن می کشید و اورا ذوالاکتاف بدین سبب لقب کردند و فردوسی در شاهنامه آورده است
که بوقتی که شابور خرد بود جمعی از عرب لشکر بمداین کشیدند و آنرا غارت کردند و از جمله خواهر هرمز که عمه شابور بود دختر نرسی
طایر که امیر عمان بود ببرد و طایر را از و دختری شد ملکه نام کرد بوقتی که شابور بزمین عرب درآمد و این طایر با او جنگ کرد و با غو
از شابور بگریخت و پناه بحصار یمن برد و شابور اورا محاصره کرد و چهل شبانروز جنگ کردند فتحی میسر نمی شد بعد از چهل شبانروز
شابور با مشعلها برگرد حصار میگشت این دختر اورا بدید و عاشق شد یکی را پیش شابور فرستاد که من از نژاد نرسی ام و اگر
شابور عهد کند که مرا بزن کند من چنان کنم که این حصار مسخر او شود و شابور آن شخص را تربیت کرد و قبول کرد که اورا زن
کند و دختر فرصت نگاه داشته شبی که طایر مست بود دروازه بانان را شراب فرستاد و چنان کرد که همه مست شدند و در نیم
شب در دروازه گشاده از قلعه بیرون آمد و پیش شابور رفت و شابور بهادران بدروازه فرستاد تا بدرون قلعه رفتند و قلعه بگرفت
و طایر را با مجموع اهل قلعه بقتل آورد و گویند هیچکس از ملوک عجم در مملکت عرب آن کشش و خرابی نکرد که شابور ذوالاکتاف بعد از
تسخیر عرب باز بفارس مراجعت نمود و آوازه او در گیتی شایع شد بعد از آن بخراسان رفت و با هیاطله و ترکان جنگ کرد
و تا سمرقند برفت و آن قوم مطیع و منقاد او شدند و با او مقرر کردند که دیگر لشکر ایشان از جیحون بدین طرف نگذرند بعد
از آن لشکر بسیار جمع کرد و متوجه بلاد روم شد و چنین گویند که درین یورش از شهرها قریب و شام و روم هشتاد و پنج شهر اهل مملکت
خود کرد و هشتاد هزار مرد از بلاد روم باسیری بیاورد و ایشان را در میان داراب گرد و هم شابور و مملکت خوزستان ساکن
گردانید و اکثری از ایشان بحرفتها مشغول شدند و شعربافی بسیار از آن وقت باز در خوزستان پیدا شد و جمعی گویند شابور
پسر اردشیر بود که تا مملکت روم آن غزا کرد و شابور هرمز از لشکر جدا گشته ناشناخت بمملکت روم رفت و قیصر بر و ظفر یافت
و اورا در چرم گرفت و لشکری برداشت و متوجه فارس شد چون پارسیان مشغول گشت شابور فرصتی یافت و بگریخت و بفارس
آمد و جمعی را از لشکر فارس گزین کرد و بر رومیان شبیخون کرد و قیصر را بگرفت و رومیان را دست بردی تمام نمود و این قصه در زمان
اردشیر گفته شد و بعد از آن شابور پاشنهای قیصر را ببرید و بینی اورا سوراخ کرد و مهار در کشیده اورا بر در از کوی نشاند و به روم
فرستاد و از این جهت رومیان موزه‌هایی که پاشنه دارد نمی پوشند و بینی چارپایان سوراخ نمی کنند و چندین چیز بر این معنی گفته
اند و ممکن است که هر دو قصه راست بوده و در وقت اردشیر با شابور اردشیر آن قصه دست داده و در زمان شابور ذوالاکتاف
قصه دوم واقع شده باشد فی الجمله شابور ذوالاکتاف هم از روم و هم از عرب بسیار آورده است و در بلاد فارس ساکن
گردانیده از بکر بن وایل و ربیعه در کرمان ساکن گردانید و از روم جمعی را در سوس از اعمال اهواز ساکن گردانید و طبری گوید از هم
حسینی بی اسپناد رومی در آن شهر ساکن گردانید و اورا بر عمارت حرص تمام بود و عمارت بسیار در زمان او شد آورده اند
که شخصی را پیش او تعریف بسیار کردند و پیش او آوردند که اورا موبد بیاز ذهبیّنی قاضی چون بمجلس شابور رسید اورا بنشاند

و فرمود که شیلان بکشیدند و اورا نزدیک خود نشاند و مرغی که پیش شابور نهاده بود دو پاره کرد یک نیمه پیش موبد نهاد و گفت
این بخور و هیچ طعام دیگر با آن خلط مکن و این شخص پیش از آنکه شابور قبیط خود بخورد آنچه شابور بوی داده بود بخورد و بعد از آن
طعامهای دیگر میخورد تا زمانی که دستوری چیزی بخورد سفره برداشتند شابور گفت وظیفه آنست که تو بولایت خود روی که ایالت
قضا انداری که ما از پدران خود شنیده ایم که هر کسی که بر خوردن طعام پادشاهان حریص بود اورا از خوردن مال رعایا و ضعفا انگار
نبود و روایت کنند که چون خبر وفات پسر برادرش هرمز بن اردشیر از سیستان آوردند ترسید که برادرش جزعی کند و او برادر را بغایت
دوست داشتی حکم کرد که مجموع سپاهیان سلاحها پوشند و بر یک طرف بایستند و دانشمندان و زهاد و فقها بر طرف دیگر بایستند و منجمان
و طبیبان و شیان و فالگیران بر طرف دیگر باشند و خزاین از نقود و جواهر حاضر گردانید بر یک طرف و سلاحها از تیغ و خنجر
و خود و سپر و تیر و کمان و زره و خفتان بر طرفی دیگر و تاج و تخت اورا بیاوردند و کرسی آنرا حاضر گردانید بر طرفی دیگر بعد از آن
بیرون آمد و اردشیر را طلب داشت و بر تخت نشست و امرا هر یک بجای خود قرار گرفتند بعد از آنکه مجلس آراسته شد روی بسوی
برادر کرد و گفت خبری بما رسانیده اند که تو تدبیری می توانی کرد بکن آن لشکرست که پادشاهان بلشکر جهان را میگیرند و این زاهدانند
که بدعای ایشان مهمات از پیش میرود و این دانشمندانند که علم با مور دارند و این منشیانند که هر یک وزیر مملکتی اند و تدبیر عالم میکنند
و آن طبیبانند که علاج همه دردها در دست ایشان است و این مال است که مرادات بوسیله آن حاصل می شود و این دارو هاست
که رنجها را دفع کند و این سلاحهاست که پهلوانان خود را بآن نگاه میدارند و این پادشاهان و امیران همه کمر خدمت بسته اند و مطیع
تواند اگر میتوان که درین باب فکری کنی اسباب مهیاست پس اردشیر بغایت و قصه فهم کرد و گریه بسیار کرد و گفت
ای پادشاه و چنان متحیر بود که سخن نمی توانست گفت بعد از آن گفت ای پادشاه چه کنم چه چاره بسازم هیچ تدبیر بجز صبر ندارد مشکل این
است که دلم ضعیف است و طاقت آن ندارد بعد از آن فرمان شد که از زهاد دبیر خیزد و سخنی گوید بر خاست و خطبه کرد و ذکر دنیا
و بی وفایی او باز نمود و انکه عاقبت همه همین خواهد بود شعر · دل برین پیرزن عشوه گر دهر مبند · این عروسیست که در عقد بسی داماد است
و در آخر گفت که مدت جهان سه وقت است ماضی و آن نمانده و مستقبل و حال آن معلوم نیست و حال که زیرکان غنیمت دانستند و دو جهت
سفر آخرت زاد راه سازند و یک طرفة العین این سه وقت دنیا آخر می شود بدرستی که برادرت تعظیمی تمام جهت فراق تو کرد و در
کاری که فایده نداشت شروع ننمود و تو امل آن کن که با تو آنچه وظیفه تعظیم باشد بجای آرند اگر در دل تو اندکی اندوهی و غمی باقی می ماند
تمام اهل مجلس غمگین خواهند شد و بانسبت این جماعت ظلم کرده باشی و امید بخدای داریم که تو این مصیبتی روا نداری و چون اردشیر
این سخن بشنید گفت مرا خوف آن بود که چون ازین مجمع مفارقت کنم دلم ریش بود و قرارم نباشد الله تعالی ببرکت حق پادشاه
آن غم را از دل من برد و دو شادی مبدل گردانید و ازین مجلس چنان خرم میروم که هرگز چنین خرم نبودم مورخان گویند که در حشم شابور
ضعف پیدا شد و بزرگان را طلب کرد و گفت اکنون مملکت قرار گرفته است و مرا ضعف هست وظیفه آنست که دیگری را پادشاه
بسازید ایشان تضرع و زاری کردند چون دید که بجایی نخواهد رسید گفت پس طبیبی جهت من پیدا کنید که دوا من کند مال بسیار
بهندستان فرستادند و از آنجا طبیبی آوردند هورس نام و چون در شاه نظر کرد دانست که ضعف او از تعب بسیار است که کشیده
با پادشاه گفت عهدی با ما بکن که اگر علاج تو کنم که اثر مرض باقی نماند مرا اجازت دهی تا باز بمملکت خود روم و شاه با او عهد کرد بعد
از آن بعلاجش مشغول شد و باندک روزی خوش وقت شد و قوت باز آمد و خاطرش نمی آمد که اورا اجازت دهد که بهندوستان باز
گردد و نمی خواست که عهد شکند پس چندان رعایتش کرد که او بخود رغبت ایستادن نمود پس گفت در مملکت که میخواهی ساکن شو

اوکج را اختیار کرد و طب پارسیان از آن زمان باز کمال یافت که از رومیان حکمت یونانی آموخته بودند و از هور پس حکمت
شدیان و شابور در پس هفتاد و دو سالگی وفات یافت و این مدت پادشاهی اوست زیرا که در آن زمان که هنوز جنین بود تاج
بر بر شکم مادرش بنهادند و شابور را در وقت وفات پسرش شابور کودک بود وصیت کرد که بعد از و برادرش اردشیر پادشاه
باشد چندانکه شابور پسرش بزرگ شود اردشیر تاج و تخت بدو سپارد و اردشیر قبول کرد از شابور و گفت **شعر**
چو شابور شابور گردد بلند / شود نزد او گاه و تاج ارجمند / سپارم بدو تاج و گاه و سپاه / که پیمان چنین کرد شابور شاه
ذکر پادشاهی اردشیر بن هرمز اردشیر چون بر تخت نشست گفت مدة چهره ما و حکومت و پادشاهی بقبضهٔ قدرت حق تعالی است
بعد از آن بزرگان بر و ثنا و آفرین خواندند فرمود که من از طریقهٔ برادر تجاوز نخواهم نمود و عادت پادشاهی بیکم چندانکه شابور بن شابور
بزرگ شود و بعد از چهار سال که بگذشت تخت سلطنت تسلیم برادرزاده خود کرد و بعضی دوازده سال گویند بموجب وصیت برادرش
و بعضی گفته اند که بعاشش پیش گرفت و بسیاری از اکابر فارس تقبل آورد بزرگان جمع شدند و او را خلع کردند و برادرزاده اش
شابور را بحکومت بنشاندند و هو اعلم **ذکر پادشاهی شابور بن شابور** چو شابور بنشست بر تخت جم / تو گفتی ببندد جهان روز غم
شابور چون بر تخت نشست گفت ما بپادشاهی اولی ایم جهت آنکه شاهزاده ایم و شادی رعیت شادیم بعد از آن موبدان و بزرگان
بر و ثنا گفتند و او با ایشان عهده کرد که من آنچه لطیفه رعایت شما بود بجای آرم و استمالت نامها باطراف ممالک بنبشت و عمش
بنزاد و شیر بطاعت او در آمد و بغایت سیرت او پسندیده بود گویند روزی در خیمه نشسته بود ناگاه بادی سخت برخاست و بعضی
گویند در خواب بود که ناگاه ستون خیمه بسرش رسید و هلاک شد **شعر** بخت او واژگون برخاست باد / که کس را مبادا زمان فقط باد یاد
بشوت ستونی ز خیمه بکشد / بزد بر سر شهریار بلند / جهاندار شابور جنگی بمرد / کلاه شهی دیگری را سپرد
و مدت پادشاهی او پنج سال و چهار ماه بود و او را پسری بود بهرام نام که ولایت کرمان بدو داده بود بعد از و پادشاه شد
و از کلماتی که بشابور بن شابور نسبت کنند گویند که چون بر تخت پادشاهی نشست گفت **لیس شیا احسن من المعروف والشکر احسن**
منه یعنی هیچ چیزی بهتر از نیکویی کردن و نعمت دادن و شکر نعمت و سپاس داری بهتر از وی است و هم فرموده است ان
الاجناد محفوظة حیث کانت واشد مخافة فی قلوب الملوک اضمار کینها محفوظ هر کجا باشند و مخوف تر آنست که در دل پادشاه
بود و هم گفته است ان **اشد کائن شیء طبیعة کل واحد فان غلبه صاحبه بطن وان غلبه ظهر** بدی کردن در طبع آدمی موجود
اگر خداوندان بروی غلبه کند نهان شود و اگر بر خداوندش غالب آید ظاهر گردد **ذکر پادشاهی بهرام بن شابور بن شابور** و او را
کرمانشاه لقب بود چون تاج و تخت پدر بدو رسید آثار پسندیده و طریقهای گزیده نهاد و فرمود که ما بر عاجزان و مسکین مهربانیم و
داد مظلومان بدهیم و بعد از آن بار داد لشکر نبشت که الله تعالی از آن جهت جمعی را پادشاه کرده اند تا ایشان انصاف در میان مردم
پدید کرده اند پس هر کس از پادشاهان که امر خدای تعالی و متابعت فرمان او بر هوا و هوس خود مقدم دارد ظفر و فیروزی یابد و
بسعادت دو جهانی برسد و دولت و کامرانیش باقی باشد و هر که متابعت هوا و هوس کند و فرمان حق بنزد بدبختی دامن گیر
شود و خواریش لازم بود و حق تعالی نظر عنایت از و باز گیرد و بهرام بغایت نیکو سیرت بوده است و مدت پادشاهی او دوازده سال
بود و او را پسری بود یزدگرد و از کلماتی که به بهرام بن شابور منسوب کرده اند یکی است که گفت **الملک من غلب جده هزله و قهر**
هواه وعقله عن ضمیره فعله پادشاه نامدار و شهریار کامکار آنست که جد او از هزل او زیادت بود و رای او بر هوای او غالب آید
و فعل او از اندرون او حکایت کند و بعضی گفته اند یزدجرد برادر او بود بعد از و پادشاه شد و خدای تعالی عالم است

ذکر

ذکر پادشاهی یزدجرد اثیم یزدگرد چون بر تخت نشست گفت ما بمجلس بحث نمی کنیم و تحمل گرانی سخن مردم و التماس ایشان
نداریم و هر کس را بنگر خود دانا میکنیم و رعیت را بد خلقی او معلوم بود اما امید میداشتند که چنانچه اخلاق هرمز نرسی مبدل شد او نیز چون بدو
سلطنت برسد اخلاق پسندیده پیش گیرد و در اول پادشاهی نرسی حکیم را وزیر خویش گردانید امید شان بغایت قوی شد
ولیکن چون پادشاهی برو قرار گرفت ظلمی تمام میکرد و بزرگان را بغایت خوار میداشت تا آثار اردشیر از میان برفت
و مراتبی که او تعیین کرده بود هم بر آمد و اکثر شهرها خراب شد و باندک جریمه که از کسی پیدا می شد عقوبتها سخت میکرد و هر گاه که
معلوم کردی که میان دو خادم او دوستی است سعی کردی که بدشمنی مبدل شود و اگرش معتبر شدی ایشان را از بر خویش براندی و بغایت
زیرک و کاردان بود اما علمش بعمل مقرون نبود چنانکه در کتاب آثار العجم از کلمات او آورده است که چون سریر دولت را بجمال خویش
آرایش داد گفت **ثلاث لا امان لها البحر والنار والسلطان** یا سه چیز امان نیست دریا و آتش و پادشاه یعنی پادشاه
چون دریاست که هیچ کس را ابقا نکند و چون بر آشوبد و در تصاعد آید خشم خویش براند و از تلاطم امواج کوه مانند پل بگر او هیچ
سایر و طایر امان نیابد و بجهت غضب پادشاه از هر دو زیادت است که از آتش و دریا گریختن و بر حذر بودن ممکن باشد و از
پادشاه غالب قادر ممکن نگردد و هم گفته است **اعلم الملوک من یؤخر العقوبة فی حالات الغضب ویعجل المکافات المحسن عند**
الامکان داناتر پادشاهان آنست که تاخیر نماید در عقوبت کردن بوقت خشم و تعجیل کند در مکافات کردار نیک بهنگام قدرت
و گفت که در عقوبت تعجیل و در مکافات تاخیر کردن نتیجه طبیعت لئیمان و عادت مزاج نادانان است و هم گفته است **الید الفارغ**
الی الشر والقلب الفارغ ینازع الی الاثم دست چون از اعمال خیر فارغ گردد باعمال شر گراید و دل چون از اندیشه آخرت خالی ماند
بوبال نیا میل کند و با وجود این کلمات حکمت و سخنهای خوب که از و نقل کرده اند دانایی را کار نمی فرمود الا در حیلها و مکرها و
چنان بد خلق بود که بد خلقی مشهور بوده و بغایتی که مثل زده اند در آن قسم و هرگز نبود و شرب خمر و لهو و لعب مشغول نشدی بلکه
دایما فکر کردی که چگونه ملالی بکسی رساند و هیچ کس را امین نمی داشت و شفاعت کس قبول نمی کرد و هر چند تحفه بر او آوردندی هر
چه هیچکس احسان نکردی و هر چند خدمتش کردندی در نظرش نیامدی و اگر خسیسی را شغل عملی فرمودی چنانش تعظیم کردی که هیچ کس
را آن توقع نبودی و چون شریفی بر او آمدی و شفاعتی کردی گفتی راست بگوی که چند رشوت گرفته و غیر از ایلچیان پادشاهان
کس را مجال شفاعت نبودی و از جمله غرایبات حق در عهد او آن بود که او هر گاه که خواستی که کسی را عقوبت کند باندک عقوبتی راضی نشدی
و مردم را بیک ضرب نمی کشت خواستی که او را چندان حبس کند بلائش سازد و بونجش کند که کس بدان عذاب پیش از آن مرده
باشد و بدین واسطه بسیار کس بجان از دست او خلاص می شدند و او چنان مهیب بود که مجموع دشمنان از و فکر میکردند و بسیاری از
ممالک بگرفت و مملکت روم باژ بدو میدادند چون هفت سال از پادشاهی او بگذشت در سال هشتم او را فرزندی آمد بهرام نام کرد و منجمان تمام
مملکت را بخواند تا احتیاط طالعش کردند **شعر** پدر بر ستاره شمر گرد بود / که تا بت گفتار ایشان شنود
بفرمود تا پیش شاه آمدند / هشیوار و جوینده راه آمدند / از اختر چنان دید خرم نهان / که او شهریاری بود در جهان
ابر هفت کشور شود پادشا / یکی شاه دل باشد و پادشا / بگفتند با نامور یزدگرد / که دانش ز هر گونه کردند گرد
چنان آمد اندر شمار سپهر / که دارد بدین کودک خرد مهر / برو را شود هفت کشور زمین / گرانمایه شاهی بود با فرین
یزدگرد را بحال این پسر اهتمام تمام شد بزرگان اطراف را طلب کرد و میخواست که بهرام را بیکی بسپارد که از تربیت او برخیزد
باشد از حکام اطراف هر یکی را طمع و توقع آن بود که یزدگرد پسر را بدیشان سپارد اما منجمان گفته بودند باید که این پسر در زمین عرب

پرورده شود که گفته اند **شعر** که اقبال از آن طرف یابد / هر کس از بقعه شرف یابد / و منذر نعمان پسر خود را همراه برده
بود و رفته و تقریر کرد که پیش ما از هر جنس مردم هنرمند که ملازم باشند و شاهزاده را در آن قیام شرایط تعلیم و تعلم بجای آرند یزدگرد بهرام
را بمنذر سپرد و او را خلعتها داد و بهرام را تجملی تمام از رکابها و عماریها و قطار و مهار بسیار روانه عرب شد چنانکه گفته اند **شعر**
از ایوان شاه جهان تا بدشت / همی اسپ و استر و هودج گذشت / پرستنده و دایه بی شمار / ز بازار که تا در شهریار
ببازار که بسته آذین براه / زده واسع تا پیش درگاه شاه / منذر بهرام را بر داشت و متوجه ولایت خود شد بطرف یمن و یزدگرد
بعد از آن چند سال دیگر بود و چنان بر مردم ظلم و بد خلقی میکرد تا روزی در حوالی طوس بصحرایی فرود آمده بود اسپی پیدا شد که کس
مثل آن ندیده بود و مجموع نوکران که پیش یزدگرد بودند بدان مشغول شدند که آن اسپ را دام کنند و از آن عاجز بودند تا یزدگرد
بقهر شد و بخود پیاده اسپ پیش او بایستاد و او دست بسر و چشم آن اسپ مالیدند و زینش کردند و یزدگرد خواست که سوار شود
اسپ خود ستی کرد و جفته پراند بر سینه یزدجرد آمد و هم آنجا جان بحق تسلیم نمود و بعضی گفته اند این حال در صحرای گرگان بود و او را
در صندوق نهاده بپارس بردند که دخمه پادشاهان فرس آنجا بود و در آنجا همه بزرگان جمع آمدند و گفتند از شهریاران هیچکس این
ظلم و بیدادی نکرد که یزدگرد ما راضی نیستیم برآنکه از فرزندان او کسی بپادشاهی نشیند مبادا که همان خوی و عادت داشته باشد اکنون
بهرام که فرزند اوست در میان عرب پرورده شده است ما مکتوبی بمنذر نویسیم و او را ازین حال آگاه کنیم و بگوییم که ما پادشاهی دیگر اختیار
کردیم و از بهرام نمیخواهیم که ناگاه او نیز مثل پدر بر ما ظلم و زیادتی کند و چند کس را از نژاد پادشاهان جمع کردند و از میان ایشان خسرو را
اختیار کرده بپادشاهی نشاندند بعد از آن خبر مرگ یزدجرد بیمن رسید بهرام و منذر تعزیت یزدگرد بداشتند بعد از آن منذر
بهرام را دلداری نمود که این مملکت تست و پادشاه ما تویی بهر چه خاطرت خواهد حکم کن و بهرام بمنذر گفت اگر پدرم تند و ظالم بود
ایشان از من هیچ بدی ندیده اند و پادشاهی که حق منست بدیگری میدهند اکنون آن مقدار که مقدور است مردم جمع کن تا بروم
و حق خود را نگذاریم که دیگری تصرف نماید **ذکر ولادت بهرام و پرورش او در عرب** در آن ایام که یزدجرد را بهرام آمد و او بزرگان را طلبید
و نعمان بن منذر را که در حیره پادشاه بود و مملکت عرب بفرمان او بود نیز از دست یزدجرد بهرام را بدو داد که پرورد و نعمان از بهر او
سه دایه اختیار کرد چنانچه گفته اند **واختار لرضاعه ثلث نسوة ذوات اجسام صحیحة واذهان ذکیة وآداب حسنة من بنات الاشراف**
منهن عربیتان وعجمیة مقرر کرد یکی عجمی و دو عربی که او را بنوبت شیر دادندی از مردم اصیل خوب صورت تندرست و بهرام را
سه سال تمام شیر دادند و در سال چهارم بتربیت از شیر باز شد و نعمان از بهر او دو عمارت سنگین بساخت که جای او پادشاهانه
بود و هوای خوش داشته باشد چنانکه گفته اند **شعر** پرورشگاه او چنان باید / که زمین بر برآسمان ساید
تا دران اوج برکشد پر و بال / پرورش یابد از نسیم شمال / منذر از آن غور نجدی طلبید که هوای بیاز کار و آبی خوشگوار
داشت و از طرف روم سنمار نامی که بنایی استاد و چابکدست بود بطلبید تا در آن آب و هوای معتدل طرح سرای بساخت
و بارگاهی افکند مشحون بعمارات متنوع و بناهای متسع و آنرا تمام عمل کرد اینه یکی را خورنق گفتند و یکی را سدیر و چنین گویند که آن
عمارت را سنمار چنان ساخته بود که در شبانروزی بچند رنگ مختلف مینمود صبحدم ازرق و در وقت استوا سپید و بعد از ظهر
زرد و چون تمام شد او را خلعتی فاخر و نعمتی وافر داد چنانکه آن سنمار را توقع نبود گفت اگر مرا در ابتدای عمل جهت شاهنشاه معلوم بود
البته درین بناکاری میکردم و نقشی می بستم که تا جهان باشد بیادگار در اقطار امصار و دیار باز گفتندی **شعر**
پیشتر همدمی در آنجا رنج / تا بمن شاه پیش دانی گنج / کردی کوشکی که تا بودی / روز از روز رونق افزودی

نعمان

و منذر چون برین قول اطلاع یافت و تصور کرده بود که سنمار در آن کار غایت مجهود مبذول داشته است فرستاد و او را
طلب داشته پرسید که از عمارت خورنق که ساخته خوبتر از آن امکان دارد که توانی ساخت سنمار اظهار قدرت خود کرد گفت توانم که
عمارتی بسازم که اگر خورنق در شبانروزی سه رنگ بنماید از آن صد رنگ بحیز ظهور رساند نعمان از آن سخن برنجید و نخواست که
عمارت او را چون سبع المثانی در جهان ثانی باشد و ملوک دیگر مثل آن توانند ساخت فرمود تا سنمار را از بالای عمارت
بینداختند و بدان هلاک شد و حکایت وی در عرب مثل گشت و اکنون چون کسی کسی را پاداشی نه در خور کردار او کند گویند
جزاء سنمار و در امثال عرب این بیت گفته اند که **شعر** جزانی جزاه الله شر جزائه / جزاء سنمار و ما کان ذا ذنب
و عرب نعمان را رب الخورنق والسدیر خواندندی و گویند چون بهرام پنج ساله شد منذر را گفت استادان بیاور تا مرا آداب
بیاموزند و علم سواری و تیر انداختن منذر گفت هنوز تو کودکی چه وقت آنست که هنر آموزی کار تو حالا بازی است بهرام
در جواب گفت که اگر بسال خردم بعقل بزرگم مرا علم اکنون طلب باید کردن تا چون وقت آید علم با من بود و هر چیز که بوقت طلب
کنی چون وقت آید نداشته باشی و آنچه پیش از وقت طلب کنی بوقت بیابی منذر چون این سخن از وی بشنید شاد
شد برغبت وی در علم و ادب و معلمان و موبدان بیاورد تا او را علم و ادب بیاموختند و نعمان نیز همیشه با او بود **شعر**
از سر همدمی و هم پیالی / نبدی یکزمان از و خالی / هیچ روزی چو آفتاب چو نور / ایلزاد آن ازین نگشتی دور
و منذر را از اطراف جهان هنرمندان بار شاد و استادی بهرام و نعمان و حکما عرب و عجم و روم و از هر شهری بیاوردند و او کا
بهرام را متمم ساخته بعضی بتحصیل علم و ادب و بعضی بکسب سواری و تیر اندازی هر چه ازین جمله بود آن روز را که دوازده
ساله شد در آن بغایت کمال رسیده بود **شعر** تا چنان بهره مند شد بهرام / که بهر علم میشناخت تمام
بعد از آن اسپان عربی که نامدار بودندی آورده می تاخت و دایم بصید مشغول بودی آورده اند که روزی منذر و بهرام
و بزرگان عرب با یکدیگر بشکار رفته بودند از دور گوری دیدند که شیری قصد او کرده بود و بدو رسیده و بهرام آهنگ او کرد و همه
سپاه از پس او برفتند شیر بر بالای گور جست و یال او بدندان گرفت و بهرام از عقب تیری بگشاد بر پشت شیر زد که از پشت
شیر بگذشت و بر گور آمد و از گور بگذشت و یک نیمه تیر بزمین فرو رفت و تا نیم ساعت شیر و گور مرده بلرزیدند و بیفتادند و بمرد
و منذر با همه خلق بسر آن رسیدند و متحیر ماندند و بهرام بفرمود تا صورت آن گور و شیر و تیر و زمین بر دیوار خورنق بموضع
مجلس گاه تصویر کردند و از آن روز باز او را بهرام گور نام کردند و بهرام با منذر و نعمان چنان بسر می برد که گویا نعمان او را برادر
بود و منذر پدر و ایشان با او خود در مقام خدمت بودند / گشت نعمان و منذر از سر شوق / این بشفقت برادر آن پدرش
پدری و برادری بگذارد / این رهی وان غلام در همه کار / کار او خوی و شکار بود / یادگار دانش کار بود
و منذر اسباب کامرانی و عیش بهرام مرتب میداشت **شعر** زان تنعم که بود در پیشرش / یاد ناند ولایت پدرش
و بعد از آن که بهرام پانزده ساله شد بملازمت پدر آمد و بجهد بخدمت پدر بود اما پدرش بهرام را چنان نداشت که توقع
بهرام بود از بد خلقی و بد خویی خود و گویند در آن تاریخ قیصر روم برادر خود را پیش یزدجرد فرستاده بود با هدیها بسیار
و طلب صلح میکرد از یزدجرد بهرام او را وسیله ساخت تا از پدرش اجازت طلبید که بهرام باز بملک عرب رفت و
یکسال پیش پدر بود باز پیش منذر رفت و یزدجرد او را اجازت داد بعد از آنکه یزدجرد بهلاک اسپ وفات کرد چنانچه ذکر آن
گذشت و اهل فارس خسرو را بپادشاهی نشاندند و گفتند ما از جور یزدجرد برستیم تحمل آن نداریم که از نژاد او کسی بیاید و با ما همان

نوع معاش کند که یزدجرد کرده است و خود بجود بان مقرر کردند کز نژادش کسی رها نکنند خدمت مار و اژدها نکنند
و گفتند مثلی مشهور است کز مار نزاید بجز از مار بچه و این خبر به بهرام رسید تو مین عرب که ایشان چنین کرده اند منذر
مجموع سپاه عرب جمع کرد و ایشان را گفت بنگرید تا بهرام چه فرماید بهرام اکابر عرب را گفت شما میدانید که ملوک عجم پدران من در حق شما چه نیکوئی
کرده اند و من میدانم که پدر من بدخوی بود اما بدین که پدر من بدخوی بود ملکی که میراث من باشد امروز دیگری را دهند اکنون بر شماست
که مرا یاری کنید و نصرت دهید تا من ملک خود باز ستانم منذر با همه سپاه بروی آفرین کردند و گفتند ما بنده و خدمتکار تو ایم
و امروز تو پادشاه ما ای جانها ما همه فدای تست و گفتند ما یار ایم تا آن زمان که ملک تو بتو رسد و منذر نعمان پسر خود را با ده هزار
سوار بر جمله بفرستاد تا نزدیک مداین و گفت هر که با تو حرب کند تو نیز حرب کن و بکش و نعمان بیامد تا نزدیک طیسفون
و در سواد نشست و عجم بدین (?) پس فرستادند که بچه کار آمده و یزدجرد را صاحب رسایلی بود نام او جوانوی و جهانجوی نیز گفته اند
مردی با عقل و تدبیر و رای بود یزدجرد او را برسالت پیش پادشاهان فرستادی بزرگان عجم جمع گشتند و او را پیش منذر فرستادند
مضمون رسالت آنکه نعمان را بجهت فرستاده و او درین سرحد خرابی میکند و ما همه تا اکنون نیکخواه خود دانسته ایم شعر

بمنذر بگوئید کای سرفراز — جهان را بمهر تو بادا نیاز
نگهدار ایران و توران توئی — بهر جای پشت دلیران توئی
چو این تخت بی شاه و بی تاج گشت — ز خون مرز چون پر فراخ گشت
تو گفتیم باشی خداوند مرز — که این مرز را از تو دیدیم ارز
کنون غارت از تست و خون ریختن — بهر جای تاراج و آویختن
نبودی چنین پیش ازین بدکنش — ز نفرین نترسیدی و سرزنش
نگه کن بدین تا پسند آیدت — چنان پسران سودمند آیدت

چون جوانوی پیش منذر رسید و پیام ایرانیان بگزارد منذر
جواب داد که این لشکر من نفرستاده ام نعمان را بهرام فرستاده است که شما میراث او و ملک او بکسی دیگر داده اید وی حق و ملک خویش
میطلبد و رسول را پیش بهرام فرستاد که خود با او سخن گوی تا جواب تو چه میگوید چون رسول بهرام را بدید متحیر شد در صورت
او مجلس او و بهرام در آن ایام بیست ساله بود و جوانوی از بیم بهرام بترسید و بهرام چون با وی سخن گفت عتاب کرد که شما حق من
ناحق میکنید و میراث من بکسی دیگر داده اید که او را در آن هیچ حق نیست گرچه ایرانیان خطا کردند که دل آزرم ما را کردند
اما من بر طریق مروت و کرم کردن ایشان را با جهان تلفی نمایم تا هر عاملی ایشان بلطف باز قید مطاوعت آورم بعد از ان او را
وعده های نیکو کرد که من بکردار شما تکرم و شما از یزدجرد ترسیده اید و من میدانم که بد بود زندگانی وی با شما و شما از من همان حساب میگیرید
که از پدرم و این غلط است من پیش پدر رفتم و یکسال با وی بودم و زیادت صبر نتوانستم کرد از بدخلقی و بدفعلی وی پس از پیش وی باز
گشتم و با خدای عز و جل نذر کرده ام که چون ملک بمن رسد من بطریقه وی عمل نکنم و جبر نقصان آن کنم و هر بدی که او کرده است من ده نیکوئی
بکنم در حق رعایا و امروز همچنان بران عزیمتم که آن نذر برقرار است رسول از پیش وی بیرون آمد و نزد منذر آمد و گفت اگر ایرانیان
بدانستندی که فعل و تمیز و خود این ملک چنین است و نیت او با ما راست است هرگز بجای او دیگری نگزیدندی منذر گفت باز گرد و هرچه
از ملک شنیدی اینها بگوی رسول باز گشت و بعد از آن منذر با بهرام با سی هزار سوار عرب از عقب رسول روانه شدند و بهرام
با سپاه بدر شهر فرود آمد اکابر و اشراف و حکما و موبدان بیرون آمدند و سوی منذر شدند منذر گفت سوی بهرام روید تا چه فرماید و
چه گوید ایشان سوی بهرام آمدند و منذر نیز با ایشان بیامد بهرام گفت من سپاه آورده ام و لیکن نه بحرب آمده ام که شما همه برادران
و پدران منید و تا توانم هرگز با شما حرب نکنم و خون شما نریزم اما حق خویش طلب میکنم و شما میدانید که ملک حق من است فردا مجموع اکابر
عجم را جمع کنید مهتران و سپاه و رعیت و علما و حکما و موبدان و موبد موبدان تا من با ایشان و با این مرد که ملک بدو داده اید سخن گویم

اگر

اگر حق من باشد شما فرمان من کنید و من با شما معاش نیکو کنم و هرچه یزدجرد از ناخوبی و بدمعاملگی کرده است من آن نکنم و بجای آن
نیکوئی کنم و اگر حق من نباشد باز گردم مردمان ازان سخن نیکو گفتن وی شاد شدند و باز گشتند و دیگر روز منذر و سپاه بر
در شهر خیمه و خرگاه برافراشتند و بزرگان و مهتران عجم بیرون آمدند و کسری بیرون آمد و تخت زرین بیرون آوردند و موبد موبدان
که تاج بدست وی بود تاج بیرون آورد و بهرام بر تخت نشست و از کسی نیندیشید و دستوری نخواست و تاج نخواست از موبد موبدان
و منذر را بر دست راست خویش نشاند و همه عجم و کسری را بار داده بودند همه زیر او بنشستند بهرام گفت هر که در مجلس سخنی دارد
گفت بگوید علما بیامدند یکان یکان و هر کس سخن گفت اول سخن یزدجرد پیدا کردند و خوی بد او و مذهب که با خلق داشت و خون
ریختن او و نام بردند اکابری که بروزگار وی کشته شده بود و ممالک و زمینهائی که ویران گشته اکنون که خلق از وی برگشتند
میگویند ما این ملک بفرزندان او نمی خواهیم که همچون پدر باشند و ما پادشاه آورده ایم هم از خاندان ملک و این ملک بدو سپردند شعر

وارث مملکت توئی بدرست — ملک میراث پادشاهی تست
لیکن از خام کاری پدرت — سایه تاج دور شد ز سرت

منذر گفت سخن شما شنیدم و جواب این بر ملک است بهرام بسخن درآمد و گفت من شما را دروغ زن نکنم بر آنچه گفتید از مذهب یزدجرد
که من در آن یکسال که پیش وی بودم از مذهب و سیرت وی آگه شدم و برین رعیت بخشودم و با خدای عز و جل نذر کرده ام که چون
ملک بمن رسد مذهب وی نگیرم و بر راه وی نروم شعر

پدرم دیگر است و من دگرم — اگر او سنگ بود من گهرم
از پس مرده بد نباید گفت — بد او را دگر نشاید گفت

و هر چیزی که وی تباه کرده است من بصلاح آورم و اکنون نیز
بران هستم و خدای را بر خویشتن گواه کردم و شما را و موبد موبدان را که تاج بدست اوست میگویم که یکسال بدین ملک نشینم اگر این
سخن خویش وفا کنم و شما معاش من پسندید و اگر نه از ملک بیرون آیم و تاج بموبدان سپارم تا بر سر هر که خواهید نهند
و شما از طاعت و بیعت من بیزار شوید ایشان گفتند هرچند این سخنها همه خوب است که تو گفتی اما ما با کسری بیعت کرده ایم و امروز
ما را هیچ عذری نیست که بدان سبب او را خلع کنیم بهرام گفت این مشکل شما حل کنم این کسری را شما او را ملک کرده اید و میراث
من او را داده اید خویشتن را با او برابر بیازمایم این تاج را میان دو شیر گرسنه بنهند اگر او بیازد و تاج برگیرد ملک حق او است
من باز گردم و اگر من برگیرم ملک از وی حق تر باشم پس اگر داد کنم و سیرت من یکسال نخستین شما را پسندیده آید خود مراست
و اگر نه حق خویش شما را دادم و از ملک بیزار شدم تا شما هر کرا خواهید بدهید مردمان بجواب او متحیر شدند و بماندند و بدانکه وی گفت
پسنده کردند و پراکنده شدند دیگر روز گرد آمدند همه عرب و عجم و آن کسری بیامد و موبد تاج بیاورد و اسپهبدی بود که شیربان
ملک عجم بود بسطام نام او را بفرمودند تا دو شیر گرسنه بیاورد با مردم ناآموخته و زنجیر در گردن بسته تاج را در میانه نهادند
و یک شیر ازین طرف بازداشتند و یک شیر از آن طرف و بسطام آن زنجیر بگشاد و بهرام مر کسری را گفت نخست تو روی یا من کسری
گفت دعوی ملک تو میکنی و تاج تو میطلبی بهرام گرزی بدست گرفت و آهنگ شیران کرد موبد موبدان او را گفت از خدای بترس و از بهر
ملک خویشتن را هلاک مکن و توبه کن که ترا حرص ملک برین میدارد که خود را هلاک کنی اگر ترا این شیران هلاک کنند ما از خون تو بیزاریم
بهرام گفت شما از خون من بیزارید پس آهنگ شیران کرد چون نزدیک شیران رسید یک شیر آهنگ وی کرد چون فراز آمد بهرام دست
فراکرد و از زمین برجست و بر پشت او نشست و گوشهای او بگرفت و پای بیازرد چنان بفشرد که میان شیر بشکست و بعد از آن آن
شیر را بر آن یک بزد تا هر دو شیر را مغز از سر بیرون آمد و بمردند مغزشان پاره کرده دندان خرد — سر و تاج از میان ایشان برد
و دست فراز کرد و تاج برگرفت و بر سر نهاد و مردمان در آن بهادری وی عجب بماندند بهرام گور گفت درین باب شعر

تاج برداشتم ز کام دو شیر — از خدا ام این نه از شمشیر
واکنون مرا هم شکر و لوازم شکر این موهبت را شاید
آن کنم کز خدای بگذارد — کز من هیچکس نیازارد

ذکر پادشاهی بهرام گور

چون بهرام بر تخت نشست و تاج بر سر نهاد
نخستین کسی که بر وی سلام سلطنت کرد کسری بود که او را ملک کرده بودند و گفت این ملک تراست از مشرق تا مغرب و بعد از و موبد موبدان
بر وی سلام کرد و همه خلق عجم بر وی بپادشاهی تهنیت گفتند و او را پسندیدند و بهرام پادشاه شد و گویند اول سخنی که گفت این بود
که هرچند من کودکم اما بی مشورت بزرگان هیچ کاری نکنم و هفت روز خلایق را بار داد و در گنج بگشاد و خواسته فراوان بداد و هر کس
را بمقدار مرتبه و اندازه او و بحکم فرمود که هر مال که پیش عمال و رعایا مملکت باقی است بخشیدیم آورده اند که مستوفیان حساب
کردند و گفتند نه هزار تومان و سیصد تومان باقی بود بهرام فرمود تا دفترها پیش او آوردند مجموع را بر آتش نهاد و بسوخت
و فردوسی در شاهنامه حکایت آن باقی چنین گفته است

زباقی که بد نزد ایرانیان — بفرمود تا بگسلد از میان
دبیران دانا بدیوان شدند — ز بهر درم پیش کیوان شدند
که او بود دانا بدان روزگار — شمار جهان داشت اندر کنار
زباقی که بد بر جهان سربسر — همه برگرفتند یک یا دگر
نود بار و سه بار کرده شمار — هزاران درم بد هزاران هزار
ببخشید و فرمود بر آتش نهاد — همه شهر ایران بدل گشت شاد
چو آگاه شد زان سخن هر کسی — همی آفرین خواند هر کس بسی
برفتند یکسر با آتشکده — با ایوان نوروز و جشن سده
همی مشک بر آتش افشاندند — بهرام بر آفرین خواندند

و مجموع مردم را دست باز داشت تا هرچه خواستند کردند و بر کسی از رعیت و سلطان هیچ انکار نکرد و خود بلهو و طرب مشغول شد
عالم از عدل او چنان خوش شد — که جوار ز بهشت دلکش شد
و هر کس جری کردی که در آن ظلمی بود دیگری نبودی از سر خوش میگذشت
و لشکرها را بسیار کرد و سرحدها را محکم کرد اینند و هر سوم علما و دانشمندان معتبر کرد و در هر سوم لشکریان اضافی کرد و مملکتی چند که در ایام
پدرش خراب گشته بود معمور کرد اینند و بیخ عوانان و ظالمان برکند و حاکمان و قاضیان را از موذی و هر که معلوم کردی که میلی
و ظلمی در طبیعت داشت ازان شغل شان باز میداشت و منذر را تعظیم تمام کرد و پسرش نعمان را از مخصوصان خود کرد اینند و هر کس را
که در پس کوشی از عرب با وی بودند انعامهای نیک و خلعتهای پادشاهانه فرمود و زعم فرس آنست که کنیت در عرب از آن وقت باز پیدا
شد که هر کس از عرب پیش بهرام می آمد گفتندی که او پدر فلان است و این رسم در عرب بماند اما پیش از آن نیز در عرب مشهور بکنیت
بوده اند مثل ابو وایل بن عبد القیس و ابو نضر بن کنانه و ابو حارثه که در عهد ... بود و جد ایشان بسیار است و بهرام بعد از آن
کسری را طلب داشت و گفت چه میخواهی هرچه طلب کرد بدو داد و او را خشنود ساخت آورده اند که روزی وزرا بوی قصه رفع کردند که
زندگانی پادشاه عادل مستدام باد رای اعلا را نموده می آید که قاعده ملک و دولت خزانه است و خزانه بمال معمور باشد و چون از مال
تهی گردد اساس دولت واهی شود و بی رونق ماند بهرام بر ظهر قصه توقیع کرد ان لم ینفد مطلوب الاحرار بالبر فای شی ینفده
اگر دلهای آزادگان را با نعام و احسان صید نکنیم بچه چیز صید توانیم کرد و بهرام بیست ساله بود که بپادشاهی نشست و لهو و لعب
دوست میداشت و رعیت در زمان او در عهد آسایش بودند و حکم کرد که هیچکس بعد از نیمروز کار نکند و همه کس بعد از نیمروز بعیش مشغول
شوند و گویند شادی بر جان بیکدرم بدست می آمد و بهرام را عادت بود که بی کلاهان و تنها بجانب کیان رفتی و ناشناس صحبت داشتی
و با هر کس که یکی صحبت داشتی انکس را چندان انعام فرمودی که تا آخر عمر دیگر بهیچ دینار بی محتاج نشدی آورده اند که روزی بمحلی
رسید که جمعی بشرب مشغول بودند و ایشان را هیچ مطرب نبود بهرام پرسید که چون است که مطرب ندارید گفتند بساط بوده (?) نشستند
چند درم نهاده بود که کشند این مبلغ فرستادیم و هیچ گوینده بدست مان نیامد که هر یک را دیگری برده بودند گویند ایلچیان بطرف هند

فرستاد

فرستاد تا دوازده هزار گوینده و رقاص را با اتباع از هندوستان بیاوردند و آنرا در مملکت خود قسمت کرد و چنین گویند که لولیان
ازان نسل اند و چون بهرام دایما بعیش مشغول میبود و پروای لشکر کشیدن و ضبط جوانب و اطراف نداشت لشکر بیگانه طمع در ملک
او کرد و خاقان چین دویست و پنجاه هزار مرد برداشت و متوجه ایران زمین شد و سرحدها را بدست فرو گرفت و هر جا که میرسید
غارت میکرد تا زمانی که بخراسان درآمد و مردم چشم میداشتند که بهرام بوقت آن قصه افتد چون دیدند که او مشغول است بدرگاه
بهرام جمع شدند و گفتند می باید که پادشاه فکر و تدارک این معامله کند بهرام گفت مصلحت مصلحت شماست آنچه صلاح میدانید بجای باید آورد
ایشان اموال خزاین بر لشکرها قسمت کردند و شصت هزار سوار را بر سوم بدادند و بهرام از وزرا قرض طلب کرد جهت پهلوانان و
بهادران و از مجموع لشکر سیصد مرد بهادر بگزید و گفته اند چهارصد سوار و از شاهزادگان هفت کس اختیار کرد و با خود برد و است
و متوجه آذربایگان شد جهت آنکه زیارت آتشکده کند و از آنجا متوجه ارمنیه شد بعزیمت شکار و برادر خود نرسی را خلیفه خود کرد و
چون او بآذربایگان رسید گمان مردم آن بود که بهرام از خاقان ترسیده و از او گریخت و ایرانیان قرار بر آن دادند که جمعی ایلچی بفرستند و
چند از خاقان قبول کنند و این خبر بخاقان رسید و او ایمن بنشست و بهرام تاخت میکرد و خبر خاقان تفحص می نمود و هیچکس مقصد او
معلوم نداشت تا از آذربایگان بدین وضع بجانب خوارزم آمد و از آنجا متوجه لشکرگاه خاقان شد و در آن خلاف کرده اند که خاقان
بموضع بلخ بود یا کشمیهن مرو و بعد از آن جاسوسی فرستاده تفحص حال خاقان کرد جاسوس خبر آورد که ایشان فارغ البال
نشسته اند و اکثر اوقات بشراب مشغول اند و بهرام با آن جماعت بهادران که همراه داشت سوار گشته در اول شب باردوی خاقان
رسیدند و ایشان غافل بودند تا آن زمان که خبر شدند خاقان بدست بهرام گرفتار گشته بود و خاقان را بکشت و بسیاری از لشکر ایشان
بقتل آورد و اکثری بگریخت و تاج و افسر خاقان بدست بهرام افتاد و سرحد ترکستان مجموع منقاد بهرام شدند و بهرام میان ایران
و توران حدی تعیین کرد که از طرفین ازان حد تجاوز نکنند و بفرمود تا مناری بدان موضع بساختند و در جامع التواریخ آورده است
که اول کسی که دربند قبچاق را عمارت کرد بهرام بود و در بعضی تواریخ آورده اند که بهرام اول بآذربایگان رفت و از آنجا بطبرستان و
از آنجا بگرگان شد و از آنجا بناحیت نسا رفت و از آنجا براه بیابان برو آمد و نزدیک خاقان رسید و فرمود تا لشکریان او گاوان فراوان
بکشتند و پوست ایشان بیابان مشک پر باد کرد و گل اندود کرد و در آفتاب نهاد تا خشک شد و چون این عمل تمام شد [illegible]
پوستها را کاوه همراه برد چون بکنار لشکرگاه خاقان رسید در شب بر گردن هر اسپ که یکی ازان مشکها پر باد خشک شده بستند
و آن اسپان را در اردوی خاقان سر دادند ایشان از خواب بیدار شدند و آوازهای عجب شنیدند و بر اسیمه شدند و بهرام بخود [illegible]
خاقان زد و او را بدست آورد و بکشت و اصحاب تواریخ گویند که چون بهرام را آن فتح دست داد حکم کرد که مجموع اهل مملکت مدح او بگویند و
اعتقاد کنند که این فتح و ظفر محض عنایت یزدانی بود که با اندک لشکری خاقان با این عظمت را نیست گردانید و مبلغ بیست هزار هزار دینار
صدقه داد و نرسی برادرش را فرمود که در بلخ بنشیند و سرحد نگاه دارد و با ترکان جنگ کند و چون پادشاه ترکستان و پادشاه روم قیصر
خاقان و قهر کردن بهرام ایشانرا معلوم کردند ایلچیان پیش بهرام فرستادند و گفتند ما بنده و خدمتکاریم هرچه فرمائی و پادشاه روم
پسر برادر خود را فرستاد و استدعا آن کرد که میان او و بهرام دوستی و عهد و پیمان در میان بود و بهرام قبول کرد عادت بهرام آن
بود که تا کسی در عوض و نیامدی او هیچ تعرض آنکس نکردی و هر کس که از وی صلح طلبیدی با آنکس صلح میکرد بعد از شکستن خاقان بدو
سال مهرنرسی را که از اولاد ملوک عجم بود و از فرزندان بهمن بن اسفندیار و او را اهل عجم در مراتب ملوک داشتندی بهرام او را خلیفه خویش
ساخت و مهمات ایران زمین بدو حوالت کرد و گفت میخواهم که مملکت هندوستان را تفرج کنم و با منشی خود گفت تا از زبان بهرام بملک

هست کرد در ایام شنگل آنچه بود مکتوب نوشت مضمون آنکه خاقان چین را چون شکستم و تمامت ترکستان باز قبول کردند و تعدی میدیدیت
و ممالک چین و عرب خود کاشتکاران ضبط میکنند اکنون تو مملکت هند را تصرف نموده می باید که باز بفرستی و مال قبول کنی و الا بیار
جنگ کن و این چند بیت از گفتار فردوسی در صورت حال این قصه نقل کرده آمد **شعر** خرد افسر شهریاران بود / همان زیور نامداران بود

تو اندازه خود ندانی همی / روان را بخون در نشانی همی / اگر تاجدار زمانه منم / بخوبی و زشتی بهانه منم
تو شاهی کنی کی بود راستی / بدید آید از هر سوی کاستی / نیای تو ما را پرستنده بود / پدر پیش شاهان ما بنده بود
پس از ما نبودند هندوستان / که دیر آمدی باژ هندوستان / نگه کن کنون روز خاقان چین / که از چین بیاید بایران زمین
بتاراج داد آنکه آورده بود / بپیچید از آن بد که خود کرده بود / چنان هم همی بینم آیین تو / همان بخشش و فرّ و دین تو
مرا با سپاه است و هم خواسته / همه لشکری یکدل آراسته / ترا با دلیران من پای نیست / ببند اندرون لشکرآرای نیست
تو اندر کانی ز نیروی خویش / همی پیش ویابی جوشن خویش / فرستادم اینک فرستاده / سخن گوی با دانش آزاده
اگر باژ نفرستی از جنگ ما / ندانی شد آن سان آهنگ ما / چو خط از نسیم هوا خشک گشت / نویسنده آن نامه را در نوشت
بعنوانش بر نام شه چهره دست / جهاندار یزدان پرست / سپهدار مهر و نگهبان بوم / سپارنده باژ سقلاب و روم
بنزدیک شنگل سپهدار هند / ز دریای قنوج تا مرز سند / چو بنهاد بر نامه بر مهر شاه / برآراست بر سان نخچیرگاه
بلشکر نهاد از پس اگاه نه / خرامان بر آنش همراه نه / بیامد بدین سان بهندوستان / گذشت از لب آب جادوستان
چو نزدیک ایوان شنگل رسید / در پرده و بارگاهش بدید / سواران و پیلان بدر بر بپای / خروشیدن زنگ و نالیدن نای
چنین گفت با پرده داران او / نیوشنده و پایکاران او / که از نزد پیروز بهرام شاه / فرستاده آمد بدین بارگاه
هم اندر زمان رفت سالار بار / ز پرده درون تا بر شهریار / بفرمود تا پرده برداشتند / بیارش ز درگاه بگذاشتند
خرامان همی رفت بهرام گور / یکی خانه دید آسمانش بلور / از آرامش همه سیم و پیکرش زر / نشانده بهر جای چندی گهر
چو آمد بنزدیک شنگل فراز / ورا دید با تاج بر تخت ناز / بر تخت شد شاه و بردش نماز / همی بود پیشش زمانی دراز

بهرام چون پیش شنگل رسید و شرایط سلام و پیام بجای آورد و مکتوب بداد شنگل دبیر خویش را بخواند و مهر مکتوب برداشت و مطالعه
نمود چون نام بهرام شنید و باژ طلبیدن رنگش زرد شد و گفت بهرام کیست که از هندوستان باژ طلبد مجموع پادشاهان
روی زمین چون کلّه کنند و من عقاب یا خود ایشان خاک کنند و من دریای آب امروز آن هندار مملکت معمور و گنج و سپاه
موفور که خدای قدیم بمن ارزانی داشته هیچ پادشاه را نیست و شتا دپادشاه در مملکت هند بحکم من است که هر یک خود را کم از
بهرام نمی دانند و از وقت کیتبا د و کیکاوس باز کدام پادشاه از هندوستان باژ طلبیده که امروز بهرام را آن داعیه است سیصد
هزار مرد لشکری بفرمان دارم و هزار و دویست خویشان و پیوستگان که هر یک بوقت جنگ و نام و ننگ با رستم دستان بکوشند
اینست که رسم پادشاهان نیست که ایلچی را بکشند و الا من ترا بدین پیغام کی زنده می گذاشتم بهرام گفت **وما علی الرسول الا
البلاغ** سخنی که بهرام گور در ایران زمین درین مکتوب نبشته است مطالعه کرده و آنچه با من گفته است بشما میرسانم جرم من
چیست بهرام گفته است اگر تفوق بعلم است از حکماء هند آنکه بهتر و مهتر باشند دو کس تعیین کن که جواب حکماء ما بگویند
تا ما را بولایت شما کاری نباشد و اگر بلشکر است صد هزار مرد از هند بگزین که با صد کس ما کارزار کنند آن زمان که آن صد کس ما
جواب ایشان نتوانند گفت ما نیز از ایشان باژ نخواهیم شنگل بهرام گفت تندی مکن حالا فرود آی تا ببینم و از بهر بهرام جایی تعیین

کردند که با خاصگیان خود آنجا فرود آمد و چنانچه رسم باشد آنچه مایحتاج بود مهیا گردانیدند روز دیگر شنگل بر تخت نشست و بهرام را
طلب نمود و گفت نوکرانش را نیز همراه بیاور ایشان را آوردند و بجای رسولان نشاندند خوردنیها بتکلف آوردند و کشیدند و چون
سفره برداشتند مجلس شرب بیاراست بعد از آنکه پرخوش شدند دو پهلوان کشتی گیر را با یکدیگر تعیین داشتند شنگل طلب داشت تا
پیش او کشتی گرفتند و بسیار با یکدیگر زور کردند و بهرام دو سه کاسه خورده بود و پرخوش شده با شنگل گفت اگر فرمان شود
با هر کدام گویی من کشتی گیرم شنگل ازین سخن بهرام بخندید و گفت هر کدام را که پنداری خون ایشان ترا حلال است
چلال بهرام برپای خاست و دامن بر میان زد و پهلوان هندستان چون پیش او رسید بهرام میانش گرفت و بپیش خود
کشید و برداشت و چنان بر زمین زد که استخوانهاش در هم شکست شنگل از آن زور او حیران بماند فرمود که بالاتر نشین
از موضعی که نشسته بود او را از چند کس بگذرانید و نشست آن روز تا شب آنجا شراب خوردند و چون مجلس پراکنده شد
هر کس بوثاق خویش رفتند بهرام با یاران خود آن شب می خورد تا نزدیک روز علی الصباح شنگل سوار شد و بهرام نیز با او سوار
گشته بر میدان گوی بازی رفتند بهرام گفت که با من سواران ایرانی هستند و گوی و چوگان و تیر و کمان هیچ دارند شنگل
گفت کمانداری و سواری هنری تمام است یکی از جمله هندوان که کمانش از مجموع سخت تر بود کمان بدست بهرام داد و زه چلّه
و گفت این را برزه کن و شست خود بنمای بهرام همچنان سواره زه کرد و چوبه تیر بدست گرفت و با اول تیری که انداخت بر نشانه
زد شنگل با مجموع مردی که با او بودند حیران گشته آفرین کردند شنگل از بهرام بدگمان شد و با خود گفت این هیچ با ایلچیان
نمی ماند بخندید و او را گفت تو خویش بهرامی یا برادر او بهرام گفت شاها من از تخمه یزدجرد نیم گناه باشد چنین مگوی من یکی
مرد سپاهی ام از ایران و مرا پادشاه بمهمی پیش شما فرستاده است ترسیدم شما آنست که مرا زود باز گردانید تا شاه بر من
خشم نکند شنگل گفت تعجیل منمای که ما را با تو سخن بسیار است و بعد از آن وزیر خود را بخواند و گفت پیش این فرستاده بهرام
رو و بگوی که تو خویش بهرامی و سپاهی گری مکن اینجا پیش باش و چندان که در آن مملکت مرسوم و انعام
میگرفت اینجا بگیر و هر ولایت که خواهی نیز اضافه مرسوم و انعام کنیم و نام او معلوم کن وزیر پیش بهرام آمد و اول نام او
پرسید و بعد از آن آنچه از شنگل شنیده بود تقریر کرد بهرام رنگش برافروخت و گفت من بطمع مال و گنج از پادشاه خود روی
گردان نشوم و در دین و آیین ما این بخت از من این توقع مکن و اگر از نام می پرسی پدرم مرا فیروز نام نهاد چون وزیر این
پیغام بشنگل برد بغایت بخشش آمد و گفت من فکری کنم که او ازین مملکت بیرون نرود و هم درین بلاد پیر شود آورده اند
که در بیشه از بیشهای هند گرگی پیدا شده بود که هیچکس از بیم او از آن بیشه و حوالی آن نتوانستی گذشت و آن راه در بند آمده
بود و چند کرت شنگل لشکر فرستاده مردم بسیار هلاک شده بودند و دفع او نتوانستند کرد شنگل با بهرام گفت مثل این جانوری در فلان بیشه
پیدا شده است و راه آن ولایت دربند شده اگر بدست تو برآید که آن بلا را دفع کنی ترا منتی بر اهل این دیار ثابت شود و مال
تو مشت دارد گویم بهرام گفت مرا دلیل باید که آن بیشه بمن نماید **شعر** بدو داد شنگل یکی رهنمون / بدان بیشه کرگ ریزنده خون
بهرام این دلیل را همراه کرد چون نزدیک بیشه رسیدند آن دلیل پیشتر نرفت و گفت گرگ درین بیشه است و بهرام چون پیشتر
رفت گرگ پیدا شد و جمعی ایرانیان که با بهرام بودند او را منع کردند و گفتند / بدو گفت هر کس که شاها مکن / ز مردی همی بگذران این سخن
نکرد ایچ کس جنگ با کوه کنگ / وگرچه دلیری تو شاها بجنگ / چنین داد پاسخ که یزدان پاک / مرا گر بهندوستان داد خاک
بجای دگر مرگ من چون بود / که اندیشه از داغ افزون بود / تیری بر کمان نهاده متوجه گرگ شد و گرگ نیز بر وی حمله آورد

تیر بر پیشانی گرگ زد که تا نیمه در پرش نشست و تا نزدیکش رسیدن دو تیر دیگر برو زد بعد از آن تیغ برکشید و سر گرگ از تن جدا کرد
بعد از آن فرمود تا کاروان با گردون بیرون آوردند و تن گرگ را از آن بیشه بیرون آوردند چون خبر بشهر رسید که گرگ را بکشتند شهر آذین
بستند و شنگل بر تخت بنشست و مردم بر بهرام آفرین کردند و شنگل اظهار شادی می نمود اما در خاطرش بود که گرگ او را هلاک
خواهد کرد نا کام فرمود تا نثار بر سر بهرام پاشیدند **شعر** از آن شادمان شنگل و دل بدرد / یکی روی گلگون یکی روی زرد
پس از آن خبر شنیدند که در کنار دریا اژدهایی پیدا شده است شنگل با یاران خود گفت اگر این مرد اینجا بودی ما را از وی پشت قوی
بودی اما چون ساکن نمی شود و رغبت نمی نماید من هم آن میکنم که چون با ایران رود و پیش بهرام گوید که لشکر هند را دیدم و از مردم
و بهرام را تحریص کند که متوجه آن بلاد شود و مملکت ما خراب شود و صلاح خود که بهرام ازین مملکت بیرون رود **شعر**
ور ستیهش فرود سوی اژدها / کز وی کاری نیابد رها / بعد از آن بهرام را بخواند و داستان دلیران پیش او براند و گفت
شکر خدای میکنم که ترا از ایران زمین بدین ولایت رسانید که زمین هند را از موذیات پاک کردی اکنون ما را با تو این
مهم است که اژدهایی پیدا شده است بفلان موضع چون آن را دفع کنی ترا اجازت کنیم که بجانب ایران روی بهرام گفت
هر چه فرمایی چنان کنم نمایندی همراه بهرام کردانید و او برفت با صد سوار چون بنزدیک دریا رسید نداز دور تار کی اژدها بدیدند **شعر**
بزرگان ایران خروشان شدند / وزان اژدها نیز جوشان شدند / بهرام گفتند کای شهریار / مرین را چنان گرگ پیشین مدار
بهرام گفت نگهدار ما خداست کار ما را بالید و کلید بسته بر میان زد و تیر اول بر دهان اژدها زد چون اژدها بر خود بپیچید تیر دیگرش
زد همچنین تا چند تیر پیاپی برو زد و خون بسیار از وی برفت **شعر** تن اژدها گشت از آن تیر سست / همه خاک را خون و زهرش بشست
بخاک اندر افکند چنان تنش / تیغ و تبرزین بزد گردنش / بگردون بر و بر سوی شنگل کشید / چو شاه آن سر اژدها را بدید
برآمد ز هندوستان آفرین / ز داد او بر شهریار زمین / همه شاد و شنگل دلی پر ز درد / همی داشت از کار او روی زرد
شنگل در شب اصحاب رای و تدبیر را بخواند و گفت که اگر این شخص با این زور و هنر با ایران رود شک نیست که با بهرام تقریر کند
که من یک تن چه کار کردم که مجموع ممالک هند از آن عاجز بودند شنگل بران بود که او را می باید گرفت و کشت بعضی از وزرا
گفتند نشاید باشند رسول کشتن و آن زمان فتنه زیادت شود و ایشان را بهانه شود که ما بطلب خون کس خود آمده ایم و
بعکس آن از ما رنج نگذارند **شعر** برین بوم ما اژدها گشت و گرگ / وز ازند کانی فزاینده مرگ / در بعضی از تواریخ آورده اند
که در بعضی از نواحی هندوستان پیلی دیوانه شده بود و هر که از پی وی گذشت چنانچه راه آن مواضع دربند شده بود و دیهها آن
ناحیت خراب گشته و بهرام چون بشنید از هندیان پرسید که این پیل کجاست تا من او را دفع کنم و ایشان را این سخن از
بحالات نمود خبر بپادشاه رسانیدند که بهرام چنین میگوید پادشاه او را بطلبید و گفت اگر تو این پیل را دفع کنی من دختر خود
بتو دهم و بهرام دلیلی همراه کرد و بدان بیشه فیل رفت و در کمین گاهی بایستاد چون فیل بگذر آمد نیزه زد فیل برو حمله کرد و گرد
بر دمن آورده بود دلیل بدرختی بالا رفت و بهرام شکاری در کمان نهاد و بر میان دو چشم فیل زد چنانکه تیر تا پر در کله فیل نشست
و بعد از آن تیرها پیاپی برو میزد تا پست شد بعد از آن بهرام در جست و خرطومش بگرفت و چندان کشید و چنان کوفت
بکشید که فیل را بروی افکند و بعد از آنش بزخم تیغ سر از تن جدا کرد و سرش را از میان مرغزار بسر راه آورد و بگذاشت
چون باز آمد پادشاه شنگل پیش از حد او را تربیت کرد و گفت دختر بتو میدهم اما ترا اینجایی باید بود **شعر**
بهرام گفت ای دلارای مرد / تو آنگه شدی گرد پیشی مکرد / بتو داد خواهم همی دخترم / ز گفتار و کردار باشد برم

جوان کرده باشم بر من نیست / که اندر گذشتن ترا دوری است / بهرام درین حال فرو ماند و اندیشه کرد و با خود گفت دختر شنگل
خواستن نیکی نیست و دیگر که این شخص در پی جان من شده است اگر چنین کنم ناگاه قصدی کند قبول کرد که دختر را
بخواهد و شنگل ازان بغایت شادمان شد و شنگل را سه دختر بود بهرام را اختیار داد که هر کدام خواهد بدو دهد **شعر**
سه دختر نمایند خرم بهار / بآرایش و بوی و رنگ و نگار / بهرام گفت آگهی خیز و رو / بیارای دل را بدیدار نو
بشد نیز بهرام و ایوان بدید / وزان ماه رویان یکی برگزید / چو خرم بهار سپینود نام / همی خرم و رای و هش نام و کام
بدو داد شنگل سپینود را / چو پروین شمع سینه دود را / شنگل چندان گنج گوهر همراه دختر کرد که عقد بجا بیان
ازان عاجز آید مجموع اکابر و اشراف هند را حاضر گردانید و مدتی بعیش و عشرت گذرانیدند و دختر شنگل بهرام را بغایت دوست
داشت و بهرام با او گفت با من با ایران می آیی دختر گفت هر کجا پای تست سر من آنجاست بهرام گفت پس می باید که این
راز نگاه داری و کس ازین حال آگاهی نیابد و بعضی گویند در آن وقت پادشاه شنگل را دشمنی قوی روی نمود و شنگل
از و ترسان بود و نزدیک بود که متعارض او شود و بهرام اش منع کرده و قبول نمود که من او را دفع کنم و پادشاه لشکری برداشت
و متوجه دشمن شد و چون هر دو لشکر مقابل گشتند بهرام حمله کرد و بهادران ایران پس پشت او نگاه داشتند و بهر یک چوبه تیر دو
کس را ی کشت و بر پیلی حمله کرد و خرطومش بشمشیر بینداخت و سواری را از پشت زین در ربود چون لشکر دشمن این حالها
مشاهده کردند مجموع بگریختند و شنگل از بهرام بغایت منت دار شد و خود را پست با او بیمع خواند و چون از دشمن فراغ
یافتند و بجای خود باز آمد بهرام در فکر رفتن شد سپینود گفت چندان تعجیل مکن که پدرم جشن گاهی دارد و هر چند روز آنجا
میرود چون عزیمت آنجا کند ما بهانه توقف نماییم بعد از آن که او بدان طرف رود ما بطرف ایران متوجه شویم چندانکه شنگل
عزیمت آن جشن گاه کرد سپینود گفت مرا اندک ملالتی هست تکلیف منمای پدر او را معذور داشت چندانکه ایشان بدان طرف
روان شدند بهرام سوار شد و ایرانیان با او و سپینود را در عماری نشاندند همراه بردند بعد از یک شبانه روز بلب دریا رسیدند
جمعی بازرگانان از ایران بدانجا رسیده بودند از ایشان یکی بهرام را بشناخت و خدمت کرد و بهرام با و اشارت کرد که اظهار
مکن و کشتیها طلب کردند و از دریا بگذشتند و همان ساعت که ایشان از شهر سوار شده بودند کس رفت و تعجیل شنگل را خبر کرد
کرفته روز رفت و سپینود را برد چون این خبر بشنگل رسید چون آتش برآشفت و فی الحال با لشکرهایی که همراه داشت عقب
بهرام و دختر روان گشت چون بکنار دریا رسید بهرام و سپینود ازین طرف دریا گذشته بودند و هنوز بر کنار دریا بودند از آن
طرف دریا چشم شنگل بر سپینود و بهرام افتاد **شعر** بدختر چنین گفت کای بدنژاد / که چون تو ز تخم بزرگان مباد
تو با این فرومایه مرد دلیر / ز دریا گذشتی بکردار شیر / بی اجازت من عزیمت ایران میکنی. ببین که من با تو چه
کنم بهرام گفت تندی مکن مرا خود آزموده **شعر** تو دانی که از هندوان صد هزار / بود پیش من کمتر از یک سوار
چو من نام شیرم و نام ور پارسی / ز رنج دار با خنجر پارسی / اگر تو بادت چندین لشکر بپای من بیاری بیزدان که یک
را زنده نگذارم شنگل گفت که من فرزند را بگذاشتم درین مدت که تو اینجا بودی من در حق تو چه تقصیر کردم که امروز در
حق من این میکنی پاداش این نیکو بهاکه با تو کردم این است بهرام گفت مرا چون می بینی مادرین رفتن پیر ز نش
نمی شناید من بهرام و بولایت خود میروم تو مرا نشناختی **شعر** ازین پس سزای تو نیکی کنم / پر از بیم کار ز تن بر کنم
بایران بجای پدر دارمت / همان بار و کشور بپا آرمت / همان دخترت شمع خاور بود / سر بانوان را چو افسر بود

شنکل ازین سخن عجب بماند و پس بیک سلاح چوب بینداخت و اسپ داور را براند و از آب بگذشت و بهرام را خدمت کرد و عذرها
خواست. بهرام نیز او را در کنار گرفت و بر کنار دریا مجلسی بیاراستند و بهرام از آن حال که از ایران بیرون آمده تا بدان روز حکایت

می چند خوردند و بر خاستند   زبانها بنوش بیاراستند
دو شاه دلارای یزدان پرست   وفا را بسوگند بردند دست
گزین پس ال از راستی نگسلیم   همان پیچ کژی ز تن برکنیم

شنکل دختر را وداع کرد و بهرام رو با ایران نهاد بعد از چند
روز آوازه افتاد که پادشاه رسید هر شهری که می‌رسید شهر را آذین می‌بستند و خلایق شادمانی می‌نمودند تا پای تخت
رسید همه بزرگان استقبال نمودند و شادیها کردند مهر نرسی بخدمت بایستاد و نیز دیوان از بلخ بیامد اکابر و اشراف
ایران همه بتهنیت قدوم حاضر شدند و شنکل هندی را آرزوی آن شد که مملکت ایران را ببیند و دختر که بانوی ایران
گشته یکی را از اکابر هند پیش بهرام فرستاد و عهدی نو خواست و شاه بهرام عهدی نو نوشت و پیش شنکل فرستاد شنکل
چون مهر بهرام بدید اعتماد نمود. با هزار سوار و پنج شاه زاده متوجه ایران گشت چون بکنار سند رسید پادشاه کابل
باستقبال او رفت و از آنجا مصاحب او پیش بهرام آمدند و هدایا و تحف هند بسیار آورده بود همه پیش بهرام بگذرانیدند

و بهرام او را بتعظیم بسیار نمود   گرفتند مر یکدیگر را ببر
پیاده شدند آن لشکر از هر دو روی   دو شاه سرافراز با تاج و فر
جهانی پر از پر سراز گفت و گوی   بایوانها تخت زرین نهاد
بر او جامها را بآیین نهاد   می آورد بر خوان و را شکران
همه جام بد از کران تا کران   چو نان خورده شد مجلسی شاهوار
بیاراست پر بوی و رنگ و نگار   پرستندگان را پیاده بپای
بهشتی شده کاخ و گاه و سرای   فرو ماند از آن کار شنکل شگفت
بمی خوردن اندیشه اندر گرفت   که یا این بهشت است یا بوستان
همی بوی مشک آید از دوستان

شنکل بعد از آن که سرخوش شد با بهرام گفت میخواهم که فرزندم را ببینم بهرام اشارت بخادمان کرد
که شنکل را بحرم بردند با خادمان روان گشته سرایی دیگر دید بسیار بتکلف تر از آنچه در آنجا نشسته بود و متعجب مانده دختر را
دید بر تخت عاج نشسته بر جای پست و پیش فرا آمد و پدر بوسه بر سر پیش داد و هر دو ساعتی بگریه افتادند شنکل در آن عمارات
حیران مانده از دختر پرسید که این بهشت است و هدیه چند از برای دختر خاصه آورده بود بجز او سپرده و بعد از ساعتی باز به
مجلس بهرام رفت و زمانی دیگر بشراب مشغول بود پس او را بجای خواب بردند روز دیگر بهرام بشکار سوار شد و جمعی را بملازم پادشاه
هند کرد که مجلس بیاراستند و هرچه مطلوب مجلسیان بود مهیا کردند همچنین چند روز پادشاه هند را مهمان داری کردند
و بعد از آن او را خواسته بسیار داده و خلعتهای پادشاهانه اجازت معاودت داد **حکایت** آورده اند که بهرام را کنیزکی بود
دلارام نام و با وی میلی تمام داشت و در رزم و بزم ملازم بودی و دلارام بعد از آنکه صورت خوب داشت مطربه بی نظیر بود
روزی با خود او را بشکار برده بود گوری در نظر آمد با دلارام گفت این گور را بکمند بگیرم یا بتیر بزنم دلارام گفت **شعر**

سمش او را بگوش دوز بتیر   از پی رای و قوه تدبیر

بهرام کمان گروهه برداشت و بندقی از بنادق عنبر که داشت
در گوش گور انداخت و گور سم خواست که آنرا از گوش بیرون آرد چون سم بگوش برد بهرام تیری بینداخت و سم او را بر گوش
دوخت و در آن معرض از دلارام توقع آن داشت که فرود آید و دست او ببوسد و دلارام چنانکه عادت معشوقان باشد
بدان زیادت التفاتی نکرد و گفت مداومت بر هر کار موجب اقبال این صورتها باشد و بهرام سرخوش بود متحمل آن نشد [illegible]
حاضر بود حلی و زیوری که دلارام داشت بدو بخشید و گفت او را ببر و هلاک گردان سرهنگ بر موجب فرمان دلارام را ببرد و چون
که فرمان پادشاه بجای آرد دلارام با سرهنگ گفت بهرام سرخوش است و ساعتی دیگر پشیمان خواهد شد تا دانی **شعر**

لمن از مستی تو دشمن خویش   خون من بی گنه بگردن خویش

بهرام را مثل من غمگساری نیست اگر از سر مستی عتابی کرد
دیگر از این نادم خواهد شد بتعجیل در امور وظیفه شیطان است و تانی پیشه یزدان و من از این صورتها بسیار با بهرام گفته ام
و او متحمل بوده درین کرت ندانم چه حال است داد **شعر**

کم بخت خفته است و بیدار نیست   وگرنه چنین کار دشوار نیست

و سرهنگ بدان سخن او را در پایس حیوة بگذاشت و روز دیگر که پیش بهرام رفت او را از آن عتاب نادم یافت و معروض گردانید
چون معلوم بود که آن حکم از سرمستی وقوع یافت دلارام را زنده گذاشته ام بهرام را خوش آمد و دلارام را بدو بخشید سرهنگ
بشارت عفو بهرام بدلارام رسانید دلارام با سرهنگ گفت بهرام مرا بتو بخشیده است اگر سخن من بشنوی ترا از سرهنگی بسپاه
سالاری رسانم و سرهنگ متقبل شد که هرچه تو گویی چنان کنم گفت بچنین قول من با تو آنست که از من بنظر قناعت
نمایی و توقعی دیگر بر خاطر نگذرانی و مرا سنگ پاره چند هست **شعر**

هر یکی زان خراج اقلیمی   دخل عمان ز نرخ او نیمی

آنرا بستانی و بعضی را بفروشی و بفلان موضع اساس کوشکی نهی و آن موضعی بود که بهرام بدان طرف بشکار بسیار رفتی سرهنگ
سخن دلارام بشنید و آنجا زمینی بخرید و عمارتی عالی بنیاد نهاد و دلارام گوساله کوچک بخرید و هر روز آنرا بدوش گرفته ببام
عمارت می برد و شب بشب می آورد تا گوساله گاوی بزرگ شد و دلارام با او همان عمل میکرد روزی بهرام از شکار مراجعت
نموده بدان موضع رسید و پرسید که این قصر کیست گفتند از آن فلان سرهنگ بهرام بدانجا فرود آمد و آن گاو بر بام بود
هنوز بشب نیاورده بود دلارام عمدا از تعهد گاو تقاعد نموده گاو چون از وقت علف او درگذشت لحظه بلحظه آواز
میداد بهرام پرسید که برین بام بلند گاو چون برده اند سرهنگ گفت دلارام برده است و بهرام متعجب شد و گفت با حضور
بهرام دلارام بربام رفت و نردبان گاو را در بغل گرفته فرود آورد بهرام گفت این نتیجه مداومت مینماید دلارام گفت بنده
همین سخن گفته بود و از نوازش حضرت محروم ماندم بهرام را خوش آمد و چون دانست که آلوده دست خویش سرهنگ نشده است
و آن عزت نگاه داشته سرهنگ را سپاهسالاری داد **شعر**

وین مثل در زمانه شد مشهور   که مداوم اثر بود موثر

و دلارام را بمزید نوازش مخصوص گردانیده همان مرتبه قرب ارزانی فرمود روزی در جار بالش مملکت و وسیاده سلطنت
در پایه درختی استراحت فرموده بود مرغی بر بالای آن درخت بانگی کرد بهرام از آن کراهیت داشت و آسایش و خلوت
بروی منغص گشت کمان گروهه برداشت و مهره در وی نهاد و بر مرغ زد و مرغ از بالای درخت بر زمین افتاد بهرام گفت
حفظ اللسان ینفع الطایر والانسان نگاه داشت زبان همه چیزها را سود کند از پرنده تا آدمی و گفته اند **شعر**

چو از دانشی مر ترا پایه نیست   به از خامشی هیچ پیرایه نیست

چون از عمر بهرام شصت و سه سال بگذشت روزی در
شکار بگوری رسید گور از پیش او بیرون رفت در عقب آن بتاخت در صحرا گور بزمین شوره ستانی در رفت و بهرام از
عقبش بزمین بلای شوره ستان با اسپ فرو رفت و ناپدید شد

بهرام که او گور گرفتی همه سال   دیدی که چگونه گور بهرام گرفت

و بعضی گفته اند آخر حال مرضی پیدا کرد و بدان وفات یافت و یزدجرد را ولی عهد خود گردانید و وصیت کرد که بر در دخمه
اش بنویسند که در جهان بسیار کوشیدیم و سعی کردیم و ممالک بدست آوردیم و آثار نیک در جهان پیدا کردیم عاقبت الامر بنزد
نقاب تراب کشیدیم و مدت پادشاهی او چهل و سه سال گفته اند و مدت عمر شصت و سه سال نوشته اند **شعر**

برین سان همی خورد شصت و سه سال   کس از وی زمانه بتوفش بحال
پرستیدن ایزد آمدش رای   بینداخت گاه و بپرداخت جای
گرفتش ز کردار گیتی شتاب   چو شب تیره شد گرد شیر آفتاب
چو بنمود شب آفتاب از نهیب   دل موبد شاه شد پر نهیب
که شاه جهان بر نخیزد همی   همی گرد گرانان گریزد همی
بیامد بنزد پدر یزد گرد   چو دیدش که اندر دماغش فسرد
ورا دید پژمرده و رنگ رخان   بدیبای زربفت برداده جان
چنین است و این بود تا بود و بود   تو دل را بافزونی اندر مسوز

ذکر پادشاهی یزدجرد بن بهرام مورخان گویند که چون یزدگرد بر تخت نشست آثار پدر عادل را امام حال و روزگار خود
ساخت و گفت ای مردمان کاری مکنید که آسیبی از ما بشما رسد بعد از آن خطیبان برپای خاستند و دعا بسیار بود و بر پادشاهان
پیشینه کرد و گفتند ما همیشه خدمت کرده ایم و پادشاهان آنچه وظیفه مرحمت بود نسبت با ما بجای می آوردند الا یزدگرد
جدت که از وی ملال بسیار کشیدیم و پدرت رحمه الله تعالی جبر آن نقصان کرد یزدجرد گفت همان شفقت که پدرم نسبت
با شما میکرد من نیز بجای خواهم آورد و فکر و اندیشه من در خلوات منحصر است بر صلاح حال شما و صلاح مملکت و دفع مکر دشمنان
پس اگر شما را بار نبود دانید که من بچه مشغولم و مهر نرسی وزیر پدر را وزارت داد و دست از طریقه پدر که پسندیده
جهانیان بود نداشت بلکه طریقه او در رعیت پروری و قهر و قمع دشمنان بیش تر از طریقه پدر کشید در و رومیان ماشا
که بپدرش میدادند خواستند که بدو ندهند بتصور آنکه قوت و شوکت او چون پدر نبود بعد از آن یزدگرد مهر نرسی
را با چهل هزار سوار بفرستاد که اگر مال بدهند و مقرر کنند که مال هر ساله بفرستند و الا با ایشان جنگ کند ایشان چون این
حال مشاهده کردند مال و پیاله تسلیم مهر نرسی کردند و قبول کردند که بعد از آن بخود مال بفرستند و یزدگرد میان فرزندان
دیواری بنیاد کرد اما با تمام نرسید و او را دو پسر بود فیروز و هرمز و هرمز را اگر چه فیروز بزرگتر بود ولی عهد کرد و گفت

اگر چه فیروز با فر و یال   ز هرمز فرو نیست چندی بسال
به هرمز همی بینم آهستگی   خردمندی و شرم و شایستگی

و فیروز را مملکت سیستان داد و مدت سلطنت یزدجرد هژده سال بود و لکن او خوش خوی بود و بعضی فارسیان او را [illegible] گویند

شاهی بکیابستابی شر و شور بود   شه یزدجرد از پس بهرام گور بود
جاهش فراز قبه کیوان و مشتری   قدرش ورای طارم بهرام و هور بود
بگذاشت این جهان بشد گرچه در جهان   بیچاره مانده و کوشان چو مور بود

ذکر پادشاهی هرمز بن یزدجرد

چو هرمز بر آمد بتخت پدر   بسر بر نهاد آن کیی تاج زر

فیروز برادرش نهان رانی شد
و در آن حال در سیستان بود و بخود چندان لشکر نداشت که با برادر تواند آمد پیش ملک هیاطله رفت و گفت پدر در حق من
ظلم کرد و برادر خرد تر را سلطنت داد و مرا از پادشاهی محروم گردانید و از تو استمداد طلبید او گفت من ترا مدد کنم بدان شرط که
چون مملکت بگیری ترمذ و ویسه گرد بدیوان من بازگذاری و فیروز قبول کرد و [illegible] پادشاه هیاطله بدو داد و آمد
و با برادر جنگ کرد و برادر را بگرفت و خود پادشاه شد و مدت حکومت هرمز چندان بر نداشت چنانکه گفته اند **شعر**

هرمز یزدجرد خداوند داد بود   پاکیزه ذات و سیرت نیکو نهاد بود
باهیبت و شجاعت و سهم سپندیاد   باعلم و عدل و مکرمت کیقباد بود
آوازه چو رعد در افکند و بر گذشت   گویی بکوه و دشت مگر ابر و باد بود

ذکر پادشاهی فیروز بن یزدجرد بن شاه بهرام گور

چو فیروز بر تخت زرین نشست   چنان چون بود شاه یزدان پرست
نخستین چنین گفت با مهتران   کای پر هنر باگهر سروران
همی خواهم از داور بی نیاز   که باشد مرا زندگانی دراز
که گر زانکه دارم و همه   فراوان خرد باشم و روز به

بعد از یکسال از پادشاهی فیروز قحط و تنگی در ممالک ایران
زمین پیدا شد و از آسمان باران نیامد و از زمین علف نرست و خلایق بر زحمت افتادند و چارپایان اکثر از بی علفی تلف شدند
و آن زحمت مدت هفت سال بداشت و بماند **شعر**

برین گونه تا هفت سال از جهان   ندیدند سبزی کهان و مهان

سال هشتم خدای تعالی فضل کرد و باران بسیار بارید و باز خرابها روی بمعموری آورد و بعد از آنکه خلایق از آن قحط خلاص یافتند فیروز
در مملکت آذربایجان شهر اردبیل بنا نهاد و تمام ساخت و لشکرها جمع کرد و اینجا عزیمت ترکستان کرد و او را سه پسر بود قباد و
بلاش و جاماسپ بلاش را بجای خود نشاند و قباد را همراه بلشکر برد و مردی بزرگ بود از فارس سوخرا نام او را نیابت
بلاش مقرر کرد که ضبط مملکت نماید و در آن ایام پادشاه ترکستان و زمین هیاطله و بدخشان خوشنواز بود و بهرام گور نشانه را که
ساخته بود که فاصله باشد میان ایرانیان و تورانیان و بر آن عهدی کرده بودند که از طرفین از آن مواضع نگذرند و فیروز بدانجا رسید
و چند اسپ نواب او عرضه داشتند که عهد پادشاهان نگاه می باید داشت و از این محل تجاوز نمی باید نمود فیروز نشنید و از آنجا
بگذشت چون خوشنواز آگاه شد رسولی فرستاد و عهد بهرام یاد داد و گفت من پیمان نشکستم اما چون شما بحدود مملکت ما آمده
ما را بالضروره بدفع شما قیام می باید نمود و او نیز لشکرها جمع آورد و چون بیکدیگر رسیدند خوشنواز بفرمود تا آن عهدنامه که
بهرام گور نبشته بود بر سر نیزه بستند **شعر**

بیاورد لشکر بدشت نبرد   همان عهد را بر سر نیزه کرد
که پسند یا پیش بهرام شاه   که چون میانجی است ما را براه
بدان تا هر آنکس که دارد خرد   بمنشور آن داد گر بنگرد
ما آفرین بر تو نفرین بود   دگر نام تو شاه بی دین بود

چندانکه خوشنواز ترک جنگ و صلح سخن گفت فیروز نشنید تو [illegible]
جنگ حیله بهتر بود خوشنواز پس لشکر خود را فرمود تا کنده کردند و بالای آن را بچوبها و خاشاکها پوشیدند و اندک خاکی بر آن بالا
ریخت و هر جایی راهی بگذاشت بعد از آن در صحرا روی بروی شدند بتدریج پس تر آمد چندانکه از کنده بگذشتند روی
بگریز آورد و لشکر فیروز در عقب تاختن کردند و فیروز با اکثری لشکر در آن کنده افتادند از جمله هفت شاهزاده در آن کنده افتادند
و خوشنواز باز گشت و ایشان را آن که زنده بودند از کنده بیرون آورد و کنده بر بالا بنهاد **شعر**

بر آورد از آن کنده سرکس که زیست   همی خاک بر بخت ایشان گریست
شکسته بر پشت فیروز شاه   سر نامداران با تاج و کلاه
ز شاهان نبد زنده کس جز قباد   شدان لشکر و پادشاهی بباد
چو آگاهی آمد با ایران سپاه   ازان کنده و مرگ فیروز شاه
خروشی بر آمد ز ایران بدرد   از آن شهریاران آزاد مرد
چو اندر جهان این سخن گشت فاش   فرود آمد از تخت زرین بلاش
همه موی شاهانه از سر بکند   همی ریخت بر تخت خاک نژند
سپاهی و شهری ایران ز درد   زن و مرد و کودک همی مویه کرد

ذکر پادشاهی بلاش بن فیروز بعد از آنکه بلاش خبر یافت که بکاه سوگ پدر بداشت بزرگان ایران جمع شدند و بلاش را بر تخت
نشاندند و بتدبیر کین خواستن مشغول شدند سپهبدی بود لشکر کش و مرزبانی شاه هیش که مرز زابل و کابل تعلق بدو داشت
سوفرای نام و او از ولایت فارس بود پیش بلاش رفت و گفت از مرگ غمگین نباید بود جمله را این راه در پیش است اکنون اگر
پادشاه اجازت فرماید من بدین کین کمر می بندم و آن مقدار که مقدور بود کوشش میکنم بلاش فرمود که در خزاین بگشودند و
سپاه را مرتب گردانیدند با استعداد تمام و نامه پیش خوشنواز نوشت که شاه ایران را بی گناهی بکشتی و خزاین ایشان
غارت کردی و بزرگان را بعضی کشته و بعضی در بند کرده اکنون مکافات آن را جزم میدار اینک لشکرها ساخته متوجه
شدیم و با اطراف ممالک نوشتند که لشکرها در مرو جمع شدند بمیعادی که مقرر گردانیدند مقدار صد هزار سوار در مرو جمع آمدند
و مکتوب ایرانیان چون بخوشنواز رسید جواب داد که فیروز شاه بمرز ما در آمد و از عهد بهرام بگذشت چندانکه
بوی بر ش نمودیم سودی نداشت و او همچنان بر سر کین و بیداد بود بعد از آنکه لشکرها روبا روی شدند زمانش بسر آمده بود در
جنگ کشته شد و پیمان شکستن برو نیک نیامد و شما نیز که قصد این بلاد میکنید و از عهد و پیمان بگذرید همانا نیکی نخواهید

وید چون جواب مکتوب بسوفرای رسید در خشم شد و با لشکرها متوجه جیحون گشتند و باندک فرصتی از آب عبره نمود و از آن طرف نیز خوشنواز لشکرها جمع کرده بیکدیگر رسیدند شعر

دو لشکر چو رزم را ساختند ... درفش بزرگی برافراختند
از آواز گردان با خانجر ... بدرید زهره اژدها را جگر
هوا کام کرکس شد از پر تیر ... زمین شد ز خون یلان آبگیر

ازین طرف سوفرای بر قلب حمله کرد و از آن طرف خوشنواز پیش آمد و تنگی کاهی گرفت و خواست که حمله سوفرای رد کند مردش موافقت ننمودند و سوفرای نیزه بدو رسانید و خوشنواز از پشت اسپ در افتاد و سوفرای با نیزه پر گرای از عقب او بتاخت بسیاری از لشکر خوشنواز بدست ایرانیان افتاد شعر

بسی گرد از آن نامداران اسیر ... بسی کشته شد هم بشمشیر و تیر

غنیمت بسیار گرفتند و سوفرای بدان غنایم التفات ننمود و با یاران خود گفت امروز این معرکه بکام ما بود فردا ما را بباید نشست و در عقب ایشان باید رفت هر کس رایی و تدبیری ساختند و اندیشیدند روز دیگر علی الصباح سوفرای سوار شد فرستاده از پیش خوشنواز رسید و گفت ما با یکدیگر نزاع میکنیم و چندین هزار خون ریخته شود ای کاش پیشتر نزاع نکردستی تا فیروز شاه کشته نشدی اکنون آنکه بودنی بود گذشت است امروز جمعی ایرانیان در دست ما اند و آنچه از تاج و تخت فیروز شاه گرفته ایم با بندیان پیش شما فرستیم شما باز گردید و برانچه من عهد کرده ام از طرفین از آن نگذریم شعر

نباشد مرا سوی ایران بسیچ ... تو از عهد هم از کردن مپیچ

سوفرای اکابر ایران که همراه او بودند جمع کرد و گفت پادشاه زاده ما بدست ایشان است نباید که اگر با ایشان جنگ کنیم قصد او کنند بصلح راضی شدند و گفتند شعر

اگر جنگ سازیم با خوشنواز ... شود کاری بی سود بر ما دراز
کشند آن که دارند از ایران اسیر ... قباد جهانجوی و چون اردشیر
اگر بی هشی در میان کیقباد ... ز مویه بگردی دل مغز باد
گر او را ز ترکان بد آید بروی ... نمانند با ایران جز از گفت و گوی

فرستاده را جواب نیک دادند و او باز گشت پیش خوشنواز قباد و اردشیر و هر کسی که از ایران در بند خوشنواز بودند جمله را اطلاق کرده با خزاین و غنایم که از فیروز گرفته بودند پیش سوفرای فرستادند شعر

چو لشکر بدیدند روی قباد ... ز دیدار او انجمن گشت شاد

سوفرای مظفر و منصور پادشاه زاده خود را از بند و قید رهانیده و دشمن را شکسته مراجعت نمود و چون خبر بایران رسید خروش از ایرانیان بر آمد اکابر و اشراف باستقبال سوفرای و قباد روان گشتند و چون بیکدیگر رسیدند شعر

بلاش آن زمان نزد روی قباد ... دل آگشته از بند پیروز شاد
هوا رابسک شاه در بر گرفت ... ز دیبا زمین دست بر سر گرفت

چون سوفرای را چنین فتحی دست داد اختیار کلی ممالک ایران بدست او شد و مجموع شاه و سپاه بحکوم حکم او گشتند مدت چهار سال بدین وضع برداشت بعد از آن بلاش را خلع کرد و قباد را پادشاهی نشاند این جمله منقول شاهنامه است اما در تاریخ طبری آورده است که چون خبر وفات فیروز برسید سوفرای لشکر ساخته گرد آیند و ملک ایران و پسران فیروز بلاش و قباد بگذاشت و برفت چون از جیحون بگذشت و خوشنواز در برابر لشکر بیاورد و سوفرای بخود بطلایه بیرون رفت سواری از آن خوشنواز در مقابل او آمد سوفرای تیری بگشاد و بر پیشانی اسپ او زد و اسپش بیفتاد و سوفرای او را بگرفت و پرسید که تو چه کسی گفت من یکی از طلایگان خوشنوازم سوفرای گفت برو و خوشنواز را بگوی که فردا زخم چنین تیر آید آماده باش و دست از وی باز داشت و آن سوار که پیاده شده بود رفت و خوشنواز را صورت حال تقریر کرد خوشنواز بترسید و صلح خواست گناه فیروز بود که او عهد بشکست و غدر کرد تا خدای او را بگرفت پس سوفرای چنانچه تقریر کرده آمد صلح کرد و چون با ایران باز آمد او را بزرگ داشتند و مردم بر پادشاهی بلاش اتفاق کردند و قباد بگریخت و بسوی خاقان شد تا از وی سپاه

خواهد و ملک بستاند و پنج تن از مهتران ایران با قباد بودند که بحسن اتفاق کردند که از آن جمله زرمهر بود و قباد تنها خوب صورت بود چنانکه هر کس او را بدیدی بدانستی که ملک زاده است در راه بحدود نشابور و گویند شابور بدیهی رسیدند و بخانه دهقانی فرود آمدند و این دهقان را دختری خوب صورت بود چنانکه هر کس او را بدیدی دانستی که ملک زاده است قباد او را بدید و عاشق شد و بدان سبب چند روز در آن دیه بایستاد بعد از آن زرمهر پسر سوفرای گفت صلاح ما نیست اینجا توقف نمودن قباد صورت حال تعلق با زرمهر بگفت زرمهر پدر دختر را طلبید و گفت این مهتر ما مردی بزرگ زاده است و او را مهمی افتاده بره گذر اینجا رسیده است و دختر شما را می خواهد که بزنی کند این دختر بوی دهید تا آن زمان که اینجا باشند و چون مهم خود ساخته باز گردد دختر شما با خود خواهد برد و شما را از دامادی او نفع بسیار خواهد رسید مادر و پدر دختر گفتند این کیست و او را چه افتاده است زرمهر گفت قصه او دراز است و از شما پوشیده است شما را آخر معلوم خواهد شد و از وی فایده بسیار بشما خواهد رسید ایشان راضی شدند و دختر بقباد دادند و قباد آن دختر را انگشتری داد نگین آن یاقوت سرخ که در شب چون آفتاب بتافتی و کس قیمت آن ندانست و چند روز اینجا بود بخانه دهقان پس مادر و پدر دختر گفتند این ملک است یا پسر ملک و ما را از وی شادی بسیار رسید اگر باز آید و دختر بعد از نه ماه پسری آورد نوشروان نام کردند و قباد چهار سال پیش خاقان بماند پس او را سپاه داد و بمملکت خویش باز آمد و در راه گذرش بر آن دیه افتاد پدر دختر پیش او رفت و گفت بشارت باد ترا پسری انوشروان نام و چون قباد او را بدید بخت بدو مایل بود شاد شد و در آن روز خبر وفات بلاش رسید و ملک عجم بی ملک مانده و او را حرم میدارند قباد گفت این زن و فرزند برمن مبارک آمد پسر را با مادر برگرفت و با خود ببرد و بر تخت پادشاهی تمکن شد بی جرب و آن سپاه خاقان ترک را باز فرستاد با یادگار بسیار و بعضی گویند این حال در دیهی اصفهان بود و بعضی گویند در قصبه اسفراین از توابع شهر نیشابور والله تعالی اعلم بحقیقة الامور ○

ذکر پادشاهی قباد و تمامی احوال و سرانجام او

چو بر تخت بنشست فرخ قباد ... کلاه بزرگی بسر بر نهاد
سوی طیسفون شد ز شهر صطخر ... که گردن کشان را بد و بود فخر
چو بر تخت پیروزه بنشست شاد ... جهانی پر از داد و او مرز داد
بدان نامداران لشکرش گفت ... که از من مدارید چیزی نهفت
شما را سوی ما گشاده است راه ... بروز سپید و شبان سیاه
بزرگ آن کسی کو بگفتار راست ... زبان را بیاراست و کژی نخواست

و درین ایام قباد شانزده ساله بود و بعضی گویند بیست ساله و از پادشاهی قباد نامی بود دیگر اختیار ملک و لشکر بدست سوفرای مدت سال دیگر بدین وضع گذرانید بعد از آن سوفرای از قباد اجازت خواست که بولایت خود رود و قباد را خود اختیاری نبود گفت آنچه صلاح است چنان باید کرد سوفرای از مداین عزیمت شیراز نمود شعر

سپهبد خود و لشکرش ساز کرد ... بر آن گونه آهنگ شیراز کرد
بیامد شادان سوی شهر خویش ... ز بیگانه پرداخته شهر خویش
همه پارس او را شده چون رهی ... همه بود جز تاج شاهنشهی
بر آن بد که من شاه بنشاندم ... ثنایی بر او آفرین خواندم
چو کاهی آمد سوی کیقباد ... ز شیراز و از کار بیداد و داد
همی گفت هر کس که جز نام شاه ... ندارد بایران ز گنج و سپاه
نه فرمانش بیند بچیزی نه رای ... جهان شد همه بنده سوفرای
بر آن بس که بد راز دار قباد ... برو این سخن را همی کرد یاد
با قباد گفتند که از پادشاهی ... بنامی خرسند گشته ز گنج و سپاه

از گنج تو اکنون تو رونق و پرستنده او از تو بیشتر قباد چندان سخن بدگویان گوش کرد که حق خدمت سوفرای فراموش کرد و در فکر و اندیشه آن افتاد که بچه نوع دفع او کند شابور رازی سپهسالاری را طلب فرمود و او از آل مهران بود

و خویش بهرام چوبین بود با وی مجلس خلوت بساخت و گفت سوفرای مسلط شده است و مرا اختیاری نماند میخواهم که فکری در باب او بکنی و او لشکری برگرفت و متوجه فارس شد و قباد مکتوبی نبشت که سوفرای فرستاده شد که شابور را بند کرده بدرگاه ما رساند شابور بنشان بستاند و بسبیل مدتی بفارس رفت و سوفرای خبر توجه شابور شنید باستقبال او آمد چون بیکدیگر رسیدند فرود آمدند و از هر گونه سخن گفتند شابور نامه بیرون آورد و بسوفرای داد سوفرای چون مطالعه کرد بغایت بهم بر آمد و گفت آنچه من در حق این پادشاه کردم مکافات آن اینست که مرا بند میفرماید شعر

زیزدان و از لشکرش نیست شرم ... که من چند پالوده ام خون گرم
ورا از بند رهانیدم و بسلطنت رسانیدم امروز بجای آن با من

چنین حکم فرموده است آنچه حکم پادشاه است بجای آور شابور او را بند کرده مصاحب خود بجانب مداین برد شعر

بیاوردش از پارس پیش قباد ... قباد از گذشته نکرد ایچ یاد
بفرمود کورا بزندان برند ... بنزدیک نا هوشمندان برند

بعد از آن ایلچیان متعاقب فرمود که بفارس رفتند و مجموع اموال سوفرای از ضیاعات و غلات جمع و آن رسانیدند و کسانی که در حق سوفرای بد گفته بودند متوهم بودند که اگر سوفرای خلاص یابد قصد ایشان کند سعی کردند تا سوفرای را حکم کشتن کرد و چون سوفرای کشته شد اشوبی در مملکت افتاد که سوفرای مردی بزرگ بود و چندگاه بزرگی بدست او بر آمد و کین فیروز خواسته و قباد و بزرگان ایران را از بند رهانیده و او را پادشاهی نشانده

بر آشفت ایران و برخاست گرد ... همی هر کسی کرد پاز نبرد
همی گفت هر کس که تخت قباد ... اگر سرفرازد بایران مباد
سپاهی و شهری همه شد یکی ... نبردند نام قباد اندکی
برفتند و یکسر بایوان شاه ... زبد گوی پرده و فرباد خواه
کسی کو بر شاه بد گوی بود ... بر اندیشه بد بلا جست بود
گرفتند و بردند از ایوان کشان ... ز جاماسپ جستند خدی نشان

ایرانیان اتفاق نمودند و برادر کهتر قباد جاماسپ را بپادشاهی

ذکر نشاندن جاماسپ بن فیروز را به پادشاهی

بنشاندند و قباد را بند کرده بزندان بردند و بدست زرمهر پسر سوفرای بسپردند و مقصود ایشان آن بود که او کین پدر خود از قباد باز خواهد اما زرمهر پسری خوب صورت پسندیده سیرت بی آزار بود قباد را تعظیم کرد و اصلا و قطعا از کین پدر یاد نکرد و قباد از آن تعجب میکرد و از وی شرمسار میبود و عذرخواهی مینمود که اگر از بند خلاص شوم حق تو بشناسم و زرمهر خدمت کرد و گفت ما بندگانیم پادشاه زبان خود باین معنی چرا رنجه میدارد پدرم آنچه سزای بایست کرد لاجرم پاداش آن بدو رسید من بنده و خدمتکارم هرچه فرمایی خاطر قباد از وی خوش شد و بجان ایمن گشت و رازی که داشت با او در میان نهاد و گفت پنج تن از کسانی که بر ایشان اعتماد دارم فلان و فلان ایشان را باید خواند تا آنچه صلاح باشد بتقدیم رسانیم زرمهر آن کسان را بخواند و بند از پای قباد برداشتند و در شب هفت تن وی براه آوردند

شب تیره از شهر بیرون شدند ... ز دیدار دشمن بهامون شدند
سوی شهر هیتال کردند روی ... از اندیشه خسته و راه جوی
برین گونه بر گشته این هفت مرد ... باهواز رفتند تازان چو گرد

و بعضی گویند قباد در این سفر آن اتفاق افتاد که دختر دهقان را بخواست و از وی نوشروان متولد شد و این معقول تر است و نقل ثروی چنین است فی الجمله قباد بترکستان رفت و چندگاه آنجا بماند تا آنگاه که پادشاه ترکستان او را لشکری داد سی هزار سوار و متوجه ایران گشته بهمان دیه که دختر دهقان خواسته بود رسید و او را بشارت دادند که ترا فرزندی شده و چهار ساله

همه مژده بردند نزد قباد ... که این پور بر شاه فرخنده باد
ز دهقان بپرسید زان پس قباد ... که ای نیکبخت از که داری نژاد
بدو گفت کز آفریدون گرد ... که از تخم ضحاک شاهی ببرد
پدرم این چنین گفت و من همچنین ... که بر آفریدون فرستیم آفرین

زگفتار او شاد تر شد قباد ... ز روزی که تاج کیی بر نهاد
بیاورد لشکر سوی طیسفون ... دل از درد ایرانیان پر ز خون

چون قباد با لشکر نزدیک مداین رسید ایرانیان بهم بر آمدند و گفتند اگر این دو پادشاه جنگ کنند جهان بجان رسد و جاماسپ درین ایام هنوز ده ساله بیش نبود و آن روز که او را بپادشاهی نشانده بودند شش ساله بود آخر ایرانیان بر آن اتفاق کردند که پیش قباد روند و جاماسپ را که برادر خرد او بود پیش او برند و گویند اگر زیرک چیزی نه تو کنایی کرده است حکم تر است بعد از آنکه تخت شاهی رسیدی چون برین اتفاق نمودند و جاماسپ را از شهر بیرون آوردند پیش قباد رفتند قباد گناه ایشان بخشید و جاماسپ را پهلوی خود نشاند ○

ذکر باز آمدن پادشاه قباد بولایت خود بپادشاهی

قباد از بر تخت بنشست شاد ... جهان نو پر از مهر و داد
ورا گفت آن شاهی آراسته ... شدش گنج آگنده از خواسته

چون بر تخت سلطنت نشست تمام اختیار و پادشاهی بزرمهر سپرد و خرابی که در ممالک بسبب غیبت پادشاه و غوغا و فتنه عام واقع گشته بود همه را تدارک کرد و بعد از آن لشکر بروم کشید و بر قرار سابق و زمان متقدم باج و ساو از ایشان بستاند و اطراف ممالک مسخر و مضبوط بساخت و نوشروان را تربیت می فرمود شعر

چو کسری ز خردی بمردی رسید ... ببالید و چون سرو بالا کشید
بیاموخت چیزی که بودش بکار ... از آرایش رزم و بزم و شکار
جهان شد بدانش بکوشید او دگر ... نیاید بعالم بفر و هنر
بهر چیز کورا نمودی نکی ... نبایستش اندیشه کردن بسی

قباد را فرزندان بسیار بود اما هیچ یک بجای نوشروان نداشت و نظر قباد همه برو بود و او در زمان پدر هم در خرد و دانائی در امور مملکت دخل میکرد و مجموع بر آنچه او اتفاق دیدی بر آن رفتندی و قباد بغایت عمارت دوست بود بسیار شهرها ساخت و جویها بیرون آورد و شهر ساسان بساخت و در آنجا آتشکده عالی بنا فرمود و در مداین عمارات عالی بساخت و در اهواز شارستانی بساخت که حالی آن را جلوان خوانند و بپارسیانی هم بغلط در اهواز ساخته است و در اران شهر بیلقان و برذعه و قبله از بناها او است و بعضی گویند در زمان پادشاهی قباد لشکری از خزر در آمدند و تا نزدیک حدود فارس خرابی و غارت کردند قباد امیری را با دوازده هزار مرد بدفع ایشان فرستاد ایشان از میان رود ارس تا شروان بگرفتند و قباد از پی ایشان برفت و در آن ایام شهر بیلقان و برذعه و قبله عمارت کرد بعد از آن میان شروان و دربند الان سدی بست از خشت و گویند اول یزد گرد بنیاد کرده بود قباد دستش با تمام رسانید والله تعالی اعلم

ذکر مزدک و دعوی او به پیغمبری

مزدک پسر نامزاد بود از فسا و فارس و متابعت زردشت پیش میکرد در عهد قباد پیش او آمد و دعوی پیغمبری کرد و او مردی مبتدع بود و حاصل بدعت او آن بود که الله تعالی هرچه در جهان آفریده است از جهت مجموع خلایق آفریده است و هیچکس هیچ مال و هیچ زن بخصوص نیست و قباد که مذهب مجوس داشت مزدک او را بازی داد که در زیر آتشکده سردابه کرد و سوراخی خرد از آنجا بمیان آتش رسانید و مختفی را در آنجا پنهان ساخته و مزدک با قباد گفت معجزه من آن است که آتش با من سخن میگوید و بحضور قباد هرچه خواست با آتش بگفت و قباد جواب شنید فریفته او گشت و مردم سفله وی پیرو پای پیرو پی مزدک نهادند کار او ایشان از اموال و زنان مردم شریک گردانیده بود و از کشتن حیوانات منع میکرد و میگفت در قوت می باید که بنباتات قناعت کنند و آنچه در روغن بود چون شیر و پنیر و روغن و بیضه مرغ و غیره و بخود جامه پشمین می پوشیدند و بعبادت مشغول می بود و بدین واسطه عوام بدو میل تمام نمودند و اتباع بسیارش پیدا شدند و در شوکت گشت و از اراذل و سفلگان زنان بقوت او بکشیدند و مالها بسیار بتاراج بردند و مزدک از قباد مادر نوشروان طلب کرد و قباد راضی شد و نوشروان بمزدک تضرع و تخشع نمود و در خواست کرد تا بجایی که بوسه بر پای مزدک داد تا از سر آن درگذشت و در عهد او هیچ فرزند پدر معلوم نبود

و هیچکس بر مال و ملک خود اعتمادی نداشت و فسادی تمام در جهان پیدا شد القصه تا آن زمان که نوشروان دفع آن فسادات کرد
و مزدک را بکشت و کیفیت آن در تاریخ شرح داده آید ان شاء الله تعالی و جل العزیز و در زمان پادشاهی قباد لشکر ترک غلبه کردند و بخراسان
درآمدند و حاکم خراسان از قبل قباد ساسندس بود لشکری برداشت و در مقابله ایشان رفت و جنگی سخت دست داد و عاقبت
ترکان بگریختند و قباد از ایشان ایمن بود و پیش ایشان کیان فرستاد و دختری بجهت نوشروان بخواست و خاقان رغبت نمود
و قباد میان مملکت ایران و توران دیواری بساخت و هنوز تمام نکرده بود که عمرش تمام شد و اجلش گریبان گرفت و انوشروان آن
تمام کرد و چنین گویند که در آن عهد خراج پادشاه از رعایا بر سه شمار بود قباد آن را بر زمین قسمت کرد و تحقیق آن کرده شود
ان شاء الله و قباد وصیت نامه جهت پسر بنوشت و از آن جمله چند سخن اینست هرچه در جهان است اول و آخر آن را داده و بهترین
کارها راستی است و همه خوبیها در فرمان برداری حق و شکر کردن نعمتهای او جمع است و مدت پادشاهی او چهل و سه سال
گفته و بعضی بیشتر و کمتر گفته اند و او را شش پسر گفته اند انوشروان و پیروز و بهمن و رداد و اردشیر و کارس
و یزدگرد و ... و از جمله غلطهایی که در تواریخ واقع است و از جمله تاریخ طبری که متعقد فی عالم شده نبشته است که حارث
بن عمرو کندی تتبع نوشت که قباد را قوتی نیست و تبع لشکری برداشت و بعراق آمد و شمر ذوالجناح را بنو فرستاد با سیصد
و بیست هزار مرد و با قباد جنگ کرد و قباد بگریخت و بری رفت و او از عقبش تاخت کرد و قباد را بکشت در مجموع کتب تواریخ است
که قباد بمرگ خود مرد و بعد از آن نشتاسپ که تبع برادرزاده خود یعفر نام را بروم فرستاد با صد و پنجاه هزار مرد و لشکری دیگر
با جان بچین فرستاد سیصد و بیست هزار مرد و دویست هزار دیگر بشمر داد که بسمرقند رفت مجموع آن ششصد هزار میکذرد
و بمثل این مقدار مردم لشکری محال است و دیگر آنکه درین خلافی نیست که مولد حضرت رسالت علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات
در زمان پادشاهی انوشروان بوده است و پادشاهی انوشروان چهل و هفت سال یا چهل و هشت سال بود و این نزد همه تواریخ
مثبت است و هیچکس در آن خلافی ندارد که اهل حبشه یمن را از حمیریان که ایشان را تبع میگویند انتزاع نمودند و آخر
تبعان ذو نواس بود و حبشیان هفتاد سال در مملکت یمن حکومت کردند تا بعد از مبعث حضرت رسالت بود علیه الصلوة
والسلام و بجهت این غلط حکایت که تبعان بماوراء النهر و چین رفتند نیز ترک کردیم بدان سبب که اعتماد بران قول نماند والعلم عند الله

ذکر پادشاهی انوشروان بن قباد خفف الله تعالی

سر شد کنون قصه کیقباد / ز کسری کنم زین سپس نام یاد
چو کسری نشست از بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دلفروز تاج
چنین گفت کز کردگار سپهر / دل ما پر از آفرین باد و مهر
کزویست نیک و بد و نام و کام / ازو سپندیم وزو شاد کام
ازویست فر و بدویست زور / بفرمان او تابد از چرخ هور
هر آنکس که اندیشه بد کند / بفرجام بد با تن خود کند

اصحاب تواریخ گویند انوشروان از ابتدای حال پسندیده سیرت و خوش خلق برآمد و طبیعتش بر عدل و راستی مجبول بود
و رعیت از و بغایت شاکر و خشنود بودند و هیچ نسبت نبود میان او و برادرانش و در زمان پدر احکام او اعتباری تمام
داشت و چون قباد حسن سیرت او معلوم کرد او را ولی عهد خویش گردانید روزی با انوشروان گفت که همه خصلتهای نیکو
در تو جمع است اما یک عیب داری و آن آنست که کار بد بمردم بسیاری بری و من ترا نیکویم که مطلقا بکار مردم کار کن
اما احیانا نیز کار نیک بمردم دست هر که کار بد در غیر موضع خود بسیاری از عملها نیک در توقف اندازد کسری از گذشته
عذرخواست و قرار داد که بد آنچه معتقد و ربود تقصیر نکند و قباد عهدنامه نبشت و مهر کرده تسلیم موبد نموده بود و در آن عهدنامه

فرموده که انوشروان بعد از و خلیفه باشد چون قباد هلاک شد نامه را بر انوشروان خواندند اول قبول نکرد و گفت نظام سیاست
مختل شده است و اختلاف میان مردم در رای سخن پیدا گشته و مردم سفله و نااهل مستولی شده اند و هرکس که خواهد که درین عهد حکومت
براستی کند هرآینه بی ملال نشمارند و هرگاه که من باین اقدام نمایم هرآینه شما از من متنفر شوید و موذی بآن شود که چندین
مردم کشته شوند و مرا این داعیه نیست اکنون هرکه میخواهید بتعیین کنید ایشان مبالغه کردند و با وی عهد کردند که هیچ چیز از وی باز
نمانند و سر از فرمان او نپیچند و هرچه او کند رضا دهند بعد از آن انوشروان تاج بر سر نهاد و بر تخت نشست و اول سخنی که گفت
این بود که حکومت ما بر چند چیز است و ما را بر دل نیت مردم هیچ دست رس نیست و ما بعدل حکم خواهیم کرد نه برضای خود و تفحص از عمل
و کار شما میکنیم نه از سر شما و اول سعی آن خواهیم کرد که اموری که پیش ازین نهاده آمد بصلاح آریم و چون آن را راست کرده باشیم
امید داریم که کارها بنظم شده باشد و دشمنان مقهور گردند و ما را آسان شود که دین و سنت را اظهار و تقویت کنیم و رعایا را
مرتب سازیم و پادشاهی او در روز ... بود از ماه اردیبهشت موافق ششصد و چهل از تاریخ اسکندر و مردم بر و ثناها گفتند
و او خطبه کرد و در آن خطبه بسیار سرزنش کرد بر کسانی که دین مزدک قبول کردند و موذی بنیاد دین و دنیا شده و اول سیاستی
که نوشروان در زمان پادشاهی خود کرده است آن بود که مزدک و اتباع او را بقتل آورد و در کیفیت قتل مزدک هرکس نوعی نقل کرده
اند بعضی گفته اند که مزدک را در زمان قباد بقتل آورد اما اصح اینست که بعد از آنکه نوشروان پادشاه شد سعی تمام میکرد
که فتنه که بشومی مزدک در جهان پیدا شده بود دفع کند و چون بخوبی مردم ترک آن نمی کردند که مزاج عوام مطلقا ملایم آن
مذهب بود بنیاد تشددی کرد و روزی مزدک در مجلس نوشروان نشسته بود و جمعی از ملازمانش ملازم بودند و بعضی از یاران مزدک
میخواستند که زنی از شوهرش بستانند و شوهر بدرگاه نوشروان آمد و نوشروان با مزدک گفت بگوی که متعرض زن این
شخص نشوند مزدک قبول نکرد و چندانکه نوشروان تواضع کرد و التماس نمود مزدک چنانکه با قباد معاش میکرد با نوشروان همان نوع
پیش آورد و سخن او التفات ننمود چون نوشروان آن مشاهده کرد مزدک را بگرفت و بفرمود تا بکشتندش و یاران او دست
برآوردند نوشروان فرمود تا شمشیرها بکشیدند و مجموع ایشان را بقتل آوردند بعد از آن بتفحص مشغول گشته هرکس که آن مذهب
داشت می کشتند و بممالک احکام نبشت که هرجا کسی از تبع مزدک یابند بکشند و دین زردشت بپای را تقویت داد و بیرون
مشهور در کشتن مزدک اینست که گفته شد و مقوی این روایت سخن نوشروان است در نامه که بپارس نوشته است و گفته اند اول
خطبه کرده بود و آن را انها کردند و بمملکتها فرستادند و آن اینست که تا در مقام قتل مزدک مشاهده کردید که شیاطین ما را بحبت کسری
جمع کردیم و کس را مثل آن دست نداده است که ما چندانکه تضرع نمودیم و درخواست کردیم که آن زن را بشوهر خود بگذار چون سخن ما
قبول نکرد و دیدیم که بی مروتی و ناشستی جلوه او را گرفتیم و هست گردانیدیم و بعضی گفته اند که انوشروان از بهر او و یاران او دعوتی
کرد و اسامی ایشان بر جایی ثبت کرد یعنی هر یک را خلعتی خواهیم داد و باغی تعیین کرد که فلان روز بدان باغ جمع آیند و در باغ
فرموده بود تا گوها کنده بودند و چند کس را تعیین فرموده که هرکس از اتباع مزدک می آمد او را در باغ می بردند و سرنگون در آن گوها
می انداخت و خاک در آنجا میریخت همچنین تا نوبت بمزدک رسید و او را و اصحاب او را در آن باغ بدین نوع هلاک کردند و بعضی گفته
اند روزی مزدک در مجلس نوشروان بود انوشروان گفت مرا در جهان سه کار آرزو بود یکی آنکه پادشاهی یمن رسد و آن مهیا شد
و دیگر آنکه پادشاهی عرب بابن پسر دهم یعنی منذر بن نعمان که او نیز در آن مجلس حاضر بود چه پدران من پادشاهی عرب بپدران
او داده بودند الحمد لله که او را نیز پادشاه ایشان ساختم سیوم آنکه این زندیقان را بکشم مزدک گفت ای پادشاه تو توانی که تمام

خلایق را بکشی نوشروان فرمود تا اول مزدک را هلاک کردند و چون مزدک را بکشت فرمود تا خاصان او را که بر فرقه آن قوم بودند مجموع را بکشتند
و چنین گویند که ایشان دوازده هزار مرد بودند و بعضی گویند هشتاد هزار و بعد از آن تفحص احوال اتباع ایشان مشغول گشته روی زمین را از خبث
وجود ایشان پاک گردانید و گویند بعد از تفحص بعضی از اشراف می یافت که مذهب مزدک قبول کرده بودند و چندانچه سعی نمود از آن باز
نیامدند بعضی را بکشت و بعضی را در زندان تنگ با نواع تعذیب میکرد و با وجود آن از دین مزدک رجوع نمی کردند تا خلقی بسیار بدین سبب
هلاک گشتند و چون کشتن از حد بگذشت ترسید که رعیت بکلی نیست شوند و اموالی که از دست ایشان باز ستده بود بخداوندان بداد
اگر خداوندش در حیوة بود والا بوارثانش میرسانید و اگر وارث نمانده بودی بخرج عمارت مواضعی میکردند که در عهد مزدک خراب شده
بود بعد از آن فرمود که کارکنان و مزارعان را آلات زرع و ادوات ضیاع راست کنند و گاو و تخم ایشان بدهند و زمینها خراب را
معمور سازند و جمعی را که از وطن ایشان جلا کرده بودند رخصت داد که بولایت خود روند و بفرمود تا عقبها هموار کنند و در بیابانها و سرحدها
رباطها و حصنها راست کردند و راه داران را در آنجا ساکن گردانید جهت ایمنی راهها و جسرها و پلها عمارت کردند بعد از آن عاملان و حاکمان
و امینان بدستور اردشیر بابک تعیین کرد و مراتب مردم را بهمان نسق اردشیر باز کرد و احوال رعایا و اشراف را تفحص نمود هرکس را
که خللی با و راه یافته بود جبران میکرد و عادت پادشاهان پیشینه قبل از اردشیر و بعد از و آن بود که هر سال اکابر را و مردم خاندانهای
قدیم را نواختندی و ایشان را انعامها دادندی نوشروان آن سنت را رعایت نمود و باطراف ممالک اصفهبدان تعیین کرده
بود که در مواضعی که از پای تخت او دور بود هم این سنت بجای آرند و در عهد او کسی را مجال نبود که با کسی ظلمی کند یا طمع در مال کسی
کند مورخان گویند که در زمان جم پیران را تعظیم میکردند و در زمان ضحاک مال داران را و در زمان منوچهر حرمت مردم بمروت و علم بود
و در روزگار کاوس بعلم و کیخسرو پهلوانان را حرمت میداشت و گشتاسپ حبیبان را و دارا پادشاهان طوایف هنرمندان را
مترتب میداشتند و کسری پیروی همه پادشاهان میکرد الا بوراسپ و از پادشاهان سابق هیچ کس ببزرگی و کاردانی
و عقل و کفایت و مهربانی بر رعایا مثل نوشروان نبود و بغایت در چشم اهل مملکت بزرگ بود و دشمنان از و دایما ترسان و هراسان
و بخصایل خوب آراسته بود مثل حکمت و دانش و پیش بینی در کارها و تدبیر جنگ و فکر آن که با سپاه طریق دشمن را مقهور میکرد
و بغایت خوش شکل و خوب صورت بود آورده اند که برادران نوشروان بر وی حسد بردند و سعی میکردند که چاره سازند که ملا...
بدو رسند در خوابگاه یا در شکارگاه و نوشروان همیشه حزم خود نگاه میداشت تا ناگاه ظفر یافتند و با خادمی قرار دادند که
در طعام او زهر کند و زهر را بخورد انوشروان دادند و نوشروان مرفوع الطمع گشت و عاقبت خدایش شفا داد و در آن ایام که
ترکان بلنجر آمده بودند و نوشروان جهت دفع ایشان بارسیه و آذربایگان آمد روزی انوشروان در خلوت نشسته بود ناگاه یکی
از ایشان در درون سراپرده آمد با شمشیری کشیده و با پیاولان قصد او کردند که او را بگیرند جمعی را بکشت و بعضی را مجروح گردانید و عاقبتش
بگرفتند و بند کرده پیش نوشروان آوردند و نوشروان بطعام خوردن مشغول بود نزدیک خودش گردانید و گفت ترا با ما قرابت است
نه بهتر آنکه تو زنده مانی و با ما باشی آن شخص گفت من بهیش نمیدانم اما میدانم که شعار من درین نیست که تو میگویی نوشروان گفت
اگر تو مراد خود دیدی یا یافتی زنده نمی ماندی گفت من مرگ بر خود نهاده بودم آن زمان که این کار میکردم و اگر چنانچه تمام لذتهای دنیا را
جمع بود نزد من چنان نیست که بر ترکش خود بنم و اگرچه یکساعت پیش نبود و بعد از آن پیرمن ببرند و در پهلوی وی بنهند نوشروان
گفت چگونه است این گفت از جهت آنکه مردن بر آن زندگانی شرف دارد که دوستان خوار باشند و دشمنان عزیز ٥
آورده اند که طایفه از ابخر و بنجر و بلنجر و الان جمع گشته بمملکت ایران در آمدند و جد و دادیسه و آذربایگان بدست فرو گرفتند و خرابی بسیار کردند

و چند شهر را غارت کردند و اسیر و برده گرفتند نوشروان لشکری بر ایشان کشید و اکثری از ایشان بقتل آورد و از ایشان
جمعی از وزنها طلبیدند ده هزار کس را از ایشان زنده بگذاشت و در آذربایگان و حوالی آن ساکن گردانید و بعد از آن شهر دربند بساخت
و آن را دربند از آن جهت میگویند که آنجا دیواری بعظمت از کوه بدریا رسانیدند و در آنجا چند دربند نهاد و گویند دوازده دربند بساخت
و در هر آهنین برنشاندند و بر سر هر دربندی قصری بزرگ بساخت بمثل قلعه و نگاهبانان مقرر کرد که بران دربندها بنشینند و ایشان را
رسوم و وظیفه تمام معین کرد چنانچه در مدت ملک انوشروان هیچ احدی از ممالک خزر و شروانات نتوانست آمدی خط
جواز و بعد از آن بخاقان مکتوب نبشت و دختری از و بخواست و دختری بدو داد و چنین گویند که بعد از آن خاقان برنجید
و با لشکری فراوان عزیمت ایران کرد و چون بدربند رسید سختبانان راهها را گرفته بودند و نگذاشتند که هیچ کس از ایشان
از آن دربندها بگذرد و خاقان چندانکه کوشش نمود هیچ فایده نبود آخر الامر خایب و خاسر مراجعت نمود و نوشروان بعد از
دربند خزر در زمین گرگان دیواری کشید که ابتدای آن از کوه پیروز بود نزدیک علیاباد تا بدریای ابسکون طول آن
بیست فرسنگ و عرضش سی گز و بلندی چهل گز و در هر یکی فرسنگ قلعه راست کرد و از پیش قلعه خندقی بزرگ و رود هرمند
را در آن خندقها انداخت و چنین گویند که هر روز هشتاد هزار مرد مدت هفت سال در آن قلعه کار کردند و دیوار و تمام خزاین
انوشروان در آن عمارت صرف شد و هنوز عمارت تمام نشده بود و نوشروان میخواست که از کسی قرضی طلبد و آن را تمام
کند و آذرماهان گرگان را مال بسیار بود کسری با هزار مرد بر غایت درآوشید و چون او این قصه معلوم کرد خود و تمامی
فرزندان باستقبال شاه آمدند و نثارها و بخورها بیاوردند و هر یکی را از خواص کسری غلامی تعیین کرد که خدمتش کنند
و سیعی که خدمت چارپایش کنند و هر یکی را در موضعی نزع فرود آورد و چون کسری آن کرم و مروت و ترتیب او
مشاهده کرد شاد گشت و سه روز نزد او بود و بعد از آن بنیاد کرد که آن درخواست کند آذرماهان برخاست و دست
بر سینه نهاد و گفت زندگانی پادشاه جاوید باد مرا معلوم است که سبب توجه رایات چه بود و من متعهدی شوم که هر روز
صد خروار اشتری زر بسپارم تا زمانی که آن عمارت تمام شود و باید که بندگی حضرت پادشاه ازین معنی آسوده
خاطر بود اما التماس این کمینه آن است که بمقدم خانه تشریف فرماید تا هر مالی که این بنده راست بعرض شاه رسانند
و هرچه او خواهد قبول فرماید و کسری التماس او را مبذول داشت و کسری را در منظری بلند بنشاندند و چهار شبانه روز اسپان
می کشیدند و هنوز آخر نشده بود و بیست و هفت شبانروز دو هزار و هفتصد اشتر خزاین و اموال میکشیدند و می آوردند
و چون نزار آمد رئیس اصطخر این قصه بشنید بر آذرماهان حسد برد و او را نیز مثل آذرماهان مال بود بگرگان رفت
و مال بسیار با خود ببرد عمارت قلاع و دیوار و عمارت تمام گشته بود از کسری التماس کرد که در آن موضع شهری بسازد
چون اجازت یافت استراباد را بنا کرد و آن را اصطخرباد نام کرد و بعد از آن مردم تغییر کردند و استراباد گفتند
و در سیرت فرس آورده اند که چون سور گرگان تمام شد حاکم خوارزم مطیع نوشروان گشت و از آنجا بارسیه و آذربایگان
رفت و دیوار دربند راست کرد و از آنجا بموصل آمد و از آنجا بمداین و از مداین بنوماسن و از آنجا بانگلیج آمد و باجان آمد و از آنجا
بسکرم شد و چون در سکرم فرود آمد ایلچیان خاقان بزرگ و ملک هیاطله و پادشاه چین و قیصر روم بیکدفعه رسیده بودند
و نامها آورده و التماس خاقان آن بود که نوشروان دخترش بخواهد و زن کند و کسری ایلچیان را معزز و مکرم داشت و التماس
خاقان مبذول فرمود و جواب نامها بنوشت و ایشان را روانه فرمود و خاقان را یقین بود که نوشروان از ایشان

دختری بخواهد و گویند نوشروان مهران ستاد را بفرستاد که او هر کدام از دختران خاقان که اختیار کند آن دختر را از بهر نوشروان بفرستد و
نوشروان با او گفته بود که دختری که از خاتون باشد اختیار کنی

پرستارزاده نیاید بکار / وگر چند باشد پدر شهریار

چون مهران ستاد پیش خاقان رسید و مکتوب کسری بداد شعر

چو آن نامه برخواند خاقان چین / زمهمان بخندید و از به گزین

مهران ستاد را اجازت شد که بحرم رود و دختران را ببیند شعر

شبستان بهشتی بد آراسته / پر از ماه و خورشید و پر خواسته
پری چهره بر گاه بنشسته پنج / همه بر سران تاج و در زیر گنج
مگر دخت خاتون که افسر نداشت / همان یاره و طوق و گوهر نداشت
ز گوهر برهنه بر نگارش نبود / جز آرایش کردگارش نبود
چو مهران ستاد اندرو بنگرید / که را بد نژاد و چون او ندید

مهران ستاد گفت من این را اختیار کردم و آن دختر از خاتون بود و دیگران از کنیزان گفت شعر

مرا این که بی تاج و آرایش است / گزیدم که این افزا فزایش است
برنج از پی برگزین آمدم / نه از بهر دیبای چین آمدم

خاتون خاقان بمهران ستاد گفت عجب پیر مردی تو این هنوز بچه است و ترسنده آنها رسیده اند ایشان هر چند دختران دیگر را
ستودند مهران ستاد گفت نوشروان مرا فرستاده است که تو اختیار کن من این اختیار کرده ام و خاقان قبول کرد که باختیار
من رود اگر خاقان از پیمان خود میگردد من نیز باز گردم آورده اند که بعد از آن خاقان منجمان را طلب کرد تا طالع آن دختر
احتیاط کردند و توجه او با ایران و احوال او و ایشان گفتند او را از پادشاه ایران فرزندی شود که پادشاهی ایران بدو رسد
خاقان باستعداد فرستادن او مشغول شد و تجملی بیش از حد همراه او فرستاد و نوشروان را از دختر خاقان قاسم هرمز شد و بعضی
گفته اند چون نوشروان لشکری بمدد خاقان فرستاد تا او بر هیاطله غالب آمد خاقان خواست که در مقابله آن مکافاتی
کند و میدانست که مال بسیار است که در ایران زمین بود و انوشروان را خاصه هیچ کس را نبود پس دختر خود با دویست هزار مرد
بفرستاد و نامه نبشت که اگر دختر مرغوب تو افتد این لشکر بندگان تو اند هر جا که خواهی ایشان را باز میدار پس نوشروان
نخواست که آن لشکر در ایران باشند و نخواست نیز که ایشان را باز گرداند پس ایشان را بسرحد روم فرستاد تا همه شوش
رومیان باشند و هم نوشروان از ایشان ایمن باشد و ایشان در آن بلاد ساکن شدند و فرزندان از ایشان متولد شدند
و ایشان را الحش میگویند و انوشروان در سال نهم از پادشاهی او با خطاطوس رومی جنگ کرد و سببش چنین گویند که خطاطوس
که حاکم روم بود مردی را از عرب خالد بن جبله نام حاکم دیار عرب گردانیده بود و انوشروان نعمان بن منذر بن نعمان را ما بین
عمان و بحرین و یمامه تا طایف و سایر حجاز داده بود میان خالد و منذر نعمان مناقشتی شد و خالد لشکری بسر نعمان آورد و جنگی
عظیم کردند و بسیاری از اصحاب نعمان کشته شدند و اموال ایشان بغارت و تاراج بردند چون این خبر بکسری رسید
مکتوبی به خطاطوس نبشت که میان ما مصالحه است و عهد و پیمان بسته ایم امروز خالد همچنین حرکتی کرده است اکنون می
باید که خالد را فرمایی تا آنچه از نعمان برده اند باز گردانند و کشتگان ایشان را دیت بدهند و انصاف نعمان از خالد بستانند
و الا این صلح که میان ما بود بر افتاد و این خبر مکرر گردانید نبشت بخطاطوس و خطاطوس بدان التفات نکرد پس کسری
استعداد لشکر کرد و متوجه بلاد خطاطوس شد و در آن یورش آورده اند که لشکر انوشروان نود و پنج هزار سوار بودند و از
جزیره رفت و اول مدینه دارا و بعد از آن مدینه رها مسخر گردانید و بر شام بگذشت و شهر حلب بگرفت و از آنجا بانطاکیه رفت
و در آن ایام افضل مداین شام انطاکیه بود و نوشروان وضع شهر انطاکیه را نقل کرد و فرمود که در مداین مثل آن شهری بساختند
و اصحاب انطاکیه را از آنجا جلا کرد و بدین شهر آورد که مثل آن ساخته بودند چنانکه کوچهای شهرها چنان مشابه بود که هر کس را از

انجا

اصحاب انطاکیه که آنجا رسانیدند بخانه خود رفت چنانچه گویند کازری بود در بیرون انطاکیه بر در خانه او یک درخت بود بزرگ در این
شهر نو که ساخته بودند آن درخت نبود اما بر همان موضع خانه کازر بهمان شکل که آنجا بود اینجا بود و از بهر توابع او پنج بلوک بساختند
و هر یک را علی حده نهری بلوک نهروان اعلا و نهروان اوسط و نهروان اسفل و بلوک بادرایا و بلوک باکسایا و از نصاری یکی
را حاکم آن شهر گردانید تا بسبب موافقت مذهب پرستاری یکدیگر باشند فی الجمله بعد از فتح انطاکیه مدینه افامیه و مدینه حمص
و شهرهایی که توابع آن بود مجموع نوشروان مسخر کرد و چون خطاطوس از این حال خبردار شد کس پیش کسری فرستاد
با اموال و هدایا بسیار و باقی شهرهای مصر و شام را از کسری بخرید بمالی عظیم و متقبل شد که آن مال هر سال برسانند و بیرون آن مقرر کرد
که هر سال چیزی از خزینه کسری رسانند بعد از آن انوشروان منذر بن نعمان را بولایت او بنشاند و بتختگاه خود مراجعت
نمود و گفته اند مدت سلطنت انوشروان چهل و هشت سال بود و ولادت رسول خدای محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم
در آخر ایام انوشروان بوده است و گفته اند ولادت پدر حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم عبد الله بن عبد المطلب در سال
بیست و چهارم بود و طبری میگوید در سال سیم از ملک نوشروان و ولادت حضرت رسالت در سال چهل و دوم و نقل است که شرفه
کنگره از ایوان نوشروان در شب میلاد حضرت رسالت علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات بیفتاد و حکایات ملوک عجم
بعد از اتمام قصه ملوک عجم آورده شود ان شاء الله تعالی وحده العزیز **ذکر قواعد خراج که انوشروان مقرر کرده** ابن جراده میگوید
اول کسی که بنیاد خراج نهاد او شیخ بود و او عشری بر غلها نهاده بود و بدان طریق معهود بود تا زمانی که افراسیاب بر ملک
ایران مسلط شد و خرابی بسیار بمردم رسید چون زو پادشاه شد مدت هفت سال از رعایا خراج نستاندند تا جبر نقصان آن
شود و بعد از آن باز در زمان کیقباد بهمان طریق معهود قدیم از غلات عشر میستاندند تا زمان گشتاسب که او مردم را طبقات
کرد طبقه اول حکیمان و عالمان و زاهدان و طبقه دوم طبیبان و منجمان و نویسندگان و طبقه چهارم بازرگانان و پیشه کاران و
زارعان و میگفت طبقه اول دین نگاه میدارند و طبقه دوم مال مردم و زن و فرزند ایشان و طبقه سوم حفظ صحت و ازالت
مرض و حساب سال و ماه و ضبط اموال و راستی میان خلایق بعهده ایشان است و فایده این سه طبقه بدیگران میرسد و با آن
اما طبقه چهارم کار از برای خود میکنند و بآن سه طبقه دیگر محتاج اند پس باید که خرج این سه طایفه از خراج این طایفه بیرون آید پس
خراجی برین طایفه مقرر کرد و سر شمار از مردم میستاندند و در آن رعایت قوت هر کس میکردند اعلا را سالی دوازده درم
و اوسط را هشت درم و ادنی را چهار درم و بعد از آن بهمن اردشیر نیز گویند که چند گاه رعیت را معاف فرمود و از هیچ کس چیزی
نمیستاندند و در زمان اسکندر باز مملکت ایران بهم بر آمد و ملوک طوایف شدند ایشان خراج را مضاعف ساختند
و چون اردشیر بابکان حاکم شد آن بدعتها بر انداخت و بدستور گشتاسب عمل کرد که او مردمان را طبقات کرده بود چنانکه
در ذکر احوال ایشان شرح داده آمد و بر قاعده که اردشیر نهاده مقرر بود تا سال نهم از عهد فیروز بعد از آن او اکابر
و اشراف را جمع کرد و میگفت این خراج که بر روس نهاده اند رعایا فرزندان را دشمن میدارند و سبب بی غمی شود در
تناسل و این مقتضی فساد است و من فکری کرده ام که خراج از روس ایشان بردارم و بر آب و زمین نهم تا آنکس که زراعتی
بود مال بدهد و هر کس را چیزی نبود از وی کسی چیزی نطلبد و بعد از آن فیروز فرمود تا تمامی زمینهای مملکت از معمور و خراب پیمودند
زمین معمور معین بر جریبی سالی چهار درم و بر زمین فرود دو درم و بر باغ انگور و خرما و درخت میوه چهار درم و همچنین بود تا زمان
قباد و در آخر سلطنت قباد قباد فرمود که تمامت مملکت او را مساحت کنند و خراجی معین بازند و مساحت بنیاد کردند قباد بمرد و

هنوز مساحت تمام نشده بود وصیت کرد نوشروان را که این کار تمام کنی در ترجمه تاریخ طبری آورده است که سببش این بود که قباد در
شکاری بود از خدم و حشم جدا افتاد بسر کوهی بر آمد تا راه را احتیاط کند در پایان کوه دیهی بود و باغها، انگور رسیده عورتی را دید در
باغی که نان می پخت و طفلی سه ساله پیش او بود و آن طفل از ناگاه یک خوشه انگور باز کرد و خواست که بخورد آن زن انگور از و باز ستاند
و او را بزد قباد را از بخیلی آن زن عجب آمد از سر کوه فرو راند و بدر آن باغ رفت و آن زن را پرسید که این باغ از آن کیست گفت
از آن من گفت این کودک از آن کیست گفت از آن من گفت چرا آن انگور از و باز ستاندی و او را بزدی این چند انگور از فرزند
خود دریغ داشتی زن گفت ما را بر انگور این باغ امر نیست زیرا که پادشاه را درین نصیبی است تا کسان ایشان بیایند و حصه دیوان جدا
کنند بعد از آن ما دست بدان توانیم کرد قباد گفت باغ تو این چنین است یا همه ولایت همچنین است زن گفت همه ولایات همچنین است
قباد را دل بر رعیت بسوخت و باز بسر کوه شد تا سپاه بدو رسیدند گفت با موبدان من این نپسندم که کسی باغی را غم خورد و میوه
آن برسد و او دست بدان نتواند رسانید این را تدبیری کنید که مر ایشان وظیفه بود چنانچه مر ارباح بود و ایشان هر چه خواهند
با محصولات خود کنند گفتند این را تدبیر آنست که زمینها تمام مملکت مساحت کنی آنچه بر آید بر هر مقداری خراجی معین کنند و یک باید
آن فرق کنند تا رعایا را درم بدیوان جواب باید گفت قباد گفت چنان کنید مساحان را جمع کردند و بمساحت اشتغال نمودند اما هنوز
تمام نشده بود که قباد تمام شد و بنوشروان وصیت کرد که او تمام کند و نوشروان در سال ششم از سلطنت فرمود تا بدان مشغول گشتند
و او باز اعیان مملکت را طلب کرد و گفت مردم در پیمودن زمین حیلتها میکنند و چیزی بمساح میدهند و دیگر آنکه زمین بر زمین تفاوت
بسیار دارد من مصلحت چنان می بینم که بر محصول چیزی مقرر کنند که هر چه حاصل باشد از آن حصه دیوان جدا بود و از آن رعیت
جدا همچنین از بعضی مواضع عشر مقرر کردند و از بعضی خمس و از بعضی ثلث چون دوازده سال از پادشاهی او بگذشت باز اعیان
و اکابر را طلب کرد و گفت ما میخواهیم که عدالت و راستی میان رعایا پدید کنیم و درین مقام عدالت نیست بواسطه آنکه گاه است
که مردی دو سه سال از خود و اهل و عیال سعی کردند و قرض کردند و زمین کاشتند و حین که وقت ارتفاع رسید نواب دیوان
نمی گذارند که او غله بردارد تا زمانی که و اپسند و قسط خود بستانند و آن بیچاره معذب است اکنون فکر من آن است
که دو عدل بروند با قاضیان و امینان مملکت و املاک هر کس بمقاطعه بمردم دهند تا هر کس در زرع خود تصرف تواند کرد و عاملان نیز بر ایشان
ظلمی نتوانند کرد و مشوش حال ایشان نشوند بعد از آن دو مرد امین که ایشان را ورد و مهراد میگفتند تعیین کردند که این کار بکنند
یکی از زمین عرب تا سرحد هند و یکی از حلوان تا نهایت خراسان و این دو کس مشهور بودند بعدالت و نیکخواهی مردمان و مملکت
سواد و حوالی آن که پای تخت بود در عهده یکی از خواص خود کرد و ایشان بدین عمل مشغول گشته بهر موضع که میرسیدند موبدان
و امینان آن مواضع را طلب میکردند و مساحت میکرد و بر رعیت و ای بسبب بخوشدلی ایشان و بعد از آن شرط نامه از ایشان باز
می ستاندند که ایشان را هر سال این مقداری باید داد و بران خط که از ایشان می ستاندند خط موبد موبدان و امینان برانجا ثبت
بود و چون وقت ارتفاع می بود موبد هر ناحیتی کس می فرستاد تا تفحص بلیغ میکرد و احتیاط مینمود اگر آفتی رسیده
بود که هیچ حاصل نمی شد آن نام از قلم می انداختند فی الجمله سه سال این کار تمام کردند و آن شرط نامها با خود برداشته بدرگاه
آمدند و آن حساب ما رفع کردند که مشتمل بود بر حدها، زمین و حساب آن و نام آن جماعت که مقاطعه کرده بودند و مکتوبی
چند با خود داشتند که پادشاهان و موبدان به انوشروان نوشته بودند که این دو کس آمدند و بطریق راستی و امانت این کار
کردند چون نامها بعرض رسانیدند نوشروان شاد شد و با آتشکده آمد و تمام فقها و قاضیان با موبدان را طلب فرمود بعد از آن

ان

آن دو کس را سوگند داد که ایشان بدین عمل رفته بودند عدالت و سویت و راستی میان پادشاه و رعیت مرعی داشتند
و بر هیچ درویش ظلم نکرده اند و طمع بکسی نکرده اند و هر گناهی که از زیادتی که ایشان بر خلق کرده باشند پیدا کردند بگردن ایشان
و بر پادشاه از آن هیچ حرج نبود چون ایشان این سوگند یاد کردند بفرمود تا از آن نسخه که ایشان آورده بودند سه نسخه نوشتند
یکی را بدیوان سپردند و یکی را بامنا دادند که ضبط اموال می کنند و یکی را بشهرها فرستادند تا بدان دستور خراج از ایشان طلب
طلبند و بتمام ممالک نبشت که این نامه است که از شاه شاهان کسری بن قباد بر عاملان و بخراج در مملکتی از ممالک او سلام
بر شما باد آن تقریر که شما مستحق آیند اما بعد بدانید که بهترین چیزی که بنیاد سخنها بر آن نهند شکر خدای تعالی است
و اول یکی که شکر خالق کند کسیست که او را بهیچ مخلوق محتاج نکرده است و ما سزاوارانیم بشکر آنکه الله تعالی ما را چنین نعمتی
ارزانی فرموده است که بهیچ مخلوق احتیاج نداریم چون شکر او گوییم موجب زیادتی نعمت او بود بر ما و حال آنکه پادشاه را کار
از رعیت میرود و رعیت را کار از پادشاه و صلاح هیچ کدام با فساد آن دیگر میسر نیست و بهترین حاکمان آنانند که از حال
رعایا باخبر باشند پس می باید که شما چنان محافظت رعیت کنید که شبانان از آن گوسفندان و باید که همچنان که شبانان
بسنم و خواب و آسایش مشغول نمی شوند که مبادا که گوسفند را گرگ ببرد یا از موضعی بیفتد یا در دانش در تصرف خود آورند
شما نیز همچنین باید که نگذارید که کردی بدامن صاحب دهی دست رسد و ما میدانیم که اگر ما را حکومت دهی پیش نبودی مردم آنجا از ما در
آسایش بودندی ما را بهتر از آن بودی که ملک ما از مغرب بود تا مشرق و همیشه فکر و همت ما بران بود که چه کنیم که رعیت
مرفه خاطر باشند و در آن باب بسی اندیشه کردیم برین مقاطعه قرار گرفت و اکنون نسخه امینان پیش شما فرستادیم باید
که شما آنرا سه نسخه کنید یک نسخه نزد موبدان ناحیت بود و یکی در دیوان بود و یکی نزد عمال و کسانی که مال می ستانند و من
با خدا عهد کرده ام که هر عاملی که یک دینار زیادت ازین قرار بستاند گردنش بزنم و این خراج بدو ماه بستانند و بهر ماه قسط
آن بگیرند و بموبدان و امینان هر مملکت نبشت که می باید که نام هر کس که در زراعت او آفتی رسیده باشد بنویسند
و در وقت ستدن خراج با عمال بگویند تا خراج آن مقدار که آفت رسیده از ایشان بستانند و هر آفت که بود ثبت کنند
از ملخ خرد و بزرگ و سرما و سرخی و کمی باران و نقصان آب و بسیاری آب و اگر چنانچه آفتی چنان رسیده باشد که بکلی زراعت
نیست گشته باشد از مال آن ده خرج و تخم بدهند که نه از عدالت و انصاف بود که رعیت را چیزی بود از ایشان بگیرند
و اگر نقصان بود جبر آن نکنند و آن مال که بجهت خرج و تخم بقرض داده باشند بیکدفعه از ایشان نطلبند بلکه بچند سال بر سر
خراج بستانند و ما بر آنیم که تفحص حال عاملان و احتیاط آن که با رعیت چگونه زندگانی میکنند بر ما لازم تربیت از جنگ
با دشمنان و بعد از تفحص بلیغ تربیت عاملانی کنیم که با رعیت زندگانی نیکو کرده باشند و عقوبت آنهایی کنیم که زندگانی بد
کرده باشند و باید که زمینهای موات که خداوندش نبود هر کس سعی کند که بعمارت آن مشغول شوند و خرج آن بکنند اما باید که موبد
و امینان صاحب وقوف باشند از آن و اگر در عمارت بعضی از آنها محتاج شوند بخرجی که زیادت از دخل آن ولایت
بود عرضه داشت کنند و حساب نبشته تا ما مال بفرستیم و بخرج آن کنند و اگر چیزی زیادت از خرج بماند باید که تسلیم امینان
کنند و براة از ایشان بستانند و ما با ایشان نبشته ایم که آن از شما بستانند و با آن اموال که جهت صدقات معین گشته ضم کنند
و در اطعام مسکینان و عمارت پلها و خانقاهها و رباطها که در سر راهها بود و مدد درماندگان و امداد محتاجان و سایر جهات خیر
صرف کنند و نگذارند که خرابی در مملکت ما بماند که آن موجب عارست و بدنامی بر ما و دشمنان بر ما طعن کنند و حمل بران کنند

که ما ظلم میکنیم و بآن واسطه مملکت ما خراب گشته یا چندان اسباب نداریم که این خرابیها را معمور سازیم و من با خدا عهد کرده ام که در هر
بلوک که معلوم کنم که در آنجا زمینی قابل زراعت هست و خرابش گذاشته عامل آن بلوک را بکشم و در آن دیه بر دار کنم و گویند عاملی
بنوشروان نوشت که قطعه زمین است خراب گشته اگر آنرا بحال عمارت می آوریم خرج آن بیش است از دخل خراج نوشروان در جواب
نبشت که حساب حاصل آن بکن تا انتراش عالم و این خرج که تو میکنی کدام بیشترست آنرا اختیار کن و بدانید که رضاء ما از شما
که عاملانید نیکخواهی است و تربیت شما باین جهت خواهیم کرد و هیچ نیکخواهی بالاتر از آن نیست که کاری کنند که در آن نقصان
ما نبود و صلاح رعیت ما در آن بود و برابری که مستوجب آن بود که ما بسبب آن مستحق عقوبت آخرت شویم در آن هیچ
نیکخواهی ما نیست پس ننهاد که ظلم بر رعیت را وسیله نیکخواهی ما سازید که خدای تعالی چندان نان حلال پاک بما داده که
بان مستغنی ایم از مال حرام و ننهاد که خون و گوشت و پوست مسکینان را طعام و لباس ما سازید که خدای تعالی نعمت فراوان
بما ارزانی فرموده است و ما را هیچ احتیاجی بچیزی نیست که در روز قیامت ما را از آن بپرسند و ما را بآن جهت عقوبت کنند
و بدترین ظلمها ظلمیست که از کسی بعد در آید که او بعدل موسوم و مشهور بود و آورده اند که محصول کسری هر سال از خراج
و جزیه چهار صد هزار هزار دینار [illegible] بود و هر چهار ماه قسطی را بخزانه فرود می آوردند و چون در خزانه جمع میشد یک نیمه آن
بلوای لشکریان و شاگرد پیشگان قسمت میکردند و ربعی را صرف عمارت پلها و بندها و ساختن آتشکدها و مرسوم خادمان
آنجا و عمارت دیهها و شهرها و بهار اسپان با هم و علفه ایشان و مرسوم یا بچگان و ربعی دیگر صرف میکردند بمرسوم موبدان و
وزیران و خرج خستگان و عمارت بیمارستانها و خرج کوران و افکاران و بند جماعتی که دخلشان بخرج وفائی کند و محتاجی چند
که هیچ کاری ندانند چنانچه در مملکت او هیچ محتاج نمی ماند **ذکر خلافت نوشزاذ بن نوشروان و کشته شدن او** نوشروان خاتونی
داشت که بر دین مسیحا بود پسری آورد او را نوشزاذ نام کردند و چون بزرگ شد دین مسیحا گرفت و پدرش بدین سبب ازو برنجید
چندانچه پند دادند و بند نهادند از دین عیسی برنگشت پدرش او را بجند شاپور در بند کرد و جمعی دیگر بندیان آنجا بودند و نوشروان هر کس را بند
کردی بجند شاپور فرستادی که زندان خانه معتبر او آن بود بوقتی که نوشروان از سفر روم مراجعت نمود مرضی طاری شد چنانچه مرفوع
الطمع گشت و خبر وفات او در افواه افتاد و چند روز در آن مرتبه بود که هیچ کس را بار نداد چون خبر بجند شاپور رسید نوشزاذ اظهار مسرت
نمود و از زندان بیرون آمد و جمعی که در بند بودند همه را اطلاق فرمود و خزانه که آنجا بود تصرف نمود و بپادشاهی نشست و مردم متفرق
بر وجمع گشتند بتخصیص کسانی که دین عیسی علیه السلم داشتند و مادرش نفایس جواهر و اموال نوشروان بسیار داشت همه بدو داد و آوازه
او باطراف رسید که سپاهیان را تربیت میکند و زر میدهد جمع آمدند
بسی انجمن کرد بر خویشتن / سواران گردنکش تیغ زن
فراز آمدندش تنی سی هزار / همه نیزه داران ز کارزار
و از شهرهایی که در حوالی او بود باج و ساو بستاند و انوشروان از آن
مرض خوش شد و این خبر شایع گشت که فرزند نوشروان باغی گشته و بندیان او را خلاص داده و خزاین او تصرف نموده و الی مداین
این خبر پیش کسری فرستاد کسری از این خبر بغایت متفکر و ملول شد موبدان را بخواند و صورت حال با ایشان تقریر فرمود گفتند
مکتوبی برام برزین که پهلوان ایران است می باید نبشت تا او تدارک آن کند نوشروان نوشته را خواند و گفت بنویس خدای تعالی
فرزند ما نوشزاذ خبر وفات ما شنید پیش از تحقیق حرکتی کرده است و جمعی را که آنجا محبوس کرده بودیم خلاص داده و چون معلومشان
گشت که نوشروان در حیوة است و پس پندار ما مرده اند اکنون
اگر تخت کسری ز کسری تهی / همو بود زیبای شاهنشهی
مرا از آن چندان باک نیست اما کیش و دینش پاک نیست و اگر مالی نیز تلف کرد از آن اندیشه بخاطر در نمی آید اما جمعی که در مخالفت

با او موافقت نموده اند و از رسم سلطنت نگاه نداشته می باید که ایشانرا گرفته جزای اعمال بدیشان رسانند و چنان کنند که نوشزاذ را
در جنگ زخمی نرسد یا کشته شود و با او مدارا کنید چنان است که از آن حرکت پشیمان شود و اگر بر آن اصرار نماید و تندی کند
و پیر سپاهیان در بیازد آن زمان اگر کشته شود بگردن او باشد
گرامی که خواری کند آرزو / نشاید جدا کردن او را ز خو
یکی ارجمندی بود گشته خوار / چو با شاه کینی کند کارزار
تو از کشتن او مدار ایچ باک / که خون سر خویش ریزد بخاک
و اگر چنانکه در جنگ گرفته شود می باید که یک موی بر تن او نیازارند و او را هم بدان سرایی که بوده است با جمعی پرستاران
که پیش او بوده اند باز دارند و در گنج بر ایشان بسته ندارند هرچه ایشان را باید ترتیب دهند فاما جمعی از لشکریان و سپاهیان
که باعث او گشته اند برین حرکت چون بدست افتادند همان زمان روی زمین از خبث وجود ایشان پاک گردانند چه ایشان
دشمن پادشاه اند اگر نوشزاذ را جهت فرزندی رعایت کنیم اما آن طایفه محل رحم نیستند دیگری باید که از لشکریان
هیچ آفریده نوشزاذ را جفا و ناسزا نگوید **شعر**
زبان کسی کو بیند کرد یاد / وزو بود پیدا بد نوشزاد
همه داغ کن بر سر انجمن / مبادش زبان و مبادش دهن
گروئی همه سر شدند از پشت ماست / دل ما برین راستی بر گواست
و نامه را مهر کرده قاصدی بتعجیل روان گشته برام برزین رسانید رام برزین چون بر مضمون اطلاع یافت لشکرها جمع کرد
و متوجه نوشزاذ گشت و نوشزاذ نیز لشکری تمام جمع داشت ترسایان ممالک اگر پیش او بودند و شماس رومی را پهلوان
لشکر ساخته بود چون شنید که رام برزین بقصد او متوجه است او نیز لشکر را مرتب ساخته بیرون آمد چون نزدیک
یکدیگر رسیدند میمنه و میسره ترتیب داده در مقابل هم صف کشیدند و نوشزاذ در قلب لشکر کلاه رومی بر سر از لشکر
رام برزین سواری بیرون رفت فیروز شیر نام و خروش بر آورد که ای نوشزاذ سر از داد پیچانیدی و از دین آبا و اجداد برگشته
پدر تا ای جهاندار آزاده مرد / شنیدی که با روم و قیصر چه کرد
تو با او کنون جنگ سازی همی / سر با سمان فرازی همی
پسر اگر در حال حیوة پدر بر تخت جلوس بزرگان نپسندند اگرچه ترا فر پادشاهی و شکوه بزرگی هست بدانست که تو فرزند
اوئی ترا با این صورت زیبا حیف نباشد که سیرت مناسب آن نبود و بتحقیق بدان که اگر ترا زور پیل و قوت شیر بود با
کسری مقاومت نمی توانی نمود دریغت نمی آید که سر و تاج و نام و نژاد بباد میدهی **شعر**
جوانی دل شاه کسری مسوز / مکن تیره این تاج گیتی فروز
پیاده شو از شاه زنهار خواه / بخاک افکن این گرز و رومی کلاه
حاشا اگر باد سردی بر تو بگذرد دل شاه از آن بریان شود و اگر پند این نیکخواه نشنوی بیقین بدان که پشیمان شوی نوش
زاد گفت ای پیر فرتوت من زنهار خواهم مرا دین کسری نمی باید من دین مادر خویش بر گرفته ام **شعر**
اگر کشته گردم بدین دین پاک / مسیحا بود جفتیم چه باک
این بگفت و لشکرش بر فیروز تیر باران کردند و از طرفین آتش
حرب بالا گرفت دست راست نوشزاذ حمله کرد و دست چپ رام برزین را تمام از جای برداشت و بسیاری از ایشان
بقتل آوردند نزدیک بود که لشکر رام برزین را هزیمت سازند رام برزین با جمعی که پیش او مانده بودند **شعر**
بفرمود تا تیر باران کنند / هوا چون تگرگ بهاران کنند
در آن جنگ و تیر باران ناگاه تیری بمقتل نوشزاذ رسید
بجنگ اندرون خسته شد نوشزاد / بسی کرد از آن پند فیروز یاد
بقلب سپاه آمد و دید که زخمش کاریست گفت [illegible]
با پدر شوم باشد اسقف را پیش خواند و گفت روزگار من بسر آمد سواری را بتعجیل پیش مادرم فرست و بگوی که نوشزاذ
زمان بسر آمد و کاسه پر زهر اجل نوش کرد **شعر**
تو از من بکردار دل نداری برنج / که اینست رسم سرای سپنج

کنون بودنی بود و روزم گذشت / همان رفتنی بودنم باد گشت
بگویش از من بدرود باش / شه آزار دارد تو خشنود باش
مکن دخمه و تخت و رنج دراز / برسم مسیحا مرا گور ساز
نه کافور باید نه مشک و عبیر / که من زین جهان خسته گشتم بتیر
بگفت این و لبها بهم بر نهاد / شد آن نامور شیر دل نوشزاد
چون لشکرش از مرگ او آگهی شدند از هم فرو ریختند و هر یک
بگوشه گریختند و رام برزین گریان و غمگین ببالین او رفت و هیچ کس دیگر آنکه شنید و غنیمت نگرفتند و از طرفین
خروش و زاری بعیوق رسانیدند و رام برزین اسقف را طلب کرد و پرسید که شاهزاده هیچ وصیتی کرده است گفت همین گفت
که مادرم مرا برسم اصحاب مسیح گور و کفن سازد پس گفت زود تر مادرش را خبر کن قاصدی بتعجیل پیش مادرش فرستادند
برسم مسیحا کفن مادرش / کفن ساز و گور و ببوسید سرش
کنون جان او با مسیحا یکیست / همانا پس کشته بر دار نیست
مسیحی بشهر اندرون هر که بود / بماتم ترسا در رنج نابخود
خروش و غریو از شهر برآمد زن و مرد جمله جمع گشتند و تابوت
او را با گریه و زاری و نوحه و خواری در شهر بردند بعد از آن که نوشروان بمملکت خود آمد و فتنه نوشزاذ آخر شد او را اراده
آن پیدا شد که با پادشاه هیاطله جنگ کند و خون فیروز جد خود باز خواهد و از خاقان ترک درخواست کرد که براه مملکت توران
بجنگ هیاطله رود و خاقانش راه داد و بآن مملکت شد و پادشاه هیاطله را بکشت و خاندان او را برانداخت و گفته اند چون
کسری را این داعیه پیدا شد و بساز آن مشغول گشت خبر رسید که میان پادشاه هیاطله و ترک نزاعی پیدا شده و نوشروان بآن
شاد گشت و بعد بکار سازی مشغول گشت ناگاه نامه از خاقان رسید که از کسری مدد طلب کرده بود که با هیاطله جنگ کند
و در آن نامه ذکر کرده بود که قباد پدر کسری در آن وقت که میخواست که با برادر جنگ کند و پادشاهی ازو باز ستاند
نزد ما آمد و با لشکری گران همراه او کردیم تا مقصود خود بدان حاصل کرد القصه کسری بخود با لشکری متوجه آن طرف
شد و چون ببلخ رسید مردم آن مملکت منقاد شدند و از آن طرف خاقان برسید و لشکر هیاطله را از میان برداشتند
و خاقان براه خود برسید و بعضی گویند دختر خواستن نوشروان از خاقان بعد از این قصه بود و بلخ و طخارستان و حوالی
آن و تمام ماوراء النهر داخل مملکت نوشروان شد و بعضی از ممالک کابل و سند و افغانستان که هیاطله تصرف نموده
بودند بمجموع بدیوان نوشروان در آمد و نوشروان مراجعت نموده براه گرگان و طبرستان متوجه مداین گشت و بسیاری
مواضع در راه مسخر کرد و طایفه در حوالی گرگان ساکن بودند که ایشان راه زنی میکردند کسری حکم فرمود که بسیاری
از ایشان بکشتند و بقیه را جلا فرمود و هر جماعتی از ایشان بمملکتی فرستاد و بهر جا جنگی روی نمود ایشانرا مقدمه
آن لشکر میکرد و بیست هزار خانه کوچ از دیلمان بیاورد و در همدان و گرگان ساکن گردانید و الله اعلم بحقیقة الاحوال
ذکر نصایح انوشروان بن قباد و از انوشروان کلماتی چند نقل کرده اند که مجموع آن پند و نصیحت است
و ما بعضی از آن درین محل یاد کنیم و از آنجمله یکی آنست که در بعضی از نامها که بعمال نوشت ذکر فرمود که حق لشکریان که
از جهت ما زحمتها کشیده باشند بر ما آنست که مارنج ایشان ضایع نگذاریم و ایشانرا با نعامها و رحمتها محظوظ گردانیم مادام
که فرمان بردار باشند و حق دین داران بر ما آنست که سخن ایشانرا بگوش جان قبول کنیم و باور داریم و با ایشان احسانها کنیم
مادام که بحلیه دانش آراسته باشند و بر جاده صلاح و تقوی مستقیم و حق عمال بر ما آنست که با ایشان زیادت مضایقه
نکنیم و اگر ایشانرا نفقت روی نماید مدد ایشان باشیم و دست ایشان را قوی داریم مادام که عدالت را طریقه و شعار
خود سازند و از نیکخواهی ما عدول نکنند و حق رعایا بر ما آنست که ما بصلاح ایشان بکوشیم و نگذاریم که هیچ آسیب بدیشان

رسد اما اگر کسی جرمی کند او را بمثابه آن عقوبت کنیم بنوعی که عبرت دیگران بود و فرمود باید که بزرگان زیردستان را
رعایت کنند و با ایشان طریق مودت مسلوک دارند و نیکخواه ایشان بوند و بدانند که رواج ایشان بجهت زیردستان است
و باید که زیردستان وظیفه خدمت بجای آرند و نگران فرمان ایشان بوند و بدانند که مدار معاش و زندگانی ایشان
بعد از خدای تعالی بر بزرگانست و در نامه که برام برزین نبشته بود بوقتی که نوشزاذ باغی گشته بود ذکر کرده
بود که اگر پادشاهان احتیاج خود را بزیرکان و اهل دانش جهان باز نمی بستندی که علما و زیرکان احتیاج خود را بپادشاهان
هیچ نمی بستندی چنانچه علما دایما بر آستانه ملوک اند و از بخت پیشینیان گفته اند که هر گاه
که خدای تعالی برامتی خیر خواهد علما ایشانرا پادشاه ایشان سازد و با پادشاه ایشان را علم روزی کند و میان
و میان پادشاهان و بازاریان در تمام صفات جمیعه از علم و دیانت و شجاعت و سخاوت و حلم فرقی بسیار است
چه بازاری اگر مسئله چند که در دین و دنیا بکار او می آید از عالمی شنید و بآن عمل میکند او را کفایت است و همچنین اگر
مال مردم تمام ادا میکند امینش میگویند و اگر در مهم کردشمنی را کشت دلیرش میگویند و اگر در قدر گنج خود چیزی بکسی
داد او را سخی میخوانند و اگر مصیبتی بدو رسید و تحمل کرد حلیمش میگویند و پادشاه اگرچه علمش بغایت بود
اکتفا بعلم خود نمی تواند کرد تا از علما استفسار نکند و مکررات و مرات نشنود و تا مادام که ایشان پند نکنند که در
مرتبه امینی از داد و امانت مشهور نمی شود و تا تدبیر لشکرکشی و فکر حکومتی نیک ظفر بر دشمن نکند موصوف بشجاعت نشود
و تا وقتی که کرم با مجموع کسانی که مستحق آن باشند بقدر استحقاق نکند بصفت کرم متصف نشود و مادام که عاملان جزا
و رعایا رعب را از سر مردم باز نکند از علم او هیچ انتفاع نبود و آنرا بی وجودی نام بود و دیگر گفت ای بسا مردم اندک
مایه فکری جرئت که باطلی پیش گرفته در آن راسخ شدند و از پیش ببرند پس هرگاه که مردم ذوشوکت صاحب فکر
با لشکری انبوه و مالی فراوان شروع در امری حق کنند و در آن ثابت قدم بوند هر آینه از پیش ببرند و چون پادشاهی
با و قرار گرفت فرمود که کار حاکمان و رعایا بهم باز بسته است که صلاح هیچ یک از این دو با فساد آن دیگر جمع نشود و هر دو
بهمدیگر محتاج اند و بهترین حاکمان آنانند که احتیاج خودشان برعیت معلوم بود و بهترین رعایا آنانند که بدانند که ایشان
بی حاکم زیست نمی توانند کرد و فرمود که مردم سه طایفه اند نیکان و باید که ایشان دوست باشند تا نصیحت دریغ
ندارند و بدان و باید که ایشان همراه باشند و ترسان بوند تا از مکر و غایله ایشان ایمن توان بود و اوساط الناس
و باید که ایشانرا هم امید بود برحمت پادشاهان و هم ترس بود از غضب ایشان و فرمود که اگر همه پسران را
منصب پدران دهند نیکان هلاک گردند و بدان مستولی شوند و فرمود که طایفه چند هستند که در ایام فتنه مالی چند بدست
آورده اند و درین ایام چون ایمنی یافته اند بعیش و طرب و عمارات خوب مشغول گشته اند و تراج بسیاری از پادشاهان
و اسپهبدان بزیان میبرند و اگر در تمام روی زمین یک کس چنین بود که مزاج همه را خراب کند و آداب همه بزیان آورد
و ما پیش از آنکه این شغل با متوجه شود معلوم کرده ایم که جمعی از لشکریان همه بر آنند که بزور و خیانت مالی چند حاصل کنند
و بعد از آن بمملکت خود روند و بفراغ خاطر بخرج میکنند و ما سد اسباب این طریقه خواهیم کرد باید که این طایفه معلوم کنند
که مال بکسی بسر ده رنج رها نخواهیم کرد و طایفه دیگر هستند که زبان آور و سخن گویند اگر بینند که رعایا سبک بار بند و کلی دیوان
شوند و گویند که خزینه خالی است و بآن واسطه لشکر کم است و اگر مال بسیار در خزینه هست و کلی رعیت شوند و گویند

بر رعایا زیادتی نیفزود و ایشان بر چهار اند و اگر بعوام چیزی رسد گویند که خواص را محروم نشاید گذاشتن و اگر انعامی کنند
بخواص از جانب لشکر سخن گویند و اگر در پرسش باشند سعی آن کنند که باز گردند و اگر در وطن باشند سعی آن کنند که پوشش
بیاید کرد ایهام مردم بدانند و لشکر ابلیس اند و ما حکم خواهیم کرد که در هر مملکت سخن گویی که باشند و هر که غیر او سخن گوید زبانش ببرند
و طایفهٔ دیگر هستند که داعیهٔ ریاست و پیشوایی دارند و بفتنه مشغول می شوند و نزد جهال دعوی علم تفسیر میکنند و دین را هیچ
اختلافی نبود تا در عهد شابور پسر اردشیر بواسطهٔ آنکه مفسران بسیار بودند و اختلاف پیدا شد و الله تعالی این فتن
برای و فکر شاه شابور فرو نشاند و از زمان شابور تا آن زمان که شاه فیروز را بکشتند در دین هیچ اختلاف پیدا نشد مگر از دو
کس که از کوه اصطخر بودند در عهد یزدگرد و یزدگرد ایشان را بر دو کشت و مجلس تفسیر را از کوه اصطخر برانداخت و چون
این فتنها بعد از کشتن فیروز دست داد و کار دین و علم تفسیر بغایت مختل گشت ما مصلحت چنان دیدیم که اقتدا
برای یزدگرد کنیم و مجلس تفسیر را از کوه اصطخر رفع کنیم الا آنکه ما دو مجلس در این کوه مقرر کرده ایم یکی در کوه اردشیر
خوره و یکی در فسا از کوه دارابگرد که هرگز از اردشیر خوره کسی پیدا نشد که بر فتنه بود از جهت دین و همیشه مردم آنجا
بر جادهٔ شریعت بوده اند و اگر چه مردم دارابگرد اندکی پرکشی کردند اما همیشه در آن مواضع علما بوده اند و فلان کس و فلان کس
یقین کردیم که در این دو موضع بدین امر قیام نمایند و این علم بکسانی آموزند که نامه از قاضی ولایت بیاورند مشتمل بر آنکه
قاضی و عدول تفحص امر او کرده اند و او اهل این معنی است و هرگز میل از حق نکرده و بر جمع مال حریص نبوده و خط گواهان بر آن
بود و چون این نامه بیاورد باید که چند چیز معین تعلیم او کنند و خطی بدو دهند که دلالت کند بر آنکه اجازت یافته
دارد و هر کس که در این علم سخن گوید و با او اجازت نامه نبود عقوبتش آن بود که او را گردن بزنند و از آن زمان باز که مراتب
بهم برآمد و اوضاع مختل گشته طایفهٔ بی کار پیدا شده اند و ما حکم کرده ایم که مردم مجموع شهرها را بشمارند و هر کس را بکاری باز
دارند و هیچکس را فارغ نگذارند و هر کس را عملی بوده باز بر سر شغل و عمل خود روند مگر کسی که او را مرتبهٔ عالی بوده که
آنرا بعرض رسانند اگر هیچ بوده ما آن مرتبه اش تزئین کنیم والا نه و باید که سلاح بغیر لشکریان ندهند و نفروشند
زیرا که سلاح اگر از جهت دفع دشمن است کفایت آن هم میکنند و اگر از آن جهت است که شما بعضی از بعضی می ترسید
واجب است بر ملوک شما که دفع آن کنند پس اگر ما بعد ازین سلاح را نزد غیر لشکری بیابیم خونش بریزیم و حکم ما بران است
که وزارت از آن جکا بود و مراتب در چه بود که ایشان راجی بوده و پادشاهی در جوانمردان و هر گاه که خداوندان حسب کاری
نیک نکنند ایشان را معزول کنیم و اگر کسی را چنین پیدا شود او را بلند مرتبه گردانیم مورخان گویند که چون کسری میخواست
که تغییر طریقها کند و میسرش نمی شد مادرش او را ارشاد کرد که وظیفه آنست که وزرا را تغییر کنی و او چنان کرد و چون
اندک مدتی بگذشت مجموع کارها بصلاح آمد و فرموده که علم و حکمت بنده را بخدای نزدیک میگرداند و سودمندترین چیزها که بآن
کار کنت آنست که در قضایا افراط و تفریط نکنند در مجلس کسری حکیمان حاضر شدند از آن جمله از حکیمی پرسید
که نیکبخت ترین خلایق کیست گفت کسی که قضاء ایزدی موافق صلاح او بود و او اهل آن باشد و فرمود که هیچ چیز در صلاح
بقناعت نرسد و در ترک عقل تعلم نرسد و فرمود که آزمایش عقل در هنگام فکر می توان کرد و آزمایش مردم نزد
سلطان و فرموده که ایمان بعقل محتاج است تا میان چیزی که ایمان بدان نشاید آورد و میان چیزی که ایمان
بدان می باید آورد جدایی کند و میان آنچه بی دلیل قبول باید کرد و میان آنچه بدلیل محتاج بود تفرقه کند و فرمود که عقل را هیچ

موید به از مشورت نمودن با علما نیست و تجربهٔ روزگار و ثابت قدمی در کارها و هیچ چیز با او چنان مضر نیست که ستیزه
و سستی در کارها و تعجیل کردن در آن و گفت هیچ دافع حزن و اندوه چون رضا بقضا نیست و مفیدترین چیزها کاری نیک است
که از تو صادر شود و گفت اندوه چه چیز بود که تغییر در دل عاقلان کند گفت بسیاری مال و اندکی او و آنکس که دلش بآنها متغیر
شود نشاید او را عاقل گفتن و بزرگترین منافع حکمت آنست که هر چه بشنوند باور ندارند مگر وقتی که غث و سمین آن جدا کنند
و سزاوارترین مردم نزد پادشاه کسی است که بزرگی بر اقران فایق بود و دوست خلایق باشد و اگر پادشاه بچیزی میل کند
که مصلحت رعایا در آن نبود رد سخن پادشاه تواند کرد و فرمود که مدار پادشاهی بر پنج چیز است ملک نگاه داشتن و سنن شریعت
بجای آوردن و نیکان را عطا دادن و بدان را سزا دادن و گفت همه کس هیچ احیا نتد [?] الا آنکه نیک پیش او خوب بود که نیکی با او
کردن مضرت و فرمود که قناعت رضایت بدادهٔ خدای بطوع و رغبت گذشتن از چیزی که مناسب او نبود و تواضع با مردم نیکن
است و تحمل کردن اذیت و خوش خلقی با مردم و نتیجهٔ قناعت محبت است و از آن تواضع محبت و فرمود که حق خدای تعالی
بر خلق تعظیم اوست و شکر او و حق پادشاه بر خلق فرمان برداری اوست و نیکخواهی او و حق شخص نفس او آنست که سعی در طاعتها
کند و از گناهها دوری جوید و حق همنشین بر همنشین آنست که دوستی بدل بایشان رسانند و خدمت بدن از یکدیگر دریغ ندارند
و حق خلق بر او آنست که از دست و زبان او ایمن باشند و پرسیدند که شما را چیست که هر چند علم بیش حاصل می شود حریص تر
بر آن فرمود که علم هر چند بیش حاصل میکنید اطلاع ایشان بر منفعت او بیشتر می شود و گفت سزاوارترین مردم بسجود خدای تعالی
آنکس است که خدای تعالی او را از مذلت خدمت مخلوق بی نیاز کرده و پرسیدند که سبب چیست که شما را مدح چنان خوش می
آید که مردم بشنیند را فرمود که جهت آنکه بسیار دیدیم که مدح ایشان کرده اند و ایشان بمدحت اولی اند و پرسیدند که کدام حال در
شما اولی تر است گفت زمانی که مشتاق هیچ نیم و ملول از هیچ نه گفتند که گران ترین چیزها بر شما چیست گفت آنکه ضرورتی
ما را باعث شود که از حق تجاوز کنیم و ما را بر آن دارد که اذیتی بکسی رسانیم گفتند فایده و منفعت پادشاهی چیست گفت آنکه شخصی را
قدرت آن بود که عطای او بخاص و عام رسد و فرمود که شریرترین خلایق کسیست که زیرکی او بیشتر بود و مبسوط ترین خلایق آنست
که دایما شاد بود و شاکرترین خلایق آنکس است که بدادهٔ خدای راضی بود و مرحوم ترین خلایق کسی باشد که باضطرار در
بلایی افتاده بود و او را از آن هیچ خبر نبود و هیچ سعی در اسباب آن نکرده و مذموم ترین خلایق کسی است که از فسق باک ندارد
و مخوف ترین چیزها تسلط دشمن است و معتمدترین خلایق کسیست که با تو در سر و زبان شریک بود و فرمود که نکتهای علم نجوم در
نمی توان یافت و قواعد کلی آن از دروغ خالی نیست و فرمود که هر کس خود را از چهار چیز نگاه دارد هیچ ملال باو نرسد تعجیل در کارها
و سستی در آن و عجب و لجوجی و فرمود که هیچ سخن چنان بصلاح نزدیک نیست که سخنی که با دب نزدیکتر است و از عار دورتر و فرمود
که نشانهٔ آنکه کسی را دوست دارند بدل آنست که هر چه داشته باشند در پای او ریزند و پرسیدند که شخص چگونه زندگانی تواند
کرد که ایمن بود گفت زمانی که هیچ گناهی نکند و بر مکر و حیله لابد است چون بدو رسند اندوهگین نشود و گفت هیچ کس خوش عیش تر
از آنکس نیست که نفس او مسیاز او بود و از کسی اذیت بدو نرسد پرسیدند که چگونه کند تا این دو کارش میسر شود گفت
نکویی و قناعت پیشه کند و فرمود که زیستن بمجلس چنان خوب نیست که زیستن کسی که سعی کند در کارهای نیک و خدایش توفیق
داده باشد و فرمود هیچ سنه هنگام به تر نیست که فرو گذاشتن کار در هنگام آن و فرمود که زینت شخص در تواضع است
و هیچ مصاحب بهتر از شرم نیست و فرمود که چیزی که سود تو در آن بود و مضرت دیگری در آن نبود یا سود دیگری در آن بود و مضر

در آن نبود در کردن آن هیچ عیب نیست و فرمود که اگر فضلا خودپسندی کنند مذموم خلایق گردند و اگر غیر فضلا کسب سخن نمودند گفت
عالم را بچه شناسیم که بیک پایه گفت از دو روی که دانش معلوم شود گفتند چه چیز است که بر شما دشوار است گفت آنکه اگر بگوییم حق پوشیده
باشیم و اگر نگوییم دوستان تنگ آیند و فرمود که بهترین ملازمان پادشاهان آنانند که مردم را اعتماد بر سخن ایشان بود و از گناهان
دور باشند و فرمود که محمودترین مردم نزد ما علما اند و خشنودترین خلایق کسی است که شکر خدای کند و بدترین خلایق بی شرمانند
و مخوف ترین خلایق پادشاه ظالم است و معتمدترین خلایق نزد ما کسی است که شکر خدای کند و زبان ما زبان او بود و سود ما سود او
و گفت چهار چیز است که شخص بآن بواسطهٔ خود را در مهلکها می اندازد حرص و ترس و عار و دین و ضرورت گفتند چه چیز از مردم زشت
تر است گفت بی رحمی از پادشاه و حرص از علما و بخل از توانگران و کاهلی از جوانان و رعنایی از پیران و بی شرمی از بزرگان
و فرمود می باید که پادشاه مردان نیک کاری گزین کنند تا بملوکات فرستند و ملوکات را معمور دارند از جهت رفاهیت
ملوکات نه آنکه بملوکات راحت رفاهیت ایشان گزین کنند و فرمود با هرمز که وزیری فرا گیر که ترا بر کارهای نیک دارد
و دوستی فرا گیر که رضایش رضای تو بود و خشمش خشم تو بود و توانگری فرا گیر که در جانب خوف و رجا مدد تو باشد
و اگر مردم چنین نیابی خود را از تمام مردم نگهدار و فرمود که هیچ تدبیر بآن نمی رسد که تحمل کنند و بهنگام فرصت کارها بکنند و فرمود
که ظاهرترین عیبها نزد خلایق حرص است و چند وی روی موا و مکسی بدترین آن مردمی است که عالم بود و فایق
دو کس تحمل همه بلاها کند محتاج و حریص و فرمود شکر و نعمت دو پلهٔ ترازو اند هر کدام که بچربد در آن دیگر باید افزود
پس هر گاه که نعمت بسیار بود و شکر اندک ریسمان نعمت بکشند و نعمت بسیار محتاج است بشکر بسیار و شکر
بسیار نعمت بسیار می شود و شکر بعضی بزبان بود و بعضی بعمل و نظر کردم و دیدم که محبوب ترین عملها نزد حضرت حق عدالت
است و راستی که بآن آسمانها و زمینها نگاه داشته و کوهها بآن محکم کرده و جویبارها بآن روان کرده است و خلایق را
بآن آفرید و من ملازمت عدل کردم و نتیجهٔ عدل آن دیدم که شهرها را عمارت کنم که قوام زندگانی مردم و چهارپایان و مرغان
و دد و دام بآنست و چون نظر کردم دیدم که لشکریان و امرا کارکنان برزگران اند از جهتی و برزگران کارکنان ایشان اند از
جهتی اما لشکریان مرسوم می ستانند از اهل خراج تا دیهها و شهرها را ایشان نگاه دارند از دشمنان پس باید که اهل عمارت
مزد ایشان بدهند که ایشان امن و سلامتی نفس و مال از ایشان دارند و لشکر باز از نان و آب و میوه و پوشش و نشو و نما
فرزندان از اهل خراج است پس از اهل خراج چندان مال ستدم که کفایت حاجت لشکریان بود و با ایشان چندان رها
کردم که از سر فراغت عمارت توانند کرد و هیچ کدام زیان روا نداشتم که ایشان بمنزلت با همدیگر همچو دو دست اند که بهر یکی
که زیان رسد مضرتش بآن دیگر عاید شود و ما در سیرت پدران نگاه کردیم هیچ چیز در آن نیافتیم از نام نیک و مصلحت رعایا
و لشکری الا آنکه بجای آوردیم و هیچ داعی بنیاد نیافتیم الا آنکه ترک آن کردیم و دوستی پدران ما را بر آن نداشت که سیرتهای
بد ایشان را پیروی کنیم و در سیرت هند و ترک و روم نگاه کردیم و هر چه خوش بود پیروی آن کردیم و از افعال بد ایشان باک
نداشتیم و با همه یاران و دوستان وصیت میکنم که عدل پیشه کنند و پیروی حق کنند و مظلومان را از ظالمان حق گیرند

ذکر بابک که وزیر کسری بود آورده اند که کسری بابک را بوزارت خود تعیین کرد و این بابک از فرزندان وزرای
اردشیر بابک بود پسر بروان و فرمود که عرض نامهٔ لشکر باز جنید و گفت خرج پادشاهان آنست که بلشکر صرف شود الکه
من دیوان مرسوم لشکریان بتو می سپارم تا آنرا دیگر می باید داد و چندانچه می باید داد و او از کسری التماس کرد که

دست او را در این شغل قوی دارد کسری فرمود که کس هست که مرسوم وی هزار درم است و او استحقاق صد درم بیش ندارد و کس هست
که اسپ ندارد و مرسوم سواران می ستاند و کس هست که اسپ دارد و سواری نمی کند بکاهلی و کس هست که تیر نتواند
انداخت مرسوم تیراندازان میخورد و از آن بستم و شمشیر همچنین و از ایشان بر من ستم است و همچنانکه من بر رعیت و سپاه
ستم نکنم از ایشان نیز ستم نپذیرم پس دست تو در این امر مطلق کردم تا همه کس را احتیاط بلیغ بجای آری اگر کسی را مرسوم زیاده
باید کرد زیادت کنی و اگر کم باید کرد کم کنی و او را خلعتی گرانمایه داد و بسر آن کار فرستاد و چون حکم شد که مجموع لشکر
محکوم حکم او باشند بفرمود تا در میان [illegible] بزدند و فرشها خوب بیفکندند و بعد از آن فرمود که تمام لشکر با ساز
و سلاح بعرض آیند و مقرر بود که سواری تمام سلاح زرهی پوشیده باشد و بر بالای آن جوشنی و خودی بر سر و ساعدین و ساقین
اسپ پوشش و اسپ برگستوان پوشیده باشد و کمندی بر زین بسته و او را نیزه در دست و شمشیری و کمری بر میان
و اسپری حمایل و عمودی آهنین تا کمر یا بر قربوس زین و بر طرف دیگر تبرزینی و ترکشی پر تیر و دو قربان در هر یکی کمانی و بر
هر کمانی دو زه و بزه ای تا دو زه دیگر بر کمر بسته دارند و چون با مردی این مقدار سلاح دیدی بفرمای تا اسپ بتازد و در
تاختن باز گرداند و فرود آید با سلاح و باز بر نشیند تا بدانی که وی در سواری چه پایه دارد پس بفرمای تا سلاحها را کار
فرماید پس بدان مقدار که دانش وی بینی او را مرسوم معین کن و مرسوم از صد درم بود تا چهار صد درم در هر سه ماه و لشکر
حاضر شدند اما کسری خود حاضر نشد بابک حکم کرد که باز گشتند روز دوم همچنان بابک بیامد و بدیوان خویش نشست و منادی
کرد و فرمود تا بمبالغه هر چه تمامتر منادی کرد **شعر**

خروشی برآمد ز درگاه شاه — که ای گرد داران ایران سپاه
همه با سلاح و کمان و کمند — بدیوان بابک شوید ارجمند
برفتند با نیزه و خود و گبر — همی گرد لشکر برآمد با بر
نگه کرد بابک بگرد سپاه — چو پیدا نبد فر و اورنگ شاه
چنین گفت کامروز با مهر و داد — همی باز گردید فیروز و شاد

روز سیوم فرمود که ندا کنند تا مجموع مردم حاضر شوند از شاه و شاهزاده و امرا و وزرا و پهلوانان و بهادران و آنکه تاج و تخت
و ملک دارد نیز بعرض آید چه او نیز یکی از این لشکر است و در دفتر تخت نام وی باید نبشت باید که همه حاضر شوند که عرض لشکر
پادشاه مقام شرم و محابا نیست و کسری چون آواز منادی که بدان عبارت بشنود دانست که مراد او است **شعر**

بخندید و خفتان و مغفر بخواست — درفش بزرگی برآراست راست
بدیوان بابک خرامید شاه — نهاده از آهن یکی بر سر کلاه
فروهشته از ترگ رومی زره — زده بر زره بر فراوان گره
یکی گرزه گاو پیکر بچنگ — زده بر کمر چار تیر خدنگ
ببازو کمان و بزین بر کمند — میان را بزرین کمر کرده تنگ
برانگیخت اسپ و بپیش آمد آن — بگردن برآورده گرز گران
عنان را چپ و راست لختی بسود — سلاح و سواری ببابک نمود

بابک همچنان نشسته گفت یا خداوند تاج و تخت را
بر گرد آن و چنان بر آن و چنان برو هر چه او گفت نوشروان بجای آورد بابک با وی گفت که سلاح تو تمام نیست اگر چه تو پادشاه
و فرمان ترا است اما در مجلس دادخواهی محابا نیست و نام ترا جایز نمی توان کرد تا آن زمان که سلاح تمام بنمایی کسری را
خاطر آمد که آن دو زه کمان که بر کمر بسته باشند زیادتی یا خود بوند انشته بفرستاد تا بیاورند و بپوشید بکمال چنانچه
قاعده بود خود را ببابک نمود بعد از آن بابک دفتر برگرفت و نام انوشروان نوشت که انوشروان ذو التاج و هر کس را که نام
نوشتی حلیه و سن و قامت و صفات دیگر چندان ذکر کردی که بدیگری ملتبس نشود پس گفت ای خداوند تاج هر کس که
نیست هر چند بزرگ است و تمام سلاح پیش از چهار صد درم ترا نیم و ترا حق ملک است و تاج بر سر تو است حق آنرا چه را

افزون باید کرد چند خواهی که افزون کنم نوشروان گفت چندانکه تو گویی گفت یکدرم افزون کنم تا در بیت المال نقصان پیدا نیاید
و بر دفتر بنشت که هر پنج ماه چهارصد و یکدرم بنام انوشروان بدهند بعد از آن تمام نوشروان را جایزه کرد و چون آن مجلس
آخر شد پیش کسری آمد و زمین بوسه داد و گفت این استقصا با ملک از بهر آن کردم تا هیچکس از این بجا باخبر ندارد
بنقصان صلاح و آن یکدرم افزون از بهر آن کردم تا هیچ کس از چهارصد درم ازمی افزون توقع نکند نوشروان گفت نیکبختی
و نیکخواهی تو دانسته ام برو و این عمل بهمین دستور تمام کن و او اعتذار مینمود از گستاخی که کرده بود کسری گفت
هر کاری که در آن صلاح دولت ما است ما از آن نی رنجیم و فرمود که محل و مرتبه تو درین کار که کردی پیش ما بنیاد زیادت
شد و این کار بزرگ بگردن تست تا زنده باشی والله اعلم بالحقیقه

ذکر بوزرجمهر آورده که انوشروان شبی خواب دید که از پیش تخت او درختی بزرگ رسته است چنانچه صورت
آن درخت او را خوش آمدی و شراب خواستی و مجلس بیاراستی در آن حال که جام بر دست گرفتی خوکی بیامدی و آن جام در
کشیدی چنانکه نوشروان را از آن اندوه آمدی و دیدی که خوکی بر بالای مسند او نشستی و از دست نوشروان شراب
و نوشروان او را کاسه داشتی چون بیدار شد از آن خواب بغایت متفکر گشت موبدان را بخواند و تعبیر آن خواب پرسید موبدان
معبران را حاضر گردانیدند هیچ کس آن را تعبیری نکرد و بنادانستن معترف شدند خاطر نوشروان ملتفت آن خواب بود و در طلب
جست آن شد که یکی پیدا کند که آن خواب را تعبیر کند بفرمود تا بدره ها بیاوردند هر بدره ده هزار دینار و با موبدان گفت
هر بدره از این یکی برگیرید و طلب کنید کسی را که تعبیر این خواب بگوید و این بدره حالا خرج آنکس باشد یکی بود او را آزاد
پسرو نام از آن بدره برداشت و بطلب معبر روان شد بهر شهری که میرسید طلب کسی میکرد که آن خواب را تعبیر کند
و نمی یافت تا بشهر مرو رسید بدر خانه معلم گذشت شخصی کودکی چند را تعلیم میکرد آزاد پسرو فرود آمد و از آن معلم استفسار
نمود او گفت من کتاب زند و استا پیش استاد خوانده ام و این کودکان را آن تعلیم میکنم اما علم تعبیر نمیدانم از
جمله شاگردان او یکی بود از همه چالاک تر و در بینش تیزتر بزرجمهر نام او در میان سخن استاد دخل کرد و با آن فرستاده
گفت صورت خواب تقریر کن استادش بانگ برزد و گفت تو درس خود درست کرده که در آن قاصد از طلب مایوس شده بود
و کسی را میطلبید که او بصدد آن درآید که من تعبیر میتوانم کرد با استادش گفت بگذار که شاید که او را علم آن باشد استاد
گفت او شاگرد منست آنچه من ندانم او از که آموخت آزاد پسرو گفت از تعالی بخت و دولت برورای گشاده باشد
استاد از او بوزرجمهر ملول گشته گفت بیا بگوی آنچه میدانی بزرجمهر گفت اینجا نگویم پیش پادشاه بگویم شعر
نگویم من این گفت جز پیش شاه / بدانگه که بنشاندم پیشگاه
آزاد پسرو را سخن بزرجمهر معقول نمود و او را اسپ و درم داد همراه
خود کرد و متوجه جانب نوشروان شدند در راه بکنار آبی رسیدند بسایه درختی فرود آمدند بزرجمهر چادری بر روی کشید و بخواب
مشغول شد و آزاد پسرو بیدار بود ناگاه دید که از چشمه ماری سیاه بیرون آمد و آن چادر از بالای بزرجمهر بکشید و سر و پای او ببوسید
و ببالای آن درخت برفت شعر
چو مار سیه بر سر دار شد / سر کودک از خواب بیدار شد
آزاد پسرو از آن حال متعجب
ماند از آن موضع سوار شدند و بتعجیل براندند چون پیش نوشروان رسیدند آزاد پسرو تقریر کرد که بشهرها چه نوع رفتم
تا بمرو رسیدم و بچه کیفیت این کودک را یافتم و او متقبل شد که این خواب پادشاه را من تعبیر کنم و در راه آنچه از او دیده بود پیش
نوشروان تقریر کرد و نوشروان بزرجمهر را طلب فرمود و احوال خواب با او بگفت بزرجمهر گفت در تقریر این تعبیر خلوتی لازم است

نوشروان گفت بیگانه کسی نیست بباید گفت صورت این خواب دلالت میکند که در میان پرستاران و کنیزان پادشاه
غلامی خود را بصورت کنیزان نموده است اکنون خلوتی کن و مجموع کنیزکان یک یک از پیش بگذران تا حقیقت این حال
منکشف گردد نوشروان خلوتی کرد و فرمود تا مجموع کنیزکان سرای حاضر گشتند شصت کنیزک جمیله در سرای بودند شعر
بتان شبستان آن شهریار / برفتند بر بوی و رنگ و نگار
بیمن بوی خوبان با ناز و شرم / همه پیش کسری برفتند نرم
مجموع را احتیاط کردند هیچ روشن نشد نوشروان از آن برآشفت بزرجمهر گفت اگر شما این خواب دیده اید غلامی میان این شصت ...
اگر خواب این شاه دیدی درست / بباید گذارش ازین گونه جست
برهنه دگر باز بگذارشان / بزرگی نگهدار بازارشان
نوشروان گفت چاره نیست یک یک را برهنه نمودند و بگذرانیدند شعر
غلامی پدید آمد اندر میان / ببالای سرو و بچهره کیان
تنش لرز لرزان بکردار بید / دل از جان شیرین شده ناامید
از آن شصت کنیزک یکی خاصه دختر چاچ بود و از خدمتکاران
که از ولایت خویش همراه آورده بود یکی آن غلام بود که میان ایشان از خردی باز با یکدیگر تعشق بوده است و آن غلام
خود را بصورت زنان ملبس گردانیده در پیش ایشان می بود و غیر از او و آن دختر کسی بر سر ایشان وقوف نداشت
کسری از آن دختر پرسید که این چه کیست دختر شاه چاچ گفت او برادر من است از مادر و پدر ما دیگر است اما مادر یکیست
و از آن ولایت با من آمده اینجا از جهت من این جامه پوشیده اگر جامه مردانه می پوشید پیش ما ره نداشت پس نوشروان
هر دو را حکم کشتن کرد هم اندر درون سرای کسری زاری بردند
بر آویختندشان در شبستان شاه / نگونسار و پرخون تن پر گناه
گزارنده خواب را بدره داد / از اسپ و پوشیدنی بهره داد
نوشروان از علم بزرجمهر عجب ماند و او را داخل موبدان کرد
فروزنده شد کار بوزرجمهر / بدو چهره خود گردان سپهر
و هر روز در پیش نوشروان تربیت دیگری یافت تا بمرتبه
وزارت میرسید و کسری را شصت موبد ملازم بودند و بعد از آنکه طعام بخوردندی از هر یکی سوالی کردی شعر
بدانگاه نو بود بوزرجمهر / پراندیشه و زیرک و خوب چهر
چنان شد که آن نامور موبدان / ستاره شناسان و هم بخردان
بدانش از ایشان همه برگذشت / بر آن فیلسوفان سرافراز گشت
تا روزی نوشروان مجموع موبدان طلب داشت چون همه جمع شدند
چو نان خورده شد جام می خواستند / بمی جان روشن بیاراستند
نه چندانکه باید بکوشش خورد / بمی اندر مایه که جان پرورد
بدانندگان شاه بیدار گفت / که دانش گشاده کنید از نهفت
هر آنکس که دارد بدل دانشی / بگوید بود زو مرا رامشی

سوالات پادشاه کسری از بوزرجمهر

انوشروان را عادت بود که در هفته یک روز اصحاب دانش را جمع کردی و از ایشان سوالها کردی و آنچه او را خوش آمدی یاد
گرفتی و از آنکس شنوده و آموخته بودی او را تربیت فرمودی درین ایام که بوزرجمهر پیدا شد او را با موبدان مجلس
حاضر گردانیدندی انوشروان از بزرجمهر پرسید که کدام سخن بهتر بزرجمهر گفت موجز و معنی و آنچه بتانی گویند
چرا که شتاب گوی کند فهم بود و بسیار گوی خطا گوی باشد و هر کس را خوی عاقل باید که با هر کس بطبع او رود و مزاج
دان باشد و بر همه دانشی شناختن خدای است عز و جل و بعد از آنکه حضرت خدای را جل جلاله بشناخت ترس دی
و بباید دانست که تن آدمی از بهر جان است و جان از آن جهان و هر چه نیابد طلب کردن آن عمر ضایع کردن است راستی از خوی
است و دروغ از سستی و هر چیزی که ندانی به از خاموشی نیست هر کس را جوهر آز نیست توانگر است مصراع
توانگر شد آنکس که خرسند گشت
مدارا با خرد برابر است و خرد بر سر جان افسر است دشمنی دانا به از دوستی نادان قطعه

دوستی با مردم دانا نکوست / دشمن دانا به از نادان دوست
دشمن دانا بیازارد ترا / پس بیازارد ترا نادان دوست
در آموختن تقصیر مکن مصراع
بیاموختن چون فزون تر شوی
انوشروان از قضا و قدر پرسید بزرجمهر در جواب گفت
یکی سعی کند و نی یابد و دیگری را بی سعی حاصل میشود پرسید که نگهبان خویش کیست گفت آنکه در پی آرزو نرود و اگر دید که حقیقت
تو هست با او مجادله نکند پرسید که کرم کدام است و کریم کیست گفت کرم آنکه بجایگاه دهند و کریم آنکه ناطلبیده دهد و منت ننهد پرسید
چون عاقل را دنیا غم و رنج نیست چه نوع کند که عاقبتش نیکو بود گفت از گناه دور بودن و آنچه خود روا ندارد بدیگران نپسندیدن
پرسیدند که سزای ستایش کیست گفت آنکس که بخدای امیدوار و از و ترسناک است پرسیدند که در دنیا خوشتر چیست گفت
خوشتر ایمنی و بی نیازی و آسوده تر آنکه فراغت دارد و کمیش احتیاجی نیست پرسیدند که از اخلاق کدام ستوده تر گفت
حلم و حیا و عفو پرسیدند که عاقلان چه چیز را پسندیده اند گفت آن چیز را که زوالش نبود پرسیدند که عیب پادشاهان چه بود گفت
عیب پادشاهان چهار است اول آنکه در جنگ از دشمن بترسد دوم آنکه بد دل باشد سیوم آنکه برای خود پسند بود چهارم آنکه شتاب
کار بود پرسیدند که بی گزند و شادمان کیست گفت هر کس که نیکوکار است و با گردش روزگار گردان پیر گردد شعر
هر که خواهی که شادمانه زید / حیلتش با زمانه ساختن است
پرسیدند که آنکس کیست که کسی از و در رنج باشد و خدای از و راضی
بود و پادشاه خشنود و او خود از خویش دارد و خویش و پیوند از و برخورند گفت آنکس که اول راه خدای عز و جل نگاه دارد و طاعت
پادشاه بجای آرد و در خورش و پوشش خود تکلف ننماید و کار بخت نکند و با اهل منزل خود معاش نیکو کند و سعی نماید که فرزندانش
عالم شوند پرسیدند که فرزند خلف را پیش پدر چه محل است گفت فرزند خلف بجای جانست چراکه نامش بعد از و زنده میدارد
پرسیدند که منافع مال چیست که مردم چنین طالب آنند گفت مردم بمال گرامی است و بمال نیز خواری شود گرامی بدین سبب که چون مال دار
هر چه مطلوب اوست بمال حاصل میکند و خواری بدان جهت که مال بزحمت جمع میکند و در آنچه محتاج است صرف نمی کند و سختی میبرد
برد تا بمیرد و فایده آن دیگران برند و نام بخل و بدبختی بروی بماند ع
ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر
پرسیدند که از پادشاهان که بهتر
گفت آنکه نیکان از او ایمن باشند و بدان ترسان پرسیدند که توانگر کیست و درویش چیست گفت توانگر آنکه بداده خدای راضی باشد
و درویش آنکه حرص و آز دارد موبدان از دانش و سخنان بزرجمهر فرو ماندند و جمله برو آفرین خواندند هفته دیگر که پادشاه انوشروان مجلس ساخت
و مجموع را طلب کرد و از هر یک سخنی پرسید جوابها که دیگران گفتند نوشروان را موافق نیامد روی ببزرجمهر آورد و گفت تو بگوی بزرجمهر زبان
بگشاد و اول دعای پادشاه گفت بعد از آن گفت هر کس خواهد بزرگ باشد دست از آزار مردم بدارد و چون خواهد که دانا شود بعقل کار
فرماید و هر که خواهد که نام برآرد دلیری کند و از بددلی بپرهیزد و آنکس که طلب بحث میکند در هنر کوشد که جایی که هنر آشکار فرمود گوهر در چه
نشیند گوهری بی هنر پسندیده نیست که گل برنگ و بوی عزیز است نه بخار که اصل اوست توانگر بدان توانگر نیست که از آن مال نفع باشد
از گنج نهاده هیچکس را نفعی نیست و هر کس هنری دارد باید که کردارش موافق گفتار بود و دایما بهنر خود مشغول بود شعر
توانگر ببخشش بود شهریار / بگنج نهفته نه نام دار
بگفتار خوب ار هنر خواستی / بکردار پیدا کن این راستی
عاقل متواضع بود اگر قناعت کند بآسانی گذراند و اگر حرص ورزد در رنج باشد نیکویی با کسی کن که پاداش آن نیکی بیابی گشاده دل
و بردبار هر کس خواهد بزرگ بود از چند چیز ناگزیر بود رای و فرهنگ خرد و راستی زورمندی کوشش دوست از دشمن شناختن
نیک از بد فرق کردن نشانه اخلاق دانایان چند چیز است غم آنچه گذشت نخورند اقبال و ادبار دنیا سبب غم و شادی ایشان نشود نیابود
امیدوار باشند از بد هراسان باشند هر گاه حادثه افتد دل بنهادند و تدبیر دفع آن مشغول شوند و نشانه اخلاق نادانان چند چیز است

خشم گرفتن بر بی گناه سر خود با هر کسی گفتن ناسپاس بودن مال خود بر همه کس ظاهر کردن سخنی که او را از آن فایده نیست گفتن بر ناآزموده
اعتماد کردن دروغ گفتن و بران ایستادن و اصرار نمودن خاموشی به از سخن بی معنی مصاحبت با دانایان گزین تا از ایشان چیزی
چون کسی سخن گوید میان سخن او شروع مکن و مستمع باش آنچه گفته شد تو باز مگوی از آموختن عار مدار و آنچه بیاموزی فراموش مکن و آنچه یاد
گیری بعمل خرج کن که سخن در عمل بکار آید یکی از موبدان از بزرجمهر پرسید که چه چیز است که مردم بدان از رنج زمانه برهد بزرجمهر گفت خرد
موبد گفت خرد عطایت الهی اگر نباشد گفت دانش موبد گفت اگر توفیق تحصیل نیافت و دانش ندارد گفت زور و قوت که با شکل و دو مشکل
خود تواند کوشید پادشاهان چنین کس را عزیز دارند گفت اگر آن قوت نیز نداشته باشد گفت مال که آن همه عیبی را بپوشد گفت اگر آن نیز
ندارد بزرجمهر گفت آنکس که او را از این هیچ مجموع نباشد او را مرگ از رنج زمانه برهاند دیگر گفت بزبان میازار مردم را اگر نرم گویی درشت
نشنوی از بد پرهیز باش اگر بر بدی قادر شوی مکن بچیزی که انجامش غم بود شاد مباش کاهل مباش که گنج بی رنج میسر نمی شود
مرد آن گرفت جان برادر که کار کرد
نوشروان گفت فایده گوی که در پادشاهی بکار آید گفت پرهیز کاری از همه کس نیکوست از پادشاهان
نیکوتر پادشاهان باید که بوقت پرسش میل نکنند و در وقت خشم بعقل کار کنند و نباید که بر دل پادشاه جز اندیشه نیک گذر کند باید که نیکو
همه از خدای دانند راست گوی و آزرم جوی باشند و وزرای پادشاه چنان باید که همه کس با ایشان سخن توانند گفت و داد ده باشند
و خرد و بزرگ را بزرگ دارند و غم درویشان داشته باشند بدان را ما ایمن دارند و باید که پادشاه هر چند روز زندانیان را احتیاط کنند
آنچه بی گناه باشد گذاشتن و آنچه گناهکار باشد بمقدار گناه عقوبت کردن از احوال دشمن باخبر باید بود و در هر محل که امکان
رخنه باشد از قبل الوقوع تدارک باید نمود و فرزندان را بر تعلم باید داشت و دست ایشان بر گنج گشاده و اگر ظلمی از ایشان حادث شود
بر جر منع ایشان باید کرد از خون ریختن احتراز باید نمود مگر آنکه بفرمان یزدان کشتنی شود سخن بدگوی نباید شنود شعر
ز دستور بدگوهر و گفت بد / تباهی بدیهیم شاهان رسد
از نادان سخن نباید شنید در پی راستی باید رفت هر گاه پادشاه
بدین سخنها عمل کند پادشاهی جاوداری برو پایدار بود شعر
چو نوشین روان این سخنها شنود / بروزیش چندانکه بد برفزود
بعد از هفته دیگر که مجموع دانایان و موبدان را بخواند شعر
پر از مهتر موبدان اردشیر / چو شاپور و چون یزدگرد دبیر
پراندیشه بوزرجمهر جوان / بیامد بر شاه نوشین روان
ستاره شناسان و جویندگان / فروزنده رای و گویندگان
کسری پرسید که چه چیز است که دین از و بقوت شود و پادشاهی [illegible] گردد اردشیر که موبد موبدان بود گفت داد پادشاه
و راستی و بخشش و عفو و نیکوبختی و مهربانی و هر چند دانا باشد در آموختن سعی نمودن یزدگرد دبیر گفت از پادشاه
خون ریختن بد است و از اندک چیزی در قهر شدن و سبکسار بودن و ستیزه کردن و حرص نمودن دیگر بوقت جنگ ترسیدن
و توانگر بخیل را زیر زمین به از روی زمین شعر
چو کژی کند نیز ناخوش بود / پس از مرگ دانش در آتش بود
چو کاهل بود مرد برنا بکار / از و سیر گردد دل روزگار
بزرجمهر گفت نزد عاقل چند کار نکوهیده است اما از چند
کس نکوهیده تر دروغ از حاکم و بخل از توانگر کاهلی از سپاهی گناه از عالم مرض از طبیب تکلف از درویش ظلم از پادشاه
خشم از خردمند بی شرمی از عورات سستی ستودن کسی است که نیکی کند و از بدی بپرهیزد و عقلش بر هوای او
غالب بود و در طلب دانش بود و سعی و جهد نماید که فرزندش صنعت پری بیاموزد که اگر فقیر بود آن صنعت او را بجای
مال بود و اگر غنی بود بجای جمال نوشروان از میان جمع روی ببزرجمهر آورد و گفت هر چه از من میدانی بگوی و پنهان مدار
بزرجمهر گفت بحمدالله تعالی که حق جل جلاله از پادشاه هیچ خصلت پسندیده دریغ نداشته است هیچ کس او را دشمن ندارد

نگرید گرد اوران و هر کس که پادشاه را دوست‌تر از دو جهان دوستداری پادشاه مرتبی و تربیت کند و اکنون است شعر

بشهری که هست افسر و مهر شاه نباید نیازد بدان بوم راه
جدا از دل از شاه خندان بود که بر چهر او فر یزدان بود
چو از بنمش بهر پایی بکوش که داری همیشه بفرمانش گوش
ز کیتهای او پیدا و نیز بکوی که کمتر کسی نزد شاه آب روی
هر آنکس که بسیار گوید دروغ بنزدیک شاهان نیابد فروغ
سخن کان نه اندر خورد با خرد بگوشند که بر پادشا نشمرد
و گر پرسدت هر چه دانی بگوی بسیار گفتن مجو آب روی
کسی کو شاه جهان خوار کرد بماند همیشه دو دانش بدرد
جان از جهان ارجمندان بود کو با او لب شاه خندان بود
دل پادشا چون دریا شمرد پرستنده ملاح و کشتی هنر
سخن لشکر و پادشاهش خرد بدریا خردمند چون بگذرد
کسی کو ندارد هنر با خرد بپرد گوهر پادشا نشمرد
اگر پادشا کوه آتش بود پرستنده را زیستن خوش بود
چو آتش که با خشم سوزان بود چو خشنود باشد فروزان بود
ازو یکزمان شیر و شهد است بهر بدیگر زمان چون گزاینده زهر
بکردار دریا بود کار شاه بفرمان او تابد از چرخ ماه
ز دریا یکی ریگ آرد بکف دگر در بیابد میان صدف
جهان زنده باد از نوشیروان همیشه بفرمانش چرخ روان
نگه کرد کسری بگفتار او دلش گشت خرم بدیدار او
چو گنجی که بنهند بودی چهار بدین گونه بخشش شهریار
چو تاج بگیتی ز بازه بهم چهل بدره بودی ز بخشش درم
چو گنجور با شاه کردی شمار به هر بدره بودی درم ده هزار
شهنشاه تاج زبازه بگفت که گفتار او با درم بود جفت
بیاورد گنجور خورشید چهر درم بدرها پیش بوزرجمهر

ذکر سوالی چند که موبدان از پادشاه انوشروان کرده اند

موبدان از کسری سوال کردند که کدام حاجت است که بنده از حق تعالی بخواهد زود روا شود و کدام است که دوا نشود و خواهندش را زحمت دهد گفت هر چه از حق تبارک و تعالی بانداز خواهند زود روا شود و هر چه از اندازه بیرون برند خواهنده در رنج افتد پرسیدند که نیکی که از خورست و بزرگی که در خور است گفت هر کرا خدای تعالی چیزی دهد بی زحمت و او از آن با سپاس خرج کند شعر

برادی و بخشش بود مرد مه تو گر گنج داری ببخش و مه
پرسیدند که دانش بر پا فر گفت دانا بفرجام بگیرد ع

خرد باید و فر و نام و نژاد پرسیدند که از شاهان که زیبای تخت است و کدام است که بخت ازو بیزار است گفت چند چیز است کران بمجموع بباید تا یکی سزاوار پادشاهی بود اول نژاد پادشاهی دیگر سخاوت سیوم دانش چهارم رسم و آیین سلطنت پنجم ... ششم سزاواری و بزرگ همتی هفتم سخن شناسی که سخن نیک و بد از هم فرق کند هشتم دشمن از دوست باز داند نهم بی آزار باشد

چو فر و خرد دارد و دین بخت سزاوار تاج است و زیبای تخت
وازین هنرها که گفته شد اگر یکی ندارد بی آبروی بود پرسیدند که چندین که آموختی و هنوز از ناسزایان نیز سر پرپی این دانش آموختن که تمام شود گفت آموختن نیکوست از هر که آموزی اما دانش تمام نگردد در آنکس که ازو آموخته و بدان که دانش تمام نمی شود اما هر چند بیشتر بود بهتر بود پرسیدند که این آموختن را هیچ کس نهایت رسانیده چنانچه دیگر محتاج آموختن نباشند گفت از گنج کسی سیر شود که در خاک رود و تحقیق دان که دانش از گنج بهتر است

و نزد دانا گرامی تر شعر سخن ماند از ما همی یادگار
تو با گنج دانش برابر مدار پرسیدند که چون مرد بر شوند
آن زمان تواند آموخت گفت جوانی پیران دانش است پیت برابد جوان گر بگیری رواست
که در کور او جان و دین نو است پرسیدند که پیش ازین پادشاهان پیشینه نمی کردی و اکنون بسیار نوکر ایشان یسکی و باد سپرد از جگر بر میکشی گفت در دلم بود که این رسم را خود شنوم پس موبدان گفت دانش به از گنج زر شعر

بشمشیر و دانش جهان داشتن چنین زفتن و خوار بگذاشتن

پرسیدند که پیش ازین با مر کسی بیش ازین سخن میگفتی اکنون پر سخن گفتن نداری نه از تو و نه از کهن گفت این زمان گفتار آموختند گردار بی باید پرسیدند که در جنگ خاور بسیار دلیری نمودی این زمان اگر بجو که میرسی تابی را کار رسید مانی گفت آن وقت وقت جوانی بود و تهور هر آنکه که سال اندر آمد بشست بپیش ما را بباید نشست سپاس خدای عز و جل را که ما را در روز جوانی هنر داد و در وقت پیری رای و فرهنگ پرسیدند که شاهان پیشین بزم میکردند و از اندوه بزم یاد نمیکردند گفت ایشان را از لذت جام یاد نام فراموش شده بود ما را همت همه بر کسب نام است پروای جام مدام نداریم پرسیدند که شاهان پیشین طبیبان ملازم میداشتند و با شربه و ادویه تن فربه میکردانیدند و دارو و درمان سخن ایشان میکردند گفت هر گاه از قضای ایزدی زمان ما پر آید دارو هیچ و چه شنیدند شعر چو هنگامه رفتن آید فراز زمانه نگردد به پرهیز باز
پرسیدند که شادی بجهت فرزند چیست و این آرزو به چه پیوند گفت هر کس جهان بفرزند گذاشت نام او زنده است شعر و گر بگذرد کم بود درد او که فرزند چند ... رد او
پرسیدند که در جهان تن آسان کیست و از نیکی پشیمانی کراست گفت یزدان پرست اگر فزونی نجوید تن آسان بود و اگر زیادت جوید هراسان شود دیگر گفتی از نیکی پشیمانی کراست هر کس یحق بدان نیکی کند پشیمان شود پرسیدند که چون نیک کردار و بد کردار هر دو در دست مرگ عاجزند پس ستودن نیک کردار و نکوهش بد کردار بهر چیست گفت کردار نیک هر جا که هست نامش کم نمی شود و حقیقت آنست که نیک کردار نمرده است بلکه بیاسود و جان خود بیزدان سپرد و آنکس که بدی کرد هم باول بد بود و هم باخر از خود نیاسود و نام بد بگذاشت پرسیدند بدی بدتر از مرگ چیست و چون بیاید چون سازیم گفت اگر وقت رفتن برضا و خوشدلی ازین تیره خاکدان بگذری میدان که جای پاک یابی و اگر در بیم و اندوه باشی بران زندگانی بباید گریست پرسیدند که از آزاد میان تو انگر تر کیست گفت آنکس که کم رنج تر است پرسیدند که زشت ترین عیبها کدام است گفت زنی را که شرم نباشد و از بد تر آنکه نادان بود پرسیدند که از اخلاق کدام بهتر گفت بردباری و جوانمردی که طمع پاداش نکند پرسیدند که از پادشاهان پیشین که بهتر بود و مستحق دعا و آفرین کیست گفت هر پادشاهی که یزدان پرست و پارسا بود و داد ده و کسی از و در رنج نبود نیکان از و امید وار و بدان ترسان بوند و سپاهی را زر از گنج خویش داد و حل

در بند افتادن حکیم ابوزرجمهر و چگونگی آن

نگه کن کنون کار بوزرجمهر که از خاک برشد بگردان سپهر
همان کو برد کش با بر بلند فرود آوریدش بخاک نژند

بعد از آن که بزرجمهر بغایت اعتبار رسید و مدتها باعتبار گذرانید چنان بود که روزی کسری از مداین بعزم شکار فرمود در عقب آهو بسیار تاخت مانده شد بمرغزاری نزد رسید خواست که لحظه استراحتی کند از پرستندگان هیچکس همراه نمانده بود پیر بر کنار بوزرجمهر نهاده بخواب رفت و از جنب کرا جامها بدور انداخت بازوی پادشاه انوشروان برهنه شده بود شعر

فرود آمد از ابر مرغی سیاه بپرید تا زیر بالین شاه
نگه کرد و آن بند بازو بدید بپرید آن گوهران برد ید
چو بدرید گوهر یکایک بخورد همان در خوشاب و یاقوت زرد
بخورد آن همه پاک و پس بر پرید همانگه ز دیدار شد ناپدید

بزرجمهر ازین حال اگر گشت و بغایت بهم بر آمد پادشاه از خواب در آمد و او را متغیر دید دشنام داد و گفت این چه حالت است بعد از آنکه از آنجا سوار شدند بزرجمهر خواست که فرار نماید میسرش نشد و او را گرفته پیش نوشروان آوردند نوشروان گفت شکر آن خدای را که مرا بر تو ظفر و فیروزی داد گفت اکنون آنچه دوست میداشتی خدای بتو داد تو نیز آن کن که خدای آزاد دوست داد نوشروان فرمود که او را اندر کرده در خانه تنگ باز داشتند و هر روزش دو قرص نان و مقداری نمک درشت و یک دوله آب مقرر کرد و گفت هر سخن

بزرجمهر بگوید شما با من بگویید او بگاه در آن خانه بود و هیچ سخن نگفت بعد از یکماه نوشروان گفت چنان کنید که حکیمان و شاگردانش بدیدن او آیند و با او سخن گوید هر چه او بگوید شما با من بگویید پس راه تردد مردم بدو دادند جماعتی حکیمان و شاگردان بدیدن او آمدند و با وی گفتند ای حکیم حال تو چیست چون میکذرانی بجای چنین تنگ ناخوش اما بحمدالله که با وجود این مشقتها رنگ رویت برقرار است و مزاج بصحت است گفت که حال من از حال شاه جهان سزاوار تر است آشکار و نهان
من کوارشی از شش دارو ترتیب کرده ام و هر روز از آن بکار می برم بدان جهت خوش حالم و آن دارو شش گانه اعتماد کلی است بجانب حق جل جلاله و میدانم که هر چه خدای تعالی خواسته بود مقدر و آن مدخل دارد دیگر آنکه هیچ دارویی بهتر از صبر نیست دیگر آنکه اگر صبر نکنم چه کنم دیگر آنکه آن خدای که آزار بر جسم من کرد تا دست بر دفع کردن آن دیگر از پایه ... اما باعث خدای عز و جل میداند که چه حادث میشود چون این سخنها بنوشروان رسید حکم فرمود تا او را در چاه کردند و بعد از آن که چند روز در چاه بود قاصدی فرستاد که تفحص احوال او کن و از و بپرس که این زمان احوالت چیست چون قاصد بیامد و از و کیفیت احوال پرسید بوزرجمهر گفت ع
که روز من آسان تر از روز شاه قاصد بازگشت و سخن او بشاه رسانید غضب نوشروان زیادت شد فرمود تا تنوری از آهن بساختند و در اطراف تنور پیکانها و مسمارها تیز تعبیه کرد و او را در آن تنور کرد و بندی هم از آهن بر سرش نهاد ع بندد روزش آرام و شب جای خواب
قاصدی فرستاد که این زمان از و سوال کن که احوالت چیست بوزرجمهر در جواب گفت مصراع که روزم به از روز نوشین روان
چون قاصد پیش نوشروان رسید و سخن بزرجمهر برسانید نوشروان پیش از حد متغیر شد یکی از معتمدان خود را فرمود که پیش این بدبخت رو و جلاد را همراه ببر و بگوی که اگر جواب نیک میدهی و الا این جلاد کارت آخر کند آن معتمد بیامد و آنچه پادشاه گفته بود بزرجمهر رسانید

بدان پاک دل گفت بوزرجمهر که نبود هرگز بما بخت چهر
نه این پای دارد بگردش نه آن سر آید همه نیک و بدی گمان
چه با گنج و تخت و چه بارنج بخت ببندیم هر گونه ناکام رخت
زرنجی که ... کردن آسان بود دل تاجداران هراسان بود

معتمد و جلاد پیش نوشروان آمدند و سخن بوزرجمهر تقریر کردند نوشروان از آن سخن بترسید و ترک ایذای او کرد و بعضی گویند کسری بزرجمهر بجست که در خت علم تو این بر داد که با آن مستحق قتل شدی و عقلت این نتیجه داد که مستوجب عقوبت گشتی بزرجمهر در جواب گفت که هر کس بعلم خود عمل بکند و بمقتضی عقل نرود بدو این رسید که بمن رسیده اما این زمان صبر من جوابی که داده است که بمان خوش حال و اگر چیزی بسیار از من فوت شد اما از بی شرمی آیین گشتم شعر

بزین نیز بگذشت چندی سپهر پر آژنگ شد روی بوزرجمهر
دلش تنگ تر گشت و باریک شد دو چشمش ز اندیشه تاریک شد

ذکر آمدن رسول قیصر پیش کسری و خلاص یافتن بوزرجمهر

چنان بد که قیصر بدان چند گاه رسولی فرستاد نزدیک شاه
ابا نامه و هدیه و با نثار یکی درج و قفلی برو استوار
در آن ایام رسول قیصر آمد و درجی آورد و قفلی بر آن و گفت قیصر فرستاده است که قبل از آن که سر این درج باز گشته میباید که حکمای شما معلوم شود که در اندرون این درج چیست چون بدانند شعر

فرستیم باژ ار بگویند راست جز از باج چیزی که آیین ماست
و الا که ازین پس از ما باژ و ساو نخواهند نوشروان رسول را گفت که بیاسایی از رنج راه و بر آسایی تا جواب بشنوی و آن قصه را بمجموع موبدان باز گفت هیچ یک از ایشان مستعدی جواب نگشتند و جمله از آن عاجز آمدند و بنادانی خود در آن باب اعتراف نمودند نوشروان گفت مگر بوزرجمهر از عهده این بیرون آید و این بند بسته را کلید عقل او گشاید شعر

شهنشاه چون بد از اندیشه ریخ بفرمود تا جامه و اسپی ز گنج
بیاورد گنجور و اسپی گزین نشست شهنشاه گرد تند زین
بنزدیک دانا فرستاد و گفت که رنجی که دیدی بباید نهفت

صورت حال با بوزرجمهر بگفتند که قیصر روم ایلچی فرستاده است و درجی سر بسته و میگویند از آنکه این درج

را سر بسته بگویند مصراع که این درج را چیست اندر میان چون بوزرجمهر این سخن شنید گفت گویا صاحب طالع از زوال گذشت پس و تن شسته از زندان بیرون آمد اما چشمهاش هیچ نمی دید علی الصباح که عزیمت مجلس نوشروان کرد یکی را که دلیل او بود گفت هر کس که پیش آید از وی نام بپرس چنانکه از تو شنید در راه زنی پیش آمد پرسید که تو چه کسی او گفت من زنی پاک دامنم و شوهری و فرزندی دارم چون از وی گذشتند زنی دیگر رسید از وی نیز تفحص نمود او گفت من شوهری دارم اما فرزند نشده است بعد از آن زنی دیگر رسید از وی پرسیدند گفت مرا هرگز شوی نبوده است و در خاطر نیز ندارم که شوی کنم بزرجمهر از آنجا مجلس نوشروان آمد و نوشروان موبدان را جمع کرده بود و رسول روم را خوانده نوشروان رسول قیصر را گفت بو چیزه و سوالی که داری بگوی جواب بشنو شعر

چو بشنید رومی زبان بر گشاد سخنها ز قیصر همی کرد یاد
که کارد جهاندار بیرون ز جنگ خرد باید و دانش و نام و ننگ
ترا فر و برز جهاندار هست بزرگی و دانایی و زور دست
کزین قفل و این درج و مهر و نشان ببینند بیدار دل سرکشان
بگویید یکسر که اندر نهفت چه چیز است کان با خرد نیست جفت
فرستیم هم زین نشان باژ و ساو کز این مرز آیند با باژ تاو
و گر باز مانند ازین یا چنین نخواهی ازین مرزها باژ نیز

چون بزرجمهر این سخن بشنید زبان بآفرین نوشروان بگشاد گفت درین درج سه دانه است و در آن درج سه حقه زنخدان است

یکی سفته و یکی نیم سفت و یکی ناسفت شعر چو بشنید دانای رومی کلید بیاورد و نوشیروان بنگرید
و اندرون آن درج حقه بود و در آن حقه سه دانه بدین صفت که حکیم ابوزرجمهر در حضرت نوشروان گفته بود شعر

همه موبدان آفرین خواندند بران دانش گوهر افشاندند
شهنشاه رخساره پر تاب کرد دهانش پر از در خوشاب کرد

اما از حرکتی که با بوزرجمهر کرده بود پشیمان شد و بزرجمهر از پادشاه عذرخواهی کرد که آن قضیه آسمانی بود شعر

از آن بند بازو و مرغ سیاه از اندیشه کهتر و خواب شاه
بد و گفت کین بودنی کار بود ندارد پشیمانی و درد سود

ذکر ترقیات پادشاه انوشروان بن قباد

موبدی پیش کسری باز نمود که فلان سپهبد در بیشه بخواب رفته و دزد جامهای او برده حالا برهنه مانده اجازت میطلبد که بطلب دزد رود توقیع فرمود که ما را سپهبد از برای آن است باید که پاسبان لشکر باشد وقتی که او را پاسبانی دیگر باید ما از چنین سپهبدی بی نیازیم شخصی رقعه نبشت و در آنجا باز نمود که درین شهر فلان کس چندان مال دارد که گنجی از گنج پادشاه زیادت است نوشروان بر پشت رقعه توقیع فرمود که تاج و تخت از آن ماست اگر او را مال از ما زیادت است باشد کوی باشی بعضی از اصحاب دیوان بپادشاه نوشتند که از روم سه پایه دار آمده اند و مال بسیار آورده و امرا رومیان بازی خرند نوشروان فرمود که بدیشان فروشند اما بها زیادت نکنند دیگر نوشتند که درین شهر دو بازرگان شده کرده هستند از شب در حوالی ایشان بمجلس شراب تیر و فرو اواز دستان و با نگ چنگ و رباب توقیع فرمود که اگر یکی از ایشان دریغ نیست ایشان و غیر ایشان نیز هر کرا دوست عیش مدام و عشرت دایم میدهد باید که شعر

همه همچنان شاد و خرم زیند بی آزار باشند و بی غم زیند
شخصی خبث پادشاه بمن میکرد پیش نوشروان عرضه داشت کو پادشاه بمن میگوید هر گاه نوشروان بمجلس نشست همه ذکر مردگان و رفتگان میکوید شعر

همه مردگان را کند پیش یاد پر از غم شود بنده را جان شاد
نوشروان فرمود که هر کس که خود دارد یاد مرده کند و هر کس که مردگان را فراموش کند او را از زنده گان گفت کمی بر جای نبشت که پادشاه پیش ازین دلی داشت پر از شرم اکنون

آنهم شنده است نوشروان بدید بر پشت آن نوشت که طفل را چون دندان نیست بضرورت شیر می مکد آن زمان که دندان پیدا شد
گوشت میجوید اگر هیچ نیازی نیست یکی بنوشروان نبشت که مردم عیب میکنند که پادشاهی بدین عظمت بی لشکر انبوه سوار
می شود و با معدودی چند برای بیرون میرود اگر ناگاه دشمنی قصد کند کل خاطر است نوشروان بر پشت آن رقعه نبشت که نگاهبان
پادشاهان عدل داد ایشان است نه لشکر فراوان

شعر
اگر لشکر چند باشد بس بود
ورا راستی پاسبان بس بود

یکی از موبدان گفت پادشاه را کار عجب است جنگ روم میکنند غیر از ایرانیان کسی دیگر بجنگ ایشان نمی برد جواب فرمود بدان
سبب که میان ایشان دشمنی طبیعی است دیگر باره همین موبد گفت سپاهی که جمع میکنیم از ایشان کدام صنف زیادت طلب داریم
از سواری و تیراندازی و تیغ زدن و غیره جواب فرمود که لشکری نیک است که از کارزار سیر نشود و مجلس رزم پیش او
چون مجلس بزم نماید گفتند فلان سپاهی در جنگ روم کشته اند و وقت مرسوم سپاهیان رسیده عوض او بجای او دیگری تعیین
کنیم پرسید که هیچ فرزند دارد گفتند پسری دارد خرد است گفت مرسوم او را بپسرش میدهند تا بزرگ شود گفتند فلان پهلوان
بمرو رفته بود آنجا بر مردم زیادتی کرده است و مال بسیار جمع کرده و مردم مرو اکثر بدان جهت جلا شده اند گفت مال از هر کس
که استانده است بدان کس باز دهند و داری بزنند در مرو و او را بر دار کنند تا دیگری مثل این نکنند یکی گفت که عیب
جویان بر زنش میکنند که پادشاه را هیچ گنج نیست و همه بخشید گفت هر مال که در گنج ما است از آن کسی است که مستحق آن
باشند اگر بدو نرسانیم زیان ما است یکی گفت جهودان و ترسایان دشمن پادشاه اند نوشروان گفت هیچ پادشاه بزرگ نیست
زینهاری باشند یکی رقعه نبشت که فلان خزینه دار سیصد هزار درم به درویشان صدقه کرده در جواب نبشت که هر چه بمستحق رسید
در وجه ما نبشت یکی گفت پادشاه در این ماه مال بیرون برده است از آن چنین بی بخشند در جواب گفت پادشاه یزدان پرست
گشاده گنج باید و بخشنده دست دیگر گفت تنگ است تنگ روزی باشند و گشاده دست فراخ روزی موبدی عرضه داشت
که خاقان چالاد سیصد هزار درم از باج آورده و بسپرد گنج نهادیم گفت ما را دری که از رعیت ستانده اند نمی باید از هر که ستانده
است بدان کس رد کنند

شعر
که دود دل مردم زیر دست
نخواهد جهاندار یزدان پرست
یکی گفت که پادشاه میسکوید
که زمانه منم اگر چنین با نفرین زمانه کنند بمن باز میگردد
چنین داد پاسخ که آری رواست
که تاج زمانه پسر پادشاست
جهان چون تن و شهریاران چو سر
از ایراچنین بو سران افسر ند

آورده اند که روزی در مجلس نوشروان شخصی پیاله زرین بدزدید
و غیر از نوشروان هیچکس ندید کسی که آلات مجلس بعهده او بود طلب جام کرد و نیافت و گفت هیچکس را از مجلس بیرون نمی
گذارم تا آن زمان که همه را تفحص کنم نوشروان گفت بگذار آنکس که برده است بدان نبرده است که باز دهد و آنکس که دیده است
غمازی نخواهد کرد، آنرا در خرج تو محسوب داریم

ذکر وصیت کردن انوشروان پسر خود هرمز را
چون از عمر انوشروان هفتاد و چهار سال بگذشت پسر خویش هرمز را که از دختر
خاقان چین بود ولی عهد خویش گردانید امور پادشاهی بدو تفویض فرمود تاج زر بر سرش نهاد و گفت چنانکه ما از پدر یافتیم
تسلیم پسر نمودیم اکنون تو بیدار و جهاندار و خردمند و بی آزار باش و طلب دانش کن که مردم بدانش سزاوار تخت و تاج است
و بدانکه از پادشاهان هیچ بهتر از داد نیست و عهد و پیمان خود نگاه دار که پیمان شکستن کم زندگانی بود از آزار بی گناهان پرهیز
کن و گفتار بدگوی عمل کن و دروغ مگوی که دروغ فروغت ببرد و اگر از فرود ستان یکی را مال بسیار باشند بدان طمع مکن

شعر
که چیز کسان دشمن گنج تست
بدان گنج شو شاد کز رنج تست
باید که گنج تو در عمارت بود و ذخیره تو توانگری رعیت

و باید که ترا خوف از ممالک دنیا بر آن ندارد که آخرت را بکلی فراموش کنی و مال چون در خزینه تو بود هیچ نشو و نمایش نخواهد بود و اگر
در صلاح رعیت و عمارت زمین صرف کنی همیشه در نشو و نما باشد و باید که تو کار رضای خدا اختیار کنی بی جلال و ثواب از وطلبی با علما داد موده
بسیار مشورت کنی و از پیران و ارباب تجربه سخن فرا گیری و با بخیلان و اهل سفله مشورت مکن که زیانش بیش از سود بود و کار
امروز بفردا میفکن که شاید که در فردا چاره روی نماید که کار امروز در آن نتوان کرد و باید که بوزرا و شاهان چند که توانند تقیه
خود بتو رفع کردن و سپاهی چند که حق خود نتوانند طلبید بخود برسی و نفقه آنکاران و یتیمان و پیر زنان و ضعیفان کنی
و ایشان را از بیت المال وظیفه باشد که روز بروز بدیشان رسید و سوران ایشان را کسی تعیین کن که دست آنیان گرفته
بمنازل ایشان رساند و جهت خستگان ایشان طبیبان تعیین کن و مردم را چندانکه چیزی دهند اگر چند زیادت از حق ایشان باشد
چنان راضی و خشنود نگردند که خود پادشاه را ببینند و حاجت خود بر وعرض کنند پس اجازت مردم بده تا بی حجاب ایند
و ترا ببینند و حاجت خود بر تو عرض کنند و با ایشان خوش آیی و مهمات را بتامل حال ایشان گردان و اگر از ایشان چیزی
پرسی چنان پرسی که از تو وحشت نکنند و بهترین پادشاهان طایفه اند که رعایا در عهد ایشان از بلاها ایمن باشند و بصلاح و
خوشی عیش گذرانند و هر که با تو نیکوی کند در مکافات او تاخیر و تقصیر مکن که فرصت غنیمت است نباید که اگر تاخیر بکنی
دیگر بدان نرسی طالب هنر باش و هنرمندان را بخود نزدیک دار و از ستیزه دور باش هر کس پیش تو جان سپر کند او را
گرامی دار و همیشه از مردم امین نیک اعتقاد و اصیل یکی را ملازم خود دار و او را عزیز دار و با آنکسان که باطراف روند
باید که همیشه از تو شاکر باشند و بهر جا که رسند شکر تو گویند مردم دون و سفله را بخود نزدیک مگردان که اگر دون و سفله را پایه
جنگ دهی در روز جنگ بطرف دشمن روند و همان سلاح با تو کارزار کنند سخنان پادشاهان پیشین فراموش مکن و بدان کار کن که بخاطر
باندازه کن خرج باید که بیت دخل باشد بر فقیر و فرومایه ببخشای از خون ناحق پرهیز آنچه در این نامه گفتیم نیکی تو خواستیم باید که این
سخنها را امام خود سازی و همیشه آنرا بر خاطر داری و بدان عمل کنی تا دولت و عظمت هر روز زیادت شود مدت پادشاهی
نوشروان چهل و هشت سال بود و او را شصت پسر بود و محقق است که در شش بیرون رفت و دو فا شش بعد ازین بود و مدفن هم آنجا
و از نوشروان کلمات حکمت بسیار نقل کرده اند و در حکایات او نیز بسیار از آن نبشته شد اما این دو سه کلمه دیگر که بدو منسوبست
ثبت می افتد و از آن جمله یکی آنست که گفت هر که نورزد نخورد و هر که بخسبد خواب بیند یعنی هر که عاقل باشد از او طاعات
و سیاعات پسعادت نرسد غافل ندارد و تخم کاهلی در زمین ادبار نکارد و هم گفته است وعدناك فی العفو من اللذة ما لم نجد فی العقوبة
و عفو کردن لذتیست ما را که در انتقام کردن نیست و هم آن پادشاه عادل عاقل گفته است مثل الملك الذی یعمر خزائنه باموال رعیته
کمثل من یطین سطح بیته بما یقلع من اساس بیته مثل پادشاهی که اموال رعیت غصب کند و خزینه را بدان معمور گرداند مانند
مردی باشد که بن دیوار می کند و بام می انداید و سنایی غزنوی رحمه الله این معنی را نظم فرموده است

شعر
از رعیت شهی که مایه ربود
بن دیوار کند و بام اندود

و هم گفته است یوم الریح للنوم و یوم الغیم للصید و یوم المطر
للشراب و یوم الشمس للحوائج روز باد خواب را است و روز ابر شکار را روز باران شراب را و روز آفتاب گزاردن شغلها را

خواب در روز باد خوش آید
روز میغ است صید نیکو تر
روز باران شراب را شاید
با بتان لطیف مه پیکر
روز صافی بیار که بنشین
کارها را بعدل بیرون بر

و هم فرموده است ان ابناء السفل اذا نبلوا و تنبلوا اصحابها
الامور فاذا نالوها انمهوا اشنع تذلیل الاشراف فرومایگان و بی اصیلان چون ادب آموزند بدرجات معالی بر آیند و چون بمحل شریف

و پایه بلند رسند در اهانت اشراف کوشند و هم فرموده است لا یستغنی افضل الملوك عن الوزیر و لا اعقل النساء عن الزوج و لا
اکرم الخیل عن السوط و لا اجود السیف عن الصیقل فاضلترین پادشاهان از وزیر و عاقلترین زنان از شوهر و بهترین اسپان
از تازیانه و نیکو ترین شمشیرها از صیقل بی نیاز نباشد و هم فرموده است آنچه فرستادیم از اعمال خیر و کردار پسندیده نزدیک
کسی است که از پاداشش کم نکند و آنچه تشدید کردیم از اعمال سیه نزدیک کسی است که از انتقام و یاد افراه عاجز نیست

شعر
ببین میدان گران شاهان عادل
نیابد کس چو نوشروان عاقل
جهب و عادل و با رای و دانش
حکیم و عاقل و هشیار و قابل
زخوانش قوت جان خان و فغفور
نمایش نور رای رای و هنر قل
مرورا چون جهان باقی بگذاشت
نبندد مرد عاقل در جهان دل

ذکر پادشاهی هرمز بن انوشروان بن قباد شاه

چو بنشست هرمز بتخت پدر
پذیرفتیان بود شن دانش گهر
بیاراست آیین و رسم کی
چو نوشیروان بر بتخت کیی

مورخان گویند که نوشروان هرمز را ولی عهد خود گردانید جهت آنکه اخلاق پادشاهی در وی بیشتر بود از فرزندان دیگر اگر چه برادران او
از وی بزرگتر بودند و مادرش قاقم دختر خاقان بود بنا بر آن هم عدل و انصاف نوشروان داشت و هم سیرت و هم تربیت خاقان کرد و پادشاه
گیتی پناه بود و بجهت آنکه مادرش دختر خاقان بود میل او با بزرگان عجم کمتر بود بتخصیص با موبدان آورده اند که روزی نوشروان
بشکار رفته بود و هرمز با وی بود ناگاه شیری پدید آمد انوشروان تیری بر او انداخت و تصور کرد که تیر او شیر را کارگر کرده است فرود آمد که
پوستش را برد از شیر خود هنوز بقوت بود بر او حمله کرد چون هرمز آن حال مشاهده کرد فی الحال پیاده گشت و شمشیر بکشید و میان هر دو شیر
حایل گشت و با شیر چندان کوشش نمود که شیر را بکشت دیگر گویند که خاقان چین کمانی بتحفه بجهت کسری فرستاده بود و هیچ کس از پهلوانان
آن کمان را برنمی توانست کرد هرمز از پدر اجازت طلبید و آن کمان را بستد و برزه کرد و تیر در وی کرد و انداخت و دست چپ را بعلم بداشت
و هیچ لرزه در وی پیدا نشد و چندان زور کرد که گوشه کمان برآمد و آن کمان خاقان در درگاه میکردند و عادت پادشاهان پیشینه آن بود که
هرگاه یکی را ولی عهد خود ساختندی تجسس حال او کردندی و چون آثار رشد و صلاحیت در ظاهر بودی و اگر چه مشهور بفسق و فساد بودی
بآن التفات نمی کردند و میگفتند که کمال ادب پستر خلقهای نیک است و هر نجابت زیرک بود و خود آنگاه میداشت و پسی میشنود
که کسی بر خلقهای بد او مطلع نشود انوشروان در آن هنگام که میخواست که پسر را ولی عهد گرداند حکیمان و دانشمندان را جمع کرد تا او را بیازمایند
و استادش فرمادین نرسی از کسری التماس کرده بود که حکما را جمع کنند تا اثر تربیت او ظاهر شود چون حکما جمع شدند و مسایل مشکل
از وی پرسیدند هرمز نیکو از عهده جواب بیرون آمد و انوشروان جازم شد بر آنکه او را ولی عهد خود کند چون اهل مجلس نزدیک شدند
عهد نامه نبشت و نام هرمز در آنجا ثبت کرد و یکی از موبدان بیرزد و با کسی نگفت و عادت پادشاهان و پس آن بود چنانچه در مقابع
از ذوشیر معلوم کردی و از فضل و بلاغت هرمز حکایت کنند که یکروز در مجلس هرمز حاضر بودند و بعضی از ملوک نکته بینی در غایت فصاحت نوشروان
نبشته بودند و منشیان نوشروان از جوابی که مناسب آن بودی عاجز بودند و هرمز دوات و قلم برداشت و مقصود هر را بعبارتی نیکو
بنبشت و روزی دیگر در مجلس کسری مذمت عجب و خود بینی میکردند و هرمز گفت خود بینی در حقی است که کبر بار آرد و چندین خصلت
بد لازم کبر و خود بینی است که زیان این خصلتها بیشتر از زیان کبر و خود بینی است یکی غربت و نخوت دوم همه خلایق است دیگر آنکه دائما
از خود و تعداد افعال حمیده و صفات جمیله خود کند و این موذی بآن شود که بتقصیر کنند در طلب ادب سیوم آنست که عارش آید که علم از هر کس
فرا گیرد و نتیجه آن جهل و نادانی است چهارم آنکه خواهد که بالانشین بود و بآن واسطه دوستانش دشمن گردند پنجم آنکه خواهد که مجادله
کند با بزرگان و آن موروث نقصان و ملال بود ششم آنکه استهزا کند باهل شرف و این موروث آن بود که او بر ایشان خشمگین گردند

سیوم آنست که التماس سلام از مردم کنند و شاید که مردم باو التفات نکنند و موجب خواری او بود ششم آنکه کارهای بی مشورت
کند و نتیجه آن آنست که پشیمان شود در زمانی که سود ندارد نهم آنکه با اهل دانش صحبت ندارد و بند فهم بماند و هر دروغی که کسی بگوید باور دارد
دهم آنست که کاری که او را میسر شود خود را از آن کشیده دارد و کاری که از دستش بر نیاید در آن شروع کند القصه چون نوشروان وفات
کرد آن عهد نامه بیرون آوردند و نام او در آن نامه بود و مردم بر او اتفاق کردند و برادران هفتاد او گشتند و او را شاه ساختند و تاج بر
سر نهادند چون بر تخت نشست فرمود که ما مردم عاجز و مسکین را حمایت میکنیم و اجمعان و متکبران را پس کار رمی نشانیم

شعر
که کردگار نرام اسپاس گنیم
ستم دیدگان را تن آسان کنیم
کسی بد کند بردباری کنیم
چو رنج آید اندیشه بازاری کنیم
بدانید کز کردگار جهان
بد و نیک هرگز نماند نهان
نیاکان ما تاجداران دهر
که از داد شان آفرین بود بهر
بخشنده خرداد و آهستگی
بزرگی و کردی و شایستگی
ز کمتر پرستش ز مهتر نواز
بداندیش را داشتن در گداز
بهر کشوری پست و فرمان مراست
بدانایی و رای و پیمان مراست
پر مایه شاه بخشایش است
زمانه ز بخشش پر آسایش است

و در اوایل عهد تدبیر مملکت نیکو میکرد و نواب پدر را بقرار بداشت و فرمود که رای و تدبیر او بهتر از ما بود و مردم را بهتر
از ما میشناخت و تدابیر مردم داری را همچنین

شعر
چنین بود تا شد بزرگیش راست
بر آن چیز بر پادشا شد که خواست
بر آشفت و خوی بد آورد پیش
بگشت از ره و آیین خویش
و سیرتهای بد و خلقهای زشت پیش آورد و بسیاری از اشراف
و بزرگان را بکشت و بعضی در بند کرد و بعضی را از مراتب معزول گردانید و سفله پرورشد و فرومایگان را بر بزرگان
مقدم داشت و چنان میشنود که این عدالت است که من میکنم زیرا که میان قوی با ضعیف فرق نمی نهم و بواسطه
آنکه ایشان بر عوام ظلم میکنند من با ایشان این عمل میکنم و قاضیان را بر انداخت و گفت چگونه یکی از بندگان حق بر بندگان
حکم کند و مجموع پیشوایان و اصول را او بد شدند اما رعایت عجزه و ضعفا بغایت کمال میکرد چنانکه هر گاه که بیورشی
روی نمودی لشکر او را زینهار بودی که یکشاخ علف کسی تلف کنند چنانکه یک نوبت اسپی از اسپان پرویز در میان غله
کسی رفته بود و هرمز یکی از سرهنگان را بدان عمل باز داشته بود که هر اسپ از آن لشکری که در غله رعیت رود دم و گوش
اسپ ببرد و آن مقدار که نقصان غله باشد از خداوند اسپ بستاند و بخداوند غله رساند چون خبر شنید که اسپ پرویز در
غله رفته است آن سرهنگ را گفت دم و گوش اسپ پرویز ببر و پرویز را چون خبر شد کسی پیش آن سرهنگ فرستاد
که چندان تعجیل مکن که من به پادشاه عرضه دارم و آن اسپ نامدار بود و پرویز را اهتمام بسیار بدان که آن پیش پدر فرستاد
تا شفاعت کند چندانکه گفتند نشنید و بر آن سرهنگ غضب کرد و او را از آن عمل عزل کرد و گوش و دم اسپ پرویز ببرید

شعر
چو بشنید پرویز بوزش کنان
بر انگیخت از سوی مهتران
بنزد پدر تا ببخشد گناه
نبرد دم و گوش و اسپ سیاه
بر آشفت از آن اسپ او شهریار
جهاندیدگان را همه کرد خوار
موکل شد از هم چنین روان
بدان گشت نزدیک اسپ جوان
بخنجر جدا کرد از او گوش و دم
بدان گشت زاری که او زد بهم
همان نیز تاوان بدهقان شاه
رسانید چیزی و بدان داد خواه

دیگر گویند روزی هرمز با سپاه میراند از دهی بگذشته سپاهیی از دیوار باغی خوشه غوره باز کرد خداوند باغ در عقبش روان
شد و گفت پیش هرمز از تو داد میخواهم و سپاهی چندانکه تضرع میشود خداوند باغ راضی نمی شد تا کمر از میان خود
بگشاد و بخداوند باغ داد تا خشنود شود و چنین گویند که موبدان بدو عرضه داشتند که در میان ما جهودان و ترسایان بسیار اند
ایشان را ازین مملکت بیرون می باید کرد هرمز گفت پادشاه بزرگ را از مخالف چاره نیست هر آینه در مملکتی وسیع همه نوع مردم باشند

ورعیت و هیچ زمانی چنان آسوده نبودند که در زمان هرمز بن انوشروان و عجب هرمز آن بود که بزرگان را خوار داشتی و درویشان و حقیران را
برکشیدی و گفتی تا اینها بر ضعفا ستم نکنند و از کارکنان و عاملان او اگر کسی بر ضعیفی ستم کردی چون او را معلوم شدی فی الحال
عامل را بکشتی و چنین گویند که او در مدت حکومت خود سیزده هزار مرد از مشاهیر و بزرگان عجم بقتل آورد و چون ده سال از
پادشاهی هرمز بگذشت دشمنان از اطراف ممالک سر برآوردند و بحدود مملکت وی درآمدند و الله تعالی اعلم بحقیقة الاحوال

ذکر آمدن ساوه پسر خاقان بجنگ هرمز بن انوشروان

قیصر روم با شصت هزار مرد استوار با آهنگ جنگ هرمز عزیمت ایران کرد و تا نصیبین برسید و میخواست که آن ممالک که نوشروان
از رومیان گرفته داخل مملکت خود کرده بود باز بستاند و هم کسی از بزرگان خزر با لشکری سنگین متوجه شدند و مملکت آذربایجان
و ارمنیه غارت کردند و عباس احول و عمر ازرق و یکتاش اعوج با لشکری در کنار آب فرات فرود آمده بودند و زمین سواد را
غارت میکردند و ساوه پسر خاقان که خال هرمز بود با سیصد هزار سوار بحدود خراسان درآمد چون بهراة رسید پیغام بهرمز
فرستاد که پلها ببندید و راهها پاک کنید و در هیچ جزوی تقصیر مکنید و الا تمامت ولایت ایشان را آتش زنم و میخواهم که از راه
عراق و آذربایجان بروم بروم هرمز از حرکات ناپسندیده که با اکابر ایران کرده بود پشیمان شد بزرگانی را که مانده بودند طلبید
و با ایشان مشورت کرد ایشان گفتند مصلحت آنست که شهرهای رومیان بدیشان باز دهی و با ایشان صلح کنی و بعد از آن سرحد
خزر را محکم کنی تا از ایشان آسیبی نرسد که آن قوم هر سال دزدانه و ایشان را بنائی نبود و جائی که در آن حدود ایشان را کفایت باشند و عرب را
هم بچیزی راضی کن تا غارت نکنند و بجنگ خاقان رو که هیچ امر مهم تر ازین نیست هرمز را این رای پسندیده افتاد رسولان بجانب قیصر فرستاد
و با ایشان صلح کرد و شهرهای شام بدیشان باز گذاشت و رومیان بازگشتند و بار دیگر و آذربایجان کسان فرستاد و لشکر خزر مراجعت
نمودند و از بهر دفع مضرت عرب پیش هوذه ذو التاج فرستاد و قصه هوذه و سیف ذی یزن که در زمان نوشروان پیش نوشروان آمدند
و بکونکی قضایا ایشان در تاریخ عرب انشاء الله شرح داده اید و روی بهم خاقان آورده با ستعداد لشکر مشغول گشت در اثنای این حال
تحقیق او را ابو ایحی کنندی و گویند پهداد شش نام بود با هرمز گفت که پدرم مهر اپستاد با من گفت که من تدبیران میدانم اما خود با
پادشاه میگویم هرمز بفرستاد و او را طلب فرمود پس مهر اپستاد را در محفه نشاندند و بیاوردند بسبب آنکه از غایت پیری قوت سواری
نداشت چون بحضرت شاه آمد هرمز از وی سوال کرد که وظیفه جنگ کردن خاقان چیست مهر اپستاد گفت که بدرت کسری مرا فرستاده
بود که دختری که پسندم بود از دختران خاقان از برای وی بیاورم و چون نزد خاقان شدم بسیار نیکویی با من کرد و در روز سیوم مرا
طلب فرمود و خاتونش پیش او بود و دختران چند که از قابیان داشت آنها را آرایش تمام کرده بودند و دختری که از خاتون بود بی زینت
در میان ایشان و من چون در آن دختر نگاه کردم او بخاتون اشبه بود او را اختیار کردم بعد از آن خاقان کسی را نزد یک منجم فرستاد و گفت
در طالع این دختر احتیاط کن که عاقبت کار او بکجا میرسد لابد گفت این دختر را از پادشاه عجم پسری شود که تا قد چهار شانه فراخ چشم
بزرگ پسر و بعد از پدر او پادشاه عجم شود و کی ازین مملکت متوجه مملکت او شود و پسر این دختر مردی بلند بالا پیشانی بزرگ پهن بینی کوشتین
روی جعد موی کشدم گون ... ابروی خشک اندام بدشکل که او را چوبین گویند بجنگ او فرستد و او را بکشد و لشکرش تباه کند چون خاقان
این سخن بشنید دختر را با ترتیب و تجملی پادشاهانه همراه من کرد ایند چون مهر اپستاد این قصه تمام بگفت چنین گویند که هم در آن مجلس بعالم آخرت
رفت هرمز گفت الله تعالی اجل این پیر را موقوف آن داشته بود که این خبر را بما رساند پس هرمز بفرمود که احتیاط کنند و شخصی که شکل و شمایلش
چنان بود که مهر اپستاد تقریر کرده بود بدانکه بعد از تجسس کنند این شخص بدین صفات بهرام چوبین است و او بهرام بن بهرام بن جسس بود

اولی

و اصلش از ری بود از ملک زادگان و اسپهبدان ری و در آن وقت ری مردانه تر و بیبا زر تر از وی نبود و بگونه سیه چرده بود و بیبالا دراز
و استخوانها درشت و پایش بغایت بزرگ بود او را چوبین بدان جهت گفتندی و بعضی گویند او را شوبین خواندندی و اصلش این بود که او در وقت
خردی بر در ری جشنی واقع شده بود و مردی را ضربتی زده بود و از سر تا کوهه زین فرود آورده مردمان بنظاره آن می شدند و یکدیگر را می
گفتند شوبین آن ضربت پس او را این لقب نشد و در پایانیان دو کس را بمردی و سیار زرت نام بردند یکی بهرام گور و یکی بهرام چوبین
و بعد از بهرام گور گفت شد و نوشروان بهرام چوبین را از ری آورده بود و ملک ارمنیه و آذربایجان بوی داده و در اصل خود اسپهبد
و مرزبان ری بود و جبال و جرجان و طبرستان همه بوی داده بود و هرمز هم همان ممالک بدو مسلم داشته بود مجموع باتفاق گفتند
این حرب را بجز بهرام چوبین کسی دیگر نشاید هرمز گفت امروز باز گردید تا من بنگرم و با هر که مشورت کرد گفتند بهرام مناسب است

ذکر آوردن بهرام چوبین را پیش هرمز و فرستادن او را بجنگ خاقان ساوه

پس هرمز کس فرستاد و بهرام را بخواند و بهرام چون فرمان بدو رسید فی الحال متوجه گشت و هرمز او را گرامی کرد و نزدیک گردانید و گفت
بدانکه جد ما خاقان عمر شاه تو رسید و مملکت بپسرش ساوه رسیده است خال ما ولیکن حق قرابت نشناخت و سپاه آورده است
بحدود خراسان درآمده و اکنون کسی میخواهیم که دفع او بدان طرف رود و خاطر بر تو قرار گرفته است که سپاه آن مقدار که خواهی بپذیری
و بصلح و جنگ هرچه صلاح دانی ... او را بشناختنی او زمین خدمت ببوسید و گفت بدولت پادشاه دمار از نهاد او برآورم و هرمز
بحکم کرد که هرچند مال و لشکر که بهرام طلب دارد بدو دهند و از امرا هر که خواهد مصاحب و ملازم او باشند و خراد برزین را پیش از او
بنزد خاقان فرستاد که تسکین خاطر او کند تا آن زمان که بهرام برسد و خراد مردی سخن گوی چرب زبان بود تا با خاقان بگوید
که ایشان مطیع و منقاد تو اند و پیش تو خواهند آمد تا او زیادت خرابی نکنند و او پیش خاقان رفت و او را غافل گردانید
تا زمانی که بهرام برسید و بهرام نسخه عرض لشکر هرمز احتیاط کرد هفتاد هزار مرد بودند از آنجمله دوازده هزار سوار اختیار
کردند که چهل ساله و زیادت بودند و ساخت و ستور ایشان احتیاط نمود هرمز گفت لشکر اندک و مردان پیر جوان
لشکر خاقان تواند داد بهرام گفت اگر لشکر زیادت از دوازده هزار باشد زیانش بیشتر است که سودش و در رستم وقتی
که بمازندران میرفت که کاوس را بند کرده بودند دوازده هزار مرد بود و گودرز نیز وقتی که بکین خون سیاوش عزیمت ترکستان
کرد دوازده هزار مرد همراه برد و اسفندیار نیز وقتی که بجنگ ارجاسپ رفته بود همچنین دوازده هزار مرد برده بود شعر

از آن مایه کر لشکر افزون بود — زمردی و از رای بیرون بود
و پیران را در جنگ ثبات قدم بیشتر بود که فکر حال زن و فرزند
و ایشان را تجربت و مکرهائی که در حرب واقع زیادت باشند و جوانان بخود مغرور باشند و خود را بازند و از امرا آن نام دار هرمز
پنج امیر همراه او کردانید و درفشی که از آن رستم بود طلب کرد و بدو داد و بعد از آن او را ستایش کرد و گفت شعر

کانم که تو رستم دیگرست — بمردی و کردی و فرمان بری
برو آفرین کرد بس پهلوان — که فیروز بادی و روشن روان

پس بهرام روان شد و هرمز بتماشای او نیز روان شد ناگاه مردی برسید دید که تبلیتی در پای و زنبیلی پر از طاقیه و تاج بر سر
بهرام نیزه بران زنبیل زد و طاقیه پر نیزه اش برآمد چون خواست که نیزه راست کند کی بر سر نیزه اش بماند و یکی
بیفتاد فال گیری حاضر بود گفت بهرام چوبین درین توجه برود و پادشاه ظفر خواهد یافت یکی را بکشد و یکی را بیندازد و چون این
بر سبیل در مقابل آمد او سر از فرمان بپیچد بدین سخن هرمز خواست که او را معزول کند و دیگری را بفرستد شبانه کس فرستاد
پیش بهرام و گفت حکایتی چندیست که میخواهم که با او بگویم باز گرد بهرام جواب فرستاد که در کاری که توجه کرده اند از آن

احتیاط

بازنی بایدگشت و موبد با هرمز گفت که بهرام را چرنیمی دیدم بطاعت تو و حرب با دشمنان و فال شاید که راست باشد و شاید که دروغ بود
او را بازمخوان که غذای بعالی بیت تو او را نصرت دهد بر دشمنان تو و دل هرمز بر بهرام خوش کرد و بهرام از مداین براه
اهواز روان شد و در مملکت اهواز از ویسی که گذشتند یکی لشکری تو برج گاه از عورتی بزور بستند و بهانه داد آن عورت
پیش بهرام تظلم نمود آن لشکری را طلبید و فی الحال میانش بدو نیم زد و بعد از آن فرمود که در لشکرگاه منادی کردند شعر

خروشی برآمد ز پرده سرای — که ای نامداران پاکیزه رای
هر آن کس که او برگ کاهی ز کس — ستاند نباشد ش فریاد رس
میانش بخنجر کنم بدو نیم — ستانید چیزی که یابید سیم

و چون این خبر بهرمز رسید بغایت شادمان شد که طبیعت او نیز موافق آن بود و بهرام با دوازده سوار بر گستوان دار از مداین بخراسان رسید که بحث از ره که از ایشان
حسینی نرسید و چون نزدیک خاقان رسیدند و ایرانیان را بسیاری لشکر خاقان معلوم شد متوهم گشتند و خوفی تمام در ایشان
پیدا شد با بهرام گفتند مصلحت آنست که موضعی خود را محکم کنیم و لشکری چند دیگر طلب داریم بهرام بسخن ایشان هیچ التفات
نکرد و خراد برزین پیش خاقان رسیده بود و از انبیا و ایرانیان با او سخن گفته چون خاقان شنید که سپاهی متوجه
گشته اند خراد را طلب کرد تا بکوید که با من مکر کردی و مرا بفریبی خراد از لشکرگاه او گریخته بود و بهرام پیوسته و چون
خراد بهرام رسید با او گفت با این قدر سپاه که تو آورده با این ترک حرب مکن هم صلح بهتر تا میان سخن گویم و صلح انگیزم
بهرام با او گفت خاموش باش که زبانت ببرید باد حرب چه کار تست ترا ماهی باید گرفت و مردی بزرگ بود در لشکر بهرام
نام او نوزرک دبیر که او را بهرام از هرمز طلب کرده بود و همراه او فرستاده او با بهرام گفت شتاب مکن بحرب این دشمنان
بهرام بدو گفت خاموش باش که ماذا از تو تهی شیناد تو دوات و قلم کار فرمای که حرب کار تو نیست و خاقان کسی را
پیش بهرام فرستاد که تو مخالفت من مکن که من ملک ایران بتو خواهم داد بهرام جوابی مناسب وقت گفت و چون خاقان
معلوم کرد که بهرام بر جنگ مصر است سوار شد و لشکر خود را بیاراست چهل هزار در مقدمه لشکر بودند و چهل هزار در میمنه
و چهل هزار در میسره و خاقان موضعی بلند اختیار کرد و چهل هزار دیگر در گرد او بودند و بران بلندی تختی زرین بردند و خاقان
بر تخت نشست چنانچه بر مجموع لشکر مشرف بود و ساحری چند همراه خاقان بودند که چیزهای غریب ترسناک بمردم می
نمودند و از جمله آن در صباحی که آن روز جنگ خواست بود بهرام بخواب دید که با خاقان جنگ کرده است و لشکر او شکسته
گشته بیدار شد و از آن خواب خاطرش بد شد و با هیچکس نگفت و توکل کرده روی بمصاف نهاد و اول با لشکریان خود
این گفت که هر کس بگریزد فی الحال بکشید و یک امیر معتبر را با پانصد سوار جهت آن از پس لشکر تعیین کرد که شعر

ز لشکر کسی گر گریزد ز جنگ — اگر شیر پیش آیدش یا پلنگ
بنزد من آن کار از تن بسر برم سرش — با آتش بسوزم تن بی سرش

و در پیش لشکر بهرام یک صف شیران جنگلی بودند و در پس ایشان صف پیلان و درین حال جادوان لشکر خاقان جادویی
کردند و تاریکی و بیمی دیست داد که هیچ کس یکدیگر را نمی دید و بهرام کیان خود دل بی داد که این هیچ اعتبار ندارد سپاهی تحمل کنید
که همه باطل خواهد شد که سحر را اثر پیش از زمانی نمی باشد شعر

که این پر ز پستی بتنبل و جادویست — ز چاره برایشان بباید گریست
خروشی برآمد ز ایرانیان — ببستند خون ریختن را میان

و خاقان از سر بلندی نظاره لشکر میکرد که بهرام در پیش تیغ کشیده
حمله میکرد و لشکرش از پس او یکبار در ریختند و بهرام با لشکریان میگفت از پس خود راه نیست و از پیش دیوار آهن است هر که این
دیوار رخنه کند بیرون خواهد رفت همه دل بمرگ نهاده سپر در سر کشیدند و تیغ و خنجر برکشیدند پیاده شاه چون حمله ایشان

احتیاط

احتیاط کرد گفت ایشان را مگر پیلان باز دارند بفرمود تا پیلان را در مقابل ایشان آوردند و پیلانان پیل را حمله کردند شعر

سواران بهرام پیلان بدید — غمی گشت و تیغ از میان برکشید
وزان پس چنین گفت با مهتران — که ای نامداران و جنگ آوران
کمانها ز چاچی بزه بر نهید — همه یکسره ترک بر سر نهید
خدنگی که پیکانش آرد بخون — سپه چون بخرطوم پیل اندرون
نشانید و پس گرزها برکشید — بجنگ اندر آیند و دشمن کشید
بخستند خرطوم پیلان بتیر — ز خون شد در و دشت چون آبگیر
از آن جنگی پشت برداشتند — در و دشت پیکار بگذاشتند

چون پیلان زخم دار گشتند و روی برگردانیدند لشکر خود را
در زیر دست و پای آوردند و بهرام با صد سوار گزین از عقب پیلان بتاخت تا بدان تل رسید که خاقان بر آنجا بود و خاقان
خواست که سوار شود بهرام تیری بینداخت و بر مقتل خاقان آمد و هلاک شد و لشکر خاقان همچنان مشغول کارزار بودند
و از کارزار شدن خاقان بیخبر و غافل شعر

چو بگذشت پیکان برانگشت او — گذر کرد بر مهره پشت او
سر ساوه آمد بخاک اندرون — بزیر اندرش جای شد جوی خون

چون ترکان آگاه شدند که خاقان کشته شد همه بگریختند
و بهرام حکم کرد که از پی هزیمتیان نروند و مجروحان را بکشند و این جنگ گاه ایشان بادغیس هراة بود و بهرام را خزاین و خاین
و اسپان و پیلان خاقان بدست آمد بعد از جنگ بهرام عرض لشکر خود باز دید مجموع امرا بسلامت بودند اما هرام سیاوشی
پیدا نبود و هرچند طلبش کردند نیافتند تا زمانی که از نومید شدند ناگاه بیامد و ترکی بدشکل را اسیر کرده بود با خود بیاورد
و گفت این ساحر است هر کس را میخواهد خوابهای عجیب می نماید و اگر آن شخص که خواب دید آن خواب را با کسی بگوید راست
گردد بهرام حکم کرد تا او را بکشتند و سر ساوه شاه را نزد هرمز فرستاد و نامه نبشت که چنین فتحی ما را میسر شد و فتوحی چنین
دست داد و در آن نامه ذکر کرد که از ایران و غنایمی که بدست افتاده است جمله را در هرات بردیم و موقوف حکم هرمزیم تا بهر چه
اشارت کند بتقدیم رسانیده آید و هرمز چون این خبر بشنید خدای را جل جلاله شکر بسیار کرد و مال بسیار بصدقه داد و چهار
ساله خراج رعیت بدین مژدگانی بخشید و از آن روی لشکر ترکان شکسته و خسته و برهنه بی ساز و سرشعر

رسیدند یکسر بتوران زمین — سواران ترک و سواران چین
چو خبر واقعه ایشان بپرموده که پسر ساوه شاه بود رسید کلاه بزد

زد و ناله و افغان در گرفت و مجموع امرا جمع گشته چند روز بنوحه و زاری گذرانیدند بعد از آن پسر شاه ساوه با بزرگان لشکر گفت
چنین سپاهی که شما داشتید سبب چه بود که شکسته شدید بعضی گفتند که ما کار دشمن خوار گرفتیم و از اندکی بودن ایشان جای
بر ندانستیم و هر کس که دشمن را خوار دارد بازی خورد و بعضی صفت جنگ بهرام چوبین میکردند و می گفتند شعر

چو بهرام جنگی بهنگام کار — نبیند کسی اندر جهان یک سوار

پرموده از آن سخنها خاطرش برآشفت و دل بر انتقام بهیجت
کرده با ستعداد لشکر اشتغال نمود و از آن طرف هرمز فرستاده بهرام را خلعت خاص داد و بهرام نامه نبشت با دلداری و تربیت
بسیار و مرتبه او را بلند گردانید و تختی از نقره ترتیب کرده از برای بهرام روانه فرمود و حکمی نوشتند که از لب جیحون تا
آب برک ... آن در وجه اقطاعات بهرام باشد شعر

زبیتال تا پیش رود برک — بهرام بخشید و تو بنوشت چک

و خواسته که از غنایم بدست افتاده آنچه خاصه ساوه شاه بود از برای هرمز نگاه دارند و باقی را بر لشکریان قسمت کنند و بهرام
بر آن موجب بتقدیم رسانید و پرموده لشکرها از ترکستان با زمع آورده بکین پدر خود متوجه بهرام گشت و بهرام نیز متوجه کار
وی گشته در نزدیک بلخ بیکدیگر رسیدند و جنگی عظیم کردند و ترکان هزیمت شدند و پرموده التجا بقلعه برد و بهرام بمحاصره آن مشغول
شد تا آن زمان که قرار بر آن دادند که او را از قلعه پیش هرمز فرستند و گفته اند که چون در قلعه مضطر شد نمی خواست که با ما

بهرام فرود آید لیکن نزد هرمز فرستاد و هرمزش امان داد و چون از قلعه فرود آمد التفاتی ببهرام نکرد و گفت هرمز پادشاه است و من
با مان او فرود آمده ام و میان من و بهرام هیچ معاملت نیست و بهرام بخشم رفت و بفرمود که اورا باز گردانیدند و بند کرد و بعد ازان خراد برزین
و بزرگ دبیر بهرام را ملامت کردند بهرام اورا رها کرد و با او گفت می باید که این قصه بعرض هرمز نرسانید و بزرگ کاتب در مکتوب خود که
بهرمز نبشت آن قصه را ذکر کرد و اول ماده نزاعی که میان هرمز و بهرام پیدا شد این است و بعضی گویند جنگ بهرام و برموده
بر کنار جیحون بود از طرف ترمذ و برموده چون نزدیک هرمز رسید اورا گرامی داشت و چند منزل اورا استقبال نمود و رعایت
بسیار نموده بازش بولایت خود فرستاد و در قلعه که برموده پناه بدانجا برده بود مال بسیار و بی قیاس بود از زمان افراسیاب
باز و بعد از نهار اسپ و کمر و گوشوار و شمشیر و زیور بسیار و خش و تخت کاوس که بلهراسپ که از فرس پس مانده بود در آنجا بود
و بهرام را از غنایم خاقان و ذخایر قلعه مایل بسیار حاصل گشته بود که در شمار نمی آمد و ازان قلعه بوقتی که برموده فرود آمد و اورا پیش
هرمز فرستادند بهرام خود اول بقلعه رفت و ذخایر و نفایس قلعه را در نظر آورد بعد ازان بزرگ دبیر و خراد برزین را گفت
تا برفتند و اموال قلعه را در نظر آوردند و بدفتر نویسیدند ایشان کارها بودند بدانجا رفتن را جهت آنکه بهرام پیش از ایشان رفته بود
و هرچه نفیس تر بود تصرف نموده و چنین آورده اند که بهرام دویست و پنجاه هزار شتر را از آنجا پس اموال آن قلعه بار کرد و
هرمز فرستاد و خواهر نوشروان اینما نام در آن قلعه بود که شوهرش را خاقان کشته بود و او آنجا مانده اورا بیرون آورد و با مال
و تجملات او همراه اشتران خزاین پیش هرمز فرستاد چون پیش هرمز رسیدند اورا تعظیم بسیار کرد که عمه او بود و هرمز
ازان مالها بغایت خرم گشت و بر خاصگان خود عرض کرد و یزدان بخش که بزرگتر دبیر او بود گفت بزرگ تیغی بوده است
گران تر ازان است و مکتوب بزرگ دبیر و خراد برزین که بهرمز نبشته بودند که بهرام پیش از ایشان بقلعه رفت
ضمیمه این سخن شد و هرمز بهرام را بخیانت منسوب کرد و متهم داشت و آن در دلش قرار گرفت که بهرام از مال قلعه بسیار
تصرف نموده است و بعد ازان مکتوبی بدو نبشت که تو کیستی که فرمان شناسی خاقان که پیش من نمی آید مکتوبی
و فرمان من نمی شنوی شعر

کنون خلعت آمد سزاوار تو | پسندیده در خور کار تو

و نسبتش بخیانت کرد و گفت
این سهل کاریست که تو کرده و خلعتی زنانه و دوکی و قدری پنبه بدو فرستاده بدو نبشت که از دو گوشواره سیاوخش
یکی برده که نشان آن است برین قیاس در این اموال بی قیاس چه خیانتها کرده بودی باید که در روز آن مالها را بنویسی و بهرام
اظهار فرمان برداری کرد و آن کمر بر میان بست و دوک بر دست گرفت و بار داد تا بزرگان بدیدنش آمدند و نامه پادشاه بر ایشان خواند
و مطاوعت و فرمان برداری اظهار نمود و بزرگان چون آن حال بدیدند شعر

زداد ادیکی دشت باز کرد | بپوشید پس جامه سرخ و زرد
پیش اندرون دوکدان سیاه | نهاده هر آنچش فرستاد شاه
برموده تا هر که بود از مهان | ازان نامداران شاه جهان
ز لشکر برفتند نزدیک او | پر اندیشه شد جان تاریک او
چو رفتند و دیدند پیر و جوان | بدان گونه آن پوشش پهلوان
بماندند ازان کار یکسر شگفت | دل هر کس اندیشه بر گرفت
چنین گفت پس پهلوان با سپاه | که خلعت بدینسان فرستاد شاه
شنیدید و دیدید کردار من | بزودی زدن جنگ و پیکار من
ز تخت کیان شاه بد نا امید | جهان تیره گون بد زمین شد سپید
بپوشیدم آن خلعت ناپسند | بفرمان آن شهریار بلند
جهاندار شاه است و ما بنده ایم | دل و جان بمهرش در آکنده ایم
چه بینند بینندگان اندرین | چه گویم با شهریار زمین
بپاسخ گشادند یکسر زبان | کز ای نامور پرهنر پهلوان
کم تا چه گفت آن خردمند پیر | بری چون دلش تنگ شد زار دیر
کز این ادم از موبد و تخت شاه | که ننگ و بد من ندارد نگاه

فی الجمله مجموع لشکریان زبان بطعن هرمز گشادند و گفتند او بایست پادشاهی نیست و آنچه از وی در خاطر داشتند که بزرگان را کشته بود
و علما با بدیشان رسانیده اظهار کردند و گفتند نه هرمز لایق پادشاهی است و نه یزدان بخش مناسب وزارت و بهرام نصیحت
ایشان میکرد و با ایشان میگفت ازین جنس سخن مگویید عاقبت بدان رسید که ایشان گفتند اگر تو موافقت ما نمی کنی
ما دیگری را پیشوای خود میسازیم و از طاعت هرمز بیرون می آییم بهرام از ایشان قبول کرد که من بعد فرمان هرمز نبرد
و در آن شب بزرگ کاتب و خراد برزین از لشکرگاه بهرام بگریختند و بهرام را خبر شد یلان سینه را با صد سوار از عقب ایشان
بفرستاد دبیر بزرگ را دریافت و باز گردانید اما خراد برزین پیش هرمز رفت و اورا صورت قضیه بر گفت که بهرام و یاران
اتفاق کرده اند که هرمز را خلع کنند و با ترکان نیز عهد و بیعت کردند و ترکان نیز قبول کردند که معاونت ایشان کنند
و بهرام از خراسان متوجه عراق شد چون بری رسید فکر کرد که هرمز را هلاک می باید کرد بعد ازان مشغول هرمز شد تا پادشاهی
از میان ساسانیان بیرون رود و اظهار آن کرد که من جهانگیری جهت پرویز میکنم که او بپادشاهی لایق تر است از پدرش و سکه
فرا دادم بنام و صورت پرویز مسکوک گردانید و بدست بازرگانان بعراق فرستاد و هرمز چون بران اطلاع یافت
پسر را متهم گردانید و چنان گمان برد که آن قضیه باستصواب او بوده و بدگویان در میان آمدند و هرمز را بران داشتند که
پسر را بقتل آورد و بهرام نیز چیزی نبشت که اگر چنانچه هرمز پادشاهی به پرویز رسید چنانچه کاوس نبیره خود کیخسرو را داد
و لهراسپ بگشتاسپ داد و گشتاسپ بهمن داد و اردشیر شاپور را متابعت او میکنم والا فرمان او نمی بریم و پرویز از
وهم بگریخت و بآذربایجان رفت و مردم آنجا تعظیم تمامش کردند و پیر از فرمان او نمی بخشیدند و در آذربایجان بعبادت آتش خانه
مشغول گشت و خالان پرویز بسطام و بندویه را هرمز طلب کرد و از ایشان پرسید که این قصه چون بوده است ایشان گفتند ما معلوم
نداریم بفرمود تا ایشان را بند کردند و پیشوایان پارسیان را طلب کرد و با ایشان مشورت نمود ایشان گفتند خطا کردی که گران تهمت
کردی و بهرام جانسپاری چنان کرد و تو جایزه اش چنین دادی و هرمز ازان حرکت خود پشیمان شد شعر

پشیمان شد از دوکدان شهریار | ازان پنبه و جامه پرنگار
هر آنکس که کاری کند در جهان | نگه کرد بایدش راز نهان
پشیمانی آنگاه خوردن چه سود | که تو کردی و بودنی کار بود

و هرمز گفت که این گناه یزدان بخش کرده است و از غمازی او معامله
بدینجا انجامید اکنون با بهرام صلح می باید کرد و صلح بهرام بآن اعتمادی می شود که یزدان بخش را پیش بهرام فرستی و عذر خواهی کنی
که این فتنها از مراد او بود هرچه مصلحت میدانی با وی بکن تا دل او و یارانش خوش شود و بهرام مردی کریم است چون یزدان بخش را ببیند
اورا عفو کند و عذرش بپذیرد همه را این رای پسند آمد و هرمز آن قصه با یزدان بخش گفت او گفت زندگانی پادشاه دراز باد جان
من فدای سخن پادشاه است من بروم و سپاس دارم اگر بهرام از من خشنود شود خود نیک والا که عقوبت کند جان من فدای سخن پادشاه
است هرمز اورا بستود و گفت استعداد رفتن کن و پسر عمی داشت یزدان بخش در زندان هرمز بود آن پسر عمش ازین حال خبر شد
پیش او فرستاد که اگر درین وقت مرا از هرمز بطلبی شک نیست که تو می بخشد و من ترا درین راه خدمتکاری باشم و ترا هیچ کس از من
نزدیکتر نیست و درین سفر برکت زندگانی با تو وفا نمایم یزدان بخش پیش پادشاه رقعه نبشت و اورا بخواست هرمز آن مرد را بوی بخشید مصاحب
یکدیگر متوجه بهرام شدند چون بهمدان رسیدند خبر او ببهرام رسید و بهرام بر در ری لشکرگاه زده بود شاد شد و نیت آن کرد که عذر وی
بپذیرد و اورا خواسته دهد و با هرمز صلح کند پس این یزدان بخش بسرای فرود آمد خداوند سرای را پرسید که درین شهر شما هیچ فال گیری رمالی
کاهنی باشد اورا بزنی نشان دادند که این قسم نیکو میداند آن زن را طلب کردند یزدان بخش با وی تنها نشست و از وی پرسید که کار

من در آخر این سفر بکجا رسد و این ملکی که پیش وی میروم با من چه معاملت کند زن گفت تو ازان ملک چه می ترسی تو هلاک خود با خود می بری چون
زن درین حدیث بود آن پسر عمش در سرای باز کرد و در آمد زن نرم نرم با وی گفت هلاک تو بر دست این مرد باشد و یزدان بخش را مولد وی
بود احکام نبشته و نجم کرده بودست هلاک او بحی باشد که از زبان او بیرون آید چون آن زن آن سخن بگفت اورا از علم آن نجم یاد آمد
زن برخاست و بیرون رفت و پسر عمش بنشست یزدان بخش گفت مرا با ملک هرمز سخنی افتاده است که بجز من و وی کس دیگر نباید
که داند و مرا بزودی نامه باید نوشتن بوی و بر هیچ کس اعتماد ندارم که نامه ببرد جز تو و تو بدین شرط آمدی با من که مرا حاجتی
افتد تو بتن خویش معاونت کنی اکنون می باید که این نامه ببری و بدست خویش بملک دهی و جواب باز آوری چنانکه بهرام نداند
و اگر من زنده باشم حق تو بگزارم پسر عمش گفت فرمان بردارم و یزدان بخش سوی هرمز نامه نبشت که من این مرد را نخواستم
و باز فرستادم باید که ملک بفرماید که هم در زمان اورا بکشند که وی کشتنی را شاید و نامه مهر کرد و به پسر عم داد آن مرد نامه بستد
و از پیش وی بیرون رفت چون از سرای بیرون آمد با خود اندیشید که من پیش هرمز چگونه روم سالها است که بزندان وی
گرفتار بودم بیا تا این نامه را باز کنم و ببینم که چه نبشته است چون نامه را باز کرد و بخواند خشم برو غلبه کرد شمشیر بکشید
و پیش یزدان بخش آمد یزدان بخش گفت ای پسر عم شتاب مکن تا با تو یک سخن بگویم او مجال سخنش نداد و شمشیر بسرش فرود آورد
و اورا بکشت و فی الحال سوار شد و بطرف بهرام رفت و سر یزدان بخش با خویش برد و پیش بهرام بیفکند و گفت این سر آنکس
است که ترا غمازی میکرد اکنون میخواست که بیاید و ترا بفریبد و هلاک کند و من ازین با وی بودم فرصت جستم و چون
یافتم اورا بکشتم بهواداری تو و سرش پیش تو آوردم بهرام را ازین حال اندوه آمد و تدبیر صلح که در خاطرش آمده بود از
گشت و گفت ای حرامزاده قابل تو کی بودی که وزیری بدان فضل و بزرگی بکشی که از پادشاهی پناه گرفتی بصلح می آمد
تا عذر خواهد و بفرمود تا اورا بکشتند چون خبر یزدان بخش بمداین رسید همه وزیران و موبدان و دبیران و سرکشان عجم کشته شدند
از آنکه یزدان بخش از همه دانا تر بود و بزرگتر و هرمز را ملامت کردند که اگر او سخنی گفت از روی نصیحت اورا پیش دشمن فرستادن
تا هم در دست سگی کشته گشت و این نیز ضمیمه آن شد که خاطرها از هرمز برمیدند و گفتند تا کی ازین شخص این همه هلاک کشیم
با یکدیگر اتفاق کردند و غوغا بدر خانه هرمز بردند و جمعی برفتند و در زندان بشکستند و بندوی و بسطام را بیرون آوردند و
هرمز را از تخت بینداختند و چشمهایش میل کشیدند و در بند کرد و تاج هرمز بدست بندوی بسوی پرویز فرستادند که در آذربایجان
و اورا ملک خواندند و بندوی چون بآذربایگان رسید و بآتشکده آمد پرویز بعبادت مشغول بود تاج بر سر وی نهاد
و مردم آذربایگان آگاه شدند خلق بسیار جمع شدند و مجموع بر پرویز بپادشاهی سلام کردند و پرویز از آذربایگان متوجه مداین
شد و چون بمداین رسید اورا بر تخت پادشاهی نشاندند و پیش ازین قصه هیچ کس را از پادشاهان فرس میل نکشیده بودند
و مدت پادشاهی او دوازده سال گفته اند آورده اند که هرمز بر شرقی دجله در مداین عمارتی بساخت روزی که تمام شد در آن
عمارت جشنی بساخت و مردم بسیار از اطراف حاضر گشتند هرمز از حاضران پرسید که درین عمارت هیچ عیبی هست همه چنین
میگفتند که هیچ پادشاه مثل این عمارت نساخته است الا پیری که گفت درین خانه سه عیب است هرمز گفت بگوی پیر گفت
یکی آنست که مردم خانه در دنیا سازند تو دنیا را در خانه ساخته یعنی بغایت بزرگ است و در تابستان آفتاب حرارت و در زمستان
سرما دارد دوم آنکه پادشاهان منظرها در کنار آب سازند تا چون نظر در آب کنند غمها برود و هوایش خوشتر بود تو دجله را بگذاشتی
و بر زمین دق خانه ساختی و دیگر آنکه مجموع زنان بر طرف شمال ساخته و باد شمال بیشتر وزد از بادها و دیگر دایما آواز ایشان

و بوی خوش ایشان بمردان رسد هرمز گفت اما فراخی خانه مقصود آنست که تدبیری باشد و گرما را بخیش و خم ستوران کرد و سرما
را بپوشش و آتش و از مجاورت آب بدان سبب ترک کردم که من با پدر نشسته بودم در خانه که مشرف بود بر دجله ناگاه کشتی غرق
می شد و ما مشاهده آن میکردیم و هرچند پدرم فریاد کرد که کشتیها نزدیک آن کشتی برند و آنرا خلاص کنند بوصله آن نشست
و تا کشتیبانان بدو رسیدند غرق گشته بود و من دانستم که من از پدر در خواهم گذشت و مرا دایما بی حضوری آن بود که کشتی غرق
می شود ازان جهت از مجاورت آن دورتر ساختم و اما مجموع زنان بدان واسطه آنرا بر طرف شمال ساخته ام که هوای شمال
صافی تر است و قوابل آن کمتر و زنان را چون دایما در خانه می باید بود ملاحظه حال ایشان اولی است و درین طرف از مردان غیر
خواجه سرایان نمی آیند و از ایشان هیچ احتراز نیست اما ترا است بگو که از من چه کینه در دل داری که این سخن تو نه از پیر دوستی
و اشفاق است آن مرد گفت فلان ده ازان من است و فلان مرزبان از من بزور بستد و من دو سال است که آمده ام و داد
میخواهم و هرگز ترا نیافتم که درد دل خود عرضه دادم و با وزیر چند نوبت گفتم بدرد دل من نرسید و مدتیست که من خراج میدهم
بواسطه آنکه خراج هم چنان بنام منست و دخلش مرزبان میبرد کدام ظلم ازین بالاتر بود هرمز از وزیر سوال کرد وزیر گفت
راست میگوید من از ترس مرزبان حکایت او نتوانستم گفت بعد ازان هرمز مرزبان را طلب کرد و تفحص نمود که درین مدت
که او متصرف بوده خراج آن ده چه مقدار بوده و محصول چه برده حکم کرد که بهر دیناری ده دینار بدان پیر جواب کنند و ده
سال مرزبان خدمت صاحب ده کند و وزیر را معزول کرد و فرمود که صندوقی راست کردند و مقفل گردانیدند و مهر کرد و بر در
خانه نهاد و سوراخی چند بران صندوق کرد که هر کرا عرضه داشتی می بود در آن صندوق می انداخت و هر هفته خود در آن
صندوق می گشاد و خود بعرضه داشتها میرسید بعد ازان نقش دیگر آن پیدا شد که هر روز بعضی مردم نمی رسیدند و بفرمود
که زنجیری را یک طرف بر سر پیش هرمز محکم کردند و طرف دیگر از بیرون خانه محکم کرد و بر آن درایی چند بود هر کس را که
دادی بودی زنجیر را بجنبانیدی و آواز بر داشتی و بعرض مردم رسیدی و اورا چهار پسر بود و دو دختر پرویز و قباد
و آزادشاه و فیروز و بعضی گویند پسری دیگر داشت از همه خردتر شهریار نام و از کلماتی که بهرمز بن نوشروان منسوبست گویند
که این سخن اوست که فرموده اطع من فوقک یطعک من دونک فرمان بر آنرا که زبردست تست تا ترا فرمان برد آنکه زیردست
تست و هم آن پادشاه فرموده است ثلثة لا [illegible]
سه چیز را چاره نیست درویشی که آمیخته بود با کاهلی و دشمنی که متصل بود با او حسد و بیماری که مقارن بود با او پیری بعد ازانکه
چشم هرمز را میل کشیدند قاصد بتعجیل بآذربایگان رفت و پسرش پرویز بن هرمز بن انوشروان را بمداین رسانید

ذکر پادشاهی خسرو بن هرمز بن انوشروان

چو خسرو نشست از بر تخت زر | برفتند هر کس که بودش هنر
گرانمایگان را همه خواندند | بران تاج نو گوهر افشاندند
بد و نیک چنین گفت کین تاج و تخت | نیابد مگر مردم نیکبخت
بیاد او مرا پیشه جز راستی | که پیدا آید از همه کاستی
هر آنکس که بشنید گفتار شاه | همی آفرین خواند بر تاج و گاه

مورخان گویند نام خسرو شاپور بود و لقبش پرویز و چون
پادشاه شد اورا بتعظیم خسرو گفتند چون تاج بر سر نهاد و بحکومت بنشست فرمود که ما بر رعیت حکم میکنیم که هر کس حق
خود نگاه دارد و بر خود لازم کردیم که حق ایشان بجای آریم و نیت ما بر آنست که نیکویی با مردم کنیم و فکر ما آنست که با همه
کس بصلح باشیم و دیگر فرمود که جد ما کسری پسر قباد چون پدری بود شما را و هرمز قاضی عدل بود در میان شما و منشی دانا بود

واکنون من پادشاه شما گشته ام می باید که پیر از فرمان من نپیچید تا ملالی بشما نرسد و بعد از آن پیش پدر شد و عذرخواهی خود و پیو کند
یاد کرد که من ازین جمله ملالی که بشما رسید از هیچ یک خبر نداشته ام و بدان راضی نبوده ام و بستم و ازین مردم که این حرکت نامحمود کرده اند
بیزارم و انشاء الله انتقام از ایشان کشیده شود **شعر**
گرایدونک فرمان دهی بردرست / یکی بنده ام پاسبان پرست
بجویم کلاه و نخواهم سپاه / بترم سر خویش در پیش شاه
بدو گفت هرمز که ای پر خرد / که این روز سختی ز من بگذرد
ز انکس که این کرد مانده دراز / بما گذرد کام و آرام و ناز
بعد از آن با پسر گفت بتو سه حاجت دارم اول آنکه کین من باز خواهی از انکس که مرا از تخت نشکند و میل کشید دوم آنکه هر صباح پیش من آیی که من آواز تو بشنوم سوم آنکه شخصی را ملازم من سازی که بحکایات پادشاهان و سخن بزرگان مرا مشغول دارد پرویز گفت من بخود ملازمت تمام و هر که مناسب بود ملازم کردانم اما التماس انتقام امروز متعذر است والا حکومه تقصیر کنم و سبب آنست که دشمنی چون بهرام نزدیک است اگر خدای تعالی راست آورد و بهرام چوبین بدست آید آنچه سزای تمادی آن باشد بتقدیم رسانیده آید و پدر او را درین سخن معذور داشت و چون بهرام صورت این قضایا معلوم کرد با لشکری گران عازم مداین گشت و ازین طرف نیز پرویز لشکرها را جمع گردانیده متوجه او شد و بهرام اظهار آن میکرد که با هرمز بد کرده اند من میروم تا کینه هرمز از مخالفان او بستانم و او را باز بر تخت نشانم و نسبت آن به پرویز میکرد که او قصد پدر کرده است چون بنهروان رسید ازین طرف پرویز نیز بدو رسید و هر دو لشکر در برابر یکدیگر فرود آمدند و پرویز کتابتی به بهرام کرده بود که آنچه مقصود تو بود حاصل شد و بهمت تو سلطنت بر ما قرار گرفت اکنون وظیفه آنست که عن قریب بما پیوندی و بهرام آنرا جواب نبشت که هر چند من از هرمز رنجیده بودم اما با مثال این که با او کردند راضی نبودم اکنون اکابر فارس نزد من اند و چندانکه من میخواهم که نزد تو آیم و فرمان تو برم راضی نمی شوند و مرا این ام میسر نیست و پرویز را از بهرام و لشکر او رعب و خوفی تمام بود چون لشکرها ایشان بمقابل یکدیگر فرود آمدند چند روز هیچ یک بر آن دیگر نرفت و نه پرویز با بهرام سخن گفت و نه بهرام با پرویز و آب نهروان واسطه بود میان هر دو لشکر و این معنی بر بهرام دشوار آمد که پرویز متمکن نشسته و التفات بدو نمی کند با یاران خود می گفت که این حرامزاده رای چیند چون بزرگ شده است و تمکین در خود دیده اگر ده و هر روز سوار می شدند و تنها را آب نزدیک می آمد چنانکه از دور یکدیگر را می دیدند روزی پرویز پرسید که بهرام کدام است کردوی برادر بهرام نزد پرویز بود گفت آنکه بر اسپ ابلق سوار است پرویز روی بسوی بهرام کرد و گفت مرحبا ای طرف و دانای که در آن محل آن را هی باید سپرد و تقصیر در آن موجب مذمت است و طریق ملاقات تحیت است و سلام و ما که از خاندان پادشاهیم سزاوارتریم بر آنکه حقها بجای آوریم از جهت سلام میکنیم برسم که حاضر است اولاً بهرام بهرام گفت ما را این سخن معلوم است اما در فکر آن بودیم که چه نوع بر تو کنیم بعوض تحیت و ما روزی را اختیار کرده ایم که ترا بر دار کنیم پرویز گفت بحمد الله که ما حق سلام تحیت بجای آوردیم و بد کرنفرای [?] چون تو عاصی طاغی ام که هیچ سخن خیر بر زبان تو نمی گذرد بهرام گفت ای حرامزاده در باب کن ببا تا چه داری از مردی پرویز گفت خدای تعالی ازان رحیم تر است که بسبب گناهی که از من و پدر صادر گشته ظالمی چون تو بر مردم مسلط کند بهرام گفت الله تعالی بدترین خلق را بر عاصیان میگمارد تا انتقام ایشان باز خواهد و مثل مرا بر کافری چون تو مسلط کرده که ترا هلاک کنم پرویز گفت الله تعالی ظالمان را از آنجهت بر مردم مسلط میکند که زمین را از خبث مرد و طایفه خلاص دهد نه آنکه ظالمی دیگری را دفع کند و خود بر خلق مسلط شود و از چه جهت نسبت من بکفر میکنی بهرام گفت هیچ کافری بدتر از تو نیست و جنگ با تو کردن [?] غزا است پرویز گفت هر چند پادشاهان ظالم می بودند کان

پیر از بندگی نمی پیچیدند بهرام گفت من از نسل ارشکم و کرگین میلاد که شاهان ترا جا می دادند و عزیز میداشتند تو نیز گفت اگر پیر اوی باید که پی روی او کنی و ما قرار میکنیم که اسپهبدی تمام ممالک ایران بتو دهیم بهرام گفت من روزی اختیار کرده ام که ترا بر دار کنم و دشنامهای زشت به پرویز داد و گفت جد شما اردشیر غصب کرد و پادشاهی حق اشکانیان بود و ما سعی میکنیم که نسل ساسانیان را بر اندازیم و پادشاهی باز با اشکانیان رسانیم پرویز التفات بان کلمات او نکرد و فرمود که وظیفه آنست که بیایی تا عهد کنیم و از گذشته باز نگوییم و ترا امان دهیم و تعظیم تمام کنیم و تشریف پوشیم بهرام در خشم شد و گفت من شنیده بودم که حرامزادگان بی شرم باشند و باور نمی داشتم اکنون بدانستم که هر چه گفته اند راست گفته اند و تو بچه شوکت و پادشاهی جامه من می پوشی و عنان اسپ بگردانید و دشنامش میداد و هر یک بموضع خود فرود آمدند و سه ترک بودند از بهادران ترکستان که در لشکر خاقان بر غار بهرام درآمده بودند و بهرام ایشان را عزیز میداشت با بهرام قول کرده بودند که پرویز را هلاک کردانند یا اسیرش بر بهرام آورند بوقتی که بهرام و پرویز با یکدیگر در محاکا بودند یکی از آن اتراک کمندی بر پرویز حواله کرد و کمند پرویز را بگرفت اما پیش از آنکه آن ترک برسد بسطام شمشیر بکشید و کمند را ببرید و چند چوبه تیر بگرفت و پیش پرویز بایستاد بهرام چون دید که کمند ترک کاری نکرد ایشان را از پیش خود براند و گفت غدر می کنید بخود من و کردیه خواهر بهرام با او گفت این مکر بیج [?] است که تو کرده زیرا که پادشاهی فارس همیشه از آن ایشان بوده چنانکه اگر از مردان ایشان کسی نمی ماند زنان ایشان را بپادشاهی نشانده اند و همای مدت سی سال پادشاهی کرد و تاج بر شکم مادر شاپور بستند معتقد آنکه تو بهلوانی خود مغرور مشو که بهلوانتر از تو بوده اند و پادشاهی از خاندان ایشان بیرون نتوانستند برد و تو درین جنگ که با پرویز میکنی بغایت مخطی زیرا که بهترین صورتش آنست که پرویز بدست تو کشته شود و تا ابد این عار بر تو بود و باز خون ریختن ایشان را ایمنی نمی باشد ندیدی که رستم اسفندیار را بکشت باندک روزکاری نیست شد و معامله افراسیاب بواسطه خون سیاوش بهم بر آمد بهرام گفت ما را معلوم است که سخنان تو خوبست و از سر شفقت میگویی اما میان من و پرویز بجایی رسیده است که اصلاح پذیرفت و خود و یارانش با انجاب پرویز میگفتند که دیدید که با پرویز چه کرد و هرمز را میل کشیدند و لشکریان پرویز را دلجویی میکرد و لشکر پرویز چون دیدند که پرویز را قوت آن نبود که از آب بگذرد همه گفتند بهرام بقوت ترست و فرصت از آن اوست میگریختند و بهرام می پیوست و چندانکه بهرام لشکر زیادت شد پرویز بر اسپ ابلق سوار شد و روی بگریز نهاد تا پلی که نزدیک مداین بود رسید پس پشت خود نگریست دید که بهرام تنها از عقب او می تاخت و گفته اند بردسیس و مرداشاه با او بودند پرویز بر کنار آب بایستاد و تیری بر پیشانی اسپ بهرام زد که تیر در او غرق شد و اسپ بغلطید و بهرام پیاده شد و یاران او در رسیدند بهین بازی اسپ که داشت و پرویز از پل گذشته تاخت یاران خود رسید و پیش پدر آمد و با وی مشورت کرد که مصلحت چیست پدرش گفت صلاح آنست که پیش قیصر روی و از وی مدد طلبی پرویز گفت قیصر روم دور است اگر صلاح میدانی نزد عرب روم و از ایشان لشکری طلب کنم هرمز گفت این رای صواب نیست زیرا که عرب را لشکری آراسته نیست و از غدر ایشان نیز ایمن نباشی وظیفه آنست که پیش قیصر روی پرویز بر توجه بجانب روم عازم شد و با خالانش بسطام و بندویه و خراد برزین و شاپور و چند تن دیگر از بزرگان ایاد پیر فیروز و شروین پسر کامکار و کردویه برادر بهرام چوبین و نود بن جراده و خسرو از پل فرود متوجه روم شدند و چون این غیبت نمودند بعضی با بعضی گفتند که فردا

بهرام بمداین رسید و هرمز را بر تخت نشاند و از زبان او نامه بقیصر نویسند و ما را قیصر گرفته و بند کرده پیش بهرام فرستد و بندویه و بسطام که هرمز را کور کرده بودند هیچ و جرایمی نبود ندا ایشان را گفت شما میروید که ما در عقب شما میرسیم و هیچی روی نموده است که آنچه می باید ساخت باز میکردیم و باز گشتند و پرویز از ایشان بسیار دلماندگی نمود القصه بسطام و بندویه باز گشتند و مردم همه بخود مشغول بودند که پادشاه بگریخت و فردا بهرام میرسید تا جا خواهد کرد و هرمز را تنها گذاشته بودند ایشان برسیدند و پیش هرمز رفته گفتند که از پرویز سخنی آورده ام و چون نزدیک شدند ریسمانی در گردن او کردند و او را خفه کرد تا بمرد و فی الحال بیرون آمدند سوار گشتند و به پرویز پیوستند و گفتند ما عورات خویشتن را وصیت میکردیم بدان جهت باز گشته بودیم و بتعجیل براندند تا با آب فرات رسیدند بر آب زدند و بگذشتند و راه بیابان پیش گرفت و خورشیدان رهبر ایشان بود تا بدیر راهبی رسیدند و راهب نان جو خشک بجهای ایشان کرد و ایشان آن نان را با آب تر میکردند و نمک میخوردند شراب طلب کردند نداشت قدری سرکه داشت با آب مزج کردند و بیاشامیدند و پرویز باستراحت مشغول شد ناگاه راهب گفت لشکری میرسند احتیاط کردند گردی عظیم بود دانستند که بعقب ایشان آمده اند متحیر شدند بندویه گفت من خود را فدای پرویز میکنم جامهای پرویز و تاج او بستند و گفت شما براه دود خانه بروید که شما را نخواستند دید و تیز پی بیرون نخواهند برد و چون ایشان را روانه کرد با راهب گفت که تو برخیز و بلشکر نمود تا ناگاه آسیبی بتو نرسد که این جماعت بطلب ما آمده اند راهب نیز برفت و دیر خالی ماند بندویه در بام بیت و چندان درنگ کرد که بهرام سیاوشان که میر لشکر بود برسید بعد از آن جامهای پرویز پوشید و تاج او بر سر نهاد و بر بام دیر بر آمد چون بهرام او را با جامه و تاج بدید یقین کرد که پرویز است بعد از آن فرود آمد و جامهای خود پوشید و بالا رفت و چون سواران برسیدند از ایشان پرسید که میر لشکر شما کدام است و او را چه نام است گفتند بهرام سیاوشان گفت بهرام میطلبد او را که سخن گوید بهرام پیش آمد و بندوی او را سلام کرد و بهرام او را بشناخت و پرسید که پرویز کجاست گفت پرویز میگوید این غایت تنگ بود که تو آمدی بطلب ما که از آن مایی اکنون پیش شما نرویم که یکساعت از تاختن نیاسوده ام این زمان در دست شما ام و روز بیگاه است امشب بیاساییم و علی الصباح بهر چه فرمایید چنان کنم بهرام گفت من بنده و خدمتکار پرویزم و ایشان نیز از راه دور تاخته بودند بدان راضی شدند بهرام سیاوشان فرمود تا لشکرش بگرد دیر فرود آمدند و مردم پیر را تنها فرستاد تا ایجا محافظت نمایند چون بامداد شد بندوی ایشان را چندانکه میسر شد بسخن مشغول گردانید و چون مجال عذر نماند در بگشاد بندوی را تنها یافتند پرسیدند که خسرو کو گفت من خود را فدای او کردم و این ساعت [?] تا ایشان از شما [?] گریزند اکنون ایشان سی فرسنگ در بیابان قطع کرده اند با من هر چه میخواهید بکنید بهرام سیاوشان متحیر گشته او را بند کرد و پیش بهرام چوبین برد بهرام او را پیش طلبید و گفت ای سگ حرامزاده هرمز را تو کشتی گفت [?] که او بسیار از اکابر ایران را کشته بود بهرام او را گفت ترا حالا میکشتم اما تا برادرت و پرویز بدست آیند هر دو را بر دار کنم و او را همچنان بند کرده به بهرام سیاوشان سپرد و گفت بجای تنگ بند او تمام باز دار و بهرام سیاوشان او را بخانه خود برد و در بند میداشت و بهرام اکابر ایران را جمع کرده گفت از پادشاهان پیشینه هیچ کسی بتر از ساسانیان نبوده **شعر**
که از بهر شاهی پدر را بکشت / وزان کشتن ایران آمد بشت
دگر خیره آن مرد بی داد شوم / پدر را بکشت آنکه شد بر دوم
کنون تا بد آید اندر جهان / یکی نامداری ز تخم مهان
کو زیبا بود بخشش و تخت را / کلاه و کمر بستن و بخت را

که اورند کاکنون ببیند دو میان / بجای آورد رسم و راه کیان
بدارند آفتاب بلند / که باشم شما را بدین یارمند
ایرانیان بمجموع متفق الکلمه گفتند که این حق که تو امروز بر ایرانیان ثابت کردی و لشکری لشکر خاقان روی با ایران نهی آورده بود که هیچ کس را جز مال و زن و فرزند خود امیدی نمانده بود آن بد از ایشان دفع کردی [?] **شعر**
کنون تخت ایران سزاوار تست / بدین برگواهست پندار تست
و بعضی گویند بهرام چون بمداین رسید و هرمز را کشته یافت تمام اهل مملکت جمع کرد و گفت کسری [?] قاعده کرد که پدر را بکشت اکنون چون این حرکت کرد لایق پادشاهی نماند مصلحت آنست که برادر خورد تر او را پادشاه سازیم و من کارها شما را پست میدارم تا زمانی که این طفل برسد و مردم عوام بدین راضی شدند و بزرگان گفتند هرگز معتبر نشود که حکومت مداین غیر ساسانیان کند و التفات بهرام کور نمی کردند بهرام گفت هر که بحکومت ما راضی نیست هر جا که خواهد برود بسیاری از اکابر و اشراف با ذربایگان رفتند و [?] ازینی که از اکابر فرس بود متوجه آذربایگان شد و بهرام چوبین در مداین بتخت پادشاهی تمکن شد

ذکر پادشاهی بهرام چوبین در مداین و تمامی احوال او

بهرام چوبین در مداین بر تخت پادشاهی نشست و گفت می باید که ایرانیان برین حال عهدی ببندند که از من بر نگردند و رعیت را وعدهای نیکو داد و درین که او از ایشان عهد میطلبید مردم دو گروه شدند بعضی گفتند در نژاد او هیچ کس پادشاه نبوده است و پادشاهی بدو نمیرسد و بعضی گفتند هیچ کس سزاوار تر از تو نیست و چون این سخن ببهرام رسید او گفت من کسی را تکلیف نمی کنم اکنون هر کس بر پادشاهی من راضی نیست ازین مملکت بدر رود و ایشان را سه روز مهلت معین کرد که اگر بعد از سه روز کسی دانم که اینجا باشد و این سخن گوید که پادشاهی بدو نمیرسد او را بخواهم کشت مقدار بیست هزار مرد جمع شدند و از مداین بیرون آمدند و بطرف آذربایگان رفتند و باقی مردم بر قرار بمداین بودند و بهرام سیاوشان که بندوی را بدو سپرده بود بندوی را شب پیش خود می آورد و با یکدیگر شراب میخوردند و از همه جنس حکایت در میان می آورد و بندوی همه روزه میگفت زود باشد که پرویز لشکری سنگین از روم بردارد و بیاید و کین خود از بهرام چوبین بستاند و این حکایت چون کسی نه قاعده است که بهرام کرد و بهرام سیاوشان را نیز در خاطر می آمد که با وجود پرویز دیگری که از نژاد پادشاهان نباشد چگونه حکومت کند تا مودتی بدان شد که بهرام سیاوشان گفت که فردا من بهرام چوبین را میکشم بندویه چون این سخن بشنید گفت اکنون چرا انگاه میداری بهرام سیاوشان بندویه را بند بر داشت چون بامداد شد بهرام سیاوشان زره جرب پوشید و جامهای میدان بر بالای آن و زنش خواهر بهرام چوبین بود کس پیش برادر فرستاد که جانب خود باش که بهرام سیاوشان زره پوشیده بیرون رفت و بهرام چوبین تصور کرد که جمعی با بهرام سیاوشان متفق شده باشند و با یکدیگر میعادی کرده که قصد او کنند بتربیت چوگان بیرون آمد بموضعی تنگ بایستاد چنانچه سواران از پیش او یک یک بگذشتند و او هر کدام که می گذشتند چوگانی در دست داشت آهسته بر پشت ایشان میزد تا معلوم کند که جامهای چوب پوشیده آمده اند تا بهرام سیاوشان برسید و چوگان بر پشت او زد دید که زره پوشیده است در زیر جامها او را دشنام داد و گفت این زره از برای چه پوشیده و شمشیر بکشید و او را بکشت چون بندویه را معلوم شد که بهرام سیاوشان کشته شد بگریخت و بجانب آذربایگان رفت و آنجا می بود تا وقتی که خسرو از روم بدانجا رسید و بهرام چوبین بندوی را باز فرستاد که مهروی در خانه بهرام سیاوشان در بند است او را محبوس نگاه دارد چون بخانه بهرام آمد معلوم شد

گریخت آیت بهرام چوبین ازآن تاسف بسیار خورد که اورا او انگشتم ومدت پادشاهی بهرام چوبین یکسال وکسری بود

ذکر رفتن پرویز بروم وکیفیت احوال پرویز با قیصر ولشکر آوردن

پرویز با یاران که همراه او بودند متوجه بلاد روم گشتند وهیچ خوردنی همراه نداشتند بعد از آنکه دو شبانروز ... رسیدند که بر لب آب فرات بود پرویز با یاران گفت درین اطراف احتیاط کنید تا هیچ صیدی یابید ... بود چند آنکه بگشتند هیچ نیافتند ناگاه اعرابی را دیدند بر اشتری نشسته براه میگذشت پرویز اورا ... از کجایی گفت از بنی طی و پرویز زبان عربی میدانست ونسب عرب معلوم کرده بود گفت از کدام ... گفت چه نامی گفت ایاس بن قبیصه واو مردی بزرگ بود از بزرگان طی گفت نام تو شنیده‌ام ... تو کیستی گفت من پرویزم پسر هرمز ایاس چون نام پرویز بشنید از اشتر پیاده شد وخدمت ... آیت پرویز گفت پیرهنگی از پرهنگان بر من بیرون آمده آیت واسپاه را بر من تباه ... من واین یاران چنان گرسنه‌ایم که نتوان گفت امروز ما را بطعام مهمان داری کن ایاس گفت ... بابنی طی گفت حی تو کجایست گفت نزدیک است وی برفت وپرویز ویاران از عقب او روان ...

[illegible]

پرویز ند ومیخواستند که پیش تو آیند اما می ترسند اگر تو ایشان را این حاجت بکی نزد بهرام نابشنید کسری اجازت داد که بندوی ایشان را امان دهم بندوی بیاید وباو از بند بیکبت مسم بندویه پسر شابور وکسری مرا فرموده که ندا کنم که هرکس از شما که بلشکر پیوست این شد چون شب درآمد بیشتر لشکر بهرام به پرویز پیوستند بهرام بامداد احتیاط کرد غیر از چهار هزار مرد خاصه او هیچ کس دیگر نمانده بود همه بلشکر پرویز پیوسته بودند چون این حال مشاهده کرد روی بگریز آورد واز مرا یلان شید واز یزدگشت با او وفاداری نمودند وخوار شش کرده همراه بهرام چوبین بوده روی بجانب خراسان نهاد وبگریخت والعلم عند الله

ذکر پادشاهی خسرو پرویز بعد از گریختن بهرام چوبین

چون بهرام بگریخت خسرو فتح نامها باطراف ممالک فرستاد وبتخصیص بجانب روم مکتوبی مطول نبشت واحوال جنگ وفتح که از روز اول که با دیلمان رسیدم بهرام بچه کیفیت پیش آمد وجنگها بچه نوع دست داد ونیاطوس ورومیان چگونه جنگها کردند واز ایشان آزادی بسیار کرد وقیصر بدان بغایت شاد شد وصدقات بسیار بفقرا ومساکین داد وخدای عزوجل را شکرها گفت ونامه پرویز را جوابی بخوبی نبشت وخلعت خاص خود که بر روی نقش چلیپا کرده بود بجهت خسرو بفرستاد وپرویز بعد از فتح متوجه مداین گشتند وچون بدانجا رسید بر تخت سلطنت نشست وایلچی روم برسید وخلعت قیصر که بجهت پرویز فرستاده بود

بپوشانید و برزویز آن خلعت را پیش مردمان بازکرد و بنمود نیاطوس گفت ای ملک این خلعت را در پوش و بر تخت نشین تا مردمان از سپاه
و رعایا ببینند کسری گفت اگر من این جامه بپوشم و بر دوش چلیپا بت سپاه من تصور کنند که من ترسا شده ام بر من بشورند نیاطوس
گفت اگر نپوشی قیصر را خوار داشته باشی و حق او بر تو نه چنین واجب است کسری موبد را پرسید که چه گویید اندرین موبد گفت مردمان
دانند که تو دین خویش دست باز نداری و اگر این جامه یک زمان بپوشی تا مردمان ببینند و حق قیصر گزاری و نیاطوس و همه رومیان
شاد شوند روا باشد کسری دیگر روز فرمود تا ترتیب طوی بزرگ کردند و همه سپاه روم و عجم را بخواند پس چون بخوان بنشستند کسری
آن جامه را پوشید و پیش مردمان آمد و بر سر خوانها ی گشت و مردمان طعام همی خوردند بندوی و نیاطوس و بسطام بر پا بودند مردمان
با یکدیگر همی گفتند مگر خسرو ترسا شده است که جامه چلیپا پوشیده بندوی بیامد و خسرو را گفت مردمان با یکدیگر چنین میگویند
و بر سر خوان بنشین و کارد و زمزم بستان و باژ گیر تا بدانند که تو ترک دین خود نکرده و رسم چنان بود عجم را که چون جایی طعام خوردندی
یک تن کاردی برگرفتی دسته هم از آهن زمزم کردی یعنی دعا کردی و خاموش شدی پس تا نان بخوردندی سخن نگفتندی و مغان نیز
چنین گفت کسری بیامد با آن جامه روی بر سر خوان بایستاد و خواست که باژ گیرد نیاطوس فراز آمد و آن کارد از دست کسری بستد
و بر خوان افکند و گفت با جامه چلیپا زمزمه نتوان کرد بندوی نیاطوس را گفت نه کسری بدین تمام آمده است که وی بر دین خویش است
و چلیپا را در جهودی تهی نیست نیاطوس گفت بچشم من قدری نیست با یکدیگر بر سر این سخن نزاع کردند و بندوی طپانچه بر روی نیاطوس زد
و بسطام پیش آمد و ایشان را از هم باز کرد و نیاطوس بخشم سوار شد و همه رومیان با او برفتند و مجلس بهم برآمد شعر

چو بندوی دید آن بزد پشت دست / بخوان بر بروی چلیپا بدست
غمی گشت از آن کار خسرو چو دید / بر خیره شد چون گل شنبلید
بگسستم گفت این گو بخرد / نباید که با داوری بیخرد
ورا با نیاطوس جنگی چه کار / تن خویش را کرد ازین جنگ خوار
نیاطوس ازین جایگه بر نشست / بلشکرگه خویشتن هم نشست
بپوشید رومی زره رزم را / ز بهر تبه کردن بزم را
سواران رومی همه جنگجوی / بدرگاه خسرو نهادند روی
هم انگه ز لشکر سواری چو باد / بخسرو فرستاد رومی نژاد
که بندوی ناکس همی پشت دست / زند بر رخ مرد یزدان پرست
گر او را فرستی بنزدیک من / وگرنه ببین شورش انجمن

خسرو را این حال بغایت سخت آمد بخشم در رفت و با مریم گفت نبینی که این برادرت پادشاهی بر من تباه کرد و این زمان چنین میگوید
که بندوی را پیش من فرست تا دست او ببرم والا جنگ را بساخته باش مریم گفت یا ملک من برادر خویش را دانم او جوانمرد و مهربان است
تو بندوی را پیش او فرست و بگوی اگر خواهی دستش ببر و اگر خواهی بکشش که وی بندوی را نیازارد و باز پیش تو فرستد بسلامت
پس کسری بندوی را بسوی نیاطوس فرستاد و از وی عذر خواست نیاطوس همچنان کرد که مریم گفته بود و از بندوی خشنود شد
و سپاه را فرمود تا فرود آمدند دیگر روز کسری خراد برزین و بزرگ دبیر را بنوشت فرستاد تا اسامی سپاه روم بنوشتند و هر کس را بحسب
مرتبه او خلعتی فرستاد و درم و دینار و بجهت قیصر هزار دانه مروارید سوراخ ناکرده روشن و غلطان چون آفتاب بر روشنی و هزار تا جامه
زربفت بجهت مریم ده هزار درم و هزار اسب تازی و هزار استر بردعی و هزار اشتر بختی و نیاطوس را چندان خواسته داد که وی
متعجب بماند و آن نه سوار که هزار مرد خواندندی هر یکی را علی حده از اسب و جامه و کلاه و کمر و دینار و درم انعام فرمود و آن یکی که کشته
گشته بود بهره وی بوارثان او فرستاد و نیاطوس را بخوشدلی هر چه تمامتر روانه کرد و یک منزل بمشایعت او برفت و از عقب او
مراجعت فرموده بمداین باز آمد و بملک بنشست و آن ده تن که همراه خسرو بزمین روم رفته بودند هر یکی را ملکی داد و آن بیست هزار مرد
که با بهرام مخالفت کردند و از مداین با وی بچان رفتند ایشان را مجموع مالها داد و بسطام را بخراسان فرستاد و بندوی را انعام

بسیار فرمود و خود بر تخت ملکت بنشست و تاج پادشاهی بر سر نهاد و مملکت بروی راست بایستاد و اکابر و اشراف و صنادید اطراف بخدمت و ملازمت بشتافتند

ذکر احوال بهرام چوبین بعد از انهزام یافتن از پرویز

چون بهرام از جنگ گاه روی بگریز آورد چهار هزار مرد همراه داشت و بار و بنه و خزاین خود بر سه هزار اشتر بار کرده بیرون برد و خسرو برادری
بستوه نام با ده هزار مرد متواتر کرد که از عقب او برود و او را باز گرداند آن بی سنگ روز سیم بوی رسید بهرام بایستاد و حرب کردند و لشکر
بستوه را هزیمت کرد و او را بگرفت و خواست که بکشد وی خواهش بسیار کرد که مرا مکش بهر جا خواهی رفت مرا همراه ببر که خدمت کنم بهرام
او را بگذاشت و گفت پیش خداوندت باز گرد که مرا بمثل تو مردی حاجت نیست و بهرام برفت تا بحدود همدان رسید آورده اند که
شب بخانه کنده پیری فرود آمد بدیهی خراب و آن کنده پیر بغایت درویش بود و کوتل بهرام براهی دیگر افتاده بودند و بهرام با چند سوار چون شب
بیگاه شده بود همانجا نزول فرمود و آنچه خوردنی داشتند بخوردند و باقی بکنده پیر دادند قدری شراب داشتند فاما پیاله همراه نبود از
کنده پیر کاسه طلب کردند گفت من کدوی شکسته دارم که از آنجا آب میخورم بیاورد و بهرام آن شب از آن کدو شراب خورد و نقل
داشتند از طبقی طلبیدند آن کنده پیر طبقی کلین که پیرزنان در دستها پا زنند بیاورد و پیرکین گاو بر آن مالیده بود و بهرام نقل بر آن
ریخت و همی خورد و شراب در بهرام اثر کرد از آن کنده پیر پرسید که از کارهای جهان چه شنودی گفت اکنون خبر آمده است که پرویز از روم
سپاه آورد و با بهرام حرب کرد و بهرام را هزیمت کرد بهرام پرسید که مردمان در حق بهرام چه میگویند که خطا کرد یا صواب پیرزن گفت
همه گویند خطا کرد بهرام را با ملک چه کار بود چون او نه از اهل ملکت بود بهرام را همان چاکری بایست کردن تا خوش همی زیستی بهرام
گفت این از آنست که شراب در کدو میخورد و نقل از طبق بهرام از آنجا بری رفت و در ری نیز توقف ننمود و بولایت
توس در آمد و آن چند دیهی بود قارن نام که نوشروان مملکت بدو داده بود و او را نسبی بزرگ بود و نوشروان او را دستوری
داده بود که بر تخت زرین نشیند و چون مملکت بهرمزد رسید او را همچنان بزرگ داشت و بزرگ شده بود و این کوهها را هنوز کوه قارن
گویند بوی باز خوانند سپاه جمع کرد و پسر را با دو هزار مرد بفرستاد که پیش راه بهرام بگیرد بهرام پیش وی فرستاد که مرا با شما کاری
نیست راه باز دهید تا ما برویم و شما را نیازاریم قارن گفت راه ندهم که تو بر خداوند خویش عاصی شده ای و همه جهان را پر آشوب کرده
من ترا پیش پرویز فرستم چون قارن فرمان بهرام نکرد بهرام حرب را بیاراست و با بهرام چهار هزار مرد بودند و با قارن دوازده هزار
مرد بهرام همه را بشکست و بکشت و پسر قارن کشته شد و قارن را اسیر گرفت خواست که بکشد قارن خواهش کرد و گفت
مرا بحرب تو این پسر آورد و او خود کشته شد و من مردی پیرم مرا عفو کن بهرام او را بگذاشت و بهرام از آنجا بخراسان رفت و از خراسان
بکنار جیحون و از جیحون بگذشت و بترکستان بدر خاقان شد و خاقان او را بپذیرفت و تعظیم تمام کرد و بعد از آنکه چند گاه
پیش خاقان بود و خاقان را برادری بود مقو نام و بر خاقان زبان دراز بود و مردی بهادر بود و با خاقان گستاخی میکرد
و خاقان همیشه از وی در هم بود اما مکابره نتوانستی کرد بهرام خاقان را گفت خواهی که من ترا از وی برهانم خاقان گفت بوصیت که
چاره ی بلا لایق شود شعر
مرا گر توانی رهانید از و / بر آورده باشی همه گفت و گو
بعد از آنکه مقو بمجلس خاقان در آمد
بر قرار معهود سخنها زیاده میگفت بهرام گفت چرا بی ادبی میکنی مقو گفت تو کیستی که مرا این گویی که گریخته شهرها و رانده پادشاهان
بهرام جواب وی باز داد و میان ایشان سخن زیاده شد مقو آهنگ آن کرد که بهرام را بزند بهرام گفت این جای محاربه نیست اگر مرد
جنگ داری مرد و سوار شویم مقو گفت بیا بهرام گفت بشرط آنکه کس خون تو از من باز نخواهد خاقان برادر را منع کرد و گفت این چه سخنی است
مقو گفت قایم بیقتی کنند و مقرر کردند که میان ایشان دو دست گز بند باشد هر یکی تیری بر یکدیگر اندازند هر کدام که کشته شوند قصاص و دیت

نبود و بهیچ راضی نشدند بدین دستور بایستادند و مقو تیری چند انداخت بر بهرام آمد اما کاری نکرد و بهرام تیری بگشاد بر ناف مقو آمد چنانکه از پشتش
بیرون آمد و در آن هلاک شد و خاقان از بهرام سپاس داشت و چنین گویند که در آن ایام ددی پیدا شده بود در کوه چین بزرگی مقدار اسبی شعر

ددی بود مهتر ز اسپی بتن / بسر بر دو گیسو سیه چون رسن
تنش زرد و گوشش دهانش سیاه / ندیدی کس او را مگر کرمگاه
دو چنگش بمانند چنگ هژبر / خروشش همی برگذشتی ز ابر
بچنگ سنگ را بر کشیدی بدم / ... روز و بر بزرگان دژم
ورا شیر کپی همی خواندند / ز دردش همه بوم درماندند

اهل این دیار چندانکه در دفع او کوشیدند بدو بر نیامدند و خاقان چندانکه
پهلوانان و سپاهیان فرستاد بجملگی هلاک شدند و هیچ کس او را دفع نتوانستی کرد و خاقان را دختری بود بغایت صاحب جمال و ماه وی بدرا ورا
دلبستگی تمام بجمال او بود و مرغزاری نزه بود نزدیک آن کوه که این دد در آنجای بود این دختر با جمعی پرستاران بدان مرغزار رفته بود و
ساعتی می خوردند ناگاه آن شیر کپی از کوه فرود آمد و حمله برایشان کرد و آن دختر را از میان ایشان در ربود و بکوه رفت شعر

چو خاقان شنید آن سیه کرد روی / همان مادرش تیز بر کند موی
ز دردش همه پاک گریان بدند / چو بر آتش تیز بریان بدند

هر حیلتی که کردند هیچ کس دفع آن دده نتوانست کرد و بجایی رسید که آن راه در بند شد و مواضع که نزدیک آن کوه بود نامزروع ماند
روزی بهرام با سواری چند بر گذشت خاتون خاقان او را بدید از خاقان پرسید که این مرد کیست خاقان گفت عجب بهرام را نمی
شناسی که او چندگاه پادشاه ایران بود و از آنجا روی گردان گشته پیش ما آمده است خاتون گفت اینست که مقو را بیک تیر
بی جان کرد اکنون از وی درخواست میکنم که از آن شیر کپی کین من بخواهد خاقان گفت مرا از وی حجاب می آید که او را بجنگ شیر کپی
دلالت کنم خاتون کس بنزد وی فرستاد و گفت این دد دختر مرا هلاک کرده است و خلق این دیار از وی بجان رسیده اند
بهرام در جواب گفت مرا نشان دهید که در کدام موضع مسکن دارد تا دمار از و بر آرم چون خاتون این سخن بشنید شاد گشت شعر

بدو گفت خاقان که ایدر نه دور / یکی مرغزارست زیبای سور
از آن بیشه بر ترکی تیر وار / یکی کوه بینی پیشه تر ز غار
بران کوه خارا یکی اژدهاست / که این کشور چین از و در بلاست
یکی شیر کپیش خوانند جمع / یکی نیز نامش ندانند هیچ
یکی دختری بد ز خاقان چین / که خورشید کردی برو آفرین
ز ایوان بشد سوی آن جشنگاه / چو خاقان بنخچیر شد با سپاه
بیامد ز کوه اژدهای دژم / کشید آن چراغ دلم را بدم
کنون مرغزاری بدان مرغزار / جهان هم بیاید ز بهر شکار

بهرام گفت فردا یکی بفرستید که با من دلیل باشد بنیروی یزدان آن کوه را از وی خالی کنم روز دیگر بهرام دلیل را پیش کرد و زره بکند
بپوشید و روی بدان کوه آورد چون بپای کوه رسیدند دلیل گفت آن جانور درین کوه است و من از اینجا پیشتر نتوانم آمد که بسیار کس را هم
بحیل نیز هلاک کرده است بهرام از اسپ فرود آمد و کمان را بزه کرد و یک دسته تیر در میان زد و پای بر کوه نهاد و آن جانور چون آوای او
شنید بغرید و دست بر سنگ زد آتش از سنگ بجست چنانکه کوه از روشنایی آتش روشن گشت بهرام تیری بدو انداخت که بر
سینه او آمد و از پشتش بیرون آمد و تیر دیگر بر سرش زد و از جهان دهان گشاده بجای آمد تیری دیگر بینداخت که در دهانش آمد و بر حلقش دوخت
و تیری دیگر بر شکمش زد آن جانور را دیگر قوت نماند و تیر دیگر بر وی زد چنانکه او را بر زمین دوخت پس نیزه برداشت و نزدیک او رفت

بزد نیزه بر میان دده / که شد سنگ خارا بخون آژده
وز آن پس بشمشیر یازید مرد / تن شیر کپی بدو نیم کرد
سر از تن جدا کرد و بفگند خوار / وز آن پس فرود آمد از کوهسار

خاقان و خاتون بدان مرغزار آمده بودند چون خبر کشتن شیر کپی
شنیدند خروش و غریو از اهل چین بر آمد و بر بهرام آفرین خواندند و بسی زر و گوهر بر سرش افشاندند و خاقان او را در کنار گرفت و از آنجا
بایوان خویش آمد و فرمود تا بدرها زر و کلاه و کمر از بهر بهرام بیاوردند و بعد از آن او را شهنشاه خواندند و جشنی عظیم بساخت و از این

خاتون دختری دیگر داشت آنرا بزنی ببهرام چوبین داد شعر

ببهرام داد آن زمان دخترش / بفرمان او شد همه کشورش
جز از داد و خورد و شکارش نبود / غم کردش و از کارش نبود
همی خورد بهرام و بخشید چیز / بدو بر بسی آفرین بود نیز

و چون این خبر بایران رسید خسرو بغایت غمگین گشت موبدان و بزرگان را بخواند و گفت از بهرام غافل نمی باید بود که خاقان
دختر بدو داده است و در پیش او اعتبار تمام یافته نباید که خاقان را برانگیزد که متوجه ایران شود و اگر خاقان نیاید لشکری
بستاند و بخود متوجه شود تدبیر دفع این چیست بران اتفاق نمودند که مکتوبی بخاقان نویسند و در آنجا ذکر غدر و بیوفایی
و نابکاری بهرام باز نمایند

ذکر نامه خسرو بخاقان

خسرو بخاقان نامه نبشت بعد از حمد باری تعالی مضمون نامه اینکه
بهرام چوبین یکی از بندگان این آستانه بود نه از آن بندگان که ایشان را زیادت اعتباری بودی پدرم او را تربیت
کرد و برکشید با او آن کرد که شما شنیده اید و دانسته و آنچه با ما کرد آن پنهان و پوشیده نیست وضیع و شریف و دور
و نزدیک را معلوم است غرض ازین سخن آنست که او اهل تربیت نیست و هر کس که در حق او نیکی کند آخر پشیمان خواهد شد
اکنون بجهت دوستی و نیکخواهی شما را اعلام میکنیم تا از و اعتباری نگیرید و خاقان را خود معلوم است بوقتی که پیش هرمزد آمد
با او چه کرد اکنون التماس آنست که او را بند کرده بپیش ما فرستند و الا که او را با التماس نمی فرستد شعر

وگرنه فرستم ز ایران سپاه / بتوران کنم روز روشن سیاه

چون این نامه بنزدیک خاقان رسید و از این گونه گفتارها شنید
فرستاده را گفت فردا بیا جواب بشنو روز دیگر دبیر را طلب کرد و در جواب خسرو نبشت که این نوع حکم بر بندگان خود توان
کرد ما از آنگاه که بوده ایم هرگز با کسی که عهد و پیمان کرده ایم نشکسته ایم وقتی که بهرام پیش ما آمد و ما از وی پذیرفتیم که ترا گزندی نرسانیم
و بدادیم امروز بچه حجت قصد او کنیم و از هیچ جرگی بد ندیدیم این سخن از پرویز بغایت عجب نموده است شعر

ترا گر بزرگی بیفزایدی / خود پیشتر باشدی تا بدی

پس نامه را مهر کرد و بقاصدی که از پیش خسرو رفته بود داد چون
این جواب بخسرو رسید از وهم بهرام بی آرام گشت فرستاد و موبدان را بخواند و نامه خاقان بدیشان نمود بزرگان همه باندیشه
فرو ماندند و بآخر بران اتفاق نمودند که مردی پر خرد مند با مال بسیار و تنسوقات فراوان بفرستند و او آنچه صلاح داند بدفع او
کوشش کند اگر مزاج خاقان بر او متغیر تواند کرد فبها و الا از نزدیکان و پیوستگان خاقان بهر نوع که تواند استمداد
نماید و بهر طریق که اقتضای زمان چنین بکوشد و اگر بزودی کاری بدست او بر نیاید آنجا باشد از یکسال دو سال آنجا ماندن
اندیشه نکند خراد برزین را که مردی پر حیله و بیغم و کرم و بسیار روزگار کشیده بود بدین کار اختیار کردند و خسرو از خزانه
جواهر نفیس و نقد بسیار همراه او کرد و او را بملک خاقان فرستاد شعر

در گنج بگشاد و چندان گهر / بیاورد و شمشیر زرین کمر
که خراد برزین در آن خیره ماند / همی در نهان نام یزدان بخواند

و از آن طرف بهرام چون خبر یافت که ایلچی خسرو پیش خاقان آمده
است پیش خاقان رفت و گفت شنیده ام که پرویز نامه فرستاده است و تحقیق دارم که از من بد بیاکند باشد اگر خاقان مرا
سپاهی دهد همه ایران زمین از آن او باشد شعر

ببرم پی خسرو بد نژند / که نه پای ماند از ایشان نه پر
زمین بر کنم تخم ساسانیان / چو من کمتری را ببندم میان
بدان اندکی لشکر نامور / چه کردم گوایی دهد ماه و خور
بشمشیر چون راست کردم زمین / همی خواندم کس برو آفرین
بپاداش آن پنبه و دوکدان / فرستاد آن شاه ناکاردان
همان نیز پیراهن شعر زرد / که این در خور تست از آیین مرد
مرا خواست نزد خود از بند خوار / اگر نیز بشنیدم از آن خاکسار
چو با خسرو آراستم رزمگاه / همی خواستم خون هرمزد شاه
که آن شوم ناکس پدر را بکشت / که با داد همه روز کارش درشت

چون خاقان از بهرام این سخنها بشنید پراندیشه گشت و امرا را خود طلب فرمود و گفت فرصتی دست داده است که درین ایام تسخیر مملکت ایران میسر توان کرد ایشان گفتند این کار دیریست بهرام بر می آید بدان سبب که در ایران او را دوستدار و هواخواه بسیار است و بوم شناس آن ولایت اینست و در آن مملکت شهرت تمام دارد و کارها قوی کرده مجرد آوازه رسیدن او مملکت ایشان بهم بر می آید دو امیر بزرگ یکی حسوی نام و دیگری رکوی با لشکری فراوان مقرر کردند که مصاحب بهرام باشند خاقان فرستاد و ایشان را بخواند و درم و دینار و سلاح بسیار داد شعر

چنین گفت مهتر بدان هر دو مرد — که هشیار باشید روز نبرد
همیشه ببهرام دارید چشم — چه هنگام شادی چه هنگام خشم

کنداهای چون بگیرید پاک — ز جیحون بگردون برآید خاک

لشکرها رسینکین با بهرام عزیمت ایران زمین نمودند و بعد از آن که ایشان از پیش خاقان بیرون آمده بودند خراد برزین از راهی برفت که با ایشان ملاقات نشد چون نزدیک خاقان رسید کسی را پیدا ساخت که بخاقان عرضه داشت که فرستاده از ایران آمده است چون خاقان معلوم کرد او را بار داد و خراد مردی فصیح سخن گوی بود خاقان را مداحی نیکو کرد و احوال پادشاهان متقدم باز گفت و تا بخسرو رسید گفت او خویش تست و نیک و بد او تعلق بتو دارد پدر او پدرش پدر تو بود اکنون هدیه فرستاده است و دعای رسانیده و از آن هدایا که آورده بود بعضی که صلاح وقت دید بعرض رسانید و خاقان را خوش آمد و او را بموضعی نیکو فرود آوردند و ملازم گشت شعر

بخوان و شکار و به بزم و بمی — بنزدیک خاقان بدی نیک پی

پیوسته نزدیک خاقان سخنهای دلپذیر گفتی و خاقان را سخنان او میلی تمام بودی و فرصتی می جست که بهرام را خجل کند تا روزی خالی یافت عرضه داشت که بهرام بد گوهر است او را هرمز تربیت کرد و او کفران نعمت نمود و با ولی نعمت بیرون آمد و او را پیش از آن هیچ کس نمی شناخت بسبب تربیت هرمز نام و آوازه پیدا کرد و امروز اگر خاقان او را تربیت میکند فردا پشیمان خواهد شد صلاح خاقان آنست که او را گرفته پیش خسرو فرستند و خسرو را بدین بزرگ کند بعد از آن تمامت ایران از آن خاقان است و توران و ایران هر کجا خاطرش خواهد بنشیند خاقان چون این سخن از خراد بشنید در غضب شد شعر

بدو گفت از ایشان سخنها مگوی — که تیره کنی نزد من آب روی
نیم من بداندیش و پیمان شکن — که پیمان شکن خاک باید کفن

چون خراد این سخن بشنید دانست که خاقان بمملکت ایران طمع کرده است از خاقان نومید گشت و بملازمت خاتون مشغول گشته آنجا راهی می طلبید تا بهیچ نوع رخنه در کار بهرام تواند کرد و یاقوتی قیمتی پیش خاتون برد و ملازمت میشود و بهر یک دو روز تحفه غریب پیش خاتون بردی تا خاتون را با او اعتمادی تمام پیدا شد و مغول پیری بود قلون نام از نوکران و متعلقان پیغو که برادر بهرام کشته شده بود در غایت فلاکت و درویشی و بی نوایی خراد برزین جهت دشمنی او با بهرام معلوم کرد و او را رعایت بسیار نمود از پوشیدنی و خوردنی او و فرزندان و قلون را پرسش بسیار رسانیده بود درین اثنا دختر خاتون چنین بیمار شد و که غذای برای او با خراد گفت اگر تو طبیبی میدانستی هر جا حقیقت کردی خاتون از بهر توی ساخت خراد گفت در آن نیز دستی دارم که غذای برای برفت و خاتون را شرکانی داد که طبیبی غریب پیدا شده است و نیکو میداند او را طلب کردند چون دختر را بدید دانست که حرارت جگر دارد او را آب انار فرمود و چند شربت خنک داد و بعد بیرانی در هفته خوش شد و خاتون زر و جامه فراوان پیش خراد نهاد و از وی التماس دار گشت خراد آن هدیه قبول نکرد و گفت من خدمتکار شمایم چیزی که بکار باشد طلب کنم و درین حال مکتوب بهرام برسید پیش خاقان نوشته بود که می باید حکم فرماید که از هیچ راه هیچ کس از چین و ترکستان با ایران زمین نرود تا ایشان را از توجه ما خبر نشود و غافل باشند که بسر ایشان رسیم و خاقان منادی گری را فرمود تا منادی کرد و خبر باطراف فرستادند که هیچ کس بی مهر و نشان عزیمت ایران نکند و کار خراد از

آنچه بود مشکل تر شد و در آن تنگ دلی قلون را بخواند و گفت پیشتر ازین حال خود دیدی که چون بود و اکنون از آن زحمت و رنج خلاص یافتی و روزگاری گذرانیدی مرا بتو حاجتیست و در آن خطر جان است قلون گفت اگر جان من در سر آن شود من از بهر خاطر تو آن کار بکنم که از تو نیکویی فراوان دیده ام خراد گفت از بهر تو نشان خاقان بستانم تا بنزدیک بهرام باید رفت و او در مرو است و نگاه دار که از ماه روز بهرام روز پیش او روی و او در آن روز البته بیرون نیاید و آن را اقبال شوم دارد و بسیار سال است که این عادت کرده است و آن روز در خانه خفته باشد و کس را بار ندهد چون تو بروی گویند از دختر خاقان کسی آمده است و اگر گویند چه سخن داری بگوی خود با او بگویم و کاردی زهر آب داده بدو داد که در آستین پنهان کن و چون پیش او روی دلیر باش و بگوی دختر فرموده است که در گوش او بگوی و چون نزدیک او رسیدی کارد بکش فرو بر بعد از آن اگر مردم بهم برآیند و توانی گریخت جای مت داشته باشی و الا جای بهشت هزار دینار بستان و از بهر فرزندان و عیال هر چه در بایست است مهیا کن شعر

اگر خود گشتت جهان دیدم — همه نیک و بدها پسندیدم
ودیگر که برداشتی کین خویش — بجای آوریدی تو آیین خویش
همانا بتو کین پرداز دیب — که با تو هم آنکه بدی پا زدی
گراید و گر یابی زکشتن رها — جهانرا خریدی و دادی بها
ترا شاه پرویز شهری دهد — همان از مهی نیز بهری دهد

فی الجمله قلون از خراد تقبل نمود که این عمل بجای آرد خراد بتعجیل پیش خاتون رفت و گفت آن حاجتی که داشتم وقت رسید مهر خاقان میخواهم که از جهت من بستانی شعر

یکی مهر بستان ز خاقان مرا — چنان کن ببخشیده جان مرا

خاتون گفت خاقان مست است و در خواب مگر گل بنگینش نهم و از خراد برزین گل مهر خواست و بر بالین خاقان آمد و آن گل بر نگینش نهاد و مهر کرد و پیش خراد آورد و قلون آن مهر بستاند و بتعجیل تمام روان شد و چون بمرو رسید صبر کرد تا روز بهرام شد بدر خانه بهرام رفت و بهرام بر عادت آن روز تنها خفته بود دربان گفت از پیش دختر خاقان آمده ام و پیامی آورده ام پرده دار پیش بهرام رفت و سخنش بعرض رسانید بهرام گفت او را تا به پیش آید بیامد چون چشم بهرام بروی افتاد موی بر تنش بر پای خاست گفت اگر نامه داری بیاور قلون گفت پیامی فرموده است که با غیر شاه با کسی دیگر نگویم بهرام پیری ضعیف دید گفت بیا هر سخن داری بگوی و زود باز گرد قلون در رفت که سخن گوید و فی الحال کارد بر کشید و بر شکمش زد بهرام فریاد کرد که این را بگیرید جمعی که در بیرون سرای بودند در آمدند و پیر را بگرفتند شعر

چنین گفت کین را بگیرید زود — بپرسید از و تا که را مش نمود
همه کهتران زو برآشوفتند — بسیلی و مشتش همی کوفتند
همی خورد سیلی و نگشاد لب — هم از نیمه روز تا نیم شب
چنین تا شکسته شدش دست و پای — فکندندش اندر میان سرای

امرا و بزرگان لشکر خبردار شدند و پیش بهرام آمدند بهرام یلان سینه را وصیتی چند کرد و او را گفت از سخن خواهر بیرون مرو شعر

نگه کن بدین خواهر نیک زن — زگیتی بس او هم ترا رای زن
دلم را گمان است ازین شیر زن — که بر روی نیاید ز دشمن شکن

از یکدیگر جدا مشوید و درین مقام زیادت درنگ مکنید و تابوت مرا با ایران برید و شما همه پیش خسرو روید که خسرو بسبب من با شما بد بود امروز که من در میان نباشم با شما هیچ کینه ندارد و دیگر که برادرم کردوی آنجا است و با شما یار است شعر

بسی رنج دیدم ز خاقان چین — ندیدم که یکروز کرد آفرین
نه این بود از آن رنج پاداش من — که دیوی فرستد بپرخاش من
ولیکن همانا که او زین سخن — اگر بشنود پشت دارد زبن
نبود این جز از کار ایرانیان — همان بود رهنمون در میان
همه کار خراد برزین بدست — که زو این دل من پر از کین بدست

بعد از آن که این خبر بخاقان رسید خاطرش بسیار ملول شد و غم و اندوه بر وی استیلا یافت و تعزیت ترتیب از برای بهرام بداشت شعر

همه هرچه در چین و در ماچین بود — بپوشیدشان جامهای کبود
بیکچند با سوگ بهرام بود — که خاقان از آن کار رنجه نمود

و بعد از تعزیت بتجسس مشغول شد و دانست که آن از پیش خراد بوده است او را طلب کردند گریخته بود با خاتون خود عتاب کرد و قصد آن کرد که او را هلاک کند پسرش شفیع شد و نگذاشت اما او را طلاق داد که دیگر هرگز نبیندش و چنین گویند که از ملوک پیش از آن هیچ کس زن خود طلاق نکرده بود و متعلقان و بازماندگان بهرام را رعایت نمود و چنین گویند که عزیمت نمود که گردیه خواهر بهرام را بزنی بخواهد ایلچی بدان امرا که مصاحب بهرام بودند فرستاد که گردیه را بتعظیم تمام بترکستان برند و دختر خاقان از بهرام حامله بود بعد از آنکه این واقعه دست داد پسری آورد و خاقان مکتوبی بگردیه نبشت و در آنجا گران بسر کرد و تعزیت بهرام باز داد شعر

سوی گردیه نامه شد جدا — که ای پاک دامن زن پارسا
زکار تو اندیشه کردم دراز — نشسته خود با دل من براز
به از من ندیدم ترا کدخدای — بیارای این پرده ما برای
کنم کار خاتون برانم ز پیش — نخواهم جدا از تو پیوند خویش
بدارم ترا همچو جان و تنم — بگوشم که پیمان تو نشکنم
بیا و ببین این برادر پسر — از و یادگاری بپرور ببر
وز آن پس بپیش شهر فرمان تراست — گروگان کنم دل بدانچت هواست
کنون هر که داری همه گرد کن — بپرسش خردمند گوی این سخن
وز آن پس ببین تا چه آیدت رای — بروشن روانت سخن بر گرای
خود و رابران مردمان شاه کن — مرا زان سگالندگی آگاه کن

چون ایلچی خاقان پیش گردیه رسید و آنچه خاقان گفته بود بدو رسانید اولا از تعزیت بهرام و تاسف بر حال او و پرسش کودکان و بازماندگان پس بجهت آن مکتوب بداد و اهتمامی که خاقان در آن امر نموده بود بدو باز گفت و جواب طلبید گردیه گفت خاقان بزرگی نموده است و سخنهای پادشاهانه فرموده است حالا تعزیت بهرام در پیش است بعد از آن که این تعزیت تمام شود کسان خود را جمع کرده با ایشان مشورت کنم و آنچه صلاح باشد جواب خاقان بگویم شعر

چو سوگ جهان مهتر آید بسر — ز فرمان خاقان نباشد گذر
مرا خود با ایران شدن روی نیست — زن پاک را بهتر از شوی نیست
بسوگ اندر آهنگ شادی کنم — نه از پارسایی و رادی کنم
خردمند بی شرم خواند مرا — چو خاقان بی آزرم داند مرا
برین سوگ چون بگذرد چار ماه — پراری فرستم بنزدیک شاه
همه بشنوم هرچه باید شنید — ز گویندگان تا چه آید پدید
بگویم یکایک بنامه درون — چو آید بنزدیک او رهنمون

و گردیه آن فرستاده را ترحیبی کرد و باز گردانید و اصحاب بهرام را جمع کرده بدیشان باز نمود که خاقان چنین فرموده است و من کودک از پدر مانده ام و بهرام مرا بیست سال پرورد و هرگز هیچ کس با او سخن خواستاری من نتوانست کرد اکنون خاقان پادشاهی بزرگ است اما ما ایرانی ایم و او تورانی با خراسان پشیمان شوم اما حالا کسان خاقان را جواب باید گفت که با ستعداد آن مشغولیم چندانکه بایران رسیم که من نامه بگردوی نوشته ام و زمان زمان کسی از خسرو پیش ما رسد و چون خراد برزین پیش خسرو رسید و خبر مرگ بهرام برسانید خسرو آن روز دل بر تخت و مملکت نهاد و شادیها نمودند و بشارت باطراف ولایت فرستادند و گردیه خاصگیان بهرام را جمع کرد یکهزار و صد و شصت سوار بودند اما هر یکی از ایشان دعوی آن بود که در روز معرکه با صد سوار بکوشند ایشان را مجموع هرچه در بایست بود بداد و با ایشان مقرر کرد که در شبی از میان این لشکر بیرون میرویم و شما از آن دلتنگ مباشید که هر کس ازین لشکر بر عقب ما باید جواب او توانیم گفت و اگر شما را خاطر است که در مملکت توران باشید من کسی را تکلیف نمیکنم همه گفتند ما بندگانیم و بیرون از قدم تو بر نمیداریم و تو ما را بجای بهرامی شعر

یلان سینه و مهر و آذرگشسپ — نشستند با نامداران براسپ
همی گفت هر کس که مردن بنام — به از زنده دشمن بدو شادکام

و درین حال خاقان برادرش را فرستاده بود با شش هزار سوار که جماعت ایرانیان که با بهرام بوده اند و خواهرش را بلطف و خوش سخنی بسوی ترکستان باز آورد که نمیخواهم که از من ملالی بمتعلقان بهرام رسد و اگر بخوشی نیایند و ضرورت شود جنگ کن و هر که از جنگ

پس آید بند کرده پیش من رسانیان و بخواهر بهرام نبشته بود که اگر آن معنی که پیشتر گفته بودیم خاطرش نخواهد او را بدان تکلیف نمی کنیم اما او را نخواهیم گذاشت که بایران رود هم درین بلاد میباید بود بهر جا که خواهد و هر نوع که مراد او باشد چنان کنیم چون برادر خاقان برسید گردیه اشتران آورده بود و بار کرده و بطرف ایران گسیل گردانید و بخود پوشش پوشید و اسپ را برگستوان برانداخت و تمامت سلاح بهرام برتن راست کرده و سوار شد شعر

دو لشکر برابر کشیدند صف — همه جان خود بر نهاده بکف
سلاح برادر بپوشید زن — نشست از بر بارگی کام زن
برپش سپاه اندر آمد سترگ — که خاقان ورا خواندی پیر گرگ
سپهدار خاقان برادر بدیب — که نامش تبرگی کدیور بدیب
چو بد گردیه با سلاح گران — میان بسته بر سان جنگ آوران
بایرانیان گفت کان پاک زن — نگر تیست با این بزرگ انجمن
بدو گفت آن خواهر کشته شاه — کجا جوییش در میان سپاه
دلاور سرکشی بدانست باز — بزد باشنه شد بر او فراز
بدو گردیه گفت اینک منم — که بر شیر درنده اسپ افگنم
که با او است چندین سخن — چه از تو چه از روزگار کهن
بگفت آمدش گفت خاقان چین — ترا کرد از این پادشاهان گزین
چو بشنید آواز او را تبرگ — بران اسپ خنگ چو شیر سترگ
بسی گفت پادشاهی این نیکویی — بجای آورم چون سخن بشنوی
بدان تا تو باشی ورا یادگار — ز بهرام شیران گزین سوار
چنان دان که آن خود نگفتم زبن — که من نیز باز آمدم زان سخن
مرا گفت بشتاب و او را بگوی — که گر زانچه گفتیم ندیدی تو روی
سخنها برین گونه پیوند کن — وگر پند نپذیردش بند کن
ازین مرز رفتن ترا روی نیست — مکن کز ترا آرزو شوی نیست
بدو گردیه گفت کز رزمگاه — بیکسو شویم از میان سپاه
مر آنرا که او را بران داشتست — سخنهاش از اندیشه بگذاشتست
ز پیش سپاه اندر آمد تبرگ — بماند بر نامدار سترگ
سخن هرچه گویی تو پاسخ دهیم — ترا اندرین رای فرخ نهیم
بدو گفت بهرام را دیدم — پسندیدی و رزمش پسندیدم
چو تنها بدیدش زن چاره جوی — از آن مغفر تیره بگشاد روی
کنون من ترا آزمایش کنم — یکی سوی رزمت نمایش کنم
مرا بود هم مادر و هم پدر — کنون روزگار روی آمد بسر
بگفت این و زان پس بر انگیخت اسپ — پس او همی تاخت ایزد گشسپ
اگر از در شوی یابی بگو — همانا مرا خود پسندی بگو
یلان سینه با آن گزیده سوار — برانگیختند اسپ از آن رزمگاه
یکی نیزه زد بر کمربند او — که بگشاد خفتان و پیوند او
دو فرسنگ لشکر همی شد ز پیش — بر اسپان نماندند بسیار کیش
همه لشکر چین بهم بر شکست — بسی کشته افگند و چندی بخست
همه لشکر توران از گشته شد — از آن کشتگان دشت چون پشته شد
چو پیروز شد سوی ایران کشید — بو شهریار دلیران کشید

چون لشکر ترکان را منهزم کرد مکتوبی پیش خسرو نبشت و با یک سواری روی بایران نهاد و خسرو در آن ایام که خبر مرگ بهرام شنیده بود پر بعیش و عشرت فرو برده و بدل فارغ بلهو و لعب مشغول گشته شبی در میان مستی بندوی را فرمود تا بند کردند روز دیگر فرمود تا دست و پایش ببرند در حالتی که دست و پایش بی بریده نماند و در سبب غضب پرویز با بندویه بعضی چنین گفته اند که روزی یکی از امرا زادگان گوی میزد و هر بار که چوگان خوب زدی خسرو گفتی زه و کاتب معد بود که آنرا کتابت کردی و هر بار که زه بگفتی چهار هزار درم بدان کس دادندی آن روز خسرو صد بار در حق آن امیرزاده زه گفته بود و براه بهای صد هزار درم پیش بندوی بردند براه پاره کرد و گفت در خزینه چیزی نیست بفرمود تا دستها و پایهاش ببریدند و در میدان بینداختند او دشنام میداد و غدرهای بیاپایان تعداد میکرد تا خسرو بفرمود که سنگسارش کردند و برادرش بسطام را حکومت خراسان داده بود مکتوبی بدو نبشت و او را طلب داشت چون قاصد پیش بسطام رسید او در آمل بود متوجه درگاه خسرو شد بعد از آنکه بگرگان رسید خبر واقعه برادر شنید

لشکر توس مازندران تا بجه و دو دیو جمع کرد و اظهار عصیان نمود و درین حال گردیه بخراسان در آمده بود و مکتوبی به بسطام فرستاد
و از آمدن خود اعلام داده بسطام آنرا فوزی و غنیمتی دانست و متوجه گردیه گشته بایکدیگر ملاقات کردند و بسطام از بهر
بهرام بسیار بگریست و گفت اگر زنده بودی من پیش او کمر خدمت می بستم و دمار از جان خسرو بر می آوردم و قصه بندوی باز گرد
و یلان سینه و ایزد گشسپ را در کار گرفته بسیار دلبستگی نمود و از بهرام و بندوی یکدیگر را تعزیت کنند و با ایشان بسیار
بدگویی خسرو کرد از بیوفایی و نااعتمادی و خون ریختن و گفت صلاح آنست که ما بایکدیگر باشیم و ایشان نیز قبول کردند و گردیه
در آن عزیمت که پیش خسرو میرفت دو دل شد و با یکدیگر بودند چون چندی برین حال بگذشت بسطام با یلان سینه گفت
این زن را هیچ میل شوهری هست و یلان سینه گفت از وی بپرسم و پیش گردیه رفت و گفت خاقان طالب تو بود اما دانستم
که تو ازان او را قبول نکردی که نظر بر رعایت ایرانیان داشتی که مبادا آنجا بماندی و غریب بودندی اکنون بسطام خال پادشاه
است و نسبه خراسان است گردیه گفت بلی بسطام همه جهتی آراسته است و مرا از وعاری نیست اما من مدت
یکسال تمام در سوگ و تعزیت برادرم بهرام خواهم بود **شعر**

بسوگ برادر یکی بگذرم · همان کو سالی نیاید بسر
چو بگذشت سالی ازین سوگ و غم · بشادی نشینیم هر دو بهم

یلان سینه بدین شرط گردیه را بگرفتیم داد و گفتیم بدین شادمان
و از آن طرف خسرو سپاهی بجنگ بسطام فرستاد و بسطام را برادرش مادرش گستهم نام کرده بودند بدان سبب در بعضی کتب
او را گستهم میگویند و در بعضی بسطام که بدان شهرت گرفت و بسطام با آن سپاه جنگ کرد و ایشان را بشکست و خسرو از بسطام بغایت
متفکر بود و خسرو حیلت او با گردیه بشنید که گردوی برادرش را طلب داشت و گفت همیشه در آن ایام که بهرام با من جنگ و کین
می ورزید خواهرت گردیه او را نصیحت میکرد و از آن معنی منع می نمود و من چنان گمان می برم که اگر نامه بدو نویسی صورت
حال باز نمایی او دفع بسطام تواند کرد و یقین میدانم که او جانب من نگاه خواهد داشت گردوی گفت زن خود را بدین مهم بفرستم
و خط عهدی از پادشاه بستاند و مصاحب خاتون خود پیش گردیه فرستاد و از خود نیز نامه دیگر در ذکر کرده که برادر ما بهرام این
دوده را بدنام کرد اکنون تدارکش آنست که این عمل بدست گردیه برآید و خاتون گردوی روان شد چون نزدیک ایشان رسید
و گردیه خبر یافت که زن برادرش بتعزیت می آید کسان باستقبال او فرستاد و چون نزدیک رسید خود نیز پیش او رفت و یکدیگر را
بپرسیدند و نامه که آورده بود در خلوت بدو داد **شعر**

چو آن شیرزن نامهٔ شاه دید · تو گفتی بروی زمین ماه دید

نامه را پنهان داشت و فرصتی طلبید تا شبی بسطام مست خفته بود از معتمدان خود دو کس را فرستاد تا او را هلاک کردند و دم شب
بانگ و فریاد برآمد گردیه فی الحال جامهٔ جنگ پوشید و ایرانیان را طلب داشت و آن نامه که پادشاه فرستاده بود بدیشان نمود **شعر**

پس آن نامهٔ شاه بنمودشان · دلیری و تندی بیفزودشان
همه سرکشان آفرین خواندند · بدان نامه بر گوهر افشاندند

پس گردیه با نواب خود بنشست و نامه بخسرو نبشت حاصل مردی که با بسطام بودند تعهد بر کرد که هوادار پادشاه است و کسی
که مخالف است شود و جمله را بدولت پادشاه در قید تسخیر آورده منتظر فرمان نشسته ایم و چون نامه بخسرو رسید بغایت شادمان شد
و فی الحال نامه او را جواب نبشته او را طلب داشت و چون نامه بگردیه رسید سپاه خود را جمع کرده همه را روزی بداد و با تجملی تمام متوجه
خسرو گشتند چون نزدیک رسید خسرو سپاهی بسیار باستقبال او فرستاد و چون بشهر رسید همان زمان باریافت و پیش
کش سنگین بگذرانید و چون خسرو را چشم برجمال او افتاد **شعر**

نگه کرد خسرو بدان زاد سرو · برخ چون بهار و برفتن تذرو
برخساره روز و بگیسو چو شب · همی دُر ببارید گفتی ز لب
ورا در شبستان فرستاد شاه · ز هر کس فزون شد ورا پایگاه

پس برادرش را بخواند و بزرگان را جمع کرد و برآیین دین زردشت گردیه را از گردوی بزنی بخواست **شعر**

چو دیدش همان میوه نازرده بود · بدو هیچ کس دست نازرده بود
بدانست کان پاک تن گوهریست · بمردی چو شیر و بخوبی پریست

مجموع کسانی را که با او بودند تربیت پادشاهانه فرمود هر یکی را شهری و ولایتی و بلوکی باقطاع داد بعد ازان از گردیه صورت
جنگ او با برادر خاقان ترک می پرسید و بهادری و پهلوانی که آن زن کرده بود و گردیه بفرمود تا سلاح و اسپ حاضر کنند تا بهمان
کیفیت سوار شود خسرو فرمود که بباغ گلشن رویم آنجا سلاح پوش و سوار شو چون قصه جنگ گردیه با ترک برادر خاقان بنظم
نبشته شده بود اینجا که گردیه تکرار میکند هم بنظم نبشته شد **شعر**

که برگوی از رزم خاقانیان · ببندی چنان هم کمر بر میان
دو هفته برآمد بدو گفت شاه · بخورشید و ماه و بتخت و کلاه
بفرمای تا اسپ و زین آورند · کمان و کمند و کمین آورند
بدو گفت شاها انوشه بدی · روان را به پندار توشه بدی
پرستنده را بفرمود شاه · که در باغ گلشن بیارای گاه
همان نیزه و خود و خفتان جنگ · یکی ترکش آگنده تیر خدنگ
ز خوبان خسرو هزار و دویست · تو گفتی بباغ اندرون جای نیست
برفتند پندار دل بردگان · ز ترک و ز رومی پرستندگان
که اندر شبستان شاه جهان · چو شیرین نبود آشکار و نهان
چو خورشید شیرین پیش اندرون · خرامان ببالای سیمین ستون
چو بر گاه بنشست خسرو بباغ · دل شاه را بود شیرین چراغ
ز هر زن ورا دوستر داشتی · شب و روز او را ببر داشتی
بشد گردیه تا بنزدیک شاه · زره خواست با ترگ و جامی کلاه
نشسته بهم بانوی و شهریار · بیان بهاری که بد در بهار
بشاه جهان گفت هشیار باش · یکی چشم بگشای و بیدار باش
بماند خرامان بجای نشست · کمر بر میان بست و نیزه بدست
بن نیزه را بر زمین بر نهاد · ز بالا بزین اندر آمد چو باد
بدان پر هنر زن نگه کرد شاه · زن آمد بنزدیک اسپ سیاه
بهی هر زمان اسپ بر گاشتی · ورا بر سپه نیز بگذاشتی
بباغ اندر آوردگاهی گرفت · چپ و راست پیکار گاهی گرفت
بماند اندرو بخت شیرین شگفت · برو رشک برد و بدل کین گرفت
بدو گفت هنگام رزم تبرگ · بدین گونه بودم چو غرنده گرگ
که خون برادر بیاد آورد · بترسم کنون او نهاد آورد
چنین گفت شیرین که ای شهریار · بدشمن دهی آلت کارزار
بهرای بتیغ چنین زن میان · نگه کن کزو بر تو ناید زیان
تو با جامهٔ پاک بر تخت زر · ورا هر زمان بر تو باشد گذر
بمهر و وفا و بمردی و جنگ · نباشد چنین زن بکین دل تو تنگ
بخندید بشیرین چنین گفت شاه · کزین زن چرا از دو بیداری گناه
تو گفتی که باز آمد اسفندیار · وگرنه برا سپت چه آمد سوار
همی تاخت گرد اندرون گردیه · باوردگاهی کمین یک دمه
چنین گفت با گردیه شهریار · کزین جنبش از گرد شیر زکار
ازو ماند بد خسرو اندر شگفت · چنان نیزه و بالا و بازو و کفت
بگرد جهاندار سالار من · که پیوسته بر جان نگهدار من
کنون تا ببینم که با جام می · یکی پشت باشی و گر بخت پی
کنون هم بگوی این زرین من · چو در خانه گوهر آگین من
ابا هر یکی زان ده و دو هزار · از ایران بیاید جنگی سوار
ازین پس کسان ایشان توی · که با رنج و تیمار خویشان توی
پرستار باشند ده و دو هزار · همه پاک با طوق و با گوشوار
شنید این سخن گردیه شاد گشت · ز بیچاره دشمن آزاد گشت
نخواهم که گویند ازیشان سخن · کسی جز تو گر نو بود گر کهن
که شاها همیشه انوشه بدی · روان را بپندار توشه بدی
چو بر رفت روی زمین را بروی · همه آفرین خواند بر فر اوی
برآمد برین نیز روزی دراز · بجست اختر نام و رخ فراز
ز شیرین و مریم ز هر زن که بود · بزمان او کار کردند زود
چنین بد همی خورد با مهتران · بزرگان و رزم آزموده سران

و چنین آورده اند که از فرزندان خسرو فرخ زاد از گردیه است

ذکر لشکر فرستادن خسرو بروم آورده اند که در سال چهاردهم از پادشاهی خسرو رومیان خروج کردند بر پادشاه خود قیصر که موریق نام
داشت و خسرو را لشکر داده بود و پسر خود با او روان کرده بود او را بکشتند و فوقاس پادشاه شد و فرزندان و متعلقان موریق
اکثر بقتل آمدند و یک پسر او نیاطوس که همراه پرویز بایران آمده بود گریخته پیش خسرو آمد و خسرو لشکری بسیار با دو سردار همراه
او برو فرستاد و ایشان اکثر بلاد روم بگرفتند و نیاطوس را آنجا حاکم گردانیدند اما رومیان از نیاطوس متوهم بودند که بخون پدر
ایشان را باز خواست خواهد نمود تا آنکه برادر فوقاس مایه چند برداشت و پیش خسرو آمد و متقبل شد که هر سال هزار هزار مثقال
طلا بدیوان خسرو رساند و خسرو ایشان را امان داد و ایشان قسطنطنیه و اهالی آنرا بدین مبلغ بخریدند از پرویز و پرویز حکم فرستاد
بدان سرداری که بر سر لشکر رفته بود که بیست و چهار هزار مرد مطار اصفهانی و بیه با درفش کاویان و او را بضبط بلاد روم بگذارد
و خود مراجعت نموده مردم البرز کوه را استمالت دهد و در بند الان وصول ضبط کنند و در بعضی تواریخ چنین آورده اند که خسرو
سه لشکر تعین کرد یکی را با شهرایران بجانب روم هفتاد هزار و یکی رزمهران را با سی هزار بجانب شام و شاهین را با شصت هزار
دیگر بمصر فرستاد آن جماعت که بروم فرستاده بود هر جا که رسیدند عظما و اکابر روم ایشان را استقبال نمودند و قیصر پناه
بقسطنطنیه برد و ایشان بر عقب او برفتند و مدت شش سال قسطنطنیه را بمحاصره داشتند و چون قیصر وهم کرد که شهر را بخواهند
گرفت خزاین چندین ساله که در روم جمع آمده بود در کشتیها نهاد و بجانب حبشه روان کرد و شاهین که بمصر رفته بود مصر بگرفت
و از آنجا باسکندریه رفت و اسکندریه نیز بگرفت و خزاین آنجا پیش خسرو فرستاد و درین حال کشتیهای خزاین که فوقاس
بحبشه می فرستاد باد آنها را باسکندریه آورد و شاهین آنرا ضبط نموده پیش خسرو فرستاد و آنرا گنج باد آورد نام نهادند
و رزمهران که بشام رفته بود چون بیت المقدس رسید بطریق و اسقفان و پیشوایان ترسایان را بگرفت و ایشان را عذاب
میکرد که بگویند چوب صلیب کجاست و ایشان آن چوب را در تابوتی نهاده بودند و در باغی بزیر زمین دفن کرده و بر روی آن
سبزی کشته تا کسی واقف نشود و چون رزمهران تعذیب ایشان میکرد تا بجایی که سه چهار هزار مرد از ایشان بکشت نشانش
دادند و برفت و آن زمین بکند و آن تابوت بیرون آورد و چوب صلیب را پیش خسرو فرستاد و گویند این حال در سال بیست
و چهارم از پادشاهی خسرو بود و شهرایران در ممالک روم مدتها مدید بماند و رومیان باخر فوقاس را بکشتند و هرقل قیصر شد و میان
هرقل و شهرایران محاربات واقع شد و شهرایران را در روم اختیاری تمام حاصل شد و خسرو فرخان را نیز که دعوی آن میکرد
که از نژاد ملوک است بمدد شهرایران فرستاد و ایشان اکثر بلاد روم در تحت تصرف آوردند و فرخان در روم بر تخت نشست
و دعوی پادشاهی کرد روزی فرخان با یاران خود میگفت در خواب دیدم که بر تخت خسرو نشسته بودم منهیان که زبان شان
بر تیغ باد این حکایت بکسری رسانیدند کسری بشهرایران نبشت که فرخان را بکش او در جواب نبشت که فرخان طریقه پسندیده
دارد و تیغ بسیار جهت پادشاه کشیده است اگر کسی حکایتی از وی نقل کرده است غیر واقع بوده کشتن او مناسب نمی نماید
خسرو بار دیگر مبالغه نمود که او را با این جایت چه کار چون حکم شد که او را بکشندی باید که بکشند دیگر جزم فرمود که فرخان را بکشد
شهرایران همان جواب اول نبشت کسری در قهر شد و بفرخان نوشت که شهرایران را بکشد فرخان کس فرستاد و شهرایران را
بگرفت و حکم کرد که او را بکشند شهرایران گفت مرا چندان مهلت دهید که وصیتی کنم گفت بکن بر پسر فرستاد و آن دو نامه که پرویز بدو نوشته
بود بیاورد فرخان چون آنرا بدید خود را از حکومت خلع کرد و شهرایران را حاکم ساخت بعد ازان شهرایران بقیصر نامه نبشت مضمون
آنکه کسری بر من حسد برد و میخواهد که مرا بمکر و غدر بکشد اکنون من هیچ دشمنی ورای آن نمیدانم که من درین ناحیت باشم و تو لشکر

بسر او بری همین که تو متوجه می شوی من در لشکر ندا میکنم که ما او را از پادشاهی خلع کردیم و پادشاهی بپسرش شیرویه دادیم و اگر
نه آن بودی که خوف آن داشتمی که اگر با تو بیامدی لشکر بیکبارگی چون نزدیک مداین رسیدندی روی گردان شدندی
من با تو بیامدی اما خاصگیان و مردم اعتمادی خود با تو بفرستم و جمعی را تعین کردم که از کنار فرات بروند تا بدانجا
که شیرویه در بند است تا او را بیرون آرند و بدان برند و کسری چندان بدو مشغول بود که بشما نپردازد کسری چون نامه
بخواند توهم کرد که مکر بکرده است یکی از معتمدان خود بفرستاد با عهدنامه برین معنی نبشت و متفق
شدند که با کسری جنگ کنند و بعضی گویند شهرایران بقیصر نوشت که مزاج کسری بر من متغیر شده پیش قیصر
می آیم و قیصر باین معنی خرم گشت و قیصر باستقبال شهرایران آمد و شهرایران چون بقیصر رسید ازو التماس
کرد که بیست هزار مرد باو دهد تا با کسری جنگ کنند قیصر گفت اگر تو راست میگویی من ترا در مملکت خود بگذارم
و خود لشکر بردارم و بسر کسری روم و برین قرار دادند و گفته اند که قیصر و شهرایران وعده کردند که در موضعی بایکدیگر ملاقات
کنند و شهرایران لشکر رها کرد و با معدودی چند بدان موضع آمد و قیصر لشکری گران برداشت و بیامد چون دید که او با اندک
نفری آمده یقینش شد که بصلح آمده است او نیز چند کس همراه خود کرد و بیامد و با هم سخن گفتند بدان رسیدند
که دیده و شدند اما زبان یکدیگر فهم نمی کردند یک ترجمان در میان ایشان بود چون بایکدیگر معتمد گردند که چه گفت
ترجمان را بکشتند تا کس بر سر ایشان واقف نشود عاقبت هرقل صد هزار مرد برداشت و بروایتی هفتاد هزار
و متوجه مداین شد و کسری چون آوازه لشکر روم بشنید امراد را با دوازده هزار مرد باستقبال ایشان فرستاد
و گفت بموضع نینوی بنشینید و هرقل از هر طرف که آید شما نگذارید که از دجله عبور کنند و هرقل خود از موضعی دیگر از دجله گذشته
بود و نزدیک ایشان رسید امراد پیش کسری فرستاد که ایشان بسیارند ما را مددی باید تا با ایشان مقاومت
توانیم کرد کسری جواب فرستاد که جنگ کنند تا آن زمان که زنده اید و چون جنگ در پیوستند امراد کشته شد با شش هزار
مرد ازان لشکر و هرقل را قوت و شوکت زیادت شد و از آنجا پیشتر آمد کسری حیلتی انگیخت و مکتوبی بشهرایران نوشت
که تو از جهت آنکه میدانستی که قیصر را بغیر حیلت نمی توان گرفت و میخواستی که او در صحرا بدست ما افتد این نقش باختی
و او را از قسطنطنیه و قلاع محکم بصحرای مداین آوردی اکنون چون این تدبیر صواب و بدست داد ما در دسکره نشسته
ایم و انتظار تو میکشیم زودتر بیا تا تو ازان طرف او را و ما ازین طرف او را در میان گیریم و هلاک کردیم و گویند که یکی از رهبانان
که در کلیسیایی بدان حدود ملازم بود طلب داشت و او را انعامی فرمود و گفت مرا بتو حاجتی هست آن راهب گفت هر چه دیده
هرچه پادشاه فرماید گفت مکتوبی است اگر چنانچه کسان ما می برند از قیصر که در راه است خوف می برند و چون تو ازیشان
هیچ کس متعرض تو نخواهد شدی باید که این مکتوب بشهرایران رسید چنانچه در راه بدست قیصر و کسان او بیفتد آن راهب
تقبل نمود و آن مکتوب را در عصای سیاه تعبیه کرده براهب داد و راهب چون از مداین بیرون آمد و راهب
بجهت محبتی که ترسایان را بایکدیگر باشد گفت نباید که ازین راه کوز ملاقی بقیصر و اتباع او رسید چون بحوالی لشکر قیصر
رسید اظهار آن کرد و قیصر آن مکتوب را مطالعه نمود و بعد ازان کسری نامه دیگر نبشت از زبان شهرایران بر طبق
همان کتابت که اینک من میرسم و او را بدست کردانیم و چنان کرد که آن نامه نیز بهرقل رسید و هرقل را غدر شهرایران محقق گشت
و بتعجیل تمام بطرف روم مراجعت نمود و بسیاری از لشکرش تلف شدند و کسری ایاس بن قبیصه را با لشکری از عقب او

نوشیناد و بسیاری از رومیان بکشتند مورخان گویند که کسری از ابتدای سلطنت تا مدت سی سال معاش بقاعده کرد
بعد از آن اورا داعیه آن شد که رعایا حمل عدالت او بر عجز میکنند و بنیاد ظلم و بیداد کرد و طرح بیعار بد آغاز نهاد و هرمزد فرزند بزرگ
که وزیرش بود اورا از آن حرکات منع میکرد از وی دلتنگ شد و بفرمود تا سنگی بزرگ بر پایش ببستند و بدجله انداختند تا هلاک شد
و حکم کرد که موبد موبدان را بکشتند جهت آنکه چگونه کسی بود که فرمانش بالای فرمان من بود و مالی چند که در ایام بهرام چوبین تلف
شده بود بر رعایا قسمت کرد و بد اصلی را فرخزاد نام وزیر کرد و اینجا تا مردم مصادره میکرد و هرچه داشتند بغصب میگرفت
صفت عظمت و بزرگی خسرو و بجلالیتی که خسرو را در پادشاهی بود هرگز پیش از وی هیچ پادشاهی را نبود از جمله چند گنج
معتبر که هر یکی را علی حده نامی بود یکی گنج عروس بود که تازیان خضرا میخواندند دیگری گنج باد آورد که اصلش از خزاین روم
بود که بجهت قیصر میفرستادند آنرا در دریا کشتیبان خسرو گرفته بودند چون آن مال پیش کسری آوردند آنرا گنج باد آورد نام نهاد
و اموال دیگر نیز با آن جمع کردند علی حده گنجی بود دیگری را گنج افراسیاب میگفتند که اصلش اموالی بود که بهرام چوبین در زمان
هرمز از قلعه که برصوده را گرفته بود بدو آورده بود و آن نیز گنجی بزرگ بود دیگری را گنج سوخته می گفتند که در آن طلا فراوان بود
دیگر گویند چند مثقال زر مشت افشار داشت که بدست آنچه هرچه خواستی از آن بساختی و مانند موم مهر قبول کردی دیگر از
انواع جواهر هیچ پادشاهی را آن مقدار جمع نشد که اورا دیگر دوازده هزار کنیزک ماه روی داشت که چشم هیچ مرد غیر از
خسرو بر ایشان نیفتاد دیگر یکهزار و دویست فیل داشت دیگر پنجاه هزار اسپ بر طویله بسته بود دیگر هرگاه بسفری
رفتی دوازده هزار شتر بارخانه خاصه بردندی دیگر عمارتی همچو طاق کسری که ایوان خواندندی هیچ پادشاه چنان عمارتی
نساخته است داشت دیگر تختی بزرگ ساخته بود که آنرا تخت طاقدیس گفتندی چنانچه از جمله عمله که بکار آن مشغول بودند یک
هزار و صد و بیست استاد ماهر استادی بیشاگرد مدت دو سال بر آن کار کردند که هیچ کس را از استادان و شاگردان یکروز
معطل نگذاشتند تختی بود که در هر فصلی از فصول سال روی بر طرفی نشستندی و بدوازده برج بودی و پانصد رشته ارتفاع
بود و میخهار او مجموع از نقره خام صد و چهل هزار میخ هر یکی از صد مثقال تا شصت مثقال و نگینهای قیمتی مرصع ساخته
یکهزار گوی زرین هر یکی پانصد مثقال از وی آویخته و صورت دوازده برج و هفت کوکب و اعمال ساعات و غیره بر آن ثبت
ساخته دیگر همچو بادبد گویند که در عالم مثل او نشان نداده اند دیگر گویند هرگاه عزیمت شکار کردی هفتصد سوار که باز و چرغ و شاهین
داشتندی از عقب همی تاختند و سیصد سوار دیگر را سیصد یوز همراه بودی و هفتاد شیر و پلنگ همه با قلاده زرین و ده
هزار که در هوا بر اطراف خسرو عود و عنبر سوختندی و چندین هزار سقا که راه او آب زدندی تا گرد بدو نرسید دیگر آنکه باج روم
و هند و ترک و مغرب زمین متعاهد بخزانه او آوردند و از روزی که بهرام از وی گریخت تا آخر دولت او سی و هشت سال بود
ذکر علامات و معجزات پیغمبر ما صلی الله علیه و علی آله و سلم که در زمان خسرو پرویز ظاهر شد اول آن بود که طاق
ایوان مداین و بار بیفتاد [illegible] مبالغی خرج آن کردند تا مرمت نمودند و خسرو سبب آن از منجمان پرسید گفتند
می باید که چیزی نو در عالم پیدا شود دیگر شطی که در اینجا بود دجله بسته بودند آب ببرد و پرویز مبالغی بر آن صرف کرد و باز را
کرد دیگر بار آب ببرد دیگر آنکه پرویز بوقت قیلوله در خانه تنها بود شخصی دید که از خانه او در آمد چوبی در دست داشت
این محمد حق است اگر بوی نگروی دین ترا بشکند چنانکه من این چوب را بشکنم و آن چوب را بشکست و او فرشته بود
دوباره بر خسرو ظاهر شد و دیگر آن بود که اهل روم ملک روم موریق را بکشتند و دیگری را بنشاندند نام او فوقاس بناطوس

گریخته پیش خسرو آمد و پرویز لشکر فرستاد تا روم بگرفتند و بناطوس فرستاد و رومیان گفتند ما اورا نخواهیم چنانچه در قصه
ایشان تقریر داده آمد فی الجمله چون اهل عجم بر روم مستولی شدند کافران مکه بدان شادی میکردند بسبب آنکه ایشان اهل کتاب
نبودند و مجوس نیز با ایشان در آن موافق بودند و بعضی از یهود و نصاری ایشان بوقتی بود که حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم
بمکه دعوت میکرد و خلق را بخدای میخواند و مسلمانان بدان خبر که عجم بر روم مسلط می شوند اندوهگین می شدند پس خدای
عز و جل آیت فرستاد و فرمود **بسم الله الرحمن الرحیم الم غلبت الروم فی ادنی الارض** الی قوله **فی بضع**
سنین والبضع فی اللغة ما فوق الثلثة الی العشرة پس بدین آیت یاران پیغمبر صلی الله علیه و سلم شاد گشتند پس
ابوبکر الصدیق این آیت بر قریش خواند ابی بن خلف گفت این دروغ است و هرگز رومیان غلبه نتوانند کرد ابوبکر گفت
من پیمان می بندم پس پیمان بسه سال بستند حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم فرمود یا ابا بکر بضع از سه بود تا نه پس
ابابکر برفت و تا هشت سال پیمان بست حضرت رسالت فرمود که یا ابا بکر زد فی الخطر و ابعد فی الاجل پس مهلت پیمان نه
سال کردند و اشتر پیمان صد عدد و ابی بن خلف گفت محمد دروغ گفت و شرم داشت از دروغ خویش و این گرو ایشان پیش
از آن بود که قمار را نهی آمد بعد از مدتی که این آیت نازل شد که **یا ایها الذین آمنوا انما الخمر والمیسر والانصاب**
والازلام رجس من عمل الشیطان دیگر مسلمانان این عمل نکردند و بعد از این دعوت حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم
پنج سال بمکه بود و بعد از آن بمدینه رفت چون دو سال بمدینه بود روم بر عجم غلبه کرد چنانچه در مواقف شهرایران و هرقل شرح
داده آمد پس پرویز با قیصر صلح کرد و بروم بازگشت پس خدای عز و جل فرمود **لله الامر من قبل و من بعد و یومئذ**
یفرح المؤمنون و معنی این آیت که چون رومیان بر عجمیان غالب شدند مومنان شاد شدند و پرویز مجموع فرزندان
خویش را بجایی باز داشته بود و هیچ عورت پیش ایشان نگذاشتی که منجمان اورا خبر کرده بودند که از این فرزندان تو فرزند
آید که ملکت عجم بر دست او آخر شود و او فرزندان را موکل بر گماشت که هیچ زن پیش او نرود و لشکری که از لشکر روم هزیمت
شده بودند ایشان را نیز تمامت محبوس کرد و دیگر علامات معجزات پیغمبر صلی الله علیه و سلم جنگ ذی قار بود و ظفر عربان
بر عجمیان که در مجلد ثانی در تاریخ اعراب ذکر آن بتفصیل بیاید ان شاء الله تعالی وحده العزیز **ذکر مکتوبی که حضرت**
رسالت صلی الله علیه و سلم بخسرو پرویز نبشته بود حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم در سال ششم از هجرت بملوک طوایف
مکتوبات نبشته از آنجمله مکتوبی بخسرو پرویز نبشت سوادش چنین که **بسم الله الرحمن الرحیم من محمد رسول الله الی**
کسری عظیم فارس سلام علی من اتبع الهدی و آمن بالله و رسوله و شهد ان لا اله الا الله و ان محمدا عبده و رسوله و
ادعوک بدعاء الله وانی رسول الله الی الناس کافة لانذر من کان حیا و یحق القول علی الکافرین فاسلم تسلم ان تولیت
فان اثم المجوس علیک و این مکتوب بدست عبدالله بن حذافه فرستاده بود چون نامه بکسری رسید خشم آمد گفت این
کیست که نام خود بالای نام من نبشته است **شعر** کرا خود زهره با این اجترام ٭ نویسد نام خود بالای نام
و بفرمود تا آن نامه را پاره کردند و رسول را عزت نداشت چون صورت این حال به پیغمبر رسید فرمود که **مزق الله ملکه کما**
مزق کتابی ملک خویش را پاره کرد و در اخبار آورده اند که چون کار پیغمبر صلی الله علیه و سلم قوی شد دو کس را از مهتران
عجم پیش پیغمبر فرستاد و نامه نبشت. باذان ملک یمن که از دست کسری در یمن حاکم بود و گویند از آن دو رسول کسری یکی
را نام باور بود و دیگری خرخسره و در نامه باذان نبشته بود که چون این نامه برخوانی باید که رسولی به یثرب فرستی

بآن مرد که آنجا دعوی پیغمبری میکند نام او محمد و بفرمایی تا اورا با آهن بند کنند و بسوی من آورند پس اول رسولان گفت
پیش محمد روید بمدینه و اورا بسوی من خوانید تا سخن او بشنوم اگر نیاید بعد از آن بیمن روید و این نامه بباذان دهید و این حال با خود دوست
کسری بود پس آن مرد و رسول پیش پیغمبر رفتند ریشها تراشیده و سبلتها گذاشته پیغمبر صلی الله علیه و سلم چون ایشان را بدید عجب
آمدش پرسید که چرا چنین کرده اید گفتند خدایگان ما چنین فرموده و ترجمان سلمان فارسی بود پیغمبر پرسید که چه میگوید سلمان گفت
میگوید **امرنا ربنا ان نقص اللحیة و نعفو عن الشوارب** پس پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود که خدای تعالی مرا امر کرده که
امرنی ان اقص الشارب و اعفو اللحیة تا سلت بستم و درپیش بگذارم ایشان پیغام کسری با پیغمبر بگفتند پیغمبر
ایشان را اجابت نکرد و رد نیز نکرد و ایشان را بخانه سلمان فارسی فرود آورد و ایشان را علفه نیکو میداد و ایشان پیش
پیغمبر می آمدند و شتاب میکردند و پیغمبر ایشان را وعده نیکو میداد و بعد از آن ایشان را همی داشت تا شش ماه آنجا بماندند
و رسولان کسری بعد از شش ماه بتنگ آمدند پس جبرئیل به پیغمبر وحی آورد که شیرویه کسری را بقتل آورد دیگر روز رسولان با سلمان
بیامدند و گفتند ما را پیش از این صبر نماند یا با ما بیا یا دستوری ده تا ما برویم پیغمبر فرمود که صبر کنید ایشان گفتند اگر ما زیاده
توقف کنیم از خداوند خود می ترسیم سلمان مضمون سخن ایشان با پیغمبر عرضه داشت حضرت رسالت فرمود که ایشان را
بگوی **ان ربی عز و جل قد قتل ربکما سلط الله علیه ابنه شیرویه حتی قتله البارحة** سلمان ایشان را گفت پیغمبر می گوید که خدای
من خدای شما را بکشت و شیرویه پسرش را بر وی مسلط کرد ایشان این سخن استوار نداشتند و بسوی کسری بیاز گشتند رفت
نزد باذان شدند و نامه کسری بدادند و سخن محمد علیه السلم با وی بگفتند در بیان آن شان نامه شیرویه نیز بوی رسید که پرویز را کشته بود
و گفته بود چندانکه سپاه با تو است از من بیعت من از ایشان بستان و آن مرد که در یثرب دعوی پیغمبری می کند او را بحال
بگذار تا فرمان من بتو آید و آخرین کسی که از ملوک عجم بحکومت یمن رفته بود باذان بود و باذان بدان سبب که از حضرت
رسالت کشتن پرویز شنیده و بهمان تاریخ بود که حضرت رسالت فرموده بود ایمان آورد و بسبب او اهل یمن اکثر مسلمان شدند
از منجمان پرویز [illegible] گویند
ذکر کشته شدن خسرو و پادشاهی شیرویه بن خسرو پرویز پرویز در آخر حال ظالم و بد سیرت شده بود و دل مردم از او رنجیده
سپاهی که از روم بهزیمت بازگشته بودند همه را محبوس کرد و می گفت من شما را بسی سال پرورده ام و همت داشتم تا روزی مرا بکار
آیید امروز که لشکر بیگانه بسر من آمد شما با دشمن من حرب نکردید خون شما حلال است و امیر حرس را فرمود تا هر شب چندین تن
از ایشان بکشت و امیر حرس کمتر از ایشان میداشت و مهتر از احامات میفرمود و وزیر بد اصل که بر پرویز مردم کرده بود از بهر
مال رعایا او نیز ظلم بسیار میکرد بر رعیت و سرایی ساخته بود مثل حصاری و تمامت فرزندان خود را آنجا باز داشته چون
و پوشیدنی و مایحتاج ایشان مرتب میداشتند اما مجلس نمی گذاشت که پیش ایشان رود و ایشان را نمی گذاشتند که از سرای
بیرون روند و چند سپاهی بر ایشان موکل کرده و سبب این گویند که منجمان او را گفته بودند از این فرزندان تو پسری آید که در اندام
او نقصانی باشد و این ملک تو بر دست او تباه شود و چنین گویند که خسرو را [illegible] پسر بود بزرگتر از همه شهریار چنین گویند
که شهریار پیش شیرین که مادرش بود فرستاده که بهر حال که باشد از بهر او زنی بفرستند از بهر جنس که باشد شیرین بهانه آنکه
شهریار میخواهد حجامت کند پرستاری بود سیاه که حجامی کردی او را پیش شهریار فرستاد شهریار با او جمع آمد و او بار گرفت
و بعضی گویند شیرین او را بصورت مردان از برای حجامت فرستاده بود چون دست برگردن شهریار نهاد دانست که این

عورت است با او جمع آمد فی الجمله از پیش شهریار آبستن بیرون آمد و شیرین اورا بخانه باز داشت تا اورا پسری آمد یزدگرد نام کرد
و فرمود تا اورا از مداین بیرون بردند و بدیهها سواد میداشتند و دایگان معتمد را گرده بود که اورا تعهد میفرمودند چون پنج
ساله شد اورا پیش شیرین آوردند و شیرین اورا پنهان همی داشت تا روزی پرویز با شیرین میگفت که بهزم نسل خویش را منقطع
کردم و فرزندان را از زنان بداشتم و از آن صورت اظهار پشیمانی می نمود شیرین گفت خواهی که از نسل خویش پسری ببینی از آن
پسران گفت خواهم بود چه در را پیش پرویز آوردند گفت این پسر کیست شیرین گفت این پسر از پشت شهریار است و لیکن
پسر من است و پنج سال است که من اورا می پرورم پرویز بدو خوشدل شد و اورا بر کنار خویش نشاند و بنواخت و چیز بسیار
داد پس سخن منجمان یادش آمد که گفته بودند بر اندام وی نقصانی باشد بفرمود تا اورا برهنه کردند گویند بر زانوی چپ او
نقصانی بود گفت آنکه منجمان گفته اند اینست که از وی حذر باید کرد و اورا در ربود و خواست که بر زمین زند شیرین از وی بستد
و گفت اگر خدای عز و جل قضایی کرده است تو باز نتوانی داشتن و باشد که آنکه تو از وی ترسی نه اینست گفت این که تو میگویی
راست است اما اورا از پیش من ببر که نمیخواهم که چشم من بر وی افتد شیرین اورا باز بجانب سواد فرستاد و پرویز کار بر پسران
خود سخت تر گرفت و موکلان بیشتر کرد و همه پسران و سپاهیان با او دل دیگر کردند و از جمله خطاها او یکی دیگر آن بود که شخصی
بود مرداشاه نام پیر مسکین بزرگ و او در اصل از بلاد کابل و نیمروز بود و حکومت تمام داشت و منجمان را خسرو پرسید که آخر
کار من چه گونه خواهد بود ایشان گفتند هلاک تو بر دست کسی باشد هم از سپاه تو که او از کابل و نیمروز بود پرویز از مرداشاه
بترسید که مردی مردانه بود و تبع بسیار داشت بطلب او فرستاد چون مرداشاه حاضر شد مردی پیر بود و خدمتکاریها
بسیار کرده و هیچ گناهی نداشت پرویز را شرم آمد و از مردمان نیز که حکم کشتن او کند پس آن تدبیر کرد با خود که دست راستش
ببرد و بعد از آن اورا مال بسیار دهد و باز بسر عمل خودش فرستد و چون دست نداشته باشد کسری از وی ایمن بود پس بفرمود
تا دستش ببریدند و بخانه اش باز فرستاد مرداشاه دست بریده خویش بر کنار نهاد و همی گریست وی خود بشد و سه شبانروز
طعام نخورد و تخت کسری بخانه وی فرستاد و از وی عذر خواست و دلخوشی میداد و مال بسیار فرستاد و گفت این قضایی
بود که رفت و من میدانم که ترا هیچ گناهی نیست بعد از آن من ترا چندان چیز دهم که تو خشنود شوی مرداشاه گفت مرا هیچ
نمی باید مرا بتو یک حاجت است اگر روا کنی دل من خوش گردد کسری گفت روا کنم گفت موبد بزرگ را بخوان و سوگند خور و عهد کن که
البته روا کنی بعد از آنکه کسری قبول کرد بحضور موبدان که البته روا کنم گفت حاجت من بتو آنست که مرا بکشی کسری چون
عهد کرده بود چاره ندید فرمود تا اورا بکشتند پس پسرش هرمز را خواست که تربیت کند و منصب پدر بدو دهد قطعا و اصلا قبول
نکرد و از سپاهی گری توبه کرد و از آن سبب دل مجموع عجم بر کسری تباه شد پس مجموع اهل عجم جمع شدند و از کسری
درخواست کردند که بیست هزار مرد که از لشکر روم بهزیمت شده اند و مجموع در زندانند و ایشان را گناهی نیست و احوال حرب
اختیاری نمی باشد ایشان را اگر بگذارند من بعد بهر جایی که فرستند تا جان دارند بکوشند خسرو سوگند خورد که ایشان را
نگذارم و همه را خواهم کشت پس مجموع سپاهیان متفق شدند که اورا معزول کنند و یکی از فرزندان بجای او بنشانند و پرویز
را پسری بود از مریم دختر قیصر نام او شیرویه و باول اورا قباد نام کرده بودند با او اتفاق کردند و گفتند ما ملک از پدرت
بستانیم و بتو دهیم شیرویه اجابت کرد و پرویز خال خویش بندوی را کشته بود با چندان رنجها که بندوی از برای او کشیده بود پسر
بندوی را نیز با خود یار کردند و در شب رفتند و چند موکل را بکشتند و شیرویه را از محبسی که بود بیرون آوردند و در عجم رسم بود که کشیک

بامان در شب نام پادشاه بودندی و نیم در شب کشیک بانان را گفتند بنام شیرویه آوازه دهید پاسبانان بانگ کردند که شاد باد ملک شیرویه پرویز بخشی که از خواب بیدار شدند و این منادی بشنیدند دانست که روی بزوال است و ملک بشیرویه دادند و بروی بیعت کردند

ذکر پادشاهی شیرویه بن خسرو بن هرمز بن انوشروان

قباد آمد و تاج بر سر نهاد | بآرام بنشست بر تخت داد
بنه زند کاتش خوبیت ماه | زایران برو کرد بیعت سپاه
چنین است رسم سرای وفا | بر انجم داری تو از روی جفا
چو گویی که من زور رسیدم بکام | نگه کن که آن کام بندیست و دام

نام شیرویه در اصل قباد بود و مادرش دختر قیصر روم مریم نام داشت چون بر تخت نشست گفت من این پادشاهی بحسن اعتقاد و راستی نیت یافتم و اگر عمر وفا کند نوعی کنم که تمام رعایا در مهد آسایش بوند و تمام اکابر را عطایا دهم و نیم آن زمان کسان فرستاد تا پدرش را نگاه دارند فی الحال پاسبانان در بارگاه پرویز فرو گرفتند پرویز فرمود تا کنیزکان او را از کوشک بدیوار فرو هشتند و پیاده بباغ خویش شد که در بیرون شهر داشت و در میان درختان پنهان شد چون روز شد مردمان در کوشک بگشادند و چندانکه طلب کردند پرویز را نیافتند تا یکی از کنیزکان گفت که بطرف باغ رفته است. بباغ رفتند و او را بگرفتند شیرویه فرمود تا او را بخانه باز داشتند و جامهای ملکانه و فرش در بعث از برای او بفرستاد و موکلان بر پای کرد و از وی عذر خواست که من طلب ملک نکردم و ملک نه برضای من بمن داده اند بلکه از بهر آنکه از تو آزرده بودند و من بدان سبب پذیرفتم که از خاندان ما بیرون نرود چون دو سه روز برین بگذشت مردمان پیش شیرویه جمع گشتند و گفتند دو پادشاه در یک ملک روا نباشد یا او را بکش و اگر نه ما ملک بوی باز دهیم تا او خود ترا بکشد شیرویه ازین سخن تافته شد و سه روز ضمان خواست گفتند او را بزندان فرست که دو ملک در یک جا نیک خوب نباشد شیرویه جامه بر سر پدر انداخت و او را بر اسپی نشاند و سرهنگی را با پانصد مرد بروی موکل کرد و گفت او را همچنین سر پوشیده بخانه ماه اسفند که یکی از سرهنگان بزرگ بود رسانند و کسری را در راه که می بردند بدکان کفشگری بگذشت و آن کفشگر دانست که پرویز است او را دشنامی داد و کالبدی بروی انداخت شیرویه فرمود تا کفشگر را گردن بزدند و گفت تو کیستی که با ملوک دست درازی کنی فی الجمله پرویز را بخانه ماه اسفند بنشاندند شیرویه فرش و بساط شاهانه فرستاد و سرهنگی را بروی موکل کرد نام وی جالینوس مردی مردانه و حجاب بود بر در خانه ماه اسفند بنشست با پانصد مرد سلاح دار چون سه روز که میعاد کرده بود بگذشت مردمان شیرویه را گفتند اگر تو پادشاهی بفرمای تا پرویز را بکشند و اگر نه دستوری ده تا ما پرویز را بکشیم شیرویه گفت یک امروز دیگر مرا امان دهید تا من نزد او پیغامی فرستم و برو زشتی کنم بگناهانی که کرده است تا در جواب آن چه حجت میگوید و مردی را بخواند نام او اسفارجیس و او مهتر دبیران بود با علم و حکمت بسیار او را گفت پرویز را از من پیغام ده و بگوی این بلا که بتو رسید از تو بود نه از من و نه از کسی دیگر گناه تو کردی و خدای تعالی ترا بگرفت و ملک از تو بستد

پیغام فرستادن شیرویه بخسرو پرویز

نخست آن بود که پدر را کور کردی و بکشتی دیگر فرزندان خود را جمله در خانه کردی و نسل ازیشان باز داشتی و آنچه خدای سبحانه و تعالی بر ما حلال کرده است تو بر ما حرام کردی دیگر بیست هزار مرد بزندان باز داشتی بی گناهی بیشتر بهانه آنکه از لشکر روم هزیمت شده اند و حرب گاه برین بود و گاه بران و اگر خدای تعالی ترا نصرت نداد ایشان را چه گناه بود در سیاست ملک واجب آن کند که ایشان را بنواختی و باز ایشان را سلاح و خواسته دادی تا برفتندی و حرب کردندی دیگر آنکه هر کس بزندان تو بود او را بخواستی کشتن و هر شبی پنج و شش تن را کشتی و ایشان را خود آن خواری و سختی بس بود که در زندان بودند کشتن نمی بایست دیگر آنکه هر مالی که در جهان بود همه را در خزانه خویش نهادی و بهیچ کس هیچ ندادی دیگر آنکه دوازده هزار زن آزاد و ندیم جمع کردی و در کوشک خود باز داشتی و تو بهمه نرسیدی و نتوانستی و ایشان را از مردمان باز داشتی و خویشتن را بکنیزکی مشغول کردی دیگر آنکه مردی ظالم را بر سر رعیت کردی تا خراج بیست ساله و سی ساله از مردم بزخم شکنجه بستد دیگر آنکه ملک روم با چندان نکویی که با تو کرد و ترا سپاه داد و پسر با تو بفرستاد تا تو بهرام را هزیمت کردی و دختر خویش بزنی بتو داد آن روز که تو بر روم دست یافتی و بر ایشان غلبه کردی و چوب چلیپا بدست تو افتاد در خزانه نهادی و چندانکه اهالی روم از تو طلب داشتند ندادی دیگر آنکه نبیره خود را پسر شهریار بخواستی کشتن و بر بالای سر بردی که بر زمین زنی تا شیرین از تو بستد و پنهان کرد دیگر آنکه نعمان بن منذر بیاوردی و بی گنه بکشتی از بهر زنی و جد او منذر بن امرء القیس کسی بود که بهرام گور را پرورده بود و پادشاهی بهرام گور وی داده و جدان و پدران ما نعمان را حق می شناختند تو حق او نشناختی و او را بدروغ دیگری بکشتی از بهر آنکه دختر بتو نداد خدای تعالی ترا بدین گناهان بگرفت و ملک از تو بستد و خلق را بر کاشت تا امروز مرا همی گویند که اگر او را نکشی بخت ترا بکشیم اگر تو حجتی داری بگوی تا من ایشان را بگویم تا مگر از کشتن برهی و مرا حجتی باشد و جواب ایشان توانم گفت دبیر برفت که پیغام بگزارد چون بزندان رسید موکلان که آنجا بودند با سلاح چون رسول را بدیدند بر پای خاستند رسول بنشست و آن سر که پیر موکلان بود رسول او را گفت خویشتن را بدین سلاح گران چه رنجه داری کسی با تو حرب نخواهد کرد و ملک بر شیرویه راست بایستاد و همه خلق او را مطیع شدند موکل گفت راست گفتی و لیکن این موضع که من نشسته ام مجلس سلاح است و هر مجلسی باید که ادب آن نگاه دارند مجلس شراب که مردم نشینند توانند که بی نقل و آلات آن شراب خورند اما سپرغم و میوه باید تا حق مجلس گزارده باشند این مجلس نیز باید که با سلاح پوشیده باشند پس چون رسول بنشست گفت از ملک شیرویه بسوی پرویز پیغامی دارم در شو و دستوری بخواه موکل در رفت و دستوری خواست پرویز گفت اگر ملک شیرویه است مرا حجاب نباشد و اگر حجاب است پس ملک منم پس رسول را بار داد و رسول در آمد و سجود کرد پرویز او را گفت سر برگیر رسول سر برگرفت پرویز بهی در دست داشت آن را بر کنار بالش نهاد و خود راست بنشست آن بهی از بالای بالش بغلطید و میرفت تا بدانجا که بخاک رسید پرویز آن را بفال بد داشت پس رسول آن را برگرفت و پاک کرد و پیش پرویز نهاد پرویز گفت این از نزد من دور ببر و او را گفت بنشین رسول بنشست پرویز سر برآورد و گفت هر گاه که بخت برگشت جمله سود ندارد و بفال مرا چنان نمود که این ملک از من برود و بدانکس که از من بدو رسد هم نماند و بکسانی افتد که نه از اهل ملک باشند پس رسول آن پیغامها بگفت پرویز گفت شیرویه را بگوی که ای مسکین کوته عمر مرا برین کارها که کرده ام حجتهاست اگر حجت تیز بودی ترا نشایستی که بر من شمردی چرا که هیچ کس را نرسد که گناه دیگری بر شمارد الا که خود معصوم بود و کس معصوم نیست

جواب پیغام فرستادن خسرو پرویز بشیرویه را

اول آنکه گفتی از کار پدرم هرمز نه چنان است که تو گفتی و تو هنوز در جهان نیامده بودی که میان من و پدر جدایی افتاد بهرام چوبین حیلتی کرد و بنام من درم زد تا پدرم بر من بدگمان شد و من از پدر بگریختم و بآذربایگان شدم و در آتش خانه بنشستم و بعبادت خدای تعالی مشغول شدم و همه مردمان دانستند که آنچه بپدر من رسید نه بد من بود و چون باز آمدم پدر را بحالی دیدم که او را شایستگی ملک نمانده بود چشمها رفته و تن تباه شده و اگر او را صلاحیت ملک داری بودی من هرگز بملک ننشستمی و بعد از آنکه از پیش بهرام برفتم بهزیمت ببلاد روم خال من بندوی از راه بازگشت و من ندانستم که او چه کار باز میکرد و نفرمودم و نپسندیدم و او رفت و پدرم را بکشت و باز چون ملک بمن رسید خال خویش را بقصاص پدر بکشتم و این را همه کس میداند و آنچه گفتی از بهر خویش و برادران که شما را در خانه باز داشت بدان باز داشتم تا ادب آموزند و ملک را شایسته شوند و بر شما همه چیز فراخ داشتم از خوردنی و پوشیدنی و معلمان که ملازم شما بودند و شما را از زنان بجهت آن منع کردم که منجمان مرا گفته بودند که از فرزندان تو فرزندی آید که مملکت عجم از نسل تو بسبب او برود میخواستم که تا من زنده باشم از شما هیچ فرزند نیاید و منجمان در مولود تو مرا گفته بودند که ملک از من بستانی روز آذر ماه آذر در سال سی و ششم از ملک و آن مولود که این حکم در آنجاست بخط ایشان نبشته و بمهر من است بدست شیرین سپرده ام اگر خواهی از وی بخواه و احتیاط کن و چنان واجب کردی که چون من این بدانستم ترا بکشتمی و نامه که ملک هند بمن نبشته بود در آنجا نیز همین سخن بود و آن نیز بشیرین سپرده ام و من ترا از جهت فرزندی نکشتم و چندین علامتها از تو دیدم و ترا ازین آگاه نکردم که گفتم هر چه قضای خدای تعالی است البته دیگر نخواهد شد و دیگر که مرا دریغ نیاید که این ملک بتو رسید اما آنکه گفتی بیست هزار مرد در زندان باز داشته ام خواستم که ایشان را بکشم از برای آنکه من مال روی زمین بدیشان میدهم و ایشان را می پرورم از برای آنکه روزی با دشمن من حرب کنند و چون روزی که مرا بدیشان حاجت افتاد بهزیمت برفتند و حق نعمت من بجای نیاوردند خون ایشان حلال شد عالمان را گرد کن و بپرس تا ترا معلوم شود که خون ایشان حلال است یا نه و من می شنوم که تو ایشان را عفو خواهی کرد و نام ایشان بدیوان خواهی نوشت بگوی که از ایشان هیچ منفعت نبینی و بر زندانیان از آن رحمت نکردم که تا مادام که کسی شفیع نشد من او را در زندان نمیکردم جریدها را بخواه و قصه گناه هر یک بخوان تا بدانی که ایشان اهل کشتن بوده اند یا نه و دیگر آنکه گفتی مال چندان جمع کردی که هیچ ملک را نبوده است بدان و آگاه باش که ملک بی سپاه نتوان داشت و سپاه بی مال متعذر و توانگری سپاه عز ملک بود و توانگری ملک قوت دل سپاه بود و قوت سپاه عدل و آبادانی ملک و ملکی که مال دارد سپاه دل بر حکومت او نهند و بدو امیدوار باشند که هر گاه او را احتیاجی بود دست بدان مال دراز کند و ملک درویش را در میان سپاه مقداری نبود و تو جهد کن تا مال نگاه داری و دیگر جمع کنی و نگر تا آن را پراکنده نکنی در میان غوغا که ترا بملک بنشاندند و نگر تا سخن ایشان نشنوی که تیغ است و درویش باشند که آن مال ما بروزگار دراز و قصه‌ها عجب گرد آمده است و آنچه از زنان گفتی که بسیار در سرای کرده ام و بهمه نرسیده ام و لذت مردان از ایشان باز داشته ام بدانکه من ایشان را داشتم بنعمت و کام و روایی و تنعمات بسیار که ایشان هیچ مرد بر من نگزیدند و هر سال شیرین را بفرمودی تا همه را گرد کردی هر که از ایشان شوی خواستی و رغبت کردی که از سرای من بیرون رود او را جهاز کردی و بشوهر دادی و خود کس نخواست که از سرای من بیرون رود از بسیاری نعمت من بر ایشان و امروز که بهلاک شوم و ایشان شوهران کنند هم آن حال که با من بوده اند دوست تر دارند و آنچه گفتی مردی بر بقایای خراج بگماشتی تا خراج بیست ساله و سی ساله بستد این خراج چیزی واجب است ملک بخراج درست شود نه بدعتی است که من آورده ام این خراج بر خلق انوشروان نهاد که ملک را از مال چاره نیست و او رعیت را گرد کرد و همه زمینها را مساحت کرد و بهم داستانی رعیت مقرری کردند که در سالی سه بار یا چهار بار بدهند هر سه ماه ربعی یا چهار ماه ثلثی و بدین سبب بود که خراج را همداستانی نام کردند یعنی مال الرضا و این نام انوشروان نهاد و مهر

این بود که شاهنشاه ملک را از کر انوشروان و آن سرای که خراج در وی بستانند آن را سرای همرده نام کردند و آنکس که خراج بداد و بر خویشتن جمع کرد حق است بر ملک که جان او بستاند و نیز او را عقوبت کند که ویرانی بیت المال و ملک خواسته است و من حق از ایشان بستدم و کس را عقوبت نکردم اگر کارداران بر ایشان ستم کردند و چیزی بستدند از آن من آن بود که بدر بار خویش دو دوکانی بزرگ کرده ام چنانچه دیده اید و هر ماه دو روز آنجا بنشستم و در قضا و حاجات خلق بی نگریستم و بانهر داد خواهی بسته حاجب و دربان همی گفتم و همی شنیدم اگر کسی داد نخواست او بر خود ستم کرده است نه من بر او و آنچه گفتی حق ملک الروم نشناختم اگر مرا سپاه داد و پسر با من بفرستاد و دختر بمن داد و چون بهرام چوبین را هزیمت کردم چندان مال بهمت بفرستادم که هرگز نه بچشم دیده بودند و نه بدل اندیشیده و چون چلیپا بدست من افتاد آنکس که با من این نیکوی کرده بود او خود نمانده بود و دیگر آنکه مرا بر روم چیرگی پیدا شد از بهر آن بدیشان ندادم تا بخزانه ما بود و ما را بر ایشان دست بود و ایشان ذلیل و مقهور ما باشند و نگر تا ناگاه آن چوب بدیشان ندهی که تو ایشان را بر مملکت خویش چیره کنی و آنچه گفتی من پور خود شهریار را بخواستم کشتن و برگرفتم که بر زمین زنم بدان سبب بود که مرا منجمان گفته بودند که فرزندی از فرزندان تو باشد که ملک عجم از دست او بشود و بدست عرب افتد و علامتی که گفته بودند برین پور خود پیدا بود چون او را بدیدم مرا یقین شد که اینست و واجب بود مرا که او را بکشتمی که بر روی زمین فرزندی نزاده است از او بشومی وی که بسبب او ملک چندین ساله پدران از دست برود و شما نیز باید که او را دشمن دارید و هر کجا یابید او را بکشید و اما آنچه گفتی از بهر نعمان المنذر که من او را بکشتم و حق او و پدران او نشناختم و از بهر زنی بدروغ او را هلاک کردم من او را از بهر آن زن نکشتم نه بگفتار دبیر اما بوقتی که بروم شده بودم بر راهبی رسیدم و هر چه بر سر من گذشته است تا امروز من همه از آن راهب شنیدم و او مرا گفته بود که این ملک از خاندان شما بشود و بدست مردی بزرگ افتد از عرب و من در عرب از او بزرگتر کسی ندیدم در دلم چنان آمد که آن مرد از عرب او است بر او بهانه جستم و او را بکشتم از بهر صیانت ملک بر اهل بیت خویش و هر جا که تهمت رفتن ملک باشد هیچ حقی را جای نماند و من این همه که کردم بحجت کردم از بهر آنکه مرا منفعتی بود اکنون من میدانم که کار من بآخر رسید و روزگار من تباه شد و لیکن خواستم که ترا آگاه کنم که تو مرا بنادانی ملامت کردی و حجت من ندانستی و مرا دل بر تو می سوزد که چون تو مرا بکشی از ملک من برنخوری که علمای عالم همه درین متفق اند از جهودان و ترسایان و مغان که هر که پدر را بکشد میراث پدر بروی حرام شود پس اگر بکشد از آن برنخورد و از مجموع ملکان که دیده کوتاه عمر تر تو باشی پس رسول بازگشت و این همه سخنها با شیرویه بگفت و حدیث آن بهی نیز با شیرویه بگفت شیرویه بگریست بجهت آنکه از کشتن پدر روز دیگر همه سپاه نزد او گرد آمدند و رسول را بخواند و گفت تقریر کن پیغامهایی که نزد پرویز برده بودی و جوابهایی که باز آوردی رسول چنانکه بود پیش سپاه و بزرگان عجم تقریر کرد شیرویه گفت هر چه ما پنداشتیم که او خطا کرده است همه حجت و بینت پیش آورد خون ریختن او حلال است نه آنجا که باید داشتن مردمان چون این سخن از شیرویه بشنیدند گفتند از رعایا این ملک اکثر آنند که پدرت را میخواهند اگر تو او را نمی کشی ما این ملک بوی باز دهیم از بهر آنکه این جماعت خلاف خواهند کرد و این ملک بر تو راست نشود و چون ملک بوی رسد تو دانی که او بکشتن تو با کسی مشورت نکند و نگذارد که یک روز بر تو بگذرد شیرویه متحیر شد و دانست که اگر پرویز بملک نشیند او را هم در ساعت بکشد از آن سرهنگان بزرگ یکی را فرمود که برو و او را هلاک کن آن مرد با سلاح برفت و پیش پرویز بایستاد و بگفت که او را چه فرستاده پرویز گفت

توزآن مردي كه مرا تبراي كشت كاردم كه من بدست تو رست آن پزشك بازگشت وپيش شيرويي آمد وآن سپاه همچنان نشسته بودند
شيرويي سپهبدي ديگر بفرستاد اورا نيز چنين گفت پس شيرويه بآن مردم نگاه كرد پسر مرداناشاه را ديد كه اورا پيش گذشت
با او گفت برو وپرويز را بكش واورا مهرهرمزد نام بود اين مهرهرمزد پيش پرويز آمد گفت تو مرا خواهي كشتن كه منجمان مرا گفته
بودند كه مرگ تو بدست كسي باشد از ولايت كابل هم روز وندانستم كه تو خواهي بودن وترا نشناختم وپدرت را كشتم وتو پسر اويي
وهركه كشنده پدر را نكشد حرام زاده بود ومن پدرت را بدين تهمت كشتم وندانستم كه كشتن من بردست تو خواهد بود پس
مهرهرمزد طبرزيني در دست داشت بر كتف پرويز زد كارگر نكرد كه بر بازوي پرويز مهره بسته بود كه آهن بروي كار نكردي
پرويز دانست كه آن تبرزين بروي كار نكند ومهرهرمزد اورا دوبار زد دست ببازوي خويش فراز كرد وآن مهره بينداخت
مهرهرمزد ديگر بار تبرزين بزد وبيك كتف او فرود آورد واورا بكشت وبازگشت شيرويي را گفت كشتمش گفتا چه گفت كفت كشنده
من تو خواهي بود كه هركسي كشنده پدر خود را نكشد حرام زاده بود سپاه همه آفرين كردند وباز گشتند شيرويي گريستن اندر گرفت
وآن روز تا شب همي گريست وچون شب درآمد مهرهرمزد را بخواند وبكشت وگفت من نتوانم ديدن كسي را كه پدر من كشته باشد
خاصه كه پيغام آورده است كه هركه كشنده پدر را نكشد حرام زاده است پس ديگر روز شيرويي بر تخت نشست وتاج
بر سر نهاد وهمه بزرگان سپاه را بار داد وآن كسان را كه پدرش نام از ديوان افكنده بود همه را نام نوشت
وخواسته داد وزندانيان را دست بازداشت وبرمكيان قهرمان جد برامكه را وزارت داد وخراج آن سال برعايا
بخشيد وعدل وداد كرد اما شانزده برادر خود را بكشت بتصور آنكه بدان سبب ملك بوي باند واو هشت ماه پس ازين
ودر ماه هشتم بمرد وچون شيرويي برادران را بكشت هيچ فرزندي از پرويز نمانده بود مگر دو دختر يكي را نام توران
دخت وديگري را آزرمي دخت وتوران دخت مهتر بود آزرمي دخت آنست كه پدر رستم را بكشت ورستم آنست كه
يزدجرد شهريار را او بحكومت نشاند وقصه او گفته شود ان شاء الله تعالي

ذكر شيرين چون قصه خسرو وشيرين از مشاهير افسانهاست بعد از ذكر خسرو ايراد آن واجب نمود ونظامي
گنجوي رحمه الله در ذكر او با پرويز كتابي بنظم ساخته است اما بيشتر حكايات كه او آورده است از قبيل افسانه موضوع
است وبر سخن نظامي در تاريخ اعتباري نيست آنچه از حكايات شيرين در تواريخ ذكر كرده اند صاحب منتظم نقل كرده
است كه شيرين دختري بود در مداين در خانه يكي از اكابر فرس خدمت ميكرد وپرويز در عهد جواني وقت وقت
بخانه آن بزرگ ميرسيد وبا آن دختر بازي ومزاح ميكرد ونزديك بود كه پرويز بر او عاشق شود آن صاحب خانه با شيرين
ميگفت كه با پرويز اختلاط ومزاح مكن كه روزي بشوي توفته برسر ما بايد بعد از ان پرويز انگشتري از انگشت خود
بيرون آورده وبشيرين داد خداوند خانه چون برين حال مطلع شد با او گفت هرچند با تو ميگويم كه با اين شاهزاده بازي مكن
ترك آن نمي كني بعضي از ملازمان را گفت اين را ببر ودر رود فرات انداز چون اورا بلب فرات رسانيد شيرين تضرع كرد و
گفت مرا بآب مفكن او گفت من نتوانم كه فرمان خداوند نبرم اما ترا در موضعي افكنم كه بيرون تواني آمد تا هم فرمان بجاي آورده باشم
وهم تو خلاص يابي پس اورا در فرات افكند بمحلي كه آبش مغرق نبود وآن شخص پيش خواجه آمد وگفت اورا بآب افكندم
شيرين سعي بسيار كرد وخود را از آب رسانيد ودر آن نزديكي رهباني بود پيش او رفت وگفت من خود را بخداي بخشيده ام وپيش
تو آمده ام كه طاعت كنم رهبان اورا قبول كرد وبا او بود وعجب است از ان جوزي كه گفته است اورا در فرات انداخت واز آن

بود ودجله پيش مداين است واز آنجا تا فرات بسيار راه است اما هم مي شايد كه از مداين بفرات برده باشند يا خود دجله را فرات
نبشته است القصه بعد از ان كه پرويز بپادشاهي رسيد قومي از لشكر پرويز بران دير بگذشتند كه شيرين آنجا بود وشيرين
معلوم كرد كه ايشان از پيش پرويز خواهند رسيد يكي را پيش ايشان فرستاد وگفت من كنيزك پرويزم چون بخدمت رسيد بگوييد
كه شيرين در فلان دير است وآن انگشتري بنشانه ببريد چون انگشتري پيش پرويز آمد وعاشق خسرو بقصه شيرين گرفتار
پرويز انگشتري را ترتيبي تمام كرد وخدام ومحفها فرستاد وحليها وزيورها با كنيزان وخواجه سرايان تا اورا بياوردند وپرويز
چنان شاد شد بر رسيدن شيرين كه هرگز فرحي چنين اورا دست نداده بود وفردوسي در شاهنامه آورده است كه خسرو
در زمان پدر با شيرين در افتاده بود واز طرفين محبت وعشقي ميان ايشان دست داده ودل بر يكديگر نهاده تا كاه صورتي واقع
گشت كه خسرو از پدر متوهم گشته بجانب آذربايجان رفت وبعد از ان كه باز آمد بداين توقف نتوانست نمود بجانب روم
رفت وچون از روم مراجعت نمود بر زم بهرام اشتغال نمود وچون از ان فراغ يافت بضبط پادشاهي وامور سلطنت اشتغال
از شيرين فراموش كرد فاما شيرين همچنان بر قرار اول در وفاي خسرو مي بود واحوال خود بعرض خسرو نمي توانست رسانيد
تا فرصتي جسته روزي كه خسرو بشكار ميرفت در سر راهي محلي پيدا ساخت چنانكه چشم خسرو در گذر بوي افتد چون خسرو بمحلت
و كوكبه بدانجا رسيد شيرين زبان بر گشاد وبلفظ پهلوي گفت شعر
كه تهامتن را سپهبد تنا … خجسته كوا كرد شيرا وكنا
كجا آن همه مهر وخونين پرشنگ … كه ديدار شيرين بدو اوبرنگ
كجا آن همه روز كردن تب … دل وديده گريان وخندان ولب
كجا آن همه بند وپيوند ما … كجا آن همه عهد وسوگند ما
چون شاهي آيد مرا از نوي … شبستان ما را تو با نو بوي
همي گفت واز ديده خوناب زرد … همي ريخت بر جامه لاجورد
بخشم اندر آورد از روي خسرو آب … بزودي رخش گشت چون آفتاب
خسرو با خادمان گفت تا اورا بمشكوي زرين بردند وبعد از ان كه از شكار مراجعت نمود با شيرين عهد كهن تازه كرد وچنان
شيفته ومفتون او شد كه يكساعت از ديدار او شكيب نداشت وبدان رسيد كه بزرگان وموبدان خواستند كه خسرو
وپرويز را از آن نوع صحبت ومباشرت منع كنند شعر
بزرگان ازان حال غمگين شدند … پر انديشه وزرد شيرين شدند
نرفتند نزديك خسرو سه روز … چهارم چو بفروخت گيتي فروز
فرستاد خسرو مهان را بخواند … بگاه گرانمايگي برنشاند
وخسرو چند آنكه سخن گفت از بزرگان كسي جواب نمي داد تا موبد موبدان برپاي خاست وبا شاه گفت در زمان جواني بپادشاهي
رسيده وبسي گرم وسرد روزگار ديده بزرگان پيشين ودانايان بهين وحكيمان گزين چنين گفته اند شعر
چون تخمه مهتر آلوده گشت … بزرگي ازان تخمه پالوده گشت
اكنون بندگي پادشاه درين كار تاملي نمايد وازين مقوله چندانكه
بتعريض وتصريح گفت خسرو جواب نداد تا آن مجلس برشكست روز ديگر چون بزرگان جمع شدند خسرو فرمود
تا طشتي پرخون بمجلس آوردند وپيش هر كسي ببردند ومردم ازان كراهت وغضاضتي داشتند پس بفرمود تا آنرا پاك بشستند
وبمشك وگلاب معطر گردانيد وپرنبيد صافي كرد چنانكه چشم ودماغ ودل ازان محظوظ مي شد پس روي بموبد آورد شعر
چنين گفت خسرو كه شيرين بشهر … چنان بد كه آن بي منش طشت زهر
كنون طشت مي شد بمشكوي ما … بدين گونه بوبا شد از بوي ما
بزرگان برو دعا وثنا گفتند وبعد از چندگاه كه خسرو با شيرين بسر برد دختر قيصر كه اعتباري يافت وپادشاه
زاده بود وبزرگ ترين خواتين حرم خسرو بود شعر
زريم همي بود شيرين بدرد … هميشه ز رشكش دورخسار زرد
بفرجام شيرين ورا زهر داد … شد آن دختر خوب قيصر نژاد
وبعد از ان كردية نيز بيمار شد وهم در آن ايام نماند وبزرگتر

سه خواتين شيرين بود تا باخر كار خسرو وشيرين بغايت خوب صورت ونيكو سيرت بود وگفته اند نوبت كه پرويز با او جمع شدي
اورا همچو دختر دوشيزه يافتي وبا او مقرر كرده كه با هيچ زن مباشرت نكند الا با او وشيرين با پرويز قول كرد كه بعد از وي
هرگز هيچ مرد بدو نرسد وچون پرويز كشته شد شيرويه در وي طمع كرد شيرين با او گفت كه با پدرت عهد كرده ام كه بعد از وي
شوهر نكنم شيرويه ازو در خشم شد وبعد از ان حيلتي انديشيد ونسبت فسقي بدو كرد وپس از ان بفرمود تا اموال او ظبط كرده
بخزانه بردند واملاك را ديواني كردند شيرين كسي پيش شيرويه فرستاد كه اگر با من چه كار كنند هرچه او گويد چنان كنم شيرويه
پرسيد كه التماس چيست تا ميل افتد گفت اول آنكه مال وملك من تمام بمن باز دهد دوم آنكه كشنده كان شوهرم را بمن دهد
سيوم آنكه مجلسي بسازد كه تمام اكابر واشراف آنجا حاضر باشند شيرويه بخود بمنبر برآيد وبگويد كه اين نسبت كه بمن كرده اند
دروغ است شيرويه هرسه التماس قبول كرد وشيرين اموال واملاك خود تصرف نمود مالها را بعبده داد واملاك را وقف
كرد وكشنده كان شوهر را بكشت بعد از ان شيرويه مجلسي ساخت ومجموع اكابر واشراف را از برائت ساحت شيرين آگاه
پس از ان با شيرويه گفت ترا هيچ عذر نماند گفت بلي گفت حيث گفت شوهرم اماني بمن سپرده بود ومن قرار كرده ام
كه تا اين امانت كه بمن سپرده تا با من باشد زن ديگري نشوم بفرمايي تا در دخمه بگشايند تا من آن امانت بسپارم شيرويه
بفرمود تا در دخمه باز كردند وشيرين در آمد ودر زير نگينش زهر هلاهل داشت بخورد وتابوت پرويز را در بغل گرفت چون زماني
بگذشت خدم وحشم احتياط نمودند شيرين را مرده يافتند خبر بشيرويه بردند كه قصه چنين است واز جمله حكايات خسرو وشيرين
يا جاحظ روايت كرده است كه روزي خسرو وشيرين با يكديگر نشسته بودند صيادي ماهي خوش شكل پيش خسرو آورد خسرو را
خوش آمد گفت نيك ومتوقر بود كه چون خسرو نيك بگفتي چهار هزار درم بدان كس دادندي چهار هزار درم بصياد دادند شيرين با پرويز
گفت وقتي كه بصيادي چهار هزار درم دهي بزرگان چه خواهي داد وديگر آنكه بهر بزرگ كه اين مبلغ دهي در نظرش ما بايد گفت
وظيفه چيست گفت من تدبير كنم اورا طلب كنم وبپرسي كه اين ماهي نر بود يا ماده گفت ماده پرويز گفت نرش پيش ما آور صياد
گفت اين بكر بود وشوهر نكرده پرويز گفت زه زه وهشت هزار درم ديگر بوي دادند ودر ديوان حكمت ثبت شد كه هر كس عذر گنند
با نوبان زنان بزد البته غرامت كند وپشيمان شود وآن زمان سود ندارد وهم جاحظ نقل ميكند كه هرگاه موبد پيش كسري
آمدي گفتي عمرت دراز باد وبر دشمن فيروزي يابي وشادمان وكامران باشي وغذايت از فرمان بر داري زنان نگاه دار اد
وشيرين را اين معني بغايت سخت آمد روزي با پرويز گفت چون توهميشه مشورت با اين موبد ميكني اكنون فلان وثاق كه
درين حوالي است بدو ده تا هر وقت طلب كني حاضر باشد پرويز چنان كرد بعد از ان گفت مشكدانه كنيزكي زيرك وخوب
صورت است اگر فرمان شود اورا پيش موبد فرستم تا خدمت او ميكند پرويز گفت كنيزك از ان تواست تو داني چون موبد
بآمد اين سخن برو عرض كرد وموبد را مناسب افتاد شيرين مشكدانه را گفت بايد كه هر روزي جزري از جمال خود برو عرض
كني چنانكه اورا بربايي وچندانكه خواهد كه با تو صحبت دارد قبول نكني تا زماني كه او بدان راضي شود كه هرگاه خواهد با تو صحبت كند
اول تو بر او سوار شوي وپالاني بر پشتش نهي چون چنين كرده بلجام مرا خبر كن مشكدانه بتعليم شيرين اورا كرده بود موبد را ربوده
خود كرد وخر پالاني نمود ساخت وبعد از ان از وي التماس نمود يكي وروز بر كسي نمود واو چنانچه كنيزك گفت بجاي آورد وكنيزك
پالان بر پشتش نهاد وتنگ بر كشيد وتازيانه بر دست بر دميزد وپاشنه ميكرد وبعد از ان ميگذاشت تا با او جمع مي شد روزي چنين
وضع در پالانش كشيده بود وبر وي سوار شده شيرين را خبر كرد وشيرين در دو نگاه ميكرد ومي خنديد چنانكه پرويز بسبب خنده

پرسيد خسرو را بر آن حال مطلع گردانيد پرويز گفت لعنت برين شيخ باد وهر كسي كه من بعد با او مشورت كند وچنين گويند كه
شيرين را از خسرو چهار پسر بود نسوه شهريار مرود مرداناشاه

ذكر باربد گوينده چنين گويند كه باربد از مرو بوده وفردوسي گويد از جهرم بود چون در صنعت موسيقي بغايت كمال رسيد
اورا هوس آن پيدا شد كه پيش پادشاه رود ودر ان ايام پيش خسرو دو هزار گوينده ملازم بودند كه همه را نام در ديوان مثبت
بود وبجهت گوينده گي وظيفه وانعام مقرر بودي ومهتر ايشان رود ساز استاد جمله وحريف مجلس خسرو بود وباربد بداين رفت
ومهتر رود ساز اورا بشناخت وترسيد كه اگر او پيش خسرو رسد اورا آب روي نماند نزديكان ومقربان خسرو كه ايشان را
راه آن بودي كه مثل اين شخصي پيش برند همه را خدمتها كرد وهديها نمود كه اورا بمجلس خسرو بگذارند وباربد مدت
بسيار بر در بارگاه خسروي گشت ومجال نيافت كه سخن او بعرض رسد تا با باغبان پادشاه دوستي بنياد نهاد واورا خدمتي
كرد چندانكه باغبان در بند رعايت او شد گفت مرا مقصود آنست كه در گوشه پنهان شوم كه كس مرا نه بيند ومجلس خسرو را
ببينم واز راه دور بدين مهم آمده ام ومراد من همين است شعر
چو آيد بدين باغ شاه جهان … مرا راه ده تا ببينم نهان
كه تا چون بود شاه را جشنگاه … ببينم نهفته يكي روي شاه
بر باغبان گفت من چنان كنم كه تو روي شاه ببيني اما بايد
كه كسي برين حال مطلع نشود چون وعده رسيد كه پادشاه بباغ خواهد رفت باربد مجموع جامها وبربط ورود وهر سازي كه داشت
سبز كرد ودرختي پربرگ پرشاخ وبال نزديك محلي كه مجلس خسرو بود باربد بران درخت رفت وپنهان شد چون خسرو
بباغ آمد ومجلس بياراست وگويندگان رود وسرود نواختند باربد آن روز تا شب تفرج مجلس ايشان كرد وساز ها گوينده گان
را احتياط نمود چون شب درآمد وهوا تاريك شد باربد بنياد ساز نواختن كرد ومجلسيان حيران بماندند كه اين آواز از كجا
وخسرو فرمود كه درين باغ تجسس كنند چراغها وشمع ومشعل در باغ بطلب باربد گوينده روان شدند شعر
فراوان بجستند وباز آمدند … بنزديك خسرو فراز آمدند
بآخر گفتند از ميان اين گلها ودرختان پر از اين آواز مي آيد
اما چندانكه تجسس كرديم هيچ كس را نديديم وازدولت پادشاه جهان خسرو وبن هرمز بن نوشروان عجب نباشد شعر
كه گردد گل وسرو رامشگري … كه جاويد بادا پرو افسري
بياورد جامي دگر ميگسار … چو از چون وچه بشد آن شهريار
زننده دگر گون بياراست رود … برآورد نا گاه ديگر سرود
خسروان باربد ترطلب فرمود چنانچه هيچ شاخ درخت
در ان باغ نگذاشتند كه جستند شمع پاي آن نبردند وچندانكه برين درخت كه او بود احتياط كردند هيچ نديدند شعر
بجستند بسيار هرسوي باغ … ببردند زير درختان چراغ
نديدند چيزي جز از بيد وسرو … خرامان بزير گل اندر تذرو
شهنشاه پس جام ديگر بخواست … برآواز او نيز برآورد راست
برآمد دگر باره بانگ سرود … همان ساخته كرد آواز رود
چو بشنيد پرويز برپاي خاست … يكي جام كز خسروي آراي خواست
كه بود اندران جام يكمن نبيد … بيكدم بمي دوستي اندر كشيد
چنين گفت كين گر فرشته بدي … ز مشك وز عنبر سرشته بدي
وگر ديو بودي نگفتي سرود … همان نيز شاخي زدم زود
بجوييد در باغ تا اين كجاست … همه باغ وگلشن چپ وراست راست
دهان وبرش پر زگوهر كنم … برين رود سازانش مهتر كنم
چون باربد اين حديث بشنيد في الحال از درخت فرود آمد وزمين ببوسيد خسرو پرسيد كه تو چه كسي گفت بنده ام ونام
وآوازي پادشاه آمده ام ومدتي است كه بر درگاه ملازمم وصورت حال تقرير كرد خسرو اورا تربيت بسيار فرمود ومهتر گويندگان
را پيش زنش بسيار نمود وآن شب بهوس ساز باربد زيادت از شبهاي ديگر بشراب خوردن اشتغال نمود شعر

بدین گونه تا پرسوی خراب کرد   دل ما نیش پر از در خوناب کرد   روز دیگر علی الصباح باربد پیش خسرو رفت و اشعار شاه بگفت و او ده
اند که مجموع کلمات باربد موزون بودی و با الحان رایت کردی و پیرود او مختصر بود در مدح پادشاه و ذکر اوضاع مجلس او و بعد از آنکه ملازم
خسرو شد اگر سخنی روی مینمود که کس را مجال آن نبودی که با پرویز بگوید باربد در پیرود با وی می گفت و چنان میکرد که پرویز بو[ق]
آن سبب آگاه و اگر پرویز را با مرزبانی یا فرزندی خشمی ببود او بطریق شعر در پیرود شفاعت او میکرد گویند روزی شبدیز که بخته
بود و هیچ کس را مجال آن نبود که با پرویز بگوید باربد در پیرود خود آغاز کرد که شبدیز را پایی در بند بست و علف از آخر نخورد
و در اصطبل سخت چیند پرویز گفت پس گریخته است باربد گفت خبری گفتی که کس را مجال گفتن آن نبود که پیش پادشاه بگوید
و چنین گویند که چون خسرو کشته شد بر سر دخمهٔ او آمد و بگریست بعد از آن **شعر** ببرید سر چهار انگشت خویش   بریدیمی داشت در مشت خویش

چو در خانه رفت آتشی بر فروخت   همه آلت رود یکسر بسوخت

ذکر پادشاهی اردشیر
چو بر تخت بنشست شاه اردشیر   از ایران برفتند برنا و پیر   زبان بر گشاد اردشیر جوان
چنین گفت کای کاردیده ردان   هر آنکس که بر گاه شاهی نشست   گشاده زبان باد و یزدان پرست   نبی کس بگفتارش آرام یافت

چون اردشیر بملک بنشست ماه آذرجشنس را وزارت داد و او بوقت خسرو خوانسالار بود و گفته اند اتابک اردشیر نیز
بود تدبیر ملک و نسق حکومت بدو تعلق گرفت و شهرایران که در روم بود آن که با هرقل اتفاق کرد و با خسرو باغی شد و باز خسرو
بمکتوبات میان او و هرقل مخالفت انگیخت و با خسرو او را استمالت نامه نوشته هم در ثغر روم معسکر کرده بود در ین حال چون وی
در امور مملکت مشاورت ننمودند اظهار مخالفت نموده با سپاهی تمام متوجه مداین شد و ماه آذرجشنس و اردشیر مداین را حصار
ساختند و میان ایشان جنگ قایم شد و شهرایران بر یک طرف شهر فرود آمد و چند گاه هر دو جنگ کردند و شهرایران بر شهر دست
نیافت عاقبت بمکر و حیله بعضی از اهل شهر را بفریفت تا دروازه از بهر او بگشودند و لشکر او بشهر در آمد و اردشیر
را بگرفت و ماه آذرجشنس [illegible] بکشت بتهمت آنکه شما پرویز را از ملک بیفکندید و خود ملک گرفتید پس اردشیر را نیز
بکشت و ملک بگرفت و از نسل پرویز هیچ مرد نمانده بود پس شهرایران که او را شهرباز نیز خوانده اند و در شاهنامه گراز گفته بملک

ذکر پادشاهی شهرایران چون شهرایران بملک بنشست و تاج بر سر نهاد سپاه ایران تنگدل گشتند پیش او سر بر زمین نهادن
و کمر بستن و عوام الناس منقاد او شدند و رسم عجم چنان بود که چون ملک بیرون خواستی آمد همه سپاه و لشکر سلاح پوشیده
بر پشت اسپان بایستادندی چون ملک بیرون آمدی اسپرها بر زمین کوفته نهادندی و سر بر آن نهاده سجود کردندی چون
شهرایران برنشست و بیرون آمد و سپاه همه صف کشیده بودند سه برادر پسر ... اصطخری و برادرش
برنا در دست ایستاده بودند یکی نیزه بپهلوی او فرو برد از اسپ بیفتاد آن دیگری تیغ بر او فرود آورد و بزخم پراکند
او را بکشتند بعد از کشتن ریسمانی در پایش بستند و گرد همه کوچها برآوردند و منادی بانگ همی کرد که هر کس که از اهل ملک نبود
و دعوی پادشاهی کند جزای وی این باشد و چون از کشتن وی فارغ شدند جماعتی که اردشیر و ماه آذرجشنس را کشته
بودند تجسس نمودند و جمله را بقتل آوردند و بعضی گویند کشتن او بتدبیر توران دخت بود که امرا که شیک را فرمود تا بدین
نوع شهرایران را بقتل آوردند و در نام او اختلاف کرده اند بعضی فرخان گفته اند و بعضی فرمان و در شاهنامه گراز گفته است
و همچنین در نسب او نیز اختلاف بسیار دارند والعلم عند الله و مدت پادشاهی او چهل روز گفته اند و بعد از و از اهل بیت ملک
هیچ مردینه نیافتند بر توران دخت که دختر بزرگتر پرویز بود اتفاق نمودند و او را بپادشاهی نشاندند و این حال در **سنهٔ ... هجری بود**

ذکر پادشاهی توران دخت بنت پرویز اکثر مورخان بر آنند که بعد از شهرایران توران دخت بر تخت نشست بواسطه آنکه شیرویه
هر کرا از نسل پادشاهان داشت همه را کشته بود بالضروره دختر را پادشاه ساختند و او چون بر تخت نشست گفت مرا داعیه
آنست که جهان را بعدل آراسته دارم و با رعیت نیکویی کنم و طریقهای پسندیدهٔ پدران را که ترک کرده اند بجای آورم و فرمود
تا شهرهای خراب را عمارت کنند و جسرها و پلها را بحال معموری باز آورند و بقایای رعایا را ببخشند و استمالت نامها بولایات
فرستاد و وزارت بسفروخ اصطخری داد که شهرایران را کشته بود و لشکریان شهرایران را که در بلاد روم بودند
باز طلبید و بقیصر نامه نوشت و با او ملاطفت نمود و چوب صلیب را که خسرو مدتها بود تا در خزینه نهاده بود باز بروم
فرستاد و قیصر از و بسیار منت داشت و بقیصر نوشت که از نسل شهرایران هر کس آنجا باشند بکشند و هر که در خون
برادران او سعی کرده بود همه را بکشت و مدت پادشاهی او یکسال و شش ماه بود و چهار ماه گفته اند و بعضی گویند
حکومت او در زمان خلافت ابابکر بود و بعضی گویند حکومت او در زمان خلافت ابابکر بود و بعضی گویند در زمان
حضرت رسالت صلی الله علیه و علی آله و سلم و این اصح است چرا که در احادیث وارد است که **لن یفلح قوم ملکوا امرهم
امرأة** و این دلالت بر آن میکند که حکومت ایران دخت در زمان حضرت رسالت علیه السلام بوده و در تاریخ طبری آورده
است که پیغمبر صلی الله علیه و سلم در روزگار او از دنیا مفارقت کرد و چون توران دخت بمرد از خویشان ابرویز کسی نمانده
بود که او را پرویز نام بود   **ذکر پادشاهی جشنسبنده و آل او در اندک زمانی**   و لقب جشنسبنده ...
مورخان گویند بعد از توران دخت یکی را از آل ساسان که ملازم توران دخت بود پادشاه ساختند و نسبش
از نسل نوشیروان بود و فیروز نام داشت و جشنسبنده لقب او شده بود و چون تاج بر سر او نهادند گفت این تاجی
بغایت تنگ است اشراف بدان سخن تفأل کردند که مدت پادشاهی او اندک بود و همان بود جمعی گویند مدت
او یک ماه بود و بعضی گفته اند پنجاه روز **ذکر خسرو بن قباد بن هرمز بن نوشیروان** فی الجمله بکشتندش و خسرو پادشاه شد
بعد از جشنسبنده خسرو بن قباد بن هرمز بن نوشیروان عم زادهٔ خسرو پرویز را که مفلوک بود بیاوردند و بپادشاهی
نشاندند و او سه ماه پادشاهی کرد و در شاهنامه فراین نام گفته است و بعضی خسروشاه گویند والعلم عند الله

ذکر آزرمی دخت بنت خسرو و بعد از خسروشاه آزرمی دخت دختر خردتر خسرو پرویز بملک بنشست و عدل
و داد کرد و هیچ کس را وزیر خویش نساخت و برای و تدبیر خود کار میکرد و از همه فرزندان خسرو پرویز هیچ کس از و خوب
روی تر نبود و فرخ هرمز [?] که خسرو پرویز اسپهبدی خراسان بوی داده بود مردی بزرگ و مشهور بود و اسپهبد بود در آن
ایام با صلابت و مردی و شجاعت از بزرگان هیچ کس برابر او نبود در آن وقت پسر خویش رستم را بخلافت خود
در خراسان بگذاشت و بدارالملک پیش آزرمی دخت آمد و فرخ هرمز را داعیه آن شد که آزرمی دخت زن او شود و این معنی
نسبت با آزرمی دخت اظهار کرد آزرمی دخت جواب گفت که اگر پیش از ین که من پادشاهی قبول کرده بودم این گفتی
کردمی اما ملکه اکنون نشاید که شوهر کند بظاهر و ترا بغایت در کاری از جهت اسپهبدی و مهمات ملکی و من نیز ترا خواهم پس
وعده داد که فلان وقت می باید که پیش من آیی چون شب شد بوقت وعده بر خاست و بدر خانه آزرمی دخت
رفت و آزرمی دخت امیر حرس را گفته بود که چون فرخ هرمز بیاید مرا خبر کن چون شب
تاریک شد فرخ هرمز در امیر حرس را گفت که آزرمی دخت مرا بمهمی طلب فرموده است امیر حرس آزرمی دخت را

آگاه کرد آزرمی دخت گفت سرش پیش من آر آن امیر حرس بیامد و او را بکشت و سرش پیش ملکه برد فرمود که تنش بر در
بارگاه بیندازند تا فردا هر که بیاید ببیند چون دیگر روز سپاه جمع شدند و فرخ هرمز را کشته دیدند و این فرخ مردی معروف
بود و بصحبت زنان مولع بودی پس سپاه از امیر حرس پرسیدند که کارش چه بود او گفت گناهی کرده بود که موجب کشتن بود
پس دانستند که آهنگ ملکه کرده بود و فرخ هرمز را بدان ملامت کردند پسر هرمز رستم که از قبل پدر امیر خراسان بود لشکری
برداشت و بمداین آمد و با آزرمی دخت حرب کرد و او را بگرفت و بعد از چند گاه کور کرد و بعد از آن بقتل آورد و آن
امیر حرس که پدرش را کشته بود او را نیز بکشت و پادشاهی آزرمی دخت شش ماه بود و چون او هلاک شد عجم متحیر
شدند از بهر آنکه از نسل پادشاهان هیچ کس نمی یافتند که بملک بنشانند تا یکی ایشان را کسری بن مهرجشنس نشان داد

ذکر کسری بن مهرجشنس پس چون عجم تجسس و تفحص میکردند که از نژاد ملوک باشد گفتند در اهواز شخصی است از فرزندان
اردشیر بابک نام وی کسری بن مهرجشنس او را بیاوردند و بملک بنشاندند او بر تخت ملک بنشست و تاج بر سر نهاد چون
چند روز بر آمد تدبیر ملک نتوانست کرد و مردم او را بکشتند **ذکر فرخزاد بن خسرو** پس نشان یافتند که از فرزندان کسری
یکی از شیرویه گریخته در نصیبین است فرخزاد نام که مادرش خواهر بهرام چوبین بود او را بیاوردند چون او بر تخت بنشست مردمان را
بداد و عده داد و وعدهای نیکو پیش گرفت و مردم بدو امیدوار شدند چون یک ماه از پادشاهی او بگذشت یکی از غلامان قصری زهر در
میان می بدو داد بخورد و بیمار شد و بعد از یک هفته او نیز تخت را وداع کرد و از اطراف مملکت ایران لشکرها یکباره زور بر آورد

ذکر یزدگرد بن شهریار روز اول پادشاهی یزدگرد ابتدای تاریخ فرس است که حالا مستعمل است بر صفایح تقاویم
و اصول اکثر زیجات متداول بر آن تاریخ نهاده اند و روز تحریر این کتاب بتخصیص این قصه پنجشنبه نوزدهم دی ماه
هفتصد و نود و دو یزدجردی بود موافق هشتم ذوالقعده سنه ست و عشرین و ثمانمایه هجری بوقتی که فرخزاد بمرد و اهالی
ایران طلب پادشاهی میکردند شنیدند که یزدگرد بن شهریار در اصطخر فارس است اکابر ایران پیش او رفتند و او را
بآتشکده بردند و آنجا تاج سلطنت بر سرش نهادند و گویند این حال در سال یازدهم بود از هجرت در زمان خلافت ابوبکر رضی
الله عنه و امیر لشکر و صاحب اختیار مملکت رستم بن فرخ هرمز بود بمداین رفتند و یزدجرد پادشاه بود و رستم لشکرکش
و عرب طمع در مملکت عجم کردند و بر سواد غالب شدند و غارت ایشان بنزدیک مداین نیز برسید و یزدگرد لشکرها برستم داد و
او را بدفع لشکر عرب فرستاد و کیفیت جنگ اعراب با لشکر عجم در قصه حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم و خلفا ذکر کرده خواهد
شد اینجا بتکرار آن احتیاج نیست و در ابتدای پادشاهی یزدگرد قبیصه بن ایاس الطایی که از قبل ملوک عجم بر حیره حاکم بود
خالد ولید بفرمان ابوبکر الصدیق رضی الله عنهما بحیره آمد و اهل حیره با او صلح کردند و جزیه قبول کردند بعد از آن انبار گرفت
و مثنی بن حارثه از عرب لشکری بعراق آورد و در سنهٔ اثنی عشر هجری امرای یزدگرد که در آن حدود بودند سه چهار کرت
با لشکر عرب مصاف دادند و هر بار اهل اسلام غالب شدند تا اهل عجم مجموع اتفاق کردند و لشکری سنگین ترتیب دادند
و رستم خود سر آن لشکر شد و خلیفه ابوبکر الصدیق وفات یافته بود و امیر المومنین عمر خلیفه شده در سنهٔ ثلاث عشر هجری
و امیر المومنین عمر سعد وقاص را بجنگ عجم نامزد فرمود و بموضع قادسیه جنگ کردند و رستم کشته شد و کیفیت آن قضایا
در ابتدای خلافت عمر خطاب ذکر کرده شود ان شاء الله چون رستم بقتل آمد یزدجرد بسیار بترسید و اکابر ایران در کار خود متحیر
شدند یزدجرد امرای لشکر خود را متفرق گردانید که هر کسی جای خود نگاه دارند و عرب هر روز شهری میگرفتند تا بساباط مداین

امرند

آمدند یزدجرد خزاین و دفاین و آلات پادشاهی خود از مداین بیرون آورده بحلوان فرستاد و خود با امرا و لشکریان در
مداین بایستاد تا زمانی که عرب از دجله بگذشتند یزدجرد بران جازم شد که مداین باز گذارد پس حاکمان و کلانتران را
طلب کرد و آنچه مانده بود بر ایشان قسمت کرد و از ایشان حجت باز بستد که اگر پادشاهی بر یزدجرد قرار گیرد آنچه استانده اند
باز دهند و فرخزاد برادر رستم را در مداین بگذاشت و خود بحلوان رفت چون مسلمانان بر مداین مستولی شدند فرخ
زاد بگریخت و در حلوان بیزدجرد پیوست و در حلوان باز لشکر جمع کردند و فرخزاد را بر ایشان امیر کرد و بجلولا فرستاد و با عرب جنگ کردند
و لشکر فارس بشکستند چون خبر بیزدجرد رسید بگریخت و بنهاوند رفت و از آنجا باطراف و اکناف ممالک نامه نوشت از فارس
و اصفهان و جبال و طبرستان از همه مواضع لشکر بیرون آیند و متوجه نهاوند شوند چون لشکر جمع شد مردانشاه را بر ایشان امیر ساخت
و بجنگ عرب فرستاد لشکر عرب برسیدند و امیر ایشان نعمان بن مقرن بود و جنگ کردند و لشکر فارس شکسته شد و در آن
روز درفش کاویان بدست عرب افتاد و جواهر آن از هم بگشادند و قسمت کردند و این واقعه روز آبان بود از شهریورماه سال
دهم از تاریخ یزدجرد موافق روز جمعه سیزدهم ربیع الاول سنهٔ احدی و عشرین هجری و گویند در آن واقعه هرمزان را
باهواز فرستاد که آنرا از دست عرب نگاه دارد و او در اهواز بود تا آن زمان که لشکر اسلام فتح اهواز کردند و او را اسیر
بردند و یزدجرد باصفهان رفت و از اصفهان باصطخر رفت و از آنجا نیز بقیه ممالک بروی جمع می شدند و آنرا دار
الملک کرده ایستاد تا زمانی که ابوموسی الاشعری و ابوالعاص باصطخر آمدند و لشکر یزدجرد آنجا با اعراب چند جنگ کردند تا عبدالله
عامر با لشکری سنگین بمدد اعراب آمد یزدجرد متوجه کرمان شد چون بدارابگرد رسید اکثری اکابر ایران آنجا
توقف نمودند و یزدجرد بسیرجان رفت مجاشع از لشکر اسلام بدارابگرد آمد و بمحاصره مشغول شد و حصار محکم کردند چنانکه
چهل هزار آدمی کشته شد و اکثر اکابر فارس آنجا کشته شدند عاقبت بصلح بیرون آمدند و دارابگرد را تسلیم عرب کردند
و یزدجرد از سیرجان بکرمان رفت و مجاشع از عقب او برفت چون بمیمند رسید برفی و سرمایی دست داد که اکثر
لشکر عرب هلاک شدند و مجاشع با معدودی چند معاودت نمود و بلشکر خود پیوست و یزدجرد بسلامت بکرمان رسید
حاکم کرمان پیش او آمد التفات بدو نکرد حاکم کرمان در خشم شد و گفت اگر تو خیری بودی حالت بدین مرتبه نرسیدی [?]
یزدگرد از آنجا بسیستان رفت حاکم سیستان او را عزیز تمام داشت چون چند گاه برآمد یزدگرد کس پیش او فرستاد
و مال ولایت طلبید او در جواب گفت امروز تو بر تخت ایران نیستی که حکم ترا همه جا مطیع باشند یزدجرد از سیستان عزیمت
خراسان کرد و بنشابور آمد از آنجا بمرو رفت و ماهویه [illegible] مرزبان مرو باستقبال یزدجرد بیرون رفت و چون یزدجرد
رسید پیاده شد و بسیار پیاده در پیش اسپ یزدجرد برفت و یزدجرد نگفت که سوار شو و از ینجا کینه در دل ماهویه نشست
و چنین گویند که ماهویه مکتوبی به بیژن که حاکم سمرقند بود نوشت که یزدجرد آمده است و با او زیادت لشکری نیست اگر او متوجه
می شود یزدجرد را بدست میتواند آورد بیژن با ارکان دولت خود مشورت کرد و او از دست خاقان بود در سمرقند
آخر بران اتفاق کردند که لشکری بدو فرستند ده هزار سوار بفرستادند چون آن لشکر بکنار آمویه رسیدند ماهویه با یزدجرد
گفت صلاح جمعیت لشکر باقی [?] رسیده با یزدجرد دو سه هزار سوار زیادت نبود ماهویه گفت من نیز دو سه هزار دیگر جمع کنم و با ایشان
جنگ کنیم بر این اتفاق کردند و چون لشکر ترکان بیامدند در برابر یکدیگر صف کشیدند در حمله اول ماهویه با لشکر خود باز گشت
و بدو رفت یزدجرد را مجال ایستادن نماند و لشکرش بشکست و ترکان بغارت مشغول بودند یزدجرد بگریخت و در قریه [illegible] پیاده



